Nezâmi. Khamseh

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

(BnF Gallica

Nezâmi. Khamseh. 1612-1631.

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

1 [illegible] 136
B.
⑥

Supplément persan 1980

Volume de 236 feuillets.
Le 18 Janvier 1923
—
E.B.

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F.

والخاقان بن الخاقان
الخاقان ابو النصر والمظفر
الفتح والاقبال السلطان
فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه
و افاض علی العالمین بره و عدله
و احسانه

کتاب مخزن الاسرار الحکیم نظامی منظور نظر آفتاب اثر شاهنشاه گیتی پناه جمجاه خاقان اعظم مولی ملوک
العرب والعجم مالک رقاب السلاطین ملجا الخواقین ظل الله فی الارضین قهرمان الماء والطین السلطان بن السلطان

بسم الله الرحمن الرحیم / هست کلید در گنج حکیم
فاتحه فکرت و ختم سخن / نام خدایست بر او ختم کن
پیش وجود همه آیندگان / بیش بقای همه پایندگان
سابقه سالار جهان قدم / مرسله پیوند گلوی قلم
ابر گهربار زیادت بخش / منتظر عهد و سپاس ارزش
سکه نام صمدیش احد / پایه بام ملکوتش ابد
پرده گشای فلک پرده دار / پردگی پرده شناسان کار
مبدع هر چشمه که جودیش هست / مخترع هر چه وجودیش هست
لعل طراز کمر آفتاب / حله گر خاک و حلی بند آب
پرورش آموز درون پروران / روز برآرنده روزی خوران
مهره کش رشته باریک عقل / روشنی دیده تاریک عقل
داغ نه ناصیه داران پاک / تاج ده تخت نشینان خاک
خام کن پخته تدبیرها / عذر پذیرنده تقصیرها
شحنه غوغای هراسندگان / چشمه ده پیش شناسندگان
اول او اول بی ابتدا / آخر او آخر بی انتها
گشته درین حلقه درازپای / کوس لمن الملک نه جز خدای
بود و نبود آنچه بلند است و پست / باشد و آن نیز نباشد که هست
پرورش آموختگان ازل / مشکل این حرف نکرده حل
از ازلش علم چه دریاب این / تا ابدش ملک چه غوغاست این
گرنه عقلش هر چه در اندیشه ایست / پیش خداوندیش افکندگیست
نیم دو در چار ز نور و ظلم / ز آتش و باد و ده آب ارم
هر چه خرامید بجایش نشست / در دو جهت عقد بسی کم بیش
روضه ترکیب ترا حور از اوست / دیده و بینای ترا نور از اوست
هستی و پستی فراز است یقین / بر کمر کوه و کلاه زمین
تا گهرش از تتق نور بود / خار ز گل نی ز شکر دور بود
چونکه بجودش کرم آباد شد / بسته وجود از عدم آزاد شد
در هوس این دو سه ویرانه ده / کار فلک بود گره بر گره
تا بگشود این گره وهم سوز / زلف شب ایمن نشد از روی روز
چون گهر عقد فلک دانه کرد / جعد شب از گرد عدم شانه کرد
این دو سه چنبر که بر افلاک زد / هفت گره بر قدم خاک زد
[illegible] / زین دو کله واره سپید و سیاه
زهره دمیده ازو در ماه شد / چشمه خضر از لب خضر آب شد

2

جام سحر در گل شبرنگ ریخت
جرعه آن در دهن سنگ ریخت
ز آتش آبی که بهم درشکست
سنگ در گوهر و یاقوت بست
خون دل خاک ز بحران باد
در جگر لعل بدخشان نهاد
باد و بخار از چو فلک تازه کرد
مرغ چمن را ملک آوازه کرد
نخل ز بار از رطب نوش او
در چمن از صدف گوش او
پرده نشین کرد سر خواب را
کسوت جان داد تن آب را
زلف زمین در بر عالم فکند
خال عصا بر رخ آدم فکند
روی زر از صورت خواری بشست
حیض گل از ابر بهاری بشست
زنگ هوا را به کف آب سترد
جان صبا را به ریاحین سپرد
نبض خرد در دل بلبل گرفت
خون جهان در جگر گل گرفت
خنده به شمشیر گیا برنشاند
زهره به جیب ماکری شب نشاند
ناف شب از مشک فروشان اوست
ماه نو از حلقه بگوشان اوست
وهم تهی پای بسی ره نوشت
هم ز درش دست تهی بازگشت
پای سخن را که درازست دست
سنگ سراپرده او سر شکست
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت
دیده بسی جست و نظیرش نیافت
عقل درآمد که طلب کردمش
ترک ادب کرد ادب کردمش
چند روشنیان سوی پیوند زند
عرش روان نیز همین در زند
گر سر چرخ است پر از ذوق اوست
ور دل خاکست پر از شوق اوست
دل که ز جان نسبت خاکی کند
بر در او دعوی پاکی کند
رشته خاک از در او دانه ایست
از گل جنس آدم قبانه ایست
خاک لطفی که بتابید اوست
مزرعه دانه توحید اوست

گفتار در مناجات اول

ای همه هستی ز تو پیدا شده
خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات
ما به تو قائم چو تو قائم به ذات
هستی تو صورت پیوند نه
تو به کس و کس به تو مانند نه
آنچه تغیر نپذیرد توئی
وانکه نمردست و نمیرد توئی
ما همه فانی و بقا بس تراست
ملک تعالی و تقدس تراست
جز تو فلک را خم چوگان که داد
دیگ جسد را نمک جان که داد
چون قدمت بانگ بر ابلق زند
کیست در آن دم که انا الحق زند
رفتی اگر نامدی آرام تو
طاقت عشق از کشش نام تو
تا کرمت راه جهان برگرفت
پشت زمین بار گران برگرفت
گر نه ز پشت کرمت زاده بود
ناف زمین از شکم افتاده بود
عقد پرستش ز تو گیرد نظام
جز به تو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به
هرچه نه یاد تو فراموش به
ساقی شب دستکش جام تست
مرغ سحر دستخوش نام تست
پرده برانداز و برون آی فرد
گر منم آن پرده بهم درنورد
عجز فلک را به فلک وانمای
عقد جهان را ز جهان واگشای
نسخ کن این آیت ایام را
مسخ کن این صورت اجرام را
حرف ورق را به قلم بازده
وام زمین را به عدم بازده
ظلمتیان را ز نبی نور کن
جوهر پاک از عرض دور کن
کرسی شش گوشه بهم درشکن
منبر نه پایه ز هم درفکن
خنده بر گل این سپر زر زن
خیمه نیل از بیخ ز سر برزن
واکن این عقد شب افروز را
پر شکن این مرغ شب و روز را
از دم [illegible] گل تر باش
[illegible] نیش گو مباش
گرد شب از خیمه گردون بریز
چند نهفت انجم گوهر بخیز
تا کی ازین اختر و روزگار
پرده از آن اوفتدی چاره
طرح جهان از برون کش بدل
گردن چرخ از رگ گاو سبل
آب بریز آتش بیهوده را
زیر تر از خاک نشان باد را
دفتر افلاک شناسان بسوز
دیده خورشید پرستان بدوز
بشکن این چنبر برج هلال
بازکن این پرده وحشت خیال
تا به تو اقرار خدایی دهند
بر عدم خویش گواهی دهند
گرچه کنی قهر بسی ازمان
بر تو شکایت نکسی ازمان
لایقست آنکه تو خون ریزیش
بی ادبست آنکه تو آویزیش
روشنی عقل به جان داده
چاشنی دل به زبان داده
منزل شب را تو در آوری
روز فرو رفته تو باز آوری

برج بروش قطب ثبات از تو یافت
باغ وجود آب حیات از تو یافت
غمزه نسرین نه ز باد صباست
از اثر خاک تو شد توتیاست
غنچه کمربسته که ما بنده ایم
گل همه تن که بتو جان زنده ایم
بنده نظامی که یکی گوی تست
در دو جهان خاک سر کوی تست
خاطرش از معرفت آباد کن
گردنش از بند غم آزاد کن

گفتار در مناجات دویم

ای ازل بوده و نابوده ما
وی ابد زنده و فرسوده ما
دور جنیبت کش فرمان تست
چرخ فلک غاشیه گردان تست
حلقه زن خانه فروش توایم
چون در تو حلقه بگوش توایم
بی طمعیم از همه سازنده ای
جز تو نداریم نوازنده ای
از پی تست این همه امید و بیم
زلت ما ساخته شیئی عظیم
داغ تو داریم و سگ داغ دار
می پسندید پیکان در شکار
هم تو پذیری که بتیغ توایم
قمری طوق و سگ داغ توایم
این حرف زبان پس چه زبان آخت
گفته و ناگفته ما شناخت
دل ز کجا و پر و بال از کجا
ما که و تعظیم جلال از کجا
جان بچه دل راه درین بحر کرد
دل بچه گستاخی ازین چشمه خورد
در صفت کلک فرو مانده ایم
من عرف الله فرو خوانده ایم
چون خجلیم از سخن خام خویش
هم تو بیامرز بانعام خویش
پیش تو گر بی سر و پا آمدیم
هم بامید تو خدا آمدیم
یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چاره بیچارگان
قافله شد واپسی ما ببین
ای کس ما بیکسی ما ببین
بر که پناه آورم ای بی نظیر
در که گریزم که توئی دستگیر
جز در تو قبله نخواهیم ساخت
گر بنوازی تو که خواهد نواخت
وحشت چنین پیش که دارد که ما
نازی ازین بیش که دارد که ما
در کنه رحم که خوانده ایم
چاره ما کن که پناهنده ایم
ای شرف نام نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی تو
نزل تحیت بزبانش سپاس
معرفت خویش بجانش سپاس

فی نعت النبی صلی الله علیه وآله وسلم

تخته اول که قلم نقش بست
بر در محجوبه احمد نشست
حلقه حا کالف اقلیم داد
طوق ز دال و کمر از میم داد
لاجرم او یافت از آن میم و دال
دایره دولت و خط کمال
بود درین گنبد فیروزه خشت
تازه ترنجی ز سرای بهشت
رسم ترنج است که در روزگار
پیش دهد میوه پس آرد بهار
کنت نبیا که علم پیش برد
ختم نبوت بمحمد سپرد
مه که نگین دان زبرجد شده است
خاتم او مهر محمد شده است
گوش جهان حلقه کش میم اوست
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست
خواجه مساح و مسیحش غلام
ابت بشرات مبشر بنام
ای شده گویا بزبان فصیح
از الف آدم و میم مسیح
همچو الف راست بعهد و وفا
اول و آخر شده بر انبیا
نقطه روشن تر پرگار کن
نقطه پرگارترین سخن
کیسه جهان گرچه پس از نکرد
پیش ز جهان هم ز جهان برگرد
از سخن او ادب آوازه
در نظر او فلک اندازه
عصمتیان در حرمش پرده گی
عصمت از او یافته پروردگی
تربتش از زنده و حیات شان
نورش از آنکه حیات سپاس
خامشی او چو سخن نغز روز
دوستی او چو شب غیب سوز
هشته فرو گیسو و دلپذیر
هشته بر و نیز شدن ناگزیر
بر همه سر خیل و سر خیل بود
قطب گران سنگ سبک سیر بود
شمع الهی ز دل افروخته
درس ازل تا ابد آموخته
چشمه خورشید که محتاج اوست
نیم هلال از شب معراج اوست
داده فراخی نفس تنگ را
نعل زده خنگ شب آهنگ را
ذره پی باز آمدنش پای بست
موکبیان فلک ابلق بدست
چون تنگ ابلق تمامی سپید
غاشیه داری نظامی سپید

در صفت معراج محمد علیه من الصلوة اتمها

نیم شبی کان ملک نیم روز
کرد روان مشعل گیتی فروز
نه فلک از دیده عماریش کرد
زهره و مه مشعله داریش کرد
کرد رها در حرم کاینات
هفت خط و چار حد و شش جهات
روز شده با قدمش در وداع
زاد شش آمد شب و در سماع
دیده اغیار گران خواب گشت
کو سبک از خواب عنان تاب گشت
بدرقش تا لب زین راهگاه
مرغ دلش رفته بآرامگاه
مرغ پر انداخته یعنی ملک
خرقه در انداخته یعنی فلک
مرغ الهیش قفس پر شده
قالبش از قلب سبکتر شده
گام بگام او چو تحرک نمود
میل بمیلش تبرک ربود
جوش و جهان از دو دیده داشته شد
پیر ز پی سجده فرو داشته شد
پایش از آنجمله که پیرش داشت
مرحله در مرحله صد پیش داشت
هر خس همه افکنش فکنده پست
خاتم شه را بر کتف مهر بست
بحر زمین کان شد و او گوهرش
بر دو سپهر از پی تاج سرش
گوهر شب آن شب گوهرین
گاو فلک برد ز گاو زمین
او پسته و پیشکش او سپر
وز سرطان تاج و ز جوزا کمر
خوشه گزو سنبل تر پاشته شد
سنبله بر اسد انداخته شد
تا شب او را چه قدر قدر هست
زهره شب پنجه تر از او بدست
ریخته نوشش از دم پسته‌بری
بر دم این عقرب نیلوفری
چون شکر تیر کمان زهره ریخت
زهره بر خاله ز جاش گریخت
یوسف دلوی شد و چون آفتاب
یونس حوتی شد و از دلو آب
تا بجمل تخت ثریا زده
لشکر گل خیمه بصحرا زده
از گل آن روضه بر باغ ریغ
بره رنگین بافته رنگ میغ
شب شده روز از نیت بهار شگرف
گل شده و سرو بنیت نگاری شگرف
زان گل و آن نرگس کان باغ داشت
نرگس او سرمه مازاغ داشت
عشرا و بی خوانده در سبع سما
عشر قدم خواسته از انبیا
پیش کواکب قدمش میدرید
سقف ملایک علمش میکشید
نافه شب آکنده ز مشک لبش
لعل مه افکنده و سیم مرکبش
در شب تاریک بآن اتفاق
برق شده پویه پای براق
کبک شرع باز کبوتر نمای
فاخته زو گشته بفر همای
چون گل ازین پایه فیروزه فرش
ویژه تن آمده تا ساق عرش
سدره و صدره شده پیراهنش
عرش گریبان زده در دامنش
هم پر اوش سپر انداخته شد
بال شکسته شده و پر انداخته شد
او بتنها چو غریبان راه
حلقه زده بر در او بارگاه
پرده نشینان که رهش داشتند
همره او یک شبه بگذاشتند
رفته بآن راه که همره نبود
این قدمش زان قدم آگه نبود
هرکه جز او بر در او راز ماند
او هم از آمیزش او باز ماند
بر سر هستی قدمش تاج بود
عرش بآن پایه محتاج بود
تا تن هستی دم جان می‌شمرد
خواجه جان او بتن حی می‌برد
چون همه حرف قلم در کشید
کار دل و جان بدل جان سپید
چون شه عرش بپایان رسید
ز هستی عرش علم بر کشید
تن بگهر خانه اصلی شتافت
دیده و جان شد که خیالش نیافت
راه قدم پیش قدم در گرفت
پرده خلقت ز میان بر گرفت
گرد جهت رفت نهایت برون
پیش ز گریبان طبیعت برون
نقش از غایت رهش بی‌دلی
آمده در منزل بی منزلی
غیرت ازین پرده میانش گرفت
حیرت ازین گوشه عنانش گرفت
داشت ولی زحمت پایی نداشت
جست ولی رخصت جایی نداشت
چون ز همه ازش و بدر آمد تمام
یافت همان لحظه قبول سلام
پرده بر انداخته و پست وصال
از پی تعظیم سرای جلال
پای شد آمد پر انداخته‌ش
جان شد و تا شاه نظر انداخته‌ش
آینه نوری که زوالش نبود
دیده بچشمی که خیالش نبود
مطلق از آنجا که پسندیدنیست
دیدنی و دیدنی دیدنیست
دیدن آن پرده مکانی نبود
رقص آن راه زمانی نبود
هر که درین پرده نظرگاه یافت
از جهت بی‌جهتی راه یافت

کفر بود نفی صفاتش مکن   جای بود وقف جهاتش مکن
هست ولیکن نه مقرر بجای   هر که چنین نیست نباشد خدای
دید محمد نه بچشمی دگر   بلکه بدین چشم سر این چشم سر
خورده شرابی که دل آمیخته   جرعه آن در گل ما ریخته
لطف ازل با نفسش همنشین   رحمت حق نازکش نازنین
لب شکر خنده و پیراسته   امت خود را ز خدا خواسته
همتش از گنج توانگر شده   جمله مقصود میسر شده
پشت قوی گشته ازین بارگاه   روی در آن کار در آورده گاه
زان نفس عشق نیاز آمده   در نفسی رفته و باز آمده
ای سخنت مهر زبانهای ما   بوی تو جان آور جانهای ما
دور سخن را بتمامی سپار   ختم سخن را بنظامی سپار

نعت اول در ختم نبوت

شمه ز پسندیده صفت اختران   ختم رسل خاتم پیغمبران
احمد مرسل که خرد خاک اوست   هر دو جهان بسته فتراک اوست
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز   خاص‌ترین گوهر دریای راز
سنبل او سنبله روز تاب   گوهر او لعل گر آفتاب
خنده خوشش زان دهن شکرش   تابش آب صدف گوهرش
چون گهر او دل سنگین بخست   سنگ چرا گوهر او را شکست
یافت فراخی گهر از درج تنگ   نیست عجب گوهر او زان سنگ
آری ازینجا که دل سنگ بود   خستگی سودایش هم آهنگ بود
کی شدی آن سنگ مفرح گرای   گر نشدی درشکنش لعل سای
کرده جدا سنگ ملامتگرش   گوهری از رهگذر گوهرش
سیم دیت بود مگر سنگ را   کامد و جست آن دهن تنگ را
هر گهری کز دهن سنگ خاست   بالش از جمله دندان بهاست
گوهر سنگی که زمین کان اوست   کی دیت گوهر دندان اوست
فتح بدندان و شیر جای کمان   از بن دندان شده دندانکنان
چون دهن سنگ بخون ناشست   نام کرم کرد بخون بر درست
از بن دندان سپر دندان گرفت   داد بشکرانه کم آن گرفت
زار زدی اشتر دندان گذاشت   گرد و جهان هیچ بدندان نداشت
در صف ما در دکه شکرش   دست حلم بود و زبان خنجرش
خنجر او چاشنی دندان شمار   خوش بود خنجر دندانه دار
این همه جا تا کرمش بنگرند   خار نهند از گل او برخورند
باغ پر از گل سخن خار چیست   رشته پر از مهره دم مار چیست
طبع نظامی که باو چون گلست   بر گل او نغمه نوا بلبل است

نعت دویم در ستایش پیغمبر علیه السلام

ای تن تو پاکتر از جان پاک   روح تو پرورده روحی فداک
نقطه که خانه رحمت تویی   خانه پر نقطه دولت تویی
راه زنان چهری را تو ماه   یاوگیان عجمی را تو شاه
رو تو از مه و تو ور ده ما   مهتر ده خود تو و در ده نه
چون تو کریمی که تماشا کنند   ریشته شهباز نه شاه کنند
از پی آن خاک که رطب خورده   از پی ما زانچه آورده
لب بگشا تا همه شکر برند   ز آب دهانت رطبی برخورند
ای شب گیسوی تو روز نجات   آتش سودای تو آب حیات
عقل شده شیفته روی تو   سلسله شیفتگان موی تو
بخ ز نطق تو کرامت بنده   صبح ز خورشید رخت خنده
عالم تر دامن خشک از تو یافت   ناف ختن نافه مشک از تو یافت
از اثر خاک تو مشکین غبار   پیکر آدم شده اشک بار
خاک تو از باد سلیمان بهست   روضه چه گویم که ز رضوان بهست
کعبه که سجاده مکتب تست   تشنه جلاب تباشیر تست
تاج تو و تخت تو دارد جهان   تخت زمین دارد و تاج آسمان
سایه نداری تو که نور مهی   رو که تو خود سایه نور الهی
چار علم رکن مسلمانی است   پنج دعا نوبت سلطانی است
خاک ذلیلان شده گلشن تو   چشم عزیزان شده روشن ز تو
تا قدمت در شب گیسو فشان   برده گردون شده دامن کشان

پرده رز گشته ز تو دامنش
خشکی زر پود و ده پیراهنش
در صدف صبح دمیدت وفا
غالیه بوی تو بپاید صبا
لاجرم آنجا که صبا تاخته
لشکر جنبش علم انداخته
بوی گران عنبر لرزان دهی
گرد به عالم دمی ارزان دهی
چتر در آرایش صدرت رسیست
عرش در ایوان تو کرسی کش است
روز ز جانت چو شود صبح تاب
ذره بود عرش در آن آفتاب
گر نه ز صبح آینه پرورش ماه
نور تو بر خاک نپیچد چو ماه
ای دو جهان زیر زمین از چه
گنج نه خاک نشین از چه
تا تو بجای اندری ای جان پاک
شرط بود گنج سپردن بخاک
گنج ترا خشت تو ویرانه پس
شمع ترا طفل تو پروانه پس
چرخ مقدس هدف راه تست
چنبر دلوش رسن چاه تست
این دو طرفگر و سفید و سیاه
راه بر ابلق چو چوگان راه
عقل شفاجوی طبیبش توئی
ماه سپر ساز خطیبش توئی
خیره شب منتظر روز کن
طبع نظامی طرب افروز کن

نعت سیم در ستایش پیغمبر علیهم السلام

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب
گر مهی از مهر تو موئی بیار
ور گلی از باغ تو بوئی بیار
منتظران را به لب آمد نفس
ای ز تو فریاد به فریاد رس
سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک و شبدیز شب
ملک برآرای و جهان تازه کن
هر دو جهان را پر آوازه کن
سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند
خاک تو بوئی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد
باز کش این مسند از آسودگان
غسل کن این منبر از آلودگان
خانه غولند بپردازشان
در غله دان عدم اندازشان
شحنه توئی قافله تنها چراست
قلعه تو داری علم آنجا چراست
یا علی در صف میدان فرست
یا عمری بر در شیطان فرست
شب بشد ایوانی بر آر
پرچم از برج سپاهانی بر آر
یا دو سه در بند کمربند باش
کم زن این کژدم چند باش
پانصد و پنجه بس ایام خواب
روز بلند است بمجلس شتاب
خیز و بفرمای سرافیل را
باد دمیدن دو سه قندیل را
خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو
هرچه رضای تو بجز راست نیست
با تو کسی را سر ناخواست نیست
گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی
زآفت این گنبد آفت پذیر
دست برآر و همه را دستگیر
دایره و نقطه بانگشت تست
تا تو بخشنده شو و هرچه هست
با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمد شدش مشتی غبار
از تو یکی پرده بر انداختش
وز دو جهان حقه در انداختش
شعر نظامی که جز جوی تست
زنده دل از غالیه موی تست

نعت چهارم در مرتبه او بر جمله انبیا علیهم السلام

از نفسش بوی وفائی بخش
ملک سلیمان بگدائی بخش
ای کمر تاج تو شهزادگان
تاج ده گوهر آزادگان
هرچه ز بیگانه و خیل تو اند
هر دو جهان جمله طفیل تو اند
دولت هست هرچه بنام تو هست
حکم تو چون قافیه آخر نشست
این دو سه ویران چو اشارت رسید
از تو آدم بعمارت رسید
آنچه بد و خانه نو آئین بود
خشت پسین آن نخستین بود
آدم و نوحی به از مرد وی
مرحله یک که از مرد وی
توبه دل دشمن بوی تست
گلشکر خار سپه کوی تست
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد
گلشکر از گلشکری توبه کرد
کوی قبولی ز ازل ساخته
در صف میدان ازل انداخته
آدم نو زخمه در آمد ز پیش
تا برد آن گوی بچوگان خویش
بار کشش چون پی توشه رفت
گوی فکند و ماند و فرا گوشه رفت
نوح که لب تشنه بطوفان رسید
چشمه طلب کرد و بحیوان رسید

مهر براهیم چو دارای وفا   پنجه درآمد و بجای وفا
خود دل او دود دل تنگ داشت   در خور این بزم کم آهنگ داشت
داشت سلیمان و بسبح و بکا   مملکت آنگه بجنب این کلاه
یوسف ازین آب حیاتی نچید   طره چو صبح دو نشانی ندید
خضر عنان زپی سبز خنگ تافت   دامن خضر تر شد و چشمه یافت
موسی ازین جام تهی دید دست   شیشه بیچاره ازین سنگ شکست
عزم مسیحا نه بدین راه بود   کور ور آن هستی خانه بود
هم تو علم سطح درانداختی   پایه بدین کار برانداختی
مهر شد آن نامه بعنوان تو   ختم شد این خطبه بدوران تو
حیره و باز چرخ مداری بکس   کو نکند کار تو کاری بکس
خط فلک خطبه میدان تست   گوی زمین در خم چوگان تست
تا رغم کرد غبار نخواست   می تک و می تاز که میدان تراست
کیست بقا کاب ز جامت برد   یا عدم سفله که نامت برد
پای عدم در عدم آورده گیر   دست فنا را بقفا بارگیر
ای صفت نطق زبانت کمال   مرهم سودای جگر خشکسال
عقل بشرع تو ز دریای خون   کشتی جان برد بساحل برون
قبله نه چرخ بکویت درست   خبر شش روزه نبوت درست
بت شکنی گشت غبار درت   بسته و خرما صدف گوهرت
یک کف تست تو صحرای عشق   برگ چهل روزه تماشای عشق
تازه ترین صبح نجاتی مرا   خاک توام آب حیاتی مرا
بر سر آن روضه چو جان پاک   خیزم و چون باد نشینم بخاک
خاک تو در چشم نظامی کشم   غاشیه بر کتف غلامی کشم
هر که درین دایره شد بند   چون گره نقطه شدم شهربند
دست بسر پای کش ایم نخست   پایه گرفته بهمایم نخست
پای فرو رفته در آن خاک در   با نفسم دست بفتراک در
فرق بر زیر قدم انداختم   از سر زانو قدمی ساختم
کس زپس و پیش وی بس   آینه دل بسر زانوی بس
من که بدین آینه پرداختم   آینه دیده درانداختم
تا زکدام آینه تابی رسد   یا زکدام آتش آبی رسد
چون نظر عقل برای درست   گرد جهان دست برآورد چست
دیدم از آن پایه که در همت است   پایه دهی را که ولی نعمت است
شاه قوی طالع فیروز جنگ   کلس این روضه فیروزه رنگ
خضر سکندر رخش خسبه رای   قطب رصد بند محیط گشای
آنکه ز مقصود وجود اول است   رایت مقصود بدو منزل است
تاج فلک شاه سلیمان نگین   مفخر آفاق ملک فخر الدین
نسبت داودی او کرد هست   بر سر فرش ام سلیمان درست
رایت اسحاق ازو عالیست   ضدش اگر هست سها حیلت است
تکیه اشش طرف هفت گاه   نقطه نه دایره بهرام شاه
آنکه ز بهرامی او وقت زور   گور بود بهره بهرام گور
پرورش جان تنوانا تری   نامور دوره بدانا تری
خاص کن ملک جهان بر عموم   هم ملک ارمن و هم شاه روم
سلطنت او زنگ خلافت پذیر   روم ستاننده و ابخاز گیر
عالم و عادل تر اهل وجود   محسن و مکرم تر ابنای جود
دیده فلک دولت او اختر است   ملک صدف خاک درش گوهر است
چشمه و دریاست بجایی در او   چشمه آسوده و دریای پر
خنده زنان از گهرش لعل ناب   بر کمر لعل کش آفتاب
رفعت این حجره لاجورد   سخن دو روزه که در و پنچه کرد
گوش فلک از سخنش بشکند   شیشه مه از هیبتش بشکند
خوبتر آغاز تو از خرمی   نیک سرانجام تر از آدمی
جام سخن را که کفش ساقی است   باقی باد آنکه همین باقی است

در خطاب زمین بوس گوید

ای شرف گوهر آدم بتو   روشنی دیده عالم بتو
موج که یک رشته طرف ساز تست   نه سکه آبش بکدر از تست
گوش ده ماهی بره زیر تو   شد صدف گوهر شمشیر تو

هر که شب تیغ ورا داد پشت

هر که بطوفان تو خواهش سپرد
گر بمثل نوح شد آتش سپرد

چشمه تیغ تو چو آب فرات
ریخته قرابه آب حیات

شیر دلی کن که دلیر افکنی
شیر خطا گفتم شیر افکنی

جام تو کیخسرو جمشید هش
طفل تو پروانه خورشید کش

آن دل آن مرد کرا در مصاف
کز دل آن مرد زند با تو لاف

چرخ ز شیران چنین بیشهٔ
از تو کند بیشتر اندیشهٔ

دست نشانند ترا چند کس
دست نشین تو فرشته و بس

هرچه بزیر فلک ازرق است
دست مراد تو بر و مطلق است

ایزد کر داد جوانی و ملک
ملک ترا داد و توانائی ملک

دور بتو خاتم دوران نوشت
باد بخاک تو سلیمان نوشت

می که فریدون بکند با تو نوش
رشته ضحاک برآرد ز دوش

خاک باقبال تو زر می شود
زهر بیاد تو شکر می شود

ملک خطا و سلاطین پناه
صاحب شمشیری و صاحب کلاه

می خور و می مطرب و ساقی بسیست
غم چه خوری دولت باقی بسیست

چون خلفا گنج فشانی کنی
تاج دهی تخت ستانی کنی

گرچه بشمشیر صلابت پذیر
تاج ستان آمدی و تخت گیر

دولت آن سر که بر و پای تست
بخت در آن دل که درو جای تست

هست سر تیغ تو بالای تاج
از ملکان چون نستانی خراج

عدل تو معروف عنایت شده
وز تو شکایت بشکایت شده

چند بدور تو همایی کند
پر که رسد پیش تو پایی کند

هفت فلک با کرمت حقه‌ای
هشت بهشت از علمت شقه‌ای

وز سم رخشی که زمین است میخ
خصم تو چون لعل شده چار میخ

در همه فن صاحب کیفی توئی
جان ده عالم بیکی تر توئی

هر که نه با حکم تو باشد سرش
بر سرش افکنده شود افسرش

حاجت گردون بغلامی درست
بوی قبول از نظامی درست

گوش صبا را ادب آموز کن
شمع سخن را نفس افروز کن

بی گهر و لعل شد این بحر و کان
گوهرش از لب شد و لعل از دهان

گرچه سخن قند بدو تن پرورست
چون که سخن تو رسید لاغرست

چون فلکت طالع مسعود باد
عاقبت کار تو محمود باد

وانکه چو دستت بود و بی دریغ
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ

پاسخه و سوخته در راه تو
پاسخ من سوخته بدخواه تو

تیغ تو سر چون علم افراخته
خصم تو سر چون قلم انداخته

من که سپر بنده این نو کلم
باغ ترا نغمه نو بلبلم

در ره مهدت نفسی می زنم
بر سر کویت جرسی می زنم

در کشف حال خویش

عاریت کس نپذیرفته‌ام
آنچه دلم گفت بگو گفته‌ام

شعبده تازه برانگیختم
هیکلی از قالب نو ریختم

صبح روی چند ادب آموخته
پرده بسحر سحری سوخته

مایه درویشی و شاهی درو
مخزن اسرار الهی درو

بر همه شاهان ز پی این کمال
قرعه زدم نام تو آمد بفال

نوح درین بحر سپر افکند
خضر درین چشمه سبو بشکند

بر شکرش ننشسته مگس
نی شکر او مگس آلای کس

نامه دو آمد ز دو ناموس گاه
هر دو مسجل به بهرامشاه

آن زری از کان کس بخشیده
وین دری از بحر سخن بخشیده

آن بدر آورده ز غزنی علم
وین زده بر سکه رومی رقم

گرچه در آن سکه سخن چون زر است
سکه زر من ز آن بهتر است

گر کم از آن شد بنه و بار من
بهتر از آنست خریدار من

شیوه غریبست مشو ناشکیب
گر بنوازیش نباشد غریب

کیست سخن رسته تر از نقش باغ
عاریت افروز نشد چون چراغ

خوان ترا این دو نواله سخن
دست نگر دست باو دست کن

گر نکشش دست بجز نوش باد
ور نه ز یاد تو فراموش باد

با فلک آن شب که نشینی بخوان
پیش من افکن قدری استخوان

کاخ خلاف سگیت می زنم
دبدبه بندگیت می زنم

از مکانی که وفا دیده‌ام
بیش خود بر تو پسندیده‌ام
خدمتم آخر به وفایی کشید
هم سپر این رشته بجای سپید
گرچه بسی ره که پایندگان
روی نهادند ستانندگان
پیش نظامی بحساب ایستند
من گرم آن گران کیستند
من که درین منزلشان مانده‌ام
مرحله بیشترک رانده‌ام
تیغ ز الماس سخن ساختم
هرکه پس آمد سرش انداختم
گرچه خود این پایه همه سرپست
پای مرا همت بالاترست
اوج بلند است در او می‌پرم
باشد کز همت خود بگذرم
تا نگر از روشنی رای تو
سر نهم آنجا که بود پای تو
گرد تو گیرم که بجای پرم
بو که ببوسیدن پای پرم
بود بسی غم که درین یکدو ماه
تازه کنم عهد زمین بوس شاه
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند
راه برون آمدنم بسته‌اند
چشم تو از بهر فزون آمدن
خواستم از پوست برون آمدن
بازچو دیدم همه ره شیر بود
پیش و پسم بسته شمشیر بود
لیک درین خطه سخن بند
بر تو کنم خطبه به نام بلند
آب سخن بر درت افشانده‌ام
رنگ منم این که بجا مانده‌ام
ذره صفت پیش تو ای آفتاب
باد دعای سحرم مستجاب
گشته دلم بحر شکرریز تو
گوهر جانم گهرآمیز تو
تا شب و روز است شب و روز باد
گوهر شاهیت شب افروز باد
این سپرت تیغ به جنگ آوری
بهتر باد این سپرت زین پری

در فضیلت سخن گوید

جنبش اول که قلم برگرفت
حرف نخستین ز سخن درگرفت
پرده خلوت چو برانداختند
جلوه اول به سخن ساختند
تا سخن آوازه دل درنداد
جان تن آزاده به گل درنداد
چون قلم آمد شدن آغاز کرد
چشم جهان را به سخن باز کرد
بی سخن آوازه عالم نبود
این همه گفتند سخن کم نبود
در لغت عشق سخن جان ماست
ما سخنیم این طلل ایوان ماست
خاطر اندیشه که پیوسته شد
در پر مرغان سخن بسته شد
نیست درین کهنه نوخیزتر
موی شکافی ز سخن [illegible]ر
اول اندیشه پسین شمار
این سخن است این سخن انجادار
تاجوران تاجورش خوانده‌اند
آن دگران آن دگرش خوانده‌اند
که بنوای علمش برکشید
که بنگاری قلمش درکشید
دوز قلم فتح نماینده‌تر
وز قلم اقلیم گشاینده‌تر
گرچه سخن خود ننماید جمال
پیش پرستنده وحشت خیال
ما که نظر بر سخن افکنده‌ایم
مرده اوییم و بدو زنده‌ایم
سرد دهان آتش ازو یا چشند
گرم روان آب ز دریا چشند
اوست درین ده زده آبادتر
تازه‌تر از چرخ کهن زادتر
رنگ ندارد ز نشانی که هست
راست نیاید به زبانی که هست
تا سخن آنجا که برارد علم
حرف نیاورد زبان نیز هم
گر نه سخن رشته جان تافتی
جان سپر این رشته کجا یافتی
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند
مهر شریعت به سخن کرده‌اند
کان سخن از زر خویش داشت
مرد بصراف غرض پیش داشت
از سخن تازه و زر کهن
گفت چه به گفت سخن سخن
پیک سخن و سر خویش برد
کس هنر آنچه سخن پیش برد
سیم سخن آن که درم خاک اوست
زر چه سبک سنگ است آموی خوراک اوست
صدرنشین تر ز سخن نیست کس
دولت این ملک سخن راست بس
هرچه نه دل بیخبر است از سخن
شرح سخن بیشتر است از سخن
تا سخن است از سخن آوازه باد
نام نظامی به سخن تازه باد

در مرتبه سخن منظوم و ادب نظم دادن

چون که نسنجه سخن سرسری
چست بر گوهریان گوهری
نکته نگهدار ببین چون بود
نکته سنجیده که موزون بود
قافیه سنجان که سخن برکشند
گنج دو عالم به سخن درکشند

خامه

خاصه کلیدی که در گنج راست
زیر زبان مرد سخن سنج راست
آنکه ترازوی سخن سخته کرد
بخت ورا ز سخن بخشه کرد
بلبل عرشند سخن پروران
باز چه مانند به این دیگران
ز آتش فکرت چو پریشان شوند
با ملک از جمله خویشان شوند
پرده رازی که سخن پروریست
سایه ای از پرده پیغمبریست
پیش و پسی بست صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا
این دو نظر محرم یکدوستند
آن همه مغزند و دگر پوستند
هر رطبی کز پس آن خوان بود
آن رطب پاره از جان بود
جان تراشیده ببشهاد گل
فکرت خائیده بدندان دل
چشمه حکمت که سخن دانیست
آب شده زین دو سه یک نانیست
آنکه درین پرده نواییش هست
خوشتر ازین حجره سراییش هست
با سپر زانوی ولایت ستان
پر شده بر سپر و بر آسمان
چون سپر از نو قدم ازل کند
با دو جهان دست حمایل کند
آید ازو نقش بسلام قدم
حلقه صفت پای سپر آرد بهم
درخم آن حلقه که چستش کند
چون شکند باز درستش کند
گاهی از آن حلقه زانو قرار
حلقه بده گوش فلک انداز
کار بدین حقه فیروزه رنگ
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ
چون سخنی گرم شود در تبش
جان طلب آید که چو بوسد لبش
از پی لعلی که برآرد ز کان
رخنه کند حقه هفت آسمان
نسبت فرزندی اسباب جست
بر پدر طبع برادر درست
خدمتش آرد فلک چنبری
باز رهد ز آفت خدمتگری
مرغ نفس راحت جانها شود
هم نفسش محرم زبانها شود
هرکه بکارنده این پیکر است
بر منشش زانکه سخن پرور است
مشتری چهره سخن خانش
زهره یاروست شکل خوش
این نه کامسک خواران گرفت
پایه خار از پسر خواران گرفت
رای مرا این سخن از جای برد
آب سخن از سخن آرای برد
میوه دل را که بجانی دهند
کی بود آنچه که بنانی دهند
ای فلک از دست تو چون رسته اند
این کهنانی که کمر بسته اند
چشم گشایی که زر مرده اند
پیشگه این کار بزرگرده اند
هر که بزر بخت چو نوروز داد
سیم سپیده لعل شب افروز داد
لاجرم این قوم که داناترند
زیر ترند ارچه ببالاترند
خوا [illegible] نده که دربند ماست
گرچه خدا نیست خداوند ماست
شحنه ره دو جهان منصبست
گرنه چرا در غم جان منصبست
[illegible] باز ندارد ز پس
شفقت خود باز ندارد ز پس
گشت چو سر پای دلی را غلام
آن دل بدآموز مرا کرد رام
[illegible] پر هنریست ببرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد
روزی ازین مصر زلیخا پناه
یوسف خوش خلق برون شد بچاه
چشم شب از خواب چو بر دوخته شد
چشم و چراغ سحر افروخته شد
صبح چراغ سحر افروز شد
گلبن شب قرمزی افروز شد
خواجه گریبان چه رانی گرفت
دست من و دامنی گرفت
دامنم از خار غم آسوده کرد
تا بگریبان گل آسوده کرد
مرغ لب لاله شدم خنده ناک
جامه بصد جای چو گل کرده چاک
لاله دل خویش بجانم سپرد
گل گهر خود بصبا نم سپرد
که چو می آلوده بخون آیدم
که چو گل از جامه برون آیدم
گل بگل شاخ بشاخ از شتاب
می شدم امیدوان که شود شتاب
تا علم عشق بجایی رسید
کز طرفی بوی وفایی رسید
تحفه بادی بزبان فصیح
زنده دلم گرچه بباد مسیح
زر زمین ریخت عاریم را
یک غضبی داد سواریم را
گفت فرود آی ز خود دو دم
ورنه فرود آرمت از خویشتن
من که بر آن ماه چو کشتی شدم
پیاکن آن ماه بهشتی شدم
آب روان چشمه و آدم
تشنه زبان بر لب دو آدم
چشمه ازو خشکتر از آفتاب
خضر بنفشه اش بدیده بخواب
خوابگهی بود سپیدار او
خواب کن نرگس بیدار او
دایره خط سپهرش مقام
غالیه بوی بهشتش غلام
گل ز گریبان چمن کرده جای
خارکش دامن گل زیر پای
آهو ره باده دران مرغزار
نافه بگل داد و بنفشه هزار

طوطی از آن گل که شکرخنده بود
بر سر سبزیش پراکنده بود
تازه دمیده همچو شکر ریخت
آهوی کانش ز شکر شیر ریخت
جلوه گر از حجله گلها شمال
گل شکن از شاخ گیا با زوال
خیری منشور مرکب شده
روح عنبر اشهب شده
پرده پسندنده چو نرگس عاش
سوسن فی جوز مرو کیا پاش
قافیه زن با چمن و گل بهم
قافیه گو بلبل و قمری بهم
سوسن یک روزه چو چینی باب
دود صبح از کف سوسنی شتاب
فاخته فریاد کنان صبحگاه
فاخته گون کرده فلک را بآه
باد نوپسنده به دبیت امید
قصه گل بر ورق مشک سپید
گر به پیام چمن آمد بهار
کبک سپاس از بر گل گفت خار
ترک چمن خیمه صحرا زده
مه زبر خیمه ثریا زده
لاله با تشنه راز آمده
چون رخ منه و نماز آمده
هندوی یک لاله و ترک چمن
سنبل عرب بود و سهیل یمن
آب ز گرمی شده قاقم نمای
طرفه بود قاقم سنجاب سای
روزن باغ از علم سبز و زرد
پنجه با ساحت بر لاجورد
شاخ ز شور فلک انگیخته
در قدم سایه درم ریخته
سایه سنجی که بلب آفتاب
زنده شده در رگ بت سنج آب
نسترن از بوی سپنبل پرچم
از مژه غنچه لب گل پرچشم
ترکش خیری تهی از تیر خار
گاه سپر خواست گهی نیزه دار
چهره ده چهره طبرزدنش
مجمر لاله شده دود افکنش
خوابت پریدن چمن از چابکی
خوابت چکیده ز چمن از نازکی
نیشکر از خنده برون آمده
زر و گل از لعل بخون آمده
آن گل خودرای که خودروی بود
از نفسش یاسمن کوی بود
سبزتر از برگ ترنج آسمان
آمده نارنج بدست از زمان
چون فلک آنجا علم آراسته
سبزه بکشیش بزر خاسته
مرگ در از رشته آن سبز خوان
جان نمی بود و دل آسمان
اختر سیر سبز نگر بامداد
کف زمین اگه سپر سبز باد
تا فلک آنجا گذر آورده بود
پنبه به سجاده فرو کرده بود
چشمه درخشنده تر از چشم حور
تا بر داز چشمه خورشید نور
سبزه و بان خسته و صنوبر ساخته
شکر و صنوبر کرده و پرداخته
مرغ ز گل بوی سپیدان شنید
ناله داودی از او برکشید
چنگل دراج بخون تذرو
سلسله ساخته بر شاخ سرو
محفه بنفشه ز نو بستان باغ
قمری بلبل شده در خون زاغ
بوم گران جم شده چنگش
پر دلش گشته قضای سپرش
بادبانی ز سهیل نسیم
ساخته گیخت زمین را ادیم
لاله ز تعجیل که بشتافته
از جنس دل خفقان یافته
سایه شمشاد و شمایل پرست
سوی گل لاله فرو برده دست
ناخن سیمین چمن سیم خام
برده زنه ناخنه شب تمام
صبح که شد یوسف زرین پلاس
جادوکنان ز نرگس پاپیس
خاک بآن آب وا ساخته
هر چه فرو برده برانداخته
زر و قصب خاک بر سیم جهود
کاب چو موسی ید بیضا نمود
نور سپر یابش میدان فراخ
سایه ز رومی به صبا داده شاخ
ابر گزیده ولب خورشید را
شانه زده باد سر بید را
سایه نور از علم شاخسار
رقص کنان بر طرف جویبار
عود شده آن خار که مقصود بود
کاتش مجمر گل آن عود بود
کردن گل چنبر بلبل شده
زلف بنفشه کمر گل شده
مرغ ز داده خوش آوازتر
گل نطفی شکرانداز تر
باد نفاق از طرفی برگرفت
خواجه سبک عاشقی درگرفت
هشته آن ز قصب دوخته
فرس را چو قصب سوخته

حکایت

تا کمر از زلف زره تافته
فرش را چو قصب بافته
دیدن او چون تنگ انگیز شده
هر که در دیده تنگ ریز شده

تا نمکش با شکر آمیخته
شکر شیرین نمکان ریخته
طوطی باغ از شکرش شرمسار
چون پر طوطی نمکش طوقدار
زان نمک گرد چو ماه رخ خوش
غبغب سیمین چو ترنجی کشش
پست نوازی چو گل بوستان
تو به فریبی چو نی و بستان
لب چو طبرزد طبرخون بدست
مغز طبرزد چو طبرخون شکست
سرخ گلی سینه پر از نیشکر
خشک نباتی همه جلاب تر
خاک جو جو وشش که جگرسوز بود
خایه بیاز از صدف افروز بود
در خم آن دانه خال سیاه
جمله تن خال شده در سپاه
چرخ ز خورشید جگرسوزتر
لعل مهتاب شب افروزتر
از بنه دل که بنفشه رنگ داشت
راه چو میدان من تنگ داشت
زان دل چون که جگر خاره گشت
بر دل چشمش دل من پاره گشت
لب بسخن خنده و شکر خوری
رخ به جا عنبر و با فنون گری
بسته چو پسته دهن حقه وار
راه گذر مانده ولی مهره دار
عشق چو آن مهره و آن حقه دید
بوالعجبی کرد و بپالی کشید
کیسه صورت ز نیام گشاد
طوق تن از گردن جانم گشاد
کار من از طاقت من درگذشت
آب حیاتم ز دهن درگذشت
نقل عزیمت گر ما دیو دید
نقره آن کار بآیین کشید
دل که شبا روی غم دل میگرفت
خنده خورشید بگل میگرفت
مونس من غمخواره ما غم بود
چاره گر چاره ما غم بود
ای خوش ما صحبت و داغ من
پخته از آن سبزه و از داغ من
مونس من غمخواره ما می بود
چاره گر بیچاره و همدمی بود
سبزه و منظر بود و فلک تاب داد
باغ چمن بود و بسرشک آب داد
وانکه رخش پردگی خاص بود
آینه صورت اخلاص بود
بس که سرم بر سر زانو نشست
تا سر این رشته چه آید بدست
این سفر از راه یقین رفته اند
راه چنین رو که چنین رفته اند
محرم این راه تویی زینهار
کار نظامی بنظامی گذار

مقالت اول در صفت آدم و تخلص ترک دنیا

خواجه یکی ره به تماشای چمن
زد دو سه دم باد و پی بلبلی چمن
یافت شبی چون بهار آراسته
خواهش شبها بجا خواسته
مجلسی افروخته چون نوبهار
عشرتی آسوده تر از روزگار
آه بخور از نفس روزنش
شرح ده یوسف و پیراهنش
شحنه شب چون جرس انگیخته
بر شکرش پرنمکی ریخته
پرده شناسان نوا در شگرف
پرده نشینان بنوا در شگرف
پای سهیل از سر نقل ادیم
لعل فشان بر سر در یتیم
شمع دلش چون جگر شمع سوخت
آتش جام چو دل جان برفروخت
در طبق مجمر مجلس فروز
هم شکر بیاز و شکر چو جوز
شیشه جلاب شکر می فشاند
شمع بدستار چه زر می فشاند
از پی نقلان شده می نوشخند
چشم و دهان شکر و بادام رند
شکر و بادام همه نکته ساز
زهره و مریخ همه عشق باز
وعده به دروازه گوش آمده
خنده به دریوزه نوش آمده
نغمه زده چون ملکی بر زیر
نافه آموخته وز نخجیر شیر
یار گریبان کش و دامن کشان
آستی از رقص چو ابر افشان
شمع چو ساقی قدح می بدست
طشت می آلوده و پروانه مست
خواب چو پروانه پر انداخته
شمع شکر اندیه انداخته
پردگی زهره دوران درست
نغمه شکسته بادای درست
خواب نتابنده و دماغ از دماغ
نور بتابنده و چرخ از چراغ
آنچه بصد عمر کسی یافتش
هم نفسی از نفسی یافتش
زال فرشته ز مانی زبان
دل به دل و تن به تن و جان بجان
کشتی از آن چهره که پروا حشند
رخت عدم در عدم افراشته
مرغ طرب نامه پرباز بست
سفت پر مرغ ثریا شکست
آتش مرغ بچه از تاب زر
بر جگر خوش نکال آب زر
مرغ گران خواب تر از صبحگاه
پای فلک بسته تر از دست ما
حلقه ده پرده پیکانگان
زلف پری حلقه دیوانگان
در خم آن حلقه دل مشتری
شاکتر از حلقه انگشتری

تا بشب آورده پری زادگان
هیچ پری برده دل افتادگان
بر در دل شاخ سمن کاشته
خار ز نوک مژه برداشته
میوهٔ دل نیشکر قندشان
گلبن جان نارون خندشان
خنده قند شکر و بادام تنگ
پنبه خط از پستهٔ عناب رنگ
در شب خط ساخته چهره هلال
بابل غمزه و هندوی خال
غرفه‌بس از غمزه و خالی خیال
کشت جهان بابل هندوستان
غمزه زنان تیره‌تر از کار ما
جعد گره کینه‌تر از خار ما
پشت کرشمه چو کماندار شد
تیر نه انداخته بر کار شد
باد مسیح از نفس دل دمیده
آب حیات از دهن گل چکیده
گل چو چمن غالیه در گوش داشت
مه چو فلک حاشیه بر دوش داشت
چون رخ و لب شکر و بادام بیخت
گل بمباهات شکر در گریخت
منظری از جان جهانی شده
مژده شبخانهٔ جانی شده
زلف سیه پرده دام سپید
مشک فشان بر ورق مشک بید
غبغب سیمین که کبریت ز آب
قوس قزح شد ز تف آفتاب
زلف برهمن و رخ آتش پرست
چشم سماعیل و مژه خنجر بدست
آتش از این رشته ریحان شده
خنجر از آن نرگس خندان شده
بوسه چو می مایهٔ افکندگی
لب چو مسیحا سبب زندگی
موی چو گل قطره پروین شده
خرمن مه خوشه پروین شده
باز شده کوی گریبان حور
خط چو ریاحش طغرای نور
همت خاصان دل عامیان
شیفته زان نور چو پیمانیان
غمزه منادی که دهن بسته بود
چشم سخن گو که زبان بسته بود
می چو گل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر از سیم شد
قفل در آن ابره سپه بست ماند
عاقبت از صبر تهی دست ماند
در دهن از خنده که راهی نبود
طاقت ما طاقت آهی نبود
بس رسنی زیر نوا تنگ داشت
هشته نی زیر و آهنگ داشت
بامه در داعیه داد و نیاز
قصه محمود و حدیث ایاز
شعر لطف می شکرافشانده شد
در دهن لالان غزل خوانده شد
عمر ابد روشن ازل یافته
آنچه شده باز سپر یافته
دیده دران چهره و تحیات خوان
گوش دران نامه تحیت رسان
شکر دل از خنده ترکان شکر
پسته پر از چشم غزالان قمر
ترک قصب پوش من انجا چو بود
کرده دلم را چو قصب زخم کاو
مه که شب وصل برافشانده بود
آن شب و روز دران مانده بود
ناوک غمزش چو سبکتر شدی
جان ز من بوسه برابر شدی
شمع ز نورش مژه پر اشک بود
چشم چراغ آبله از اشک بود
سرمستی کو ز جفا در گرفت
دل ز تبرک بوفا بر گرفت
گشته دو او سبزه دمش آفتاب
گشته دو او کار ز روح آب
زان رطب آن شب که پری داشتم
بی خبرم گر خبری داشتم
کان مه نوکان کمر از نور داشت
ماه نو از شیفتگان دور داشت
شیفته شیشهٔ خویشم بود
رفتنی از من و دار خویشم بود
دل خجل از که چه بود دی روز
گر شب ما را شدی پر دو سوز
امشب اگر جفت سلامت شدی
همنفس صبح قیامت شدی
روشنی آن شب چون آفتاب
جویم بسیار و نه بینی بخواب
بو نجهان شب طربم خوش نبود
تا شب خوش گرد و شم خوش نبود
زان همه شب یارب یارب کنم
بو که شبی چاره آن شب کنم
روز سپید آن شب داج بود
بود شب تا شب معراج بود
ماه که بر لعل فلک کان کند
در غم آن شب همه شب جان کند
روز که شب و شمیه غب است
هم صنای جهان یک شب است
مس شده فارغ که زر آوچه سر
شع زبان صبح قرابه سپر
آتش خورشید ز مژگان من
آب روان گرد ده دیوان من
ابر به آب آمده بازی کنان
جامه خورشید نمازی کنان
حوضه آن چشمه که خورشید هست
چون من خنده سبو در شکست
چرخ ستاره زده در سیم آب
زر طلا از ورق آفتاب
جمع گران خیز گران خیز شد
دشنه بدست از پی خونریز شد
من مصافش سپر انداختم
جان سپر دشنه او ساختم
در پی جانم چه از جوی جست
تشنه کشی کرد و برو دل شکست
بانگ برآمد ز خرابات من
کای چه انیت مکافات من

چشم گشادی که کسی داشتم
شمع شب افروز ز پی داشتم
نیش از آن کز ترا نوش خورد
چشم دران کش که ترا پنبه کرد
صبح چو در گریه من بنگریست
بر شفق از شفقت من خون گریست
با همه زهرم فلک امید داد
مار شبم مهرهٔ خورشید داد
هر که درین مهد روان راه یافت
بیشتر از نور سحرگاه یافت
من که از آن آتش عشقی گردم
آن صفت از مو عشقی کردم
عود و کلابه که بر دوخته اند
ناله و اشک دو دل سوخته اند
محرم آن پرده درنگی نخورد
کیست درین دایرهٔ لاجورد
آن شب از آن شمع نماندم چه سود
نیست چنان شد که تو گویی نبود
خام کشی کن که صواب آن بود
سوخته را سوختن آسان بود
سوخته خرمن و دود از غمم
چشمهٔ خورشید فرود از دمم
چون اثر نور سحر یافتم
چرخم گرو چنبر یافتم
ای ز خجالت همه شبهای تو
روز سپید از طربهای تو
شب صفتی پردهٔ شبهاست
شام دو رو گوهر پیداست
وان همه خونی که دران صد بود
نور خیالات شب قدر بود
صبح که پروانگی آموخت چست
خوشتر ازین شمع نیفروخت چست

مقالت دویم در محافظت عدل

گوش گران شمع بداعی رسی
تا چو خطی می بخرامی رسی
اول کسی عشق پرستی نبود
در عدم آوازهٔ هستی نبود
مقبلی از گنج عدم ساز کرد
سوی عدم آمد و پرواز کرد
آن بخلافت علم آراسته
چون علم افتاده و برخاسته
اعلم آدم صفت پاک اوست
خم طبیعت شرف خاک اوست
شاهد دوشینهٔ افلاکیان
نوخط و آیینهٔ خاکیان
آن دو گهواره و برانگیختش
مغز دو گوهر بهم آمیخته
پس چو خلعت شده بازار او
بکری رحمت شده در کار او
خوب خطش نوشت آمده
گلبنی از باغ بهشت آمده
زو شده مرغان فلک را حبیب
زو همه را آمده سپر بر زمین
آمده در دام جهان دانه
کمتر از آوازهٔ شکرانه
برده سر قند سر دیده
بیهش شده و سجده شوریده
بی تو نشاطیش در اندام نه
وز رهش یکنفس آرام نه
زار زوی تو گشته و نوبر او
خورد ز گندم یکی جو بر او
او که جو گندم سپه و پایی نداشت
بی زمی و سنگ نوایی نداشت
گندم گون گشته ادیش جو کاه
یافته چون از گهگت کاه
خورده آن گندم نام و نشش
کرده برهنه چو دل گندمش
گندم جنت از جگر افسر کیست
خورده و امایه بی خورد کیست
ای تو پسر رشتهٔ جان گم شده
وام ترا و گندم شده
پیک دل بی پرو شیطان مباش
شیر امیدی سبک بار مباش
بار پسین طفل پرستادگان
بیشترین بشری آزادگان
آن کهن هم پدر و هم صفی
هم محک هم زر و هم صیرفی
یار دو او پیاده جانبکار
پیاده‌اش از جنت فلک یادگار
پیش کش خلعت زندانیان
محتسب ساقی روحانیان
طفل جهل روزه گرم زبان
بر چهل ساله بر و در سخوان
نور از انوار دیده که پیداتر است
مرغی از آن شاخ که بالاتر است
او بیکی دانه زیاد کرم
حیله در انداخته و حله هم
زان عجبا بو چو آمده
جملهٔ عالم بسجود آمده
کشته گلستان و ازین شب چراغ
بر سر گلبرگ و بر ابلیس داغ
طاقت آن کار گیاهی نداشت
گر غم کار تو رهایی نداشت
گری گنده جگرش تافته
چون دل گندم بد و بنگاشته
تا نفکنند ز بیت آزمیه
تا نکند نشد و صفیه
چون جو گندم شده خاک آزمای
در غم تو ای جو گندم نمای
آن همه خواری که زید خواه برد
یکدلی گندمش از راه برد
گندم جو خورد و ترا باز کرد
گر نه تا پای و منی باز کرد
قرص جوی می شکن و ی شکیب
تا نخوری گندم آدم فریب
جوک نشاید ز آدم تو بشت
تا نکنی توبه آدم درست

عنبر تر تاز که خطایی سپید
کاو دم از آن عنبر بجایی سپید
چون پی دانه هوس پاک شد
مقطع این مزرعه خاک شد
دیده که در دور طمع خام کرد
خویشتن افکنده و این نام کرد
آب رسانند این گل پرورد را
زود به سر دیب سراپرده را
روی سپیدار که ابنی ریخت
بر سر آن خاک سیاهی بریخت
مدتی از نیل و حشم آسمان
نیل گری کرد و به هندوستان
چون گلش از نیل و فلک شسته شد
نیل کجا در قدمش بسته شد
ترک خطایی شد و تیغی چو ماه
زلف خطا برزده زیر کلاه
جوهر آتش ز تو به لطافت گرفت
ملک لطافت ز نیلی در گرفت
تخم وفا ورزی عدل کشت
وقتی از آن مزرعه برخاوشت
هر چه بد و خازن بزد و پس داد
جمله درین حجره ده در نهاد
برخور ازین مایه که سودش تراست
کشتن او راست درودش تراست
ناله عود از نفس مجمر است
رنج خر از آفت پالان گر است
کشتی گل باش چو موج بهار
تا نشوی لشکر بستان خار
راه دل شو چو برید خزان
کاب سپر می‌شود آتش بجان
صورت شیرین ل شیرینیست
گرچه دولت سپید بیرینیست
شیر توان بست ز نقش سرای
لیک بصد سال نجنبد ز جای
خلعت افلاک نمی زیبدت
خاکی و جز خاک نمی زیبدت
طالع کارت بزبونی درست
دل بکمی غم نه فزونی درست
گرنه چرا گرد سپهر بلند
شهر گشایی چو ترا شهر بند
دایره گردار میان بسته باش
در فلکی با فلک آهسته باش
تیز تکی پیشه آتش بود
باز نمانی ز تک آخر خوش بود
آب صفت باش سبک تر بران
کاب سبک هست بقیمت گران
گوهر تر از سبکی بایشند
قیمت جان از سبکی بایشند
باد سبک روح بود در طواف
خود تو گران جان تری از کوه قاف
گرنه فرخنده ز رنگی چو خار
رخ چو بنفشه بکبودی مدار
خانه صیقل همه جا روی تست
از پی آن دیدن آن سوی تست
گرچه نه پرنده ز سرحد شوی
از همه چون مسیح مجرد شوی
عاشق خویش تو و صورت پرست
زان چو سپهر آینه داری بدست
گر تو چو سنگی نمک غم چشی
دامن این بی نمکی در کشی
قصد وفاکی بوفا در گریز
شحنه چه باشد بحد اور گریز
نیکی او پس دیا و کار کس
بر بدی خویشتن اقرار کس
چون تو تحمل وار برآری نفس
فضل کند رحمت فریادرس
داوری دیده برای صواب
صورت بیدادگری را جواب
گفت خدا با تو لطف لمچه کرد
در شبت از روز مظالم چه کرد

داستان پادشاه نومید که آمرزش یافت

گفت چو پرسی سبب آمد حیات
در نگر ترسم همه کاینات
تا بس امید بدیت کراست
یا نکند اخشم عنایت کراست
در دل کس شفقتی زمن نبود
هیچکسی را بکرم طمع نبود
لرزه در افتاد وبس بیم و بید
روی سیه گشته و دل نا امید
طرح نو قاب در انداختم
تکیه به آمرزش حق ساختم
کای من مسکین تو و شرمسار
از خجلان در گذر و در گذار
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام
رو نکنم گرچه ز ره گشته‌ام
با دو بس من شراری بکس
یا بخلاف همه کاری بکس
چون خجلم دیده زیاری رسال
یاری من کرد کس بیکسال
فیض کرم راچه خشم درگرفت
یار من افکنده و مرا برگرفت
هر نفسی کان نه امت بود
شحنه غوغای قیامت بود
جمله نفسهای توای بار و سنج
کیل زیانست ترازوی رنج
کیل زر و سال و صحت بود و کیر
این همه وین سال همه بود و کیر
دانه و ترازوی بی کیل و در
کیل تهی گشته ز پیمانه پر
سنگ نشین سنگ ترازو بکس
مهره گل مهره بازو مکس
یکدم و دستان که باو بنده
یکدم ترتیب این که باد زنده
هرچه درین پرده بستانی بده
خود بستان تا بتوانی بده
تا بود آن روز که باشد بهی
گردنت آزاد و دهانت تهی

۱۹م

دامن تیمان نشود دامنت
بارکش چو زمان گردنت
باز ده این فرش کهن بوده را
طرح کن این امن آلوده را
یا چو عنان جهان پی رو توشه گیر
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر
ای ملک جانوران رای تو
وی گهر تاجوران پای تو

مقالت سیم در حوادث عالم

گر ملکی خانه شاهی طلب
ور گهری تاج الهی طلب
زانسوی عالم که دگر راه نیست
خوش من هیچکس آگاه نیست
زان ازلی نور که پرورده اند
در تو نیابت نظری کرده اند
شد غرضی زین جهان شهر تست
شهر جهان یک سبک از بهر تست
دور تو از دایره بیرون تر است
از دو جهان قدر تو افزون تر است
آینه دار از پی آن شد سپهر
تا تو رخ خویش ببینی بمهر
جنبش این مهد که محراب تست
طفل رهی از خوشی آب تست
مرغ دلی چیست جان هم تویی
جز تو کسی گر بود آنهم تویی
سینه خورشید که پر آتش است
روی تو می بیند از آن دلخوش است
ره که شود کاسته چون موی تو
خنده زند چون شکر از روی تو
عالم خوش خور که زکس کم نه
قصه مخور زانکه بعالم نه
با همه چون زمین پست باش
وز همه چون باد تهی دست باش
دل بچه ای نه و خرسندی
اینت جداگانه خداوندی
کو خرد و دین و دیانت کجا
ما کجاییم و امانت کجا
آنکه ازین اثرش داده اند
زانسوی عالم خبرش داده اند
چاره دین چاره که دنیا پست
تا مگر این چیست چه چاره بدست
دیو چو بدبخت بتوان خرید
گر بکنی بو نباید شنید
می ده و از جو مده این کهربا
مرد چو سنگی ننهی کیمیا
سنگ منه از وگهری ستپا
خاک زمین می و زری ستپا
آنکه ترا توشه ره میدهد
از تو یکی خواهد و ده میدهد
بهتر ازین مایه سامانت نیست
سود کن آن خر که زیانت نیست
کار تو پردون پی کرده اند
کارکنان کار چنین کرده اند
شهر و سپه را چو شوی نیکخواه
خیر تو گویند همه شهر و سپاه
خانه برین ملک ستمکاریست
دولت باقی ز کم آزاریست
عاقبتی هست بپایش از آن
گرده خود و بین چه پیش ازو
راحت مردم طلب آزار چیست
جز خجلی حاصل این کار چیست
مست شده عقل بخوبی خواب در
کشتی تو پر بغرقاب در
ملک ضعیفان بکف آورده گیر
مال یتیمان بستم خورده گیر
روز قیامت که بود داوری
شرم نداری که چه عذر آوری
روی زمین گیر که توی پشت تست
پشت بخورشید که زرد دست تست
لعبت زرنج شد این گی زرد
چون زر خالص پس لعبت نکرد
هرچه درین پرده نبینی است
بازی این لعبت زرینی است
باد در دم چو مسیح از دماغ
باز زبان و دهن خوزین چراغ
نیمه چو پروانه پراند آتشش
پیش چراغی سپر اندا خشش
پاره کن این پرده چینی گرای
تا پر چینست برون ده نمای
هر که چو چینی کج جان را گرفت
از پی انصاف جهان را گرفت
رسم ستم نیست جهان داشتن
ملکت با انصاف توان داشتن
هرچه نه عدلست چه داد دهش
وانچه نه انصاف بیاد دهش
عقل شتر نیست خرد شاد کن
کار گر مملکت آباد کن
مملکت از عدل شود پایدار
کار تو از عدل تو گیرد قرار

داستان انوشیروان عادل

صید گران موکب نوشیروان
دور شد از کوکبه خسروان
مونس خسرو شده دستور بس
خسرو و دستور و دگر هیچکس
شاه در آن ناحیه صید یاب
دید دهی چون دل دشمن خراب
تنگ دو مرغ آمده در یکدگر
وز دل شه قافیه شان تنگتر
گفت بدستور چه دم می زنند
چیست صفیری که بهم می زنند

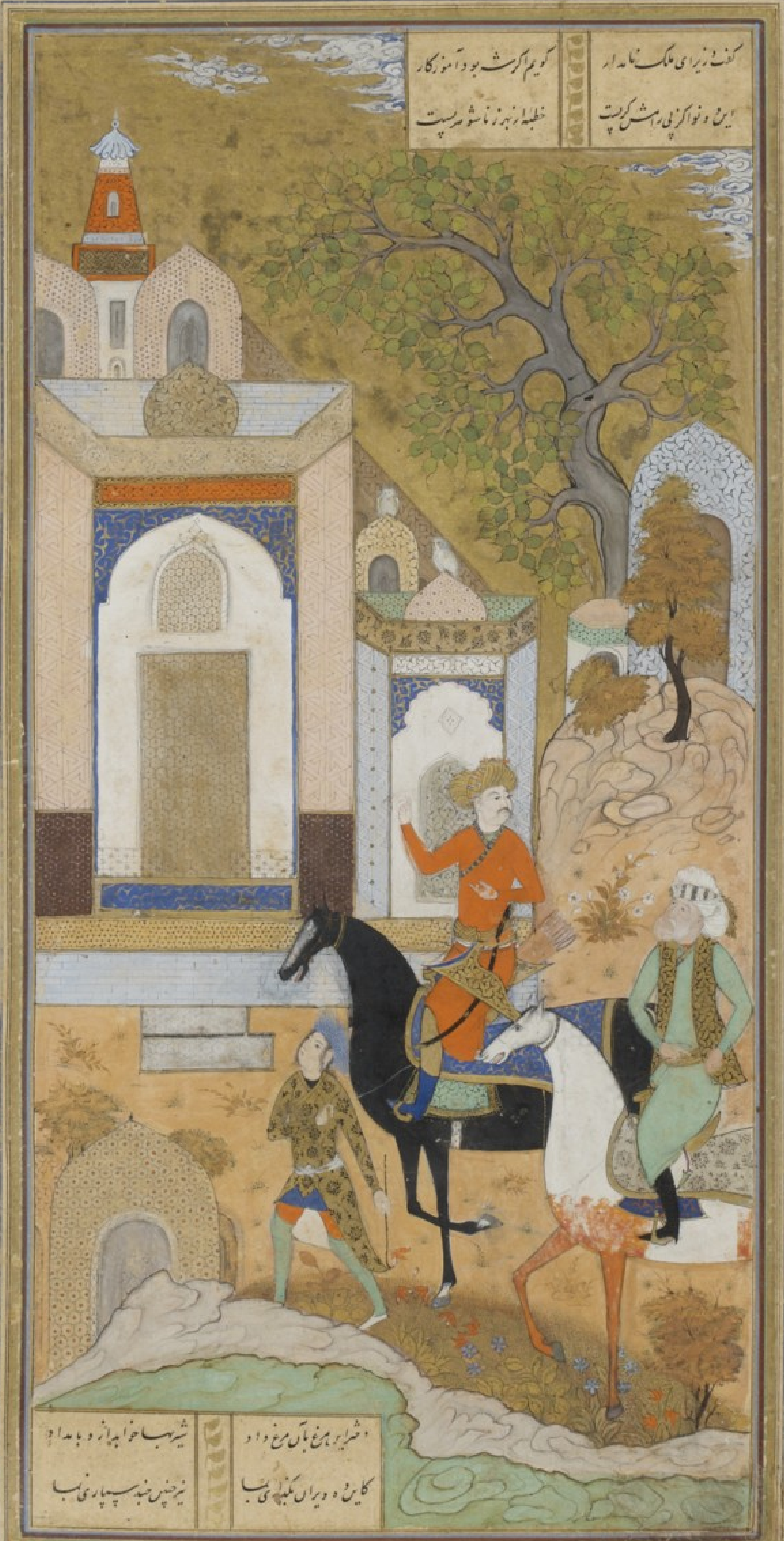

گفت وزیر ای ملک نامدار   گویم اگر شه بود آموزگار
این دو نوا از پی رامشگریست   خطبه از بهر زناشوهریست

دختر این مرغ بآن مرغ داد   شیربها خواهد از او بامداد
کاین ده ویران بگذاری بما   نیز چنین چند سپاری بما

آن دگرش گفت کزین در گذر   جور ملک بین و برو غم مخور
گر ملک اینست نه بس روزگار   زین ده ویران دهمت صد هزار
در ملک این نکته چنان درگرفت   کاه برآورد و فغان برگرفت
شاه درین قصه چنان گرم گشت   کز نفسش نعل فرس نرم گشت
دست بسر برزد و لختی گریست   حاصل بیداد بجز گریه چیست
جور نگر کز جهت خاکیان   جغد نشیند بدل ماکیان
ای من غافل شده دنیاپرست   بس که تنم بر سر این کار هست
ملک کیان چند ستانم بزور   تا قلم از رهروی فردای گور
تا کی و کی دست درازی کنم   با تن خود بین که چه بازی کنم
ملک بدان داد مرا کردگار   تا نکنم آنچه نیاید بکار
من که بسیم ار ابر رانده اند   میکنم آنها که نفرموده اند
نام خود از ظلم چرا بد کنم   ظلم کنم وای که بر خود کنم
بهتر ازین در دلم آزرم باد   یا ز خدا یا ز خودم شرم باد
ظلم شد امروز تماشای من   وای برسوایی فردای من
سوختنی تر بجز حاصلم   سوزد ازین قصه دلم بر دلم
چند غبار ستم انگیختن   خون دل بی گنهان ریختن
روز قیامت ز من این ترکتاز   باز بپرسند بپرسند باز
شرم زده چون ننشینم خجل   پس نگه دلم چون شوم تنگدل
بنگر تا چند ملامت برم   کین خجلی تا بقیامت برم
بار منست آنچه مرا بارگیست   چاره من بر در بیچارگیست
زان گهر و گنج که شاهان شمرد   سام چه برداشت نریمان چه برد
تا من ازین شهر و ولایت که هست   عاقبت الامر چه آرم بدست
چونکه بلشکرگه رایت رسید   بوی نوازش ز ولایت رسید
داد بگسترد و ستم درنوشت   تا نفس آخر ازان برنگشت
حالی ازان خطه قلم برگرفت   راه بد و رسم ستم برگرفت
بعد بسی گردش چرخ آزمای   او شده و آوازه عدلش بجای
یافته در خطه صاحبدلی   سکه نامش رقم عادلی
عاقبت نیک سرانجام یافت   هر که در عدل زد او نام یافت
عمر بخوشنودی دلها گذار   تا ز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب   رنج خود و راحت یاران طلب
درد ستانی کن و درمان دهی   تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش   چون مه و خورشید جوانمرد باش
حاصل دنیا چو یکی ساعتست   طاعت کن کز همه به طاعتست
طاعت کن روی بتاب از گناه   تا شوی چون خجلان عذرخواه
نقد رمیاور ز عمل ساخته   این سخن است از تو عمل خواسته
گر بسخن کار میسر شدی   کار نظامی بفلک بر شدی
کیمیا ای خواجه دامن کشان   آتشی بر همه عالم فشان
رنجه مشو راحت رنجور باش   مرهمی از مشفقی و دور باش
حکم چو بر عاقبت اندیشی است   محتشمی بنده درویشی است

مقالت چهارم در حسن رعایت پادشاهان

ملک سلیمان مطلب کان هباست   ملک همانست سلیمان کجاست
نحله همانست که غدرش شکست   بزم همانست که واثق نشست
نحله و بزم [illegible] شاه شد   وانتقش افتاد و [illegible]
سال جهان گرچه بسی برگذشت   از سر موی سر مویی نگشت
خاک همان خصم قوی گردنست   چرخ همان ظالم گردن زنست
صحبت دنیا که تمنا کند   با که وفا کرد که با ما کند
خاک شد آنکس که برین خاک رست   مرقد می فرق ملک زاده است
ما که جوانی بجهان داده ایم   پیر چرا ایم که نوزاده ایم
سام که سیمرغ بسر گیسه داشت   بود جوان گرچه سر پیر داشت
گنبد پوینده که پاینده نیست   جز بخلاف تو گراینده نیست
گر ملک جانورانت کند   کاه گل کوزه گرانت کند
هست بدین فرش و زنگ آمده   هر کسی از کار تنک آمده
گفت گروهی که بصحرا درند   کاخ خوش آنها که بدریا درند
وانکه بدریا و بصحرا گشتست   نعل در آتش که بپابار خوشست

آدمی از عادت بی غم نیند   بر تر و بر خشک مسلم نیند
فرض شد این قافله برداشتن   زین همه بگذشتن و بگذاشتن
هر که درین حلقه فرو ماند پست   شهر برون کرده و ده رانده است
راه روی را که امان میدهد   در عدم از دور نشان میدهد
ملک رها کن که غرورت دهد   ظلمت این سایه چه نورت دهد
عمر ببازیچه بسر می بری   بازی از اندازه بدر می بری
گردش این گنبد بازیچه رنگ   زن پی بازیچه گرفت این درنگ
پیشتر از مدت ساعت قلی   غافلی بود خوشش آن غافلی
چون نظر عقل بغایت رسید   دولت و شادی بنهایت رسید
غافل بودن ز فرزانگیست   غافلی از جمله دیوانگیست
غافل منشین ورقی می خراش   گر ننویسی قلمی می تراش
سر مکش از صحبت صاحبدلان   دست مدار از کمر مقبلان
خار که هم صحبتی گل کند   غالیه در دامن سنبل کند
روز قیامت که برات آورند   بادیه را در عرصات آورند
کای جگر آلوده زبان پیکان   آب جگر خورده دل چون پیکان
ریگ تو و آب حیات از کجا   بادیه و آب فرات از کجا
ریگ زند ناله که خون خورده ام   ریگ مریزید نه خون کرده ام
هر چو لبی تشنه بریختم   با جگری چند بر آمیختم
تا چو هم آغوش حیوان شدم   محرم دستینه حوران شدم
حکم چو بر حکم پرستش کنم   مطرب خلخال پرستش کنم
هر که کند صحبت نیک اختیار   آید ازو روزیش ضرورت بکار
صحبت نیکان ز جهان دور گشت   خوان عسل خانه زنبور گشت
دور نگر از پی نامردمی   بر حذر است آدمی از آدمی
مونس از آدمیان دواند   آدمیان از پریان بر دواند
چون فلک از عهد سلیمان برست   آدمی آن نیست که اکنون برست
با نفس هر که بر آمیختم   مصلحت آن بود که بگریختم
پایه کس فتنه بهایی نداد   صحبت کس بوی وفایی نداد
تخم ادب چیست وفا کاشتن   حق وفا چیست نگهداشتن

حکایت حضرت سلیمان علیه السلام

بزرگی گران آنکه پی پرورد   آید روزی کزو برخورند
روزی از آنجا که فراغی رسید   باد سلیمان بچراغی رسید
مملکتش رخت بصحرا نهاد   تخت برین تخته مینا نهاد
دیده بنوعی که دلش تازه گشت   برزگری پیر بران ساده دشت
دانه فشان کشته بهر گوشه   دسته زر دانه او خوشه
خانه زمشت غله پرداخته   در غله دان گرم انداخته
پرده آن دانه که دهقان نهاد   منطق مرغان سلیمان گشاد
گفت جوانمردا ای پیرمرد   کاین قدرت بود ببایست خورد
دام نه دانه فشانی مکن   با چو منی مرغ زبانی مکن
پیل نداری گل صحرا مخار   آب نداری جو دهقان مکار
ما که بسیراب زمین کاشتیم   زانچه بکشتیم چه برداشتیم
تا تو درین مزرعه دانه سوز   تشنه ولی آب کی آری بروز
پیر بدو گفت مرنج از جواب   فارغم از پرورش خاک و آب
آب من اینک عرق پشت من   پیل من اینک پر انگشت من
نیست غم ملک و ولایت مرا   تا زیم این دانه کفایت مرا
آنکه بشارت بجو دم میدهد   دانه یکی هفصدم میدهد
دانه بانبازی شیطان بکار   تا زیکی هفصد آید بکار
دانه شایسته بباید نخست   تا گره خوشه گشاید درست
منظری را که برافروختند   جامه باندازه تن دوختند
رخت مسیحا نکشد هر خری   محرم دولت نبود هر سری
کرگدن کرد و فیلی خورد   مور زپای ملخی نگذرد
بجه جهد و دو شه آرام گیر   جوی تک پیل برار دنفیر
دولتی باید صاحب درنگ   کز قدری بار نیابد شتنک
هست درین دایره لاجورد   مرتبه مرد بمقدار مرد

دولتی باید صاحب درنگ
کز قدری باز نیاید بتنگ
هر کسی چو صله بازیست
هر شکمی حامله رازیست

بازیچه بهر زنان بس بود
بازیچگی کار زنان می‌بود

مقالت پنجم در عمر آدمی و اختلاف حالات او

ای سر افکنده ز مردانگی
غول تو بیغوله دیوانگی

غره بلکی که تحاشیش نیست
زنده بعمری که وفاییش نیست
پای پر جرعه می‌خوارگان
دست خوش بازی سیارگان

مصحف و تسبیح بنه بر جرس
جام و صراحی عوض خویش بس
زنده وشان زیر کشد بند زن
چون زن ازین عیب شده تیغ زن

رابعه با رابعیان صف مرد
گیسوی خود را تو بستی تا چه کرد
ای هنر از مردی تو شرمسار
از هنر بیهوده زنی شرم دار

چند زنی دعوی مردی به تیغ
شیر زنا کم زن ازین تیغ زن
گردن عقل از هنر آزاد زن
تیغ هنر تیز کن و داد زن

تازه شد این آب نه در جوی تست
نقره شد این خال نه بر روی تست
چرخ نه محضر نیکی پسند
نیک در اندیش ز چرخ بلند

جنبش خود بنه به زیاده نمود
سود ندارد که دو دیده بزود
سنت بیداری که سحر نیم شب
از خود و خوبان شده تا شب عجب

روز شبی دعوی ازین بیش کن
تا دو دم صبح نیم پدید ای
وادی از عشق دو دم بری
بی‌غم شب از دم نظم بری

همت از آنجا که نظر برکند
خوار بگیرش که اثر برکند
همت آلوده آن یک دو درم
باز تر مخور و بسی تا چه کرد

همت خود بین به نظر بر نگاه
تا تو ببینی چه کند درد و تیغ
راه روانی که کله کج نهند
در ره کشف از سر شمع نهند

تیغ ستم دور کن از راهشان
تا نخوری تیر سحرگاهشان
دادگری شرط جهانداریست
دولت باقی ز کم آزاریست

هر که درین خانه شبی داد کرد
خانه فردای خود آباد کرد

داستان سلطان سنجر با پیرزن

پیره زنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت

کای ملک آزرم تو کم دیده‌ام
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام
شحنهٔ مست آمده در کوی من
زد لگدی چند فرا روی من

بی گنه از خانه برویم کشید
موی کشان بر سر کویم کشید
در ستم آباد زبانم نهاد
مهر ستم بر سر جانم نهاد
گفت فلان نیمشب ای گوژپشت
بر سر کوی تو فلان را که کشت
خانه من جست که خونی کجاست
ای شه ازین بیش زبونی کجاست
شحنه بود مست که آن خون کند
عربده با پیرزنی چون کند
رطل زنان دخل ولایت برند
پیرزنان را بجنایت برند
آنکه درین ظلم نظر داشتست
ستر من و عدل تو برداشتست
کوفته شد سینه مجروح من
هیچ نماند از تن بی روح من
گر ندهی داد من ای شهریار
با تو رود روز شمار این شمار
داوری و داد نمی بینمت
وز ستم آزاد نمی بینمت
از ملکان قوت و یاری رسد
از تو بما بین که چه خواری رسد
مال یتیمان ستدن ساز نیست
بگذر کین غارت ابخاز نیست
بر پله پیرزنان ره مزن
شرم بدار از پله پیرزن
بنده ای و دعوی شاهی کنی
شاه نه ای چونکه تباهی کنی
شاه که ترتیب ولایت کند
حکم رعیت برعایت کند
تا همه سر بر خط فرمان نهند
دوستیت را دل و جان در نهند
خود تو جهان زیر و زبر کرده
تا توی آخر چه هنر کرده
دولت ترکان که بلندی گرفت
مملکت از داد پسندی گرفت
چونکه تو بیدادگری پروری
ترک نه ای هندوی غارتگری
مسکن شهری ز تو ویرانه شد
خرمن دهقان ز تو بی دانه شد
عدل تو قندیل شب افروز تست
مونس فردای تو امروز تست
پیرزنان را بسخن شاد دار
وین سخن از پیرزنی یاد دار
دست بدار از سر بیچارگان
تا نخوری پاسخ غمخوارگان
چند زنی تیر بهر گوشه
غافلی از توشه بی توشه

فتح جهان را چو کلید آمدی
زین پی پیدا و پدید آمدی
شاه بدانی که جفا کم کنی
گر دگران ریش تو مرهم کنی
رسم ضعیفان بتو نازش بود
رسم تو باید که نوازش بود
گوش به دریوزه انصاف دار
گوشه‌نشین و سپه را پاس دار
سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کین سخن آسان گرفت
داد درین دور برانداخته است
در پر سیمرغ وطن ساخته است
شرم درین طارم ازرق نماند
آب درین سقف معلق نماند
خیز خطا می ز حد افزون کنی
بر دل خونابه شده خون کنی

مقالت ششم در اعتبار موجودات

روز خوش عمر بشب خوش سپید
خاک بباد و آب بآتش سپید
صبح برآمد چه شوی مست خواب
از سر دیوار گذشت آفتاب
بگذر ازین پی که جهانگیر پست
حکم جوانی مکن ای پیر پست
خشک کن آن لب که زغم ریش بود
کان نمکی چند ازین پیش بود
با تو زمین پیر بخشایش است
پای فرو کش که خوش آسایش است
نیست درین پایه کی و پایه کی
خوشتر ازانسو و کی اینسو و کی
چشمه مهتاب تو سردی گرفت
لاله سیراب تو زردی گرفت
موی بمویت ز جهش تاطراز
تا زنی از رنگ آمده در تکتاز
پرده و مویی که شب و روز تست
روز جوانی و شب آموز تست
گر تو جوانی بجهان چند بود
خوش منش و چه درین بند بود
پرده گل باد خزانیش برد
آمد پیری و جوانیش برد
عیب جوانی نپذیرفته اند
پیری و صد عیب چنین گفته اند
دولت اگر دولت جمشیدیست
موی سفید آیت نومیدیست
ملک جوانی و نکوییت هست
نیست مرا یارب کوییت هست
رفت جوانی بتغافل بسر
جای دریغ است دریغی بخور
گم شده هر که چو یوسف بود
گم شده را جای تاسف بود
فارغی از قدر جوانی که چیست
تا نشوی پیر ندانی که چیست
گرچه جوانی همه چون آتش است
پیری تلخست جوانی خوش است
شاهد باغ است درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان
شاخ تر از بهر گل نوبر است
هیزم خشک از پی خاکستر است
موی سپید غالیه پیر بود
سنگ سپید صرفی زر بود
عهد جوانی بسر آمد بجنب
روز شد اینک سحر آمد بجنب
چونکه هوا سرد شود دی و ماه
برف سفید آید از ابر سیاه
گازری از رنگ زری و زشت
کلبه خورشید و مسیحا کنشت
گازر کاری صفت آب شد
رنگرزی پیشه مهتاب شد
رنگ خوش است این گره لاجورد
عیسی از آن رنگرزی پیشه کرد
چونکه هوا را جوی از رنگ نیست
جمله هوا را بجوی سنگ نیست
چون شب و چون روز دو رنگی مده
صورت رومی چو بنال زنگی مده
در کمر کوه ز خون و زنگ
پشت به شیر است میان پلنگ
تا پی این دو دو رنگی تر است
دزد جوالی وطن لوقی تر است
تا چو عروسان درخت از قیاس
کاه قصب پوشی کاهی پلاس
داری ازین خوی مخالف بسیج
گرمی صد جبه و سردی بسیج
آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ
کاوری از همه پیاله بجنگ
تا شکم نان و کف آب هست
گنجه نمکی بر سر [illegible]
نان اگر آتش ننشاند ز تو
آب بگیر ار که ستاند ز تو
زانکه زنی نان کسان را صلا
به که خوری چون خر عیسی گیا
آتش ازین خاک غم باد کرد
نان به تابنده و آب سرد
گرنه درین زحمت زغذا نیان
بی طلبش است آتش و جانیان
از پی خوشخوشه گندم نمای
دانه دل جو بگندم بجای
نان خورش از سینه خود کن چو آب
وز دل خود ساز چو آتش کباب
خاک شو و نان بخیلان مخور
خاک نه زخشم بخیلان مخور
بر دل دوست همه خاری تو به
تن ز دل دوست بکاری تو به
به که بکاری بزنی دست خوش
تا نشوی پیش کسی دست کش

وله

در طرف شام یکی پیر بود
چون پری از خلق کران گیر بود

داستان پیر خشت زن

پیر هرمی ز ترکیب باخوشی
خشت زدی روزی ازان ناخوشی
شمع زمان چون سپر انداختند
در لحد آن خشت سپر ساختند

هر که چو آن خشت نشانش نبود
گرچه گلی بود غذایش نبود
پیر یکی روز درین کار و بار
کار فروهیش درافزود کار
آمد از انجا که قضا ساز کرد
خوب جوانی سخن آغاز کرد
کیسه زبونی و چه افکنده گسیخت
کاه و گل این شیوه خربنده گسیخت
خیز و مزن بیش درین خاک تیغ
گر تو نداری ز یکی نان دریغ
قالب این خشت در آتش فکن
خشت نو از قالب دیگر بزن
چند کلوخی بتکلف کنی
در گل و آبی به تصرف کنی
خویشتن از جمله پیران شمار
کار جوانان بجوانان گذار
پیر بدو گفت جوانی مکن
در گذر از کار و گرانی مکن
خشت زدن پیشه پیران بود
بارکشی کار کسیران بود
دست بدین پیشه کشیدم که هست
تا نکشم پیش تو یک روز دست
دست کش کس نیم از بهر گنج
دست خوشی می خورم از بهر رنج
از پی این رزق وبالم مکن
گر نه چنین است حلالم مکن
از سخن پیر ملامت گرش
گریان گریان بگذشت از برش
چند نظامی در دنیا زنی
خیز و در دل زن اگر می زنی
لعبت بازی پس ازین پرده هست
گر نه برو این همه لعبت که هست

مقالت هشتم در ترجیح آدمی بر جمله حیوانات

گر پس ازین پرده زنگارگون
خار نیایند ز غایت برون
کو سر چشم از ادب افروختند
بر کمر خدمت دل دوختند
هیچ برین نقطه و پرگار نیست
گر خط این دایره پرگار نیست

این دو سه مرکب که بزین کرده اند
از پی تو دست گزین کرده اند
پیشتر از جنبش این تازگان
نوسفران کهن آوازگان
پایگه عشق ز ما کرده ایم
دست کس عشق نه ما خورده ایم
در دو جهان عیب نترسانده اند
مرد و شتر اینک تو دربسته اند
نیست جهان را چو تو همخانه
مرغ زمین از تو به دانه
بگذر ازین مرغ طبیعت خراش
بر سر این مرغ چو سیمرغ باش
مرغ قفس پر که سپهای تست
زیر تو پر دارد و بالای تست
یا قفس چنگل او کن جدا
یا قفس خویش بدو کن رها
تا بنه چون سوی ولایت برد
در پی خویشت بکفایت برد
چون گذری زین دو سه بنگاه خاک
لوح ترا از تو بشوید پاک
راه دو عالم که دو منزلست
نیمه ره یک نفس دل شده است
آنکه اساس تو بدین گل نهاد
کیسه جان در حرم دل نهاد
نقش قبول از دل روشن ضمیر
گرد گلیم سیه خود بگیر
خیمه سفیدی و سیاهی تویی
محرم اسرار الهی تویی
پس رو کشور دیده نرگس صباست
رنگرز جامه من کیمیاست
ترک بو و ریز و مشت کجاست
هم دل و هم دل که سخن با دلست
نبود دل باش که سلطان شوی
خواجه عقل و ملک جان شوی
نرمی دل مطلبی بیغه وار
نافه صفت بدرستی تن برآر
ای که ترا زخش جا به نیست
حکم برابریشم بادی نیست
خوبی آموز خوش پوستست
رقص از آن نامزد دوستیست
مشک [illegible]ش آرام گیر
گشت پراکنده چه پوشد حریر
گر شکری با نفس تنگ پیاز
ور گهری با صدف سنگ ساز
گاه چو شب شغل سحرگاه باش
گه چو سحر خنده گه آه باش
بار غمش شب تیره گون
هرچه عنایش عنایت فزون
ز اهل نفس هر که بجایی رسید
شیر ز راه غذایی سپید
ترک بلا عافیت اینجاست
وانچه ترا عافیت آمد بلاست
زخم بلا مرهم خود سستی است
شمع صبح مایه شیرینی است
پر و شو از بند غم آزاد باش
شمع شو از مرد خوش و شاد باش
خازنی از در باکنج راست
خازنی درخیبهای زیر است
چرخ نه بندت که سی زیردست
تا نگشاید گره دیگرت

داستان صیاد با روباه

در سفری کان ره آزاد پست
شحنه غم پیش و شاد و پست
صیدگری دید عجب شیرچین
بادیه پیمای مراحل گزین
شیرسگی داشت که چون بو گرفت
پایهٔ خورشید بر آهو گرفت
سهم زده گرگ کهن از گردنش
گور ز دندان گوزن افگنش
در سفرش مونس و یار آمده
هم شب و هم روز بکار آمده
بوده دل اهل فزونیش رو
پاپس شب و روزی وز پیش رو
گشت کم آن شیرسگ از شیر مرد
مرد بر آن دل چو جگر به خورد
گفت دریغا که میان قصاب
پای سگی را پی شیری بتاب
گرچه در آن غم دلش از جا برفت
هم جگر خویش به دندان گرفت
صابری گوشت با او بود کرد
هرچه صبوری ز وی می بود کرد
ظرف نهان و همی آمد ز دور
گفت صبوری مکن ای ناصبور
می‌شنوم کان هنر تنگ نماند
با و بقای تو گران سنگ نماند
دی که ز پیش تو به نخجیر شد
شیر تکی کرد و هم اندم گیر شد
این که سگ امروز شکار تو کرد
تا دو جهت بس تو دوای بکرد
خیز و کبابی به دل خویش ده
مغز تو خور پوست به درویش ده
جرب خورشها و لبت پیش ازین
روبه فربه بخوری پیش ازین
ایمنی از دخل اعضای بس
رست مزاج تو ز سودای بس
ایمنم از داغ و دغلهای تو
فارغم از گشتن غوغای تو
دوری ازو این چه وفادارست
غم نخوری این چه جگرخوارست
صیدگرش گفت شب آبستن است
این غم بگیرد ز برای منست
شاد نباشم که درین شهر تنگ
شادی و غم مرده ندارد درنگ
این همه میری و همه بندگی
هست درین قالب گردندگی
انجم و افلاک بگشت اندرند
راحت و محنت بگذشت اندرند
شاد از آنم که دل من غنیست
کام دل غم سبب خرمیست
گرگ مرا حالت یوسف رسید
گرگ نیم جامه بخواهم درید
گرسنه دندش ز من این حیله ساز
با چو صیدی ز من آید باز
او بسخن درکه بر آمد غبار
گشت سگ از پرده دگر آشکار
آمد و گردنش و سه جولان گرفت
نیفهٔ روباه به دندان گرفت
گفت درین خرده که درآمدم
روبه دانند که چو شیر آمدم
طوف سر آیش ازین توشه
کنده ز روباه عقیق توشه
هرکه تفیش بارادت کشد
خاتم کارش بسعادت کشد
راه یقین جوی ز هر حاصلی
نیست مبارکتر ازین منزلی
پای بر افشار یقین سر شود
سنگ به پندار یقین زر شود
گرت مسلم شد یقین استوار
گرد ز دریا نم از آتش برار
هرکه معیشت به توکل سرشت
بر کرم رزق علی الله نوشت
پیشه خواری و بکس کس مشو
هرچه پیش آیدت از پس مشو
روزی تو باز نگردد ز در
کار خدا کن غم روزی مخور
بر در او شو که از آنها به اوست
روزی ازو جوی که روزی ازوست
از من و تو هر که بود درگذشت
هرکه بود بی غرضی برگذشت
اهل معیشت طایفه دیگرند
ما همه پاییم گر ایشان سرند
چون سر سجاده در آب افگنند
طعمه جیل در می ناب افگنند
عمر چو بگیرد وزه وزارت نداد
روزی ده سپاه چه یاد نهاد
صورت ما را که عمل سیاه شند
قیمت روزی ما را چشند
روزی از انجا که فرستاده اند
آن خوری اینجا که ترا داده اند
گرچه درین حشل پسی جهد کرد
بیشتر از روزی خود کس نخورد
نحن قسمنا تو بخوان از نوا
تا نشوی از گفت و شنیدن سوا
جهد برین کن که برینت جهد
روزی و دولت نفزاید بجهد
تا نشوی زجمله عالم عزیز
جهد تو ها نیز و توفیق تیز
چند نظر می‌نکنی بی‌پرده
گرمی تو هیش تو خیز پیش گرد

مقاله هشتم

ای بزمین بر فلک نازنین
ناز کشت هم فلک و هم زمین
کار تو زانجا که خبر داشتی
برتر از آن شد که تو پنداشتی

در خبر آفرینش و بزرگواری عقل

اول ازان دایه که پرورده
شیر نخوردی که شکر خورده
نیکویت باید کافزون بود
نیکویی افزون تر ازین چون بود
از پس آن خانه که خاریده اند
نو نگاریت نگاریده اند
رشته جان جگرت بسته اند
گوهر تن بر کمرت بسته اند
به که ضعیفی تو درین مرغزار
آهوی فربه بنده چون زار
جانورانی که غلام تواند
مرغ علف خواره دام تواند
چون تو همای شرف کار باش
کم خور و کم گوی و کم آزار باش
هر چه تو بینی سفید و سیاه
بر سر کاریست درین کارگاه
جغد که شومست بافسانه در
بلبل گنجست بویرانه در
هر که درین پرده نشانیش هست
در خور تن قیمت جانیش هست
گرچه ز بحر تو بگوهر کمند
چون تو همه گوهری عالمند
پیش کمی را که کشی در شمار
رنج بقدر دیتش چشم دار
نیک و بد ملک بکار تو اند
در بد و نیک آینه دار تواند
کفش منی بازنهندت کلاه
پرده دری پرده درندت بجاه
خیز و کمی پرده دری صبح وار
تا چو شبت نام شود پرده دار
پرده زنبور گل سوریست
زان تو ای پرده [illegible]
چند پری چون مگس از بهر قوت
در رسن این جنس عنکبوت
پرده کیانی که جهان آشنه
راز [illegible]
از در این پرده فرون آمدی
لاجرم از پرده برون آمدی
دل که نه در پرده و دانش مکس
هرچه [illegible]
شعبده بازی که درین پرده هست
بر سرت این پرده ببازی ببست
دست جز این پرده بجایی مزن
خارج این پرده نوایی مزن
بشنو ازین پرده و بیدار شو
حاکم این پرده اسرار شو
[illegible] پاک تر از جان کنی
چون که جهل روز بزندان کنی
مرد بمیدان شرف آرد بدست
[illegible]
[illegible] پایه جان [illegible]
خو بریاضت [illegible]
هم بریاضت طبایع شمار
زر طبیعت بریاضت سپار
تا ز ریاضت بمقامی رسی
کت نکشی در کشد این ناکسی
تو سر این تیغ تو چون راست شود
سکه بر خالص [illegible] شود
عقل و طبیعت که بیکبار شد
قصه آهنگر و عطار شد
کین ز طپش آبله رویت کند
وان ز خوشی غالیه بویت کند
در بنه طبع نجات این که هست
در قفس مرگ حیات این که نیست
مرد چو خلاف آمد عادت نبود
قافله چون لاابالیست نبود
[illegible] تا نشدی [illegible]
[illegible]
گر نفسی چند بفرمان تست
بس بحقیقت که بهشت آن تست
از جرس نفس برآور غریو
بنده دین باش نه مرد دیو
ور همه مردی حکایت [illegible]
تا رهی از [illegible]
[illegible]
[illegible]
هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهنده روشن دلان
هست حقیقت نظر مقبلان
درع پناهنده روشن دلان

داستان فریدون در شکارگاه با آهو

صبح دمی با دو سه اهل وقار
چون بشکار آمد در مرغزار
گرد در کوشش بجشون تندری
آهو یکی دید فرید[illegible]
چشم و سرینی بنگارتگری

کمتی ز انجا که نظر بسته بود
از نظر شاه برون جسته بود
شاه بآن صید جهان صید شد
کرش همی بسته آن قید شد

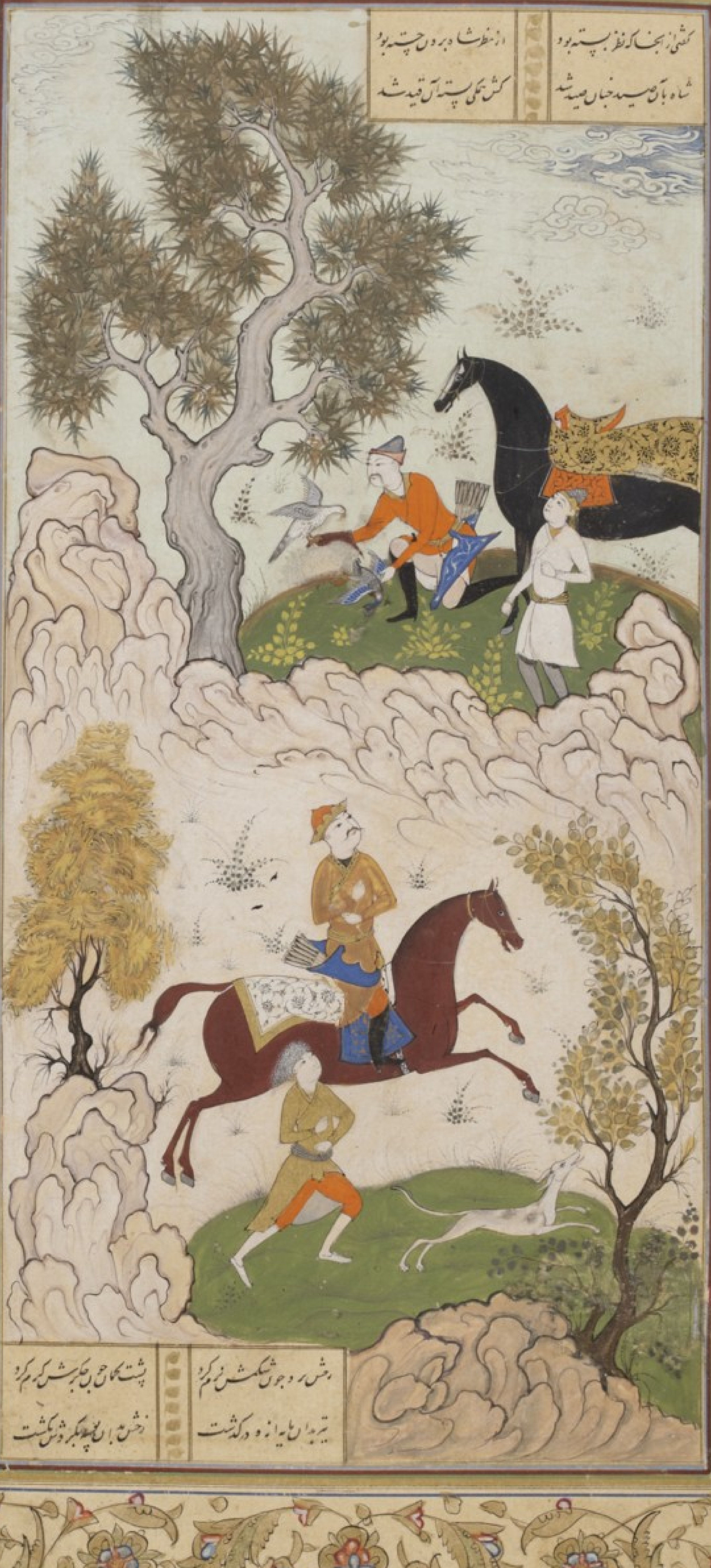

رخش بر او چون شکنش نرم کرد
پشت کمان چون بچابکش گرم کرد
تیر بدان مایه از او درگذشت
زخش بدان پایه جگر وش بگشت

گفت به تیر آن که کمینت کجاست
گفت بخرش آن تنگ نیست کجاست
مرد و درین ماچه بپس مانده اید
خورد و آن خورد ز کیمیا خواره اید
تیر زبان شد همه کای مرزبان
هست نظرگاه تو ای بی زبان
در کنف درع تو جولان زند
بر سپر درع تو که پیکان زند
خوش نبود با نطفه مهتران
بر رق و خز کف حنا گران
داغ علمداران طلب ای هوشمند
تا نشوی از داغ علمداران بلند
صورت خدمت صفت مردمیست
خدمت گردن شرف آدمیست
خدمت بر مردم صاحب هنر
خدمتی از عهد پسندیده تر
دست وفا در کمر عهد کن
تا نشوی عهد شکن جهد کن
از پی آن گشت فلک تاج سر
گز پی خدمت همه تن شد کمر
هر که ز نام هنری میکشد
بر در خدمتگری میکشد
شمع کز او خواجگی نور یافت
از کمر خدمت زنبور یافت
خیز نظر می که نه بربسته
از پی خدمت چو کمر بسته
شهر از نهشران وجود
کاب نخورد ندز دریای جود
در کف اس ملک بسپاری بود
در ره این خاک غباری نبود

مقالت نهم در مئونات دنیائی و نفس انسانی

وعده تاریخ بسر نامده
لعبتی از پرده برون نامده
روز و شب آویزش مستی نداشت
جان و دل آمیزش هستی نداشت
گرش نکش در افضا جور نبود
کس نکش عدل ز سپه ابنود
فیض کرم کرده مهیا و خویش
قطره افکنده بدریای خویش
حاملی ازان قطره که آمد برون
گشت روان این فلک آبگون
ز آب روان گرد بر انگیخته
جوهر تو زان عرض آمیخته
چونکه تو بر خیزی ازین دامگاه
باشد برخواسته گردی ز راه
ای خنک آن شب که جهان بی تو بود
نقش تو بی صورت و جان بی تو بود
چشم فلک فارغ ازین چپ و جوی
گوش زمین رسته ازین گفت و گوی
تا تو درین نهادی قدم
شکر بسی داشت وجود از عدم
باغ جهان زحمت خاری نداشت
خاک سر اسپیه غباری نداشت
فارغ از آسایش و از روز و شب
نامیه عیش و طبایع طرب
طالع جوزا که گرسته بود
از در مرگ ز دوش رسته بود
مرکب سپید روی شدی بیش ازین
طینت سپاهش نکردی چنین
زهره هنوز آب دریس گل نریخت
شهپر هاروت ببابل نریخت
از تو مجره ز زمی و آسمان
تو بخبر از غم تو در میان
تا نشو طوای جهان تاز گشت
گنبد فیروزه پر آوازه گشت
از بدی چشم تو گوهر سیست
کوکبه مهد کواکب شکست
بوده به وصال گردش ربی
تا تو نکردیش معرف کری
روی جهان کاینه پاک بود
زین نفس سرد خطرناک بود
مشعله صبح تو بردی شام
صادق و کاذب تو نهادیش نام
خاک زمین و دم آسمان
گر نه چراغش تو نهندی میان
بر فلکت میوه جان گشته اند
می شنوش کان ز زبان گشته اند
تیغ تو از پوست کج از پسر آست
جل ز سبک تو بره از خر بست
لاف بسی شد که درین لافگاه
بر تو جهان را بجوی خاک راه
خود تو کف خاک بجای دهی
یکجوی کهکل بجهانی دهی
ای تو بالای زمین زیر چرخ
جای تو هم زیر زمین هم چو چرخ
روغن مغز تو که سپیاست
پیر دبایی فندق پسنجاست
تات چو فندق بکند خاشیک
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ
روز و شب از قاقم و شد رخت بست
این ز دنیش ملک از دها بست
شیر تنیده ولیت درین لعاب
پیر چو کوزان جهتی سوی آب
گر فلکت حشو و آبی دهد
تا نغرپی که سپر آبی دهد
شیرمران کاب فلک دیده
آب زمین هم که نمک دیده
تا نشوی پسته تبه پرهاش
سوخته خرمن طباشیر باش
یوسف تو زیر جاه بود
مصر آکیش نظرگاه بود
زرد رخ از چرخ کبود آمدی
جون تو بابن جاه فرود آمدی
این همه صفرای تو بر روی زرد
پس که ابر روی تو کاری نکرد
پسته توجون رخ صد پیاله بود
پسر که و پیاله دار او بجه

خوان مده دیده درین هفت خوان
آب مریز از پی این هفت نان
آتش در خرمن خود مینهی
دولت خود را بلگد میزنی
می نمک و می تاز که میدان تراست
کار بفرمای که فرمان تراست
این دو سپه روزی که شد حاکمم
خوش خور و خوش خسب و خوش آرام کم
هم تو بر بخت جفا کرده ایم
زان پشنت پست که با کرده ایم
کند شده پای میان تپه کوز
پیوخته و غش خویشی هنوز
لاجرم اینجا ولا طبخی
روز قیامت علف دوزخی
پرشده دیگر این شکم از آب و نان
این سبک آنگاه نباشی گران
گر بخوری بیش کسی نیستی
هر که بسی خورد بسی زیستی
عمر کم است از پی آن پر بهاست
قیمت عمر از کمی عمر خاست
کم خور و بسیاری راحت نگر
بیش خور و بیشش جراحت نگر
نقل تو با خورده با بازار داشت
حرص ترا بر سر این کار داشت
حرص تو از تشنه بود ناشکیب
بلکه از این آبله زیرک فریب
ترسم از این گوشه که شب تر کند
رنگ مپز زنده که خویشت کند

حکایت میوه فروش

میوه فروشی که بسی حاجت بود
روبهکی نغز که لالاش بود
چشم او بر در بیرون داشتی
کلبه بقال نگه داشتی
کیسه بری چند شگرفی نمود
هیچ فروشش نمیداد سود
دید و بهم زد چو شتابش گرفت
خفت و بجنبش رگ خوابش گرفت
خفتن او گرگ چو روبه بدید
خواب در آمد و سپر در کشید
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد
هر که درین راه کند خوابگاه
پای پرش زو بستد و پای کلاه

مقالت دهم در نمودار آخرالزمان و علامات آن

خیز نظامی که پس از خفتن است
وقت بترک همگی گفتن است
ای شب وصل گرانمایه تر
وز علم صبح سبک سایه تر
چون ملکان عزم شد آهنگ کنند
ثقل بنه پیشتر از خود کنند
پایه صفت چند نشینی بغم
خیز که برپای نکوتر علم
گر ملکی عزم ره آغاز کن
زین تتق تیره سفری ساز کن
شیر از خود جست برون و برست
توشه فرو ماند و اکنون بدست
از پی آن نیست که شد پیش بس
خانه زنبور چرا زان مگس
مور که مردانه ضعیفی کشد
از پی فردا علفی می کشد
آدمی عاقل اگر کور نیست
کمتر از آن کرم و از آن مور نیست
هر که جهان خواهد کالا خورد
تا بستاند بر بستان خورد
جز تو هر که درین طاعت اند
صیرفی جوهر یک ساعت اند
همت کس عافیت اندیش نیست
پیش کسی تا نفسی بیش نیست
منزل ما گر فلک ششی است
منزلت عاقبت اندیشی است
کانه دل گرچه زجاج شرست
عاقبت اندیشی از آن خوشتر است
ما که ز صاحب خبران دلیم
گوهریم ارچه ز کان گلیم
زادنی آمده مارا اثر
ورشده نیها شده صاحب خبر
خون دو بجان ریزه اندیشه پاک
ابجد نه مکتب این لوح خاک
گرنه درین راغ تو بودی و بس
نوبر این باغ تو بودی و بس
خاک تو آنروز که می بیختند
از پی معجون دل آمیختند
قیمت آن خاک بواجب شناس
خاک شناسی مکن ای ناسپاس
منزل خود بین که کدامست راه
وآمدن و رفتن این جایگاه
زاد درین سفرت ای چیست
باز شدن حکمت ازین جای نیست
اول کین ملک بیامت نبود
وین ده ویرانه مقامت نبود
پر سمای همه داشتی
اوج هوای ازلی داشتی
گرچه پر عشق تو غایت نداشت
راه او نیز نهایت نداشت
مانده شدی قصد زمین ساختی
سایه برین آب و گل انداختی
باز چو شنگ آیی ازین تنگنای
دامن خورشید کشی زیر پای
گرچه مجرد شوی از هر کسی
بر سر آن نیز نمانی بسی
سفلی بخشنده تو یک گاه جود
تازه و دیرینه تویی در وجود

بگذر ازین بادیه رهزنکش
آنچه پدر گفت بدو وارهش
در پدر خود نگر ای ساده مرد
شفقت او بین و ببین تا چه کرد
منظر راحت مشو از نشست
کار چنین عمر نیاید بدست
گر نفس طبع تو باز آمدی
عمر ببازی شد و باز آمدی
غم خور و هشیار که ابلیس گلی
شاد نشسته که امین دلی
آنکه بدو گفت فلک شاد باش
آن منم و آن تو آزاد باش
ما زپی رنج پدید آمدیم
ز خبث گفت و شنید آمدیم
باپسته و داد جهانی که هست
راست نداریم بجائی که پست
زاهدیت رنگ چرا چون هست
کاهنی اسپرنی در پی است
تیر سپر چون بد رنگ آمدی
زود در مرد و در جنگ آمدی
تا کی و تا کی تو ازین رنگها
زآمدن و رقص بی آهستها
شک نه در آنست که عدم هیچ هست
شک بوجود است که هم هیچ نیست
روز بباید که رواز و نهند
سکه ما بر درم نو زنند
تازه کنند این گل افکنده را
باز هم آرند پراکنده را
ای که زامروز نه ای شرمسار
آخر از امروز کمی شرم دار
این همه محنت که درپیش ماست
اینت صبوری که دل ریش ماست
مرکب این بادیه دین است و پس
چاره این کار همین است و بس
پیچی ده بین و شو پست زان
پسپت کمانی تکش ای هیچ دان
آینه چهره فرا پیش دار
در نگر و بر دو رخ خویش دار
عذر ز خود بین و قبول از خدای
جمله ز تسلیم و قدر در میای

داستان زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد
نام در کوی خرابات شد
مستی بس برد و جوی میکده پست
کای من بیچاره مرا چاره چیست
مغ مولد در دلم آرام کرد
داد بسیج مرا دام کرد
کعبه مرا در زن قحاب بود
خانه اصلیم خرابات بود
طالع بد بود بد اختر شدم
کمزده کوی قلندر شدم
چشم خود از پرنقاب از منست
کوی خرابات خراب از منست
شکر جهان بر من مهجور باد
گرد من از دامن من دور باد
گر نه قضا بود و من زلات که
مسجدی کوی خرابات که
همت از انجا که نظر کرده بود
گفت جوانی که در آن پرده بود
کین روش از راه قضا دور دار
چون تو قضا را بجوی صد هزار
بر در عذر آی که زان شوی
آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی
چون تو روی عذر پذیرت برد
گر نه خود آیند و اسیرت برند
بنده چه جوید ز پی خاک پس
نیک نگر بنده تو افلاک پس
تا بزد و خوابت از انگوشه کس
اندکی از بهر عدم توشه کس
خوش نبود دیده بخوناب در
زنده و مرده چه بکی خواب در
دین که ترا دید چنین مست خواب
چهره نهان کرد بزیر نقاب
خیر نظامی که ملک بر در است
هم سپر اینجا چه شوی پای بست

مقالت یازدهم در شفقت نزول دنیا و پرهیز ازاو

ای فلک آهسته روی و در جنب
وی ملی آسوده ترای در جنب
زین پس بر شاهکی چاشتست
آخر بر داشت فرو داشتست
در طبقات می افگند هم
زلزله الساعة شی عظیم
شش جهت خاک بیامیت شود
حلقه زنجیر فلک ایجه بود
باکه گرد پشت زمین کرمیان
بازکشد کمر آسمان
شام ز رنگ سحر از بوی رست
چرخ ز چوگان زمی از گوی رست
خاک درین تیغ برین می زند
چرخ میان گرد زمین می زند
حاوه شه چرخ کیمیز بخشاد
یک سپک اندام زمین بخشاد
پیر فلک خرقه بخواهد درید
مهد دو کل رشته بخواهد برید
چرخ ز بر آید و یکتا شود
چرخ زمان خاک ببالا رود
رسته شود مرد و پر انداز ها
پاک شود مرد و ره آوردها
هم فلک از شغل تو یکسو شود
هم زمی از جیفه تو ایمن شود
شرم گرفت انجم و افلاک را
چند پرچشمه کف خاک را

مار صفت شد فلک حلقه دار
خاک خور و مار پس انجام کار
ای جگر خاک بخون از شما
کیست درین خاک برون از شما
خاک درین خنبره خرم چراست
رنگ خوشش ازرق ماتم چراست
گر نتوانند کمین ساختش
این گل این خم بدر انداختش
دامن این خنبره دودناک
پاک بشوئید بهفت آب خاک
خطبه انجم ز فلک برکشید
خط خرابی بجهان درکشید
بر سر خاک از فلک تیر گشت
واقعه سخت بخواهد گذشت
تعبیه‌ها را که درو کارهاست
جنبش افلاک نمودارهاست
پیر بجهد چونکه بخواهد گسست
وین جسد امروز درین خاک پست
دشمن تست این صدف تنگ
دیده پر از گوهر و دل پرسنگ
این صدف گوهر بینائی است
کای صدف گوهر بینائی است
هر که درو دیده و دانش فشرد
هر که ازو خورد هم آخر بمرد
لاجرمش نور بصر هیچ نیست
دیده ور از پس نظر هیچ نیست
راه عدم را نپسندیده
زانکه بچشم دگران دیده
پای ترا در سپری می سپال
ره نتوان رفت بپای کچال
گر بفلک بر شود از زر و زور
گور بود دیده بهرام گور
در نتوان بست ازین کوی در
برنتوان کرد ازین بام سر
باش درین خانه چو زندانیان
روزن و در بسته چو بحرانیان
خیره حدیث فلک دیو داد
خاک تهی در سپر باد داد
از فلک راه مجوش مرنج
گاو کشی هیچکی جو پنج
بر پر ازین گردش دولاب رنگ
تا رهی از گردش پرگار تنگ
وهم که باریکترین رشته است
زین ره باریک خجل گشته است
عاجزی و هم خجل روی چیست
موی بموی این ره چون موی چیست
بر سر موی سر مویی مگیر
گرنه برون آی چو موی از خمیر
چون ازین پایه بدست آوری
بد بود آنچه که بدست آوری
هر عملی جای صدا افکند گیست
هر گهرآلوده صد بند کیست
هر هنری طعمه شهری دگرست
هر شکری تهمت نیشکری دگرست
آتش عیسی درین مطبخ است
نیم شرار وی تف دوزخ است
دیده چراغ فلکی شد مش
چیست درین روزن و مار و غشش
خانه پر عیب شد این کارگاه
خود نکنی هیچ بعیبش نگاه
چشم فرو بسته ز عیب خویش
عیب کسان را شده آیینه پیش
دیده ز عیب دگران کن فراز
صورت خود بین و در عیب ساز
عیب نویسی مکن آیینه وار
تا نشوی از نفس عیب دار
در همه چیزی هنر و عیب هست
عیب مبین تا هنر آری بدست
ره نتوان یافت بشب در چراغ
در قفس روز توان دید زاغ
در پر طاوس که زرپیکرست
سرزنش پای کجا درخورست
زاغ که او را مه تن شد سیاه
دیده سفید است درو کن نگاه

داستان حضرت عیسی علیه السلام

پای مسیحا که جهان می نوشت
بر سر بازارچه میگذشت
گرگ سگی بر گذر افتاده بود
یوسفش از چه بدر افتاده بود
بر سر آن جیفه گروهی نظار
بر صفت کرکس مردار خوار
صورت هر مرغ قضایی نمود
بر سر آن جیفه جفایی نمود
گفت یکی وحشت این در دماغ
تیرگی آرد چو نفس در چراغ
آن دگری گفت که بیحاصلست
کوری چشمست و بلای دلست
چون بسخن نوبت عیسی رسید
عیب رها کرد و بمعنی رسید
گفت ز نقشی که در ایوان اوست
در بسپیدی نه چو دندان اوست
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید
وان صدف سوخته دندان سپید
عیب کسان منگر و احسان خویش
دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست
خود شکن آن روز مشو خودپرست
خویشتن آرای مشو چون بهار
تا نکند در تو طمع روزگار
جامه عیب تو تنک رشته اند
زان تو نه پرده فروهشته اند
چیست درین حلقه انگشتری
کان نبود حلق تو چون بنگری
گرنه سگی طوق ثریا مکش
گرنه خری بار مسیحا مکش
چیست فلک پر شده میوه
چیست بتن زرد شده میوه

مقالت دوازدهم در وداع این مقام

جمله دنیا ز کهن تا بنو   چون گذرندست نیرزد دو جو
انده دنیا مخور ای خواجه خیز   گر تو خوری بخش نظامی بریز
خیز و بپیما فلکی در نورد   زانکه وفا نیست درین بحر برد
نقش مراد از در وصلش مجوی   خصلت انصاف ز اصلش مجوی
پای درین بحر نهادن که چه   بار درین موج گشادن که چه
بار بطی گفت که صحرا خوش است   گفت ترا خوش که مرا ناخوش است
ای که درین کشتی غم جای تست   خوض درو کردن کالای تست
بار دو فلکی که غذایت دهد   پشت گر آنکه بآبت دهد
گنج امان نیست درین خاکدان   سفره وفا نیست درین پیشخوان
نیست یکی زین دو جهان نانبخش   مایه انبازی او باز بخش
آنچه برین مایده ذخر کمیست   کاسه آلوده دو خوان تهیست
هرکه درو دید و بنانش نخست   هرکه بدو گفت ز نانش برست
هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس
هرکه ازین کاسه یک انگشت خورد   کاسه پر حلقه انگشت کرد
نیست درین دمدمه پیاله صواب   مشغله اندیشه و غوغای آب
خلوت خوش ساز عدم خانه را   بازگذار این ده ویرانه را
روزن این خانه ز باکس بدود   آتش فروشی بکن آخر چه بود
وسعت عالم چه در آورده   زِ شکم خود بدر آورده
خط بجهان درکش و بی‌غم بزی   دور شو از دور بسلم بزی
راه تو دور آمد و منزل دراز   برگ ره و توشه منزل بساز
خاصه درین بادیه دیوسار   دوزخ مخور درکش تشنه خوار
کاب جگر چشمه حیوان تست   چشمه خورشید نمکدان تست
آب نه و زین فلک آبگون   زهره دل آب شد و دل زهره خون
رو که دل از دیدن او خون شود   قافله طبع در او چون شود
ورق این بادیه دیولاخ   خانه دل تنگ و غم دل فراخ
هرکه درین بادیه طبع ساخت   چون جگر افسرده و چون زهره گداخت
تا چه کنی این گل کوزه سرشت   خیز و بده دوزخ و بستان بهشت
تا بود این هیکل خاکی غبار   پای سپاهت سپرد روزگار
عاقبت چون گره بمردم کند   دست بدستت ز میان گم کند
چونکه سوی خاک بود بازگشت   بر سر این خاک چه باید گذشت
زیر کفت پای کسی را بسای   گو چو تو سر دست بسی زیر پای
کس بجهان در ز جهان جان نبرد   هیچکس این قصه بپایان نبرد
آنچه مقام تو نباشد مقیم   چم گهی شد چه کنی جای چم
پای منه بر سر این خاکریز   خویشتن از خاک نگهدار نیز
منزل فانیست قرارش مبین   باد خزانست بهارش مبین

حکایت

موبدی از کشور هندوستان   برگذری کرد سوی بوستان
مرحله دید منقش رباط   مملکتی یافت مزور بساط
غنچه بخون بسته چو گردون کمر   لاله کم عمر ز خون چو جگر
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ   وز شکر آمیخته گل تنگ تنگ
خار پر از چشمه بپیکان خویش   بید بهم زده بر جان خویش
زلف بنفشه رسن گردنش   دید ز نرگس درم و دامنش
لاله که پر دود و پر از زرد گل   یک نفسه لاله و یک ذره گل
دیده نشان تا نفسی پیش نه   کس نفسی عاقبت اندیش نه
پرچو زان روضه مینو سرشت   بعد مهی چند بر آن سو گذشت
زان گل و بلبل که در آن باغ دید   ناله مستی ز غن و زاغ دید
دوزخی افتاده بجای بهشت   قیصر آن قصر شده درگذشت
سبزه و تحلیل بخاری شده   دسته گل بسته کاری شده
پرده آن باغ خزان بنگریست   بر همه خندید و بخود بر گریست
گفت بهنگام نمایندگی   هیچ ندارد سر پایندگی
هرکه سر از خاکی و آبی کشد   عاقبت او بخرابی کشد
به ز خرابی چو دگرگونیست   چو بخرابیست شدن روی نیست

چون

چون نظر از پیش تو تشویش یافت
عارف خود گشت خدا را شناخت
صیرفی گوهر آن راز شو
تا بعدم سوی که باز شو
ای که مسلمانی و کبریت نیست
چشمه و قطره و ابریت نیست
کمتر ازان مو به منه و مباش
ترک جهانگیر و جهان گو مباش
خنده چو گل خیره و شری پاشش
چیره نگاه و گر افسر هش
چیست کلاه و گر آفات هش
سرو و گرو گر بخرابات هش
کوشش کز رخ ابد علامی بری
یا چو نظامی ز نظامی بری
خیره داعی بکمش ایام را
از پس امر فلکی این ام را
مملکتی خوشتر ازین یار کی
خوشتر ازین حجره و دری یار کی

مقالت سیزدهم در شکایت عالم

چون دل و چشمت بهم آورد و سر
ناله و اشکی برد و آورد و بر
تا بنگی نم که برین گل زنی
لاف دلی گفتنی و لاف نی
گر شتری رقص کن اندر رحیل
ور نه منیقکی بدریای نیل
چونکه ترا محرم یک موی نیست
خیز بعدن روی دل روی نیست
جمع نوازان و ظریفان شده
با که نشینی چو حریفان شده
گرچه بهی طبع ظریفی کند
با تو شها چه حریفی کند
به که بجوید دل پرهیز پاک
روشنی آب و زمین تیره و خاک
تا ز سپیده بدرقه راه پیش
ثمره کی حاصل معلوم خویش
رخت گرو کن که گران رو کسی
گر سبکی و بهنر اندر چهی
بر فلک ای ز طلب دل کنی
تا تو درین خانه چه حاصل کنی
چون شده وابسته این دامگاه
رخنه کنش تا بدر افتی ز راه
کین خط پیوسته چو در هستیم
رخنه کننده‌ش غم تو بیم و بیم
زخم گه چه حسن منقط مباش
از خطر این ره و ره مباش
تا نکنی جای قدم استوار
پای منه در طلب هیچ کار
در همه کاری که گرایی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست
شرط بود دیده بره دوختن
خویشتن از جان نگه داشتن
رخنه کن ای خانه سیلاب خیز
تا بود وقت فرصت ره گریز
رو به یک افسون نفس پاک شنید
خانه دو در سوی راه بواجب گزید
وای که ازان که شود راه گیر
دود و وای کجسته زو با گیر
این چه نشاطیست که زو خوشدلی
غافل از خود که ز خود غافلی
عهد جهان شد که درین تنگنای
تنگدل آیی شوی باز جای
گر شکنی عهد آهی کنون
جان تو زین عهد وکی آید برون
راه چنان رو که ز جان دیده‌ای
برو و جهان زن که جهان دیده‌ای
توشه ز دین بر که عمارت کمیست
آب ز چشم آر که روی تو آبست
هم بصدف نه گهر پاک را
باز ده و باز زبان خاک را
دور فلک چون تو بسی یار گشت
وسپت قوی تر ز تو بسیار گشت
بو العجبی باز درین دشمنی
تاش زمانی بزمین افکنی
او که درین بادیه سرگشته نیست
از سر و تیغ وی اندیشه نیست
غم چه خوری کین سپس پیچ پیچ
باکشش عشق تو هیچست هیچ
در غم این شیشه چه باید نشست
کش بیکی سنگ توانی شکست
پیم کشان کاتش زرکشته‌اند
دشمن خود را بشکر گشته‌اند
تا بتوان از دل آتش فروز
دشمن خود را بکلی کش چو روز
باد و حسکم از پسر منجانکی
شد چنی خنده ز پیکان یکی
لاف منی بود و تویی برنتافت
ملک یکی بود و دویی برنتافت
حق و نباشد که یکی بشنود
مرد و نباشد که یکی بدرود

حکایت

بزم و جمشید مقامی که دید
جائی و شمشیر نیامی که دید
در طمع آن بود و فرازی را
گر دو یکی خواست کند خانه را
چونکه غضبشان که کین گرفت
چهره ز پرده وحشی بر گرفت
مرد و شمشیر نوایی دهد
خانه قمر و شانه صلاحی قمر
گر نه ز پاپ شگی بکند رند
چپاشه خویش و شربت خورد
تا که دران کار قوی دل تر است
شربت زهری که هلاهل تر است

ملک و حکمت بیکی فن منه
جان و صورت بیکی تن منه
خصم نخستین قدری زهر ساخت
کز تف او سنگ سیه را گداخت
داد به و کین نی جان پرورست
زهر دانش که باز شکرست
شربت او را ستد و شیر مرد
زهر بیاد شکر آسان بخورد
گوش کیا چست و به در نشست
رهگذر از مرتبه بر پست
سوخت چو پروانه و پر باز یافت
شمع صفت بار بمجلس شتافت
از همه باغ یکی گل بچید
خواند فسونی و بران گل دمید
داد بدشمن ز پی قهر او
آن گل پرکارتر از زهر او
دشمن از آن گل که فسون خوانده بود
ترس بر او چیره شد و جان بداد
آن بعلاج از تن خود زهر برد
وین ز یکی گل به توهم بمرد
هر گل رنگین که بباغ زمیست
قطره‌ای از خون دل آدمیست
باغ زمانه که بهارش تویی
خانه غم دان که نگارش تویی
سنگ درین طاق مطبق شناس
آب درین سنگ معلق شناس
بگذر ازین چرخ و خیالات او
برپر ازین خاک و خرابات او
بر مه و خورشید میاور وقوف
آفت ایشان بنگر در کسوف
کیست ز رنگی که درین گلخنست
غول ره و مشعل جلیل است
روز ترا صبح جهان نو کرد
هر خنک از نو ز بدین و زکرد
گر دل خورشید فرو آوری
روزی این ذره بروز آوری
اشک فشان تا بگلاب امید
بستر این لوح سیاه و سپید
تا چو مسیحا بسلامت شوی
چرب ترازوی قیامت شوی
دین که قوی باز ز دولت او را
راست کند عدل ترازوت را
هیچ هنرمند چه آزاده مرد
در غم دنیا غم دنیا نخورد

مقالت چهاردهم در بیداری از غفلت

چونکه به نیابت همه تا را
وین خطبا می ده و دینار را
پری عالم نگر و تنگیش
تا نفرسی بجوانمردیش
برکف این سپره که بر تاش تست
دسته گل نی بکری آتش است
چشمه سپید است فرو مش نخور
قبله صلیبست نگارش مبر
چون بنه در بحر قیامت بزند
پی درمان جان بسلامت نزد
خواهی مایه و خواهی بیاز
کابجه و منه از تو ستانند باز
خانه در او بسته پس این جهان
کیسه بدو حالی و بستانند آن
گرچه یکی کرم بریشم گرست
باز یکی کرم بریشم خورست
شمع کی ای زرد گل جعفری
تا چو چراغ از گل خود برخوری
تن شکنی نه در کوه مباش
زر نفکنی شش پره و کوه باش
زر که بر او سنگ محک مقصود نیست
آن زر و زیبق بصورت یکیست
دوستی از خویشان در راست
بر پر طاوس همان پیکر است
سکه زر چونکه تمامش بزد
پادشهان پیشتر آهنگ زد
ساخت از دوست قار و کلاه
از پی آن رشته فروشد بچاه
یار تو شد تاش سزاست جای
بار کهت شد چونهی زیر پای
داد زر گر همه جاه است
نا ستدی بهتر از آن او نیست
در ستدن حرص جهانت دهد
در شدن آسایش جانت دهد
زر کستانی و نشانیش
بهتر ازان نیست که بنشانیش
زر چو نهی وقت صفرا کراست
چون بخوری میوه صفرابرست
معرب آن قوم سخی پشته
مشرق و اهل سخا شمشند
هر چه و به مشرق صبح بام
مغربی شام بستاند بشام
وال جان همه کانها زراست
ناسب بیت همه زرهان پر است
آنکه ز روی کسبک دمشق
راست برآمد ترازوی عشق
گرچه فروزند و وزینده باد است
خاک فروزند و وزینده باد است
کیست که این در دکانش نه
واقف این غول زرهش نیز

داستان حاجی با صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد
قاعده کعبه روی ساز کرد
وانچه فزون ز همه کار داشت
مبلغ یک بدره دینار داشت
صوفی از جمله زهاد شهر
بود و بر آمد ز همه ابنای دهر

در دلش آمد که دیانت در وست
ور کسی ار هست امانت در وست
رفت و نهانش فرا خانه برد
بدره دینار بصوفی سپرد
گفت نگهدار درین پرده راز
تا چو من آیم بمن آریش باز
خواجه ره بادیه را برگرفت
شیخ زر عاریه را برگرفت
یا رب زنهار که خود چند بود
تا دل درویش در و بند بود
گفت بزرگا رخ خود آراستیم
یافتم آن گنج که میخواستیم
زود خورم تا شکم پستکی
آنچه خدا داد بآن پستکی
بار گشاد از گره آن بند را
داد طرب اوشنی چند را
جمله ازان زر که بر خویش داشت
بدل شکم کرد و شکم پیش داشت
صید جهان خورد که دشمن نماند
رونقی از بهر چراغش نماند
دست بدان بدره دینار کرد
زلف بتان حلقه زنار کرد
خرقه نگون خانه شده شاخ شاخ
تنگدلی مانده و همت فراخ
حاجیها چون زر سیم گشت باز
کرد بر زاهد خود ترکتاز
گفت بیا و برس ای شیر هوش
گفت چه زر گفت خمش کن خموش
در کرم آویز و رها کن لجاج
از ده ویران که ستاند خراج
صرف شد آن بدره و سودا و هوا
مفلس و بدرد ز کجا تا کجا
غارتی از زر که بزر دست کس
خانه بهشت و نپرد دست کس
رنگی تو رنگ ز ظلم را شکست
خوردم ازین چرخ زد و کش شکست
مال بیک خنده بتاراج داد
رفت و بصد گریه بپا ایستاد
گفت کرم کن که پشیمان شدیم
کافر بودم مسلمان شدم
جمع جهان از خلل آتش است
گر خلل هست خطا بر من است
تا کرمش گفت بصد رستخیز
خیز که درویش بپا ایست خیز
سیم خدا چون بخدا باز گشت
سیم کشی کرد و ازان باز گشت
ناسخ خود شد که بدین در هیچ
هیچ ندارد که ستانم بهیچ
زان چه ستانم که جوی هستش
جز کرم و دیدکی هستش
آنچه ازین مال ازین صوفی است
میم و سر و الف کوفی است
گفت بخواهی که بآلت کنم
و آنچه حرامست حلالت کنم
دست بدار از فلک ازرق نیاز
زانستی کوته و دست دراز
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست
معتمدی بر سر این خاک نیست
وین سر و قد پست شیطان
یار و مغفور بیکباره
گردی یخ اره مر امت نیست
مایه مفلس شوان باز خواست
منزل صیت منه توشه ره
دامن الکیسه و فرا گوشه ده
شحنه این ملک چو غارتگر است
مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ بنه بر بی درمان سینه
قافله محتشمان میزنند
دیدم ازانجا که جهان هستی است
کافت زنبور ز شیرینی است
شیر مگر شمع بدان کشت خود
کیسه برکش نه ره دام و دد
شمع زر بر خواستن افسرده گشت
مرد تمامی طلب بمردن شکست
باد که با خاک بگرد آتشی است
ایمن ازین راه زنا و اشتی است
سر نهی اینکه آگاهیست
کافت ماهی درم ماهیست
گنج تهی کن طلب ای بی نهاد
گنج روان کن که نظر مینهاد
زر که ترا زوی نیاز توشه
فاتحه خیر منه از توشه
پاک نگردی ز دو این نیاز
تا چو نظر می‌نشوی پاکباز
ای شده خشنود به بیچارگی
چون حسد و کاوی مغفورگی
فارغ ازین مرکز خورشید گرد
غافل ازین دایره لاجورد
از پی صاحب خبرانت کار
بیخبر از چه جنبش روزگار

مقالت یازدهم در شیمه خلق و تفصیل او بر جود

بر سر این کار چه جهد است
کار جهان گر که پذیرفت
پست چه چیزی که کسی می‌کنند
کار شناسان چنین می‌کنند
برکند این رسته غم خویش بین
در نگر و چاره خویش بین
عقل تو پیر است فراموش کار
تا ز تو یاد آرد یادش بیار
گر نه عقل نبودی ترا
نام که بردی که تو بودی ترا
عقل مسیحاست ز خر بگذرش
گر نه خوی خر بوحل در کشش
پایه عقل بنور کیمیا
یار وش امر حق و دیگر
پست مکن غول ادب ساز را
طعمه گنجشک مکن باز را

می که حلال آمد در هر مقام
دشمنی عقل تو کردش حرام
گرچه می‌اندوده جهانت بود
آن مخور ای خواجه که آفت بود
می نکند آن جگر آمیخته
بر جگر بی نمکان ریخته
گر خبرت باید چیزی مخور
کز همه چیزیت کند بی خبر
نخرد آن مرد که چیزی چشید
کش قلم چیزی درکشید
میل کش چشم خرابات شو
کنده دندانهای خرابات شو
ای چو الف عاشق بالای خویش
الف تو با وحشت سودای خویش
گر الفی مرغ پراکنده باش
گر نه چو بی حرف پراکنده باش
چون الف آراسته مجلسی
هیچ نداری الفی مفلسی
باد نه کاغذگری پیچ کنی
به که چو گل پی سپره پای کنی
طفل نه پای بازی مکش
عمر نه پیرانه درازی مکش
روز نشینیم که پایان شود
پایه هر چیز دو چندان شود
پایه پرستی چه کنی چون چراغ
پایه شکن باش چو نور چراغ
گر تو ز خود پایه توانی برید
عیب تو چون پایه شوی ناپدید
پایه نشینی نه فن مرکبیست
پایه نشین چشمه حیوان بسیست
ای زبر و زیر پراپای تو
زیر و زبر تر ز فلک رای تو
صبح بآن میده بت طشت زر
تا ز خود و دست بشویی بگر
چونکه درین طشت کنی جا بشوی
آب به سرچشمه خورشید شوی
قرصه خورشید که صابون تست
شوخ کن از جامه پر خون تست
از پس آتش که طبیعت فشاند
در جگر عمر تو آبی نماند
گشت از جگر خوش پاک شست
نی همه زرنج نبیذ بود پاک شست
گر نجی از مایه عنصر شود
معده دوزخ ز کجا پر شود
زانش نشانه که از کرم و سپرد
راستی مرد بود درع مرد
از کجی اندیشه بکم و کاستی
از همه غم رستی اگر راستی
گرچه ترازو شد و راست کار
راستی آمد ترازو سپار
هر جو و هر حبه که بازوی تو
کم کند از کیل ترازوی تو
هست یکایک همه بر جای خویش
روز پسین جمله بیازند پیش
تا تو نمانیده نهانیت را
کم دهی اینش سپاهانیت را
خود مکن این شیخ و ترازو روان
ورنه فسرده میده و گم توان
گل ز کجی خار در آغوش یافت
نیشکر از راستی آن نوش یافت
راستی آنجا که علم بر زند
یاری حق دست بهم بر زند

حکایت

پادشهی بود رعیت شکن
در پسر جهت شد و حجاج فن
هر چه تباریخ شب از صبح زاد
بردی او دور شدی بامداد
رفت یکی پیش ملک در زراه
رازگشاینده تر از صبحگاه
از قرا فروحشت شب بازیی
وز پی آموخته غمازیی
گفت فلان پیر ترا از نهفت
خیره کش و ظالم و خونریز گفت
شد ملک از گفتن او خشمناک
گفت اکنونش کنم او را هلاک
نطع بیفکند در ریک بخیت
دیو ز دیوانگیش میگریخت
شد بر پیر جوانی چو باد
گفت ملک بر تو جنایت نهاد
پیشتر از خوندن آن یورسی
خیز و برو تاش بیاری بجای
پیر وضو کرد و کفن برگرفت
پیش ملک رفت و سخن درگرفت
دست بهم سود و شهی تیزرای
وز سر کین دید سوی پشت پای
گفت شنیدم سر نخچیده نه
سست نیز شنیدم سخن خفته نه
سر کردی از ملک سلیمان نیم
دیو صفت که و حبه زنجیر نیم
پیر بگفت نیست شنیده ام
زنده سخن پیر شنیده ام
پیر و جوان خط ز ابکار تو
شیوه دو دو ترازو و زپیکار تو
سر که به هر عیب شمار توام
در بد و نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست
خود شکن آینه شکستن خطاست

راستیم بین و بتی وارش   گر نه چنین است بدارم کشش
پیر چو بر راستی اقرار کرد   راستی پرده در کار کرد
چون ملک از راستیش [illegible] دید   راستی او [illegible] خوشش دید
گفت خود او گفتش [illegible]   خانه و خلعت او [illegible]
زر [illegible] گهرش باز   دادگری کرد و ز عیب [illegible]
راستی [illegible] بود   راستی [illegible] زبان [illegible] بود
راستی آور که شوی رستگار   راستی از تو ظفر از کردگار
گر سخن راست بود جمله در   تلخ بود تلخ که الحق مر
چون سخن از راستی آری بجای   ناصر گفتار تو باشد خدای
صبح [illegible] می و درش راستست   کارش از آن راستی آراستست

مقالت شانزدهم در حوادث عالم

هر نفس این پرده چابک فریب   بازیی از پرده برآرد عجب
هیچ پر از زیر سر و خاص نه   هیچ پر از گوهر [illegible]
از دم و دولت وز تاج و تیغ   نیست دریغ از تو خواهی دریغ
گر رسدت دم بدم جبریل   نیست ضمانی که قدر بخیل
نان به چند انکه بری دیگرست   دخل وی از چرخ تو افزونترست
پای درین پرده و درویش [illegible]   حلقه این در زن و در [illegible]
دست تصرف قلم ار جا شکست   [illegible] سخن در زبانست
مردم ازین باغ بری جای سیب   تازه تر از تازه تری [illegible] سیب
[illegible]   ابلهی از من مسند زبانست
راه روان از پس یکدیگرند   حافظه یکجا نفس [illegible]
عقل و شرف [illegible] زاده   قصه [illegible] جوانی زاده
پیش شنیدم که چو کرد کسی   عقل شود خلعت [illegible]
[illegible] ابر کرده   هیچ بجز ناکس [illegible] کرده
آنکه ترا دیده بود شیرخوار   شیر تو زهرش بود ناگوار
در کهن انصاف توان کم بود   پسر هوا خواه جوان کم بود

گل که نزاد همه راحت درست
خار کسی شد که جراحت درست
از نوی انگور بود توتیا
وز کینه مار شود اژدها

نخل که شد خانه بسر جای او
مهر بنشست بتماشای او
زنگ ز ضدان او خشت سرش
حکمه تقویم بر [illegible] سرش

چو پیکانی که چو شیران جگر
گر صفت ناف غزالان دهد
سینه از آن [illegible] بکار آید
[illegible]

بیهده زد بر سر [illegible] از بهشت
ایچو نبست تکیه بکاشت
گرچه جو نیست بعمر دراز
بیهده ننه شاخ ز دو دراز

این همی جنس که بیدی کنند
دعوی آن چند و بیدی کنند
سرکه چو بیل تیغ وفا [illegible]
دعوی [illegible] بر [illegible]

در نشی کار نخلق کرد
بیخ خود باری [illegible]
اند خود آن که ترد در سیب لال
بر زنی نامزه [illegible] لال

نخل که چو بر پایه بالا رسد
دست جهان کش که بخرما رسد
دانه که طرحت فراگوشه
دانه مخوانش که شود خوشه

هرکه در او شود آزاد جو
تا بهاش چشم زنی چیده رو
شب چو بت اسب بهم چشم آب
روز درو و دیده [illegible]

کس نشد از جو بجا میرود
دست شد [illegible] کجا میرود
دل بخبر [illegible] بعهد [illegible]
[illegible]

ابر و صدف گرچه فراوان بود
در ز یکی قطره باران بود
بس که بپاید دل و جان سفتن
تا گهر تاج در آن یافتن

بر نگشد هنوز این رباط
در نشکشد هنوز این بساط
محتسب منع شو و زنهار
تا نخوری دره ابلیس وار

هرکه نه بر حکم تو بیکار کرد
چرخ چو پرسش و در بیکار کرد
قصه شنیدم که بانصاف مرد
بود ملکزاده جوانی چو ورد

مضطرب از دولتیان دیار
ملک بر او شیفته چون روزگار
تا ز کشش با کمنان هم ستیز
بر خطر او زان خطر نیم خیز

یکشب ازین پیشتر اندر نهفت
دیده که پرسش در آن خواب گفت
کای به نو برج کهن را بکش
وی گل نو شاخ کهن از بر
تا تو بر ملک مقرر شود
هیچ تغ از خوی تو خوشتر شود
شب چو بپرداز خواب گران برگرفت
آن دو سه تن را ز میان برگرفت
بر نکشد شاخ نو پیرهن
تا نزنی گردن شاخ کهن
تا نشود بسته لب جویبار
غنچه دعوی نگشاید خیار
تازه بنا کرد و کهن در نوشت
ملک بدان تازه ملک باز گشت
رخنه گر ملک سرافکنده به
لشکر بد عهد پراکنده به
تا نکنی ریگ ز چشمه پاک
آب نزاید ز دل چشمه خاک
با تو برون از تو درون پرده پرست
گوش ترا اینک نصیحت پرست
کیفیت آن شیخ بر آر از خلاف
چند خلافش کنی ای برخلاف
آن نفس از خجلت این خاک نیست
آن غذای هم نفس پاک نیست
پیش چنین کشش همی شاخکش
نام کرم بر همگی خویش کش
دولتیان کآب درم یافتند
دولت باقی ز کرم یافتند
غم کرم گشت سلامت بود
چون برسد روز قیامت بود
یارب ازان گنج که احسان تست
کاز عطای چو دگر کان تست
ای ز پیم علم اندر حشت
پیش خدا بقلم اندر حشه
دونه و دروازه دهقان بود
ملک نه و تخت سلیمان بود
تیغ نه و زخم بانداز چیست
کوشش نه وین همه آوازه چیست

مقالت هفدهم در خلوت تجربه

جور چو مس تیغ درم زیر باش
چون شکم گوشی ز تیغم زیر باش
میکشدت دیو نه افکنده
همت بزن مرده دل زنده
پیش مغی پیش صلیبی مکس
دعوی همشیر خطیبی مکس
خطبه دولت بنصیبی رسید
عطسه آدم بمسیحی رسید
تخت دراز طالع جوزا برای
چون شکن آنکه و بخت آزمای
هر که چو پروانه دم خوش زند
یک شبه بر لشکر آدم زند
تکیه به نفس خویش زن و جای گیر
خرقه در انداز و جهانی بگیر
بخشش تو خوب بیایی که نیست
نیست خدایی بجدایی که هست
سیر شو از گر به طبخ مترس
طلق شو از آتش و رنج مپرس
گر دغلی باشدت آتش حلال
ورزه دو یاقوتی از آتش مثال
چند غم درد ای غل خاکدان
چند منی ای دو پس اسپ شوان
هیچ از ما دگران بوده اند
کز طلب جاه و بنا سوده اند
حاصل ازین جاه به جز تا چه بود
سود شده تا بزبان شده چه سود
تا سپر خود را بکشی طره او
پای برین طره مند زینهار
مرغ شوی بر شوانی پرید
تا نکنی جان شوانی رسید
با فلک از راه شکرفی درای
تات شکر خانه در افتد بپای
باده تو خوردی بکهنه سر چیست
چون تو گردی خلل سر چیست
دهر نکو کرد بد ای نیک مرد
دهر بجای من و تو بد نکرد
چند پسی کرد و تکلف پسی
تا کند از تابکلف کسی
چون من و تو هیچ کیان دیدیم
پیچد و بر و مه چه تا وان بهیم
تا نبود جوهر لعل آبدار
معدن قوتش نهد شهریار
سنگ بپی در طرف خاکیست
آنچه از و لعل کند اوکیست
خار و چمن پیره و نسبت کجاست
این چه نیک دیده و او تو نیاست
گرچه نیاید هم در آب جوی
از گل اصلی نشود رنگ و بوی
آب گرش لطف افزون کند
خار و چمن چنگ اجون کند
گر نه بدین قاعده بودی قرار
قلب شدی قاعده روزگار
کار به دولت نه بتدبیر ماست
تا بجهان دولت وزی کراست
مردی و دولتی آمد به جنگ
دولتیان از جهان رو به باک
زنده به بود طالع دولت پرست
بنده دولت شو مرجا که هست
ملک به دولت نه بمردی زنند
دولت کهن انبار زنی منند
گرد پیره دولتیان چرخ سپاه
تا شوی از چرخ زبون بی نیاز
باده بکم زن شو آرام گیر
مقبل ایام شو ایام گیر
گر در دولت زنی افتاده شو
وزگره کار جهان ساده شو
شاه دولت آب که دل خوش رسید
از کرمی چو در آتش رسید

پرده دل باش و مده دل بکس
خود تن تو زحمت راه تو بس
چند زنی دست بشاخ دگر
کاه مراد دولت از نیشکر
جمله عالم تو گرفتی و راست
چون بگذاری طلبیدن چراست
حرص بهل کو ره طاعت زند
گردن حرص تیغ قناعت زند
مرکز این گنبد فیروزه رنگ
بر تو فراخ است و بر اندیشه تنگ
یا مکن اندیشه بجنگ آورش
یا بکن اندیشه جنگ آورش
مروتی در دل آدم نماند
بوی وفا در همه عالم نماند
در دو سفرنامه این دیر پیر
نیست یکی صورت معنی پذیر
دوستی از دشمن معنی مجوی
آب حیات از دم افعی مجوی
دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آنست که نادان بود

حکایت

کودکی از جمله آزادگان
رفت برون با دو سه همزادگان
پایش از آن ره بدر آمد درست
مهره دل مهره پایش بخست
شد نفس آن دو سه همسال او
تنگ تر از حادثه حال او
آنکه باو دوست ترین بود گفت
در بن چاهیش بباید نهفت
تا نشود راز چو روز آشکار
تا نشویم از پدرش شرمسار
عاقبت اندیش ترین کودکی
دشمن او بود از ایشان یکی
گفت همانا که ازین همرهان
صورت این حال نماند نهان
چونکه مرا زین همه دشمن نهند
تهمت این واقعه بر من نهند
زی پدرش رفت و خبردار کرد
تا پدرش چاره این کار کرد
هر که درو جوهر دانایی است
بر همه چیزیش توانایی است
بند فلک را که تواند گشاد
آنکه برو پای تواند نهاد
چون کم و بیش فلک درگذشت
کار نظامی ز فلک برگذشت

مقالت هجدهم در بیوفائی روزگار و اهل آن

ای بخدا غافل و از خویشتن
در غم جان مانده و در فکر تن
این سر و سر گو که درین قالب است
هیچ مگو جنبش تو تابست
چون حشم کرده بجهان مپیچ
هرچه نه آن تو بمان و مپیچ
زور جهان بیش ز بازوی تست
سنگ کشی افزون ترازوی تست
قوت گوی غباری مخواه
آتش نیکی ز شراری مخواه
هر گهری کان بر صبا بسته اند
تا ابد از خدمت تو رسته اند
حرص بیا خوار که محرومیست
تاج رضا بر سر محکومیست
کیسه برانند درین رهگذر
هر که تهی کیسه تر آسوده تر
محتشمی در دو سپهری مپذیر
ورنه برو دامن افلاس گیر
گوسپه کم ریش ولی اشتلنگ
ریش کشان دیده و کین بجنگ
گفت ز خم گربه بیابانی وشست
خار غم از ریش کشان این خوشست
مصلحت کار درین دیده اند
گر خر تو بار بسر دیده اند
تا تو چو عیسی بدر دل رسی
بی خر و بی بار بمنزل رسی
مومنی اندیشه گبری مکن
در شکمی کوشش سطبری مکن
موج بلا گشت سبکبر شتاب
جان ببر و بار در افکن بآب
برکه تهی است و خراب استی
تا چو که و بر سر آب استی
مرده مردار نه چون زغن
زاغ مشو پای بخون در مزن
گرتن بی خون شده چون شکال
ایمنی از زحمت مردارخوار
خون جگری زان شب زبی شده
آتشی از شرم بآبی شده
تا قدری شربت جان شکنی
شربت آهن خوری آهنی
خوبتر از خورد و بیچارگی
خوردن و نعمت از کم خوارگی
شیر ز کم خوردن رخ شیر گشت
کم علفی قاعده شیر گشت
قدر به بی خوردی و بی خوابی درست
گنج بزرگان بجز ابی درست
قرص دو زر یک جو خورسند گشت
روشنی چشم خردمند گشت
شب که صبوحی بهنگام کرد
خون سپاهش سپه اندام کرد
عقل ز بسیار خوری کم شود
دل چو پر از غم سپر غم شود
عقل تو جانیست که چشمش تویی
جان تو گنجی که طلبش تویی
خاک نه با معتدی چیست فاش
صحبت نامعتدی گو مباش
گر همه عمرت بغم آرد سپهر
از پی تو غم نخورد هم غم مخور

گفت

گفت بدو کی سبب خنده چیست
بر سیهی چون تو بباید گریست
گفت چو بستم ز جهان ناامید
روی سیه بهتر و دندان سفید
چیست عجب خنده در روی سیاه
کابر سیه برق ندارد نگاه
چون تو نداری سپر این شهربند
برق شو و بر همه عالم بخند
خنده طوطی لب شکرشکست
قهقهه بر دامن کبک بست
خنده چو بی وقت گشاید گره
گریه از آن خنده بی وقت به
بی طرب این خنده بی وقت چیست
بس که برین خنده بباید گریست
گریه پر مصلحت دیده چیست
خنده بسیار پسندیده نیست
گر کهنی پیش کر تازه

در دل شب ناله دلسوز چیست
در شبه شب که ره روز نیست
هیچکس آبی ز سبوی نخورد
تا پس از آن آب شفایی نخورد
خیز و غنیمت شمر و خوش نشین
کاو جهان دیده و گاهی چنین
مرده را چیز پیش او داند
هر شکری را که پسی داده‌اند
دانه دانای تو شد روزگار
نیک و بد خویش بدو واگذار
گر دو جهت پیر که چون شیر بجوش
خیر تو خواهد تو چه دانی خموش
بار بزرگانت بباید کشید
تا به بزرگی بتوانی رسید

داستان پیر با مرید

یار مباحثه یکی ناخوشی
دام کشی کرده دامن کشی
ره روی از جمله پیران کار
ای شده با پیر مریدی بزار
پیر در آن یکنفس باد پاک
داده ودیعت بامینان خاک
هر یک از آه آتشی برفشاند
تا همه رفتند و یکی تن بماند
پیر بدو گفت چه افتاد ای
کان همه رفتند تو ماندی بجای
گفت مریدا ای دل من جای تو
تاج سرم خاک کف پای تو
من هبا داده اول نفس
تا بهمان دو شوم باز پس
نطفه و باد و ببادی شود
آمده با باد و ببادی شود
زود رود زود نشیند غبار
زان یکی جای ندارد قرار
کوه با همتکی آمد بجای
از پی آن نیست چنین بر پای
پرده دری پیشه دوران بود
بارکشی با صبوران بود
بارکش زهد شو ار ترسنه
بار طبیعت مکش از خربنه
تا خط زهدت فرو زنشد
دیده با وتر شد و اوتر شد
زهد که در زرکش سلطان بود
قصه ز پیل و سلیمان بود
شمع که هر شب بزر افشانست
زیر قبا زاهد پنهانیست
زهد عزیز است میخانه در
گنج غریبست بویرانه در
زهد نطاقی که طراز خوشست
زیر نشین علم زرکش است

مقالت نوزدهم در استقبال آخرت و مذمت دنیا

قلب نی چند که برخاسته
قالبی از بهر خود آراسته
چون شکم از روی یکی پشتشان
حرف نگهدار از انگشتشان
پیش تو از نور موافق ترند
در صفت از سایه منافق ترند
پیاده تر از شمع و گره تر ز جوز
سایه پدیدار و گره در جوز
جوز بد زان غایت گذار
عیب نویسان شکایت نگار
مهر دمی در دمن آموخته
کینه گره بر گره اندوخته
گرم روی از جگر افسرده‌تر
زنده دلی از دل مرده‌تر
جنبششان بر محک دل زنان
هست نه پای در این گل زنان
خازن گوشند نکو رازشان
فتنه بخواهی تو آوازشان
لاف زنان کز تو هنر بر شوند
جهد کنان کز تو بچیزی شوند
چون تو در آن صلح زنا داشتی
خشم خدا بر آن دو آشتی
هر نفسی کان هنر آمیز شد
دوستی و دشمنی آمیز شد
دوستی کان ز تو بینی منی است
نسبت آن دوستی دشمنی است
زهر ترا دوست چه بیند شکر
عیب ترا دوست نه بیند هنر
دوست بود مرهم راحت سپار
گر نه ریا کی سخن ناسپار
گربه بود کز سر هم پوستی
بچه خود را خورد از دوستی
دوست کدام آنکه بود پرده دار
پرده در اند این همه چون روزگار
جمله بر آن کز تو چو جو بر زنند
بیکه کارت بجه افزون تر زنند

با تو جهان بسته صورت شوند
وقت ضرورت چو ضرورت شوند
دوستی هر که ترا روشن است
چون دلت انکار کند روشن است
دل چه شناسد که ترا یار کیست
دل تو داند که وفادار کیست
یک دل آری و غم دل هزار
یک گل پژمرده و صد نیش خار
ملک نزارست فریدون یکی
غالیه بسیار و دماغ اندکی
پرده دری هر که درین عالم است
راز ترا همدل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بران
راز تو چون روز بصحرا چوان
گر دل ز تنگی راز گفت
شیشه که می خورد چرا باز گفت
چون بود از همنفسی ناگزیر
هرنفسی را نفسی و انگیر
پای نهادی تو درین داوری
کوشش که همدم بدست آوری
تا نشناسی که بود یار خویش
طرح مکن هم بر او اسرار خویش

حکایت

خاصگی محرم جمشید شد
خاص تر از ماه بخورشید شد
کار جوانمرد و آن در کشید
کز همه عالم ملکش در کشید
شاه خزینه بدرونش سپرد
چون ز توقف زدو کرانی برد
با کسی آن راز نیارست گفت
راز ملک جان جوانمرد نهفت
با همه نزدیکی شاه آنچنان
[illegible] زترس جست چو تیر از کمان
پیرزنی ره بجوانمرد یافت
[illegible] رو چون گل خود زرد یافت
گفت که پیر از چه خزان کرده
کاب ز جوی ملکان خورده
بر تو جوان گونه پیری چراست
لاله رخسار تو خیری چراست
زرد چرایی که از آن زرکشی
[illegible] لی چیست درین دلخوشی
شاه جهان را چو پری رازدان
[illegible] ش چون دل شاه جهان
پسخ شو و روی هیبت ز شاه
خاصه رخ خاصگیان سیاه
چهره مرا همنفس درد کرد
روی مرا صبر چنین زرد کرد
گفت جوان ای تو زبن غافل است
[illegible] ز آنچه مرا در دل است
شاه نهادست بعقد از خویش
[illegible] س که مرا سر ز خویش
هست بزرگ آنچه بمن دل نهاد
راز بزرگان شوانم کشاد
زان نکنم با تو در خف باز
تا نزبان بر نپرد مرغ راز
وز بخشش دل بنهان بسته ام
گر همه کار زبان بسته ام
گر ز دل این راز برون شود
دل نهم آنرا که دلم خون شود
ور بکنم راز نهان آشکار
بخت خورد با سر من زینهار
هیچکسی محرم این مردان
محرم خود سازد خود همدلان
پیرزنش گفت بهر نام کس
محرم خود همدم خود دان و بس
می شنوم من که شبی خنده بار
پیش زبان کج دید و سپر زینهار
زرد به از چهره دهی رگون
تا که شود پاسخ تو غرقاب خون
مرد خرد بسته زبان خوش بود
آن سگ دیوانه زبان کش بود
پیر طلبی تیغ زبانی مکن
روزنه راز فشانی مکن
راحت این بنده بجا نهادرست
کافت سر باز بنهادرست
مصلحت تست زبان زیر کام
تیغ پسندیده بود در نیام
لب بکلام گرچه در نوشهاست
گر ز پس دیوار بسی گوشهاست
وار درین طشت نه باز نگاه
تا سرت از طشت نگوید که آه
بد شنود وقت گرانجانی است
زشت مگو نوبت سلطانی است
تا چو بنفشه نهفت نشنود
هم ز زبان تو سرت بدرود
آب صفت هرچه بستانی بشوی
آینه سان هرچه ببینی مگوی
خبه نویسی قلم آهسته دار
بر تو نویسند زبان بسته دار
لاجرم این گنبد انجم فروز
آنچه بشب دید نگوید بروز
آنچه بپسندید غیور آن شب
باز نگوید بود آن عجب
شب که نهانخانه گنجینه هاست
در دل و گنج بسی پنهانهاست
گر تو درین پرده ادب دیده
روز مگو آنچه بشب دیده
هر که سر از خویش برون می جد
گوی بمیدان درون می برد
راه روانی که درون پرورند
آنچه ببینند برون نگذرند
این گره از رشته دیگر زده اند
پنبه حلاج بدین کرده اند
عشق چو در پرده کرامات شد
چون بلب آمد بخرابات شد
غنچه که جان مرد و این راز کرد
چشمه که خون شد دهن باز کرد
چشم و زبانی که در او دوشند
از سر موینه و زین پوشند

کی بود این مرتبت حاصل کند
قصهٔ دل هم دهن دل کند
این خورش از کاسهٔ اخلاص بود
چون نهان آتش آتش بود
اینت فصاحت که زبان تنگ نیست
اینت شناسایی که درو هیچ نیست
روشنی دل خبر از او دهد
گر دهن خود دگر از او دهد
آن نغمت دل که میان دل است
ترجمه اش هم ز زبان دل است
گر دل خرسند نظامی تراست
ملک قناعت بتمامی تراست

مقالت پنجم در شکایت نامنصفان روزگار

ما که بجز دوست برافشانده ایم
بر سر خاکی چه فرو مانده ایم
صحبت این خاک ترا خار کرد
خاک چنین صحبت بسیار کرد
عمر همه رفت و شش کس پس تریم
قافله از قافله واپس تریم
این دو فرشته شده در بند ما
دیو ز ناهمی پیوند ما
نور دل و روشنی سینه کو
راحت آسایش پارینه کو
گرم رو و سرد چو خاک تری
سردی گرم چو خاکستری
صبح شب آهنگ قیامت رسید
شد علم صبح روان ناپدید
خنده غفلت به زبان در شکست
آرزوی عمر بجان در شکست
از کف این خاک بافسونگری
چاره آن کوی که جان چون بری
بر در این دام که خونخواره است
زیرکی از بند چنین چاره است
گرگ ز روباه بدندان ترست
روبه از آن هست که پردان ترست
جهد بدان کن که وفا را شوی
خود نپرستی و خدا را شوی
خاک دلی شو که وفایی در اوست
وز گل الطاف کیمیایی در اوست
هر هنری کو ز دل آمد چشند
پرده منیوش و نفاذ و چشند
گر هنری در تن مردم بود
چون هنرمندی گهری کم بود
گر نپسندیش گریبان شود
چشمهٔ آن آب و خندان شود
مردم پرورده بجان پرورند
گر هنری در طرفی بنگرند
خاک زمین خون هنر پاک خفت
وین هنر آموز در این خاک خفت
هر هنری پیر ز میان بر زند
بی هنری هست بدندان زند
کار هنرمند بجان آورند
تا هنرش از زبان آورند
چند ریاضت بتماشا کنند
نسبت اندیشه سودا کنند
نام کرم ساخته هستی زبان
اسم وفا بنده کی رایگان
گفته سخنی از قدری پیش خند
خوانده سخن اطرفی بوم کند
نقش وفا بر سر یخ می زنند
بر مه و خورشید زنخ می زنند
گر فنی مرهم راحت بود
بر دل این قوم جراحت بود
بر جگر هیچکس انجیر خام
پیر که فروشند چو انگور جام
چشم هنر بین بکسی شد درست
جز خلل عیب ندانند جست
حاصل دریا نه همه خوش بود
یک هنر از سرکه بود پر بود
دجله بود قطره و از چشم کور
پای ملخ پر بود از دست مور
عیب خرند این همه ناموس که
بی هنر پیر هنر افسوس که
تیره تر از کوره گل کابنه
طرح کن از غصه دل پر لبنه
در شونده از بد مافی پسند
باد شونده ار بجز افی پسند
حال جهان بین که به پرانش کنند
نام زر و بام زر و انش کنند
این دو سپیده نام کی مهد خوش
می شکنند هم همه چون مهد خوش
من صفت چون گرد دون شدم
نسکنم ار شکنم افزون شدم
زین چه گرفتم ز خدا فزون ترند
با فلک این قصه بسر می برند
بر سخن تازه تر از باغ روح
منکر دیرینه چو اصحاب نوح
ای علم خضر عصای بکس
وی نفسش نوح دعایی بکس
دل که ندارد سپر بیداد شان
سوخته باد از نکند یاد شان
یا بشمار کار تن باندازه ایست
خامشی مرغ بی اندازه ایست
حقه پر آوازه یکی در بود
کبک شو و چون شکمش پر بود
خنده و غنچه برآرد خروش
لیک چو برگشت بگردد خموش
گر همه مرغان تو خاموش باز
گوی چرا برده آخر شباز

حکایت

با تو لب بسته گشادی نفس
یک سخن نغز نگفتی بکس
منزل تو دست گه سنجری
طعمهٔ تو سینهٔ کبک دری

مرکب پیک حشم روادکان جنیب
صید گه نور برآمد ز جیب
طبع تراگر م شکاری چراست
خانه تو بر سر خاری چراست
مرکب شه مکارشناس ایکی
صید بحکم باز نکوییم سکی
باز بده و گفت همه گوش باش
ناز مکن بنگر و خاموش باش
رو که تو خود دشنیده ورنی گاه
زانکه یکی گوشش بکنی از نزاه
مرکه همه معنی این صید گاه
پینه بچگم ده و دست شاه
چون تو همه چشم زبانی تمام
گرم جو روز و خارنشین و السلام
خطبه جو بر نام فریدون کنند
حکم برآوازه دبل چون کنند
صبح نه بر بانگ خروس است پیش
خنده آوازه و فن پس است بیش
جوع که در معرض یاد نیست
هیچ سپر از خبرش آزاد نیست
برکشش آوازه نظم بلند
تا چو نظامی نشوی سربلند
مجلس خلوت که آراسته
روشن و خوش چون رخ گل ناسته

در ترتیب نظم کتاب و تسلیم کردن

شمع فروزان و شکر ریخته
شحنت رز و غالیه آمیخته
بانوی دنیا طلبی بی گذار
بانگ برآور ده رقیبان بار
گز در سپید وگران باز گرد
گرد سپر پر و دایره از گرد
از نفس این بادیه جوشیده
بر تو نه پوشند که پوشیده
پرده نفس بود و پیک کرم کیس
رو به ازان وخت مکر و پیس
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت
ای خنک آنکس که ز پیکر گذشت
آب که با نی دب کرد کس
در شب این شب گو کرد کس
باز ده این دام فلک داده را
طرح کن این خاک زمین داده را
جمله دراند از باستادوی
تا تو فرومانی و آزادوی
هرکه درین راه منی می کند
بر من و تو راه زنی می کند
خصمی گرد دم تیز از تو هاست
کار تو پنهان بد و این بلاست
دشمن خود دست بلای بزرگ
غفلت از دست خطایی بزرگ
خوردن سپس گرچه بود خرم کیش
خورد شوی گر نشوی خورده بیش
با همه خوردی بعقده رانده
پیل کش بچه شیر است مور
خانه پر از در و جواهر بپوش
بادیه پر غول بهیچ گوش
عاریتی نی که در دل زنند
راه هنر دیگی منزل زنند
ترسم از آن شب که شبیخون کند
غارت ازین بادیه بیرون کند
قافله رهشنده و منزل رسید
کشتی برگشته بساحل رسید
تات نه بینند روانشو جواب
تات نه بینند روانشو جواب
پای درین صومعه تنها منست
چون نهی آوازه شدن ز او نیست
گر نشوی چگرت خون نهند
رخت تو از صومعه بیرون نهند
گر سفر از خاک نبودی بسر
چرخ شب و روز نکردی سفر
تا نکشد دیو گریبانت خیز
دامن ال گیر و ورا پاک خیز
شرع تراخواند سپاهش بکب
طبع ترا رانده و داعش بکب
شرع بسپت بجانش سپار
طبع عیاری بجهانش سپار
شرع تراخواسته ایمان و دست
طبع پرستی مکن او را پرست
از در سرکش چو صبا در تیاز
باد دم مهر خش چو هوا در مساز
ای همه چون سایه تو چون نور باش
گرچه داری همه در باش
خبر تست این فلک چنبری
تا تو ازین چنبر پیر چون پری
گر تو بر قصه کند حال خویش
یا خبری گویدت از سال خویش
ننگ بود عار تو با غور او
هیچ بود عمر تو بازور او
آخر گفتار تو خاموشی است
حاصل کار تو فراموشی است
تا بجهان در نفسی میزنی
به که درین حشر کسی می زنی
گیرم وصف ما چو تو اشاده
خوش نبود خوبچگان باده
هیچ قبایی بقد آسمان
تا ده کله دار هنر و ز آسمان
هرچه کنی عالم کافور شهر
بر تو نوشته بقلمهای سیر
آنچه گشایی در عمر و نماز
بر تو همان ز بکش بیند باز
چشم تو گر پرده اطنازی است
با تو دران پرده همین بازی است
قلب شو تا شوی قت کار
هم ز خود و هم ز خدا شرم دار
بانگ بر این و رجگر تاب نه
سنگ درین شیشه خوناب زن
زخم کن این گنبد شنگرف را
در قلم نسخ کن این حرف را
دست برین قلعه قلعی مدار
پای بر این ابلق جنگی در آر

قیمتم از قامتم افزون ترست   دور قمر زین ادب بیرون ترست
چون قلمم بر سر گنجست پای   لاجرمم بخت بلندست پای

حکایت

دور خلافت چو بهارون رسید   رایت عباس بگردون رسید
نیم شبی پشت بکاشانه کرد   روی به آسایش گرمابه کرد

موی تراشی که سرش می سترد   موی بموییش بقلم می سپرد
کای شده آگاه ز استادیم   خاص کن امروز بدامادیم
کفت سیاست جگرش تافته   وحشتی از هیبت آن یافته
بیخودیش کرد چنین بازگوی   گرنه مگر دیو من این جست و جوی
خطبه و تزویج پراکنده کن   دختر خود نامزد بنده کن
طبع خلیفه قدری گرم شد   باز پژوهنده آزرم شد
روز دگر بیشترش آزمود   بر دو رهم قلب همان سکه بود
تجربتش کرد چنین چند بار   قاعده و مرد نگشت از قرار
کار چو بی وسعتی از نور برد   قصه بدستوری دستور برد
گرد قلم موی تراشی درشت   بر سر من آمد و این سر نوشت
منصب دامادی من بایدش   ترک ادب بین که چه فرمایدش
مردم کاید چو قضا بر سرم   سنگ زند برمن و برگوهرم
گفت وزیرا نه از رای او   بر سر گنجست مگر پای او
چونکه رسیده بر سرت ای پادشه   گو ز قدمگاه بجنبش مکره
گر نه مجال کرد او را ز بس   ور ز قدمگاه بجنبش بکس
پیر طبیع از سر طوعی که بود   جای بدل کرد به نوعی که بود
چون قدم از منزل اول برید   گونه حجام دگرگونه دید
کم سخنی دید و دهن دوخته   چشم و زبانی ادب آموخته
تا قدمش بر سر گنجینه بود   صورت شاهیش در آیینه بود
چون قدم از گنج تهی باز کرد   کلبه حجامی خود باز کرد
زیر قدمگاه چو بشکافتند   گنج بزیر قدمش یافتند
هر که قدم بر سر گنجی نهاد   چون سخن آمد در گنجی گشاد

انجامش کتاب باختصار و ختم کتاب

گنج نظامی که طلسم افکن است   سینه صافی و دل روشن است
صحبتک الله صبوح ای همه   چون قلم از دست شده مدهوشکم

کین نظر از چرخ فزونی کند   با قلم او قلمونی کند
با همه الماس که بگداشتم   گر زگلی از به فلک ساچشم
ور وهم آمد که کف کرده ام   کین ورقی چند سیه کرده ام
آنچه درین حجله حرگاهی است   جلوه گر چند سحرگاهی است
بکر معانیم که همتاش نیست   بیدرو مادر زد و بالاش نیست
نیم شبی در سر زانوش دست   از پدر و بر سر زانو نشست
باید حلیت آراستن   تا ابدش باید برخاستن
از نظر هر کهن و تازه   حاصل من چیست جز آوازه
گرمی هنگامه و زر هیچ هیچ   زحمت بازار و دگر هیچ هیچ
گنجه گرو کرد و گرو بان بس   بی گرهی گنج عراق آن بس
بانگ برآورد جهان کای غلام   گنجه کدام است و نظامی کدام
گرد نظامی ز پی خویش روش   غرفه گوهر قدمم تا سرش
مرغ قلم چون بگشاد پر باز کرد   بر سر قرطاس پر و پرواز کرد
پای زرش کرد و بر و زرفشان   مخزن اسرار بآخر رسانند
پای مبارک که افشان او   بر ملکی کین گهر است آن او
شکر که این نامه بعنوان رسید   پیشتر از عمر بپایان رسید

میرخان شاهو

در کتابخانه نواب ممالک مدار خانی عالیشانی کشورستانی خان ازمانی
صورت تحریر یافت تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی غره
شهر رجب المرجب سنه ۱۰   کتبه العبد المذنب شاه قاسم
غفر الله ذنوبه وستر الله عیوبه
م

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS

بهمن ابن نایب السلطنه عباس میرزای قاجار

کتاب خمسهٔ نظامی قطع وزیری کاغذ خانبالغ
نستعلیق مصور مذهب در سال یکهزار و
دویست و پنجاه هجری داخل کتابخانهٔ
نواب مستطاب مالک رقاب ملکزادهٔ
ملک خصال و شاهزادهٔ آزادهٔ بیهمال بهمن میرزا
بهین خلف نواب غفران مآب ولیعهد
مغفور عباس میرزا و کهین برادر والا گهر
اعلیحضرت قدر قدرت قضا آیت شاهنشاه
جم جاه عالمیان پناه محمد شاه خلد الله
ملکه گردید تحریراً شهر ربیع الاول سنه ۱۲۵
کتبه رضی کتابدار

کتاب خسرو و شیرین نظامی علیه الرحمه

خداوندا در توفیق بگشای
نظامی را ره تحقیق بنمای
دلی ده کو یقینت را بشاید
زبانی کافرینت را سراید
مده ناخوب را بر خاطرم راه
بدار از ناپسندم دست کوتاه
درونم را بنور خود برافروز
زبانم را ثنای خود درآموز
بداودی دلم را تازه گردان
زبورم را بلند آوازه گردان
عروسی را که پروردم بجانش
مبارک روی گردان در جهانش
چنان کز خواندنش فرخ شود رای
ز مشک افشاندنش خلخ شود جای
سوادش دیده را پر نور دارد
سپاهش فتنه را مهجور دارد
مفرح نامه و لبهاش خوانند
کلید بند مشکلهاش خوانند
معانی را بدو ده سربلندی
سعادت را بدو کن نقش بندی
بچشم شاه شیرین کن جمالش
که خود در نام شیرین است فالش
نسیمی از عنایت یار او کن
ز حضرت قطره در کار او کن
چو فیاض عنایت کرد یاری
بیاری کان گوهر تا چه داری

مناجات باری تعالی عز اسمه

بنام آنکه هستی نام ازو یافت
فلک جنبش زمین آرام ازو یافت
تعالی الله یکی بی مثل و مانند
که خوانندش خداوندان خداوند
خدایی کافرینش در سجودش
گواهی مطلق آمد بر وجودش
فلک بر پای دار و انجم افروز
خرد را بی میانجی حکمت آموز
جواهر بخش فکرتهای باریک
بروز آرنده شبهای تاریک
غم و شادی نگار و بیم و امید
شب و روز آفرین و ماه و خورشید
نگهدارنده بالا و پستی
گواه هستی او جمله هستی
وجودش بر همه موجود قائم
نشانش بر همه پاینده و دائم
کواکب را بقدرت کارفرمای
صنایع را بصنعت گوهرآرای
مراد دیده باریک بینان
انیس خاطر خلوت نشینان
ورای هرچه در گیتی اساس است
برون از هرچه در فکرت قیاس است
خرد در جستنش بسیار برخاست
چو دانستش ندید انچه ازو خاست
بجست و جوی او در بام افلاک
درید و وهم را نعلین ادراک
نظر در دیدنش چون نقش برداشت
ولی آنگه که نقش از پیش برداشت
مبرا علتش از زودی و دیری
منزه ذاتش از بالا و زیری
حروف کاینات ار بازجویی
همه در تست و تو در لوح اولی
چو گل صد پاره کن خود را بدین داغ
که نتوان رستن از دام در این باغ
تو زانجا آمدی اینجا رسیدی
ازینجا درگذر کانجا رسیدی
شناسایش کسی گشتست دشوار
ولیکن هم بحیرت میکشد کار

ز هر شمعی که بینی روشنائی
بوحدانیتش یابی گوائی
تو خود را زین همه ایزدشناسی
چو دانی جز دلیل یا قیاسی
قیاس عقل تا انجاست در کار
که صانع را دلیل آید پدیدار
دو اندیشه را زان بیشتر راه
که یا راه آیدت در پیش یا چاه
چو دانستی که معبودی ترا هست
مدد از جست و جوی کار او جست
خرد بخشید با او آشنایم
بصارت داد تا هم زو برآیم
فکنده از هیات نه حرف افلاک
رقوم هندسه بر تخته خاک
تو نیز آخر ازین دست بلندی
چو اینجا نه‌ای در نه بندی
چو ابراهیم با بت عشق میباز
ولی بتخانه را از بت بپرداز
نظر بر بت نهی صورت پرستی
قدم بر بت نهی رفتی درستی
نموداری که از مه تا بماهیست
طلسمی بر سر گنج الهیست
طلسم بسته را با رنج یابی
چو بشکستی بزیرش گنج یابی
طبایع را یکایک میل کشش
بدین خوبی چنین دارد کشش
مبین در نقش گردون کین خیالیست
گشادن بند این مشکل محالیست
ترا هیبت ز گردون رهبری نیست
چرا کین نقش دایم سرسری نیست
اگر دانشی بودی خود این راز
یکی زین نقشها در دادی آواز
ازین گردنده گنبدهای پرنور
بجز گردش چه شاید دیدن از دور
درست آنست کین گردون نگاریست
درین گردنده هم اختیاریست
بلی در طبع هر داننده هست
که با گردنده گرداننده هست
ازین چنبر که گرداند زنجیر
قیاس چرخ گرداننده زان گیر
اگرچه از خللها بی درستش
نگردد تا نگردانی نخستش
چو گرداننده را دانست خردمند
در آن گردش بگردد ساعتی چند
همیدون دور گردون بی کیاست
شناسد هر که او گردون شناسست
اگر نارد نمودار خدائی
در اصطرلاب فکرت روشنائی
نه از جستن آید نامه نو
نه از آثار ناخن جامه نو
بدو جویی پیاپی از جنبش دور
نه زرد و چون بنای اختر نور
بهر نقشی که بنمود او جمالی
گرفته اختران زان نقش فالی
یکی پنگی ز اصطرلاب گردد
یکی ده دانه جو محراب گردد
ز گردشهای این چرخ سبک سنگ
همان آید کزان پنجه کز آهنگ
نمو کزان پدید آید مردم
چنان کز آسمان پیداست انجم
که قدرت را حوالت کرده باشی
حوالت را بآلت کرده باشی
اگر تکوین بآلت شد حوالت
چه حالت بود در تکوین آلت
اگرچه خاک و باد و آب و آتش
کنند آمد شدی با یکدگر خوش
نبات روح را آب از جگر داد
چراغ دیده را پیه از نظر داد
که از خاکی چو گل گنجی برآرد
که از آبی چو ما نقشی نگارد
جهت را شش گریبان در فلک
زمین را چار گوهر در فلک
چنان کرد آفرینش را بآغاز
که پی بردن نداند هیچکس باز
چنانش در نورد آرد سرانجام
که نتوانی درو یکره زدن گام
نشاید بازجست از خود جدائی
خدائی برتر است از کدخدائی
بفرسایند همه فرسوده تنها
هم او باقی در بود و در بود تنها
چو بخشاینده و بخشنده جود
نخستینها بیارا کرد موجود
بهر مایه نشانی داد از اخلاص
که او را در عمل کاری بود خاص
یکی را داد بخشش تا رساند
یکی را کرد ممسک تا ستاند
نه بخشنده جز او دارد ز دادان
نه آنکس کو پذیرفت از نهادان
نه آتش را جز گوهرست سوزان
نه آب از گوهرست از دل فروزان
خدا را ملک پاکش مشترک نیست
همه حمال فرمانند و شک نیست
گر از بهره ز حالان راز آتش
که تخلیطی کند در بار کارش
بسنجد خاک و موئی بر ندارد
بیارد باد و بوئی بر ندارد
زهی قدرت که در غیرت زدودن
چنین تدبیرها داند نمودن

فی توحید باری تعالی عز اسمه

خبر داری که سیاحان افلاک
چرا گردند گرد مرکز خاک
درین محرابگه معبودشان کیست
وزین آمد شدن مقصودشان چیست
چه میجویند ازین منزل بریدن
چه میخواهند ازین محمل کشیدن
چرا اثبات آن منقلب نام
که گفت آنرا بجنب اینرا بیارام
پرستش اگر بشد کوئی
قبا بسته چو گل در تازه روئی

چرا غیرت بران آورد صد بار
که بندم در چنین بتخانه زنار
ولی چون کرد حیرت تیزگامی
عنایت بانگ بر زد کای نظامی
مشو فتنه برین بتها که پستند
که این بتها نه خود را می پرستند
همه هستند سرگردان چو پرگار
پدید آرنده خود را طلبکار
همی تازد خط فرمان نپاید
بجسم هیچ پیکر جان نیاید
نه هر کایزد پرستی ایزد پرستیست
چو خود را قبله سازد خود پرستیست
ز خود برگشتن است ایزد پرستی
چو برگشتی ز خود آنگاه رستی
خدا از عابدان آن را گزیند
که در راه خدا خود را نبیند
نظامی جام وصل آنگه کنی نوش
که بر یادش کنی خود را فراموش

کلمهٔ چند باسم درین صفت

خدایا چون گل ما را سرشتی
وثیقت نامه بر ما نوشتی
بما بر طاعت خود فرض کردی
جزای آن بخود بر قرض کردی
چو ما با ضعف خود دربند اینیم
که بگذاریم خدمت تا توانیم
تو با چندین عنایتها که داری
ضعیفان را کجا ضایع گذاری
درین امیدهای شاخ بر شاخ
کرمهای تو ما را کرد گستاخ
وگرنه ما کدامین خاک باشیم
که از دیوار تو رنگی تراشیم
تو راهی ده که روی از تو نتابیم
بخدمت گردش توفیق یابیم
ز ما خود خدمتی شایسته ناید
که شادروان حضرت را نشاید
ولی چون بندگیمان گوش گیرست
ز خدمت بنده را ناگزیرست
وگر خواهی بخط درکشیدن
ز فرمانش که یارد سرکشیدن
اگر گردی ز مشتی خاک خشنود
ترا نبود زیانی ما را بود سود
در آن ساعت که ما مانیم و مویی
ز بخشایش فرو مگذار مویی
بیامرز از وفای خویش ما را
کرامت کن لقای خویش ما را
من آن خاکم که مغزم دانه تست
بدین شمعی دلم پروانه تست
تویی کاول ز خاکم آفریدی
بفضلم ز آفرینش برگزیدی
چو روز از خستی چشم برافروز
چو نعمت دادیم شکرم درآموز
بسختی صبر ده تا پای دارم
در آسانی مکن فرموش کارم
شناسا کن بکلکهای خویشم
برافکن برقع غفلت ز چشمم
بتقصیری که از حد بیش کردم
خجالت را شفیع خویش کردم
به سهوی گه اندر کارم افتد
قلم درکش کزین بسیارم افتد
رهی دارم بهفتاد و دو هنجار
ازان یکره گل و هفتاد و یک خار
عقیدم را درین ره کش عماری
که هست آزاده را رستگاری
ترا جویم ز هر نقشی که دانم
تو مقصودی ز هر حرفی که خوانم
ز پیر کردانی تست این که پیوست
بزنار اهل و اهلی ور زنم دست
بعزم خدمت بر داشتم پای
گر از ره یاوه کردم راه بنمای
نیت بر کعبه آورد است جانم
اگر در بادیه میرم ندانم
بدین نیک و بدی کاندر جهانست
کرم بر تست وان دیگر نهانست
یکی را پای بشکستی و خواندی
یکی را بال و پر دادی و راندی
ندانم تا من مسکین چه نامم
ز مردودان و مقبولان کدامم
اگر دین دارم و گر بت پرستم
بیامرزم بهر نوعی که هستم
بفضل خویش فضلت کن مرا یار
بفعل من مکن با فعل من کار
ندارد فعل من آن زور بازو
که با فضل تو باشد هم ترازو
بلی از فعل من فضل تو پیش است
اگر بنوازیم بر جای خویش است
بخدمت خاص کن چون بندیم را
بکن بگذار حاجتمندیم را
فراغم ده ز کار این جهانی
چو کار افتد بتو آنگه تو دانی
چراغم ده ز فضل خویشتن نور
پرم را ز استاخی دگر دور
دلم مست مرا هشیار گردان
ز خواب غفلتم بیدار گردان
چنان چنانک چون آید وقت خوابم
که گر ریزد گلم ماند گلابم
زبانم را چنان ده بر شهادت
که باشد ختم کارم بر سعادت
ستم را در قناعت زنده دل دار
فراهم را بطاعت معتدل دار
و داغ دردمندم را دوا کن
و دامش از خاک پای مصطفا کن

در نعت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

محمد کافرینش هست خاکش
هزاران آفرین بر روح پاکش
چراغ افروز چشم اهل بینش
طراز کارگاه آفرینش

سر و سرهنگ میدان وفا را
سپهسالار جمع انبیا را
مرقع برکش نر ماده چند
شفاعت خواه کار افتاده چند
ریاحین بخش باغ صبحگاهی
کلید مخزن گنج الهی
بمعنی کیمیای خاک آدم
بصورت توتیای چشم عالم
یتیمان را نوازش در نسیمش
ازانجا نام شد در یتیمش
زشرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پروری داد
اساس شرع او ختم جهان است
شریعتها بدو منسوخ ازان است
جوانمردی رحیم و شد چو شیر
زبانش را کلید و گاه شمشیر
ایازی خاص از خاصان گزیده
زمسعودی بمحمودی رسیده
خدایش تیغ نصرت داده در جنگ
کز آتش نقش و اندر آب نیرنگ
بمعجز بر کمانها زه خجل کرد
جهانی سنگدل را شکدل کرد
چو گل بر آب و روی دوستان شاد
چو سرو از آب خود عالم آزاد
فلک را داده سروش سبزپوشی
غلامش باد را عنبر فروشی
زده بر موکب سلطان سوارش
بنوبت پنج نوبت چار یارش
سریر شرع را نعلین او تاج
امین وحی و صاحب سر معراج
خلیل از خیل تا شان سپاهش
کلیم از چاووشان بارگاهش
برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم داری محرم سوسماری
گهی دندان بدست سنگ داده
گهی لب بر لب سنگی نهاده
لب و دندانش از آن در پیش زد خنگ
که دارد لعل و گوهر پای در سنگ
سر دندان کنش در زیر چنبر
فلک دندان کنان آورده در بر
بصر در خواب و دل در استقامت
زبانش امتی گو تا قیامت
مرا آن تشنه لب غمناک اویم
که او آب من و من خاک اویم
بخدمت کرده ام بسیار تقصیر
چه تدبیر ای نبی الله چه تدبیر
کنم در خواستی زان رو چه باک
که یک خواهش کنی در کار این خاک
برآری دست از آن برد یمانی
نمائی دست برد آنکه تو دانی
که الاهی بنظامی کار بگشای
زنفس کافرش زنار بگشای
دلش در مخزن آسایش آور
بران بخشودنی بخشایش آور
اگر چه جرم او کوه گران است
ترا دریای رحمت بیش ازان است

در سبب نظم کتاب

چو طالع موکب دولت روان کرد
سعادت روی در روی جهان کرد
خلیفه وار نور صبحگاهی
جهان بسته سپیدی بر سیاهی
فلک را چتر بر سلطان ثبات است
که الحق چتر بی سلطان نیابت
درآوردند مرغان دل بپرواز
سحرگه کوس نوبت را باواز
بدین تخت روان با جام جمشید
بسلطانی برآمد نام خورشید
طغانشاه سخن در ملک شد چیر
قراخان قلم را داد شمشیر
زدولتها از این هفت فغفور
سخن را تازه تر کردند منشور
زبر آنکه هر کو راه گم کرد
قلم شمشیر شد دستش قلم کرد
مرا زانها خفتن شب مست مانده
چو شمشیری قلم در دست مانده
بدین دل گر که این در دایم
که این گنج را سر بر گشایم
چه طرز آرم که بپذیرد جهانرا
که برگیرم که درگیرد جهانرا
درآمد دولت از در بار مژده گوی
هزارم بوسه خوش داد بر روی
که کار آمد برون از غالب تنگ
کلیدت را گشاد از آهن و سنگ
چنین فرمود شاهنشاه عالم
که رای نو برار از راه عالم
که صاحب حالتان یکباره مرده
همه عالم زبی سوزی فسرده
فلک را از سر خنجر زبانی
تراشیدی زپرموی معانی
عطارد در قلم مسمار کردیها
برنده زهره بر تن خار کردیها
چو عیسی روح را درسی درآموز
چو موسی عشق را شمعی برافروز
زتو پیروزه بر خاتم نهاده
زما دست سلیمانی گشاده
گرت خواهیم کردن حق شناسی
نخواهی کردن آخر ناسپاسی
دگر با تو ره ناسازگیریم
چو فرهادی زمردستی بگیریم
قضا می را توانی پرکشا دل
بتنگی مدح از درکشا دل
وگر چون مقبلان دولت پرستی
طمع را میل کش باز ار پرستی
دلم چون دید دولت را بخوانی
زدولت کرد بر دولت عنانی
که وقت یاری آمد یاری کن
درین غم خوردنم غمخواری کن
زمین داناتر آن کین شعر گفته
ببازوی ملوک این لعل سفته

بدولت داشتند اندیشه را پاس
نشاید لعل سفتن جز بالماس
سخنهای زر عقد بر ثریا
باسباب مهیا شد مهیا
منم روی از جهان در گوشه کرده
کفی نان جوین ره توشه کرده
چو ماری بر سر گنجی نشسته
چو گنجی در بروی خویش بسته
چو زنبوری که دارد خانه تنگ
در آن خانه بود حلوای صد رنگ
چو خواهم مرغم از روزن در آید
زمین بشکافد و ماهی بر آید
از آن دولت که باد عالمش هیچ
بهمت یاری خواهم دگر هیچ
بسا کارا که شد روشن تر از ماه
بهمت خاصه همت شاه
چو از دنیا وجوهی نیست در دست
قناعت را سعادت باد کوهست
چو سلطان جهان شاه جوانبخت
که برخوردار باد از تاج و از تخت
سری پر فره وز اقلیم معانی
ولایت گیر ملک زندگانی
پناه ملک شاهنشاه طغرل
خداوند جهان سلطان عادل
ملک طغرل که دارای وجود است
سپهر دولت و دریای جود است
بسلطانی بتاج و تخت پیوست
بجای ارسلان بر تخت بنشست
من این گنجینه را در میگشادم
اساس این عمارت می نهادم
اشارت زنجی ز درگاه فغفور
بشغل بنده القا کرد مشهور
کزین سان تحفه عقلی بسازد
که عقل از خواندنش گردن فرازد
قبول بندگی را ساز دادم
شهادت را بخون خط بار دادم
بدین نیکو که مقصود دل آمد
بکم مدت مرادم حاصل آمد
مبارکباد طالع نقش بستن
فلک گفتا مبارکباد و جستن
چو نقش از طالع سلطان گشاید
چو سلطان گر جهانگیرست شاید
درنگ ازبران فتاد در راه
که تا از شغلها فارغ شود شاه
بیازد چرخ عشها را بگیرد
بتاج زر ثریا را بگیرد
شکوهش چتر بر گردون رساند
سمندش کوه بر جیحون رساند
بفتح هفت کشور سر بر آرد
سر نه چرخ را در چنبر آرد
گهش خاقان خراج چین فرستد
گهش قیصر گزیت دین فرستد
بحمد الله که با قدر بلندش
کمالی در نیابد جز سپندش
مرا از شفقت سپندوارانه
بدو وصحبه م کردم روانه
بشرط آنکه گر بوئی دهد خوش
نهد بر داغ من نعلی بر آتش
بدان لفظ بلند گوهر افشان
که جان عالم است و عالم جان
اتابک را بگوید کای جهانگیر
نظامی را که صد گونه تقصیر
که اندر وقت آن کورا نوازیم
زکار افتاده را کاری بسازیم
چنین گوینده در گوشه تا کی
سخندانی چنین بی توشه تا کی
بجشنی کار این غمگین گشائیم
برابر وهیش ز ابرو چین گشائیم
شبی و صحبتی را از غزلهاش
شبی صد گنج بخشم از غزلهاش
گر او را حرمتی از ما نشاید
زما و اینه که هیچ کم نیاید
زملک و مال و دولت را بنیاد
چنان شد کز خرابی کرد آباد
از آن شد خانه خورشید معمور
که تاریکان عالم را دهد نور
سحاب ابر از آن آمد جهانگیر
که در طفلی گیاهی را دهد شیر
کنون عمریست کین مرغ سخن سنج
بشکر نعمت ما میبرد رنج
نخورده جامی از میخانه ما
کند در شکر ما شکرانه ها
بدین پیر گو سر در پیش است
که گر بنوازیش بر جای خویش است
نظامی چیست این گستاخ روئی
که با دولت کنی گستاخ گوئی
خداوندی که چون خاقان فغفور
بصد حاجت دری بوسیدش از دور
چه عذر آری تو ای خاکی تر از خاک
که گویائی درین خط خطرناک
یکی عذرست گو در پادشاهی
صفت دارد ز درگاه الهی
بدان در هر که بالاتر فروتر
کسی کافکنده تر گستاخ روتر
نه بینی برق کاهی بر فروزد
چراغ میوه زان گستر فروزد
دو پرزان آتش کاه بیباک
کهی زر در حساب آرد کهی خاک
سلیمانست شه با او درین راه
گهی ماهی سخن گوید گهی ماه
همان دریا که موجش سهمناکست
گلی در باغ و باغی را هلاکست
خدایا تا جهان را آب و رخت است
فلک را دور و غبرا را بخت است
جهانرا خاص این صاحب قران باد
فلک را یار این گیتی ستان باد
ممتع دارش از عمر و جوانی
ز هر چیزش فزون ده زندگانی
مبادا دولتش زنزدیک او دور
مبادا تاج را بی فرق او نور
فراخی باد از اقبالش جهانرا
ز چترش سربلندی آسمانرا

مقیم جاودانی باد جانش
حریم زندگانی پاسبانش
بفرخ فالی و فیروزمندی
سخن را دادم از دولت بلندی

در ستایش اتابک محمد

طراز آفرین بستم قلم را
زدم بر نام شاهنشه رقم را
سپرور خیل شاهنشاه آفاق
چو ابروی با سری هم جفت و هم طاق
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازه جور
ابوجعفر محمد کو ز جود
خراسان گیر گشته همچو محمود
جهانگیر آفتاب عالم افروز
به تیغه قرن پا زد دور آن تیغ
دلیل آنکه آفتاب خاص و عام است
که شمس الدین والدنیاش نام است
جهان چون شمس کانجم را دهد نور
کند مارا سعادت چشم بد دور
در آن بخشش که رحمت عام کرده
دو صاحب را محمد نام کرده
یکی ختم نبوت گشته ذاتش
یکی ختم ممالک بر حیاتش
یکی برج عرب را تا ابد ماه
یکی ملک عجم را جاودان شاه
یکی دین را ز ظلم آزاد کرده
یکی دنیا بعدل آباد کرده
زهی شاهی که از چشمه نوشش
دو عالم را دو میمش حلقه در گوش
ز رشک نام او عالم دو نیمست
که عالم را یکی او را دو میم است
بترکان قلم بی حکم تاراج
یکی میمش کمر بخشد یکی تاج
بنور تاج بخشی چون درفش است
بدین تاییدها شان تاج بخش است
فلک با او اگر گوید که برخیز
که هست این تاجم از افلاک آویز
محیط از شرم جودش زیر افلاک
جبین داری عرق شد بر رخ خاک
چه بخشش طاق او بر دوش دارد
فلک نه حلقه زو در گوش دارد
جهان چون هاون از گشته مطیعش
بنام عدل زاده خون تیغش
سنانش از موی باریکی ستره
ز چشم موی بینان موی برده
ز هر مقراض کو چون صبح رانده
عدو چون میخ در مقراض مانده
ز هر شمشیر کو چون برق جسته
مخالف چون شفق در خون نشسته
سمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داد پیشی
همه عالم گرفت از نیک رائی
چنین باشد زهی فرخ خدائی
بسر پنجه چو شیران دلیر است
بدان شیر افکنی یارب چه شیر است
نه با شیری کسی را پنجه دارد
نه از شیران کسی هم پنجه دارد
مبادا این فروغ از روی آن ماه
مبادا این کلاه از فرق آن شاه
هر آن چیزی که او را نیست مقصود
به آتش سوخته گر خود بود عود
هر آنکس در جهان با او زند بر
در آب افتد اگر خود هست شکر
هر آن شخصی که او را هست ازو رنج
بزیر خاک به گر خود بود گنج
هر آن خاطر که او را زان غبار است
تبه بادا اگر خود نوبهار است
زهی دارنده اورنگ شاهی
حوالتگاه تایید الهی

گفتار در خطاب زمین بوس

پناه سلطنت پشت خلافت
ز تیغش تا عدم موئی مسافت
فریدون دوم جمشید ثانی
غلط گفتم که حشو است این معانی
فریدون بود طفلی گاوپرورد
تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد
بستد جمشید جانش از ضحاک
ترا جان بخش اژدرهای افلاک
سلیمان زانکس بود و ترا دین
سکندر آینه دار و تو آیین
ندیدند آنچه تو دیدی ز ایام
سکندر آینه کیخسرو از جام
اتابک ایلدگز شاه جهانگیر
که زد بر هفت کشور چار تکبیر
چه در عهد تو دید اهل جهان را
ولی عهد زمین کرد آسمان را
تو آن شاه ولی عهدش بدرگاه
ولی عهدان تو هم شاه بر شاه
بتو سرسبز بادا تازه گلشن
بخسرو زادگان چشم تو روشن
اگر خود بخت تو بر چشم پیل است
چو بی نقش تو باشد جای نیل است
زهی ملک جوانی خرم از تو
اساس زندگانی محکم از تو
بتیغ آهنین عالم گرفتی
بزرین جام جای جم گرفتی
بآهن چون فراهم شد خزینه
از آهن سقف دارد آبگینه
بدستوری حدیثی چند کوتاه
بخواهم گفت اگر فرمان دهد شاه
می‌شنیدم کز پیکان ز آهم
جرس جنبان بار و نان جاهم
نخستین مرغ من بودم درین باغ
گرم بلبل کنی گیتی و گر زاغ
بعرض بندگی دیر آمدم دیر
اگر دیر آمدم شیر آمدم شیر

چه خوش گفت آن سخن‌ساز جهانگرد
که دیر آی و درست آی ای جوانمرد
درین اندیشه بودم مدتی چند
که زیبا سازم از بهر خداوند
بودم تحفه چسپال فغفور
که پیش آیم زمین را بوسم از دور
بدین شیشی خیال فکرت انگیز
بساط بوسه که کردم شکرریز
اگر چه مور قربان را نشاید
ملخ نزل سلیمان را نشاید
نبود ای جز این در مغز میغم
دگر بودی نبودی هم دریغم
بذره آفتابی را که گیرد
بگنجشکی عقابی را که گیرد
حدیث آنکه من درگاه و پیگاه
ملازم نیستم در خدمت شاه
نباشد بر ملک پوشیده رازم
که من جز با دعا با پس نسازم
نظامی اگرچه خلوت نشین است
که نیمی پیر که نیمی انگبین است
ز طبع تر گشاده چشمه نوش
به زهد خشک بسته باده بر دوش
دهان خشکم ارچه خشک جانست
لسان نظمم آب زندگانیست
چو مشک از ناف عزلت بو گرفتم
بتنهائی چو عنقا خو گرفتم
گل نظمم ار چه من خاری نیاید
زمن غیر از دعا کاری نیاید
ندانم کرد خدمتهای شاهی
مگر بخشی سجود صبحگاهی
رعونت در دماغ از دام رستم
طمع در دل ز کار خام رستم
طمع را خرقه بر خواهم کشیدن
رعونت را قبا خواهم دریدن
من و عشق مجرد باشم آنگاه
بیاسایم چو عنقا باشم آنگاه
سر خود را بفتراکت سپارم
ز فتراکت چو دولت سر برآرم
گرم دور افکنی در بوسم از دور
وگر بنوازیم نور علی نور
بیک خنده گرت یابم چو مهتاب
شب افروزی کنم چون کرم شب‌تاب
چو دولت هر که را دادی بخود راه
نوشتی بر سرش نصر من الله
چو چشم صبح بر هر کس که دیدی
پلاس ظلمت از وی برکشیدی
بهر کشور که چون خورشید رانی
زمین را بدره بدره زر فشانی
از افشانش همه ساله چنین باد
چو تیغ حصن جانت آهنین باد
جهان بیرون مباد از حکم و رایت
زمین خالی مباد از خاک پایت
بهر جانب که رو آری بتقدیر
رکابت باد چون دولت جهانگیر
جنابت بر همه آفاق منصور
سپاهت قاهر و اعدات مقهور
مظفر باد بر دشمن سپاهت
میفتاد از سر دولت کلاهت
سرت زیر کلاه خسروی باد
ز خسرو زادگان پشتت قوی باد

در ستایش پادشاه قزل ارسلان

سبک باش ای نسیم صبحگاهی
زمین را بوسه ده در بزم شاهی
تفضل کن بر فرصت که خواهی
که دارد در ثریا بارگاهی
جهان‌بخش آفتاب هفت کشور
که دین و دولت از وی شد مظفر
شه مشرق که مغرب‌پناه است
قزل شه کافرینش بالای ماه است
نگینش گر نهد یکمهر بر موم
خراج از چین ستاند جزیت از روم
اگر خواهد به آب تیغ گلرنگ
برآرد دود قهر از چشمه سنگ
ورش خواهد به یک فتح الهی
فرو شوید ز هندستان سیاهی
ببخشد دست او صد گوهر گنج
که در بخشش نیاید ناخنش رنج
زمین هفت است اگر هفتاد بودی
اگر خاکش نبودی باد بودی
اگر دشمن رساند سر بر افلاک
بدین در که چه بوسد جز سر خاک
ازین منسوج کو را او ورد داد است
بچار ارکان کمربندی قبادست
وزان خلعت که اقبالش بریدست
بهفت اختر کله‌داری رسیدست
ازان آتش که الماسش فروزد
حدید گر آهنین باشد بسوزد
زکال از دود خصمش عود گردد
که مریخ از ذنب مسعود گردد
بهر حاجت که خلق آغاز کرده
دلی دارد چو دریا باز کرده
ز درویش حرم تا منعم روم
کس از دریای جودش نیست محروم
پی موریست از کین تا بمهرش
سر موئیست از پی تا سپهرش
هران پشه که برخیزد ز راهش
سر نمرود باشد بارگاهش
ضمیرش کاروان سالار غیب است
توانا را ز دانائی چه عیب است
بمجلس گرمی و ساقی نماند
چو باقی ماند او باقی نماند
اگر صد مار ضحاکی زند نیش
چو در خیل فریدونی نیندیش
که اهل روزگار از هر قرانی
نباشد بی ستمکاری زمانی
ز نحس این قران را چه بیم است
که داور دادگر بارحیم است
قرانی را که با این داد باشد
چو فال ار باده باشد باد باشد

جهان از درگهش طاقی کمینست
بر آن طاق آسمان چون آبگینست
در آن اوج از چو ما گردی چه خیزد
که ابر آنجا رسد آبش بریزد
بر آن درگه چو فرصت یابی ای باد
بیار این خواجه تاش خویش را یاد
زمین بوسی کن از راه غلامی
چنان کو کین چنین گوید نظامی
که گر بودم ز خدمت دور یکچند
نبودم فارغ از شغل خداوند
چو شد پرداخته در سلک اوراق
مسجل شد بنام شاه آفاق
چو دانستم که آن جمشید ثانی
که بادش تا قیامت زندگانی
اگر برگ گلی بپسند درین باغ
بنام شاه آفاقش کند داغ
مرا این مثنوی بخت فرمود
که تا شه گردد از این بنده خشنود
شنیدستم که دولت پیشه بود
که با یوسف ز خویش اندیشه بود
چنان در دل نشاندم داستان را
که با خاکش مسلسل کرد جان را
چنان در کار آن دل از دل بست
که از تیمار کار خویشتن رست
گرش صد باغ بخشیدندی از نور
نبودش منت یکخوشه انگور
چو دادندی گلی بر دست یارش
رخ از شادی شدی چون نوبهارش
بحکم آنکه یار او چو جان بود
مدام از شادی او شادمان بود
مراد شه که مقصود جهانست
بعینه یار او هم چنانست
مبادا این برج دولت را نوردی
مبیناد اندرین نوشاب گردی
جهانش بود دایم عالم افروز
شبش معراج باد و روز نوروز
بقدر آنکه یار از زلف مشکین
گهی بند و بستان سازد گهی چین
همه ترکان چین باد هندوش
مباد از چنان چینی در ابروش
چو سودش بسته بر بند جهان باد
چو گردد دولت بندش بپا باد
چنین نزلی که یابی پرنیانیش
مبارکباد بر جان و جوانیش
مرا چون هاتف جان گشت دمساز
برآورد از رواق همت آواز
که بشتاب ای نظامی زانکه دیرست
فلک بدعهد و عالم زود سیرست

گفتار در پراستی داستان

بهاری نو برآر از چشمه نوش
سخن را دست باف تازه تر پوش
درین منزل بهمت ساز بردار
درین پرده بوقت آواز بردار
زبان بگشای چون گل روزکی چند
که برگیرند بلبل را زبان بند
سخن پولاد کن چون سکه زر
برین سکه درم را سکه می بر
نخست آهنگری با تیغ بنمای
پس آنگه صیقلی را کار فرمای
سخن کان از سر اندیشه ناید
نوشتن را و گفتن را نشاید
سخن بسیار دانی اندکی گو
یکی را صد مگو صد را یکی گو
چو آب از اعتدال افزون نهد گام
ز سیرابی بغرقابه سرانجام
چو خون در تن ز عادت بیش باشد
سزای گوشمال نیش باشد
سخن کم گوی تا بر کار گردد
که در بسیار بد بسیار گردد
سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص
ز گوهر سفتن استادان هراسند
که قیمتمندی گوهر شناسند
ز سستی وقت سفتن مرد چالاک
تبه گردان دهد در خطرناک
اگر هشیار اگر مخمور باشی
چنان خوش کز غرض دور باشی
هزارت مشرف بی حاکمست
بصد گونه نهاده سوی تو دست
بغفلت بر میاور یک نفس را
مدان غافل ز کار خویش کس را
دران خلوت که دل دریافت آنجا
همه سرچشمها آنجاست آنجا
نصیحتهای هاتف چون شنیدم
چو هاتف روی در خلوت کشیدم
سخن جانست و جان داروی جانست
گر چون جان عزیز از بهر آنست
تو مردم بین که چون بی رای و هوشند
که جانی را بنانی میفروشند
اگر عشق افتد اندر سینه سنگ
بمعشوقی زند در گوهری چنگ
که مغناطیس اگر عاشق نبودی
بدین شوق آهنی را کی ربودی
وگر عشقی نبودی بر گذرگاه
نبودی کهربا جوینده کاه
بسی سنگ و بسی گوهر بجایند
نه آهن را نه که را می ربایند
هر آن جوهر که هستند از عدد بیش
همه دارند میل گوهر خویش
گر از عشق آسمان آزاد بودی
کجا هرگز زمین آباد بودی
اگر بی عشق بودی جان عالم
که بودی زنده در دوران عالم
کسی کز عشق خالی شد فسردست
گرش صد جان بود بی عشق مردست
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای خویشت وارهاند
مشو چون سگ بخورد و خواب خرسند
اگر خود گربه باشد دل در او بند

به عشق گربه گر خود شیر باشی
ازان بهتر که با خود سیر باشی
گر آتش در زمین شعله نیابد
زمین بشکافد و بالا شتابد
وگر آبی بماند در هوا دیر
بمیل طبع گردد سوی زیر
گر اندیشه کنی از راه بینش
بعشقت ایستاده آفرینش
چو من بی عشق خود را جان ندیدم
دلی بفروختم جانی خریدم
ز عشق آفاق را پر دود کردم
خرد را چشم خواب آلود کردم
کمر بستم بعشق این داستان را
صلای عشق در دادم جهان را
مبادا بهره‌مند از وی خسیسی
بجز خوش خوانی و زیبا نویسی
ز من نیک آمد ار بد می‌نویسند
بزد من گناه خود نویسند
در آن مدت که من در بسته بودم
سخن بر آسمان پیوسته بودم
گهی درج ملایک می‌دریدم
گهی برج کواکب می‌بریدم

گفتار در عذر انگیختن نظم کتاب

یگانه دوستی بودم خدائی
بصد دل کرده با جان آشنائی
تعصب را کمر در بسته چون شیر
شده بر من سپر بر خصم شمشیر
در دانش بدنیا باز کرده
ز دنیا دل بدین انباز کرده
شبی در هم شده چون حلقه زر
بنقره نقره زد بر حلقه در
درآمد سرگشته سرگشته
عتابی سخت با من درگرفته
که احسنت ای جهاندار معانی
که بر ملک سخن صاحب قرانی
پس پنجه چهل اندر چهل سال
نزد در خط خوبان کس چنین فال
درین روزه چو هستی پای برجای
برآور استخوانی روزه بگشای
گزیده آرزو و هرگز نه بند
که دنیا را نبودی آرزومند
چو داری در سنان نوک خامه
کلید قفل چندین گنج نامه
چرا چون گنج قارون خاک بیزی
نه استاد سخن گویان دهری
در توحید زن کآوازه داری
چرا رسم مغان را تازه داری
ز شیرین کاری شیرین دلبند
فرو خواندم بگوشش نکته چند
وزان دیبا که می‌بستم طرازش
نمودم نقشهای جان نوازش
چو صاحب نقش دیدم کز دل تنگ
فرو ماند از سخن چون نقش بر سنگ
بدو گفتم ز خاموشی چه جوئی
زبانش کو که احسنتی نگوئی
بصد تسلیم گفت ای من غلامت
زبانم وقف بر تسبیح نامت
چو بشنیدم ز شیرین داستان را
ز شیرینی فرو بردم زبان را
چنین سحری تو دانی ساز کردن
بتی با کعبه انباز کردن
مگر شیرینی ازان کردی دهانم
که در حلقم شکر کردی زبانم
اگر خوردم زبان از شکر دارا
زبان چون توئی باد آشکارا
بپایان بر چو این ره برگشائی
تمامش کن چو بنیادی نهائی
درین گفتن ز دولت یاری باد
برومندی و برخورداریت باد
چرا گشتی درین بیغوله پابست
بدین نقد عراقی بر کف دست
رکاب از شهربند گنجه بگشای
عنان شیر داری پنجه بنمای
فرس بیرون فکن میدان فراخ است
تو سرسبزی و دولت سبزشاخ است
زمانه نغز گفتاری ندارد
وگر دارد چو تو باری ندارد
همای کن بر افکن سایه بر کار
ولایت را بجغدی چند مگذار
چراغ این دو سه پروانه خویش
بدیدار آمده در خانه خویش
دو منزل گر شوند از شهر خود دور
نه بینی هیچکس را روشن و نور
تو آن خورشید نورانی ختائی
که از مشرق بمغرب روشنائی
تو چون خالی نهادی پای در پیش
بکنجی هر کسی کیسه در سر خویش
یکی از یکدلان استانه گیتی دام
مگر قرصی که او خورشید شد نام
درخت بادیه گر عود باشد
رطب در نخل محمود باشد
هم آفاق از هنر یابد حصاری
هم اقلیم از سخن یابد سواری
بخندیدم گفتم ای بخت بلندم
نه تو قصاب نه من گوسفندم
بدم دم تا چراغ من نمیرد
که در موسی دم عیسی بگیرد
من آن شیشم که گر بر من زنی سنگ
ز نام و ننگ بستم گیرد جهان تنگ
مسی بینی زری بر وی کشیده
برداری گلابی در دمیده
نه بینی جز هوای خویش قوتم
بجز بادی نیابی در بروتم
فلک در طالعم شیری نمودست
ولیکن شیر پشمینم چه سودست
نه آن شیرم که با دشمن برآیم
مرا آن بس که من با من برآیم
نشاطی پیش ازین بود از قدم بیش
غروری کز جوانی بود هم بیش

حدیث کودکی و خودپرستی
رها کن کان خماری بود و مستی
چو عمر از سی گذشت و یا که از بیست
نشاید بیش چون غافلان زیست
نشاط عمر باشد تا چهل سال
چهل رفته فرو ریزد پر و بال
پس از پنجه نباشد تندرستی
بصر کندی پذیرد پای سستی
چو شصت آمد نشست آمد پدیدار
چو هفتاد آمد افتاد آلت از کار
بهشتاد و نود چون در رسیدی
بسی سختی که از گیتی کشیدی
از اینجا گر بصد منزل رسانی
بود مرگی بصورت زندگانی
اگر صد سال مانی ور یکی روز
بباید رفت ازین کاخ دلفروز
همان بهتر که خود را شاد داری
در آن شادی خدا را یاد داری
بوقت خوشدلی چون شمع بر تاب
دمی پر خنده دار و چشم پر آب
چو صبح آن روشنان از خنده بیشند
که برق خنده را ابری بکشند
چو بی گریه نشاید بود خندان
وزین خنده نشاید بست دندان
بیاموزم ترا گر کار بندی
که بی گریه زمانی خوش نخندی
چو خندان گردی از فرخنده فالی
بخندان نمک داستانرا بیانی
نه بینی آفتاب آسمان را
از آن خندد که خنداند جهانرا
بگاه تحفه گاه فتانه را
بهشتی کردم آتشخانه را
چو شد نقاش این بتخانه دستم
جز از آتش بر و نقشی نبستم
چو بتوان راستی را درج کردن
درونی را چه باید خرج کردن
مبادا کس که او کژی گزیند
که از کژی بجز کژی نبیند
چو صبح صادق آمد راستکاری
جهان در زر گرفتش محتشم وار
مرا چون مخزن الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی
ولیکن در جهان امروز کس نیست
که او را در هوسنامه هوس نیست
هوس پختم بشیرین دستکاری
هوسناکان غم را پیشکاری
چنان نقش هوس بستم بر او پاک
که عقل از خواندنش گردد هوسناک
نزد در شاخ زد چون دیگران دست
که در وی جز رطب چیزی نپیوست
حدیث خسرو و شیرین نهان نیست
وزین شیرینتر الحق داستان نیست
اگر چه داستانی دلپسندست
مرا بر شقه این شغل بستند
نیارد در قبولش عقل سستی
که پیش عاقلان دارد درستی
نه پنهانست آن بلکه آشکارست
اثرهای منزشان یادگارست
اساس بیستون و شکل شبدیز
همیدون در مداین کاخ پرویز
همان شهرود و آب خوشگوارش
نشان خسرو و جای نگارش
هوسکاری آن فرهاد مسکین
حدیث حوض شیر و قصر شیرین

آغاز داستان خسرو و شیرین

حکیمی کین حکایت شرح کردست
حدیث عشق از آنجا طرح کردست
چنین گفت آن سخنگوی کهن زاد
که بودش داستانهای کهن یاد
که چون شد ماه کسری در سیاهی
بهرمز داد تخت پادشاهی
جهان افروز هرمز داد میکرد
ز داد خود جهان آباد میکرد
همان رسم پدر بر جای میداشت
دمش بر دست و دین بر پای داشت
نبد را در جهان پیوند میخواست
بقربان از خدا فرزند میخواست
بچندین نذر و قربانش خداوند
زنیه داد فرزندی چه فرزند
گرامی دری از دریای شاهی
چراغی روشن از نور الهی
مبارک طالعی فرخ سریری
بطالع تاجداری تخت گیری
از آن شد نام آن شهزاده پرویز
که بودی دایم از هر کس گریز
پدر در خسروی دیده تمامش
نهاده خسرو پرویز نامش
چو میل شکرش بر شیر دیدند
بشکر شیر او را پروریدند
گرفته در حریرش دایه چون مشک
چو مروارید تر در پنبه خشک
چو سالش پنج شد در هر شگفتی
تماشا کردی و عشرت گرفتی
چو کار از مهد با میدان فتادش
جهان از دوستی در جان فتادش
چنین تا شد گرامی هفت ساله
ز رشک افشاند گل را بر کلاله
چو سال آمد بششش چون سرو میرست
برسم شش جهت را بار میجست
چنان مشهور شد در خوب روئی
که مطلق یوسف مصرست گوئی
بهر سالی که دولت میفزودش
خرد تعلیم دولت مینمودش
بزرترتیب کرد آموزگارش
که تا ضایع نگردد روزگارش

برین گفتار در بگذشت یکچند
که شد در هر هنر خسرو هنرمند
چنان تا در سخن شد در معانی
که بحری بود در گوهر فشانی
فصیحی کو سخن چون آب گفتی
سخن با او باصطرلاب گفتی
بباریکی سخن چون موی میگفت
ز بس باریک بینی موی میسفت
پس از نه سالگی مکتب رها کرد
حساب جنگ شیر و اژدها کرد
چو بر ده سالگی افکند بنیاد
سر سی پالگان میداد برباد
ببرپنجه شدی با بچه شیر
پستونی را قلم کردی بشمشیر
کسی کو ده کمان خالی کشیدی
کمانش را بجالی کشیدی
چو شد سنش بحد چارده سال
برآمد مرغ دانش را پر و بال
نظر در جستنیهای جهان کرد
حساب نیک و بدهای جهان کرد
بزرگ امید مردی بود دانا
بزرگ امید از عقل توانا
زمین جو جو شده در زیر پایش
فلک را جو بجو پیموده رایش
طلب کردش بخلوت شاهزاده
زبان چون تیغ هندی برگشاده
جواهر جست از آن دریای فرهنگ
بدست آورد و زد در دامنش چنگ
دل روشن بتعلیمش برافروخت
وزو بسیار حکمتها در آموخت
ز پرگار زحل تا مرکز خاک
فرو خواند آفرینشهای افلاک
دل از غفلت بآگاهی رسیدش
قدم در پایه شاهی رسیدش
ز خدمت نامدش خوشتر جهانی
نبودی فارغ از خدمت زمانی
جهاندار از جهانش دوستر داشت
جهان بگذر ز جانش دوستر داشت
منادی شاه فرمود اندران شهر
که وای آنکس که او بر کس کند قهر
اگر اسپی رود در کشته زاری
و یا غصبی رود بر میوه داری
سیاست را ز من باشد سزاوار
برین سوگندها را خورد بسیار
چو شه در عدل خود ننمود سستی
بدید آمد جهان از تن درستی
خرابی داشت از کار جهان دست
جهان از دست زور اینجهان رست

بشکار رفتن خسرو و شکایت کردن رعیت از او و سیاست نمودن هرمز او را

قضا را از قضا یک روز شادان
بصحرا رفت خسرو بامدادان
تماشا کرد و صید افکند بسیار
دهی خرم پدید آمد ز دیدار
بگرد اگرد آن ده سبزه نو
بر آن سبزه بساط افکند خسرو
می سرخ از نشاط سبزه میخورد
چنین تا پشت بنمود این
چو خورشید از حصار لاجوردی
علم زد بر سر دیوار زردی
چو سلطان در عزیمت عود میسوخت
علم را میدرید و چتر میدوخت
غنا را گر کلابی زیر میزد
دو دستی تا فلک شمشیر میزد
چو عاجز گشت ازین خاک خطرناک
چو نیلوفر سپر افکند در خاک
ملک زاده دران ده خانه خواست
ز بربستی دران مجلس بیاراست
نشست آنشب بنوشانوش یاران
صبوحی کرد با شب زنده داران
شراب ارغوانی نوش میکرد
سماع ارغنونی گوش میکرد
صراحی از می چند و میداشت
بی جان و جهان را زنده میداشت
گر از توتیانش بد نگاهی
دهن برگشته زو صبح پگاهی
وزان غوزی غلامی نیز خوشچند
ز غوره کرد غارت خوشه چند
سحر که کآفتاب عالم افروز
سر شب را جدا کرد از تن روز
نهاد از حوصله زاغ سیه پر
بزیر پر طوطی خایه زر
شب انگشت سیاه از پشت برداشت
ز حرف خاکیان انگشت برداشت
شبی چند از گرانجانان که دانی
خبر بردند سوی شه نهانی
که خسرو دوش بیرسمی نمودست
ز شاهنشه نترسید چه سودست
ملک گفتا ندانم تا گناهش
بگفتند آنکه بیدادست راهش
سمندش کشته زاری سبز را خورد
غلامش غوره دهقان تبه کرد
شب از درویش بستد جای تنگش
بنامحرم رسید آواز چنگش
گر این بیگانه بودی نه فرزند
ببردی خان و مانش را خداوند
زند بر هر رگی فصاد صد نیش
ولی دستش نبرزد بر رگ خویش
ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاور مرکبش را پی بریدند
غلامش را بصاحب غوره دادند
گلابی را بآبی شوره دادند
در آن خانه که آنشب بود رختش
بصاحب خانه بخشیدند تختش
پس آنگه ناخن چنگی شکستند
ز روی چنگش ابریشم گسستند
سیاست بین که میکردند ازین پیش
نه با بیگانه با دردانه خویش
کجا آن عدل و آن انصاف سازی
که با فرزند ازینسان رفت بازی

کنون گر خون صد مسکین بریزند
ز بند یک قراضه بگریزند
جهان زآتش پرستی شد چنان گرم
که بادا زین مسلمانی ترا شرم
مسلمانیم ما او گبر نامست
گر او گبرست پس مسلمانی کدامست
نظامی بار بی افسانه شو باز
که مرغ پند را تلخ آمد آواز

شفیع انگیختن خسرو پیران را نزد پدر خویش

چو خسرو دید کان خواری برو رفت
بکار خویشتن لختی فرو رفت
درستش شد که هر چه او کرد بد کرد
پدر پاداش او بر جای خود کرد
بسر بر زد ز دست خویشتن دست
وزان غم ساعتی از پای ننشست
شفیع انگیخت پیران کهن را
که نزد شه برند آن سروبن را
که شاه آن شفاعت در پذیرد
گناه رفته را بر وی نگیرد
کفن پوشید و تیغ تیز برداشت
جهان فریاد رستاخیز برداشت
بپوزش پیش شه رفتند پیران
پس اندر شاهزاده چون اسیران
چو پیش تخت شه نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید در خاک
که شاها بیش ازینم رنج منمای
بزرگی کن تو خود آن رنج بخشای
ببین یوسف مبین کالوده گرگست
که بس خردست اگر جرمش بزرگست
عنایت کن که این سرگشته فرزند
ندارد طاقت خشم خداوند
اگر بکشی سر اینک تیغ و گردن
ز تو کشتن ز من تسلیم کردن
که برگ هر غمی دارم درین راه
ندارم طاقت خشم شهنشاه
ببخشا این و دیگر ره بپرخاش
چو سایه پیش خصمان کوه برپاش
چو دیدند آن گروه آن برده باری
همه بگریستند الحق بزاری
ازان زاری که گریه بر شه افتاد
ز گریه هایهای بر شه افتاد
که طفلی خرد دید این نازنینی
کند در کار ازینسان خرده بینی
بفرزندی که دولت بد نخواهد
جز اقبال پدر با خود نخواهد
چو خسرو دید کان فرزند مقبل
مداوای روان و داروی دل
بدان فرزانگی و آهسته رایست
بدانست او که آن فر خدایست
سرش بوسید و شفقت بیش کردش
ولیعهد سپاه خویش کردش
ازان حضرت چو بیرون رفت خسرو
جهان در ملک داد آوازه نو
رخش سیمای عدل از دور میداد
جهانداری ز رویش نور میداد
چو آمد زلف شب در عطرسایی
بتاریکی فرو شد روشنایی
بطاعت خانه شد خسرو کمر بست
نیایش کرد یزدان را و بنشست
چو برخوردار آمد خواب نوشین
که برنا خورده بود از خواب دوشین

بخواب دیدن خسرو نیای خویش نوشیروان را

نیای خویشتن را دید در خواب
که گفت ای تازه خورشید جهانتاب
اگر شد چار مولای عزیزت
بشارت میدهم بر چار چیزت
یکی چون ترشی از غوره خوردی
چو غوره زان ترش روئی نکردی
بشیرینی رسی در نیکوی طاق
که چون او دیگری ناید بآفاق
دلارامی ترا در بر نشیند
کز او شیرین تری دوران نبیند
دوم چون مرکبت را پی بریدند
وزان بر خاطرت گردی ندیدند
بشبرنگی رسی شبدیز نامش
که صرصر در نیابد گرد گامش
سیوم چون شه بدهقان داد رختت
ازان تندی نشد شوریده بختت
بدست آری چنان زرین تختی
که باشد راست شاهانه درختی
چهارم چون صبوری کردی آغاز
دران پرده که مطرب گشت بیساز
نواسازی دهندت باربد نام
که بر یادش گذارد زهره جام
بجای سنگ خواهی یافتن زر
بجای چار مهره چار گوهر
ملک زاده چو گشت از خواب بیدار
نیایش کرد یزدان را دگر بار
ز بازار روز و شب خاموش میداشت
نمودار نیا را گوش میداشت
که جز با چند دمسازان نشستی
سخنها باز پرسیدی و گفتی
دلش میداد گفتی این گوائی
که خواهد بود جای آشنائی

گفتار در رفتن شاپور بطلب شیرین بکوهستان

ندیمی خاص بودش نام شاپور
جهان گشته ز مشرق تا لهاور
بنقاشی ز مانی مژده داده
ز هر بندی کلید او گشاده
قلم زن چابکی صورتگری چست
که بی کلک از خیالش نقش میرست
چنان در لطف بودش آب دستی
که برآب از لطافت نقش بستی

زمین بوسید پیش تخت پرویز
فروگفت این سخنهای دلاویز
که گر فرمان دهد شاه جهانم
بگویم صد یک از چیزی که دانم
اشارت کرد خسرو کای جوانمرد
بگو گرم و مکن هنگامه را سرد
زبان بگشاد شاپور سخنگوی
سخن را چهره داد از رنگ و از بوی
که تا گیتی است گیتی بنده بادت
زمانه سال و مه فرخنده بادت
غمی بادا که او شادت نخواهد
خراب آنکس که آبادت نخواهد
بسی گشتم درین خرگاه شش طاق
شگفتیها بسی دیدم در آفاق
از آن سوی کهستان منزلی چند
که باشد فرضه دریای دربند
زنی فرمان دهست از نسل شاهان
شده جوش سپاهش تا سپاهان
همه اقلیم ازانجا تا بارمن
مقرر گشته بر فرمان آن زن
ندارد هیچ مرزی بی خراجی
همه دارد مگر تختی و تاجی
هزارش قلعه بر کوه بلند است
خزینش را خدا داند که چندست
زبس چارپا چندانکه خواهی
با فزونی فزون از مرغ و ماهی
ندارد شوی و دارد کامرانی
بشادی میگذارد زندگانی
ز مردان بیشتر دارد سترگی
مهین بانوش خوانند از بزرگی
شمیرا نام دارد آن جهانگیر
شمیرا را مهین بانوست تفسیر
نشستن خویش را در هر هوایی
بهر فصلی مهیا کرده جایی
بتابستان شود بر کوه ارمن
خرامد گل بگل خرمن بخرمن
بفصل گل بموقانست جایش
که تا سرسبز باشد خاک پایش
به هنگام خزان آید بابخاز
کند بر جستن نخجیر پرواز
زمستانش به بردع میل نخجیرست
که بردع را هوای گرمسیرست
چهارش فصل از زمستان و تابست
بهر فصلش هوائی اختیارست
نفس یک یک بشادی میشمارد
جهان خوش خوش ببازی میگذارد
درین زندان سرای پیچ پیچی
برادرزاده دارد دگر هیچ
پری دختی پری کردار ماهی
بزیر مقنعه صاحب کلاهی
شب افروزی چو مهتاب جوانی
سیه چشمی چو آب زندگانی
کشیده قامتی چون نخل سیمین
دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
زبس کاورد یاد آن نوش لب را
دهان پر آب شکر شد رطب را
بمرواریدها دندان چون نور
صدف را آب دندان داده از دور
دو شکر چون عقیق آب داده
دو گیسو چون کمند تاب داده
خم گیسوش تاب از گل کشیده
بگیسو سبزه را بر گل دمیده
شده گرم از نسیم مشک بیزش
دماغ از نرگس بیمار خیزش
فسونگر کرده بر خود چشم خود را
زبان بسته بافسون چشم بد را
بسحری کاتش دلها کند تیز
لبش را صد زبان هر صد شکرریز
نمک دارد لبش در خنده پیوست
نمک شیرین نباشد وان او هست
تو گوئی بینیش تیغیست از سیم
که کرد آن تیغ را سیبی بدو نیم
زماهش صد قصب را رخنه یابی
چو ماهش خنده در رخ نیابی
بشمعش سی و دو پروانه غنجی
ز نازش سوی کس پروانه نیچی
صبا از زلف مستش مشکبویست
گهی قاقم گهی فندق فروشست
موکل کرده بر هر غنچه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز
بر آن پستان گلستان شکرریز
نهاده گردن آهو گردنش را
بجز دیده نشسته دامنش را
یک آغوشش ز گلها چیده دیبا
هزار آغوش را پر کرده از خار
بصد کس در شبی مینه بخوابش
نبیند کس شبی چون آفتابش
بچشم آهوان آن چشمه نوش
ده شیر افگنان را خواب خرگوش
گر اندازد و خشم خویش گیرد
بهر چشمی صد آهو بیش گیرد
ز رشک نرگس مستش خموشان
ببازار ارم ریحان فروشان
بپیه آرای ابروی هلالی
ندیدش کس که جان نسپرد حالی
بعبرت مانده مجنون با خیالش
تقایم ریخت لیلی با جمالش
مه از خوبیش خود را خال خواند
فلک در حسن او بد حال مانده
بغمزه ای که خواهد خلق را کشت
بپستش ده قلم یعنی ده انگشت
حدیثی و هزار آشوب و پیوند
لبی و صد هزاران بوسه چون قند
پر از زلفی ز ناز دلبری پر
لب و دندانی از یاقوت و از در
بنفشه شده بر جان پاکش
نوشته عهده عنبر بخاکش
رخش نسرین و زلفش برگ نسرین
لبش شیرین و نامش نیز شیرین
شکرلفظان لبش را نوش خوانند
ولی عهد مهین بانوش خوانند

پریرویان

پری رویان کزان کشور امیرند
همه در خدمتش فرمان پذیرند
ز مهترزادگان ماه پیکر
بود در خدمتش هفتاد دختر
بخوبی هر یکی آرام جانی
به زیبائی دلارام جهانی
همه آراسته با رود و جامند
چو مه منزل بمنزل میخرامند
بدست آورده باغی پر ز پستان
یکی بستان همه پر نار پستان
دهان تنگشان شیرین چو شکر
بخوشبوئی بسی خوشتر ز عنبر
گهی بر خرمن مه مشک پوشند
گهی در خیمهٔ گل باده نوشند
ز ترنج پستان بر روی دمیده
کنار از چشم زخم آنجا گزیده
بخوبی در جهان یاری ندارند
بجز لهو و لعب کاری ندارند
بجلوه جان عالم را بسوزند
بنوک چشم کوکب را بدوزند
چو باشد وقت زور آن زورمندان
کشند از شیر چنگ از پیل دندان
اگر حور بهشتی هست مشهور
بهشت است آن طرف و آن لعبتان حور
مهین بانو که آن اقلیم دارد
بسی زین گونه زر و سیم دارد
بآخر بسته دارد ره نوردی
که در تک نیابد باد گردی
سبق برده ز وهم فیلسوفان
چو مرغ آبی نترسد ز طوفان
بتک صفرا که بر خورشید راند
فلک را هفت میدان باز ماند
بکاه و کوه کنده آهنین سم
که دریا بریدی خیزران دم
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز
برو عاشقتر از مرغ شب آویز
زمانه گردش و اندیشه رفتار
چو شب کارآگه و چون صبح بیدار
یکی زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنجیر پایش بسته دارد
نه شیرین تر ز شیرین خلق دیدم
نه چون شبدیز شبرنگی شنیدم
چو برگفت این سخن شاپور هشیار
فراغت خفته گشت و فتنه بیدار
یکایک مهر بر شیرین نهادند
بدان شیرین زبان اقرار دادند
کز استادی که بر چین نقش بندد
پسندیده بود هر چه او پسندد
چنان آشفته شد خسرو بدان گفت
که از سودا نیاسود و نخفت
همه روز این حکایت باز جستی
جز این تخم از دماغش بر نرستی
درین اندیشه روزی چند می‌بود
بجنگ افسانه خرسند می‌بود
چو کار از دست شد دستی برآورد
صبوری را به بر باری درآورد
بخلوت داستان خوانش فرا خواند
بسی زین داستان با وی سخن راند
بدو گفت ای بکار اندر وفادار
بکار آیم کنون گز دست شد کار
چو بنیادی بدین خوبی نهادی
تمامش کن که مرد اوستادی
مگو شکر حکایت مختصر کن
چو گفتی رو بخوزستان گذر کن
ترا باید شدن چون بت پرستان
بدست آوردن آن بت زان بتستان
نظر کردن که در دل داد دارد
سر پیوند مردم زاد دارد
اگر چون موم نقشی می‌پذیرد
بدو زن مهر تا نقشی بگیرد
گر آهن دل بود منشین و برگرد
خبر ده تا نکوبم آهن سرد

خبر دادن شاپور خسرو را در باب بدست آوردن شیرین

زمین بوسید شاپور سخندان
که دایم باد خسرو شاد و خندان
بچشم نیک بینادش نکوخواه
مبادا چشم بد را سوی او راه
چو بر شاه آفرین خواند آن هنرمند
جوابش داد کای گیتی خداوند
بجنبد شخص کو را من کنم سر
نپرد مرغ کو را من کنم پر
چو من نقش قلم را درکشم رنگ
کشد مانی قلم ز انگشت ارژنگ
بچاره کردن کار آنچنانم
که هر بیچاره را چاره دانم
مدار از هیچ نوعی گرد بر دل
که باشد گرد بر دل درد بر دل
تو خوش دل باش و جز شادی میندیش
که من یکدل گرفتم راه در پیش
نگیرم در شدن یک لحظه آرام
ز گوران تک ز مرغان پر کنم وام
نخسپم تا نخسپانم سرت را
نیایم تا نیارم دلبرت را
چو آتش گر ز آهن سازد ایوان
چو کوه ار گردد در سنگ پنهان
برون آرم بنیروی و به نیرنگ
چو آتش ز آهن و چون کوه از سنگ
گهی با گل گهی با خار سازم
به پیشم کار و پس با کار سازم
اگر دولت بود کارم بدستیش
چو دولت خود کنم دولت پرستیش
وگر دانم که عاجز گشتم از کار
کنم باری شهنشه را خبردار
سخن چون گفته شد گوینده برخاست
بسیج راه کرد از هر دری راست
نخفت و دمی نیاسود در راه
ز خسرو سوی شیرین شد بیک ماه
بریده ره بیابان در بیابان
بکوهستان ارمن شد شتابان

گر آن خوبان چو آهو آمدندی
بتابستان در آن کوه آمدندی
چو شاپور آمد آنجا سبزه نو بود
ریاحین را شقایق پیشرو بود
کرشمه سبزهای لاجوردی
زگیسوتهای گل پرخهای زردی
کشیده بر سپهر کوهساری
زمرد گون بساط مرغزاری
ز خرم کوه تا میدان خضرا
کشیده خط بخط طغرا بطغرا
دران محراب کورکی عزفت
کمربند ستون آنکه خفت
زخارا بود دیری پای برکرد
کشیشانی درو بدپا نخورد
فرود آمد دران دیر کهن سال
بدان آیین که باشد رسم ابدال

در صفت شبدیز فرماید

چمن پیمای فرهنگی چنین گفت
بوقت آنکه درهای دری سفت
که زیر دامن آن دیر غارست
در او سنگی سیه گویی سوارست
همیشه مادیانان در بهاران
بگرد آیند گرد جویباران
بدشت درم گله در هر قرانی
بگشن آید تکاور مادیانی
ز صد فرسنگی آید بر در غار
درو خسپد چو در سوراخ خود مار
بدان پیسنگ سیه رغبت نماید
بشهوت خویشتن بر سنگ ساید
بفرمان خدا از گشن گیرد
خدا گفتی شگفتی در پذیرد
هر آن کره کزان تخمش بود بار
ز دوران تک برد و ز باد رفتار
چنین گویند پیران و هوشنگ
که شبدیز آمدست از تخم آن سنگ
کنون آن دیر اگر سنگی بجویی
نیابی گرد بادش بر دو گویی
وزان کری که گویند اخترافشش
پری جستی فتاده زیر رخشش
بماتم داری آن کوه کلنگ
سیه جامه نشسته بچه هانگ
نخستی کامده بر سنگ لاخش
شکوفه وار کرده شاخ شاخش
فلک گوئی شد از دوران او مست
بسنگستان او در شیشه بشکست
خدا را گرچه عبرتهاست بسیار
قیامت را پس از عبرت نمودار
چو در عهد چهل سال از کم و بیش
رسد کوهی چنان زانچنین پیش
تو برنخستی کلوخ آب خورده
چرا پی تخته جاوید کرده
نظامی زین نمط در داستان هیچ
که از تو نشنوند این داستان هیچ

دیدن شیرین صورت خسرو را در بار اول

چو مشکین جعد شب را شانه کردند
چراغ روز را پروانه کردند
بزیر تخت زر آبنوسی
نهان شد کعبتین سندروسی
برآمد مشتری منشور در دست
که شاه از بند و شاپور از بلا رست
دران دیر کهن فرزانه شاپور
فرو آسود کز ره بود رنجور
درستی خواست ز پیران آن دیر
که بودند آگه از چرخ کهن سیر
که فردا جای آن خوبان کجاست
کدامین آب و سبزیشان مقامست
خبر دادندش آن فرزانه پیران
زرزمنگاه آن اقلیم گیران
که در پایان این که مرغزاریست
چمنگاهیست گردش بیشه زاریست
سحرگاه آن سهی سروان سرمست
بدان مشکین چمن خواهند پیوست
چو شد دوران سنجابی وشق و قوز
سمور شب نهفت از قاقم روز
پر از ابریز زد جرم خورشید
جهان را تازه کرد آیین جمشید
بکه پیش از بتان عشرت انگیز
میان در بست شاپور بکه خیز
بدان سبزه شبیخون کرد پیشی
که با آن سرخ گلها داشت خویشی
خجسته کاغذی بگرفت در دست
بعینه صورت خسرو بر او بست
بدان صورت چو صنعت کرد لختی
بچسپانید بر شاخ درختی
وز آنجا چون پری شد ناپدیدار
رسیدند آن پری رویان بیدار
به سرسبزی بر آن سبزه نشستند
گهی شادی که گل دسته بستند
گه از گلها گلاب انگیخت شادی
گه از خنده طبرزد ریخت شادی
عروسان زناشویی ندیده
بکاوین از جهان خود را خریده
نشسته هر یکی چون دوست با دوست
نمی گنجید کس چون لاله در پوست
می آوردند و در دل می فشاندند
گل آوردند و بر گل می نشاندند
نهاده باده بر کف ماه و انجم
جهان خالی ز دیو و دیو مردم
همه تن شهوت آرایکینه کارا
چنان کاین بود دوشیزه کارا
چو محرم بود جای از چشم اغیار
زمستی وقشان آورد در کار
گر آن میداد بر گلها درودی
گر این میگفت با بلبل سرودی
نه اندیشه جز شادی شماری
نه جز خرم دلی دیدند کاری

در آن شیرین‌بران خاص شیرین
چو ماهی بود گرد ماه پروین
بیاد مهربانان عیش می‌کرد
گهی می داد و باده گاه می‌خورد
چو خود پس شد که دارد صورت شاه
در آن صورت بماندش چشم ناگاه
بخوبان گفت کان صورت بیارید
که گر دست این تم پنهان ندارید
بیاوردند صورت پیش دلبند
در آن صورت فرو شد پای عشقی چند
نه دل می‌داد از او دل برگرفتن
نمی‌شایست اندر بر گرفتن
بهر دیداری از وی مست می‌شد
بهر جامی که خورد از دست می‌شد
چو می‌دید از هوس می‌شد دلش سست
چو می‌کردند پنهان باز می‌جست
نگهبانان بترسیدند از آن کار
کز آن صورت شود شیرین گرفتار
دریدند از هم آن نقش گزین را
کز نقش روی او نقش چین را
چو شیرین نام صورت برد گفتند
که آن تمثال را دیوان نهفتند
پری دار است از این صحرا گریزیم
بصحرای دگر افتیم و خیزیم
جنیبت بر کران دشت راندند
کواکب را بدود آتش نشاندند
از آن مجمر چو آتش گرم گشتند
سپندی سوختند و در گذشتند

دیدن شیرین صورت خسرو را بار دوم

چو بر زد بامدادان بور گلرنگ
غبار آتشین از لعل شبرنگ
گشاد از گنج در هر گنج رازی
چو دیبا گشت هر کوهی طرازی
دگر ره بود پیشی کرده شاپور
بپیش آهنگ آن بکران چو حور
همان تمثال اول ساز کرده
همان کاغذ برابر باز کرده
رسیدند آن بتان با دلنوازی
بر آن سبزه چو گل کردند بازی
زده بر ماه خنده بر قصب راه
پری‌رویان قصب‌پوشان چو ماه
نشاطی نیم رغبت می‌نمودند
بتدریج اندک اندک می‌غنودند
چو در بازی شدند آن لعبتان ناز
زمانه کرد لعبت‌بازی آغاز
دگر باره چو شیرین چشم برکرد
در آن تمثال روحانی نظر کرد
بپرواز اندر آمد مرغ جانش
فرو ماند از سخن گفتن زبانش
بود پیرست را خوابی کفایت
گل نم دیده را آبی کفایت
بسردی زان سهی سرو از طرب دود
که آن صورت بیاور زود زود
برفت آن ماه و آن صورت نهان کرد
بگل خورشید پنهان چون توان کرد
بجست این دیو پری بر نگشاید
پری زینسان بسی بازی نماید
وز آنجا رخت بربستند حالی
ز گلها سبزه را کردند خالی
بدشت انجاک آرام کردند
بنوشانوش می در جام کردند
شباهنگام کین عنقای فرتوت
شکم پر کرد از این یکدانه یاقوت
بر آن صحرا فرو خفتند سرمست
ریاحین زیر پای و باده در دست
چو روز از دامن شب سر برآورد
زمانه تاج زرین بر سر آورد

دیدن شیرین صورت خسرو را بار سیم

بر آن فیروزه صحن آینه‌داران
رها کردند می بر جبهه‌خواران
وز آنجا تا در دیر پری‌سوز
بریدند آن پریرویان یک روز
در آن میدان مینا گون خمیده
فلک را رشته در مینا کشیده
بساطی سبز چون جان خردمند
هوایی معتدل چون روی فرزند
نسیمی خوشتر از باد بهشتی
زمین را در بدریا گل بکشتی
شقایق تنگ تنگ آنجا نکرده
صبا جعد سمن را شانه کرده
مسلسل گشته بر گلهای حمری
نوای بلبل و آوای قمری
پرنده مرغکان گستاخ گستاخ
شمایل بر شمایل شاخ بر شاخ
بهر گوشه دو مرغک گوش بر گوش
زده بر گل صلای نوش بر نوش
بر آن گلشن رسیده نقش پرواز
همان نقش نخستین دیده بر باز
پری پیکر چو دید آن سبزه خوش
بی بنشست با جمعی پریوش
دگر ره دید چشم مهربانش
در آن صورت که بود آرام جانش
شکفته ماند از آن نیرنگ سازی
گذشت اندیشه کارش ز بازی
دل پرگشته را دنبال برداشت
بپای خود شد آن تمثال برداشت
در آن آیینه دید از خود نشانی
چو خود را دید بیخود شد زمانی
چنان شد در سخن تا باز گفتن
کز آن گفتن نشاید باز گفتن
لعاب عنکبوتان مگس‌گیر
همایی را کجا چون کرد نخجیر
در آن چشمه که دیوان خانه کردند
پری را بس که چون دیوانه کردند
بچاره هر کجا تدبیر سازند
بدام دیو را نخجیر سازند
چو آن گلبرگ رویان رنگ رنگ
گل صد برگ را دیدند تنگ

بدانستند کان کار پری نیست
عجب کاریست کار سرسری نیست
از آن پیشه پشیمانی گرفتند
بر آن صورت ثناخوانی گرفتند
که پیرابازی کنیم و جانفشانیم
گر احوال صورت باز خوانیم
چو شیرین دید کایشان چاره جویند
بچاره راه پیدا کردن است گویند
بیاری خواستن بنمود زاری
که یار از زیارانست یاری
ترا از یار نگریزد بهر کار
خدایست آنکه بی همتاست و بی یار
بسا کارا که از یاری برآید
بباید یار تا کاری برآید
بدان پیکرنگان گفت آن دلارام
کزین پیکر شدم بیخواب و آرام
بیا تا این حدیث از کس نپوشیم
بدین تمثال نوشین باده نوشیم
دگرباره نشاط آغاز کردند
در عیش و در دل باز کردند
پیاپی شد غنه‌های فراقی
برآمد بانگ نوشانوش ساقی
بت شیرین چه تلخ و درد پست
وز آن تلخی و شیرینی چه بایست
بهر نوبت که می بر لب نهادی
زمین را پیش صورت بوسه دادی
چو مستی عاشقی را تنگ کرد
صبوری در زمان آهنگ در کرد
یکی را زان بتان بنشاند در راه
که هر شخصی که بینی بر گذرگاه
نظر کن تا درین صحرا چه جوید
وزین صورت پرستش تا چه گوید
بسی پرسیده و شد پنهان و پیدا
نبیشه پیر آن صورت هویدا
ز شیرین گفت از رنج مستی
کز آن صورت نداند کس که هستی
برآمد تا که آن مرغ فسون‌ساز
بآیین مغان بنمود پرواز
چو شیرین دید در سیمای شاپور
نشان آشنائی دادش از دور

سخن گفتن شاپور از خسرو نزد شیرین

بشاپور آن ظن او را نیز شاد
نقط زد گرچه بر کار ندیشاد
اشارت کرد کان مرغ را بخوانید
وزین صورت سخن با او برانید
نگرداند که این صورت چه نامست
چه آیین دارد و جایش کدامست
پرستاران برش آهسته رفتند
بکبه حال صورت باز گفتند
چو پای صید را در دام خود دید
در آن جنبش صلاح آرام خود دید
بپاسخ گفت کین در سفتنی نیست
وگر هست از پی پا گفتنی نیست
پرستاران بر شیرین دویدند
بگفتند آنچه از کعبه شنیدند
چو شیرین این سخن زیشان نیوشید
ز گرمی در جگر خونش بجوشید
روانه شد چو سیمین کوه در حال
در افکند و بکوه آواز خلخال
بر شاپور شد بی صبر و پامال
بقامت چون سهی سرو و خرامال
برو باز و چو بلورین حصاری
پر و گیسو چو مشکین نوبهاری
کمندی کرده گیسو از تن خویش
فکنده در کجا در گردن خویش
نقاب از گوش گوهرکش گشاده
چو دریا گوش بر گوهر نهاده
ز گوش و گردنش لؤلؤ خروشان
که رحمت بر چنان لؤلؤ فروشان
لبی و صد نمک چشمی و صد ناز
بر سیم گهبدان در داد آواز
که با من یک زمان چشم آشنا باش
نمکپاکی یکدم مرا باش
ز خنده و جستن آن ترکتازش
همه ترکان شده هندوی نازش
دلش را برده بود آن هندو چست
بترکی رخش خنده و باز میجست
رخ چون لعبتش در دلنوازی
بلعبت باز خود میکرد بازی
ز شیرین کاری آن نقاش جاش
فروبسته زبان و چشم نقاش
چو آن نیرنگ ساز آوا شنید
درنگ آوردن انجا مصلحت دید
زبان مرد را زان زرگری بست
زمانی ماند و اندیکر شد از دست
ثناهای پریرخ بر زبان راند
پری بنشست و او را نیز بنشاند
بپرسیدش که چونی و کجائی
که هستم در تو رنگ آشنائی
جوابش داد مرد کار دیده
که هستم نیک و بد بسیار دیده
خدا از هر نشیبی و فرازی
بپوشیدات بر من هیچ رازی
ز حد باختر تا ملک خاور
خبر دارم ز کشور تا بکشور
زمین بگذار از نه تا بماهی
خبر دارم ز هر معنی که خواهی
چو شیرین دید آن گستاخ روئی
بدو گفتا وزین صورت چه گوئی
عزیمت این چنین صورت نه انسال
ندیدم صورت انسان بدنبال
برآید از جهان زخلق فریاد
اگر باشد بدین شکل آدمیزاد
گر این بت زنده بودی فتنه بودی
وگر جان داشتی بس دل ربودی
که دیدست اینچنین صورت بعالم
چنین خود کی بود از نسل آدم
بپاسخ گفت رنگ‌آمیز شاپور
که ای از روی خوبت چشم بد دور

حکایتهای این صورت درازست
وزین صورت مرا در پرده رازست
هر انچیزی که میدانم سراپای
بگویم با تو گر خالی بود جای
بفرمود آن سمنبر تا بتی چند
بنات النعش وار از هم پراکند
چو خالی دید میدان آن سخن دان
درافکند از سخن گویی بمیدان
ازین صورت بکشا هستم آگاه
نشاید گفت لیکن بر سر راه
تراگر بسته این بند پیشم
ز رحمت گوشه شاهان نشینم
حدیثی کان دوای درد دارد
شنیدن عاقل آن چون شمارد
ز علم خود فسونی چند برخواند
بنام شاه بر آتش برافشاند
چنان از جای او آتش برافروخت
کز آن آتش دل و جانش همی سوخت
بزاری گفت ای مرد هنرمند
مرا برهان ازین تیمار و این بند
ازین صورت غمی بر جانم افتاد
چنان کز وی نیم یک لحظه آزاد
اگر داری ازین صورت نشانی
خبر ده گر بمن بخشی روانی
چنین کردی تو با این علم بسیار
چنان دانم که هستی آگه از کار
چو شاپورش چنان آشفته دل دید
چو گل خندان برویش باز خندید
که هست این صورت پاکیزه پیکر
نشان آفتاب هفت کشور
سکندر خویی دارا سواری
ز دارا و سکندر یادگاری
شهنشه خسرو پرویز کامروز
جهانداری بدو گشتست پیروز
بچهرش آسمان خورشید زاده
زمین الحسی از جمشید مانده
رخی مانند ماه بدر دارد
ز هر دو عالم افزون قدر دارد
جوان و خوشدل و شیرین زبانست
جوانی دارد و شاه جهانست
ازآن شیوه سخنها را برانگیخت
که از جان پروری با جان برآمیخت
سخن میگفت و شیرین هوش داده
بدان گفتار شیرین گوش داده
بهر نکته فرو میشد زمانی
دگر ره باز میجستش نشانی
سخن را زیر پرده رنگ میداد
جگر میخورد و لعل از سنگ میداد
ازو شاپور دیگر ره نهفت
سخن را آشکارا کرد و پس گفت
که گر خواهی که بینی روی درمان
نمک در داد از طبیب خویش پنهان
بت زنجیر زلف از گفتن او
برآشفت ای خوشا آشفتن او
ولی چون عشق دامن گیر بودش
دگر ره از سر لطف آزمودش
حریفی دید جنس و جای خالی
طبق پوش از طبق برداشت حالی
بگستاخی بر شاپور بنشست
در تنگ شکر را قفل بشکست
چو برگفت او حدیثی خوشتر از جان
ز خجلت در نهان شد آب حیوان
بیان بیدلان در پا فتادش
پس آنگه صد دو سوگند دادش
که ای کعبه بحق کردگارت
که ایمن کن مرا در زینهارت
بحکم آنکه بس شوریده کارم
چو کار خود دلی شوریده دارم
درین صورت نه انسان خود پرستیم
که گویی روز و شب صورت پرستیم
بکار آی اندرین کارم یکی چیز
که هم روزی بکار آیم منت نیز
چو من در گوش تو پرداختم راز
تو نیز از قصه داری در انداز
فسونگر در حدیث چاره جویی
فسونی بر نهید از راستگویی
بصد سوگند گفت ای جمع یاران
سزای تاج و تخت تاجداران
ز شب بدخواه تو تاریکتر
ز ماه نو دولت باریکتر
بحق آنکه در زنهار اویم
که چون زنهار دادی راستگویم
من آن صورتگرم کز نقش کار
ز خسرو کردم این صورت نمودار
هر آن صورت که صورتگر نگارد
نشان دارد ولیکن جان ندارد
مرا صورتگری آموختستند
قبای جان دگر جا دوختستند
چو تو بر صورت خسرو چنینی
ببین تا چون بود چون وی ببینی
جوانی بینی از نور آفریده
جهان نادیده اما نور دیده
شکر نی چابکی چستی دلیری
بمرد آهو بجسته زه شیری
گلی بی آفت از باد خزانی
بهاری تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
ز سوسن سرو او چون سوسن آزاد
هنوزش پرتعلق در عقابست
هنوزش برگ نیلوفر در آبست
برادهم زین نهد رستم نهادست
بمی خوردن نشیند کیقبادست
سخن گوید در از مرجان برآرد
زند شمشیر و شیر از جان برآرد
نسب گویی بعهد الله ز جمشید
صفت گویی بنامیزد چو خورشید
جهان با هوکشش ره تنگ دارد
علم بالای هفت اورنگ دارد
چو زر بخشد شتر باید نه تنگ
چو وقت آید [illegible] پلنگ
چو باشد نوبت شمشیر بازی
خطیب زاده شمشیر غازی

چو دارد دشنه پولاد را پاس
بسیاهی زره در پوشد الماس
چو سوی جام کیخسرو کند دست
بیوی جرعه دریا را کند مست
قدمگاهش زمین را خسته دارد
سنانش چرخ را آهسته دارد
فلک با او بمیدان کند شمشیر
بکشتی تیز که بالا و که زیر
جمالش اگر بزم آرای عیدست
هنر اصلی و زیبائی مریدست
بدین فر و جمال آن عالم افروز
هوای مهر تو دارد شب و روز
خیالت را شبی در خواب دیدست
از آن شب عقل و هوشش زو رمیدست
نه شب خسبد نه روز آرام گیرد
نمی نوشد نه هرگز جام گیرد
بجز شیرین نخواهد هم نفس را
بدان تلخی مبادا عیش کس را
مرا عمدا بدین خدمت فرستاد
تو دانی نیک و بد کردم ترا یاد
ازین پیمان گونه گونه در نهفتی
سخن چندانکه میدانست بگفتی
از آن شیرین سخن شیرین مدهوش
همیخورد آن سخن را خوشتر از نوش
بر آن آمد که افتد صد ره از پای
بصنعت خویشتن را داشت بر پای
زمانی بود و گفت ای مرد هشیار
چه میدانی کنون تدبیر این کار
نشانم ده ز روی رهنمائی
رهی کارد مرا زین غم رهائی
که عشق اندر دل من کار کردست
تن چون نرگسم بیمار کردست
بدو شاپور گفت ای ترک خورشید
دلت آسوده باد از غم جاوید
اگر نوشی ز من پیرانه یک پند
لب خود را ز بد داری تو در بند
صواب آن شد که نگشائی ز کس راز
کنی فردا بعزم نخجیر پرواز
از آنجا چون خرامی سوی خانه
برانگیز از پی رفتن بهانه
چو مردان برنشینی بر پشت شبدیز
بنخجیر آئی و از نخجیر بگریز
نخواهد کس ترا دامن کشیدن
نه در شبدیز کس خواهد رسیدن
تو چون سیاره میرو میل در میل
من آیم گر توانم خود بتعجیل
یکی انگشتری از دست خسرو
بدستش داد کین را گیر و میرو
اگر در راه بینی شاه نو را
بشاه نو نمائی ماه نو را
سمندش را ز زرین نعل یابی
ز سر تا پا لباسش لعل یابی
کلاه لعل و قبا لعل و کمر لعل
رخش هم لعل یابی لعل در نعل
وگر نه از مداین راه می پرس
ره مشکوی شاهنشاه میپرس
چو ره یابی باقصای مداین
روان بینی خزاین در خزاین
ملک را هست مشکوئی چو فرخار
در آن مشکو کنیزانند بسیار
در آن مشکوی مشک آئین فرود آی
کنیز از کمین شاه بنمای
رهاکن تا رسد شاه جوانبخت
رسانند از زمین بر آسمان تخت
تماشای جمال شاه میکن
مرادت را جواب آنگاه میکن
وگر میل توام چون شاه با تاج
بدین اندرزهایت نیست محتاج
چو از گفتش فراغت یافت شاپور
دمش در ره گرفت و حله در حور
از آنجا رخت جان و دل پر امید
بماند آن ماه را شبها چو خورشید
دویدند آن شکرفان سوی شیرین
نبات النعش را گرد مه پروین
بجز سودا خبر از ماه تابان
کزین منزل شوید از شب شتابان
روان کردند مهد آن دلنوازان
چو مه تازان و چون خورشید نازان
سخن گویان سخن گویان همه راه
ببر بردند ره را تا وطن گاه
از آن رفتن بر آسودند یکچند
دل شیرین بخیره ماند در بند
شبی کز شب جهان پرداز گردد
جهان از دیده خواب آلود گردد
پرند سبز بر خورشید بستند
گلی را در میان بید بستند
بیاز گفت شیرین کای جهانگیر
برون خواهم شدن فردا بنخجیر
یکی فردا بفرمای خداوند
که تا شبدیز را بگشایم از بند
برو خرگه نشینم و صحرا نوردم
شبانگاهی بخدمت باز گردم
مهین بانو جوابش داد کای ماه
بجای مرکبی صد ملک درخواه
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس شدست و بس تیز
نباید کز سر شوخی و تیزی
کند در زیر آب آتش ستیزی
دگر بر وی نشستن ناگزیرست
نه شب زیباتر از بدر منیرست
لگامی خسروانی بر سرش کن
بزیر زین ریاضت پرورش کن
رخ گلچهره چون گلبرگ بشکفت
زمین بوسید و خدمت کرد و بشکفت
چو برزد بامداد آن خازن چین
بدرج گوهرین بر قفل زرین
برون آمد ز درج آن نقش چینی
شدن را کرد با خود نقش چینی

گریختن شیرین از ارمن و رفتن بمداین

بتان چون بر خدمت سر نهادند
بخوبی گاه فرمان ایستادند
چو شیرین دید روی مهربانان
بچربی گفت با شیرین زبانان
که بسم الله بصحرا میخرامیم
که بسمل شد وصیه ی بی امام
بتان زین پرده و قایه باز کردند
دگرگون خدمتش را ساز کردند
بکردار کله داران چون نوشش
کمر بستند بکران قصب پوش
که رسمی بد که زی صحرا خرامان
بصید آیند بر رسم غلامان
همه در گرد شیرین حلقه بستند
چو خالی بر نشست او بر نشستند
شدند از روضه انجوران دلکش
بصحرای چو مینو خرم و خوش
زمین از سبزه وزهشت گاه آهو
هوا از مشک پر خالی ز آهو
در آن صحرا روان کردند رهوار
وز آنجا تا بصحراهای بسیار
سرانجام اسب را پرواز دادند
عنان خود و مرکب باز دادند
بت لشکر شکن بر پشت شبدیز
سواری شهره بود و مرکبی تیز
چو مرکب گرم کرد از پیش یاران
برون راند از آن همتک سواران
کمان بردند کاسش پر شدیست
ز انشه کو پر در کشیدست
بسی چون سایه دنبالش دویدند
چو سایه در گرد کردش ندیدند
بجستن تا شب و بسیار گشتند
بنومیدی هم آخر باز گشتند
ز شاه خویش هر یک دور ماندند
بتن رنجه بدل رنجور ماندند
بدرگاه مهین بانو شبانگاه
شدند آن اختران بی طلعت ماه
بدیده پیش شخصش خاک رفتند
بتلخی حال شیرین باز گفتند
که سیاره چو شب بازی نمودش
یکی طیاره از ما چون ربودش
مهین بانو چو بشنید این سخن را
صلا در داد غمهای کهن را
فرود آمد ز تخت خویش غمناک
بسر بر خاک و سر هم بر سر خاک
ز شیرین یاد بی اندازه میکرد
بدو سوگ برادر تازه میکرد
بآب چشم گفت ای نازنین ماه
ز من چشم بدت بر بود ناگاه
گلی بودی که باد از بارت افکند
ندانم بر که این غارت افکند
چه افتاده که جدا از ما بریدی
کدامین مهربان بر ما گزیدی
چو آهو زین غزالان سیر گشتی
گرفتار که این شیر گشتی
چو ماه از اختران خود جدایی
نه خورشیدی چنین تنها چرایی
کجا سرو تو کز جانم چمن داشت
که پیشانی رکی با جان من داشت
رخت شاهست تا خود بر که تابد
منت گم کرده‌ام تا خود که یابد
همه شب تا بروز این نوحه میکرد
غمش بر غم فزوده و درد بر درد
همه لشکر بخدمت سر نهادند
بخوبی گاه فرمان ایستادند
مهین بانو برفتن میل ننمود
نه خود رفت و نه کس را نیز فرمود
که در خواب این بلا را بود دیده
که بودی بازی از دستش پریده
چو حسرت خورده بود از بردن باز
بهمان باز آمدش در دست و باز
بدیشان گفت اگر با داد کردیم
دگر با آسمان بیداد کردیم
نشد ممکن که در هیچ انجمن دی
بپایمرد از پی شبدیز گردی
نشاید شد پی مرغ پریده
نه دنبال شکار دام دیده
کبوتر چون پرید از کف چه نالی
که وا برج آید ار باشد حلالی
بلی چندان شکیبم در فراقش
که برقی یابم از نعل براقش
چو زان گمگشته را آگاه کردم
دگر ره با طرب همراه کردم
سپه چون پاسخ بانو شنیدند
به از فرمانبری کاری ندیدند

رفتن خسرو بارمن و دیدن شیرین را بر سر چشمه

وزان سوی دگر شیرین بشبدیز
جهان را می‌نوشت از بهر پرویز
چو سیاره شتاب آهنگ می‌بود
ز ره رفتن بروز و شب نیاسود
قبا دربسته بر شکل غلامان
همی شد ده به ده سامان بسامان
نبود ایمن ز دشمن گاه و بیگاه
بکوه و دشت میشد راه و بیراه
رونده کوه را چون باد میراند
تنک در باد را چون کوه میماند
رخش سیمای گلرشحی گرفته
مزاج نازکش سختی گرفته
زنی کو شانه و آیینه بفکند
ز سختی شد بکوه و دشت مانند
شده شیرین در آن راه از بس اندوه
غبار آلود چندین پشته کوه
نشان میجست و میرفت آن دلفروز
چو ماه چارده شب تا بجده روز
جنیبت را بیک منزل نمی‌ماند
خبر پرسان خبر پرسان همیراند
تکاور دست بر دانه باد میبرد
فلک را دور چرخ از یاد میبرد
سپیده دم چو دم برزد سپیدی
سیاهی خواند نقش ناامیدی

هزاران نرگس از چرخ جهانگرد
فرو شد تا برآمد یک گل زرد
شتابان کرد شیرین بارگی را
جنیبت داد جان یکبارگی را
پدید آمد چو مینو مرغزاری
در او چون آب حیوان چشمه ساری
ز شرم آب آن رخشنده جوانی
شده در ظلمت آب زندگانی
ز رنج راه بود اندام خسته
غبار از پای تا سر بر نشسته
بگرد چشمه جولان زد زمانی
ده اندر ده ندید از کس نشانی
فرود آمد بیکسو بارگی بست
ره اندیشه بر نظارگی بست
چو قصد آب کرد آن چشمه نور
فلک را آب در چشم آمد از دور
سهیل از شعر شکرگون برآورد
نفیر از شعری گردون برآورد
پرندی آسمان گون بر میان زد
شد اندر آب و آتش در جهان زد
فلک را کرد کحلی پوش پروین
موصل کرد نیلوفر بنسرین
حصارش نیل شد یعنی شبانگاه
ز چرخ نیلگون بر سر زند ماه
تن صافیش میغلطید در آب
چو غلطد قاقمی بر روی سنجاب
عجب باشد که گل را چشمه شوید
غلط گفتم که گل در چشمه روید
نگردانسته بود از پیش دیدن
که مهمانی نوش خواهد رسیدن
در آب چشمه سار آن شکر ناب
ز بهر میهمان میساخت جلاب

رسیدن خسرو بارمن

سخن گوینده پیر پارسی خوان
چنین گفت از ملوک پارسی‌دان
که چون خسرو بارمن کس فرستاد
پرستش کردن آن سرو آزاد
شب و روز انتظار یار میداشت
امید مژده دلدار میداشت
بشام و صبحدم در خدمت شاه
کرمی بت چون خورشید چو ماه
چو طرف آرای شد طرف کلاهش
ز شادی تاج سر میخواند ماهش
گرامی بود در چشم جهاندار
چنین تا چشم زخم افتاد در کار
که از پولاد کاری خصم خونریز
درم را سکه زد بر نام پرویز
بهر شهری فرستاد آن درم را
بشوراند از آن شاه عجم را
ز بیم سکه و تیزی شمشیر
هراسان شد کهن گرگ از جوانشیر
چنان پنداشت آن منصوبه شاه
که خسرو باخت آن شطرنج ناگاه
بدان دل شد که لعبی چند سازد
بگیرد شاه نو را بند سازد
چابی برگرفت از راه تدبیر
نبود آگه ز بازیهای تقدیر
که بتوان راه خسرو را گرفتن
نه در عقده مه نو را گرفتن
چه هر کو راستی در دل پذیرد
جهانگیرد جهان ور انگیرد
بزرگ امید از آن معنی خبر یافت
شه نو را بخلوتگاه دریافت
حکایت کرد کاختر در وبالست
ملک را با تو قصد گوشمال است
بیام رفت روزی چند از پیش
شتاب آوردن و بردن بخویش
چو خسرو دید کاشوب زمانه
بلاکش را همی سازد بهانه
بمشکو رفت پیش مشکبویان
وصیت کرد با آن ماه رویان
که من خواهم خرامیدن بنخجیر
دو هفته بیش و کم زین جای دلگیر
گر آید نارپستانی در این باغ
چو طاوسی نشسته بر پر زاغ
فرود آرید کان مهمان عزیزست
شما ماهید خورشید آن کنیزست
وگر شنگی آید از مشکوی خضرا
چو خضر آهنگ دارد سوی صحرا
در آن صحرا که او خواهد بتازید
بهشتی روی را قصری بسازید
بدان صورت که دل دادش گواهی
خبر میداد از الهام خدایی
چو گفت این قصه بیرون رفت چون باد
سلیمان وار با جمعی پریزاد
بزیرش کوه کی را گرم کرده
سوی ارمن زمین را عزم کرده
ز بیم شاه همیشه دل پر از درد
دو منزل را یک منزل همی کرد
قضا را اسبشان در راه شد سست
در آن منزل که آن مه موی میشست
غلامان را بفرمود ایستادن
ستوران را علوفه سیر دادن
شهنشاه از نزدیک غلامان
سوی آن مرغزار آمد خرامان
طوافی زد در آن فیروزه گلشن
میان گلشن آبی دید روشن
چو طاوسان عقابی بار بسته
تذروی بر لب کوثر نشسته
چو گشتی دید از آن دیده خطر دید
که پیش آشفته شد تا پیش
ز هر سو کرد بر عادت نگاهی
بیکجا دید خورشیدی و ماهی
عروسی دید چون ماهی مهیا
که باشد جای آن مه بر ثریا
بر آینه ز سیماب داده
چو ماه نخشبی ز سیم آب داده
در آب نیلگون چون گل نشسته
پرندی نیلگون تا ناف بسته

بهر چشمه زشخص آن گل اندام
گل و بادام در گل مغز بادام

ز هر سو شاخ گیسو شانه میکرد
بنفشه بر سر گل دانه میکرد

نهان با شاه میگفت آن بناگوش
که آن مولای تست این حلقه در گوش

چو بر فرق آب می انداخت از شست
فلک بر آب مروارید می بست

تنش چون کوه برفین تاب میداد
ز حسرت شاه را برفاب میداد

شه از دیدار آن قصاب دلکش
شده خورشید یعنی دل بر آتش

گیا از زیر لعل پسته میسفت
در آن آهستگی آهسته میگفت

گر این گل زین چمن بودی چه بودی
وزین اسب آن سمن بودی چه بودی

نبود آگه که آن شه بر گذرگاه
بهر جا او فرود آید ز ناگاه

بدولت گر که ابر بگذرد گاه
چه مرد آن کو نباشد گم کند راه

بسا معشوقه کاید دست بر در
چو سنبل در دو دیده باشد خواب در
فشاند از دیده باران سحابی
که طالع شد قمر در برج آبی
سمنبر غافل از نظاره شاه
که سنبل بسته بد بر نرگس ماه
چو ماه آمد برون از ابر مشکین
شباهنگ در آمد چشم شیرین
همایی دید بر پشت تذروی
ببالای خدنگی رسته سروی
ز شرم چشم او در چشمه آب
همی لرزید چون در چشمه مهتاب
جز آن چاره ندید آن چشمه قند
که گیسو را چو شب بر مه پراکند
عنان افشاند بر ماه شب افروز
بشب خورشید می‌پوشید در روز
دل خسرو در آن تابنده مهتاب
چنان چون زر در آمیزد بسیماب
ولی چون دید کز شیر شکاری
هم اندر شد گوزن مرغزاری
زبون گیسوی گرد آن شیر نخجیر
که بنود شیر صید افکن زبون گیر
صبوری کاورد در رنگ در هوش
نشاند آن آهن جوشنده از جوش
جوانمردی خویش آمد ادب کرد
نظرگاهش دگر جایی طلب کرد
بگرد چشمه دل را دانه میکاشت
نظر جایی دگر مشغول میداشت
برون آمد پریرخ چون پری خیز
قبا پوشیده شد بر پشت شبدیز
دو گل چین کز دو چشمه خار دیده
دو تشنه کز دو آب آزار دیده
همانا روز اول چشمه زد راه
همین از چشمه افتاد در چاه
چو شه میکرد ره را پرده داری
که خاتون بر دو نتوان چه یاری
چو بالی کرد شیرین کج جوانمرد
که زد در گردنش چون چرخ ناورد
شگفت آید مرا گر یار من نیست
دلم چون برد اگر دلدار من نیست
شنیدم لعل در لعلت کمالش
اگر دلدار من شد گوشمالش
نبود آگه که شاهان جامه راه
دگرگونه کنند از بیم بدخواه
هوای دل رهش میزد که برخیز
گل خود را بدین شکر در آمیز
گران صورت بدان رخشنده جانست
خبر بود آن و این باری عیانست
دگر ره گفت ازین ره روی برتاب
برو ابنود نمازی در دو محراب
ز یک دوران دو شربت خورد نتوان
دو صاحب را پرستش کرد نتوان
چو صبح ار پرده بشرق می شتابم
مگر خورشید رویش را بیابم
اگر هست این جوان آن نازنین شاه
نه جای پرسش است او را درین راه
مرا به کو درون پرده بیند
که بر پی بردگان گردی نشیند
عقاب خویش را در پویه بر داد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد
تکاور بر صبا پیشی گرفته
بجنبش با فلک خویشی گرفته
پری را میگرفت از گرم خیزی
بچشم دیو در میشد به تیزی
پس از یک لحظه خسرو باز پس دید
بجز خود ناکسی را هیچ کس دید
ز هر سو کرد مرکب را روانه
نه دل دید و نه دلبر در میانه
فرود آمد بر آن چشمه زمانی
ز هر سو جست از آن گوهر نشانی
شگفت آمدش از آن کان چنین تیز
بدین زودی کجا رفت آن دلاویز
گهی سوی درختان دید گستاخ
که گویی مرغ بیند پرند بر شاخ
گهی دیده به آب چشمه میشست
چو ماهی راه در آب میجست
ز تشویش بر آن چشمه سیاهی
در و غلطیده چون در آب ماهی
چنان نالید کز بس نالش او
پشیمان شد سپهر از نالش او
ره شبدیز را در باغ میجست
بچشمی باغ و چشمی زاغ میجست
برآورد از جگر سوزنده آهی
که آتش زد در آن رخشنده ماهی
بهاری یافتم زو بر نخوردم
فراقی دیده ام و لب تر نکردم
در آبی نرگسی دیدم شگفته
چو آب خفته از وی آب خفته
همای بر سرم میداشت سایه
سپهرم را ز گرد دون کرایه
بر آن سایه چو مه دامن فشاندم
چو سایه لاجرم در خاک ماندم
زمانی گشت گرد چشمه نالان
ز گریه دستها بر دیده مالان
زمانی بر زمین افتاد مدهوش
گرفت آن چشمه را چون گل در آغوش
از آن سیمرغ وان کز چنگ رفته
ز پیروزش وزن واز گل رنگ رفته
سهی سروش فتاده بر سر خاک
شده لرزان چنان کز باد خاشاک
بدل گفت اگر این ماه آدمی بود
نه آخر هم قدمگاهش زمین بود
وگر بود او پری دشوار باشد
پری در چشمها بسیار باشد
بکس نتوان نمود این داوری را
که خسرو دوست میدارد پری را
سلیمانم بباید نام کردن
پس آنگاهی پری را رام کردن
ازین اندیشه لختی باز میگفت
حکایتهای غم پرواز میگفت
خیالش می شد از چشم برون
وگر چه دل همی زد موج از خون

بنومیدی دل از دلخواه برداشت
بدار الملک ارمن راه برداشت
فلک چون کار سازیها نماید
نخست از پرده بازیها نماید
بدهقانی چو گنجی داد خواهد
نخست از رنج ویران یاد خواهد
اگر خار و خسک در ره نماند
گل و شمشاد را قیمت که داند
بباید دور دوری و دوری چند
پس از دوری خوش آید عهد و پیوند
چو شیرین از بر خسرو جدا شد
ز نزدیکی بدوری مبتلا شد
بپرسش پرسش از درگاه پرویز
بشکوی مداین راند شبدیز
بآئین عروسی از سوی جسته
وز آیین عروسی روی شسته
فرود آمد رقیبان را نشان داد
درون شد باغ را سرو روان داد
چو دیدند آن شکرفان روی شیرین
گزیدند از هوس لبهای زیرین
برسم خسروی بنواختندش
ز خسرو هیچ وانشناختندش
همی گفتند خسرو با نکوئی
بآتش خواستن رفتست گوئی
بیاورد آتشی چون صبح دلکش
وز آن آتش بدلها برزد آتش
پس آنگه حال او دیدن گرفتند
نشانش باز پرسیدن گرفتند
که چونی وز کجائی وچه نامی
چه اصلی و چه مرغی و چه دامی
پریرخ زان تبان پرهیز میکرد
دروغی چند را سرتیز میکرد
که شرح حال من بحثی درازست
بحاضر گشتن خسرو نیازست
چو خسرو در شبستان آمد از راه
شمار خود کند از قصه آگاه
ولیکن اسب را دارید بی رنج
که هست این اسب را قیمت بسی گنج
چو برگفت این سخن مهمان طناز
نشاندندش کنیزان از سر ناز
فشاندند آب گل بر چهره ماه
ببستند اسب را بر آخور شاه
دگرگون زیوری کردند سازش
ز در بستند واز دیبا طرازش
گل وصلش بباغ وعده بشکفت
فرو آسود و ایمن گشت و خوش خفت
رقیبانی که شکر داشتندی
شکر لب را کنیز انگاشتندی
پریرخ با کنیزان نیز میساخت
کنیزانه با شهان نرد می باخت

دور شدن خسرو از لب چشمه

چو خسرو دور شد از چشمه آب
ز چشم آبریزش دور شد خواب
بمنزل کز آنجا دور تر شد
ز نومیدی دلش رنجورتر شد
دگر ره شادمان میشد بامید
که برماهی سر زد از کوه خورشید
چو گل بر مرز کوهستان گذر کرد
نسیمش مرز داران را خبر کرد
عمل داران برابر چند دیدند
زر و دیبا بخدمت می کشیدند
تبانی دید جان افسرده در بند
بروش روی خسرو آرزومند
خوش آمد با تبان پیوندش آنجا
مقام افتاد روزی چندش آنجا
وز آنجا سوی موقان ره گذر کرد
ز موقان سوی ارمن سر بدر کرد
مهین بانو چو زین حالت خبر یافت
بخدمت کردن شاه بشتافت
باستقبال شاه آورد پرواز
سپاهی ساخته با برگ و با ساز
گرامی نزلهای خسروانه
فرستاد از ادب سوی خزانه
ز دیبا و غلام و گوهر و گنج
دبیرا از قلم در خط شد از رنج
فرود آمد بدرگاه جهاندار
جهاندارش نوازش کرد بسیار
بزیر تخت شه کرسی نهادند
نشست او و دگر قوم ایستادند
شهنشه باز پرسیدش که چونی
که بادت نو بنو عیشی فزونی
بمهمان تو آوردم گرانی
مبادت درد سر زین میهمانی
مهین بانو چو دید آن دلنوازی
بسجده داد خود را سرفرازی
نفس بگشاد چون باد سحرگاه
فرو خواند آفرینی درخور شاه
بر آن طالع که پشتش را قوی کرد
نیایش بارگاه خسروی کرد
یکی هفته بنو بنگاه خسرو
روان میکرد هر دم تحفه نو
پس از یکهفته روزی کاینچنان روز
ندیده آفتاب عالم افروز
بسر سبزی نشسته شاه بر تخت
چو سلطانی که باشد چاکرش بخت
بر مرزنجوش خطی نو دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده
بساط شه ز یغمای غلامان
چو باغی بر سهی سرو خرامان
بجوش آمد سخن در کام هر کس
بمولائی برآمد نام هر کس
برامش ساختن چون تیغ شد کار
بحاجت خواستن چون تیغ شد بار
مهین بانو زمین بوسید و برجست
بخدمت گفت ما را حاجتی هست
که دار الملک ارمن را نوازد
زمستانی در آنجا عیش سازد
هوای گرمسیرست آن طرف را
فراخیها بود آب و علف را

اجابت کرد خسرو گفت برخیز
تو بر رو که من آیم در قفا نیز
چو بانو این جواب از شاه بشنید
ز شاهنشه نوازشها پدید دید
سپیده دم به لشکرگاه خسرو
سوی باغ سپیده آمد از دو
وطن خوشتر بود رخت آنجا کشیدند
ملک را تاج و تخت آنجا کشیدند
ز هر سو خیمها کردند بر پای
گرفته از حوالی هر کسی جای
مهین بانو به درگاه جهانگیر
نکرد از هیچ گونه هیچ تقصیر
شه آنجا روز و شب عشرت همی کرد
می تلخ و غم شیرین همی خورد
چو شیرین را بدین مهد بنهاد
ز شیرین لب طبقها شهد بنهاد

قصر ساختن کنیزان خسرو جهت شیرین

پس از ماهی کز آسایش پذیرفت
ز بیرون رفتن خسرو خبر یافت
که از بیم پدر شد سوی نخچیر
وز آنجا سوی ارمن کرد شبگیر
برآمد دلش زان بیوفایی
که الحق داشت کارش بینوایی
چنان تا مدتی در خانه میبود
ز بی صبری دلش دیوانه میبود
حقیقت شد دل او کان یکسواره
که می‌کرد آنچنان در وی نظاره
جهان آرای خسرو بود کز راه
نظر میکرد چون خورشید در ماه
بسی زن خویشتن بر خویشتن زد
وزو بر آن تغابن بر او تن زد
صبوری کرد روزی چند ناچار
نمود آنکه که خواهم گشت بیمار
مرا قصری بجنبم مرغزایی
بباید ساختن بر کوهپایی
که کوهستانیم گلزار پرورد
ز گرمی شد گل سرخم گل زرد
بگفتند بتان با یار دمساز
که ای شمع تبار چون شمع مگداز
ترا سالار ما فرمود جایی
مهیا ساختن بر خوش هوایی
اگر فرمان دهی تا کار فرمای
بکوهستان ترا پیدا کند جای
بگفتش آری بباید ساختن زود
چنان قصری که شاهنشاه فرمود
کنیزانی که زو در رشک ماندند
بخلوت مرد بنا را بخواندند
بدو گفتند کای استاد دانا
هنرمندی به همه کار و توانا
بگفتا جادوئیست این کار دیده
ز کوهستان بابل نو رسیده
چنان در سحر سازی راه دارد
که سحر سامری بازی شمارد
زمین را گر بگوید کای زمین خیز
هوا پستی گرفته ریزه در ریز
فلک را نیز اگر گوید بیارام
بماند تا قیامت بر یکی گام
بدست تست یا چاره سازی
دل ما را ز غم واندوه پرداز
همه میلش بکوه و غار باشد
ز میلش گرگ و شیر و مار باشد
ز ما قصری طلب کرد است جایی
کز آن شوریده تر نبود هوایی
بدان تا مردم آنجا کم شتابند
ز جاه و جا و دنیا را نیابند
ببین جادو شبخونی عجب کن
هوایی هرچه ناخوشتر طلب کن
بساز آنجا چنان قصری که شاید
ز ما درخواست کن مزدی که باید
پس آنگاه از خز و دیبا و دینار
وجوه خرج دادندش بخروار
چو بنا شاد گشت از گنج بردن
جهان پیمای شد در رنج بردن
طلب میکرد جایی دور از انبوه
حوالی بر حوالی کوه بر کوه
به دست آورد جایی گرم و دلگیر
کزو در هفته طفلی شدی پیر
به آنجا رفت و آنجا کار بر ساخت
به ده فرسخ در چنان قصری بپرداخت
که داند هر که آنجا اسب تازد
که شیرین را چنان قلعی نسازد
چو سود از آنچه بر آن چه باید
بد کس آن دو بیزدان که شاید
ز شیرین تلخ شد زان جای دلگیر
ز آن سیب زنخدان گشت انجیر
چو از شب گشت مشکین روی آن قصر
ز شکر رفت شیرین سوی آن قصر
کنیزی چند با او نارسیده
جنابت کاری شهوت ندیده
در آن زندان بی راه تنگ میبود
چو کوه هر سو ببند سنگ میبود
غم خسرو رقیب خویش کرده
امیدی را نصیب خویش کرده
یکی شب از شب نوروز خوشتر
چو شب کز روز عید آن روز خوشتر
بکام دل نشسته شاه خسرو
چو جنت ساز داده مجلس نو

صفت مجلس خسرو و آمدن شاپور نزد وی

ز عشرت چنگ را حالت رسیده
ز بس دانای ناله برکشیده
سماع خرگهی در پرده شاه
ندیمی چند موزون طبع دلخواه
مقالتهای حکمت یاد کرده
سخنهای مضاحک ساز کرده
برآورده خرگاه کیانی
ز ده هشته نداهای الالی

دهن بر در کشیده تیغ فولاد
سپرها مهرها زاده بر باد
درون خنبه که از بوی خجسته
بخور عود و عنبر کله بسته
نبیذ خوشگوار و عشرت خوش
نهاده منقل زرین بر آتش
نگال ارمنی در آتش تیز
سپاهانی چو زنگی عشرت انگیز
چو مشک نافه در تشویر یابی
پس از پیرهنی میگرد و پیاپی
روان گشته شقلان کبابی
کهی کبک دری که مرغ آبی
ز نارنج و ترنج مجلس افروز
شده در حلقه بازی باد نوروز
ترنج و سیب لب بر لب نهاده
چو در زرین صراحی سرخ باده
جهان تازه تر و انداز روحی
ببر برده صبوحی در صبوحی
سرود پهلوی بر نای و چنگ
فکنده سوز آتش بر دل سنگ
نکیسا چنگ در موسیقی آمیزد
مغنی راه موسیقار میزد
غزل بر داشته رامشگر رود
که بدرود ای نشاط عیش بدرود
چه خوش باغیست باغ زندگانی
گر ایمن باشد از باد خزانی
چه خرم کاخ شد کاخ زمانه
گرش باشد اساس جاودانه
از آن سرد آمد این کاخ دلاویز
که چون جا گرم کردی گویدت خیز
چو هست این دیر خاکی سست بنیاد
ببادش ده وباید داد بر باد
ز فردا و ز دی کس را نشان نیست
که دی رفت و فردا در میان نیست
یک امروز است ما را نقد ایام
بر او هم اعتمادی نیست تا شام
بیا تا یک دهن پر خنده داریم
یکی امشب را بشادی زنده داریم
به ترک خواب میباید دمی گفت
که زیر خاک میباید بسی خفت
ملک سرمست و ساقی باده در دست
نوای چنگ میشد شصت در شصت
ز دلداران حزین و با دل شاد
درآمد گلرخی چون سرو آزاد
که بر در بار خواهد بنده شاپور
چه فرمانی درآید یا شود دور
ز شادی خواست جستن خسرو از جای
وگر ره عقل را شد کار فرمای
بفرمودش درآوردن ز درگاه
ز دل گرمی بجوش آمد دل شاه
دل اندیشش از امید و از بیم
بشمشیر خطر گشته به دو نیم
همیشه چشم در دنبال دوست است
بلای چشم در راهی عظیم است
مبادا هیچکس را دیده در راه
کزو رخ زرد گردد عمر کوتاه
اگر چه هیچ غم بی درد سر نیست
غمی از چشم در راهی بتر نیست
درآمد نقش بند با قوی دست
زمین را نقشهای بوسه می بست
زمین بوسید و هم بر جای بستود
برسم بندگان بر پای بیسود
گرامی کردش از تمکین خود شاه
نشاند او را و خالی کرد خرگاه
بپرسید از نشان کوه و دشتش
شگفتیها که بود از سرگذشتش
دعا بر داشت اول مرد هشیار
که شه را زندگانی باد بسیار
حدیث بنده را در چاره سازی
بساطی هست با لختی درازی
چه شه فرمود گفتن چون نگویم
مراد شاه جویم چون نجویم
ز اول تا بآخر آنچه دانست
فرو گفت آنچنان کش میتوانست
از آن تنها شدن چون مرغ از انبوه
وز آن پنهان شدن چون چشمه در کوه
به چشمه شدن بر صبحگاهی
بر آوردن مقنع وار ماهی
بدان صورت بصورت باز خوردن
بافسون فتنه را افسرده کردن
وزان [illegible] هندوان بردن از هش
فرستادن بترکستان نشانش
سخن چون زان بهار نو برآمد
خروشی چون از خسرو برآمد
شغاف گردکان خورشید خیار
بگو تا چون بدست آید دگر بار
زبان بگشاد دیگر باره شاپور
که ای از روزگارت چشم بد دور
هنر پس گفت کردم هوشیاری
نگر تا قبال خسرو کرد یاری
چو چشم تیز کردم جاسوس گشتم
بدکان نگارگر بر گذشتم
بپیمودم سراسر مرز آن بوم
سواد آن طرف تا سرحد روم
بدست آوردم آن سرو روان را
بت سیمین بر لاعزوانرا
چه دیدم شیر رائی تازه روی
مسیحی بسته در هر تار موئی
اگر وصف جمالش بر تو خوانم
فرو ماند در آن گفتن زبانم
کجا بتوان صفت کردن ز رویش
چگویم زان کمند مشک مویش
بدو مانند رنگ کردم سراپای
قیاسی برگرفتم زان دلارای
همه رخ گل چو باده دو غبغبی
همه تن دل چو بادام دو مغزی
میانی یافتم از ساق تاری
دو عالم را گره بسته بیکموی
دهانی کرده بر شکلش روزنی
چو خورشیدی نهان در چشم موری
بنوشیده لبش را هیچ هستی
مگر آیینه داند هم بهستی

نکرده دست او بکس درازی
مگر با زلف خود وان هم ببازی
بسی لاغرتر از مویش میانش
بسی شیرینتر از نامش دهانش
اگر چه فتنهٔ عالم شد آن ماه
چو عالم فتنه شد بر صورت شاه
چو از حال شهش آگاه کردم
چو طفلانش بشیر از راه بردم
چو دیدم کو بمهر پیوند دارد
ز عشق شاه دل در بند دارد
بر او خواندم بسی از قصه شاه
چنان کز خویشتن بیرون شد آن ماه
چو ره را دل برفتن تیز کردم
پس آنگه چاره شبدیز کردم
رونده ماه را بر پشت شبرنگ
روان کردم بصد افسون و نیرنگ
من اینجا تندی ره بجز راندم
بدین عذر از کشاکش وا رهاندم
چنان دانم که آن شمع گزیده
بمشکوی ملک باشد رسیده
پیر اسپه قصه‌های خویش بگفت
چنان کز شاه خسرو هیچ ننهفت
شه از دلدادگی در برگرفتش
قدم تا فرق در گوهر گرفتش
سپاسش را طراز آستین کرد
بر او بسیار بسیار آفرین کرد
ملک نیز آنچه در ره دید یکسر
یکایک باز گفت از خیر و از شر
حدیث چشمه و شستن ماه
درستی داد قولش را بر شاه
حقیقت گشت شاه کان مرغ دمساز
با قصای مداین کرد پرواز
قرار آن شد که دیگر بار شاپور
چو پروانه شود دنبال آن نور
زمرد را بسوی کان آورد باز
ریاحین را به بستان آورد باز

رفتن شاپور بارسن بطلب شیرین

خوشا ملکا که ملک زندگانیست
بها روزا که آن روز جوانیست
که هست از زندگی خوشتر شماری
نه چون روز جوانی روزگاری
چو باشد شادکامی و جوانی
ازین بهتر چه باشد زندگانی
جهان خسرو که سالار جهان بود
جوان بود و عجب خوشدل جوان بود
نبود از عهد او تا عهد آدم
ازو خوشدلتری در روی عالم
نخوردی بی غنا یکجرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده
مغنی را که باری رنج دادی
بیک دستان کم از گنجی ندادی
بعشرت بود روزی باده در دست
مهیا بزم پادشه خوش نشست
ملک تشریف خاص خویش دادش
ز دیگر وقتها دل بیش دادش
ز جام خاص می میخورد با او
سخن از هر دری میکرد با او
چو از جام شبینه تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست
ز شیرین قصه آغازی کرد
بدل شادی عجب غمخواری کرد
که با نوروز برادرزاده بود
چو گل خندان چو سرو آزاده بود
شنیدم توسنی از بحر کشیدش
چو عقلم کرد از اینجا تا بدیدش
مرا از خانه پیکی آمد امروز
نشان آورد از آن ماه دلفروز
کز اینجا گه وحشت بازمانم
بر آن عزمم که حالش بازدانم
فرستم قاصدی تا بازش آرد
بسان مرغ در پروازش آرد
مهین بانو چو کرد این قصه گوشش
فروماند از سخن چون مرده بیهوش
بخدمت در زمین غلطید غمناک
خروشی برکشید از دل شغبناک
که آن در کو که گر خیزم بجز آبش
نه در دامن که در دریای آتش
بنوک چشمش از دریا برآرم
چو آتش خاک پایش بر سر آرم
پس آنگه بوسه زد در پیش شاه
که چندین بوس بادت زهره و ماه
چنان کین خسته دل را شاد کردی
امیدم هست کز خود شاد گردی
مرا آنگه که گفتم دایه فرادست
که اقبال ملک بر بنده پیوست
چو اقبال تو با ما سر درآرد
چنین بسیار صید از در درآرد
وز آن پس بوسه بر دست شه داد
که شاها چاکرت فرخنده ره باد
ز ماهی تا به افسر پرستت
ز مشرق تا بمغرب زیردستت
اگر قاصد فرستی سوی آن ماه
مرا باید بقاصد کردن آگاه
بحکم آنکه گلگون سبک خیز
برادر هم ز همزادان شبدیز
که با شبدیز کس همتک نباشد
مگر گلگون اگر بدرگ نباشد
اگر شبدیز با ماه تمام است
بهمراهیش گلگون تیزگام است
وگر شبدیز بنمود ماند بر جای
جز این گلگون چه دارد زیر پای
ملک فرمود تا آن رخش منصور
برند از آخور او سوی شاپور
وز اینجا یک شبه شاپور برخاست
دو اسپه راه رفتن را بیاراست
سوی ملک مداین شد پویان
گرامی ماه را یک ماه جویان
چو روزی چند آنجا راه پیمود
بانجا شد که آن ماه جهان بود

بمشکو در نهید آن ماه رخسار
مع القصه بقصر آمد دگر بار
در قصر نگارین روز ثانی
کس آمد دادش از خسرو نشانی
درون پرده‌اش از دو شادمانه
بمجلسگاه آن شمع زمانه
نظر در قصر شیرین کرد شاپور
عقوبت باره‌ای دید از جهان دور
نشسته گوهری در حقه تنگ
بهشتی پیکری در گور تنگ
رخش چون لعل شد زان گوهر پاک
نمازش برد و رخ مالید در خاک
ثنا بگفت بر روی چو ماهش
بپرسید از غم و تیمار راهش
که چون بودی و چون رستی ز بیداد
که از بندت بخود این بنده آزاد
امیدم هست اگر سختی کشیدی
از آن سختی بآسانی رسیدی
چه جایست اینکه سنگ انگیز جایست
که زندانیست که بس شوریده رایست
درین ظلمت ولایت چون دهد نور
درین دوزخ قناعت چون کند حور
بهشت عدن جای حور باشد
چو در دوزخ بود رنجور باشد
ز تاریک عذر هست آن نیز لنگم
که تو لعلی و باشد لعل در سنگ
چو نقش چین در آن نقاش چین دید
کلید کام خود در آستین دید
نهاد انگشت حنای دست بر زنخ
سپاسش کرد و بازش داد پاسخ
که ای استاد عالم مرد فرهنگ
غلط گفتی که باشد لعل در سنگ
مرا بر کوه در آتش نشاندند
درین جای چنین ناخوش نشاندند
چو وحشی و دام و دد منزلگه کوهم
نشسته در میان سنگ و کوهم
مپرس از غصه‌های بیشمارم
مجوی از جورهای روزگارم
که گر غمهای دیده بر تو خوانم
ستمهای کشیده بر تو رانم
نه در گفت آید و نه در شنیدن
قلم باید بحرفش در کشیدن
بدان مشکو که فرمودی رسیدم
در آن مشکو ملامت دیده دیدم
بهم کرده کنیزی چند جاش
غلام وقت خود کای خواجه خوش باش
چو زهره بر گشاده دست و بازو
بهای خویش دیده در ترازو
چو من دیدند برمن رشک بردند
چنان کز رشک من گوئی بمردند
چو من بودم عروس پارسائی
از آن مشکو طلب جستم جدائی
دل خود در جدائی راست کردم
و زیشان گوشه‌ای درخواست کردم
مرا از رشک دل خوناب کردند
بدین عبرت کنم پرتاب کردند
چو کردند اختیار این جای دلگیر
ضرورت ساختی باید چه تدبیر
صبور آباد من گشت این سیه سنگ
که از تلخی چو صبر آمد سیه رنگ
پس از گفت شاپورش که برخیز
که فرمان این چنین آمد ز پرویز
فلک پیشم همی بازست امروز
شبش با روز گشته روز نوروز
ولیک از بهر تو در انتظار است
نخورده می ورا در سر خمار است
شکرلب چون شنید از جای برجست
بکرد از بهر خسرو برگ ره بست
از آن گلگون بدان گلگون نشاندش
بگلزار نشاط خویش راندش
چو زین بر پشت گلگون دید شیرین
بپوید دست برد از ماه پروین
بزیر لب فسون عشق میخواند
بیاد روی خسرو رخش میراند
وزین سو خسرو اندر کار مانده
دلش در انتظار یار مانده
اگرچه آتش غم انتظار است
چو پیرا وصل دارد وصل کار است
چه خوش باشد که بعد از انتظاری
بامیدی رسد امیدواری

آگاه شدن خسرو از وفات هرمز

نشسته شاه روزی نیم‌هشیار
ببالین نشسته بخت بیدار
درآمد قاصدی از ره بتعجیل
ز هندستان حکایت کرد با پیل
مژه چون کار چینی نیم کرده
میان چون موی چینی نیم کرده
بخلاص چین و زنگ آورده منشور
که شاه چین و زنگ از تخت شد دور
کشاد آن ترک چون چرخ کیانی
ز هندوی دو چشمش پاسبانی
دو مرواریدش از دریا بریده
بجای رشته در سوزن کشیده
دو لعبت باز را بی پرده کرده
ره پیر هبیل آزرده کرده
چو یوسف گم شد از دیوان دادش
زمانه داغ یعقوبی نهادش
جهان چشم جهان بینش ترا داد
بجای نیزه در دستش عصا داد
چو سالار جهان چشم از جهان بست
بکین خواهی ترا باید میان بست
ز نزدیکان تخت خسروانی
نبشته هر یکی حرفی نهانی
که زنهار آمد از کار فرمای
جهان از دست شد تعجیل بنمای
کرت پیر برکلاست انجا شنودیش
دگر لب بر سخن آنجا گشودیش
چو خسرو دیده کایام این عمل کرد
کمند انداخت شادروان بگرد

درستش شد که این ایام بدعهد
بقم با نیل دارد سرکه با شهد
هوای خانه خاکی چنین است
گهی زنبور گاهی انگبین است
عمل با عزل دارد مهر با کین
ترش تلخست با هر چرب شیرین
جهان تا نشکند پشت دوتایی
بکس ندهد جوی از مومیایی
جهانا چند ازین بیداد کردی
مرا غمگین و خود را شاد کردی
غمی داری مرا شادیت نخواهم
خرابم خواهی آبادیت نخواهم
تو آن گندم نمای جوفروشی
که در گندم جو پوسیده پوشی
ترا بس باد ازین گندم نمایی
مرا زین دعوی چسنگ آزمایی
همان بهتر که شب تا شب درین چاه
بقرصی جو شکیبم روزه چون ماه
نظامی چون مسیحا شو طرفدار
جهان بگذار بر مشتی علفخوار
علفخواری کنی بر خر سواری
پس انگه نزل عیسی چشم داری
چو خر تا زنده رو باری می کش
که گوشت خر بود در زندگی خوش

نشستن خسرو بپادشاهی بجای پدر

چو شد معلوم کز حکم الهی
بدو فر بر تبه شد پادشاهی
بفرخ تر زمان شاه جوانبخت
بدار الملک خود شد بر سر تخت
دلش گرچه بشیرین مبتلا بود
تبرک مملکت گفتن خطا بود
بیکسو ملک را بر کار میداشت
ز دیگر سو نظر بر یار میداشت
جهان را در عمارت داد یاری
ولایت را ز فتنه رستگاری
ز بس کانصاف داد و داد میداد
جهان از عدل نوشروان شد آباد
چو از شغل ولایت باز پرداخت
بشاهین و عقاب و باز پرداخت
شکار و عیش کردی شام و شبگیر
بنودی یک زمان بی جام و نخجیر
چو غالب شد هوای بستانش
بپرسید از رقیبان داستانش
خبر دادند کاکنون مدتی هست
که از قصر آن نگارین رخت بربست
نمیدانیم شاپورش کجا برد
چو شاهنشه بغز سو دلش چرا برد
شه از نیرنگ این گردنده دولاب
عجب درماند و عاجز شد درین باب
ز شیرین بر طریق یادگارش
تنک شد بیز بودی غمگسارش
بیاد ماه تا شب رنگ میباخت
بامیدی که با شبرنگ میساخت

آوردن شاپور شیرین را از ارمن

چو شیرین را بقصر آورد شاپور
ملک را یافت از میعادگه دور
فرود آوردش از گلگون رهوار
بگلزار مهین بانو دگر بار
چمن را سبزه داد و روضه را حور
فلک را آفتاب و دیده را نور
پرستاران نزدیکان و خویشان
که بودند از پی شیرین پریشان
چو دیدندش زمین بوسه دادند
زمین گشتند و در پایش فتادند
مهین بانو نشانه کفش چون بود
که از شادی شادروان برو دود
چو پیری کو جوانی باز یابد
سیه دزدی که کانی باز یابد
پرستش در گرفت از مهربانی
جهان از سر گرفتش زندگانی
ز گنج خسروی و ملک شاهی
خدا کردش کمی کی هر چه خواهی
شکنج شرم در رویش نیاورد
حدیث رفته با رویش نیاورد
چو میدانست کان نیرنگ سازی
دلیل دولت است از عشقبازی
دگر کز شه نشانها بود دیده
وز آن سیمین بران لختی شنیده
نوازشهای بی اندازه کردش
همان عهد نخستین تازه کردش
همان هفتاد لعبت را بدو داد
که تا بازی کند با دلبران شاد
همان لهو نشاط آغاز کردند
همان بازار پیشین ساز کردند
کلید فتح را مدت بدیست
که رای آهنین زرین کلید است
ز صد شمشیرزن رای قوی به
ز صد قالب کلاه خسروی به
برای لشکری را شکنی پشت
بشمشیری یکی تا ده توان کشت

گریختن خسرو از بهرام

چو آگه گشت بهرام قوی رای
که خسرو شد جهان را کارفرمای
پرش سودای تاج خسروی داشت
بدست آورد چون رای قوی داشت
دگر کین تهمتش بر طبع ره کرد
که خسرو چشم هرمز را تبه کرد
بهر کس نامه پوشیده بنوشت
برایشان کرد نقش خوب از زشت
بنود اکه چون یوسف شود دور
فراق از چشم یعقوبان برد نور
گزین کودک جهانداری نیاید
پدرکش پادشاهی را نشاید

برو یک جرعه می بس رنگ آور
گرامی تر ز صد خون برادر
ببخشد کشوری بر بانگ رودی
ز ملکی دوستر دارد سرودی
هنوز از عشق بازی گرم داغست
هنوزش شور شیرین در دماغست
ازین شوخ سرافکن سر بتابید
که چون او شد سپه دیگر نیابد
همان بهتر که او را بند سازیم
چنین با آب و آتش چند سازیم
گر از بند ما پندی پذیرد
وگرنه چون پدر مرد او بمیرد
شما گیرید راهش را بشمشیر
که اینک من رسیدم شد چو شیر
بتدبیری چنین آن شیر کین‌خواه
رعیت را برون آورد از شاه
شهنشه بخت را برگشته میدید
رعیت را ز خود برگشته میدید
چنین تا خصم لشکر بر در آورد
رعیت دست استیلا بر آورد
ز بی‌پشتی چو عاجز گشت پرویز
ز روی تخت شد بر پشت شبدیز
در آن غوغا که تاج او را گره بود
سری برد از میان کز تاج به بود
در آن گرمی که بهرام اسب کین تاخت
ز پیلش شاه را منصوبه پرداخت
چو شاهنشه ز نابینایی ایام
بجایم ریخت با شمشیر بهرام
کیانی تاج را بی تاجور ماند
جهان را بر جهانجوی دگر ماند
بصد نیرنگ و افسون راه و چاه
برآمد با چنان آورد دستگاه
وز آنجا سوی موقان کرد منزل
مغانه عشق آن بتخانه در دل

دیدن خسرو و شیرین در شکارگاه

چنین گوید جهان‌دیده سخنگوی
که چون میشد در آن صحرا جهانجوی
شکاری چون شکر میزد ز هر سوی
برآمد گرد شیرین از دگر سوی
که با یاران جماش آن دلفروز
بعزم صید بیرون آمد آن روز
در آن صحرای خرم رخش میراند
سرودی عاشقانه راز میخواند
که گویی یار را کار چون شد
کز آن بازی ز ملک خود برون شد
چه بازی دید ازین نیرنگ ایام
چگونه رست از آن شمشیر بهرام
ملک چون پند آن برگشته میشد
ز بخت و تخت خود برگشته میشد
دل اندر بر طپان از بهر یارش
چو شب تاریک گشته روزگارش
شکایت کرد از آن جور زمانه
که پیش آورد چندانی بهانه
همیگفت این نمی‌بینم ز بهرام
عتابست این که با من کرد ایام
ز درد آن همه سختی کشیده
بتلخی مانده و شیرین ندیده
دو صید افکن چو یکجا باز خوردند
بصید یکدگر پرواز کردند
دو یار از عشق خود مخمور مانده
بصید اندر ز یاران دور مانده
یکی را دست شاهی تاج داده
یکی را ملک خود تاراج داده
یکی را سنبل از گل بر کشیده
یکی را گرد گل سنبل دمیده
نظر بر یکدگر چندان نهادند
که آب از چشم یکدیگر گشادند
نه از شیرین جدا می‌گشت پرویز
نه از گلگون گذر میکرد شبدیز
طریق دوستی را ساز جستند
ز یکدیگر نشانی باز جستند
چو خسرو دید آن خورشید تابان
ندانست او که شیرینست و یاران
یکی ساعت در و نظاره میکرد
ز مژگان خون دل درباره میکرد
بپرسید از بتان سرو بالا
که این ماه بتان خورشید والا
چه خوانند این بهار دلبری را
چه گویند این نگار مشتری را
نژاد وی کیست چون ماه دارد
بگویید از که این شه زاد دارد
بگفتند آن بتان ماه رخسار
که شیرینست این خورشید دیدار
چو زو بشنید زیشان نام شیرین
نشاطی کرد اگر چه بود غمگین
همیدون باز جست آن ماه احوال
نهانی حال و کار شاه و شاها
غلامی گفت کاین شاه پرویز
که گفتش سال و مه باشد که دیز
چو نام خود شنید آن مرد چالاک
فتادند از بر زین بر سر خاک
گذشته ساعتی سر بر گرفتند
زمین از اشک در گوهر گرفتند
بآیین تر بپرسیدند خود را
فرو گفتند یک یک نیک و بد را
سخن بسیار بود اندیشه کردند
بهم گفتن صبوری پیشه کردند
هوا را بر زمین چون مرغ بستند
بسان مرغ بر مرکب نشستند
عنان از هر طرف برزد سواری
پری رویی رسید از هر کناری
مه و خورشید را دیدند با هم
قران کرده به برج عشق با هم
فکنده عشقشان آتش بدل در
وز پس در زیرشان چون نخل بلبل
در ایشان خیره شد هر کس که می‌تاخت
که خسرو را ز شیرین باز نشناخت
خبر دادند موری چند پنهان
که این بلقیس گشت و آن سلیمان

ز هر سو لشکری نو میرسیدند　　بگرد هر دو صف بر میکشیدند
بجز وکف شیرین کامی خداوند　　به انچون من هزاران بنده دارند
اگرچه در بسیط هفت کشور　　جهان خاص جهاندار است یکسر
چو لشکر جمع شد در پره کوه　　زمین چون کاو ونی نالید ازانبوه
بدین نزدیکی از بخشنده شاه　　وثاقی هست مارا بر گذرگاه
اگر تشریف شه مارا نوازد　　کمربنده رهی گردن فرازد

ملک گفتا چو مهمان می‌پذیری
بجان آیم اگر جان می‌پذیری
سجود آورد و شیرین در سپاسش
ثنا گفت و برون از قیاسش
دو اسبه پیش بانو کس فرستاد
ز مهمان کردن شاهش خبر داد
مهین بانو چو از شاه آگهی یافت
بخدمت کردن شاه ایستادش
برابر باشد با نزل و اسباب
نثار افشاند بر خورشید و مهتاب
زود آورد خنبه رایگانی
که طوبی بود از آن فردوس شاخی
سرای بر سپهرش پر فراخی
درو میدانش فراخی در فراخی
فرستادش به رسم عذرخواهی
چنان نزلی که باشد نزل شاهی
بچندانش خزینه پیشکش کرد
که نتوان در حسابش سنجش کرد
ملک را هر زمان در کار شیرین
چو جان شیرین شدش گفتار شیرین

سوکند دادن مهین بانو شیروان

چو دهقان دانه در گل پاک ریزد
ز گل چون دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد مردم پاک
کی آلوده شود در دامن خاک
مهین بانو که در پاکی گهر داشت
ز کار خسرو و شیرین خبر داشت
در اندیشه از آن دیار دلکش
که چون سازد بهم خاشاک و آتش
بشیرین گفت کای فرزانه فرزند
نه بر من بر همه خوبان خداوند
یکی ناز تو صد ملک شاهی
یکی موی تو ارزد تا بماهی
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جمله پیرایهٔ تو
جهان را از جمالت روشنائی
جمالت در پناه پارسائی
توئی از تخمهٔ دارا و جمشید
گواهی داد بر پاکیت خورشید
تو گنجی سربمهر ناگشوده
بد و نیک جهان ناآزموده
جهان نیرنگها داند فسونها
بدزدیدن و یاقوت سودن
چنانم در دل آید کین جهانگیر
به پیوند تو دارد رای تدبیر
گر این صاحب جهان دلداده است
شکاری پس شگرف افتاده است
ولیکن گرچه بینی ناشکیبش
نباید گوش داری بر فریبش
که مردان گر جهانی یار دارند
بافسون هر زمانی کار دارند
نباید کز شیرین زبانی
خورد حلوای شیرین رایگانی
چو گرداند ترا آلودهٔ خویش
هوای دیگری گیرد فراپیش
اگرچه پارسا و نیکنامی
وگرچه با جمال و با نظامی
چنان زی با رخ خورشیدپوشش
که پیش از نان نخفتی در شوش
چو تو در گوهرش دل پاک باشی
بجای زهر او تریاک باشی
وگر در عشق بر تو دست یابد
ترا هم غافل و هم مست یابد
چو ویس از نیکنامی دور گردی
بزشتی در جهان مشهور گردی
وگر خود آب حیوانی تو شیرین
ز مهرت سیر گردد همچو راهی
نباید در هوای دل شد از دل
عنان دل بدست باد دادن
به پیش هر که باشی تا توانی
بحرمت کرد باید زندگانی
زنان گر خود بموی شیرینند
چه مردان بر زنان بسیار خندند
شنیدم ده هزارش خوبرویند
همه شکرلب و زنجیرمویند
دلش چون زان همه گلها بخندد
چو بوئی در گلی چون بو نبندد
بلی گر دست بر گوهر نیابد
به از گوهر خریدن بر نتابد
چو خندد نیک عهد و نیکنامت
ز من خواهد بکابین تمامت
ازو کمتر نه در پادشاهی
که دارم مملکت چندانکه خواهی
کراو ماهست ما نیز آفتابیم
ورا گنجینه هست افراسیابیم
اگرچه شاه خسرو بی‌نظیر است
رخش مانندهٔ بدر منیر است
مرو دنبال مردان چون زلیخا
بعشق اندر صبوری کن چو عذرا
پس مردان شدن مردی نباشد
زنان آن به کش جوانمردی نباشد
بسا گل را که نغز و تر گرفتند
بیفکندند چون بو برگرفتند
تو خود دانی که وقت سرفرازی
زناشوئی به از معشوقه بازی
اگرچه تو نجیبه و مهربانی
من اینک گفتمت گفتم تو دانی
ولیکن گفت مر با این درازی
همه بازیست پیش عشق بازی
چو شیرین گوش کرد این پند چون نوش
نهاد آن پند را چون حلقه در گوش
دلش با آن سخن همداستان بود
که او را نیز در خاطر همان بود
بخفت او رنگ روشن خورد سوگند
بروشن نامهٔ گیتی خداوند
که گر خون گریم از عشق جمالش
نخواهم شد مگر جفت حلالش
چو بانو دید آن سوگند خواری
پدید آمد دلش را استواری

رضا دادش که در میدان گستاخ
نشیند با ملک گستاخ گستاخ
بشرط آنکه شاهی بجوید
میان جمع گوید آنچه گوید
دگر روزینه کز لعل جهانتاب
حلی شد لعل با لولوی خوشاب
نشسته شاد شیرین با شمیرا
شده همراه او در دشت از چپنها
یزک داری ز لشکرگاه خورشید
عنان افکنده بر برجیس و ناهید
همان شخصی که آنجا ساز کرده
همان انجم گری آغاز کرده
چو شیر شرزه آن هفتاد دختر
بر شیرین شدند آشوب دهر
بردی هر یکی رستم سواری
بتیر انداختن اسفندیاری
بچوگان خود چنان چالاک بودند
که گوی از چنبر گردون ربودند
خدنگ ترکش اندر سرو بستند
چو سرو اندر خدنگ زین نشستند
همه برقع فروهشته بر ماه
روان گشتند سوی خدمت شاه
درون شد حاجب و شه بارشان داد
ز آن کاره دل اندر کارشان داد
نوازش کرد شیرین را و برخاست
نشاندش پیش خود بر جانب راست
چو دید الحق تبانی چند دلبند
سرائی پر شکر شهری پر از قند
وزان غافل که زور و زهره دارند
بمیدان از سواری بهره دارند
ز بهر عرض آن مشکین نقابان
بنزهت سوی میدان شد شتابان
چو در بازی که میدان رسیدند
پری رویان ز شادی می پریدند
روان شد هر مهی چون آفتابی
برون آمد ز هر کبکی عقابی
چو خسرو دید کان مرغان ممتاز
چمن را فاختند و صید را باز
بشیرین گفت بیا تا رخش تازیم
زمانی گرد میدان گوی بازیم
ملک را گوی در چوگان فکندند
شگرفان شور در میدان فکندند
ز چوگان گشته پیستان چهره
فلک زان پیه صندل سود در راه
بهر گوشه که بردی باد را اسپ
شکستی در گریبان گوی خورشید
گوزن و شیر بازی میفزودند
تذرو و باز بازی مینمودند
زیکسو ماه بود و اخترانش
ز دیگر سو شه و فرمانبرانش
گهی خورشید بردی گوی و گه ماه
گهی شیرین گرو دادی گهی شاه
چو کام از گوی و چوگان بر گرفتند
طوافی گرد میدان در گرفتند
بشبدیز و بگلگون گرد میدان
چو روز و شب همی کردند جولان
وز آنجا سوی صحرا را گشادند
بصید انداختن جولان گشادند
بنخچیران صید گوناگون فکندند
که حدش در حساب آید که چندند
بنوک تیر هر خار تتاری
ز دو داده ز آهو مرغزاری
ملک زان باده شیران شکاری
شگفتی مانده در چابک سواری
چو طاوس فلک بگریخت از زاغ
بگل چیدن بباغ آمد سپیده زاغ
شدند آن جمله طاوسان گسسته
پر زاغ زنگیان بر نشسته
همه در تشیانها رخ نهفتند
ز رنج خستگی تا روز خفتند
دگر روز آن بتان چون بر دمیدند
بدرگاه ملک صف بر کشیدند
همان چوگان و گوی آغاز کردند
همان نخچیر گردن ساز کردند
درین کردند ماهی عمر خود صرف
وزین حرفت نیفکندند یک حرف
ملک فرصت طلب میکرد در کار
که با شیرین کند یک نکته بر کار
نیامد فرصتی با او بدیدش
که در بند توقف بد کلیدش
شبانگه کان شکر لب بازگشتی
همای عشوه بی پرواز گشتی
شهنشه گفت کای بر نیکوان شاه
جمالت چشم دولت را نظرگاه
بیا تا بامدادان اول روز
شویم از گنبد فیروزه فیروز
می آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم
چو می باید شدن زین دیر ناچار
نشاط از غم به و شادی ز تیمار
جوانی هست و دولت نیز داریم
جوانی را بتلخی چون گذاریم
نهاد انگشت بر چشم آن پریوش
زمین را بوسه داد و گفت شب خوش
دگر روز آن پریروی سمنبر
روانشد با پریرویان دیگر
بساط خسروی را بوسه دادند
کمر بستند و ابرو بر گشادند
بروی شاه می کردند می نوش
نهاده چون غلامان حلقه در گوش

عشرت کردن خسرو و شیرین

چو پر سبز پوش آسمانی
ز سبزه برکشد چرخ جوانی
جوانان زاد و پیر از دگر بار
بر سبزی در آرد چرخ گل بار
چو خرم شد بشیرین جان خسرو
جهان میکرد عهد خرمی نو
چو می خرم نهاد و خرمی دوست
نگارها بر دریده از خرمی پوست

گل از شادی

گل از شادی علم در باغ میزد
سپاه فاخته بر زاغ میزد
سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست
زمین نطع شقایق پوش گشته
شقایق مهد مرزنگوش گشته
شمال انگیخته هر سو چمن دوشی
زده بر گاو چشمی پیل گوشی
دو پیاله ریاحین دست بر روی
شکرخندان شکوفه شانه در موی
ز هر شاخی شکفته نوبهاری
گرفته هر گلی بر کف نثاری
نوای بلبل و آوای دراج
شکیب عاشقان را داده تاراج
چنین فصلی بدین عاشق نوازی
خطا باشد خطای عشق بازی
خرامان خسرو و شیرین شب و روز
بنزهت گه نشاط و دلفروز
گهی خوردند می در مرغزاری
گهی چیدند گل بر کوهساری
ریاحین زیر پا و باده در دست
بشهد و آمد نداز رود و می مست
جنیت بر لب شهد و دبسته
ببانگ رود و رامشگر نشسته
حلاوتهای شیرین شکرخند
نی شهره و دا کرده قند
عبیرا رزان ز جعد مشک خیزش
شکرریزان ز شهد لعل ریزش
ز بس خنده که لعلش بر شکر زد
بجز پستان شه افغان بر زد
چو گل در نرگسش کرد نظاره
بدندان کرده خود را پاره پاره
سخن کز خواجگی بر گل زدی جوش
غلام آن بناگوش از بن گوش

صفت شیر کشتن خسرو در حضور شیرین

ملک عزم تماشا کرد روزی
نظرگاهش چو شیرین دلفروزی
کسی را کانچنان دلخواه باشد
بهر جایش تماشاگاه باشد
ز سبزه پایشه آرامگاهی
که جز سوسن نرست انجا گیاهی
در آن صحن بهشتی جای کردند
ملک را بارگه برپای کردند
غلامان کنیزان گرد خرگاه
ثریا وار گرد خرمن ماه
مغنی ساز در ایوان کشیده
خروش چنگ بر کیوان رسیده
بصنعت ساقی موزون دلکش
بیکجا جمع کرده آب و آتش
نشسته خسرو و شیرین بیکجای
ز دور آویخته دوری پیکپای
دل خسرو به شیرین گشته شادان
شه و شیرین برویش شاد و خندان
شراب و عاشقی هم دست گشته
شهنشه زین دو می سرمست گشته
در آمد شنه شیری چشم پرورد
که از دنبال میزد بر زمین گرد
چو در بستان ملک گه درشاد
وز او لشکر همه یکباره شاد
فراز آمد بگرد بارگه تنگ
بتندی کرد سوی خسرو آهنگ
غلامان هر یک از سوی گریزان
وزان هیبت سلاح از دست ریزان
همه بگریخته از بیم آن شیر
که شیری بس خروشان بود و دلگیر
چو خالی گشت از آن انبوه درگاه
ملک خالی برون آمد ز خرگاه
همیشه سوی خسرو شیر غران
همیزد نعرها چون میغ بران
شه از مستی شتاب آورد در شیر
بیک تا پیرهن بی درع و شمشیر
بکاهش کرد مشتی تا بناگوش
چنان بر شیر زد کز شیر شد هوش
بفرمودش همانگه سر بریدن
ز گردن پوستش بیرون کشیدن
وزان پس بیم شاهان شد چو پیوست
برو در بزرگ شاهان تیغ در دست
اگرچه شیر هشکر بود پرویز
ملک بود و ملک باشد گران خیز
ز مستی کرد با شیران دلیری
که نام مستی آمد شیرگیری
بدست آویز شیرافکن شاه
مقام دستبوسی یافت آن ماه
دهان از بوسه پرجلاب تر کرد
ز بوسه دست شه را پرشکر کرد
ملک بر تنگ شکر مهر بشکست
که شکر بر دهان به نه بر دست
لبش بوسید و گفتا انگبین است
نشان دادش که جای بوسه اینست
نخستین پیک بود این اولین جام
که از خسرو بشیرین داد پیغام
اگرچه کرد صد جام دگر نوش
نشد جام نخستینش فراموش
می اول جام صافی خیز باشد
بآخر جام درد آمیز باشد
یکی کاول قدح آرد ز راهش
ز صد جام دگر دارد نگاهش
گلی کاول برآرد غنچه خویش
فزون باشد ز صد گلزار بویش
ز هر خوردی که طعم نوش دارد
حلاوت بیشتر سرجوش دارد
دو عاشق چون چنان شربت چشیدند
عنان پیوسته از جمع کشیدند
چو یکدم جام خالی یافتندی
چو پیروزی بهم بشتافتندی
چو روزی کو بکوه و دشت پاید
پس انگه پای باز آهسته باید
بجشنی با سمن در دشت گشتندی
بدیگر چشم ریحان کاشتندی

چو فرصت درکشیدی چشم را میل
ربودندی یکی بوسه به تعجیل
در آن ساعت که از می بت گشتی
ببوسه با ملک همپشت گشتی
بدان لعل لبش رغبت نمودی
ز شکر بکه و بوسه در ربودی
ز بس کو شکّرش اندر کشیدی
ز برگ گل بنفشه بر دمیدی
اگر هشیار اگر سرمست بودی
سپند آتشش چون گل بر دست بودی
صنم را شرمگین بودی چو هشیار
نبودی بوسه‌اش سیمرغ را بار
چو مجلس یافتی خالی از اغیار
چو طاوسیان در شادی بگلزار
چنان تنگش گرفتی شه در آغوش
که کردی قاقمش را پرنیان پوش
ز شرم آن کبود و سیاهی چو ماه
که مه را خود کبود آمد گذرگاه
فروزنده شبی روشن‌تر از روز
جهان روشن ز مهتاب شب افروز

صفت شب و افسانه گفتن دختران در حضور خسرو و شیرین

شبی با دلستانی در دماغش
نه آن بادی که بنشاند چراغش
ز تاریکی در آن شب یک نشان بود
که آب زندگی در وی روان بود
سوادی بد بدان شبگون عماری
جز آن عصمت که باشد پرده داری
ازین سو زهره در کوشک نشسته
وزان سو مه برو اردیبسته
دماغ عالم از بوی بهاری
هوا را پوشش عود قماری
سماع زهره شب را در گرفته
یکی هفته بر گرفته
ثریا بر ندیمی خاص گشته
عطارد بر افق رقاص گشته
چمن جنبان ز مرغان سحرخیز
جرس‌ها بسته بر مرغ شب آویز
اگرچه مختلف آواز بودند
همه با یار شب دمساز بودند
ملک بر تخت افریدون نشسته
دل اندر قبهٔ جمشید بسته
فروغ روی شیرین در دماغش
فراغت داده از شمع و چراغش
نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خرچنگ و پروین
که ای مهتاب تابان سرو بستان
چراغ کاش و شمع شبستان
چو باشد پادشاهی جوانی
خطا باشد بجز این زندگانی
چو میدانی که نیک و بد سر آید
ز غم خوردن کجا کاری برآید
نه زین خوشتر شبی خواهید دیدن
نه زین شاداب‌تر بوی دمیدن
چرا چندین وصال از دور بینیم
اگر نوریم تا در نور بینیم
نه هر روزی نوروزی بهاری
نه هر ساعت بدام آید شکاری
بنقد آن به که روزی خورده باشیم
که نیک کار کرده کرده باشیم
بسا ماهان که زین صحرا بردند
چو دیدی ماهی و مرغانش خوردند
شل زدکک چون روبه خفتا بود
غنیمت می‌کردم و روزی که تا بود
ازآن فکرت که با افسانه خیزش
چو ماه از آفتاب از راه دیرش
دگر ره دیو را در بند میباید داشت
ز نیستش بر سر سوگند میباید داشت
ازین سو تخت شاهنشه نهاده
وشاقی چند بر پا ایستاده
وز آنسو آفتاب بت‌پرستان
نشسته گرد او ده نارپستان
فرنگیس و سهیل و سرو بالا
عجب نوش و فلکناز و همیلا
همایون و سمن ترک و پریزاد
ختن خاتون و گوهر ملک و دلشاد
نشسته لعل داران قصب پوش
قصب بر ماه بسته لعل بر دوش
کلاهی لعل را در کار کرده
ز لعل روی چون گلنار کرده
ز غمزه دشنه و از ابرو کمانساز
همه باریک بین در دست انداز
چو مستی شرم را از پیش برداشت
خرد راه و ساق خویش برداشت
چو آن سیمین بران رقصی فشندند
حجاب شرم حالی برگرفتند
همه زیبا رخ و موزون و دمساز
همه دستانسرای و نکته پرداز
ملک فرمود تا هر داستانی
فرو گوید بنوبت داستانی
چو آن فرمان ز شه خسرو شنیدند
ز شادی همچو لاله بشکفیدند
ز شکر هر یکی شکلی گشادند
ز شیرین بر شکر تنگی نهادند
فرنگیس اولین مرکب روان کرد
که دولت در جهان گنجی نهان کرد
ازآن دولت فزیده وفی خبر داشت
زمین را باز کرد آن گنج برداشت
سهیل سیمتن گفتا که روزی
ببازی بود در پایان پیروزی
فرود آمد یکی شاهین شبگیر
شد رو نازنین اگر دنخجیر
عجب نوش شکر پاسخ چنین گفت
که عنبر بو گلی در باغ بشکفت
هشتی مرغی آمد سوی گلزار
ربود آن عنبرین گل را بمنقار
از آن به داستانی زد فلکناز
که ما را بود یک چشم از جهان باز
بیا چشمی اگر داد آشنائی
دو به پسند زیکی روشنائی

همیلا گفت آبی بود روشن
روان گشته میان سبزه گلشن
جوانمردی در آمد تشنه از راه
بدان چشمه دهان تر کرد ناگاه
همایون گفت لعلی بود کانی
ز غارتگاه شاهان در نهانی
در آمد دولت شاهی بتاراج
نهاد آن لعل را در گوشه تاج
سمن ترک سمنبر گفت یک روز
جدا گشت از صدف دری شب افروز
ملک در عقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگر پیوند کردش
پریزاد پریرخ گفت ماهی
بنزهت بود در نخچیرگاهی
بر آمد آفتابی ز آسمان پیش
کشید آن ماه را در چنبر خویش
ختن خاتون چنین گفت از سر هوش
که شاهی بود شمشادی قصب پوش
درو پیوست تا که سرو آزاد
چو خوش باشد بیکجا سرو و شمشاد
زبان بگشاد گوهر ملک دلبند
که زهره خیمه شاهی بود یکچند
سعادت برگشاد اقبال را دست
قران مشتری در زهره پیوست
چو آمد در سخن نوبت بشاپور
سخن را تازه کرد از عشق منشور
که شیرین انگبینی بود در جام
شهنشه روغن او شد بفرجام
برنگ آمیزی صنعت سرانم
که در حلوای ایشان زعفرانم
پس انگه کردشان در پهلوی یاد
که احسنت ای جهان نیکو نهاد
جهان از هر دو چون روشن درخشید
زگیه کرمبه بید و بنخشید
سخن چون بر لب شیرین گذر کرد
هوا پر مشک و صحرا پر شکر کرد
ز شرم اندر زمین می دید و میگفت
که دل بی عشق نبود یار بی جفت
چو شاپور آمد اندر چاره کار
دلم را پاره کرد آن پاره کار
قضای عشق اگر چه سرنوشت است
مرا این سرنوشت او در نوشت است
بصنعت در هوای عشقم افکند
بافسون در بلای عشقم افکند
بیادی اینچنین بر دام گشتم
بنقشی بسته این دام گشتم
بیکدم صد فسون افشاند بر من
جواب تر فسون میخواند بر من
اگرچه صد بلای عشق دیدم
وگرچه رنج بی پایان کشیدم
چو سر رشته سوی این نقش زیباست
زشادی نقش رویم نقش دیباست
مرا گر دست خسرو نقش و جاست
نه خود خسرو که کیخسرو غلامست
سرم در سایه این تاجور باد
زمینش بخت و دولت رهبر باد
چو دور آمد بخسرو گفت باری
جوان شیری بد اندر مرغزاری
گوزنی بر ره شیر آشیان کرد
زپس در کردن شیر ابا کرد
من آن شیرم که شیر نیم نخچیر
بگردن بر نهاده زلف زنجیر
اگر شیرین نباشد دستگیرم
چو شمع از شورش بادی بمیرم
وگر شیر سیاه آید بجر بم
چو شیرین میل من باشد بچوبم
حریفان اهل و یاران جنس بودند
بهر حرفی که می شد دست سودند
اگر زو طبع شیرین گرم تر گشت
دلش در کار خسرو نرم تر گشت
قدح پر باده کرد از طبع پر جوش
بخسرو داد کین بر یاد من نوش
بخور کین جام نوشین نوش بادت
بجز شیرین همه فراموش بادت
ملک هر دم شدی چون گل شکفته
وزان لعل نسفته لعل سفته
دل خسرو بیاد ماه پر جوش
بیاد ماه کردی جام می نوش
ازان می خورد و از آن گل بوی برداشت
پی دل جستن دلجوی برداشت
شراب تلخ در جانش اثر کرد
بشیرینی سوی شیرین نظر کرد
بغمزه گفت با او نکته چند
که بود از نکته لبها را زبان بند
هم از راه اشارتهای فرخ
حدیث خویشتن را یافت پاسخ
سخنها در کرشمه می نهفتند
بنوک غمزه گفتند آنچه گفتند
همه شب پاسبانی پیشه کردند
بسی شب را درین اندیشه کردند
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته
که شیرین را چگونه دست یابد
بدان تنگ شکر چون دست یابد
نه آشنا و فرصت در میانه
که تا خسرو آید بر نشانه
دل شاه وشش بدیدار دلفروز
طرب می کرد و خوش می بود تا روز
چو بر شد ز شب گلگون خورشید
بدام افکند برجیس و ناهید
مه و خورشید دل در هم ببستند
بشبدیز و بگلگون بر نشستند
کهی بر شط کره بسته زنجیر
ز مرغ و ماهی افکنده نخچیر
کهی بر روضه نوشاب شه زود
جهان پر نوش کردند از می رود
کهی راندند سوی دشت منظور
تهی کردند دشت از آهو و گور
بدینسان روزها تدبیر کردند
کهی عشرت کهی نخچیر کردند
عروس شب چو نقش افکند بر دست
بشهر آرای انجم کله بر بست

عروس شاه نیز از جمله برخاست
بروی خویشتن مجلس بیاراست
عروسان دگر با او شده یار
بمجلس عروس و شاه بیکار
چه خوش کی می در جام ریزند
شکر در دامن بادام ریزند
شکر بسیار و بادام اندکی بود
کبوتر بچه و شاهین یکی بود
همه بر یاد خسرو می گرفتند
پیاپی خوشدلی را پی گرفتند
دمی بی پرده دور از شکر بودند
زمانی پی و پاغز بودند
می و معشوق و گلزار و جوانی
ازین خوشتر نباشد زندگانی
چو باشد باده و دلبر پدیدار
بروز خوش نباید بود غمخوار
بباید سوی دشت و باغ رفتن
بهم دوست و هم در باغ خفتن
بروی یار خود عشرت فزودن
بطرف هر چمن شادی نمودن
تماشای گل و گلزار کردن
می لعل از کف دلدار خوردن
حمایل دستها در گردن یار
درخت نارون پیچیده بر نار
بدستی دامن جانان گرفتن
بدیگر دست نبض جان گرفتن
گهی جستن بغمزه چاره سازی
گهی کردن ببوسه دلنوازی
گهی در گوش دلبر راز گفتن
گهی غمهای دیرینه باز گفتن
جهان امنیت و این خود در جهان نیست
وگر هست این عجب چیزی کزان نیست

صفت مجلس و کام جستن خسرو از شیرین

شبی از جمله شبهای بهاری
سعادت رخ نموده بخت یاری
شده شب روشن از مهتاب چون روز
قدح بر داشته ماه شب افروز
در آن مهتاب روشن‌تر ز خورشید
شده باده روان در سایه بید
صفیر مرغ و نوشانوش ساقی
ز دلها برده اندوه فراقی
شمایل با شمامه راز می‌گفت
صبا تفسیر آیت باز می‌گفت
سهی سروی روان از رنگباری
بهر سوی شکفته نوبهاری
یکی بر جای سپاغوف گرفته
یکی گلابدان بر کف گرفته
چو دوری چند رفت از جام نوشین
گران شد هر سری از خواب دوشین
خمار ساقیان افتاده در تاب
دماغ مطربان پیچیده در خواب
میان مجلسی بی گرد اغیار
بنا سبزه و گل بی زحمت خار
شه از راه شکیبائی گذر کرد
شکار آرزو را تنگ بر کرد
بر زلف گره گیر دلارام
بدست آورد دوست از چو ایام
لبش بوسید و گفت ای من غلامت
بده دانه که مرغ آمد بدامت
هر آنچه از عمر پیشین رفت گو رو
کنون روز از نو است و روزی از نو
من و تو جز من و تو کیست اینجا
حذر کردن ز بهر چیست اینجا
یکی لحظه مرا پسوز را باش
اگر روزی بری امروز را باش
بیا میوه دار از بار و پیوند
امید ما تقصیر تو تا چند
ترک لولو تر چون تو آن گفت
که لولو را ابد می‌توان سفت
بره در شیر پستی خورد باید
که چون بچه شود گرگش رباید
کبوتر بچه چون باید پرواز
ز چنگ شه شد در چنگل باز
ببر بچه مشو چون شیر مست
که ما را بچه شیر افکنی هست
گوزن کوه اگر گردن فرازست
کمند چاره را بازو درازست
که آهوی بیابان گرم خیزست
پیکان شاه را تنگ نیز تیزست
مزن چندین گره بر زلف و خالت
زکاتی ده ز شکردان مالت
تو بازرگان صد خروار قندی
چه باشد گر بقندی در نبندی

عتاب کردن خسرو با شیرین

شکر پاسخ بلطف آواز دادش
جوابی چون طبرزد باز دادش
که شاها مر مرا مهمان جانی
کزین رم نیست از تو ننگ دانی
که فرخ نایدا از چون من غباری
که هم پیشی کنم با تاجداری
خر خود را چنان چابک نبینم
که با تازی سواران بر نشینم
نیم چندان شکرف اندر سپوی
که آرم پای در شیر شکاری
اگر نازی کنم مقصود من آنست
که در گرمابه شکر خوردن زیانست
چو زین گرما بپا سایم یکچند
مرا شکر مبارک شاه را قند
وزان پس بر عقیق الماس بگماشت
زمرد را بافعی پاس میداشت
پریش کو سرکشی از رهنمون بود
تقاضای وصلش یارب که چون بود
شده از سرخ روئی شد چو گلنار
خوشا خارا که آرد سرخ گلبار

فلک هر لحظه عشق از سر گرفتی
چو جانش هر زمان در بر گرفتی
چو بودی پست در پایش فتادی
برغبت بوسه بر پایش نهادی
به نرمی هر دمش لطفی نمودی
ز لعلش هر زمان بوسی ربودی
سمنبر شاه را چون گرم دیدی
بغارت کردنش پیشرم دیدی
از آن گرمی که شه پرهیز کردی
ز مستی شه بگرمی خیز کردی
بهر موئی که شه میکرد چون شیر
هزاران موی تا قم داشت دیگر
کمان ابروش کرشه کرد کمینه
کرشمه بر هدف میراند چون تیر
بچشمی نازنین اندازه میکرد
بدیگر چشم عذری تازه میکرد
چو سر پیچید کو مجلس آراست
چو رخ گرداند گردن عذر آن تخت
چو خسرو را بخواهش گرم دانست
مروت را در آن معنی خجل یافت
نمود اندر هزیمت شاه را پشت
نکو کرد و سپیدش آتش همی کشت
بدان پشتی که پشتش ماند واپس
که پشت شاه پشتی بان کس
غلط گفتم نمودش تخته عاج
که شه را نیز باید تخت با تاج
حسابی دیگرش بود اندر آن کوی
که پشتم نیز محراب است چون گاه
دگر وجه آنکه گروهی شد از دست
از آن روشن ترم وجهی اگر هست
پر خوش نازنینا خوبرویا
ز دیده رانده وز دیده جویا
بچشمی تیزی کردن که برخیز
بدیگر چشم دل دادن که مگریز
بصد جان ارزد آن رغبت که جانا
نخواهم گوید و خواهد بصد جان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان ماه نیازی
بخواهد کردن او را چاره سازی
بلب تاخی در آمد کای دلارام
کرشمه چند خواهی زد بیارام
چو می خوردی و می دادی بیار
چرا باید که من مستم تو هشیار
بهشیاری مران با من که مستی
چو من بیدل نه حقا که هستی
ترا این کبک بشکستن چه سود است
که باز عشق صیدت را ربود است
اگر خواهی که بر دل راز پوشی
شکیبت باد تا با دل بکوشی
تو خیز اندر هزیمت بوق میزن
ز جاهی خیمه بر عیوق میزن
درین سودا که با شمشیر تیزست
صلاح کردن افزون زان گریزست
تو خود دانی که با شمشیر بازی
هلاک سر بود گردن فرازی
دلت گرچه بدلداری نکوشد
بسی با عشوه رنگی بفروشد
بگوید دو ستم در خود نباشد
ترا نیک افتد او را نباشد
بسا فالا که از بازیچه برخاست
چو اختر میگذشت از فال شد راست
چه نیکو فال زد صاحب معانی
که خود را فال نیکو زن بدانی
بدآید فال چون باشی بداندیش
چو گفتی نیک نیک آید ترا پیش
مرا از لعل تو بوئی تمام است
حلالم کن که آن نیزم حرام است
وگر خواهی که لب زین نیز دوزم
بدین گرمی نه آنگاهی بسوزم
از آن ترسم که وز داغ خراشی
که چون من عاشقی را کشته باشی
ترا هم خون من دامن بگیرد
که خون عاشقان هرگز نمیرد
گرفتم رای دمسازی نداری
ببوسی هم سر بازی نداری
ندارم زهره بوس لبانت
ببوسم آستین و آستانت
نگویم بوسه را امیری ببرده
لبت را چاشنی گیری ببرده
بده یک بوسه تا صد واستانی
ازین به چون بود بازارگانی
چو بگشائی گشاید بند بر تو
چو در بندی فرو بندند بر تو
چو سقا آب چشمه پیش ریزد
ز چشمه کاب خیزد پیش خیزد
چو باید این همه اندیشه کردن
نشاید سخت روئی پیشه کردن
نباید از منت دامن کشیدن
بجانم بهترک زین باز دیدن
ترا رخ چون گل و لب چون نبات است
غلط گفتم لبت آب حیات است
چو آب زندگی پیوسته داری
بتنها جان چرا دربسته داری
مرا دل خسته آن قند کردی
چو بنمودی مرا در بند کردی
در آغوشت کشم چون آب در میغ
مرا جانی تو با جان چون کنم تیغ
شب وصلت بمی پر خنده دارم
چراغ آشنائی زنده دارم
حساب حلقه خواهد کرد گوشم
تو میخور بنده تا من میفروشم
شمار بوسه خواهد بود کارم
تو میده بوسه تا من میشمارم
بیا تا از در دولت درآئیم
چو دولت خوش در آمد خوش درآیم
یک امشب تازه داریم این نفس را
که بر فردا ولایت نیست کس را
بنقد امشب چو با هم سازگاریم
نظر بر سینه فردا چه داریم

کمی بازی بران زلف شکن گیر
بسا بازی کن امشب دست گیر
بجان آمد دلم درمان من کن
نگارا رحم را احضار جان من کن
چو شکر کرت بوسم دگر پای
همه شیرین تر آید جایت از جای
همه تن در تو شیرینی نهفته
بکم کاری ترا شیرین نگفته

پاسخ دادن خسرو شیرین یکدیگر

درین شادی به انگشتین نباشی
ز شیرین باشی از شیرین نباشی
شکرلب گفت ازین زنهار خواری
پشیمان شو که من بد زینهاری
که شه را بد بود زنهار خوردن
بد آید در جهان بدکار کردن
مجو آبی که آبم را بریزد
مخواه آن کام کز من بر نخیزد
من آن شیرین درخت آبدارم
که هم حلوا و هم جلاب دارم
نخست از من قناعت کن بجلاب
که حلوا هم تو خواهی خورد مشتاب
مرا با عشق دل خود مهربان بود
چه عشق آمد فسرده چون توان بود
گر از بازار عشق اندازه گیرم
بتو هر دم نشاطی تازه گیرم
ولیکن زو با خود باخت شوال
همیشه با خوشی درساخت شوال
جهان نیمی ز بهر شادکامیست
دگر نیمی ز بهر نیکنامیست
چو باید طبع را خود کام کردن
دو نیکونام را بدنام کردن
همان بهتر که از خود شرم داریم
بدین کار از خدا آزرم داریم
زن افکنده نباشد مرد رایی
خود افکن باش اگر مرد خدایی
کسی کافکند خود را با برآید
خود افکن با همه عالم برآید
چو ما را قند و شکر در میانست
بخوزستان چرا باید زدن دست
زلال آب چندانی بود خوش
کزو بتوان نشاند آشوب آتش
چو از سیر بگذرد وارو زیانی
دگر خود باشد آب زندگانی
بدارائی که او دارای دهرست
که بی عیش تو شیرینم چو زهرست
بآن یزدان که او مهر آفریدست
بساط کین میانش گستریدست
که این دل گر تو جانا نخواهد
دلی باشد که او جان را نخواهد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دل تب کرده را حلوا چشیدن
نیرزد و سالها صفرا کشیدن
ملک چون دید کو در کار جامست
زبانش توسنست و طبع رامست
بلابه گفت کای ماه جهانتاب
عتاب دوستان نارست بر تاب
صواب آید روا داری پسندی
که وقت دستگیری پای بندی
دو دیده م تا بتو دستی در آرم
بدست آرم ترا دستی بر آرم
چو می بینم کنون نه لطف مرا دست
تو در دست آمدی من رفتم از دست
نگویم در وفا پیوند بشکن
خمارم را ببوسی چند بشکن
اسیری را بوعده شاد میکن
مبارک مرده از آزاد میکن
ز باغ وصل گلگی کنارم
چو دانی کز فراقت سخت زارم
کمر زین بود چون با تو بندم
دهن شیرین شود چون با تو خندم
گر از من سیبری چون مهر انار
مرا از گل باز نیمانم تو از خار
گر از دردسر من میشوی فرد
مرا از پیر باز نیمانم تو از درد
جگر خور کز تو بیاری ندارم
ز تو بهتر جگرخواری ندارم
عتابی گر بود ما را ازین بس
میانجی در میانه موی تو بس
چو لختی قصه های خوش فرو گفت
گره زلف دلبر خوش فرو خفت
همه شب تا بروزش در بر دل
ز گریه بود هر دو پاش در گل
فلک چون جام یاقوتی روان کرد
ز جرعه خاک را یاقوت سان کرد
چو شاه چرخ تیغ تیز برداشت
ولایت شاه شب پرورد بگذاشت
بشاهی کوس نوبت در جهان زد
بسلطانی علم بر هفت خوان زد
ملک بر خواست جام باده در دست
هنوز از باده دوشینه سرمست
همان پیوند گرفته دامنش را
همان آتش رسیده خرمنش را
هوای گرم بود و آتش تیز
نمی کرد از گیاه خشک پرهیز
چو موم از آتش دل نرم تر شد
دل زنش بشیرین گرم تر شد
چنان افتاده بد آتش بجانش
که بر میزد زبانه از دهانش
گرفت آن نار پستان از چنان بحث
که دستش را فرو بندد بر بخت

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بسی کوشید شیرین تا بصد روز
قضای شیر گشت از پهلوی گور
ملک را گرم دید از بیقراری
نمی گشاید بنیان گرم کاری

چه باید خویشتن را گرم کردن
مرا در دوستی خود بی‌شرم کردن
چو باشد گفت و گوی خواجه بسیار
بگستاخی چه آید بر پرستار
[illegible] ان چه کوشی
سپاس آید آنجا با خموشی
سپه تو و پادشاهی گر بود لنگ
بدشواری شکار آید فرهنگ
چو ده [illegible] سپر آمد
مرا دولت چو در بر زر در آمد
تو دولت جوی من خود چشم آهنگ
بدست آور که من دستم اینک
نباشد هیچ هشیاری در آن دست
که گل بر پای او و جام در دست
نخواهم نقش بی دولت نمودن
من و دولت بهم خواهیم بودن
ز دولت دوستی جان برورزم
خدا داند که از دولت گریزم
طرب کن چون در دولت گشادی
مخور غم چون بروز نیک زادی
برو از پادشاهی دولتی جست
که آن هیچ دیگری کانجا رسید دست
نخست اقبال آنگه کام جستن
نشاید رنج بی آرام جستن
نخست آنگه زبان آنگهی نور
نخست انگور و آنگه آب انگور
بصبری می توان کامی خریدن
بایام و دارای خریدن
بکر می کار عاقل نیکمرد
تنک آنی که بز فرزند نکرد
درین آوارگی ناید برومند
که بپازم با مراد شاد پیوند
گرت با من خوش آید آشنایی
همی ترسم که از شاهی برآیی
وگر خواهی شهی باز بدست
دریغا من که باشم رفته از دست
جهان در عهد تو ملک تهیست
بدست دیگران غضبی عظیم است
جهان آنکس برد کو بشتابد
جهانگیری توقف برنتابد
همه چیزی ز روی کدخدایی
نکوتر باشد الا پادشاهی
اگر در پادشاهی بنگری هشیر
چنین بر دست برغم سبکخیز
جوانی داری و شیری و شاهی
طلب کن تا بود صاحب کلاهی
ولایت را ز شه پایی بجایی
جهان را دست برد خویش بنمای
ببین بنده وگه رخت رگوشت
بترکی تاج و تخت را رگشت
بتیغ آزر و کی ترک چشمش
مگر باطل کنی بنیاد ظلمش
کز دست چنین روی درجست کلام
کهی با تیغ باید گاه با جام
ز تو یک تیغ شهاب بر گرفتش
ز نیشش صد جهان لشکر زرفش
که بند و فلک در جنگ با تو
در اندازد بدشمن سنگ با تو
مرا نیز ار بود دستی تمامم
دگر نی در دعا دستی گشایم
ملک را گرم کرد آن آتش تیز
چنانک از خشم شد بر پشت شبدیز
بتندی گفت من قسم شب خوش
گرم دریا بپیش آید گر آتش
خداوندا گر آتش برنگردم
ز دریا نیز موی تر نگردم
چه پنداری که خواهم خفت ازین بس
بترک خواب خواهم گفت ازین بس
زمین را پیل بالا کند خواهم
ده و دو پای پیل افکند خواهم
شوم چون پیل و چتر نازم برپیل
ز نیلی کوه بر پیل صف ایل
مرا باید بخشم آتش برافروخت
بآتش سوختن باید درآموخت
نیاد آنی خسروی بر دم بر بام
بچالاکی فرود آرم بانجام
دل شیرین غبار انگیز کرده
بغم رو دم رخش تیز کرده
فرس پرانده تا رهبان آن دیر
که راند از حشران با پیش سیر
وز آنجا تیز بگران انگیسر
بتعجیل طبیعی شد سوی قیصر
عظیم آمد چو گشت آن حال معلوم
عظیم آمد بروم از آن حال معلوم
حساب طالع از اقبال کردش
بمون طالع استقبال کردش
چو قیصر دید کامد بر سرش بخت
بدستش کرد آن تاج و آن تخت
جهان دانکش چنین شد پادشا و
که دخت خویش مریم را بدو داد
چو روزی چند شاه آنجا طرب کرد
بیاری خواستن لشکر طلب کرد
سپاهی داد قیصر بی‌شمارش
بزر چون زر مهیا کرد کارش
ز پس لشکر که بر خسرو شد انبوه
روان شد روی هامون کوه تا کوه

مصاف خسرو با بهرام و هزیمت بهرام

چو کوه آهنین ز جای جنبند
زمین گشتی ز سر تا پای جنبند
چهل پنجه هزار از مرد کاری
جدا کرد از یلان کارزاری
شبیخون کرد و آمد سوی بهرام
زره را جامه کرد و تیغ را جام
چو آگه گشت بهرام جهانگیر
بجنگ آمد چو شیر آید بنخجیر
ولی چون بخت روباهی نمودش
ز شیری و جهانگیری چه سودش
دو لشکر رو برو برهم کشیده
جناح و قلب و صف بر کشیده

ز رنگ گرز و چاکاچاک شمشیر دریده زهره پیل و زهره شیر
غریو کوس از دم دراگوش دماغ زندگان را برده از هوش
جنیبتها ز زین نعل بسته ز خون بر گستوانها لعل بسته
صهیل تازیان آهنین جوش زمین از ریخته سیماب در گوش
سواران تیغ برق افشان کشیده ز بران سر سوی دندان کشیده
اجل بر جان کمین سازی نموده ز خون هر یکی بازی نموده
سنان بر سینها پرهیز کرده جهان را روز رستاخیز کرده
ز بس نیزه که بر پیکر پیوسته نمیت را ره اندیشه بسته
در آن چنبه نگو راز شیر می جست نه از شمشیر خوردن شیر می رست
چنان می شد بزیر درعها تیر که زیر غنچه گل باد شبگیر
ز موج خون که بر عیوق می شد پر از خون گشته طاسکهای منجوق
زره برهای از زهر آب داده زره پوشان کمین را خواب داده
عقابان خدنگی خون سرشته برات کرکسان بر پر نوشته
بنوک نیزه های سپر گشاده صبا گیسوی بر جبهه گشاده
برگ سپرداران سپر بریده زمین چون آسمان انجم دمیده
حمایلها فکنده هر کسی زیر یکی شمشیر و دیگر زخم شمشیر
خود بسته در آن غوغای پیکان ز بانگ نای ترکی نای ترکان
حریر سرخ بر قبها گشاده نیستانی با آتش در فتاده
بجهان تیغ شد بر خون شتابان که باشد ریگ و سنگ اندر بیابان
بجندان تیر شد بر ترک ریزان که ریزد برگ وقت برگ ریزان
نهاد و تخت شد بر پشت پیلی کشیده تیغ گرد اگرد میلی
بزرگ امید پیش پیل پر بست بیاهخت سپنجی اصطرلاب در دست
نظر میکرد و آن فرصت همی جست که باز از مخالف کی شود سست
چو وقت آمد ملک اکنون بشتاب مبارک طالع است این وقت دریاب
بنطع کینه چون پی بر فشردی در افکن پیل و شه رخ زن که بردی
ملک برجنبش آمد بر سر پیل سوی بهرام شد جوشنده چون نیل
برد ز پیل های خویشتن را بپای پیل برد آن پیلتن را
ملک شد بر سپاه خصم پیروز شکست افتاد بر خصم جهانسوز
ز خون خندان روان شد جوی در جوی که سرهای سران می برد چو گوی
بهندی تیغ نرگس رنگ دیده سپرش چون بطرف کرخی بریده
دماغ آشفته شد بهرامیان را جهان گز روشنی سیما بینا را
ز خنجانی خلایق کین بر بسته ملک بهرام بهری خنده جسته
ز هیبت کردن بهرام گوشش جهان افکنده چون بهرام گورش
چو زخم چنبر و غیان بچه بهرام بکام دشمنان شد کام ناکام
جهان خسرو بسی چنین انگیخت مشعبد را نباید بازی آموخت
که این پرورد او دلبندی که بازش خشم خداوند رخندی
که این سرسبز گل را کو پرورد کند بد عاقبت رنگ گل زرد
همه لقمه شکر شوان خوردن گهی صافی توان خوردن گهی درد
چو شادی و غم ز جای و بنیه بجای سر بجای پای کوبند
بجای بانگ مطرب بر کشیدنی بجای مویه گر بر دار و آواز
هر آوازی که هست از ساز و ارچنگ بدین گنبد که می جنبی تنگ کوز
شوری بخت گر هستی علفخوار تو خواهی برکلش کن خواه بر خار
جهان پشت این بتی سوار است فلک را خور دو چشم شمار است
نشاید بر فلک کردن سواری که خود رست با کس سازگاری
چو با بهرام چوبین شد بشد بخت بچنبره ماند هم شمشیر و هم تخت
تمام شهانه چون او بر کسی رفت درین پرده چنین ها وی بسی رفت

نشستن خسرو بر تخت بجای پدر

چو سر بر کرد ماه از برج ماهی ملک پرویز شد در برج شاهی
ز ثور و زهره و خرچنگ برجیس سعادت داده در تثلیث تسدیس
زبر کار حمل خورشید منظور بدلو اندر زحل شد پرتو نور
عطارد گرد از اول خط جوزا سوی مریخ شیر افکن تماشا
ذنب مریخ را کرده درکاپس شده چشم زحل مخوابد از پس
بدین طالع که فیروزنده بخت ملک بنشست بر پیروزه گون تخت
برآورد از سپیدی سپاهی ز مشرق تا بمغرب نام شاهی
چو شد کار ممالک بر قرارش قوی تر گشت روز و روزگارش

گنبد

سکند

کشید از خاک شخصی چون ثریا
در و گوهر بکشتی در بدریا
جهان گر نیست گو ماه جهانتاب
شب تابنده‌تر بودی ز مهتاب
بران تخت مبارک شد چو شیران
بهار کیقباد آمد بویران
چو فرخ شد برو هم تخت و هم تاج
در آمد غمزهٔ شیرین بتاراج
نه غم از دل بسی شادی نزاید
نه غم پرورده را شادی چه زاید
بحکم آنکه مریم را نگه داشت
که او بر اوج عیسی تکیه داشت
اگر چه پادشاهی بود و گنجش
ز بی یاری بجایی بود رنجش
نمی گویم طرب حاصل نمی کرد
طرب میکرد لیک از دل نمیکرد
گهی قصد طرب بر جام کردی
گهی از گریه می در جام کردی
گهی کردی بدل کای دل چه خواهی
بعالم عاشقی یا پادشاهی
که عشق و مملکت ناید بهم راست
ازین هر دو یکی بر بایدت خاست
چه خوش گفتند شیران با پلنگان
که خر کردند با یاره زنگان
مرا گر مملکت گر یار بودی
دلم زین ملک برخوردار بودی
شبی در باغ بودم جفت با یار
جدا بینی نشسته بخت بیدار
چو بختم جفت من بیدار گشتم
بدینسان بیدل و بی یار گشتم
مرا گویند خندان شو چو خورشید
که اندوه برشاید جام جمشید
دهان پرخنده و جوشش چو انگور
درون با خنده و گنج بادم سپر
من آن مرغم که افتادم بکام
ز پشمین جامه در ابریشم بدام
چو من سوی گلستان رای کردم
چرا در بند زرین پای کردم
نه با این بند می شاید بریدن
نه بند از پای می شاید کشیدن
غم یکتن مرا خود ناتوان کرد
غم چندین کس آخر چون توان خورد
مرا باید که صد غمخوار باشد
وگر من غم خورم دشوار باشد
ز خود بردارم و بر خود نهم بار
خر از خنده دمی آید بدیکار
پراکنده دل و بی نور ازانم
نیم مجموع دل رنجور ازانم
مه و خورشید از بر فرق خاکی
ز جمعیت بپیدایی تابناکی
سپارم دیگری هم ریحان باغچه
پراکنده ندارم نقص چون غنچه
شرار روزن بدار و پرتو شمع
که نور این پراکندست آن جمع
نخواهد دل که تاج و تخت گیرم
نمیخواهم که با دل سخت گیرم
دل تاریک را زهره شب آمد
تن بیمار چیزم را تب آمد
نشینم موش در سوراخ گردم
ببازی جای روبه پست بردم
وگر ره بانگ [illegible] تندی
که با دولت نشاید کرد تندی
چو دولت هست بخت آرام گیرد
بدولت با تو جانان جام گیرد
بر از دولت کشیدن سروری نیست
که با دولت کسی را داوری نیست
کس از جهد و تکی کامی نیابد
بر از دولت ملک نامی نیابد
بدولت باش تا یابی بکام
چو دولت هست مرغ آید بدام
تو کن هم کار تا پستی بر آرد
گیا خود در میان سستی بر آرد
بهر کامی در از دولت بود نور
گر با او از کام باشد دولتی دور
بسی برخواند ازین پند بر دل
چو عشق آمد کجا صبر و کجا دل
صبوری کرد از تنهایی دوری
هم آخر شادمان شد زان صبوری
چنین زد قرعه او روان پیچ
که بر دو از دو پستادی چنین پیچ

زاری کردن شیرین در فراق خسرو

چو شیرین ز خسرو باز پس ماند
دلش در بند و جانش در هوس ماند
بسان گوسفندی کشته بر جای
فرو افتاده و میزد دست و پای
تن از بی قوتی پروانش زرد
دل از تنگی شده چون بید در درد
هوا بر باد داده خرمنش را
گرفته خون دیده دامنش را
گهی از پای افتاد چون مست
گه از بیداد می زد دست بر دست
گشاده دو رشته گوهر ز دیده
مژه چون رشته در گوهر کشیده
ز خواب ایمن و پهلوی ناخوش
ز بیخوابی شده چشمش پر آتش
سهی سروش چو برگ بید لرزان
شده زو نافه مشک آبید ارزان
زمانی بر زمین غلطید غمناک
ز مشکین جعد مشک افشانده بر خاک
ز باران ابر آب گل بر انگیخت
گلابی بر گل بادام میریخت
گهی بر شکر از بادام زد آب
گهی خایید فندق از عناب
چو نسرین برکشیده ناخنی چند
به نسرین بر ز برگ لاله خنجی
گهی چون کودکی هر سو دویدی
گهی بر جای چون بچگان تپیدی
ز شمعی به شده چون گنبد نور
که ازان گشته چون آب کافور

نمک از نرگس بخوناب میکرد
ز نرگس لاله را سیراب میکرد
بهاری تازه چون رخشنده مهتاب
ز هم بگسسته چون بر خاک سیماب
کمین سازان محنت بر نشستند
ز رگ داران طاقت رشته بستند
شبیخون غم آمد بر ره دل
شکیب افتاد در لشکرگه دل
ز بنگاه جگر تا قلب سینه
بغارت شد خزینه در خزینه
بصد جهد از میان سپاهان جان برست
ولیک آنگه که در خدمت کمر بست
گهی زان عنبرین یاد کردی
ز دل چون بیدلان فریاد کردی
گهی بر بخت گفتی کای ستمکار
نکردی با تویی زین خوبتر کار
مرادی را که بر وی دل نهادی
بدست آوردی از دست دادی
فرو شد ناگهان مهتاب گنجی
ز دست افکنده‌ای بی پای رنجی
چراغی کز جهانش برگزیدی
ترا دادند و بادش ندیدی
بآب زندگانی دست بردی
نهان شد لاجرم گردی بخوردی
وز آن آتش برآمد دود اکنون
پشیمانی ندارد سود اکنون
گهی فرخ سپردش آسمانی
دلش دادی که یابد کامرانی
گهی پویه پس می بردش از راه
که می مالیدی رخش پی شاه
چو بسیاری درین محنت بسر برد
هم آخر زین میان کشتی بدر برد
بصد خواری ز خاک راه برداشت
ز بس خواری شده با خاک ره راست
بدرگاه مهین بانو گذر کرد
ز کار شاه بانو را خبر کرد
دل بانو موافق شد درین کار
نصیحت کرد و بندش داد بسیار
که صابر شو ازین غم روزکی چند
نماند هیچکس جاوید دربند
نباید تیز دولت بود چون گل
که آب تیز رو زود افکند پل
چو گوی افتان و خیزان رو بکاری
که هرکس کو شد خیره دگر بار
ز دیده هیچ تخمی تا نکندد
نکاری برکشیده تا نبندد
مراد آن به که دیر آید فرا دست
که هرکو زود خورد او زود بشکست
نباید راه در کو زود راند
کسی کو زود راند زود ماند
خری کو شست من برگیرد آسان
نشست و خیز من نبود هراسان
پس از کار چنین رنج دیدی
پس از دشوار خواری کشیدی
وگر سیری نخوردی از زیان رست
بود ناخورده را باک از جنیت
کنون وقت شکیب است و شتاب
که بر بالا بدشواری شود آب
چو وقت آید که آب آید فرا زیر
نماند دولتت در کار با زیر
چو با تو زین سخن لختی فرو گفت
بت پرصبر شد با صابری جفت
وزین در خیز شاپور زمینه
بکار آورد با او نکته‌ای چند
دلش را در صبوری بند کردند
بیاد خسروش خرسند کردند
شکیبا شد درین غم روزگاری
نه در تن دل نه در دولت قراری
مهین بانو دلش دادی شب و روز
بدان تا نشکند ماه دل افروز
یکی روزش بخلوت پیش خود خواند
که عمرش آتشین بر دولت افشاند

وفات یافتن مهین بانو و وصیت شیرین

کلید گنجها دادش که برگیر
که پشت مرد خواهد مادر پیر
درآمد کار آنکش پستی
به بیماری کشیدش شد ز هستی
چو روزی چند بردی رنج شد سیر
تن از جان سیر شد جان از جهان سیر
جهان از جان شیرینش جدا کرد
بشیرین هم جهان هم جان رها کرد
فرو رفت آفتابش در سیاهی
نهد در خاک بر دار تخت شاهی
چنینست آفرینش را ولایت
که باشد هر نهادی را نهایت
فغان زین چرخ گرینه رنگ سازی
گهی شیشه کند گه شیشه بازی
نیاید شیشه زین سنگ در دست
که باز آن شیشه زو در سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین کرد
بآخر عهد هم زان انگبین خورد
بدین قالب که بابش در کلاهست
مشو غره که مشتی خاک راهست
ز بادی کو کلاه از سر کند دور
کجا آسوده باشد سر ز رنجور
بر آن جان کو بنا بر باد دارد
مباش ایمن که بد بنیاد دارد
چه می پیچی درین دام گلوپیچ
چو می بینی سپید و سیاه هیچ
چو خرگوشان ره روباهان همی کوش
مخور تا توانی خواب خرگوش
ببین شیر شکار و کبک جنگی
که شد در زیر مار و بیه بنگی
نگه کردن ز روی تجربه است
خورشهای زمانه چاشنی دست
باول دست آغازش خوش افتاد
بآخر دست در دست آتش افتاد
نبیذ جام دنیا خوشگوار است
باول مستی آخر خمار است

رها کن غم که دنیا غم نیرزد
مکن چشمی که چشمی هم نیرزد
اگر خواهی جهان را پیش کردن
شکم واری نخواهی بیش خوردن
گرت صد گنج هست ار یک درم نیست
نصیب این جهان جز یک شکم نیست
همی تا پای دارد شد به پستی
به بی‌چیزی نگیرد طبع سستی
دهان چندان نماید نوش خندی
که ماند در طبیعت هوشمندی
چو گیرد ناامیدی مرد را گوش
کند راه رهایی را فراموش
جهان مردارست و خوی سگ کش
بکم خوردن توان رست از بلاکش
مشو پرخوار چون کرمان این گور
بکم خوردن کمر بربند چون مور
ز کم خوردن کسی را تب نگیرد
ز پرخوردن بروزی صد بمیرد
چو بر گردد فراخ از راه حاجت
بدشواری پدید آید سلامت
حرام آمد علف تاراج کردن
بدارو طبع را محتاج کردن
چو باشد خوردنی کالشکر دار
نباشد طبع را با لشکر کار
چو گلبن هرچه بگذاری بخندد
چو خوردی گر شکر باشد بگندد
بده در هم نگر دی چند گویی
چو دیبا را نخواهی چند جویی
غم دنیا کسی در دل ندارد
که در دنیا چو ما منزل ندارد
درین صحرا کسی جایی گیر است
ز مشتی خاک و آتش ناگزیر است
مکن دلتنگ تو ای شخص دلتنگ
که بد باشد دل تنگ و گل تنگ
برین ابلق که آمد شد گزینند
جوان آمد فرود او برنشیند
فلک این همه ما و پس و نیرنگ
شب و روز ابلقی در رکس لنگ
جهان از نام انگبین ننگ دارد
که از بهر جهان دلتنگ دارد
غم روزی مخور تا روز ماند
که خور در روزی پیمان روزی بخشد
درین سیلاب غم گر مایه برد
پسر چون زنده ماند چون پدر مرد
کسی کو خون خورد وی بر برد
چو وارث باشد آن خون بر بخیزد
چه فرزندی تو با این ترکتازی
که مهدی پدرکش را نوازی
بزن تیری برین چرخ کمان پشت
که چندین پیل بر نیل تو کشت
فلک را تا کمان بی زه نگردد
شکار کس درو فربه نگردد
کو زنی را که رهبر شیر باشد
کجا در زیر او شمشیر باشد
تو این حجره شدی بر ماندن خویش
که داری دو پس چاه و در پیش
مباش ایمن که این دریای خاموش
نکرد از پشت آدمی خوردن فراموش
کدامین بیع ره هستی رهی
گرو بقعه بر و ناز دست هی
جهان آن به که دانا تلخ گیرد
که شیرین زندگانی تلخ میرد
کسی کز زندگی با درد و خفت
بوقت مرگ خندان چون چرا خفت
ره‌آورد جهان مرا توشه خاک
پس از شست صافی آمد گوهر پاک
چنین گفتند دانایان هشیار
که نیک و بد به برگ آید پدیدار
بسا زن نام کانجف مرد دنیایی
بسا مردا که رویش زن ز دنیایی
خدا تنها چو آمد پای در سنگ
قدم گشتی از آن گرد ای شنگ
نظامی را به آبپاش رسانی
ببخشی و ببخشایش رسانی

انصاف شیرین در عدل و پادشاهی

چو بر شیرین مقرر گشت شاهی
فروغ ملک بر شد بماهی
به انصافش ولایت شاد گشته
همه زندانیان آزاد گشته
ز مظلومان عالم جور برداشت
همه آیین ظلم و جور برداشت
ز هر دروازه برداشت باجی
نخست از رنج دهقانان خراجی
مسلم کرد شهر و روستا را
که بهتر داشت از دنیی دعا را
ز عدلش باز با تیهو شده یار
یکی آب خورده گرگ با میش
رعیت هر که بود از ده و روپنه
بهین داد او خورند نیکوکنه
فراخی در جهان چندان اثر کرد
که یک دانه علف صد خوشه گر کرد
نیت چون نیک باشد پادشا را
گهر خیزد بجای گل گیا را
درخت بدنیت پوسیده شاخست
شه نیکونیت را بی فراخست
فراخیها و تنگیهای اطراف
ز رای پادشا خیزد نه از لاف
بخشم پادشاه دهشت و رایی
که بد رایی کند بر پادشاهی
چو شیرین از شهنشه چیره بود
در آن شاهی دلش نیرو نزد بود
اگرچه دولت کیخسروی داشت
چو مدهوشان سر صحرا روی داشت
خبر پرسیدی از هر کاروانی
مگر ز آن دلستانش چشم نشانی
چو آگه شد که شاه مشتری بخت
رسانید از زمین بر آسمان تخت
ز گنج افشانی و گوهر نثاری
بجای آورد شرط دوستداری

ولیک از کار مریم تنگدل بود
که مریم در تعصب سنگدل بود
ز دلگرمی نکار دل فرو ماند
در آن محنت چو خر در گل فرو ماند
ملک را داده بد در روم سوگند
که با کس در نیارد عهد و پیوند
چو شیرین زین چنین شغلی خبر یافت
نفیر از این حکایت شهره یافت
ولیکن چشم شوخش چشمکی داشت
همه کارش چو زلف آشفتگی داشت
در آن یکسال کان فرمان همی کرد
نه مرغی ملکه سوری را نیازرد
همی ترسید کز شوریده رایی
کند ناموس عهدش مومیایی
جز آن چاره ندید آن سرو چالاک
گریزان سوی گنبد دیوان خود پاک
کند شهنازوی در کار خسرو
به تنهایی خورد تیمار خسرو
بنود آنجا نشستن پای بر جای
که بیدل بود و بیدل هست بی رای
بمولای سپرد آن پادشاهی
پرستش پیر آمد از صاحب کلاهی
بگلگون داد و رخت بربست
زده شاپور بر فتراک دوبست
وزانجا یان چو در پای بشمرد
کنیزی چند را با خویشتن برد
بسی برداشت از دیبا و دینار
ز جنس چارپایان نیز بسیار
ز گاو و گوسپند و اسب و اشتر
چو دریا کرد کوه و دشت را پر
وز آنجا سوی قصر آمد بتعجیل
پس از چار پایان میل و میل
اگر ره در صدف شد آن دُر تر
بسنگ خویشتن در داد گوهر
بحد هندوان آمد خزینه
بسنگستان درآمد آبگینه
وزان در خوشاب آن سنگ سوزان
چو آتشگاه موبد شد فروزان
ز گرمی کان هوا در کار او بود
هوا گشتی که گرمی دار او بود
ز روی او که بد خرم بهاری
شده آتشکده چون لاله زاری
ملک اینست کامد یار نزدیک
بدید امید را با کار نزدیک
ز مریم بود در خاطر هراسش
که مریم روز و شب میداشت پاسش
بعهد آوردنش فرصت نمی یافت
برقش نیز هم رخصت نمی یافت
به پیغامی شفاعت کرد از آنگاه
بیاد دل نهاد از خاک آن راه
چو شاهنشاه بسیج آمد باورنگ
سپاه روم زد بر لشکر زنگ

رسیدن خبر وفات بهرام بخسرو

برآمد یوسفی نارنج در دست
ترنج مه ز نیلوفر شکست
شد از چشم فلک نیرنگ سازی
نگشاد ابرو گره در دلنوازی
در پیروزه گون گنبد گشاده
به پیروزی جهان از شاه و داده
زمانه ایمن از غوغا و فریاد
زمین آسوده از تشنیع و بیداد
بفال فرخ و پیرایه نو
نهاد خسروانی تخت خسرو
سپهر ابرو ز پیکار درکشیده
بساط ایمنی بگردون درکشیده
سپاه و قیصر و خاقان و فغفور
یک ماه از بساط پیشکش دور
بهر گوشه مهیا کرده جایی
برو را نوزده کشور خدایی
طرف داران صف زده بخت کشیده
ز حیرت پشت پای خویش دیده
کسی کش در دل آمد سربریدی
نیارایست از سیاست باز دیدی
ز پس گوهرهای شب افروز
در گستاخ بسته بر روز
قبا بسته کمرداران چو نقش
کمربندی زده مقدار یک جوش
وزان صف کاتش از سهم آب گشتی
چنین گر زر بدی سیماب گشتی
نشسته خسرو پرویز بر تخت
جوان فر و جوان طبع و جوان بخت
دو رویه گرد تخت پادشاهش
کشیده صف غلامان پیش پیش
ز خاموشی در آن زرینه پرگار
شده نقش غلامان نقش دیوار
زمین از زیر تخت آرام کرده
برسم خاص بار عام کرده
بفتح الباب دولت باد دوان
ز در پیکی درآمد شاد و خندان
زمین بوسیده و بکشاده بالش
همیشه در جهان شاه جهان باش
تو زین مهره بباش از تخت زرین
که چوبین مهره شد بهرام چوبین
بساط از خانه چوبین پرداخت
که چوبین خانه از دشمن پرداخت
شهنشه از دل سنگین ایام
شکن زد در تن چوبین بهرام
که تا بر بازمانه چوب زن بود
فلک چو کبک زن چوبینه تن بود
چو چوب وقت ما شد برادر
مه چوبینه چوبین شد بخاور
خدای بهرام اگر بهرام گور است
سرانجام از جهانش بهر گور است
جهانی در جهان پرسش میکرد
شاهی جهان جنبش می کرد
کجا آن تیغ کاتش در جهان زد
طپانچه بر درفش کاویان زد
اگر بهرام چوبین شد از این دام
بیا تا بنگری صد گور بهرام

بجاش

کجا آن شیر کز شمشیر گیری
چو پستان گربه با دو شیر گیری
بسا مردانه کو را شیر زاد است
فریب خاکیان بر باد داد است
بسا گرگ جوان کز روبه پیر
به افسون بسته شد در دام نخجیر
از آن بر گرگ روبه راست شاهی
که روبه دام جنبد گرگ ماهی
بپاشد کز فریب آید گریبان
خصومت با شبان بی قصد چوپان
پس انجام از شراب جام تدبیر
بجای برنیان بر دل نهد تیر
ز مغروری کلاه از سر شود دور
مبادا کس بزور خویش مغرور
چراغ ار چه بروغن نور گیرد
بسی باشد که از روغن بمیرد
خورشها را نمک زو تازه گردد
نمک باید که نه از اندازه گردد
مخور چندان که خنده خار گردد
گوارش دشمن مردار گردد
جهان خور کز ضرر رستهای حالت
حرام دیگران باشد حلالت
گروهی کز پلنگی گرگ گشته
بشیر گرگ شیرشان چون سگ بکشته
میفکن دل که این دروازه باشد
غم و شادیش را اندازه باشد
مجو بالاتر از دوران خود جای
مکش پیش از گلیم خویش پای
بقدر شغل خود باید زدن لاف
که زربفتی نداند بوریا باف
چه نیکو داستانی زد خردمند
پلید با پلید آید مانند
چو دریا بر مزن موجی که داری
مپر بالاتر از اوجی که داری
بسیم دیگران زرین مکن کاخ
گزو تن خسته گردد کیسه سوراخ
نگه دار اندرین آشفته بازار
که این کار است نازک خطر دار
مشو غافل چو یاری شد بخواری
که نبود خامشی نوعی ز یاری

حکایت در نصیحت

شنیدم من که در تاریخ شاهان
یکی بودست زین آشفته ماهان
چو باد و پاشی نابانی خنگ
بباغ نرگسی بر وحشی پلنگ
پر سپیدی کز طفلان خوری خار
ز پیران کین کشی چون شد این کار
بخندید و گفت اگر پیران بخندند
که طفلان پستکاران پسندند
چو دست از پای ناخشنود باشد
بجرم پای سر ماخوذ باشد
بخواری مپسند هیچ درویش
که او هم محتشم باشد بر خویش
ز عیب نیک مردان دیده بر دوز
مشو دیده ز خشم بدبین موز
مبین چون عیب بین چشم جاسوس
تو چشم زاغ بین نی پای طاوس
ترا حرفی بصد تزویر درشت
منه بر حرف کس بیهوده انگشت
بعیب خویشتن یک دیده بگشای
بعیب دیگران صد دیده بنمای
نه آیینه کم کس عیب جویی
برآیینه ز پاکی سخت رویی
خطا را آیینه این یک سخن بس
که پیش کس نگوید غیبت کس
چو سایه رخ بپیچد آنکه نشیند
کز او پس گوید آنچه از پیش بیند
نشاید دید خصم خویش را خرد
که برد از خام دستان گوی کم برد
مشو غره بدان خرگوش زن خام
که بر جنبز نگار و مرد و سام
که چون شیران زبان خفته پستیز
بداغ آن پسی خرگوش نیز تیز
در آب نرم رو منگر بخواری
که شاید که زینهار خواری
بر آتش دل منه کو نیز فروزد
بود وقتی که صد خرمن بسوزد
بکم پایی مبین در خنده شیر
که او دندان نشاید بلکه شمشیر
هر آنکس کو زند لاف دلیری
ز جنگ شیر باشد نام شیری
چو کین خواهی ز خنجر و گرز و بیلم
ز کین چنبر و دل چنبر و شد سلم
شنیدم باز رگان به توانگر
که از همت پستی خرد آن شوی مرد
نهنگ آن به که با دریا ستیزد
کز آب حوض ماهی خورد و خیزد
چو خسرو گفت بسیاری در این باب
بزرگان بیخ شد از دیدگان آب
فرو زآمد ز تخت آن روز دلتنگ
روان گرد و ز دل کین آب گلرنگ
سپرد و زنده و خورد و از بدیدم
نه با تخت آشنا شد نه با جام
جهان هم روز مجلس تازه کرده
قضا با را بلند آوازه کرده
بخشیدن در آمد دست دریا
زمین گشت از جواهر چون ثریا
ملک چون شد ز نوشش ساقیان مست
غم دیدار شیرین بردش از دست
طلب فرمود کردن باربد را
وز آن دوران طلب شد کار خود را

صفت دستان که زاینده باربد

درآمد باربد چون بلبلی مست
گرفته بربطی چون آب در دست
ز صد دستان که او را بود در ساز
گزیده کرد سی لحن خوش آواز

زبی لحنی بدان سی لحن خوش نوش
گهی دل دادی و گاهی ستدی هوش
چو باد از گنج باد آورد راندی
ز هر بادش گهی گنجی فشاندی

چو گنج گاو را کردی نواسنج
برافشاندی زمین هم گاو و هم گنج
ز گنج سوخته چون ساختی راه
ز گرمی سوختی صد گنج را راه

چو شادروان مروارید گفتی
لبش گفتی که مروارید سفتی
چو ناقوسی و اورنگی زدی ساز
شدی اورنگ چون ناقوس از آواز

چو قند از حقه کاوس دادی
شکر کالای او را بوس دادی
چو لحن ماه بر کوهان گشادی
زبانش ماه بر کوهان نهادی

چو بر گفتی نوای مشک دانه
ختن گشتی ز بوی مشک خانه
چو زد ز آرایش خورشید راهی
در آرایش بدی مانند ماهی

چو گفتی نیمروزی مجلس افروز
خرد بیخود بدی تا نیمه روز
چو بانگ سبز در سبزش رسیدی
ز باغ سبزه ز زرد بر دمیدی

چو قفل رومی آوردی در آهنگ
گرفتی قفل گنج از روم تا زنگ
چو بر دستان سروستان گذشتی
صبا چابک پی سروستان نگشتی

چو کردی رامش جان را روانه
ز رامش جان فدا کردی زمانه
چو بر سرو سهی بنواختی ساز
سهی سروش خلقی گشته بخون باز

چو نوشین باده را در پرده بستی
خمار باده نوشین شکستی
چو در پرده کشیدی ناز نوروز
بنوروزی نشستی دولت آن روز

چو بر مشکویه کردی مشک مالی
همه مشکو شدی پر مشک حالی
چو نو کردی نوای مهرگانی
بردی هوش خلق از مهربانی

چو بر مروای نیک انداختی فال
همه نیک آمدی مروای اقبال
چو دستان شب فرخ کشیدی
زمانه فرخ و پیروز دیدی

چو کردی غنچه کبک دری تیز
ببردی غنچه کبکان دلاویز
چو بر نخجیرگان تدبیر کردی
بسی چون مرده را نخجیر کردی

چو کردی کین ایرج را سرآغاز
جهان از کین ایرج نو شدی باز
چو بر زخمه زدی از کین سیاوش
پر از خون سیاوشان شدی گوش

چو کردی باغ شیرین را شکربار
درخت تلخ را شیرین شدی بار
نواهایی چنان رامش انگیز
همیشه باربد در پرده تیز

ز گفت باربد کز بار به گفت
چپالی چنبره وش در باز گفت
چنان بد رسم آن بدر منور
که در هر پرده دادی بدره زر

ز هر نطقی که او بر شکر بستی
زمین گفتی ز وزن زین بر بستی
درین دوران گرت بد و اسپند
ره شیرین بگردان از شکرخند

نظر پسندی طبع را دیده بر دوز
ز جوش من قطره دریا پا نمود
که چندین گنج بخشیدم بشاهی
وزان خرمن نجستم برگ کاهی

ز بی برگی سخن را پست کردم
نه داود و زمین خواست گردم
مرا این بس که پر کردم جهان را
ولی نعمت شدم پرمایگان را

نظامی گر ز زرین بیت پیچپت
زمی تو زهد شد نگد ارش روبت
بدین در گر بیابانی طرازی
کنی پر گرد دامان گر درازی

چو مه را ز جیب گردون سر برآورد
زمین عطف بلالی در بر آورد
ز مجلس در شبستان رفت خسرو
شده سودای شیرین در دلش نو

شفاعت کردن خسرو با مریم بطلب شیرین

چو بر گفتی ز شیرین داستانی
گرفتی مریم از آن خشم جهانی
در آن مستی نشسته پیش مریم
دم عیسی فرو میخواند هر دم

که شیرین گرچه از من دور بهتر
ز ریش من نمک مهجور بهتر
ولی دانی که دشمن کام گشتست
بمستی در بسی بدنام گشتست

چو من بنوازمش دارم عزیزش
صواب آید که بنوازی تو نیزش
اجازت ده که از قصرش بیارم
بمشکوی شبستانش سپارم

ز یک چشم سوی دیگر باز چشم
برآتش با دو چشم نازنینم
جوابش داد کای مریم جهانگیر
شکوهت هست چون کوه آهنگیر

خلافت را جهان بر در نهاده
فلک بر خط حکمت سر نهاده
یکی حلوای تر شد نام شیرین
نخواهد شد فرو از کام شیرین

ترا با رنج حلوای چنین نرم
برنج سرد را تا کی کنی گرم
من افسونهای او را نیک دانم
چنین افسانها بسیار خوانم

رطب خور خار نا خوردن پس بود
که پس شیرین بود حلوای بیدود
مرا با جادویی هم جفت سازی
که برسازد ز بابل حقه بازی

هزار افسانه از بر بیش دارد
ز طنازی که با رامش ندارد
ترا بفریبد و ما را کند دور
تو زو رنجه شوی ما از تو مهجور
بسا زن کو صد ابلیس خنداند
عطارد را برای از ره براند
زنان مانند ریحان سفالند
درون سو زشت و بیرون سو جمالند
نشاید یافتن در هیچ برزن
وفا در اسب و در شمشیر و در زن
وفا مردی است بر زن چون توان بست
چو زن گفتی بشوی از مردمی دست
بسی کردند مردان چاره سازی
ندیدند از یکی زن راست بازی
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی از پهلوی چپ پهلوی راست
چه بندی دل در آن جای جدایی
کز او حاصل نداری جز بلایی
اگر غیرت بری با درد باشی
اگر بی غیرتی نامرد باشی
برو شاها دم از شادی برآور
چو سوسن نام آزادی برآور
به تاج قیصر و تخت شهنشاه
که شیرین کو بدین کشور کند راه
بگردن در نهم مشکین رسن را
برآویزم ز جور رشک خویشتن را
سمن بر کو در آن وادی نشیند
که چندان کآبادی ببیند
ثقیل شد شاه را چون مریم این گفت
که هرگز در شبستان خفت با جفت
سخن را از دری دیگر بنا کرد
نوازش می‌نمود و صبر می‌کرد
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت سلامی آوری از دور
جوابش هم نهانی باز گفتی
ز خونخواری بخونخواری بسفتی
ازان بازیچه حیران گشت شیرین
که بی او چون شکیبد شاه چندین
ولیکن زانکه کار تو پناهیست
شکیبش بر صلاح پادشاهیست
شفاعت کرد روزی شه بشاپور
که تا کی باشم از دلدار خود دور
چه آن ماه را امشب بدین برج
که پنهان ارزشی چون لعل در درج

پیغام کردن خسرو بشیرین در صحبت شاپور

من از بهر صلاح وقت خویشش
نیارم رخصتی کردن ز پیشش
که ترسم مریم از رشکش بکشی
چو چشمی برکشد خود را بهیچی
همان بهتر که با آن ماه دلدار
نشینم دوستی ورزم پریوار
گر این شوخ آن پری رخ را ببیند
شود دیوی بر دیوی نشیند
بدین گفتار فرمان گشت خاموش
که بندم نقش چین را با تو در گوش
بقصر آمد چو دریایی پر از جوش
که باشد موج آن دریا بنوش
حکایت کرد با شیرین سرآغاز
که وقت آمد که با دولت کنی ناز
ملک را در شکارستان خوش دیدست
ولیک از مریمش تشویر دیدست
ازو او را چنین آزرم دارد
که از پیمان قیصر شرم دارد
بیا تا یک سواره برنشینیم
ره مشکوی خسرو برگزینیم
طرب می‌ساز با خسرو نهانی
برآید خشم را دولت نهانی
بت شاهانشین ما تهی رو
تهی از خویشتن شهر از خسرو
بتندی بر زد آوازی بشاپور
که از خود شرم دار ای از خدا دور
مگو چندین که مغزم را برآشفتی
حکایت کن تمامت آنچه گفتی
نه هر جوهر که پیش آید توان سفت
نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت
نیاید هیچ انصاف از تو یادم
به بی انصافیت انصاف دادم
ازین صنعت خدا دوری دهادت
خرد زین کار دستوری مبادت
برآوردی مرا از شهریاری
چه میخواهی که از جانم برآری
گشادی چشم بکشم گوهر آدم
نخوانده چون دم آخر نبادم
چو آب جوی برگشتن نبینیم
خطا باشد که در دریا نشینیم
چه فرمایی دلی با این خرابی
کنم با آز و با این هم تغابی
جوان در کار در خور بخشیم
برون آن که از در در نخشیم
ببین تا چند بار انجا فتادم
بغم خواریش غم بر دل نهادم
نیفشاند آن رقیبش چو خار را
که بنوشتی چه بیلامی خشک خارا
یکی گر مشفقم تا چند کوشم
صلاح مردمی تا چند پوشم
روا بشنو که چون من زن شماری
گله داری کنم با تاجداری
بسی کردم شکیبایی که شاید
که گویم وز توام شرمی نیاید
چه کرد آن بیوفا خونخواره با من
شد آتش پای در بار دامن
من انگشتی ندادم بار دیگر
ز مهد انگیخته بازار دیگر
منم کز یاد او پیوسته شادم
که او در عمر خود نارد بیادم
ز مهرم گرد او بویی نگردد
غم من بر دلش مویی نگردد
اگر خود روی من دیباست از رنگ
در او چندین فرو ریزد ز نیرنگ

گرم سنگین صفت گردند آخر
بشیرینم نپروردند آخر
پلنگ از من بود گر ناتوانم
نه پس اجون پلنگ از درزانم
شوم چون سنگ اندازم ولی را
که خواهد سنگ بی حاصلی را
دل آن کو بد آنکس از پیه
که در سنگ پنهد و در ماه پنهه
مرا خود کاشکی مادر نزادی
و گر زادی بخوردی سنگ ندادی
بیا تا گر نشینم راست گویم
چه خوارها کز او نامد به رویم
هزاران پرده در گردم ز اسپ کار
هنوزم پرده گر شید بدباد
شه آمد روز و جبه در بر نیامد
جهان کالی بآبی بر بینامه
چگونه راست آید ره زنی را
که زیر دام آب وی چون منی را
فرس با من جهان در خنگ نداشت
که جای آشتی جنگی نماندست
چو ماه از پست پشتی در کلاهش
گسسته ام چشم در خیل سپاهش
ز بس پیرزن را کردم حنینه
ز بس بر غمزه اش خون در چکیده
دلم گو راست و پنهانی گزیند
چه کوری دل چه آنکس کو نبیند
پسرم می خارد و پروانه دارم
که در عشقش سر خود را بخارم
زبانم خود چنین زخم از آن است
که هر چه دیده بد زخم زبان است
پسر دگر با من او همدم نباشد
ز نرگس چشم بندی زوش نباشد
بدین چشمم چنو همخوابه باید
به پرز جامم را اگر مایه باید
دلم می چسبد منید آنم کز آیام
زبانی دید خواهم کام و ناکام
بسی بست آزموده در نشانها
که هر کش دل جهد پیش نبد زینها
کنونم می جهد چشم که بار
چه خواهم دید پس الله دگربار
مرا زین قصر بیرون که بهشت است
نباید رفت گر چه پر بهشت است
گر آید دختر قیصر نه شاپور
از این قیصرش بر سوی کی گشم دور
بدستان می فریبندم که مستم
مسلمانم نه آخر بت پرستم
اگر هوشش مرا در دل نداند
مرا این نام که در بابل بدانند
پیر نخچابه بود و پیر گشتن نی
که نعل از نیا بست آتش اینجا
اگر خسرو نه گنجور و نه شاه
نبایدگر دنش پیچه با ماه
بدار پهلو گنه زین کین پست
نهد چشمم چو سوسن دست بر دست
اگر با جوشش گرمم بر ستیزد
خیال شه که از چشمم بریزد
بگویم عشوه ها تا وقت شبگیر
چنانش از قصر آرد پیک تیر
ز دستم زلف تا تا یک فن آرد
شکیبش از دستش گرد دیگر آرد
خیالش را بفرمایم که در خواب
بدین خاکش دواند تیز چون آب
مرا بگذار تا باکریم بدین ورز
تو ما در ره وارشیوه میاموز
گر آن مه مهربان ز مهر سیر است
زمانه بر چنین بازی دلیر است
کمند دل بیان سرکش چه چشم
ز پس دیگر دل آتش چه چشم
ز نیشم مس تقدر آن آسیا را
زمین را کی بود با آسمان کار
کند مرحبا بر چنین ناز
کبوتر با کبوتر باز با باز
نباید باد را با خاک پستی
نه با هم آب و آتش نشستست
چو وصلش نیست از هجران چه ترسم
شبی با زنده از زنده چه ترسم
بود پیرایه دار از خشیلم
تهی دست آمدست از زور و طرار
نه آن مرغم که کس بر من تنید
نه هر بازی تواند گردم صید
نه او دانی درافشانم دریم
بدانسانی برون آیم سرانجام
گر آید خسرو از شبخانه چون
ز شورستان نیاید شهد شیرین
شکیبایی کنم چندانکه یک روز
در آید از در عذر آن دلفروز
اگر شه بند زیر تو پس ای کی هست
نشاید سینه گلگون ار گیست
دگر مریم درخت شکّ شکست
رطبهای مرا مریم سرشتست
گر او را دعوی کله صاحب است
مرا تیر از قصب بیرون شایست
نوایم گر دل این خوی فرامش
که جان شیرین کند مریم کند نوش
یکی چیست در دریا کسی یافت
یکی پیکر طلب کرد آنکس نیافت
همه جا که نباشد دنبه بر پست
بهر جا کرد درای گردنیست
نبودم عاشق از بودم تبه دیر
پشیمانم خطا گفتم چه دیده
غذای کردم او خود را سنبات
دروغی کشم او خود را سپند است
دل من سپا ازین باز ارنخار
قسم خواهی مرا داد و بد بیدار
چنین ار رشته پس باریک ریسم
و گرچه در شب تاریک ریسم
چنین تا کی چو موم افسرده باشم
برافسرده زدم و گرنه مرده باشم
بغیر نقشی نگویم خیره و شه هیچ
خداوندا تو میدانی و دیگر هیچ
لب آنکس را دهم کو رانیاز است
نه دستی راست حلوا کو دراز است

بهاری را که بر خاکش نشانی
ازو برکش برو باد خزانی

گرفتار پیکان کشتن بجنبیر
به نازی پیچ پس شیران جهانگیر

بپاکوبی نشینش با جوانان
بپای خویش خود را بچه گردان

چو دولتهای بیست و پنج سالیم
بپای دیگران خوانند و نیلیم

بدوش دیگران زنبیل پاپینه
بدان کیسان بخیه خاینه

مگر نشنیده ای از منده وچی زال
که داند دو دو هر کس ادو زال

بتدبیر از پستی سپهر گردان
که داند دو دو هر کس راه و زال

بتدبیر از پستی سپهر گردان
نخواهم خویشتن را پیر کردن

به پیری خون خورم یا دوم قوچ خرد
که هنگام رحیل آخر زند گرد

مرا این رنج و این تیمار خوردن
ز دل باید نه از دلدار خوردن

همه جا دود از پیکانه خیزد
بهشت آن به که او از خانه خیزد

بافسون از دل خود دست شویان
که دزد خانه را از پست شویان

چو گوران جبه از سر زنگ پرچم
جدا دو بینم و فرسنگ پرچم

دل من راحتی را بی بدزد
بدست خود تبر بر پای خود زد

ولی دارم گزو حاصل ندارم
مرا آنکه من خود دل ندارم

دلم ظالم شد و یارم ستمکار
ازین دل چه غم زین یار بی یار

شدم دلشاد ازین باد دلفروز
وزان روز بد افتادم بدین روز

غم روزی خورد هر کس بتدبیر
چو من غم روزی افتادم چه تدبیر

نمانم تا کی کنم سوزی بسوزی
پستر تا کی برم روزی بروزی

مرا گر صبر کردن شد بهم کام
پندرد گر لعبت صبرم نهی نام

اگر دورم ز رنج و کشور خویش
نه هستم آخر آزاد و پیر خویش

نشاید حکم کردن بر دو بنیاد
یکی بر بی طمع دیگر بر آزاد

وزان پس سحر او بر شکر زد
بگلاب طبرزد بانگ بر زد

که گر شه گوید او را دوست دارم
بگو کین عشوه باید در شمارم

وگر گوید بدان صحبت نیاز است
بگوید زین خفتنش کین شب دراز است

وگر گوید بشیرین کی رسم باز
بگو با دوزه مریم سپرد ناز

وگر گوید بدان حلوا زنم دست
بگو رغبت بحلوا کم کند مست

وگر گوید کنم شکش در آغوش
بگو کین آرزو بادت فراموش

وگر گوید کنم زان لب شکر ریز
بگو دو دو را زان لب دندان کنم تیز

وگر گویم بگیرم زلف و خالش
بگو باش تا بگیری بال مالش

گر از فرمان سپهر برگراید
بگو فرمان فراقت را بشاید

فراقش گر کند گستاخ هستی
بگو بر خیز هست این نی نشستی

وصالش گر بگوید آن ادیم
بگو خاموش باشی تا بگویم

فرو میخوند ازین دستی فسانه
در و تهدید با دی و کانه

قبا بش گر چه می زد شیشه بر سنگ
عقیقش نرخ می برید بر جنگ

چو بر شاه پو هستی و خارش
ز رنج دل اسپید گشت کارش

بزمی گفت کای ماه سخن گوی
سخن بد منو تو چون آب در جوی

اگر وقتی کنی زو دست سلامی
بدان دولت سپاس از تو سلامی

گر شیرین گوید آن به مهد بمهد
کجا آن صحبت تر از شیر شهد

مرا طبس بود گر من بر نکردی
خرید از بی دیگر نکر و بی

کنون در خود خطا کردی ظلم را
که در دل جای کردی دشمنم را

چو بخت خفته یاری رو نشانی
چو دوران بیاز کاری راز نشانی

نداری جز مراد خویشتن کار
نباید بود از نخشان خویشتن دار

چو تو دل بر مراد خویش داری
مراد دیگران کی پیش داری

نمارش شیرین بود گستاخ
چو شیرین شد رطب بشکست شاخ

بباغ آلو نخفت با پالو دخانم
چو بر بگرفت باغ از در بر و بم

بکشتم زانشت گرمای دلفروز
بدو دت کو رهبر دوش بدروز

مزن زین بیش کالاشم شکستی
چو نام آوره شدی نامم شکستی

عمل ازان چو خود را پیاز پسند
بنغز و لان ز رنج باز پیوند

چو بی یار آمدی من خود دمت یار
چو در کاری نداری بی کسی کار

مرا تا خار در ره می شکستی
کالش در زه و زه می شکستی

چو کارم را برسوائی فکندی
برات گشتم را پیاز گردی

تبسم فراقم باز کردی
پس بر آب رعنائی فکندی

نمانده از جان من خبر پشه جایی
مکن کین رشته پیوند دارد بجایی

مزن شمشیر با شیرین مظلوم
بر آن پس که بروی نیزه دوم

مکن گرمی که آتش زود خیزد
ز آتش تر بپرهیزم آنکه دود خیزد

هزار از بهر می خوردن دهد یار
یکی از بهر غم خوردن نگهدار
مرا در کار خود رنجور داری
کشی در دام و دامن دور داری
دو رایی کو خر در گل بماند
زکارت سیه لا ز دل بماند
مرا زین آتش جان سست کش
رها کن خانه از بهر آتش
از این آتش که عشق افروخت امشب
درین غم عشق خواهد سوخت امشب
غمت بر مو رگم سیصد خاری
شکستم من بسی سر موی خاری
نه شب خسپم نه روز آسایشم هست
نه از تو دم بخشایشم هست
صبوری چون کنم عمری چنین تنگ
بمنزل چون رسم پایی چنین لنگ
ز اشک آه من در بیقراری
بود دریایی دوزخ شراری
دران دریا که آتش بود کشتی
مرا هم دوزخی هم خوان بهشتی
مرا چون نباشد حال بی تو
که بودم با تو پار امسال بی تو
مرا خاکست خاک از در گذشته
مرا آبست آب از سر گذشته
بر آب دیده کشتی چند رانم
وصالت را نیازی چند خوانم
همه کارم که بی تو ناتمام است
چنین خام از تمناهای خام است
دگر نی بر در دوزخ نهانی
چرا می جویم آب زندگانی
نبینی هر که میرد تا نمیرد
امید از زندگانی بر نگیرد
خودم را با دانش حسن بنهفت
چیاب عشق زین شهره بنفت
بدینسان گر به شیرین هست رنجور
ز خسرو باد دایم رنج و غم دور
بدین باقی کسی چابک سوار است
که در میدان عشق آشفته کار است
مفرح ساختن فرزانگان راست
چو شیدایی و وحشت بی الکار است
بعشق اندر صبوری خام کار است
بنای عاشقی بر بیقرار است
صبوری از طریق عشق دور است
نباشد عاشق آنکس کو صبور است
چو بر شاپور خواند آن داستان را
پیکی سپید شاپور آستان را
که از تدبیر ما رای تو بیش است
همه کار تو بر جای خویش است
وزان پس گردش اندیشه سفتی
سخن با دوستی سنجیده گفتی
سخن با مه به انس و رنج کردی
چو زر سنجید آنگه خرج کردی

داستان فرهاد سنگتراش

پری پیکر نگار پرنیان پوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش
نگاری بت روی چینی
سهی سروی چمن بانوی چینی
توانای شهان خاتون ایران
دلارام جهان آشوب توران
نخوردی هیچ خوردی جز که شیر
دران وادی که جای بود دلگیر
گرش صد گونه حلوا پیش بودی
خدایش از مادیان بیش بودی
ازو تا چار پایان دور تر بود
ز شیر آوردن او را دردسر بود
که پیرامون آن وادی بخروار
همه خرزهره بد چون زهر مار
زجوب سرکجی بار خبر داشت
چراگاه گله جایی گرو داشت
دل شیرین چیاب می کرد
بفن سازد در آن تدبیر میکرد
که شیر آوردن از جایی چنان دور
پرستاران دگر در رنجور
چو شب زلف سیاه افکنده بر دوش
نهاد آن ماه در زین قصه در گوش
در آن حلقه که بود آن دلفروز
چو مار چنبره می پیچد تا روز
نشسته پیش او شاپور تنها
ز هر نوعی سخن کرده مهیا
وز آن اندیشه کان سرو سهی داشت
دل فرزانه شاپور آگهی داشت
چو گلرخ پیش او آن قصه بر گفت
بنوشید و چو برگ لاله بشکفت
نمازش برد چون هند و پری را
ستوده شرح بر عطارد و مشتری را
که هست اینجا مهندس مرد استاد
جوانی نام او فرزانه فرهاد
بوقت هندسه حیرت نمایی
محیطی دان اقلیدس گشایی
به تیشه چون سر صنعت بخارد
زمین را کاو بر ماهی نگارد
بصنعت سرخ گل را رنگ بندد
بآهن نقش بر سنگ چین دارد
باستادی چنین کار تیر آید
برین شیشه گلی عمارت بر آید
تواند کرد هر صنعت به تدبیر
ز روی هندسه بر رای شیرو
بود هر کار بی استاد دشوار
نخست استاد باید آنگهی کار
شود مرد از چیاب انگشتری گر
ولیکن از موم و گل نه آهن و زر
گرم فرمان دهی فرمان برم
بدست آوردنش دستی کنیم
که ما هر دو یکی همزاد بودیم
دو شاگرد یکی استاد بودیم
چو هر مایه که بود از پیشه بر داشت
قلم بر من فکنده تیشه برداشت
بتیشه دست او پیوندش همه موم
به تیشه سنگ خارا کنده موم

چو شاپور این حکایت را به سر برد
غم شیر از دل شیرین به در برد
چو روز آیینه خورشید بربست
شب صد چشم هر صد چشم بربست
تجسس کرد شاپور زمین را
به دست آورد فرهاد گزین را
قبادروان شیرین بر دو شاهش
برسم خوابگان کرسی نهادش
بگفتای فرستادان ایام
همی خواند ترا شیرین به پیغام
جهان چندانشت فرهاد پدیده
که از روز بود خواهد پیکر آموز
به میدانیست کایام جگرتاب
وجودش انجنت کرد در تاب
درآمد کوهکن مانند کوهی
کز و آمد خلایق را شکوهی
چو یک پیل از سطبری و بلندی
بمقدار دو پیلش زورمندی
بترشیه که بر سنگ آزمودی
دو هم سنگش چو اصد مرد بودی
قیاس حرم بخواندندش
بواجب جایگاهی ساختندش
برون پرده فرهاد ایستاده
میان دربسته و بازو گشاده
دراندیشه که لعبت باز گردون
چه بازی آردش از پرده بیرون
جهان با که شبیخون بازی کرد
پس آن پرده و لعبت بازی کرد
بشیرین خنده‌های شکرین ساز
درآمد شکر شیرین به آواز
چو قفل شکر از یاقوت برداشت
وز یاقوت شکر قوت برداشت
رطبهای که پیروش بیامید
رطب را گوشمال خار میداد
بنوشا باد آن چشمهای زشیر
شکر خواند انگبین را چاشنی گیر
زبس کز دامن او شکر افشاند
شکر دامن بخور بستانی قند
شنیدم نام او شیرین از آن بود
که در گفتن عجب شیرین زبان بود
طبرزد را که لب پرنوش کردی
شکر را حلقها در گوش کردی
ز شیرینی که گفتش هر چه خواهی
برآورد ازش نحسی مرغ و ماهی
دران مجلس که او رخ برگشادی
نبودی ترک جای جان دادی
کسی کو پیچ در گوشش رفتی
گر افلاطون بدی بیهوش رفتی
چو فرهاد این سخنها کرد در گوش
دلش در لرزه آمد جان در جوش
برآورد از جگر آهی شغبناک
چو مصروعی ز پای افتاد بر خاک
بروی خاک می غلطید بسیار
ازان سرکوفته پیچید چون مار
چو شیرین دید کان آرام رفته
دلی دارد چو مرغ از دام رفته
هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش
پس آنگه گفت کای داننده استاد
چنان خواهم که گردانی مرا شاد
بجایی کیستی استاد کاری
کنی در کار قصر این استواری
گله دور است و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر آسان بگیریم
ز ما تا گوسفندان یکدو فرسنگ
بباید کند جویی محکم از سنگ
که چوپانان آنجا شیر دوشند
پرستارانم آنجا شیر نوشند
ز شیرین گفتن و گفتار شیرین
شده هوش از تن فرهاد مسکین
سخنها را شنیدن میتوانست
ولیکن فهم کردن می ندانست
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عاجزی بر دیده انگشت
وز آنجا رفت بیرون تیشه در دست
گرفت از مهربانی پیشه بر دست
حکایت باز جست از زیردستان
که مستم کرد دل باشه پرستان
ندانم کو چه میگوید بگویید
زمن کامی که میجوید بجوید
رقیبان این حکایت برگرفتند
سخنهایی که رفت از سر گرفتند
چو آگه گشت از اندیشه فرهاد
فکند آن حکم را بر دیده بنیاد
دران خدمت بغایت چابکی داشت
که کار نازنینان نازکی داشت
چنان از هم درید اندام آن بوم
که تیشه ریز زخمش سنگ چون موم
بتیشه سنگ خارا می خراشید
چو سیل از سنگ مجری می تراشید
بیکماه از میان سنگ خارا
چو دریا کرد جویی آشکارا
ز جای گوسفندان تا در کاخ
دو رویه سنگ راه از شاخ در شاخ
چنان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در درزش نگنجد تار مویی
چو کار آمد بآخر خوش پرست
که حوضی گرد شش بو سپید برست
دران حوضه که پست آن سنگ تیشش
روانشد آب گشتی از دو تیشش
نه چندان نقب اندر بود دشوار
که نبارا نیاید تیشه در کار
اگر صد کوه باید کند پولاد
زبون باشد بدست آدمیزاد
چه چاره کان بنی آدم ندانند
بگردون گران بیچاره مانند
خبر بردند شیرین را که فرهاد
بنای حوض بست و جوی بگشاد
همانگ از گوسفندان شام و شبگیر
بحوض آید ز پای خویشتن شیر
بهشتی پیکر آمد سوی آن دشت
بگرد جوی و حوض شیر میگشت

چنان پنداشت کان حوض گزیده
نکردست آدمی هست آفریده
بسی بر دست فرهاد آفرین کرد
که رحمت بر چنان کس کین چنین کرد
که استادیت را چون تن گداییم
که ما خود مزد شاگردانه ایم
ز نوی سروری خورشید تاجی
ازو مردانه شیرین خراجی
چه وقت آید کزین وقت تابیم
ز حق نعمتت بیرون تابیم
وز آنجا پس نهاد اندر بیابان
همی گردید هر سوی شتابان
بلی باشد ز کار آدمی دور
بهشت و جوی شیر و حوضه و حور
چو رحمت ور شد از نزدیک خویشش
ز نزدیکان خود برتر نشاندش
دو گوهر شب چراغی چند بودش
که عقد گوش گوهربند بودش
گشاد از گوش با صد عذر چون نوش
شفاعت کرد کین بستان و بفروش
بران گنجینه فرهاد آفرین خواند
ز دستش بستد و در پایش افشاند
ز بهر آنکه کار از نور می شد
بصد مردی ز مردم دور می شد

صفت فرهاد در عاشقی و بیهوشی

چو دل در مهر شیرین بست فرهاد
برآورد از وجود خویش فریاد
به شغلی نیک ننشستش روزگاری
نیامد زو دگر هیچ کاری
نه صبر آنکه دارد برگ دوری
ز برگ آنکه سازد با صبوری
زبانش از کار و کار از آب رفته
ز تن نیرو ز دیده خواب رفته
گرفته کوه و دشت از بیقراری
وزو در کوه و دشت افتاده زاری
دو تا تازان شده کز ره خار بیکند
چو خار از پای خود بسیار می کند
ز دوری گشته سودایی بیکبار
شد او دور از شکیبایی بیکبار
زمانی بر هوا چون کلک بستی
فلک بار آنکه بر چشم شکستی
ز گرمی برده عشق آرام او را
بجوش آورده هفت اندام او را
ز مهر رویش دلش صد جای سوراخ
روانش بر بلای خویش گستاخ
ز هم ترسان ز هشیاری و مستی
چو مار از سنگ و گرگ از چوبدستی
خیال از عشق شیرین تیغ بر دست
گرفت از گریه خون خویش در دست
علاج درد بیدرمانش نیست
غم خود را سپر و سامانش نیست
گرفته عشق شیرین از دلش هوش
شده پیوند فرهادش فراموش
اگر در راه او دیدی گیاهی
چو سیمینی بر خواندی شاهی
چو بردی نام آن معشوق چالاک
زدی بر یاد او صد بوسه بر خاک
چو وحشی توسن از هر سو شتابان
گرفته انس با وحش بیابان
یکی بالین کشش رفتی یکی جای
یکی دامن کشیدی یکی پای
زمانی پشت شیران شاد کردی
گهی اشک گوزنان یاد کردی
نوردی روز و شب چرخ برجایش
نیاسودی و نغنودی ز جایش
اگر بودیش صد دیوار در پیش
نرفتی تا نکردی دیده در پیش
ز مدهوشی شده بر هم ز پستی
وگر تیری به چشمش در نشستی
فرو رفته دلش را پای در گل
ز دست دل نهاده دست بر دل
چو دیو از صحبت مردم گریزان
فغان خیزان تر از بیمار خیزان
بسی پیراهنش چون برگ گل چیده
چو گل صد جای پیراهن دریده
نه از خارش غم دامن دریده
نه از نیشش هراس پی بریده
ز خون بر ساعت افشاندی بهاری
پدید آوردی از ره لاله زاری
چو طفل تشنه کاتش باید از جام
نداند بر ره دایه ز نام
رسیده سوز عشق اندر دماغش
ز چربی سوخته همچون چراغش
بلا و رنج را آماج گشته
بلا زاندازه و رنج از حد گذشته
چنان در می رمید از یار و خویشش
که جادو وار از پیدا دیو از پیش
غمش کرده ز شه و امن و نعمت شاد
چو گنجی کز خرابی گردد آباد
فرومانده چنین تنها و رنجور
ز یاران منقطع وز دوستان دور
نه رخصت کز غمش جانی برستد
نه کس محرم که پیغامی فرستد
ور از درگاه او گردی رسیدی
بجای پیرهن در جسمش کشیدی
چو سوی قصر او نظاره کردی
بجای جامه جان را پاره کردی
ز معروفان آن ایام زبون گیر
به ره گرد آمده یک دشت نخجیر
گهی با آهوان خلوت گزیدی
گهی با موکب گوران دویدی
به روزش آهوان همساز بودند
گوزنانش شبی همراز بودند
بدان همسایگان دل داده خوشی
اگر ره یافتی گه گاه و رشی
اگر پیش آمدی جایش ز راه
ز بی پرهیزی افشاندی از آنجاه
نشاطی کز غم یارش جدا کرد
بصد تدبیر آن نشاط از دل ادا کرد

نمی‌گنجانش پوشش همی بازمی شد
دو اسپه می‌شد آن غم بازمی شد
ادیم رخ بخون می‌شست
سهیل خویش را در دیده می‌جست
دل از رخت خودی بیگانه بودش
که رخت دیگران در خانه بودش
از آن نقش آن شوریده و مست
که نقش دیگری بر خویشتن بست
نیاسود از دویدن صبح تا شام
مگر کز خویشتن بیرون نهد گام
زنی میخواست تا دوری گزیند
مگر با دوست در یک تن نشیند
نبود آگه که مرغش در قفس نیست
پدید آن شد که در خانه کس نیست
چنان با چشم بیدار در پرداخت
که از خود یار خود را باز نشناخت
ز هر نقشی که در آمد به پیشش
به نیک اختر زدی فال از خویشش
کسی کو عشق فال بد نگیرد
وگر گیرد برای خود نگیرد
همان نقشی که آید زشت یا خوب
کند بر کام خود آن نقش منسوب
اگر در نور اگر در نار دیدی
نشان وصل و هجر یار دیدی
بدر حقه شد و مهمان آن حور
به دیدار قناعت کردی از دور
دگر ره راه صحرا بر گرفتی
غم آن داستان از سر گرفتی
شبانگه آمدی مانند نخچیر
بدان حوضه بخوردی شربتی شیر
چو آن شیر از جهان خوردی بنوشش
برون از حوض و دوری جو و جوشش
شب از حوض پا هیچ نگذشت
همه شب گرد پای حوض می‌گشت
در آفاق این سخن شد داستانی
فتاد این داستان در هر زبانی

خبر یافتن خسرو از عاشقی فرهاد با شیرین

یکی محرم ز نزدیکان درگاه
فرو گفت این حکایت جمله با شاه
که فرهاد از غم شیرین خرابست
دماغش را چنان سودا گرفتست
کزان سودا ره صحرا گرفتست
که در گیتی چنین استاد نیست
ز سودای جمال آن دل‌افروز
برهنه پا و سر گردد همه روز
دلم گوید که شیرین در بندست
بدین آوازه آوازش بلندست
سرسبی تر جوانی را ز زنجیر
نه از شمشیر می‌ترسد نه از تیر
دلش زان ماه دوری بود چشمم
بداندیش خرسند چشم
کند هر هفته بر قصرش سلامی
شود راضی چو بیند شه پیامی
فلک چون گوش کرد این داستان را
هوس در دل فزود آن داستان را
دو هم میدان بهتر هم گرایند
دو بلبل بر گلی خوشتر سرایند
چو نقدی را دو کس باشد خریدار
بهای نقد زد آید پدیدار
دل خسرو ز نو می شادمان گشت
که با او بی گمان هم داستان گشت
به یکدیگر فروغ غیرت برد بر یار
که صاحب غیرتی افزود در کار
درین اندیشه عاجز گشت رایش
بحکم آنکه در گل بود پایش
چو بر تن جهد گردد دردمندی
بزیر آید سهی سرو از بلندی
نشاید کرد خود را چاره کار
که بیمار است رای مرد بیمار
پنجو از تن درستی شد درستست
که سستی همه تدبیر سستست
طبیب ار خود نگیرد نبض خود دست
به بیماری به دیگر کس دهد دست
ز نزدیکان خود با محرمی چند
نشست و زد درین معنی دمی چند
که با این مرد سودایی چه سازم
بدین مهره چه گونه حقه بازم
گرش مانم به در کارش تباه است
وگر خون ریزمش خون بیگناه است
بسی کوشیدم اندر پادشاهی
مگر عیبی کنم بی روستایی
کنون بی سر کند عید آن بنو
که کار آشفته را یار خسرو
خردمندان جهان از ده پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ
شه و مولای تو صاحب کلاهان
بخاک پای تو سوگند شاهان
جهان آزاده او عمر دراز است
سعادت کارد و دولت کارسازست
کزین آشفته را بخور سپاهی
نه آن کز زرش زنجیر پایی
نخستش خواند باید با صد امید
زر افشانی برو کردن چو خورشید
بیا بنشان که از زر کور گردد
پس آنگه کو بزر بی زور گردد
برین زد داستان کز دین برآید
بدین شیرینی از شیرین برآید
گرش شهوت بزر معزول کردن
به سنگی پایش مشغول کردن

هم درین باب گوید

که تا آن روز کاید روز از تنگ
که آن دعوی درین کار است دلتنگ
چو شه بشنود قول انجمن را
طلب فرمود کردن کوهکن را

در آوردندش از در چون یکی کوه
در افتاده به پیشش خلقی انبوه
نه در خسرو نگه کرد و نه در تخت
چو شیران پنجه کرد و در زمین سخت
غم شیرین چنان از خود ربودش
که پروای خود و خسرو نبودش
ملک فرمود تا بنواختندش
بکامی نثاری ساختندش
ز پای آن پیل بالا را نشاندند
بگردش بالا زر فشاندند
جو جوهر در دل پاکش یکی بود
ز جوهر با زر و خاکش یکی بود
چو مه را زان نیامد چشم بر زر
زبان بگشاد خسرو همچو شکر
بهر نکته که خسرو ساز میداد
جوابی چون طبرزد باز میداد
نخستین بار گفتش کز کجایی
بگفت از دار ملک آشنایی
بگفت آنجا بصنعت در چه کوشند
بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی در ادب نیست
بگفت از عشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان
بگفت از دل تو میگویی من از جان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است
بگفت از جان شیرینم فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب
بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاک
بگفت آنگه که باشم مرده در خاک
بگفتا گر خرامی در سرایش
بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کند چشم ترا ریش
بگفت این چشم دیگر دارمش پیش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ
بگفت آهن خورد ور خود بود سنگ
بگفتا چون بجویی سوی او راه
بگفت از دور شاید دید در ماه
بگفتا گر بخواهد هر چه داری
بگفت این از خدا خواهم بزاری
بگفتا گر بسر یابیش خشنود
بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار
بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفت آسوده شو کاین کار خام است
بگفت آسودگی بر من حرام است
بگفتا رو صبوری کن درین درد
بگفت از جان صبوری چون توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست
بگفت این دل تواند کرد و دل نیست
بگفتا در غمش میترسی از کس
بگفت از محنت هجران او بس
بگفتا هیچ همخوابیت باید
بگفت ار من نباشم نیز شاید
چو عاجز گشت خسرو در جوابش
نیامد بیش پرسیدن صوابش
بیاران گفت کز خاکی و آبی
ندیدم کس بدین حاضر جوابی
بزر دیدم که با او برنیایم
چو زرش نیز بر سنگ آزمایم
گشاد آنگه زبان چون تیغ پولاد
فکند الماس را بر سنگ فولاد
که ما را هست کوهی بر گذرگاه
که مشکل میتوان قطع درین راه
میان کوه راهی کند باید
چنانک آمد شدن ما را بشاید
بدین تدبیر کس را دسترس نیست
که کار تست کار هیچکس نیست
بحق حرمت شیرین دلبند
کزین بهتر ندارم هیچ سوگند
که با من سر بدین حاجت برآری
چو حاجتمندم این حاجت برآری
جوابش داد مرد آهنین چنگ
که بردارم ز راه خسرو این سنگ
بشرط آنکه خدمت کرده باشم
چنین شرطی بجای آورده باشم
دل خسرو رضای من بجوید
بترک شکر شیرین بگوید
چنان در خشم شد خسرو ز فرهاد
که حلقش خواست آزردن بپولاد
دگر ره گفت ازین شرطم چه باکست
که سنگست آنچه فرمودم نه خاکست
وگر خاکست چون شاید بریدن
وگر برد کجا شاید کشیدن
بشهی گفت کاری شرط کردم
وگر زین شرط برگردم نه مردم
میان دربند و زور دست بگشای
برو شو دست برد خویش بنمای
چو بشنید این سخن فرهاد بیدل
نشان کوه جست از شاه عادل
بکوهی کرد خسرو رهنمونش
که خواند هر کس اکنون بیستونش
بحکم آنکه سنگی بود خارا
بسختی روی آن سنگ آشکارا
ز دعوی گاه خسرو با دل خوش
روان شد کوهکن با کوه آتش
برآنکوه کمرکش رفت چون باد
کمر بربست و زخم تیشه بگشاد
نخست آزرم آن کرسی نگه داشت
بر او تمثالهای نغز بنگاشت
بتیشه صورت شیرین بر آن سنگ
چنان بر زد که مانی نقش ارژنگ
بر آن صورت شنیدی کز جوانی
جوانمردی چه کرد از مهربانی
وزان دنبه که آمد پیه پرورد
جگر و آن سپرزی آنچه آورد
اگر چه دنبه با گرگان بلندست
بر دنبه شیر مردی آن بلندست
چو پیه از دنبه زینسان شد به بازی
تو بر دنبه چرا پیه میگدازی
نمک کین پیش دندان پر دارد
بخوردن دنبه دلگیر دارد

کندن فرهاد کوه را و بیقراری کردن در عشق او

چو شد پروانه فرهاد دلتنگ
ز صورتگاری دیوار آن سنگ
بکوه انداختش بگشاد بازو
همی زد تیشه‌ای بی ترازو
به خارش که با او خاره کردی
یکی برج از حصارش بود کردی
نیاسودی ز وقت صبح تا شام
برید کوه بر یاد دلارام
شبانگاه کز صحرای اندوه
رسیدی تا قفایش بر سر کوه
سپاهی بر سپیدی نقش بستی
علم بر جاستی سلطان نشستی
شدی نزدیک آن صورت بنالی
دران سنگ از جگر چشمی فشانی
زدی بر پای آن صورت بسی بوس
برآوردی ز عشقش ناله چون کوس
که ای محراب چشم نقش بندان
دو دستش دوان دردمندان
بت سیمین بر سنگین دل من
جو گردشه سنگین دل من
تو در سنگی چو گوهر پای بسته
من از سنگی چو گوهر دل شکسته
زمانی پیش او بگریستی زار
پس از گریه نمودی عذر بسیار
وزان پس بر شدی بر پشت آن کوه
به پشت اندر گرفته بار اندوه
نظر کردی سوی قصر دلارام
بزاری گفتی ای [illegible]
جگر پالوده را دل بر فروزد
نگار افشاده را کاری جانسوز
مرادی بی مراد و یار و بی کس
امید ناامیدی را فاکس
تو خود دانم که از من یاد ناری
که یاری بهتر از من یاد داری
منم یاری که بر یادت شب و روز
جهانسوزم ز هجر یاد جهانسوز
نشسته شاد و شیرین چون گل نو
قدح ریزان بیاد روی خسرو
فدا کردم چنین فرهاد مسکین
ز بهر جان شیرین جان شیرین
اگرچه ناری ای بدر منیرم
پس از ناری و عمری دلپذیرم
من از عشق تو ای شمع شب افروز
ببین وزرم کی جنین شب و روز
درین پالیزه شکل آفریده
وجودی دارم از سنگ آفریده
وگرنی راس سنگت دیم
وفا از سنگ آهن چند جویم
مکن زین بیش خواری بر دل تنگ
خوهی انگشت چون مار در سنگ
ترا پهلوی فربه بخت نایاب
که داری بر یکی پهلو دو قصاب
منم تنها چنین بر پشته مانده
ز تنگ لاغری ناگشته مانده
ز عشقت سوزم و می‌سازم از دود
که پروانه ندارد طاقت دود
گر از نزدیک تو میاید ای خاک
که باشد کار نزدیکان خطرناک
بحق آنکه یار حق شناسیم
که جز گشتن منه بر من سپاسم
مگر زین بند غم بازم رهانی
که مردن به مرا زین زندگانی
بروز من ستاره بر نیاید
ببخت من کسی زما در آیاد
اگر تیغ دوران جستی ست
چرا بر دوتر ناخن مرا هست
وگر بی شمع شبستان گردون
جراغشه تراشیده مرا خون
بآن شیری که اول مادرت داد
که جون از جوی من شیر خوری شاد
کنی یادم لب شیرین شکر آلود
که دارد تشنه را شیر شکر سود
بشیری چون شبانان دستگیرم
که جون در عشق تو طفل شیرم
بیاد آرم خوش شیر خوشگواران
فراموشم مکن چون شیر خواران
جو کس جز تو ندارم یار و غمخوار
مرا بی یار و بی غمخوار مگذار
گرم شیرینی ندهی ز نهمت
دهن شیرین کنی دارم جوابت
زبان تر کن بخون این تشنه لب را
بروز روشن آرای تیره شب را
بسوزان دل که دلدارش تو باشی
ز گیتی چاره کارش تو باشی
مخور خونم که خون خوردم ز بهرت
غریبم آخر ای من خاک شهرت
جو در خون غریب شادی باشی
خوش بیاز افروز و مگذار ای ماه
توام وز راه غریبی بی نصیبی
بتر پس از محنت روز غریبی
دریغا هر جه در عالم شفیعت
ترا تا وقت سختی هم نصیبیت
که چشمی تو آسانی چه زرو
تو گویی پای ایشان دست گیرد
جه بد کردم که با من کینه جویی
بداندیشه که بد کردم نگویی
خیالت را پرستش ها نمودم
اگر بر می جز این گردم بجویم
مکن یار یکدل بی وفایی
که کس با کس نکرد است این جدایی
اگر بادم تو ای سرو آزاد
بپری چون بید در جنبان ز بیداد
وگر خاکم تو ای گنج خطرناک
زیارت خانه بر سازم ازین خاک
اگر بگذاری ای شمع طرازم
که پیهی در چراغت می گدازم
شبی خواهم که بینی زاریم را
سحرخیزی شب بیداریم را

گر از پولاد داری دل به آهنگ
نبخشایی بر این مجروح دلتنگ
کشم هر لطف جوری نو نواز تو
بپیک جو بر توای من جو جواز تو
من از شاه و جهان چون بگذرم زود
تو بی پیشی چرا کم دانی از دود
تلف چیش کی برد مرد خویش
نمک بید او بر دل برده خویش
من اندر دست تو چون کاه و چشم
وگر نی کوه عاجز شد ز خشم
چو من زن زور دست از کوه چشم
چه باشد لشکری چون کوه چشم
اگر من شمع بر مردان نکشم تیشه
نه شب نیزم چو بی سنجه بدو نیز
ز شیرین زیر و زیر و رفته
همه در حرف چشم ای پری زاد
مرا چون نام هر یک پنج خرفست
بر آن پنجه چنبر و شکر فست
ندانم خصم را قالب ز خویش
که در مغلوب غالب نام خویش
ولیک و بار خود امی شناسم
از اقبال مخالف می هراسم
همه بار عجب در راه دارم
چو مقبل ترکی در راه دارم
مبادا کین اگر چه شاه باشد
که او را مقبلی به خواه باشد
ازین بخششی مرا شد مردن آسان
که جان در غصه دارم غصه در جان
مرا در عاشقی کاریست مشکل
که دل بر سنگ بستم سنگ بر دل
حقیقت دان مجازی نیست این کار
بکار آیم که بازی نیست این کار
توان خود را بچشمی سنگ گند
بدین چشمی که آتش را خجل کرد
مرا شفقت چو شمع زرد بنمود
دلم از جوش شیرین زرد بنمود
مرا گر زر و گوهر نیست در بار
که در پشت گشم خنجر و زر داد
رخ زردم کند دینار باری
کهی زر کوبی و گه عشره کاری
بپاکی مردمی جان بر تو ریزم
نه دیوم کاخ از مردم گریزم
کسی در بند مردم چون نباشد
که او از سنگ مردم می تراشد
تراشم سنگ و این پیمانم نیست
که در پیشت و در پیشانیم نیست
جهان از نیست گردد نیز از من
نه بیند هیچ کس بیکس تر از من
نجنبانم کسی در خیل پیداست
که گر میرم کند بالین من راست
بخندان دوستی آرم ولا و
که گر روزی بچشم گوید قم
منم تنها درین اندوه جایی
فدا کرده سری بر آستانی
اگر صد روز در جایی نشینم
کسی جز آه خود بالا نبینم
وگر گردم بکوه و دشت صد سال
نگه سایه کسم ناید بدنبال
چه سنگ جانم که با این دردناکی
چو سنگبانان شوم خونین خاکی
کجا ره بر زمین پای مرا نه
سگان را در جهان جای مرا نه
پلنگان را بکوهستان پناهست
نهنگان را بدریا جایگاهست
من مسکین جای مانده دلتنگ
نه در خاکم نه با تیشه در سنگ
چو بر خاکم بود از غم رهایی
شوم در خاک تا یابم رهایی
تو با دهقان کم بیداوند
خطا گفتم که خاکم بیداوند
مبادا کین پس بی خان و مانی
بدین شغلی چه باید زندگانی
چو هستی تو گویم چیستم من
ده آن نیست در ده کیستم من
نشاید گفت من هستم چو هستی
که آنگه لازم آید خود پرستی
بروش ناز بینکو شم جبه واست
نیابم ره که پیش آهنگ دو دست
چو از غم رستم کمی حط آزاد
نخواهم هیچکس را هیچ باشاد
دلا دانی که دانایان چه گفتند
درآن دریا که در عقل سفتند
کسی را کش بود در طبع مستی
نخواهد هیچکس را شد پرستی
مرا عشق از عجب در خورد باشد
که بر موی هزاران درد باشد
بدین بی روغنی مغز دماغم
غم دل پیر کی سوزد چون چراغم
ز من خاکستر مانده درین درد
نه خاکستر توان آتش نهان کرد
منم خاکی چو باد از جای رفته
نشاط از دست رفته زود زانپای رفته
اگر پایی بست آرم دگر بار
بدامن در کشم چون نقش دیوار
چو نقطه زیر پرگار آورم پی
شوم در نقش آرزم دیوار رویی
بصد دیوار سنگین شیرین را
نه بندم تا نبینم نقش کس را
نه بندم دل اگر در صورت کس
ازین صورت پرستیدن مرا بس
چو زین گونه حدیثی چند راندی
دل مسکین بسی صورت نشاندی
چو شب دوران ولایت بکشیدی
سپاه روز رایت برکشیدی
دگر روز از قیامت رستخیزی
بزخم کوه کردی تیشه را تیز
بشب تا روز کوه مار بودی
بروزش سنگ شکن کار بودی
زبیسنگ زبین کوه بر کوه ریخت
دمادم خاک و گوهر در آمیخت
بکر دهالم از فرهاد رنجور
حدیث کوه کندن گشت مشهور

53

ز هر نقشی که زد بر سنگ پیاپای
چو دیدندی ز حیرت انگشت خایان

ز سنگ آهنش حیران شدندی
وزان پرگشته سرگردان شدندی

رفتن شیرین بکوه بیستون بتماشای فرهاد و دیدن فرهاد

مبارک روزی از خوش روزگاران
نشسته بود شیرین پیش یاران

سخن میرفت از هر نوردی
جهان گاه از سر گرمی و سردی

یکی عیش گذشته یاد می کرد
بآن تاریخ دل را شاد می کرد

یکی افسانه آینده می خواند
که شادی پیشتر خوشتر توان راند

ز هر شیوه سخنگویان دلنواز است
بگفتند آنچه و آنکش دراست

سخن چون شد به بیستون عاقبت کار
حدیث بیستون آمد پدیدار

شنیده گفت یاران نغز و نور
علم بر بیستون ز انجم دور

بهشتم آهنین بازوی فرهاد
چگونه سنگ می برد پولاد

مگر زان سنگ آهن زرکاری
بدل گرمی شده در سنگ شراری

نهد صد بیستون از بیخ بنیاد
حساب کار امینه زرین بنیاد

بتخته آنرا ز نگارم و نقاش
به پیش بیستون [illegible] تماشاش

برون آمد بکوهم چون بهاری
بزیبایی چو تمثالی نگاری

روان شد نرگسان خواب گشته
چو صد خرمن گل سیراب گشته

پریزاده [illegible] آب [illegible] اری
چو مرغی بود [illegible] سواری

زبان [illegible] شیرین [illegible] آن لاله سر
سر [illegible] نیزه [illegible] کلاه سر

چو کوهی کو بکین از دو خواند
وز آنجا کوهکن زی کوهکن راند

ز نعلش بر صبا مسمار ریزد
زمین را چون فلک پرکار ریزد

چو آمد بر نشان [illegible] شیرین
فراز کوه [illegible] و چینی

ز [illegible] دهان [illegible] شیرین
ز لعل آن [illegible] بر اشد [illegible]

بیاد لعل او فرهاد جانکن
کننده کوه را چون مرد کانکن

ز یاد سنگ [illegible] سنگ میزد
ولیکن عربده با سنگ میکرد

عیار رنج [illegible] بدوشش [illegible]
[illegible] پایه بست و چنگ

[illegible] بستر کوه می کند
غمی [illegible] بجستجوی [illegible]

به تیشه سنگ را می کند هموار
که از سنگش برون می آمد انگار

رخ خارا ز خون لعل می شست
مگر کز سنگ خارا لعل میجست

چو از لعل لب شیرین خبر یافت
بزنگ خاره در گنجینه ای یافت

بدست آمد [illegible] دل [illegible] سرشت
آهن [illegible] ز دل [illegible] سرشت

بدستی سنگ را می کند چون گل
بدیگر دست میزد سنگ بر دل

دلش زاتش آب [illegible] میجوشید
چو [illegible] بود دستش [illegible] میرشید

شکرلب را شب باخود شربت شیر   بدست چشم او کاسی بریاد می گیر
سپید شیر ز کف شیرین خوانم   بشیرینی چه گویم چون شکرخور

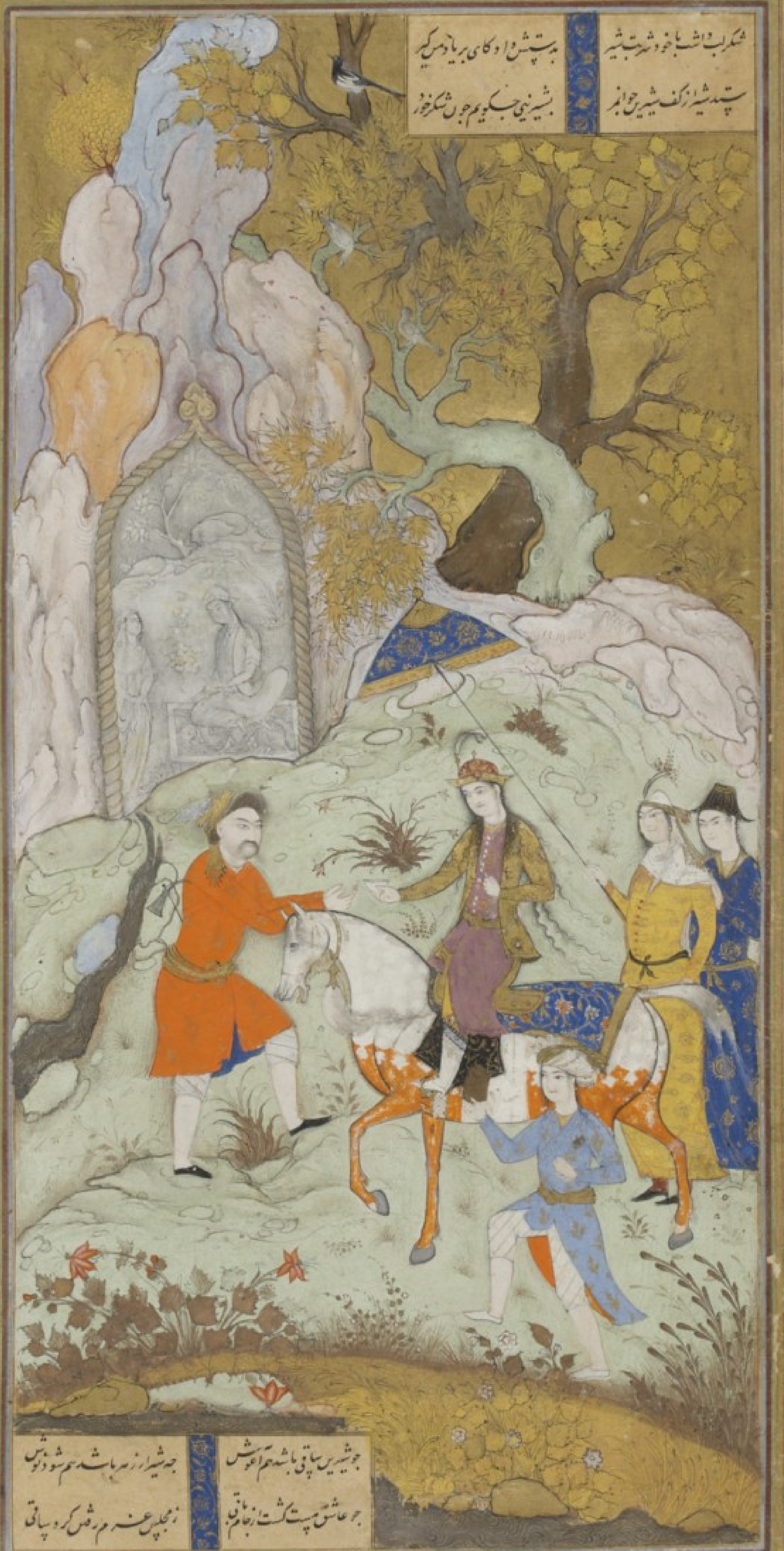

چو شیرین ساقی باشد هم آغوش   چه شیر از زهر باشد هم شود نوش
چو عاشق مست گشت از جام ساقی   ز مجلس عزم رقص کرد و ساقی

شد اندیشه گران از زر کشیدن
فرو ماند اسپش از کوه کشیدن
چنین گفت کاسپش اندر افشار
سقط شد زیر آن گنج گران بار
ز اسپ ار کوه زر بودی به پیشش
زبون گشتی ز زیر کوه پیشش
چو عاشق دید کان معشوق چالاک
فرو خواهد فتاد از باد بر خاک
بگردن اسپ را با شهسوارش
ز جا بر داشت آسان کرد کارش
چنانش میبرد از آن کوه بر کوه
که مرکب رنجه از دنبالش انبوه
بقصرش برد از انسان نازپرورد
که مویی بر تن شیرین نیازرد
نهادش بر سرا نوبتی گاه
بنوبت گاه خویش آمد دگر راه
همان آهنگری با خاره میکرد
همان سنگی با آس پاره میکرد

تدبیر خسرو با وزرا در کار فرهاد

جهان سالار خسرو مرزبانی
بجای چشمی از شیرین نشانی
نظاره‌ش چشم صاحب خبر بود
که هر یک بر سپه کاری دگر بود
گر انگشتی زدی بر هیچ آن ماه
ملک را یک یک کردندی آگاه
در آن مدت که شد فرهاد ورزیده
ز سنگ آن قلعه پولاد دیده
خبر دادند سالار جهان را
که چون فرهاد دید آن آستان را
درآمد زور و پیش آن شکوهی
بزد رخنه‌ای پای افکند کوهی
از آن ساعت نشاطی در گرفت
ز سنگ آیین چشمی بر گرفت
بدان امید کآن سنگ آزمون کرد
کز آن [illegible] کرد
کلنگی میزند آن شیر جنگی
کلنگی نه که آن با شیر [illegible]
بجز دیدار جانپرورش باشد
دگر با کرگ هم خورش باشد
چو از دیدار حور دیر شد بار
تراز وی پسر بکرد و اندر دنیا
اگر ماند بر آن قوت یکی ماه
به پشت کوه بیرون آرد راه
ملک زین سنگ شد از تنگ پیشش
که با پیشش تبرک لعل کیشش
پس پشش گفت با پیران هشیار
چه باید ساختن تدبیر این کار
چنین گفتند پیران خردمند
که گر خواهی که گردد آسان این بند
فراکس قاصدی را گرچه راه
بدو گوید که شیرین مرد ناگاه
مگر یک چند اندیشش ز کار
درنگی در حساب آید پدیدار
طلب کردند نادر جام گوهی
ره چشمانی و لشکی سویی
چو قصاب از غضب خونی فشانی
چو قطاط از بر دست آتش فشانی
پنهانی بشر تعلیم کردند
بزر وعده و با آس بیم کردند
فرستادند سوی بیستونش
شد و بر خاطرش رنج توشش
بسوی فرهاد شد آن سنگدل مرد
زبان بگشاد و خود را تنگدل کرد
که ای نادان غافل در چه کاری
چرا عمری بغفلت میگذاری
بخشا بر نشاطم نام یاری
کنم زینهار که پیشی بیکاری
چو یارانت نگو شیرین بیانت
مرا صد ره و گرامی تر ز جانت
جوانمردیش و شیرین گفتار
دم شیرین ز شیرین کرد پر کار
برآورد از سر حسرت یکی باد
که شیرین مرد و آگه نیست فرهاد
دریغا آنجهان سیم و شبغناک
ز باد مرگ چون افتاد بر خاک
نه خاکش عنبر افشانند بر ما
بآب گل بشستندش همه را
هم آخر باغش و مینار کشته
پس دندش بخاک بار گشته
در دم لطف شیخ خنبه مینه
پسی دردی و دریغی خنبه مینه
چو گفت آن زندی آن خاک ای دریغا
زبانش چون نشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین دارگوید
ز مینه و ریشه با زگوید
چو افتاد این سخن در گوش فرهاد
ز پشت کوه چون کوهی درافتاد
برآورد از جگر آهی چنان سرد
که گفتی در باشی برجگر خورد
بزاری گفت کاوخ رنج بردم
ندیده راحتی در رنج مردم
اگر صد کوه بسفند ایدر ستیش
بر دگرک از کلاه بام نوش
چه خوش گفت آن گلابی با کلابیل
مرا بخت باز باید بازت بیابیل
فرو رفته بخاک آن سیرو چالاک
چرا بر سر نریزم هر زمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان
چرا برمن نگردد باغ زندان
بدید و از چمن کبک بهاری
چرا چون ابر نگریم بزاری
فرو مرد آن چراغ عالم‌افروز
چرا روزم نگردد شب بر این روز
جز آن غم مرد با دم سپرد از آنست
مهم رفت آفتابم زرد از آنست
بشیرین وعده مر خواهم پیوند
پیک تک تا عدم خواهم دوید
صلای عشق شیرین جهان داد
زمین بیاد او بوسید و جان داد

زمانه خود جز این کاری نداند / که اندوهی به جانی بر نشاند
چو کار افتاد و گردد دل نوایی / ورش در گیرد از سر سو بلایی
بهر شاخ گلی کو در زند چنگ / بجای گل بیارد بر سرش سنگ
جهان از خوشدلی بی بهره گردد / که در کامش طبرزد زهر گردد
جهان سنگ آید از شوریده بخت / که بر نارد کس از زیر چنان رخت
جهان غم از جهانبان نشستست / جوانی رهبرش با پیر کاست
کسی پیدا کند در راستکاری / که بردارد عمارت زین عماری
سپیدار ار به دیری نشیند / که با خنده آن جز زاغش کس نبیند
جهان پوستست و قیمت پوستینست / بخوشخویی توان زین پوستین رست
کم و رنج بجو و بدخوی مدارا / بهشت دیگران کز خوی خود را
چو باشد خوی تو مردم پرستی / هم اینجا و هم آنجا در بهشتی
مخسب ای دیده چندین غافل و مست / چو بیداران او در زیر چاب دست
که چندان خدمت خواهی ز خاک / که فرموشت شود دوران افلاک
بدین بیچاره پیاده حقه بازی / بدین گل مهره تا چند بازی
نه چندان سال اگر چه صد هزار است / پرستش بر که هم تا پایدار است
نشاید آهنین تر بودن از سنگ / چنین ریگی چون نیز و بر سنگ
زمین نطعیست رنگین چون نریزد / که بر نطعی چنین جز خون نریزد
بسا خونا که شد بر خاک این دشت / سیاوشی برست از زیر این طشت
هران ذره که آرد دشت بادی / فریدونی بود یا کیقبادی
کفی گل بر همه روی زمین خفت / که بر روی خون چندین آدمی خفت
که میداند که این پیر کهن سال / چه مدت دارد و چون بودش احوال
نبیند کس که بیند دور دورا / بدان دریا نیاید خود او را
بهر صد سال دوری گیرد از سر / چو آن دوران شد آرد دور دیگر
ز جور دور در سر دوران کسیست / وزان اندیشه را پوشیده رازست
بروز چند با دوران دیدن / چه شاید دیدن و چندان شنیدن
نمیخواهی که بینی جور بر جور / نشاید گفت راز دور با دور
شب و روز ابلقی شد زین نهاده / برین ابلق عنان خویش پیاده
وگر نی خویشتن پاکی پرستی / چنین زنبیل گر به که رستی
بصد فن گر بسازی ذوفنونی / نشاید بردن ابلق زین حرونی
عروس خاک اگر بدمهر راست / به بست با و نه امرش که پیراست
مگر شغلی که خواهد بودن از باد / طلاق مرخواهد خاکدان داد
گر آنجا و آید و گر نباید امروز / چو در باوی تو مشعل برفروز
درین یک مشت خاکی چنگ در کشت / گرافروزی چراغ از مرده انگشت
نشد ملکی که این خاک خطرناک / بر انگشت بر دست برکند خاک
توئی اندام از این اندام هستی / گر کاهی ار دو کوه درستی
فرو افتادن آسیا باشد انجام / اگر در دور نباشد چند انجام
نه هستی تو که سرانجام در خاک / برنجد گر شود صد تیر بر خاک
ترنج از زرد گردانی بدست / که تا نارنج و ترنج نارسیده است
چو یوسف زین ترنج ار پیر تابی / چو نارنج از زلیخا رنج یابی
سپهر کو مست شو سنگی برانداز / ز نارنج و ترنج این خوان بپرداز
برون افکن بت زین آذر اندر / مگر کایمن شوی زین مار زیبر
نفس کو خواجه تاش زندگانست / و یا پرورده باچند است
اگر یکدم زنی بی عشق خردست / که بر ما یک پیک مه ما شمردست
بپاید عشق افسر باد بودن / بس انگاهی بمردن شاد بودن
مهندس پیشه پولاد تیشه / ز چوب نار تر کردی همیشه
ز بهر آنکه باشد دستگیرش / به نسبت اند و بود فرمان پذیرش
چو بشنید این سخنهای جگرتاب / فرو زد کوه کن آن تیشه بر تاب
سنان سنگ رفت در جوی خاک
از آن دسته برآمد شوشه نار / درختی گشت بار آور به پیدا
نظامی گر ندیده آن نار برا / بشنخت در چنین خواند این خبر را

زاری کردن شیرین در فوت فرهاد

سراینده چنین افکند بنیاد / که چون در عشق شیرین مرد فرهاد
دل شیرین به درد آمد ز داغش / که مرغ نازنین گم شد ز باغش
بر آن آزاده سرو جویباری / بسی بگریست چون ابر بهاری
برسم مهتران حله بر بست / بخاکش داد و آمد باز در دست

ز خاکش گنبدی عالی برافراخت
وز آن گنبد زیارتخانه ساخت
خبر دادند خسرو را چو برخاست
که از ره زحمت آن او برخاست
پشیمان گشت شاه از کرده خویش
وز آن آزار گشت آزرده خویش
در اندیشید و بود اندیشه را جای
که باد آتش به وجودش اندر پای
کسی کو با کسی بد پی ز کرده
بدو روزی همان بد باز گردد
وزین غم روز و شب اندیشه میکرد
وزین اندیشه روزی هم نشاخورد
دبیر خاص را از پیش خود خواند
که بر کاغذ جواهر داند افشاند
گلش فرمود و در شکر پرسش
بشیرین نامه شیرین نویسش
نخستین پیکران نقش دلبند
تولا کرد بر نام خداوند
بنام روشنایی بخش بینش
که روشن چشم ازو شد آفرینش
پدید آرنده انسی و جانی
اثرهای زمین و آسمانی
فلک را گرد و گردان پیچ چالاک
زمین آگنده گردشهای افلاک
پس از نام خدا و نام پاکان
برآورد و حدیث دردناکان
گر شاه و نیکوان شیرین لبند
که خوانندش ز شیرینی شکرخند
شنودم کز پی یار هوسناک
بماتم نوبتی زد بر سر خاک
ز سنبل کرد بر گل مشک ریزی
ز نرگس بر سمن سیماب ریزی
دو تا کرد از غمش سرو روان را
به نیلوفر بدل کرد ارغوان را
سمن را از بنفشه طوق بربست
رطبها را ز زخم استخوان جست
بلاله تخت گل را تراشیده
بلولو گوشه‌ها را خراشیده
بموی ماه را پیوند بکشاد
ز رخ برقع ز گیسو بند بکشاد
جهان را سوخت از فریاد کردن
بزاری و ستارزا یاد کردن
چنین آمد ز یاران شرط یاری
همین باشد نشان دوستداری
بر آن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو بزانو کوه چه سود
غریبی کشته پیش از تو فغانی
جهانی کو بر و گرید زبانی
بدینسان عاشقی در غم بمیرد
چنو باد آنکه زو حسرت نگیرد
حساب از کار او در پیش دارا
دل از مهر تو رنجور است ما را
تو دانم سخت رنجیدی ز مرگش
که مرد او هم نه نیکو تیر برگش
چرا با سیب گشتی دل ز درد
چو گشتی چند با سیب اندهش خورد
غمش مینخور که خوانش هم تو خوردی
عزیزش کن که خوارش هم تو کردی
اگر صد سال بر خاکش نشینی
ازو خاکی تری کمتر از این بینی
ولیکن چون ندارد گریه سودی
چه باید بی کباب الحیف دودی
چو خاک از صد جگر داری بدستی
نیابی مثل او شیرین پرستی
ز مهجوران هیچ نکردی تقصیر
چه باید کرد با تاراج تقدیر
نبابر مرگ او در زندگانی
نخواهد زیست کس جاودانی
تو روزی و ستاره دل افروز
فرو میرد ستاره چون شود روز
تو صبحی و چراغ از دل پذیرد
چراغ آن که پیش از صبح میرد
تو هستی شمع و او پروانه مست
چو شمع آید شود پروانه از دست
تو باغی و گیاهی کز تو خیزد
گیا آن به که هم بر خاک ریزد
تو آتش طبعی و او خود بلاکش
بسوزد خود چو نیر وزد آتش
اگر مرغی پرید از گلستانت
پرستنده طایر ز آسمانت
وگر شد قطره آب از سبو جست
بسا ژاله که بیرون از جهت جست
چو ماند بدر گو بشکن هلالی
چو خوبی هست ازو کم گیر خالی
اگر فرهاد شد شیرین بجا باد
وگر شد زرد گل نسرین بجا باد
نویسنده چو این نامه بپرداخت
زمین بوسید پیش خسرو انداخت
بقاصد داد خسرو نامه را زود
بستد قاصد و برد آنجا که فرمود
چو شیرین دید کامد نامه شاه
رخ از شادی فروزان کرد چون ماه
چو جادو سپید مهر نامه برداشت
وز او یک حرف را ناخوانده نگذاشت
جگر را دید شک آلود کرده
طبرزد پای خون آلود کرده
قصبهای در و پیچید و صد بار
رطبهای در و پیچید و صد خار
همه مقراضهای برنیان پوشش
همه زهر آبهای خوشتر از نوش
ز صبر آنکه آن شربت بنوشد
ز جایی آنکه از تندی بجوشد
ببخشی و برنج آن رنج و سختی
فرو خور داروی سپید بختی
در اندیش ای حکیم از کار ایام
که پاداش عمل دارد سرانجام
نماند ضایع از نیکیست کردن
گرپسته بدین کار آیت کردن

صفت وفات یافتن مریم زن خسرو

چو خسرو بر فسوس مرگ فرهاد
بشیرین این چنین تلخی فرستاد
چنین گویند شیرین تلخ زهری
بخوردش داد از آن کو داشت بهری
جهت مند وان جوان بر ستیزه
ز شاخ تازه و برگ تر بریزد
چو مریم روزه مریم نگه داشت
دهان بربست از آن شکر که داشت
درخت مریمی چون از بر افتاد
ز غم چون شد درخت مریم آزاد
نرفت از حرمتش بر تخت شاهی
بپوشید از سپهبانی سیاهی
بنوعی شادمان گشت از بلایش
که رست از رشک بردن جان پاکش
ز بهر خاطر خسرو یکی ماه
ز شادی کرد خود را دست کوتاه
دلش بگرفت پس فرمود گشتن
جواب نامه خسرو نوشتن
نویسنده چو بر کاغذ قلم زد
بترتیب آنچه بایستش رقم زد
بنام پادشاه پادشاهان
گناه آمرز مشتی عذرخواهان
نگار خالق پیکرنگاران
بحیرت زین شمار انجم شماران
ز بی حق خدمت خلق از تو است
نگاره در تعلم بی نیاز توست
گهی نعمت زند نقصان پذیری
گهی هنگام حیرت دستگیری
بحکم اوست در قانون بینش
تغیرهای حال آفرینش
نه هر قسمت که پیش آرد نشاطست
نه هر خیری که پیش آید بساطست
که از بیداد او داد این بداد
که از تیمار این اندک کند شاد
چو روزی بخش با قسمت خسی کرد
گهی روزی ببخشد گهی رد
بمانده از مهین جمشید آفاق
که زد بر پای هفت اورنگ شش طاق
بهشت از خضرتش میعادگاهست
بباغ دولتش طوبی گیاهست
خبر دارد که روز و شب درنگست
نوالش گر شکر کامی شکرتنگست
عروس شاه اگر در زیر خاکست
عروسیان گردوار و چه باکست
ازو به گر چه شهد آسمان نیست
شهنشه زود سر آمد غمی نیست
دریغ آن نیست کان بزم مانده
دگر نی مرگ ماند عشق راند
مخور غم کادمی غمخور نشاید
چو گشتی غم ز مینی هم بر شاید
خدا آن که از مریم بهت یابی
که گر چیزی شوی گردش نیابی
بمی بنشین ز ترکان می چه ریزی
غمت خیزد گر از غم بر نخیزی
دل نخسود و ولی او نخسود است
چنانکه از دیده رفت از دل رودست
جهان شاها ولی تقدیر الهی
که مریم را سر آمد پادشاهی
دگر میرست خواهی بگذر از زیر
ز مرگ او همت گردوش ابهم
چو پیشازان که از ره مهره بازند
بچشم افسیای همت حقه بازند
برست از جنگ مریم شاه عالم
چنان کابستنی از جنگ مریم
ولیک از بهر جاه و احترامش
ز ماتم داشت آیینی تمامش
چو شیرین را خبر دادند ازکار
همش گل در حباب افتاد و هم خار
بدیگر نوع غمگین گشت و پیروز
که غافل بود و حق پرسید از روز
پس از ماهی که خاطر ریش برداشت
جهانش آن غبار از پیش برداشت
سخنهایی که او را بود اندر دل
نشاند آهستگی چون آب در گل
پیچش را از حلاوت کرد چون قند
سرآغاز سخن را گر بپیوند
خداوندی که ما را کارساز است
ز ما و خدمت بی نیاز است
زمین با آسمان خورشید با ماه
بترکستان فضلش منزوی راه
ز مرغ و مور در دریا و در کوه
نماند جاودان کس را در انبوه
چو از شکرش فزایش کار کردیم
بنالد گوش تا پیدا اگر دیم
گهی راحت دهد قسمت گهی رنج
گهی خلاصی بخش آرد گهی گنج
جهان را نیست کاری جز دو رنگی
که گه رومی نماید گاه زنگی
چه خوش گفت آن نشابوری بپیچی
که مرگ خر بود سگ را بسیچی
خردمند آن بود کاندر همه کار
بسازد گاه با گل گاه با خار
جهان از وی بزیر پادشاهی
سپری باد آن سپری صاحب کلاهی
زمین وزان مه تا ماهی ورا است
ز ماهی تا بآگاهی ورا هست
درین صندل سرای ابنوسی
گهی ماتم بود گاهی عروسی
فلک زان گرد بر رقص و تیر است
که بود آن که گشاد و زود بسته است
نظر بر گلستان دیگر آورد
وزو به بوستانی در بر آورد
مرنج ای شاه و نازک دل ازین رنج
که گنجت آن صنم در خاک گنج
برنجد نازنین از غم کشیدن
نیارد نازکان از غم چشیدن
اگر در بحث رفت آن نازنین جفت
بترک تخت شاهی چون توان گفت
ز مرگش پیش میری پیش میرد
بدین چشمی غمی در پیش گیرد
تو زی کو مرد و هر کو زاد روزی
بمرگش تن بباید داد روزی

بنالیدن

نباید دل به کس بر مرده بنهاد
که مرده را صبوری خواند فرهاد
ز بهر چشمه مخروش و مخراش
ز فیض چشمه گو یک قطره کم باش
چو کار کالبد گیرد تباهی
نه درویشی به کار آید نه شاهی
بشادی جام بر لب نه ز جم گیر
گهی زنبیل از نقد او کم گیر
اگر پیروی شد از بستان عالم
تو باقی مان که هستی جان عالم
مخور غم تا توانی باده خور شاد
مبادا کز برت موی برد باد
اگر هستی شد از راه تو ورست
بحمد الله چو تو هستی همه هست
تو در قدری و در شبها نکوتر
تو لعلی لعل بی همتا نکوتر
به شاهی قناعت کن چو خورشید
که چیر شرک شد در راه چشمه
اگر با مرغ باید مرغ را جفت
تو سیمرغی بود سیمرغ بی جفت
مرنج ار یار تو آن گوهر نماند
تو کانی کان گوهر در خزانه
چراغ بهتر که او همسر ندارد
گهر آن به که هم گوهر ندارد
گر آن سوی صحرا رفت بگذار
که در صحرا بود زین جنس بسیار
اگر یکدانه رفت از خرمن شاد
فدا با دوش فلک با خرمن باد
گل ار کم شد چه باید دید خاری
عوض باشد گلی را نوبهاری
تهی گر شد کسی گیری مبا باد
غم مریم مخور چیزی مبا باد
چو خسرو نامه شیرین فرو خواند
از آن شیرین سخن حیران فرو ماند
بدانستا جواب است این جنگست
کلوخ انداز را پاداش سنگست

تدبیر کردن خسرو در انگیزش رشک شیرین

جواب آنچه بایستش شنیدن
شنیدم آنچه می بایدشنیدن
دگر باره شد از شیرین شکرخواه
جهان بی جنگ مریم گشت بر شاه
ز کار آشوبی مریم بر آسود
رطب بی استخوان شد شمع بی دود
چو مریم دست کرد از چنگ کوتاه
چو دشمن شد همه کاری بکام است
یکی آب از پس دشمن تمام است
بشیرین چند چیز بهانه فرستاد
بروغن نرم کرد آهن چو پولاد
بت فرمان برش فرمان پذیرفت
که دوری داشت کان فرمان پذیرفت
بحیله هوش آزانش بود و پندار
کز آن نیکوترش باشد طلبکار
زبستنده همه در کابینش آرد
بعهد خود وعده پس آنیش آرد
به قهر با عتاب آغاز میکرد
عتابش چون شنید ناز می کرد
متاع نیکویی در کار بیند
بها میکرد و چون ارزان ندید
متاع از مشتری میکرد رایی
که چشم آن قد روادارد شناسی
ز بهر سود خویش این بند بنیوش
متاعی کان بخند از تو مفروش
در ان دیدست دولت سود بیندی
که چون بی دوایی در نبندی
فلک مردار و شیرین غم نخورد
زنان خویش مویی کم نمی کرد
چو عاجز گشت از آن بازار
نهاد اندیشه را بر چاره کار
که یار مهربان رود فراخ تنگ
بر هواری چیزی اندر لنگ
بسر کاری زنهد خویش گیرد
ز بسر کاری اگر وهش گیرد
ز هر قومی حکایت بازی جست
یکی مرد زیرک شغل بر بست
جهان اندیشه تا چه دیگرست
کله داری چو او بر تخت ننشست

صفت اوضاع و آیین خسرو

بروز بار کو را رای بودی
به پیشش نخ صفت برپای بودی
نخستین صف توانگر داشتی پیش
دوم صف بود جا جای درویش
سیم صف جای یاران هنرور
همه رسته بمویی از لب گور
چهارم صف بقومی متصل بود
که بند پای شان بسیار دل بود
صف پنجم گنه کاران خونی
که کین آکین پرسیدی که چونی
بدست خونیان امیدواری
شمال آورد و خط رستگاری
ندا بر داشته دارنده بار
که هر صف را ز پا چندین بسیار
توانگر چون سوی درویش دیدی
شمار شکر بر خود بیش دیدی
چو در بیمار دیدی چشم در پیش
گرفتی بر سلامت شکر از پیش
چو دیدی سوی بند مرد بیمار
بآزادی نمودی شکر بسیار
چو بر خونی فتادی چشم درویش
گشادی لب بشکر بیگناهی
چو خونی دیدی امید رهایی
در خزینه همه بسیار بدین داد
چو مصر از شکر بودی شکر آباد
فزودی شمع شکرش روشنایی

بلی خشتی وزیر پر بخت
بدین حرفت حریفی کرد بخت
بکرد آگه ز تخت طاقدیسش
دهان تاجداران خاک لیسش
همه تمثالهای آسمانی
رصد بسته بر آن تخت کیانی
ز نه چرخ ماه تا خرگاه کیوان
درو پرده هشت ایوان بایوان
کواکب از ثوابت تا بسیار
دقایق با درج جو ده مقدار
بترتیب گهرهای شب افروز
خبر داده ز ساعات شب و روز
شناسایی که انجم را رصد راند
ازان تخت آسمان زایچه برخواند
کسی کو تخت چنبره در نظر داشت
هزاران گنج کاچنبره در زبر داشت
چنین تختی بخوشی کامرانی
بر و شاهی چنین صاحب قرانی
چو پیلی کو بود پیل آدمی روی
چو شیر از شیر باشد عنبرین موی
زمین تا آسمان ای گشاده
ثریا تا ثری خوانی نهاده
بزرگی بایدت اول درین بند
سر کیسه به برگ کهنه تا بند
درم داری که از بخشش برآید
پر کارش به سختی در آید
بشادی شغل عالم درج میکن
خراجش میستان و خرج میکن
جهان میده و خراجش میستانی
وگر نه می نستانی تو دانی
جهانداری به شاهان کرد شایان

بدان مرکز که ماند چه باشد
که شاهخوار شاهیر باشد
نخورد شاه گرت خورد آب جوپیت
که شاه خورد جو در باغ رهیت
بباید خویشتن را شمع کردن
بکار دیگران خود جمع کردن
برنج آید به پیت این چو سلیم است
جو از دیت رود رنج عظیم است
به پیش قارون چه بر دار گنج دنیا
نیرزد گنج و مینا رنج دنیا
چو آید رنج باشد چون شود گنج
تهی دستی شرف دارد بدین گنج
بگنج افشانی از خورشید بگذشت
ملک پرویز کز جمشید بگذشت
بدش با گنج داران خنده و ناکی
چو گنجش خاک جون او گنج خاکی
دو نوبت خوان نهادی صبح تا شام
خورشش با کباب و دودی و با جام
کشیده مایده یک میل در میل
نکمیش از گاو داده و بچه از پیل
ز حلوا باکه بودی گرد خوانش
ندانستی چه خوردی میهمانش
ز گاو و گوسفند و مرغ و ماهی
نگویم چند چندانی که خواهی
چه خوش بوی خوشش اپیاز دادی
جهان وام ریا مین باز دادی
هنگام بخور از عود و عنبر
فراخ اسپند بودی جنس مجمر
جو نور خاص او بر خوان سپیدی
گوارش تا بخور پستان سپیدی
کبابی تر بخوردی اول روز
بر آن بودی یکی در شب افروز
ز بازرگان بجری در نهانی
بدو من زر خریده و زرکانی
یکی کز جز نه دیدی اسپ نوزاد
معطر کرده جون ریحان بغداد
ز شیر مادرش جوبان بریده
بشیر گوسفندش پرورید
بقدر موی شوری پستان شیم
که جز او بدی دخل یک اقلیم
درو ده پانزده من عود جون مشک
بسوزیدی بجای هیمه خشک
چو بریان شد بجای خوانش آبود
شو آتش و بریانش آن بود
بخوان زر نهادندی فراپیش
هزاران شمع و مشعل کم و بیش
بخوردی زان نوا شهر خوشه
چو منغ بسته و پالوده شه
نظر کردی بمحتاجان درگاه
کجا جنبش برافتادی بناگاه
بدو بخشیدی آن خشنده خوزا
شو و هر جا آلت بودی آنرا
زهی خوانی که طباخان خورش
چنین با نها برزند از خورش
وگر روزه که خوان لاجوردی
گرفتی از شو صبح زردی
جهان بشنید رسم آنچه کردی
شور و خوانی ز نو پیدا کردی
همه روز این شکرنی بود کارش
همه عمر این وش بود و شیارش
بود وقت آنچه نهاد آن پادشاهی
بکاری ماند آن کار و کیایی
شرف خواهی بکرم و مقبلا مکن
که زو و از مقبلان مقبل شو مرد
جو بر سنبل جرد آهوی تاتار
بنیشش مشک بوی آرد بازار
وگر آهو که خاشاکت خورد بش
بجای مشک خاشاکت کند شب
چو گر من دانش با پرور
مرا چون پند بندی داد مشهور
که از پند دستان بگریزی چو بیه
قدم در کوی صاحب دستان کیه
چو جشنی بایدت در شب فروز
چراغ از شمع و شش برفروز
بهاد در بزرگ از بهانیت
گر از اول بازرگان هم نشینیت
بدین سان ماندای شب و روز
بمجلس بود شاه مجلس افروز

داستان

بوم

شکر اصفهانی

بعزم دست بوسش قاف تا قاف
کمربسته کله داران اطراف
نشسته پیش تختش جمله شاهان
ز چین تا خزر و از ری تا سپاهان
ز سپالار رخش تا چنبر و زنگ
همه بر پای و چنبر و باده و فرنگ
چو دوری چند می در دوستانی
نماند از شرم شاهان هیچ باقی
شهنشه شرم را برقع برانداخت
سخن بخشی بگستاخی در انداخت
که خوبانی که درخورد و فروشند
ز عالم در کدامین بقعه هستند
یکی گفتا لطافت روم دارد
لطف کنجینه گنج آن هم دارد
یکی گفت ار خوش خیز و نکویی
فسانست آن طرف در خوبرویی
یکی گفت ارمنست آن بوم آباد
که پیکرهای او باشد پریزاد
یکی گفتا که در اقصای کشمیر
ز شیرینی نباشد هیچ تقصیر
یکی شهزادای یکتا بزم شاهان
شکر نامیست در شهر سپاهان
بشکر بر ز شیرینیش بیداد
وز و شکر بخوزستان بفریاد
زیر هر لبش صد خنده پیوست
لبش را چون شکر صد بنده هشت
قبا تنگ آید از پیروش حریرا
درم وا پس دهد سیمین حریرا
رطب پیش نباتش ارزنیست
شکر بگذاز کو خود خانه خیزاست
چو بر دارد نقاب از گوشه ماه
برآید ماه صد یوسف از چاه
خراج چینی ندارد آن دلارام
که گستاخی کند با خاص و با عام
بهر جایی چو باد آرام گیرد
چو لاله با همه کس جام گیرد
ز روی لطف با کس در نیازد
که آنکس خال و عارض در نبازد
کسی کو راستی گیرد در آغوش
بکرد و آن شبش هرگز فراموش
ملک را در گرفت آن دلنوازی
گذشت اندازه کارش ز بازی
فرس میخواست بر شیرین دواند
تری کی غارت از ترکی ستاند
بود شیرینی قندی بقندی
گشاید مشکل بندی به بندی
بگوهر باید گوهر شود خرد
بدریا آب دریا را توان برد
پرستش باز از سودای شکر داشت
که شکر هم ز شیرینی اثر داشت
نه دل میداد دستش ز دل بند او
نشاپت از سپاهان خون دل او
درین اندیشه صابر بود یکسال
نشد واقف کسی بر حسب آن حال
بسی پای رکاب افشاند بر راه
بسوی ملک سپاهان شد بنگاه
فرود آمد بنزهتگاه آن بوم
سوادی دیدش از کشور روم
گروهی تازه روی عشرت افروز
بکار خوشدلی روشن‌تر از روز
نشاط آغاز کرد و باده میخورد
غم آن لعبت آزاده میخورد
نهفته باز می‌پرسید جایش
بدست آورد و بنجار سرایش
شبی برخاست با خلاشتهایی
ز بازار شکر برجاست جایی
چو چنبر در بر بسر کویی شکر شد
سپاهان قصر شیرین گر شد
حلاوتهای عیش آن قصر میداشت
که شکر گوی و شیرین قصر میداشت
سرا را حلقه زد خاموش خاموش
برون آمد غلامی حلقه در گوش
جوانی دید نیکوروی برده
نمودار جهانداریش چهره
فرود آوردش از شبدیز ناگاه
فرس را کرد حالی بر علف کاه
چو مهمانان بایوانش درون برد
بدان مهمان سرا از گیلان در برد
ملک چون بر نشان کار بنشست
در بستی خنده او کار بشست
اجازت داد تا شکر بیاید
بمهمان بر ز لب شکر گشاید
برون آمد شکر با جام جلاب
دهانی پر شکر چشمی پر از آب
شکرنامی که شکر ریز او بود
نباتی کز سپاهان خیزد او بود
ز گیسو نافه نافه مشک میبیخت
بخنده خانه خانه قند میریخت
چو پیه شمعه در شهر بوسی
چو دایه آیتی در جاثلیقی
گران اشتی دمی و چستی
کز ایشان هیچ راستی چنینی
همه در نیم شب چون در گشته
نگار رب جهان خانه ز خالی
نشست و باده پیش آورد حالی
نگارینش دست آموز گشته
نشسته شاه و عالم مهتران
شکر بر دامنه چون ترانه
پیاپی رطلهای تاب میکرد
ملک را شهد بند خواب میکرد
چو نوشش باده از لب پیش برداشت
شکر برخاست شمع از پیش برداشت
بعذری کان قبول شاه دارد
برون آمد ز خلوتخانه شاه
کنیزی را که هم بالای او بود
بجینش جا یکی همتای او بود
در و پوشید زر و زیور خویش
فرستاد و گرفت آن مهر خویش
ملک چون دید کامد نازنینش
پسندید او شکر زکمینش

درو پیچید و آن شب کام دل راند
بصرعی بر فسونی غلط خواند
کنیز از کار چندین مانده مدهوش
که شیرین آیدش چنبر در آغوش
فسانه بود چندان در نکویی
فسونگر بود وقت نغزگویی
ز سرکش کو ببالا سروری داشت
پری و گردنی بالاتری داشت
بخوش نغزی بر آن بادام تر بود
بشیرین اسپهانی ز شکر بود
شبی کانشب نشاطش تنگ دستی
روا بودی کپی ز پنگ رستی
هر آن روزی که نصفی کم کشیدی
چهل من ساغر اندر دم کشیدی
چو صبح آمد کنیز از جای برخاست
بدستان از ملک دستوری خواست
بنزدیک شکر شد کام و ناکام
بشکر باز گفت احوال بادام
نهانی آنچه دید او را خبر کرد
نهانیهای خلوت را بدر کرد
شکر برداشت شمع و در شد از در
که خوش باشد بیکجا شمع و شکر
ملک پنداشت کان هم نیز او بود
کنیزک شمع دار و شکر او بود
بپرسیدش که چونی وز کجایی
بخلوت با چو من مهمان نیایی
جوابش داد کای از مهتران طاق
ندیدم مثل تو مهمان در آفاق
همه چیزیت هست از خوبرویی
ز شیرین پیکری و چرب گویی
یکی عیبست اگر ناید گرانت
که بویی وز نمک دارد دهانت
نمک برد از مردم بوی ناکی
تو با چندین نمک چون بوی ناکی
بسوسن بوی بی کشتا شده سیر
چنین گفت سپالی خوردنت شیر
ملک چون رخت از این خانه در بست
گرفت آن بنده را یکسال در دست
برین افسانه چون بگذشت سالی
مزاج شه شد از حالی بحالی
بزیرش رام شد و آن آهو سیب
برآورد از درخت شیر سیب
شبی بر عادت پارینه برخاست
بشکر باز بازاری بیاراست
همان شیرینی پارینه دریافت
بشیرینی ره بهر گو شکر یافت
چو شکل خنده رفت از عیش بازی
پدید آمد نشان بوس و بازی
همان چشمه نهاد آن سیم تاقش
بجفتی دیگر از خود کرد طاقش
ملک شد باز آلوده و میخورد
بیامد شکر آلوده میخورد
چو شکر بر رحیل افتاد شب را
ملک پرسید باز آن نوش لب را
که چون من هیچ مهمانی پدیدست
بدین جفت کسی در بر کشیدست
جواب شکرخیش داد شکر
که یارم بود و یاری چون تو دیگر
خبر آن کو شخص را بویی بد بود
تو خوشبویی ازینت چون تو او بود
ملک گفتا چو هستی عیب پرهیز
بدین عیب جمال خویش نیز
بپرسیدش که عیب من کدامست
کزان عیب آن نکویی زشت نامست
جوابش داد کین عیبست مشهور
که یک ساعت ز نزدیکی نه ای دور
چو در شطرنج با هرکس نبازی
چو گستی با همه کس عشق بازی
نگارین مرغی این تمثال چینی
چرا در لطف بر شاهی نشینی
جوابش داد شکر کای جوانمرد
چه پنداری کزین خیشش کسی خورد
پرستاری که پیش اوست پیشم
که تا من زاده ام از مهر خویشم
بهر کس با من شبی در پرده خفتست
نه در من را کسی در پرده سفتست
کنیزان منند اینان که بینی
که در خلوت تو با ایشان نشینی
بلی من باشم آن کاول نیایم
بمی بنشینم و عشرت نمایم
ولیک آن نیست تا کاید در آغوش
نه من باشم تهی باشد قصب پوش
چو بشنید این سخن شاه از زبانش
برین معنی گواهی داد جانش
دری کو را بود مهر خدایی
دهد ناسفتگی بر وی گواهی
چو بر زد آتش مشرق زبانه
ملک چون آب شد زانجا روانه
بزرگان سپاهان را طلب کرد
وز ایشان پرسش آن نوش لب کرد
بپیک ره همه شهر سپاهان
شدند آن پیک و امن گرایان
که شکر همچنان در شکر خویشست
نیازرده گلی در رنگ خویشست
متاع خویشتن در بار دارد
کنیزی چند را بر کار دارد
پسندش گرچه با هر کس برنشست
سپهر آن در با شرش آنسفت
عجوزان چند کرده دستیاری
هرو پیشش نگر بود اندر عماری
ملک را فرخ آمد فال اختر
که از چندان کمین بربست شکر
فرستاد و ز پی خویش خواندش
بآیین زناشویی نشاندش
نسفته در دریایش اشفت
نگین لعل را یاقوت شد جفت
سوی شهر مداین شد دگربار
شکر با وی بد اصفهان شکربار
بشکر عشق شیرین خوار میکرد
شکر شیرینی بر کار میکرد
چو بگرفت از شکر خوردن دل شاه
نبوشا باد شیرین شد دگربار

بشکر شک شد تیمار خورد
ز نخلستان شیرین خار میخورد
شد از سودای شیرین شور در سر
که از آن گشته چون آتش شکر
چو شمع از دوری شیرین بر آتش
که باشد عیش موم از انگبین خوش
کسی کز جان شیرین باز ماند
چه سود ار در دهانش شکر فشاند
شکر هرگز نگیرد جای شیرین
بجز بد بر شکر حلوای شیرین
چمن جا کیست چون شیرین نباشد
شکر خوشست چون شیرین نباشد
مگو شیرین بگیرم هست یکسان
ز نی خیزد شکر شیرین ز جان
چو شمع شهد شیرین بر فروزد
شکر بر مجمر انجا عود سوزد
شکر گر چاشنی در جام دارد
ز شیرینی حلاوت وام دارد
هر آبی کان رود شیرین بیازد
شکر چون آب راهنه گدازد
ز شیرینی بزرگان ناشکیبند
بشکر طفل و طوطی را فریبند
ز شیرین تا شکر فرقی عیانست
که شیرین جان و شکر جای جانست
پری وشیست شیرین در عماری
که دارد او شکر در پرده داری
دلش می گفت شیرین یادم زود
که چشمم راه بند از شکر سود
یخ از بلور صافی تر بگوهر
خلاف آنشد که این جنگست داور
گرم چنگ آتشبار بر سر بگردد
دل آن خسته گرد بر گردد
بسی گردم نگر دانم پس از یار
بسی آرم فدا گر دو میکار
دگر ره گفت کاین تیر خام است
صبوری کی که سودائی تمامست
مرا آن به که از شیرین شکیبم
ز طفلم تا بشیرینی فریبم
مرا شیرین و شکر هر دو در کام
چرا بر من تلخی گردد ایام
دلم با این رفیقان بی رفیقست
ز بس ملاح بار کشتی غریقست
چه باید در کشیدن میل در میل
که کس را کار بر ناید بتعجیل
مخواهی چون زر افشی چو پیاله
مشو پر روبان جبر پایه پایه
جهان را عیب مشو در چشم کام
که از نایافتن تلخی سرانجام
طمع کم دار تا گر پیش داری
قوی بر شوی خویش یاری
دل آن به کز در مردی در آید
مراد آن که از مردی بر آید
بصبر هم کرد باید رهنمونی
زنی تا زمان کردن زبونی
بمردی برزنی کردن حرامست
دلی کردن زنی کردن کدامست
مراد خوی چه باید کرد شیری
که آهویی کند بر من دلیری
اگر خود گوسپند شد زنده شیم
نه بر شیم بپاس بر شیم خویشم
چو پیلان از خود باکی نکشم
چو پیل در گلیم کی بخشم
جهان را چه گرفت آن ترک طناز
که زو چنبر و زنجیر و کش ناز
چو گردون سینه جوید دل تپاند
گرش خانه دهی گنجینه داند
دلم را گر غراقش خون برآرد
طمع بود و طمع طاعون برآرد
ز معشوقه وفا جستن چه حیست
بگو یکس که یکسا بر طلبیست
مرا مردم بران آرد که شیرش
که خیزد اسپ شغرا مده خون زیرش
مبادا از زن تملیکی دامادار
چو آزرده مهستام آزرد او را
بکمیلان چه خوش گفت آن نکو زن
مبادا زار پارسازی نکو زن
زن کس را دلی گر بر ستیزد
خیانش زن که هرگز بر نخیزد
دل شه چاره آن غم ندانست
که راز خویش را محرم ندانست
دل آن محرم کز خانه باشد
ولی بیگانه هم بیگانه باشد
چو دزدیده نخواهی دانه خویش
مهل بیگانه را در خانه خویش
جهان گو راز خود با بهترین دوست
که پنداری که دشمن تر کسی اوست
سخن در فرجه پرور که فرجام
زو انگشت ترا نیکو شود نام
مگو ناگفتنی در پیش اغیار
نه با اغیار با محرم ترین یار
بخلوت نیز ترس از دیو و مسوش
که پر باشد همیشه دیوار با گوش
دگر تو آن که پنهان داری از خویش
مده خاطر بدان معنی میندیش
میندیش آنچه نتوان گفتن باز
که نندیشیده به ناگفتنی باز
درین مجلس چنان کن پرده بازی
که ناید شحنه در شمشیر بازی
سپر دی کو بپا باز نشاید
سپر دگر بزم سلطان نشاید
اگر دانا و گر نادان بود یار
بضاعت با کس بی مهر مسپار
درشتی کار در هر گل که کاری
گر آن بر که کشتی طمع داری
سخن در فرجه پرور که فرجام
زو انگشت ترا نیکو شود نام
اگر صد وجه نیک آید ز فرقش
چو وجهی بد بود زان بپسندیش
بخشم دوستان مپسند حرف خود را
بدین حرف شناسی نیک بدرا
چو خواهی صد قبا در شاد کامی
بده پیراهنی در نیک نامی

ملک آهسته بود از رای پرنور
که غم پرداز شیرین هست شاپور
بخدمت خوانده گردش خاص گاه
ز شاهی کم گرش تنگ آید آن ماه

آوردن خسرو شاپور را از مصاحبت شیرین

چو شبها ماند ماه سپهر و بالا
فشاند از نرگسان لولوی لالا
بتنگ آمد شبی از تنگی حال
که بود آن شب برو مانند یک سال
شبی تیره چو کوه از زاغ پربر
چو زان جنبش چو زاغی کوه بر بر
شبی خم در سپر چون لعل پیوند
برات آورده از شبهای پیوند
کشیده در قفاش پس سپاهی
برو منقار مرغ صبحگاهی
دهل زن را زده بر دستها مار
کواکب را شده در پا چو خار
فتاده پاسبان از چوبک دست
جرس جنبان خراب و پاسبان پست
سپاه است بر زمین دامن نهاده
زمانه شمع را گردن نهاده
زناشویی بهم خورشید و مه را
رحم بسته بزادن صبحگه را
گرفته آسمان شب را در آغوش
شده خورشید از مشرق فراموش
ز تاریکی جهان را بند بر پای
فلک چون قطب حیران مانده برجای
زمین در سر کشیده چتر شاهی
فرو آسوده یکسر مرغ و ماهی
جهان ز آفرینش بیخبر بود
مگر آن شب جهان جای دگر بود
چو بی طالع از اندیشه در آب
شمالی پیکر از دیده در خواب
پر افکنده فلک با ضعف پیش
ز دامن وافشانده پر خویش
بدر روزی ستاره کرده تدبیر
فرو افتاده ناله در چشم قیر
ثریا چون کفی چو شد تبه بر
که گرداند بکف هندو زنی پر
نه موبد را زبان زند خوانی
نه مرغ از آشیان پر بر فشانی
بر کامی برای نور باشی
ستاده زنگیی با دور باشی
چراغ مهوزن از نور مرده
خروس پیرزن را غول برده
شنیدم کز شب دیوی نزاده
خروس خانه بر در وعلی بسته
چه شب بود آنکه با صد دیو چون قیر
خروسی را نبد آواز تکبیر
ز تیماری دل شیرین خیالش تنگ
که میکرد از ظلامت با جهان جنگ
خوشست این آسمان با جان بیمار
که شب شبه بلای جان بیمار
بدو بیماری شب جان سپاری
ز تیماری بتر بیمارداری
دل شیرین از آن شب خیره مانده
چراغش چون دل شب تیره مانده
زبان بگشاد و میگفت ای شبانه
شبستان با بلای جاودانه
چه جای شب سیه مار است گوئی
چو زنگی آدمی خوار است گوئی
چه افتادت ای سپهر لاجوردی
که امشب چون دگر شبها نگردی
مگر دود دل من راه بسته
نفیر من جنیبت را شکسته
مرا بنگر چه غمگین داری امشب
ندارم دین اگر دین داری امشب
شبا امشب جوانمردی بیاموز
مرا یا زود کش یا زود کن روز
جگر بر جای ماندی چون سپیده تیغ
بر آتش می روی یا بر سر تیغ
دهل زن گر شکم مست است خسپید
نه آخر پای پروین آتش کشید
من آن شمعم که در شب زنده داری
همه شب میکشم چون شمع زاری
چو شمع از بهر آن سوزم در آتش
که باشد وقت شمع شب خوش خوش
گره چون بر سرم شمع لگن را
بباید خواند و خندید این سخن را
بخوان ای مرغ اگر داری زبانی
بخند ای صبح اگر داری دهانی
اگر کافر نه‌ای مرغ سحرگیر
چرا بر ناوری آواز تکبیر
وگر آتش نه‌ای ای صبح روش
چرا نایی برون از سنگ آتش
درین غم بر دل پروانه آتش
گر شمع صبح روشن کرد کارش

تضرع شیرین با خدا و استجابت دعا

که ملکت ملک صبحگاهی
در آن خلوت سیاهی هرچه خواهی
کسی کو بر حصار گنج ره یافت
گشایش در کلید صبحگه یافت
خوشا حصار آنجا کش نشیند
کلید آنجاست در آنجا کش نشیند
در آن ساعت که باشد نشو جانها
گل تسبیح روید بر زبانها
زبان هر که او باشد برومند
شود گویا به تسبیح خداوند
اگر مرغ زبان تسبیح خوانیست
چه تسبیح آرد آن کو بی زبانیست
در آن حضرت که آن تسبیح خوانند
زبان بی زبانان نیز دانند
چو شیرین کیمیای صبح دریافت
از آن سیماب کاریها که او تافت
شبستان زابروی خویش برفت
بزاری با خدای خویش میگفت

خداوندا شبم را روز گردان
چو روزم بر جهان پیروز گردان
غمی دارم هلاک شیرمردان
برین غم چون نشاطم چیره گردان
شبی دارم سیاه از صبح نومید
درین شب رخ سپیدم کن چو خورشید
ندارم طاقت این کوره تنگ
خلاصی ده مرا چون لعل در سنگ
تویی یاری رس فریاد هر کس
بفریاد من فریادخوان رس
بآب دیده طفلان محروم
بسوز سینه پیران مظلوم
ببالین غریبان بر سر راه
بتسلیم اسیران در بن چاه
بیارب یارب فریادخواهان
بداد و داور صاحب گناهان
بدان حجت که دل را بنده دارد
بدان آیت که جان را زنده دارد
بپاک آیینی دین و نبوت
بصاحب سیرتی پیغمبر آیت
بمحتاجان در خلق بسته
بمجروحان خون در خون نشسته
بدور افتادگان از خانمانها
بواپس ماندگان از کاروانها
بدردی کز نوآموزی برآید
بسوزی کز پس سوزی برآید
بریحان نثار اشک ریزان
بقربان چراغ صبح خیزان
بنوری کز خلایق در حجابست
بانعامی که بیرون از حسابست
بمقبولان خلوت برگزیده
بمعصومان آلایش ندیده
بهر طاعت که نزدیکت صوابست
بهر دعوت که پیشت مستجابست
بدان آه پسین کز عرش بگذشت
بدان نام مهین کز فرش بگذشت
که رحمی بر دل پرخونم آور
وزین غرقاب غم بیرونم آور
اگر هر موی من گردد زبانی
شود هر یک ترا تسبیح خوانی
هنوز از بی زبانی خفته باشم
ز صد شکرت یکی ناگفته باشم
تو آن هستی که با تو نیستی هست
تو هستی وان کزو نیستی هست
تویی در پرده وحدت نهانی
فلک را داوری بردن توانی
خداوندیت را انجام و آغاز
نداند اول و آخر کسی باز
بدرگاه تو در امید و در بیم
نشاید راه بردن جز بتسلیم
فلک بربستی و دوران گشادی
جهان جان و روزی هر دو دادی
اگر روزی دهی ور جان ستانی
تو دانی هرچه خواهی کن تو دانی
بتوفیق توام زین گونه برپای
بدین توفیق توفیقی بیفزای
اگرچه هر قضایی کان تو رانی
مسلم شد بمرگ و زندگانی
من مجبور بی طاقت نزارم
مده رنجی که آن طاقت ندارم
زمن ناید بواجب هیچ کاری
گر از من ناید آید از تو باری
بانعام خودم خوشدل کن ای یار
که انعام تو بر من هست بسیار
ز تو چون پوشم این راز نهانی
وگر پوشم تو خود پوشیده دانی
چو خواهش کرد بسیار از دل پاک
چو آب چشم خود غلطید بر خاک
فراغش داد ایزد از دل تنگ
کلیدش را گشادند آهن سنگ
جوان شد گلبن دولت دگربار
ز نخلی رست شیرین شکربار
نیازش در دل چرخ اثر کرد
وشب را چون فلک زیر و زبر کرد
چو عالم برزد آن زرین علم را
کزو تاراج باشد خیل غم را

رفتن خسرو بشکار در پای قصر شیرین

ملک را رغبت نخچیر برخاست
ز طالع تهمت تقصیر برخاست
بفالی چون رخ شیرین همایون
شتابنده سوی صحرا رفت بیرون
خروش کوس با بانگ نای برخاست
زمین چون آسمان از جای برخاست
سپهداران علم بالا کشیده
دلیران رخت بر صحرا کشیده
برون آمد مهین شه با سواران
پیاده در رکابش تاجداران
ز یکسو دست بر زین بسته فغفور
ز دیگر سو سپهسالار قیصور
کمر بسته و ابرو گشاده
کلاه کیقبادی کج نهاده
نهاده غاشیش خورشید بر دوش
رکابش کرده مه را حلقه در گوش
درفش کاویانی بر سر شاه
چو نخلی برکشیده بر سر راه
گرازان هر یکی سوزان تیغ
نبودی جای سوزن جز سر تیغ
نفیر چاوشان از دورشو دور
زگیتی چشم بد را کرده مهجور
طراق مقرعه بر خاک و بر سنگ
ادب کرده زمین چند فرسنگ
زمین از بار آهن خم گرفته
هوا از رود و رود دم گرفته
جنیبت کش وشاقان سپاهی
روانه صد صد از هر سو جداهی
نمود از نیزه ها پیرامن شاه
یکی میدان کسی ایچش درو راه
کمر شمشیرهای زرنگارش
بگرد اندر شده زرین حصارش

دران بیشه که بود از تیر و شمشیر
زبان گاو بره و زهره شیر
دهان دورباشش از خنده بشگفت
فلک را دورباشش زد و در گفت
غریو کوس پیهار کوه پیکل
گرفته کوه و صحرا میل در میل
ز حلقوم درایهای درافشان
مشبکهای زرین چتر افشان
صد و هشتاد و چتر و پیش پایش
بآب گل همی شستند راهش
صد و پنجاه مجمردار دلکش
فکنده و بوهای خوش آتش
هزارش طرف زرین در بسته
همه منج در سنگها شکسته
بدانسان هر کجا کو اسب راند
بهر گامی درستی باز ماند
غریبی گر گذر کردی بران ماه
بدانستی که گرد آنجا گذر شاه
بدین آیین چو بیرون آمد از شهر
باستقبالش آمد گردش دهر
شده بر عارض لشکر جهان تنگ
که شاهنشه بمیدان کرد آهنگ
چنین فرمود خورشید جهانگیر
که خواهم کرد روزی چند نخچیر
چو در نالیدن آمد طبلک باز
در آمد مرغ صید افکن بپرواز
روان شد در هوا باز سبکپر
جهان خالی شد از کبک و کبوتر
یکی مشغله در انگوه و پایاب
زپس شد از عقابش عقاب
سپاهی هر زمان نخچیر می کرد
بنخچیر دگر تدبیر می کرد
نه در یک شکارستان همی ماند
شکارستان شکارستان همی راند
وز آنجا همچنان بر دشت زرین
رکاب افشاند سوی قصر شیرین

رفتن خسرو بپای قصر شیرین

بیک فرسنگی قصر دلارام
فرود آمد چو باد و در دل جام
شب از عنبر جهان را حجله می بست
زمستان بود و باد سرد می جست
زمین کز سردی آتش داشت در زیر
برنده آب را می کرد شمشیر
اگرچه جای شه گرم و سریری
نشاید کرد با سرما دلیری
ملک فرمود کاتش بر فروزند
بسی مشک و بخور و عود سوزند
بخور انگیخته شد عود و قماری
هوا میکرد چون کافور باری
بآسایش تماشا شد دل شاه
غنود از اول شب تا سحرگاه
چو لعل آفتاب از کان برآمد
ز عشق و رشک او جان برآمد
فلک سرمست بود و چون قوی پیل
جناح شب کبودش کرد چون نیل
طبیبان شفق مدخل گشادند
فلک را سرخی از اکحل گشادند
ملک زاد انگه بر جناب شادان
نشاط آغاز کرد از بامدادان
چنین چند جور از دست ساقی
نماند از شادمانی هیچ باقی
چو آشوب چند شد در سر افتاد
تقاضای مرادش در بر افتاد
برون شد زود و بنشست بر پشت
سوی قصر نگارین راند سرمست
دل از مستی شده رقاص با او
غلامی چند خاص الخاص با او
خبر دادند شیرین را رقیبان
که آمد خسرو اینک بی نقیبان
دل ایمانش ز ننگ نام ترسید
وزان پروانه بی هنگام ترسید
حصار خویش را در داد بستن
رقیبی چند را بر در نشستن
بدست هر یکی از بهر نثارش
یکی خوان زر که بی حد شمارش
همه ره را طراز گنج بر دوخت
گلاب افشاند و خود چون عود میسوخت
ببام قصر شد بنشست چون ماه
نهاده گوش بر در دیده بر راه
ز هر نوک مژه کرده سنانی
برون زان خون دیده دیده بانی
برآمد گرد و گرد از توتیا رنگ
که روشن چشم شد زو چشم شبرنگ
برون آمد که در روی صبح روشن
پدید آمد از آن خانه گلشن
خدنگی رسته از زین خدنگش
که شمشاد آب گشت از کلکش
مرصع پیکری زنجیر در دوش
کلاه خسروی بر نیمه گوش
رخی چون سرخ گل نو بر دمیده
خطی چون غالیه گردش کشیده
گرفته دسته نرگس بدستش
ز خوشخوابی چو نرگسهای مستش
گلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته
کمر بندان بگردش حلقه بسته
بدست هر یکی از گل دو دسته
چو شیرین دید خسرو را چنان مست
ز پای افتاد و شد یکباره از دست
ز بیهوشی زمانی چند ماند
بهوش آمد بکار خویش درماند
که گر بگذارم اکنون در وثاقش
ندارم طاقت زخم فراقش
وگر لختی نشدی رام گردم
چو ویس اندر جهان بدنام گردم
بکوشم تا خطا پوشیده باشم
چو بتوانم نه من پوشیده باشم
حمایل پیکری از زرکانی
کشیده در برند اسپهانی

پر آغوشی برآمود و بکوهسر
بر پسم ضیبان افکنده پر پیچ
بدین طاوس پس کرداری همای
روان شد چون مه روی هوای

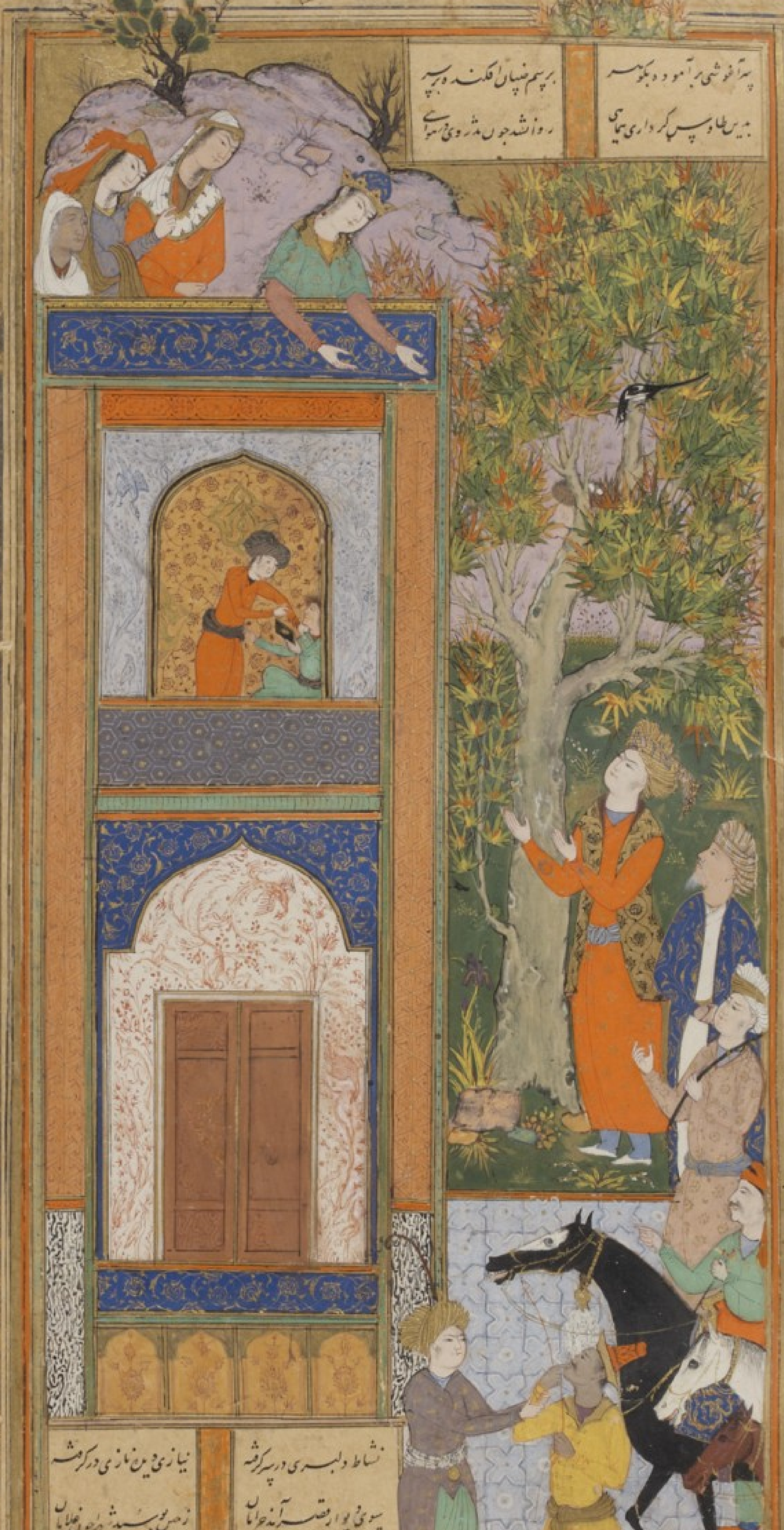

نشاط دلبری در سر گرفته
نیازی بین نازی در گرفته
بسوی دیوار قصر آمد خرامان
زمین بوسید شد چون غلامان

بگشاد از گوش گوهرکش پی لعل
بهم شبه ز زرگر داد آتشین نعل
همان صد دانه مروارید خوشاب
بفرق افشاند چون گرد از مهتاب

سخن خسرو با شیرین در پای قصر

چو خسرو دید ماه خرگهی را
چمن کرد از دل آن سرو سهی را
بهشتی دید در قصری نشسته
بهشتی را دری بر قصر بسته
زمین بوسید کای یار چو چالاک
ز گرد چرخ پست افتاده چون خاک
به یاری بجای خویش هر جست
برابر دید خود و بو سپید و نشست
زبان بگشاد با عذر دلاویز
ز پرسش کرد بر شیرین شکرریز
که دایم تازه باد این سرو آزاد
سرت سبز و رخت سرخ و دلت شاد
جهان روشن بروی صبح خندت
فلک در سایهٔ سرو بلندت
دلم را تازه کردی چون مسیحا
خجل کردی مرا از مردمی‌ها
ز گنج و گوهر و منسوج دیبا
و هم کردی بجهد خویش دنیا
ز لعلکهای گوشت گوهرآویز
فکندی لعلها در نعل شبدیز
ازان گوهر که در نعلم فشاندی
برخ بر رشتهٔ لعلم نشاندی
همین باشد نثار گوهرافشان
برو بنشان مرا ای شادی روان
برو ساختی چون شهد با شیر
ز خدمتها نکردی هیچ تقصیر
ولی در بستن بامم چرا بود
خطا دیدم نگارا تا خطا بود
زمین را ارم کردی کنشتی
تو رفتی چون فلک بالا نشستی
نگویم بر توام بالایی هست
که در جنس سخن عنایی هست
نه مهمان توام در روی مهمان
چرا باید دری بستن بمهمان
کریمان که با مهمان نشینند
بمهمان بهتر که زین با پسندند

پاسخ دادن شیرین خسرو را

جوابش داد سرو لاله‌رخسار
که باقی باد دولت بر جهاندار
فلک بنده کمر شمشیر دادت
تن پیل و شکوه پیل بادت
سپهری کز طوق تو جوید جدایی
مبادا از بند پیدا وش رهایی
مزن طعنه که بر بالا زدی تخت
کنیزان ترا بالا بود و تخت
علم گشتم تو در مهربانی
علم بالای سر بهتر تو دانی
من آن کردم که از راه تو خیزد
اگر گرد تو بالا رفت ریزد
تو هستی زیر صاحب کلاهی
نشسته بر سریر پادشاهی
مرا ز عشقت برآورد فغانی
پیامی بر چو هندو پاسبانی
جهانداران که ترکان عالم‌اند
بخدمت هندویی بر بام دارند
من آن ترک سیه چشمم برین بام
که هندوی سپیدت شد مرا نام
وگر بالای تو باشد نشستم
شهنشه را کمینه زیر دستم
وگر گفتی که آزادان چنینند
چنین بر روی مهمان در نبندند
نه مهمانی تو ای باز شکاری
طمع داری بکبک کوهساری
وگر مهمانی اینک دست جایی
من اینک چون کنیزان پای جایی
بصاحب رویی و صاحب قبولی
نشاید کرد مهمان را فضولی
حدیثم آنکه در بستم روا بود
که بی‌پرسش آمدن هم خطا بود
چو من خلوت نشین باشم بخوبی
ز تهمت گفت مردی بود و دو دو
ترا با پیت پری خفته هشیار
گزین کردن فرستادن بیکار
مرا بردن بمهد چتر و آیین
شبستان را ایمن کرد نو آیین
چو من شیرین سواری نیی از در
عروسی چون شکر کامی از در
تو میخواهی شکر کز راه دستان
بغلطانم خوری چون نقل مستان
بدست آری مرا چون غافلان مست
چو گل بویی کنی وندازی از دست
کسی پرورده در مهد شاهان
ترا آن به که گردی در سپاهان
تو با شکر توانی کرد این شور
تو با شیرین که بر شکر کند زور
تو از عشق من و من بی نیازی
بمن بازی کنی در عشقبازی
مرا از روی تو یک قبله در پیش
ترا قبله هزار از روی من بیش
تو سلطان شو که با یک گوی بازد
نه چون هندو که او ده گوی بازد
اگر زین چار رخ رفت از کنارت
ازو زین چار اینک صد هزارت
ترا شکوی مشکین بر غزالان
میفکن سگ برین آهوی نالان
بیاساید همه شب مرغ و ماهی
نیاسایم من از جانم چه خواهی
منم چون مرغ در دامی گرفته
دری در بسته و دامی گرفته
چو طوطی ساخته با آهنین بند
به تنهایی بعشقی گشته خرسند

نه با غم باده در عالم نه کاره
چو من با خشم خو کردم درین خاره
دو روزه عمر اگر دادت گرو دو
جهانگش یکد زانی یکد زور دو
بلی چون وحشی شد زین گذرگاه
ز خارا به بریدن یا ز جنگاه
برین تن کو حمایل بر فلک بست
بسبز چنگی حمایل کنی چون شست
بکوری چون بری شیر از کنامم
که شیرینم نه آخر شیرخوارم
نه آن طفلم که از شیرین بانی
به حلوایی کلیچه می‌ستانی
درین خرمن که تو بر تو عتابست
پیک جو با منت پیمانه حسابست
نخست آتش چه سنج همی آب
بخاک تشنگان مین و در آب
جو ز هره ز عشق دلی را کر بیابم
بیازارم بخشیت گه نوازم
چو آتش گرچه آخر سوزناکم
با ول نوبت آخر در وناکم
به معبودی که بخشد بار رطب خار
که بی خارم نیاید کس رطب دار
رطب بی استخوان آنی ندارد
چو بی شب بود تابانی ندارد
بسی هم صحبت باشد درین پوست
ولیکن استخوان بی مغز نیکوست
تو در عشق من از مالی و جاهی
چه دیدی جز خدنگ و ندی تباهی
کدامین ساعت از من یاد کردی
کدامین روز ما را خوشدل کردی
کدامین جا به بر یاد م دریدی
کدامین خاری از بهرم کشیدی
کدامین پیک از او دی سلامی
کدامین شب فرستادی پیامی
تو با خسرو همی دستان نهادی
قلم شاپور میزد تیشه فرهاد

پاسخ دادن خسرو شیرین را

دگر باره جهاندار از سر مهر
بگلرخ گفت کای سرو سمن چهر
بطرخون بسی سروت ترین باد
بطرز و با طرب خوش همنشین باد
دهانی چون من از جام لبت دور
پری چون من ز طوق صحبت دور
عتابت گرچه زهرناب دارد
نبات از چشمه نوشاب دارد
نمیگویم که بر بالا چرایی
بلا میخواهی چون بالا نمایی
سهی سرو ترا بالا بلندست
به بالا برشدن پستی پسندست
نثاری را که چشمم می‌فشاند
کدامین منجنیق آنجا رساند
مرا بر قصر کش یک میل بالا
نثار اشک بین چون سیل بالا
چو بر من گنج قارون می‌فشاندی
چو قارونم چرا در خاک ماندی
چو حلقه گر نیابم بر درت بار
درت را حلقه بوسم زین فلک‌وار
شدم چون حلقه بر طوقت بر دوش
غلط گفتم که چون حلقه در آغوش
دل اینجا در کجا خواهم گشادن
تن اینجا پس کجا خواهم نهادن
مکن بر من جفا گر هیچ راهی
ندارم جز وفاداری گناهی
وگر دیدم گناه آمد دل جست
مکن داوری می‌رسیم چه دست
همه شب دی مگر لختی پیامم
رها کن تو سپستی چون من تمامم
بشانی مشت کی بگذار اگر کی
مکن با پیر زرکان سبز بر کی
نشاید خوی بد را مایه کردن
بزرگان را جنس بی مایه کردن
چو خاک اندر خشی بر آستانم
نه آنگاهی که خاک انداز خوانم
مکو گز راه من چون هشته برخیز
چو برخیزی نباشم هشته انگیز
مکن کین ظلم را پروا نهی بیش
گر از من زکیتی بار بیش
نه هر خوانی که پیش آید توان خورد
نه هر جا از دست برخیزد توان کرد
نه هر دستی که تیغ تیز دارد
بخون خلق دست آویز دارد
مرا هم جان تویی هم زندگانی
کرا جز کس بنیابد تو دانی
مرا یخ اری ز خود هشتم نه از تو
گناه از بخت بد هشتم نه از تو
جرس بی وقت جنبانید گوشم
دهل بی وقت زد ناآگه خروشم
غلط گفتم که این هشیت شاهی
نباشد عشق بی فریاد خواهی
مکن چندانکه خواهی ناز بر من
مزن چون زندگان آواز بر من
اگر بر من تو سلطانی کنی ناز
بگو تا خط بمولایی دهم باز
اگر گوشم بگیری تا فروشی
کنم در خدمتت حلقه بگوشی
وگر خشمم کنی بر چشم دارم
پس آن خشم دگر در پیش دارم
بهشیاری و مستی گاه و بیگاه
نگردم جز خیالت را نظرگاه
کسی کو جز من این شربت چشیدی
پس کارش سبو پی کشیدی
بخلوت جامه از غم میدریدم
بظاهر جامه از تو میدریدم
بدان تا لشکر از من بر نگردد
بنای پادشاهی بر نگردد
نه رندی بود و دام دوستی بود
که طنبوری شکست آیم بکوبت
جهان را در رهم در پادشاهی
جهانداری و عشق و پارسایی

ولی چون نام زلفت می‌شنیدم
تباه و سخت مویی می‌خریدم
ببین با دیگری تا چند بودم
بدل با جان برادر بند بودم
بهشتی کز تو آبی نخوردم
خلاف راستی کاری نکردم
چو میدانی ز حال من چه پرسی
ز رنجه شهایی بیش پرسی
اگر کامی ندادم در کامرانی
جوان بودم چنین باشد جوانی
گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بر آن چشمم که بر چشم تو خوردی
بهی چون انگبین داری ز من دور
زبان من کنی چون نیش زنبور
مکن با من تو چندین زوردستی
که از قاقم نیابی خارپشتی
جهان کی گرد تو خوشدل بگردم
به بیداد تو حضرت باز گردم
قدم گر چه غبارآلود باشد
نظر باری ز تو خشنود باشد
وگر با من نخواهد شد دلت راست
بدشواری توانی عذر آن خواست
کسی کاندازد او بر آسمان سنگ
بآزار سر خود دارد آهنگ
کند در مهره کی چون من نوازی
بسی بازی مکن چون حقه بازی
نه هر جا شه که یابی مست باشد
نه هرگز دست شه زان دست باشد
مکن جوق چنبر و چنگ بازی
چو فرهادش مکش در سنگ پاری
گهی با من بصلح و گه بجنگی
خدا توبه دهادت زین دورنگی
بپندی کی حقیقت تا بپایی
که نبود مار و ماهی را رهایی
شدی خوشدل نگیری چه گفتست
مگو کاین معشوقان چنین ست
مرا تا هست رنجانی که خاموش
چو دریا چند تیره کنم جوش
ترا من بیشتر گویم که بشتاب
شوی بیشتر چو شاگرد و بر تاب
بکام دشمنان کردن نکوهست
که بد کارست دشمن کامی دوست
مزن چندین جراحت بر دل تنگ
ولیست این دل پولادست نی سنگ
برغم دشمنان خواه از ما را
نهان میسوز و می‌ساز آشکارا
بشور انگیختن چندین مکن زور
که شیرین تلخ گردد چون شود شور
بکن جوری که شیرینت کارست
که شیرینی و جوری سازگارست
چراغ عالم افروزنده بودی
چو در دست آمدی سوزنده بودی
گلی [illegible] دورت سرخ ونکش
چو در دست آمدی خوش تیشی آتش
عتاب از حد گذشته جنگ باشد
زمین چون سخت گردد تنگ باشد
زنی [illegible] و بر زخم انگشت
نه یکسان دیده از دستی و انگشت
توانم من گر انجا باز گردم
به از تو با کسی دمساز گردم
ولیکن حق خدمت می‌گزارم
نظر بر صحبت دیرینه دارم
اگر در لعبت طاووس پیکر
گشاد از درج لولو تنگ شکر

پاسخ دادن شیرین خسرو را

روان کرد از عقیق آن نقش زیبا
سخنهای نگارین‌تر ز دیبا
کزان افسونگری در دو جهان هست
شب و روز و زمین و آسمان هست
جهاندار و جهاندار جهان باد
زمانه حکم کش و حکم روان باد
بفراشی کواکب در جنابش
سپهر مکی سعادت در رکابش
مرا در دل ز خسرو صد غبار است
ز شاهی بگذران دیگر شمار است
نیاز آرد کسی کو عشقباز است
که عشق از بی نیازی بی نیاز است
نیاز و عاشقی با سرفرازی
که بازی بر نتابد عشقبازی
هنوزم ناز و دولت می‌نمایی
هنوز از راه جباری نیایی
هنوزت در سر از باد غرورست
دریغا کین غرور از عشق دورست
درین گرمی که با سرو تا
دل آسانست در دل رو بها
من آن مرغم که بر کلکها پریدم
هوای گرم تابستان ندیدم
چو گل بودم ملک با بوی گلاب
کنون بانویی جز شیشه آب
چو سبزه لب بشیر و برف شستم
چو گل بر شبنمهای سبز رستم
درین کوره کلین قصه سنگین
بامید تو کردم صبر چندین
چو زر پالوده از گرمی چشیدم
چنبر دم چون یخ از سردی کشیدم
نه دستی کین جز این ستم توان زد
نه غمخواری که با او دم توان زد
همه وقتی ترا پنداشتم یار
بهر جایی ترا خواندم وفادار
که هرگز در دلم جایی نکردی
چو دلداران مدارایی نکردی
گرم عقلی بود جایی نشینم
اگر بنشینم از خود آنچه بینم
گر از مرغ دنیا ناید هیچ کاری
که بر شاید گرفت از وی شکاری
زنم چندان شکلم بر نشانه
که تا تیری نشانم بر نشانه
چرا باید چنین شمشاد آزاد
چنین در بند اندوه ماند ناشاد

هنوزم

هنوزم در دل از خوبی طرب هست
هنوزم در سر از شوخی شغب هست
هنوزم خنده دل آتش پرستد
هنوزم چشمها جادو پرستد
هنوزم غنچه گل ناشکفتست
هنوزم در دریایی نسفتست
هنوزم لب پر آب زندگانیست
هنوزم آب در جوی جوانیست
ز من پر خیل خوبان را طرازست
کمینه خیل تاشم کبر و نازست
ولی نعمت ریاحین را نسیمم
ولی صد شکر در یتیمم
چراغ از نور من پروانه گردد
مه نو چند مه دیوانه گردد
عقیق از لعل من پر خون به رنگ
گل از رویم ز روی گل برد رنگ
ترنج غبغبم را گر کند یاد
زنخ بر روی زند تاریخ بغداد
بهر در کز لب و دندانت بخشم
ولی پستانم و صد جان بخشم
من آهم در پلنگان پنجه بازی
غزالان از من آموزند بازی
گوزن از چیست این چشم چالاک
ز مژگانش سر پالاید نه تریاک
گر آهو یک نظر سوی من آرد
خراج گردنم بر گردن آرد
نیازی دم مرا در چیت جویم
بهویی با چنین در گفت و گویم
بدین تری که دارد طبع مهتاب
نیارد در رکیشم دست من آب
چو یاقوتم به پیشند خام گیرد
برشوت با طرز و جام گیرد
بغمزه گرچه ترک جان ستانم
ببوسه دلنوازی نیز دانم
ز پس گل در داده‌ام در شبها نور
ز برکان شک خشمی کرده دور
زنگی گیس بخشم در نیاید
کسی با شنگ چشمان بر نیاید
چو بر شکر از پخته ببارم
چو لعلم در شکرها درکشیده
تو مروارید را کاهی درکشیده
شکر همشیرهٔ دندان من شد
وفا همخوابهٔ پیمان من شد
جهانی ناز دارم صد جهان شرم
دری ز چشم دارم صد در آزرم
لب لعلم همه شکرفشانست
پس از لعلم همان دامن کشانست
ز خوش خویی که می در جام ریزم
شکر در دامن بادام ریزم
اگرچه ناربستان گشت سیمم
همان چاشنی‌کش غافل فریبم
رخم روزی که بفروزد جهان را
بزرنجی فروزد لعل خوان را
ز رعنایی که هست آن نرگس مست
نبالاید بجز من نرگسی دست
چه سوزشها که من دارم دریغست
چه مسکینان که من کشتم دریغست
بر و بار تو تا نام بخونست
که در گردن چنین خونم نخیست
نخورده زخم دستت اسب دارد
بدست چپ کند ششتم بدین کار
تو پیشینی دل شدی آیینه تاب
جهان را فتاید خود چنین تاب

پاسخ دادن خسرو شیرین را

ملک بار دگر گفت ای دل‌افروز
بکمش گفتش ز ما می‌شود روز
مکن با من چنین خوب رویی
که صد ره بیش از آنی که گویی
تو در آیینه دیدی صورت خویش
بچشم من دری صد ره از آن بیش
ترا چون می بگویم ای دلارام
و با نغمم پر شکر گرد از نام
گرت خورشید خوانم نیستی
چو ماه از بر فلک دوش نکیستی
دل شکر در آن تاریخ شنگ
که یاقوت تو پرورد آهنگ
سهی سرو روان شد بر زمین پست
که سیمین نار تو بر نار دانست
رطب را شیم از آن شب شکسته
که خرمای لبت را نخل بسته
ارم را پیکر رویت کلید است
وصالت چون ارم زان ناپدیدست
گر از یک موی چون نیمی فروشی
بجرم گر به اقلیمی فروشی
بهشتی بی که رویت رشک ماهست
میان جز در آنکه خود بینی گناهست
مباد از چشم کس جز خوبی خویش
که زخم چشم خوبان را کند ریش
مریزا رخنه بر من باد دامی
بدنبال چشم من بیخوابی
اگر شاهی نشان گوهرت کو
وگر شیرینی آخر شکرت کو
رها کن خشم و رای صلح بنمای
نفاق آمیز خنده خنده بگشای
نه بد گفتم نه بد گویست کامم
وگر گفتم یکی را صد هزارم
وگرچه رسم خوبان شد خوش است
نکویی نیز هم رسم نکوست
خداوندان بی‌مانندی نمایند
بر حجت نیز هم بخشی نمایند
مکن بیداد بر یار قدیمی
که گر شد نگارا هم رحیمی
چو باد از آتشم تا کی گریزی
نه آن خاکی توام آبم چه ریزی
ز تو با آنکه استحقاق دارم
پس از طوق نوازش طاق دارم
همه دانند کاز اینست معدوم
که باشد حسن توست بمحروم

مرا تا دل بود دلبر تو باشی
ز جان بگذر که جان پرور تو باشی
گر از بند تو خود یابم جدایی
ز بند دل کجا یابم رهایی
دلم خوش کن که غمخوار آمدستم
ترا خواهم بدین کار آمدستم
بسی اسپ جفا بر من دوانید
گهی در خاک و گه در خون نشانید
بشیرینی صلا در شهر دادی
بتلخی پاسخی چون زهر دادی
جفا کردن بس ای فرخنده ذاتت
مگر کامشب شبی آخر حیاتت
مرا بس نیست کاین بار آزمودم
مبارک بود بسیار آزمودم
بسا آزرده که اصل محکمیهاست
بسا آسوده که در روی بی غمیهاست
چو شمع از پای ننشینم بدین کار
که چون من هست شیرین جوی بسیار
همانا شمع از آن با آب دیدست
که او نیز از لب شیرین بریدست
گره با دل چرا داری چو قند
مگو کو نیز شیرین را پسندد
چرا نخل رطب بر دل خورد خار
مگر او هم بشیرین شد گرفتار
همیدون شیر اگر شیرین نبودی
بطفلی حلق را تسکین نبودی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

بخندید آن بت خوبان خلخ
زمین بوسید و داد او را پاسخ
که دایم شهریار کامران باش
بصاحب دولتی صاحب قران باش
مبادا بی تو هفت اقلیم را نور
غبار چشم زخم از دولتت دور
هزارت حاجت از شاهی روا باد
هزارت سال در شاهی بقا باد
کسی کو باده بر یادت کند نوش
گر آبی خورد نامش باد فراموش
سخنهای فسون آمیز گفته
حکایتهای رنگ آمیز گفته
به پیکر آمدن با چتر زرین
نهادن منتی بر قصر شیرین
ندارد پادشاهی را گزندی
ز دوران بستدی ریشخندی
بصید آید ریگی توفیر کردن
بتوفیر آهو به نخچیر کردن
چو من گنجی که مهرم خاک نشکست
بسر دستی نیایم واپس دست
تو زین بازیچها بسیار دانی
وزین نیرنگها بسیار خوانی
خلاف آنکه با من در نگیرد
گل از چیده لیکن بر نگیرد
تو آن دودی که پایانت ندانم
چو دینار از پنهانت ندانم
کسی در دل چو دریا کینه دارد
که دندان چون صدف در سینه دارد
شکر گفتاریت را چون نیوشم
که من خود شهد و شکر می فروشم
حریف چرب شد شیرین نام
که از شیرینی چربی شود دام
زبانی نیشتر میجنبم از ریش
جگر سوزی بسی سوز جگر ریش
پری بگسست نام و ننگ تنها
مزن بر آبگینه سنگ تنها
سخن تا چند گویی از سر دست
همانا هم تو مستی هم سخن مست
سخن کان از دماغ هوشمند است
گر از تحت الثری آید بلند است
سخن گو چون سخن بی خود بگوید
اگر چه بد نگوید بد نگوید
سخن باشد که با معیار باشد
که برگفتش چنان اقرار باشد
شبی زین صد که میگوئی بهی را
نگویی مطرب لشکرگهی را
اگر شادی بدر بیرون کشیدی
ز تو گفتش نفس یک یک شنیدی
گرت باید ز نیک و بد پیغام
برآورد تو ای صد چنین کام
عروسی را چو دم گردی حصاری
پس از عالم عروسی چشم داری
ببین چشم مروارید پوشم
بکش بازی بمروارید گوشم
با عنبر نسیمی که چو رفت
که حقه عنبر نسیم نیز چون رفت
لب چون نار دانم من چو خوردست
که نارم را ز پستان دست بردست
مگر بر قند دستم میزنی سنگ
که عناب لبم دارد دری شنگ
مبارک رودیم مادر عماری
مبارک باد هم این پیشکاری
مکن گستاخی از چشم پرهیز
که بر در غمزه دارم ناوک تیز
ترا با من دم خوش در نگیرد
بعشوه یخ آتش در نگیرد
بحرص این شکار از رو نشینم
بطمع این پس در چه نشینم
دلت بسیار کس میکرد اگر آه
دو زنگی را بباید پاس از راه
نپسندی زنگی در کاروانی
ز بهر پاس میداری زمانی
بچه که کاروان را دزد شبرنگ
نبیند هیچ مرغی در کلونگ
غلط گفتم که زحمت مطلق افتاد
برو هم میزدی بر او هم افتاد
نهند دستان جنت میدانی
غلط شد ره بباب انبامی
بدریا می‌شدی در شط شستی
بگل رغبت نمودی لاله بستی
ترا من یار و آنگه چون منت یار
ترا این کار و آنگه با منت کار

مکن چندین بمن عشوه‌سازی
که کردی پیش ازین بسیار بازی
برو فرموش کن وانده ورا
رها کن دوستی وا مانده را
چو غولی مانده در بیغوله گاهی
که آتش بفکند در موری راهی
ز تو کامی ندیده در زمانه
شده تیر ملامت را نشانه
وزین پیشم مکن ناکرده از دور
دگر پیشم بریده تا شوی کور
چو باشد زیر بالای سنگ بر سنگ
بپوشد گرچه باشد شنگ بر شنگ
جوانمردی تو از من یار بردار
گل افشانی به از زر بخیه‌دار
گل افشاندن غبار انگیختن چه
نمک خوردن نمکدان ریختن چه
پس آنگه بهر تو چاره گردم
ز خان و مان خویش آواره گردم
مرا آنروز شادی گرد بدرود
که شیرین را بپا کردی شبه رود
غلام آنکسم کس چیت کفشت
چه شاید کرد چون این چیت کفشت
ترا شغل تو باید سربلندی
چه برخیزد ز چون من مستمندی
چه آنجا کس که زو آبی برآید
رگ آنجا زن که زو خونی گشاید
نیابی دوستی بر باد دادی
مرا اکنون لباس نو نهادی
کلیمی نو کزو کرمی نیاید
کهن کرد و کجا کرمی فزاید
درختی کز جوانی رست بر جوست
چو خشک گوشه گردد سوز و راست
قدم بر داشتی رنجه بودی
کرم کردی چه رنجه می نمودی
کجا امشب شب سپاس منت
امید مجره و پروانشن منت
هنوز این خیره بارا و یکی جاست
هنوز اسباب حلوا نا تمام است
تو امشب باز گرد و ار حکم رانی
که پیشم کرد و شوال میهمانی
چو وقت آید که گردد وقت اینکار
توانم خواند مست مهمان دگر بار
ز عالم وقت مرغ سحری پدید است
دو مرغ را چو سحری پدید است
ز پیشی مرغ جون چو وقت خواند
بجای پر فشاندن پر فشاند
چو خسرو دید کان معشوق طناز
ز پیروی نخواهد کردن آن ناز

پاسخ دادن خسرو شیرین

فسونی چند با خواهش برافزود
فسون بر دو بابل کی کند سود
بلابه گفت ای مقصود جانم
چراغ دیده و شمع روانم
پرم را تخت حکم را جوانی
دلم را جام جان از زندگانی
جگر خون با دلم تا کی کنی حرب
پرم را بریده تا کی کنی حرب
بعشوه عاشقی را شاد می کن
مبارک مرده آزادی کن
چو گوران کرز لعل انبشک سیم
چرا زو چشم و رخ بشکسیم
ز سنگ این لعلها بیرون میفکن
بخاک افکنده‌ام در خون میفکن
بلا کم کردی از بیمار خواری
عفاک الله زهی بیمار داری
شب آمد برف می بارد چو سیماب
ز نخ مهر چو آتش روی بر تاب
نکو کامشب زبرقم خواب گیرد
هم اکنون دشت کز برف آب گیرد
یک امشب بر در خویشم بده بار
که تا خاک درت بوسم زمین وار
بزانوی ادب پشت نشینم
بدوزم دیده و آنکه در تو بینم
روا نکس رابست در کاشانه تو
که دور از چشم خود در خانه تو
مدارا ندوست انجو دشمن خویش
کریمالی چشم و بر روزن خویش
بر آنکس دوستی باشد حلالت
که خواهد پیشی اندر جاه و مالت
رفیقی کو بود بر تو چندناک
بخاکش ده که زر ز جیبش خاک
خدایم میدهی این ناصوابست
بهشت اینست دوری دوزخ عذابست
درم بخشای ورا کینه در بند
کمر در خدمت شیرینه در بند
وگر ممکن نباشد در گشادن
غریبی را یک امشب جای دادن
برافکن برقع از محراب جمشید
که حاجتمند برقع نیست خورشید
گر آشفته شدم هوشم تو بردی
بر جو شمم چو سپر چو شمع تو بردی
اجازت داد شیرین از لب را
که در گفت آورد شیرین رطب را

پاسخ دادن شیرین خسرو را

عقیق از نارک لولو برانگیخت
گهر می بست و مروارید می ریخت
نخستین گفت کای شاه جوانبخت
بتو آراسته هم تاج و هم تخت
به تیز و تیغ بر بدخواه و پیوست
ببازوی تو گردون کمر بست
پس آنگه شد شده چو کوه آتش
بچنین گفت کای سپه سالار کش
مزن طعنه مرا در عشق فرهاد
به نیکی کن ز فرخی مرده را یاد
مرا فرهاد با آن مهربانی
برادر خوانده بود آن جهانی

نه یکساعت رخ من شیر دیده
نه از شیرین خبر آوازی شنیده
بدان تلخی که شیرین کرد رویش
چو قند تلخ شیرین بود بویش
از او دیدم هزار آزرم پیروز
که نشنیدم سلامی از تو یکروز
مرا خاری که گل باشد بر آن خار
به از سروی که هرگز ناورد بار
از آهن زیر پر کردن ستونم
به از زرین کمر بستن بخونم
مسی کز وی مراد پیش نیابد
به از سیمی که در چشمم کند زند
چراغی کو شبم را بر فروزد
به از شمعی که چشمم را بسوزد
بود عاشق چو دریا پر نهنگ
منم چون کوه و دایم پر پلنگ
بزندان مانده چون آهن درین سنگ
دل از شادی و پشت از دو چیل تنگ
مبادا تنگدل اشک و مستی
که با دیوانگی صحبت مستی
چو مستی دارم و دیوانگی هست
حریفی بایدم دیوانه و مست
قلم درکش به بیت حرف سیاهم
که و پیت [illegible] گیر از اشیایم
همان انگار کآمد شد بادی
ز باغت برو بادی بامدادی
مرا سیلاب حکمت پیش در گرد
تو رخت خویشتن بردار و برگرد
من اینک مانده‌ام در آتش تیز
تو در می‌پیچ حسرت گیر و بگریز
هوا کافورریزی می‌نماید
هوای ما اگر سرد است شاید
چو ابر از شور بختی شد نمکبار
دل از شیرین شو انگبین بار
هواداری بکن شب را چو خفاش
چو باز چتر خود روزه رو باش
شد آن افسانها کز من شنیدی
گذشت آن مهربانیها که دیدی
شعیری زان شعار نو نماند
دگر تازی غذا جو نماند
نه آن ترکم که طنازی نمایم
شکر کاری ز طنازی نمایم
فلک را ظفره که گوی سر آمد
شکر خورد کار گیسوی سر آمد
دلت گر مرغ باشد پر نگیرد
دمت گر صبح باشد در نگیرد
اگر صد خواب و نیفتاری ازبر
همانی و همای چینی پس خر
گر آنگه مردی یک جو چو تیغ
چو صبح اکنون دو دستی می‌زنی تیغ
به بی نیلم کیسه‌ای برگزیدی
ترا بفروختی و هیچ خریدی
برو کز هیچ رویی در نگنجی
اگر مویی و گر در مو نگنجی
بزور و زرق کسب بند و زی حوس
نشاید خورد پیش از روزی حوس
گره بر سینه زن زین پیچ و خروش
ادب کن عشق را یعنی که خاموش
حلالی خور چه بازان شکاری
مکن چون کرکسان مردارخواری
مرا شیرین ازان خوانند پیوست
که با زینهای شیرین آمدم از دست
یکی را شحنه گردانم ز جامی
یکی را شیخ شستر دارم از جام
گلابم گر کند تلخی چه باکست
گلاب آن به که او تلخناکست
به چندین قاتلم بگذار و از دست
که از خامی بسانی سپالها پست
چو نام من به شیرینی برآید
اگر گفتار من تلخست شاید
دو شیرینی کجا باشد بهم نغز
رطب با استخوان جوز با مغز
درشتی گر دهم زان خار پشتست
بسا نرمی که در زیر درشتست
گهر در سنگ و خرما پیش در خار
وزین سو در خرابی گنج پیدار
تحمل را بجو گر رهنمونی
بخندانی که بار آرد زبونی
زبونی کان حد پیرو تن تو انگیز
جهودی شد جهودی چون تو انگیز
چو خرگوش از فلک در بردباری
کند هر کودکی بر وی سواری
چو شاهین بازماند از پریدن
ز گنجشکش لگد باید کشیدن
شتر گر نرمی آرد در قطارش
ز خاموشی کشد موشی مهارش
گهی کو جنگ شیران آزماید
چو شیران که دندانی نماید
پلنگانی که وحشت ساز کردند
ز یکدیگر بدندان باز کردند
پس آنگه بر زبان آورد سوگند
بهوش زیرک و جان خردمند
بقدر گنبد پیروزه گلشن
بنور چشمه خورشید روشن
بهر نقشی که در فردوس پاکست
بهر حرفی که در منشور خاکست
بدو زنده که او هرگز نمیرد
به بیداری که خوابش در نگیرد
به داداری که دوران را روش داد
به معبودی که جان را پرورش داد
که بی کامی اگرچه پادشاهی
ز من بر نایدت کامی که خواهی
بدین شدنی چنین روی یافت
ز دست فلک گنجی اگر دریافت
محبت آنی بده و دولت زمانی
مگر کز خوشدلی یابی نشانی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

برای آنکو و صبری صبح امید
دلم را چشم روشن کن چو خورشید
بسیاری بخت با من روزی جنبد
کلید بخت را بگشای زمین بند
ز سر بیرون کن این طالع گرانی
مدارا کن تا توانی تا توانی
بخواری بزاری و بپستی
برافکن لشکر غم را شکستی
جگر تا چند تابد دل ز موج خون هست
گر آری رحمتی وقتش کنون هست
نه زین افتاده‌تر داری ضعیفی
نه زین جان بازتر یابی زبونی
اگر بر کف ندارم بخت آبی
توانم کرد بر آتش کبابی
وگر جلاب داری از ترشیم
فقاعی را ببست آخر گشایم
وگر نقشی ندانم دوخت آخر
سپنجی خانه دانم سوخت آخر
وگر چینی ندانم برنشاندن
توانم گردی از دامن فشاندن
مبیند از من چو سیب زیر خاک
تو سروی چیره و با پایت چالاک
پرستیت را بخدمت گر نخواهی
کنیزی می‌کنم دعوی شاهی
مرا پرسی که چونی زار مویم
چو میدانی چه می‌پرسی چه گویم
غریبی چون من و غمخوار مانده
ز کار افتاده و دور از کار مانده
چو گل در عاشقی پرده دریده
ز عالم رشته و جانم بریده
چو خاک آماجگاه تیر گشته
چو لاله در جوانی پیر گشته
بامیدی جهان بر باد داده
به شیدائی چنین در او فتاده
نه هم پشتی که پشتم گرم دارد
نه بختی کز عنایت شرم دارد
شکر وعده قد چون می مرد خفت
که باید مرد ور نیز از جهان رخت
ز بی‌کامی دلم شاهنشین است
بپازم چون ترا کام این چنین است
چو برنامد ز کامی که باید
بپازم تا ترا کامی برآید
مگر شمع آمد آن لب او چو موم
که وقت سوختن مانند موم
مرا این سوختن چون دیر بگرفت
که سوز کاسپیدان دیر بگرفت
نخواهم کرد بی‌حکمت روانی
گرم زین بیشتر داری تو دانی
نکیسا چون زد این افسانه بر ساز
ستای باربد برداشت آواز
عراقی‌وار بانگ از چرخ بگذاشت
بآهنگ عراق این پرده برداشت

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

نسیم دوست آید در دماغم
خیال دوست می‌جنبد چراغم
که این آب خوش از چشمه جوی
که امشب باد را باشد چنین بوی
مگر بر ما گذشت آن سو سحرگاه
گر از دو نافه بر طرف خرگاه
مگر وقت شد طاوس خورشید
برافشان گرد بر گلزار جمشید
مگر سروی ز طارم سر برآورد
که ما را سبز رنگی در بر آورد
مگر ماه آمد از روزن فرو شاد
که شب از روشنی منشور بگشاد
مگر باز سفید آمد فرو دست
که گلزار شب از زاغ سیه رست
مگر باد بهشت آنجا گذر کرد
که چندین خرمی در ما اثر کرد
مگر با ماست آب زندگانی
که ما را زنده دل دارد نهانی
مگر کافتاب شمعی نور برافروخت
که چون پروانه شب بال و پر سوخت
مگر شیرین ز لعل افشاند نوشی
که از هر گوشه خیزد خروشی
بگو ای دوست آن شکر پری را
که باز آور به بانگ اشتری را
ترا بسیار خصلت خوب و نیکوست
نکو رایست و مردی است نیکوست
منم جو کشته و گندم
ترا جو داده و گندم نخورده
به پیش گر توسنی خشمی نمودم
تواضع بین که چون خاک تو بودم
ندارم بیم دل در پادشاهی
ولیکن رنج دل چندانکه خواهی
لگدکوب غمت زانگشت رومم
که بخت بد لگد زد بر قدومم
دلم خون گرید از غم چون نگرید
که امشب عالم از غم چون نگرید
شبم ترسید ز هجران جان رسید
که این کافر ز هجران شر رسید
چو زلف تو بی دل را بدو دستم
دل خود را بزلفت باز بستم
بخلوت بایدت دارم شکاری
وزینم گر دلی ترسیت کاری
چه غم یابی که بندم بدین کار
گرت کاریست با بندم در این کار
گرم خواهی بخدمت بار دادن
بجای گل چه باید بار دادن
از آن حقه که جز مرهم نیاید
بده زانجا که داد و کم نیاید
چه باشد گر جهان آب حیاتی
نثارت بر ده و بخشی زکاتی
چو برزد باربد زینسان نوایی
نکیسا کرد ازان خوشتر ادایی
شکفته چون گل نوروز خوش رنگ
نبود و زین غزل در ساخت با چنگ

بازگشتن خسرو از قصر شیرین بلشکرگاه خود

شبانگه کاهوی ختن گرد
ز بوی ناف خود را پس گرد
هزار آهو بره در لبها پر از شیر
همی پستان شد آنکه گیر
ملک چون آهوی نافه دریده
عقاب بارآمو چشم دیده
ز هر سو قطره های برف باران
شد و بارنده چون ابر بهاران
زمین گه چون گل سیکه ازید
ز برف از زیر بر دل سیکه زید
بزیر چنبره از برف درم ریز
شهاب نقره خنگی پیه شبدیز
زبانش موی شد وز هیچ رویی
بشکین موی نگرفت مویی
بسی باید تا رحمت کند یار
بحمد الله شد یک نکته برکار
نفیرش گر چه سردم بیشتر بود
جوابش سرد ماخ ز نیزتر بود
چو پاسی زشب بجور بگذشت
از آن ره شاه و دل بجور بگذشت
فرس می راند چون بیمار حیران
ز دیده بر فرس خوناب ریزان
پس از پس مانده می شد با دل ریش
رهی خویشتن بگرفته در پیش
نه پای آنکه راند اسپ را تیز
نه دست آنکه برد پای شبدیز
چو بشکستش اه زاره توبه بسته
ز مروارید بر گل خوشه بسته
گهی می زد ز شادی دست بر دست
گهی دستارچه بر دیده می بست
چو آمد سوی لشکرگاه نومید
دلش بسوخته از گرمی چو خورشید
ز دیدار سپاه از روی گلشن
برآمد ماهتاب سخت روشن
شهنشه نوبتی بر چرخ پیوست
بکنار نوبتی را شقه بربست
که از دل در جهان آه میکرد
بجای جامه دل را پاره میکرد
بآسایش نمودن سر نمی داشت
پس از زانوی حیرت برنمیداشت
ندیم و حاجب و جاندار و دستور
همه حشمت جز خسرو ماند و شاپور
بصنعت مردم آن استاد نقاش
بر و نقش طرب میشی که خوش باش
زدی بر آتش سوزان او آب
بر او شیرین بخندیدی چو مهتاب
دلش زان دم که شیرین مهربانست
دران شمعی همیشه کال در زبانست
چه گر شیرین بسی بیکار دارد
رطب باشد که سر با خار دارد
مزاج از گرمی شیرین رنجور
که شیرین بگرمی هست مشهور
ملک چون جای خالی دید از اغیار
شکایت کرد با شاپور بسیار
ندیدی تا چه رفت امروز با من
چه گرد آتشرخ عالم سوز با من
چو بی شرمی نمود آن ناخداترس
چو زن گشتی کجا شرم و کجا ترس
کله چون نازنین پیشش نهادم
باستغنا چون سرو ایستادم
بتر بر نارون گستاخ خیزد
باز و سپرو بن اشاخ خیزد
نه زان سر ما نیامی سرد کششش
نه دل زان خوی دیگر گرم کششش
زبانش یک بیک تیر و تبر بود
یکایک خدرش از جوشش تیز بود
بی تیزی نیاید یار با یار
نه تا این چه که باشد خار با خار
سخنهای خوش از سر سیم و رایی
نگفتم پیالی و نشنید مایی
شب آمد روشنایی هم نبخشد
شکسته مومیایی هم نبخشد
اگرچه وصل شیرین بی نصیبست
وز و شیرین تری زیر فلک نیست
مرا بهره ز او خواری بیش ز و
نمک جو زد درون جگرخواری بیخ
بزیر پای پیلان قدر شدن پست
به از پیش بخیلان دستش پست
به آب اندر چه کشتی چون ماهی
ازان کرد در رخ فریاد خواهی
چه باید ملک جان او شوخی
که نشنید کلاغش بکلوخی
همه کس در آب پاک یابد
کسی کو خاکی و بد خاک یابد
چو من در سنگ ریزه کان کنم کان
چو بهر روشن چراغی جان کنم جان
مرا چون من کسی باید بناموس
که باشد همره طاوس طاوس
نخستین خاک را بوسید شاپور
پس آنگه زد بر آتش زد آب کافور
گزین شه نباید بیش بودن
جوانمرد ست خدرانگیز بودن
نشیر عاشقان چون برق باشد
میان خز و وحشت فرق باشد
نه شیرین خود همه چشم مادیانی
ندارد لقمه لی استخوانی
گرت صبر گردد از صفرای شیرین
ز صفرا دور کن حلوای شیرین
مکو شیرین از این حلوا چه برداشت
که چندین سر که در زیر شکر داشت
چو شیرینی ترشی هست در کار
گرت سود او صفرانیست بیکار
عجب نبید ز خوبان و دلبری
چنان کز سیک سیکی در شیر

عجب نبود ز خوبان زود سیری
جهان گیرند پیکی و ز شیر گیری
بجور از نیکوان نتوان بریدن
بباید ناز معشوقان کشیدن
همه خوبان چنین باشند جفاجو
عروسی کی بود بی رنگ و بی بو
شبه با در بود و عادت چنین است
کلید گنج زرین آهنین است
کدامین گل بود بی زحمت خار
کدامین خط بود بی زخم پرگار
ز خوبان تو پسی سیمی قدیم است
چو ماری بود زخمش سلیم است
رهایی یابی از سیلاب اندوه
قدم بر جای باید بود چون کوه
گر از صد باد چون کوهی نلرزی
اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
بهار کامت ار ناکامی برآید
که بوی عنبر از خامی برآید
بران ترکتازی کرد نتوان
که با ترکتازی کرد نتوان
ز نیست آخر در اندر بند مشتاب
که از روزن فرو آید چو مهتاب
چه پنداری که او زین قصه دور است
ندانم جز که او لختی صبور است
گر از کوه جفا سنگی برآید
ترا بر پای و او را بر سر آید
یکی امشب صبوری کرد باید
شب آبستن بود تا خود چه زاید
بصبر از بند گردد مرد رسته
که صبر آمد کلید بند بسته
گشاید بند چون دشوار گردد
بخندد صبح چون پیدا گردد
امیدم هست کین محنت سرآید
مراد دل بهین روزی برآید
بدین وعده ملک را شاد میکرد
خرابی را برونق آباد میکرد

پشیمان شدن شیرین و رفتن در پی خسرو

ز دولت بر رخ فال می زد
چو اختر میکند نشست و فال نیزد
همان صاحب قرانی کیس سال
که بود و شش و اسپ تنهای کس
که چون با شاه شد شیرین دلتنگ
بدل بر می زد از تنگی دلی سنگ
مژه بر رگ جان هست می زد
بجور خود سپر بر دست میزد
هوا را بسته کرد از راه بریان
زمین را آب داد از چشم گریان
ز مژگان خون بی اندازه میریخت
به نوحه شکر تازه میریخت
چو مرغی نیم کشته افتان و خیزان
ز نرگس بر سمن سیماب ریزان
چو از بی طاقتی شوریده دل شد
از آن گستاخ رویها خجل شد
بگلگون بر کشید آن تنگ در تنگ
ز پس گلگون و آب دیده گلرنگ
برون آمد بران رخش خجسته
چو آبی بر سر آتش نشسته
ره باریک چون پرگار بر شب
شبی تاریک چون ظلمات بر شب
تکاور بر ره باریک میراند
خدا را در شب تاریک می خواند
جهان پیمایش از گیتی نوردی
سبق برده ز چرخ لاجوردی
بآیین غلامان راه بگرفت
پی شبدیز شاهنشاه بگرفت
همی شد تا بلشکرگاه خسرو
شتافت اندر تا بخرگاه خسرو
زبان پاسبانان دید بسته
حمایلهای سرهنگان شکسته
همایون خور و مهتاب گشته
بهم بر شد وزان نظاره کرده
ت خود را چاره کرد
ز درگاه ملک میدید شاپور
که می اندیش سواری یکتن از دور
با فسونها در تابیده مهتاب
ملک اکرده بود آن لحظه در خواب
برون آمد بسوی شیرین خرامان
نگه کرد آن که کیست از غلامان
بدو گفت ای پری پیکر چه مردی
پری گر نیستی اینجا چه گردی
چو شیر اینجا رسیدی زور گرد
وگر ماری سپیدی مور گرد
چو گلرخ دید و شاپورش شناخت
سبک خود را ز گلگون اندر انداخت
عجب درماند شاپور از سپاسش
فراتر شد که گردد حق شناسش
نظر چون بر جمال نازنین زد
کله بر آسمان سر بر زمین زد
بپرسیدش که چون افتاد رایت
که ما را توتیا شد خاک پایت
پری پیکر نوازشها نمودش
بلفظ نازکان لختی ستودش
گرفتش دست و بگشود از دل ریش
حکایت کرد با او قصه خویش
از آن شوخی و نادانی نمودن
خجل گشتن پشیمانی نمودن
وز آن افسانهای خام کردن
بپیچیدن چو مرغ بی هنگام کشتن
نمود آنگه که چون شد بارگی راند
دلم در بند غم بیچارگی ماند
نهان در کار خود بیچاره گشتم
بشبهای غم آواره گشتم
وزان بیچارگی کردم دلیری
کند وقت ضرورت گور شیری
تو دولت بین که تقدیر خداوند
مرا در دست شه خواهی فکند
کنون خود را ز تو بی بیم کردم
هم آمد را بتو تسلیم کردم

دو حاجت دارم در بند آنم   برآور زانکه جاجمشید آنم
یکی چون می طرب را گوش گیرد   جهان آواز نوشانوش گیرد

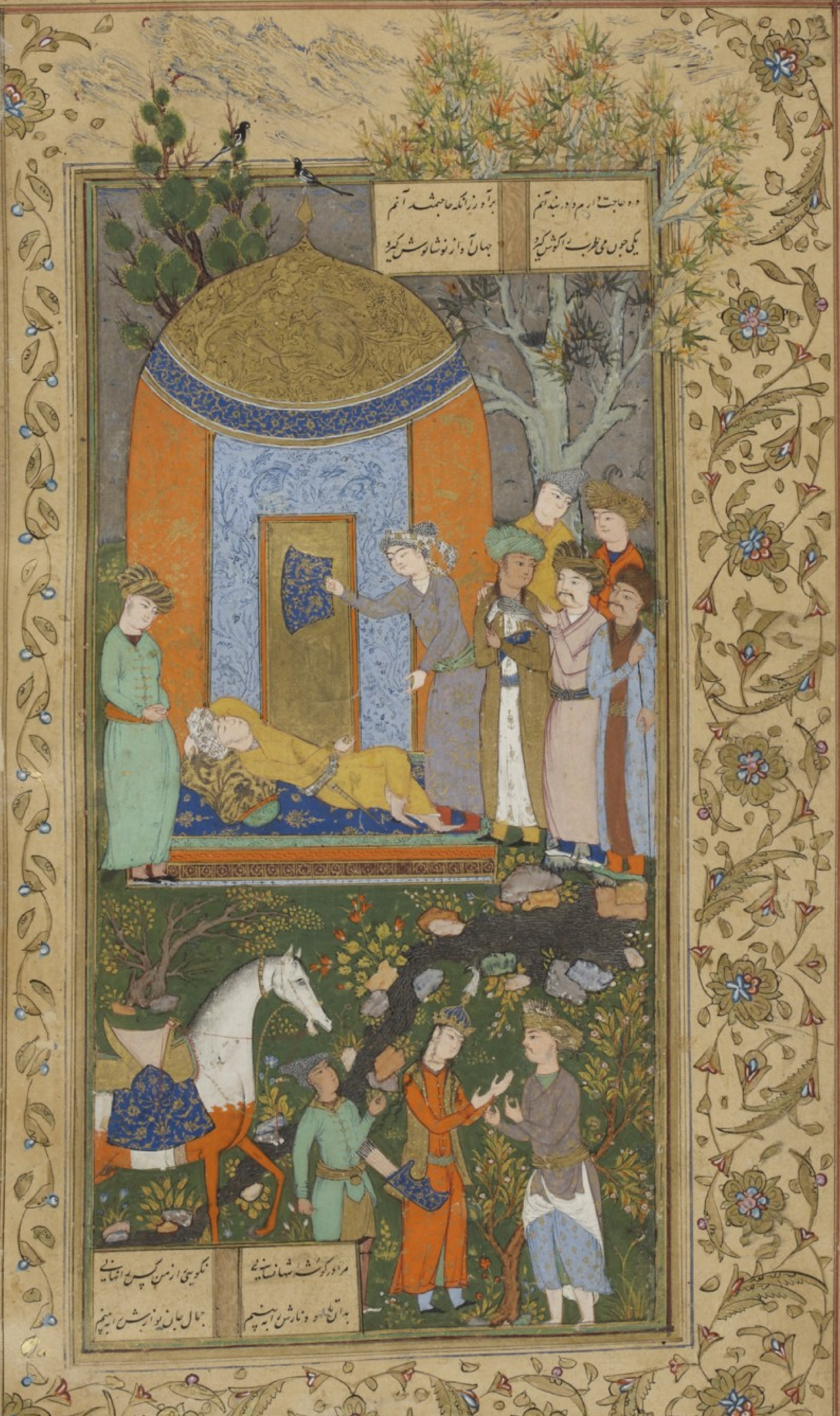

مرا در گوشه شهانشینی   نگویی از من کس انشانی
بدان تا هر دو نازش را ببینم   جمال جان نوازش را ببینم

دویم حاجت که گر یابد بمن راه
بکابین چون پری بی من شهنشاه
گر این معنی بجای آوری خواهی
بکن ترتیب تا ماند سپاهی
دگر نی تازه خود پیش گیرم
پس خویشش سرای خویش گیرم
چو روشن گشت بر شاپور کارش
بصد سوگند شد پذرفتگارش
بر آخر بست گلگون را چو شبدیز
در ایوان برد گلرخ را چو پرویز
دو گردک آشتی خیزد مهیا
برآمود و بگوهر چون ثریا
یکی طارم ز بهر باده خوردن
یکی پنهان ز بهر خواب کردن
پری رخ را بپاس باده نور
سوی آن کاخ کاگه آورد شاپور
گرفتش دست و بنشاندش آهست
برون آمد و درگه فرو بست
ببالین شه آمد دل گشاده
بخدمت کردن شه دل نهاده
زمانی طوف میزد گرد کاخش
زمانی شمع را می کرد روشن
ز خواب خوش در آمد ناگهان شاه
جبین افروخته چون فلک ماه
سپاسش کرد و بر شاپور بسیار
که ای من خفته و چشم تو بیدار
باقبال تو خوابی خوب دیدم
گر از شادی بگردون پر کشیدم
چنان دیدم که من در پهن باغی
بدست آوردمی روشن چراغی
چراغم را بنور شمع و مهتاب
بکن تعبیر تا باشد این خواب
بتعبیرش زبان بگشاد شاپور
که بختت روشنی یابد بدان نور
بروز آرد خدا این تیره شب را
بگیری در کنار آن نوش لب را
بدین مژده بیا تا باده نوشیم
زمین را انگبینی لعل پوشیم
بیاراییم فردا مجلسی نو
بیاد و بیا بخور رود و نرگسی نو
چو از مشرق برآید چشمه نور
برانگیزد ز دریا گرد کافور
می کافور بو در جام ریزیم
وزین دریا دران ورق شستیم
رخ شاه از طرب چون لاله بشکفت
چو نرگس بر نشاط آن سحر خفت
سحرگه چون روان شد مهد خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید
برآمد دودی از مشرق سپید دست
عروس صبح را زیور بهم بست
بجنبانید مرغان پر و بال
برآوردند مرغان بانگ خلخال
برآمد شهریار از خواب نوشین
دلش خرم شد از خواب دوشین
ز نو فرمود بستن بارگاهی
که با او بود کوه بیستون کاهی
برآمد نوبتی را سر بر افلاک
نهان شد چشم بد چون گنج در خاک
کشیده بارگاهی شصت در شصت
ستاده خلق در وی دست بر دست
ز پرهنگان سلطانی حمایل
دو رو درگه شده زرین شمایل
ز هر سو دیلمی گردن بعیوق
فروهشته کله چون جعد منجوق
بنیزه پرپرده سپاهان
جنیبت بسته دامن در بپایان
سپاهان جیش ترکان چینی
چو شب با ماه گشته همنشینی
صبا را بود در آیین و رنگ
ز تیغ شنگ چشمان بگذر شنگ
طناب نوبتی یک میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل بر پیل
ز گردکهای زر در و بسته
مه و خورشید چشم از نور بسته
درین گردک نشسته خسرو چین
وزان دیگر مه و شور شیرین
بساط شاهوار افکنده در رفت
که گنجی بود و صد بادی گر و رفت
ز خاکش باد را گنجی روان بود
بکم خود گنج بادآور روان بود
منادی جمع کرد و همدمان را
برون کرد و درون نامحرمان را
نمانده در حریم پادشاهی
وشاقی جز غلامان سپاهی
ادب پرور ندیمان خردمند
نشسته بر سریر کرسی خردمند
نهاده توده توده بر کرانها
ز یاقوت و زمرد نقلدانها
بدست هر کسی بر طرف گنجی
مکلل کرده از جنس ترنجی
ملک را از رشاش افشار در مشت
گر افسر [illegible]
لبالب کرده ساقی جام چون نوش
پیاپی کرده مطرب حلقه در گوش
نشسته بازی بر گرفته
جهان را چون فلک در خط گرفته
بدستان دستان ازکی پرواز
بزخمه زخمه ها را آشنا باز
زد و دود دل کرده بر عود مینبز
که عود وش بانگ بر دود و دینز
همه نغمه و ناخن جز بپس داشت
که موسیقار عیسی در نفس داشت
زلبها کرده در مجمر فرو دی
بوقت عود سازی عود و سودی
چو بر دستان دستی بست شکریز
بخواب اندر شدی مرغ شب آویز
بنوی گوش بربط را بمالید
گزان مالش بر و بربط بنالید
چو بر زخمه فکنده ابریشم ساز
دراورده [illegible] آواز
نکیسا نام شخصی بود چنگی
ندیمی خاص امیری سخت سنگی

گر از خوش گوتری در لحن و آواز
ندید این چنگ پشت ارغنون ساز
نواهایی چنان چالاک میزد
که مرغ خوش نوا بر خاک میزد
خرد کافسون شمرد از زخمه خود را
نداری یاری جنبش باربد را
نوای سرود و مرغ از بربط و چنگ
بهم در ساخته چون چنگ با چنگ
ترنم شان غبار از گوش میبرد
یکی دل داده دیگر هوش میبرد
بناله سینه را سوراخ کرده
غلامان را بشه گستاخ کرده
ملک فرمود تا یکسر غلامان
برون رفتند چون کبک خرامان
مغنی شد و شاهنشاه و شاپور
شدند آن دیگران از پیشگه دور
سه تار باربد و دستان نخی
بسیاری ری و دستان همی زو
نکیسا چنگ را خوش کرد آواز
فکنده ارغنون را زخمه از ساز
ملک بر سرود جان ندا کرد
در گنج و در دل باز کرد و
بگرد جمع که آن چشمه نور
طوافی کرد چون پروانه شاپور
زگنج برد و گفت آن هاتف جان
کزان مطرب یکی را سوی من خوان
برین در کشانش چنگ در چنگ
که بر سوز من آن بردار آهنگ
بچپ جال من پیش آور و ساز
بگوید آنچه من گویم بدو باز
نکیسا را از آن در برد شاپور
نشاندش نیک و کام از پیش زو دور
گزین خنیاگر محرم دیده دوز
چنان خنیاگری زو در آموز
نوا بر طرز این خرگاه میزد
رهی کو گویدت آن راه میزد
ازین سو باربد چون بلبل مست
ز دیگر سو نکیسا چنگ در دست
فروغ شمعهای عنبر آلود
بهشتی آتش باغ بر آن دود
ملک فرمود تا مطرب چه سازد
کدامین راه و دستان را نوازد
نوا بازی کنان در پرده تنگ
غزل پنهان کشان در دامن چنگ
نگار خنیاگری با مطرب خویش
نهم دل گفت این زن سینه ریش
نکیسا بر طریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل در پرده راست

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

زهی چشمم به دیدار تو روشن
بکویت مرا خوشتر ز گلشن
خیالت پیشوای خواب و خوردم
غبارت توتیای چشم دردم
ز تو خوشدل دماغ مشک بیزم
ز تو روشن چراغ صبح خیزم
مرا چشمی و چشمم را چراغی
چراغ و چشم را رخشنده باغی
به می خوردی که رویت چون بهار است
از آن می خور که آن می سازگار است
تو نیز از آینه بر دست یابی
ز عشق خود دل خود مست یابی
ببین آن من چهر آن بت چین
که باشد خویشتن هم خویش بین
کسی کان آینه بر کف چه گیرد
چو مردم نقش دیگر کس پذیرد
ترا آئینه چشم چون منی بس
که ننماید بجز تو صورت کس
بدان آور که او دارای دست است
که بی تو عمر شیرینم چو زهرست
بترک سیه دلی گفتن دلت داد
زهی رحمت که رحمت بر دلت باد
تو با تریاک و من با زهر جانسوز
ترا امروز و آنگه من بدین روز
گمان بردم که چون پیشت بمیرم
در آن سختی تو باشی دستگیرم
چه داریم از جمال خویش مهجور
رها کن تا ترا می‌بینم از دور
جوانی را بیادت میگذارم
بدین امید روزی می شمارم
پس این یار از چه رو زار کشتن
جوانمردی نباشد یار کشتن
زنی سر پا قبی در سینه خاری
فرح بر من بمی بنواز باری
حدیث بی زبانی بر زبان آر
میان در بسته را در میان آر
ترا گر دوست بالا می پرستم
بحکم زیر دستی گیر دستم
ز بیرحمی کشیدم بر درت رخت
که چشمی روی مردم را کند سخت
شوی از خون من چون بر زبردستی
چه نقصان کعبه از بت پرستی
خوشا وقتا که آیی در برم تنگ
غمی بم دری بر ناله چنگ
سپارم نیم شب تفت بگیرم
چو شمع صبح در پشتت بمیرم
شبی گر باده میگیرم شوم مست
بخسبم تا قیامت بر یکی دست
منم زین بیش بی بوسش بطاقت
ندارم بیش ازین برگ فراقت
بتو دادم عنان یار کاری
تو دانی گر کشی ور می نوازی
بتیغت کشته و افکنده باشم
ازان بهتر که بی تو زنده باشم
نکیسا چون زد این طیاره بر چنگ
ستای باربد برداشت آهنگ
بآواز حزین حرف خرابان
روان کرد این غزل را در سپاهان

وله

مرا در کویت ای شمع نکویی
فلک پای برزند پست گویی
که گر چون گوسفندم می بری سر
چو نای خود دمم چون چنگ بر در
دلم را می بری اندیشه ای نیست
به بر گیری دلی به پیشه ای نیست

سرود گفتن باربد از زبان خسرو

شبی کو بار این دل برنتابد
بسر باری غمم دل برنتابد
چو در خدمت نباشد شخص رنجور
نباید دل که از خدمت بود دور
بسی کوشم که دل بردارم از تو
که بی من خوش ندارد کارم از تو
نتوان دل از کارت برگرفتن
نداند دل تیر بارت برگرفتن
بدان گر چشم جان صد جان فروشست
که جانم بی تو در غرقاب خونست
بدان چشم سیه کاشوب کارست
گر آهوی تو چشمم را غبارست
فرو ماندم چنین خالی و رنجور
چو ذره کو فرو ماند بخورشید
جدا گشتم ز تو رنجور و شیدا
چو ماهی کو فرو ماند بدریا
ندارم پیش از این چون زر و مسغ
تو دانی و آن سپه رنگت با تیغ
چو در ملک جمالت تازه شد رای
عنایت را ز احسانی تازه فرمای
بعمری کار بود پنجاه یا شصت
چه باید صد گره بر پای چون دست
مرا فرخ بود در روی تو دیدن
مبارک باشد آوازت شنیدن
پس از عمری که کردم دیده جایت
کم از یک شب که بوسم خاک پایت
جهان از کز نیم بر خنده گردی
که بی شک مرده را زنده گردی
هنوز روی بر افروز و افسرده را
ببویی زنده گردان مرده را
خلاف آن شد که از چشم نهانی
چو از چشمه آب زندگانی
خدایی کار درویش کرده اوست
ز من تا جان پذیرنده اوست
امیدم هست کز روی تو دلسوز
بروز آرد شبم را بر کی روز
چو شیرین دست بر رود ما بدید
ز دست عشق خسرو کار دید
نوایی برکشید از سینه تنگ
بچنگی داد کین بر ساز با چنگ
بزن ای که شبی راه کرد
مگر کین داوری کوتاه کرد
نکیسا در ترنم جادویی ساخت
پس آنگه این غزل را راهوی ساخت

سرود گفتن نکیسا از زبان شیرین

بسازای یار با یاران دلسوز
که دین رفت و نخواهد ماند هر روز
گره بگشای با آهستگی چند
شتاب عمر بین آهستگی چند
زیاری حکم کن تا شهریاری
ندارد هیچ بنیاد استواری
بروز چند با این سست رخشی
بدین سختی چه باید کرد جشمی

بیا تا به که ماند از تیزی سپرد
بیا پیکبا که پیکبان بخت پیک خود
خوش آن باشم که امشب می نیوشم
امان باشد که فردا باز کوشم
چو بر فردا نماند امیدواری
بباید کرد امشب سازگاری
جهان بسیار بازی نمودست
جهان را دیده ام جانا چه سودست
بهاری داری از وی برخور امروز
همه فصلی نخواهد بود نوروز
گلی کو را نبوید آدمی زاد
چو هنگام خزان آید برد باد
گل آن بهتر که با او در جنبد
گلابی گر که از و گل ریزد
در آن حضرت که نام زر نشانست
جوی اندر حساب آید بحاجت
لب دریا و آنکه قطره آب
رخ خورشید و آنکه کرم شب تاب
چو بازار تو هست از نیکویی تیز
کسادی چون من ارزان خونی نیز
نخر کالای کاسد تا توانی
بکار آید ترا روزی چه دانی
درستی گر چه دارد کار و باری
شکسته بسته نیز آید بکاری
اگر هم زر بهد افزون عیارست
قراضه ریز هم در شمارست
نه او پستی رخ عشقم حلقه در گوش
بدین عیبی خریده بستی بفروش
تماشای من از عمر و جوانی
وصال تست و آنکه زندگانی
به پیغامی ز تو راضیست گوشم
برآیم زین اگر زین بیش کوشم
منم در پای عشقت رفته از دست
ز رحمت خود و شاهنشه پست
من آن شاهم که در بالا و در زیر
زبانست پیر نکرد انم بشمشیر

نگردم از تو تا بی سر نگردم
ز تو تا در نگردم بر نگردم
سخن تا چند گویم با خیالت
برون آیم چنین با جمالت
بجای توتیا گردت ستانم
گهی بوسه گهی دستت ستانم
بخسپانم ترا من میخورم ناب
که من سرمست خوش باشم تو در خواب
بزلفت گیسو باز بندم
گهی گیرم ز عشقت باز خندم
جهان بر نقش دل رانم کمیت
که بر دستت نهد اسپ سپیت
در آغوش آنچنان گیرم تنت را
که نبود آگهی پیراهنت را
چو لعبت باز شب پنهان کند راز
من اندر پرده چون لعبت شوم باز
گر از دستم چنین کاری برآید
ز هر خاریم گلزاری برآید
دل شیرین از آن گرمی برافروخت
که چون آتش چراغ عقل او سوخت
چنان فریاد کرد آن سرو آزاد
کزان فریاد شاه آمد بفریاد
چو شاهنشه شنید آواز شیرین
ز سیلی کرد و شد دمساز شیرین
وزان پرده که شیرین ساختی ساز
هم آهنگیش کردی شه بآواز
چو شخصی کو بگوشی راز گوید
بدو گو وآن سخن را باز گوید
ازین سو شه ترانه بر کشیده
وزان سو ماه پیراهن دریده
چو زانسان زد دو عاشق بانگ برخاست
صداع مطربان از راه برخاست
فلک فرمود تا شاپور حالی
بجز خسرو سرا را کرد خالی
بران آواز خرگاهی پر از جوش
سوی خرگاه شد خسرو بی هوش
درآمد در زمان شاپور هشیار
گرفتش دست گفتش جان نگه دار
اگرچه کار چون شیشه ز دست
چو خود را دستگیری دید بنشست
پس آنگه گفت کای آرام و پیوند
جدا آن نیست ازش دامن آلود
حکایت بر گرفته شاه و شاپور
جهان دیدند یکسر نور در نور

بیرون آمدن شیرین از خرگاه و شفقت العاشق

پری پیکر برون آمد ز خرگاه
چنان کز زیر آید برون ماه
چو حیران پیش تخت زنجیر مهر
بپای شه در افتاد آن پری چهر
چو شه معشوق را مولای خود دید
سر او را ز زیر پای خود دید
ز شادی ساختش بر فرق خود جای
که شه را تاج بر سر به که بر پای
در آن خدمت که یارش ساز میکرد
نگاهش یکی دو باز میکرد
چو کار از پای بوسی برتر آمد
تقاضای دهن بوسی در آمد
وزان آتش که بر خاطر گذر کرد
ترش رویی بشیرین اثر کرد
ملک حیران شده زان دو گلرنگ
چرا شد شاه و چون شد باز کلنگ
نهان در گوش خسرو گفت شاپور
که گر شد گرد شهوت نیست معذور
ز هر آنکه خود را تا بامروز
نیامد نیک پرور دانش افروز
کنون ترسم که مطلق دستی شاه
کشید این خجالت بر رخ ماه
چو شه دانست کان نجم برومند
بر او رحمت نیارد جز به پیوند
بسی سوگند خورد و عهد ها بست
که بی کابین نیارد سوی او دست
بزرگان جهان را جمع سازم
بکابین کردنش گردن فرازم
ولی باید که می در جام ریزد
که از دست این زمان آن بحر خیزد
یک امشب شادمان با هم نشینیم
بروی یکدگر عالم ببینیم
چو عهد شاه را بشنید شیرین
بخنده بر کشاد آن ماه پروین
نشاط از بعد آن صبحی در آمد
پس از رقص بر رقاصی در آمد
خرد پس پیر از زر آب داده
سماع مطربان از خواب داده
بنوش چون می قدح بر دست گیرد
بجرعه ساقیا از سبت گیرد
ز ساقی چون تو اند بود ساقی
که از مطرب بود یاقوت باقی
دل از مستی جهان مخمور مانده
گرانباب غضبها در رمانده
دماغ از چاشنیها گرم و کش
ز لذت کرده شهوت از او کش
بخور عطر و آنگه روی زیبا
دل از شادی کجا باشد شکیبا
فرو مانده ز بار بینایی نیکش
دو آب آتش اندر آب و آتش
کشش شاهی از این جنبش کی تابد
چو مقناطیس کاهی را بیابد
ولیکن بر صحبت بی نیازی
نگردند از وفا زنهار خوئی
چو آمد در کف خسرو دل دوست
برون آمد ز شادی چون گل از پوست
دل خود را چو شمع از دیده پالود
بریده ماه را پرویز برآسود
بمژگان دیده را بر ماه میدوخت
نگه بر مجمره آن عود میسوخت

کر

گهی می‌سود نرگس بر بنفشش
گهی می‌بست سنبل بر کمندش
گهی بر نار پستانش زدی دست
گهی لرزید چون سیماب بر دست
گهی مرغول جعدش باز کردی
ز شب بر ماه مشک انداز کردی
که از فرق سرش معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی
که از گیسوش بستی بر میان بند
که از لعلش نهادی بر دهان بند
گهی خلخال ز پایش بکندی
بجای طوق در گردن فگندی
که آوردی فروزان شمع در پیش
درو دیدی در حال دل خویش
گهی گفتی مرا جانان تویی تو
گهی گفتی مرا درمان تویی تو
دلش در بند آن پاکیزه دلبند
بشاهد بازی می‌گشت خرسند
نشاط مرد و در شهوت پرستی
بسی پیشت ماند از شیرمستی
صدف میداشت درج خویش را پاس
که تا در وی نخیزد نوک الماس
ز بانگ بوسهای خوشتر از نوش
زمانه را غنو آکنده در گوش
دل از حج بلبل اپساز میکرد
هنوز این لابه را او باز میکرد
بدینسان عشق و دمساز بودند
گهی با غمزه گه با ناز بودند
در آهنگ عشرت راست شدی
دمی چون شد نی نکه داشت شدی
شب از روز قناعت باخشدی
چو بیگه کعبتین انداخشدی
شب عشرت که کار از دست میشد
غرض پروانهٔ شهوت پیشه
ملک فرمود تا در هم شبانگاه
بر خویشش رخش کنند راه
سپاهی چون کواکب در رکابش
که از پیری خداوند حسابش
نشسته تا بصد تکلیفش آرند
چو مه بر محمل زرینش آرند
چو رفت آن مهد زرین بار و اورنگ
زنخ سیم شد و پیشانی تنگ
فلک بر گرد زرین بادبانی
نماند از سیم کشتیبان نشانی
شهنشه کوچ کرد از منزل خویش
گرفته راه دارالملک در پیش
بشهر آمد طرب را کار فرمود
بر آسود و زمی خوردن نیاسود
بفیض ابر و سیمای درخشی
جهان را زنده کرد از ابر بخشی
در آمد مرد را بخشنده واره
زمین تا در نثار و بر نیازه
بریزد ابر بی تو چند دریا
نه بی باران شود دریا مهیا
نه بر مرد تهی دست سپاهی
نه از ویرانه کس خواهد خراجی
شبی فرمود تا اختر شناسان
کنند اندیشه دشوارش آسان
بجویند از شب تاریک تارک
بروشن خاطر روزی مبارک
که شاید مهد آن ماه دلفروز
برج آفتاب آوردن آن روز
رصد بندان و شکل گشاده
طرب را طالع میمون نهاده

آوردن خسرو شیرین را از قصر مداین و عروسی کردن

به پیروزی چو بر پیروزه‌گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت
جهان بست از مرقع پاره گرد
عجوز زعفران از بس چادر گرد
شه از بهر عروس آرایشی ساخت
که حور از شرم او آرایش انداخت
هزار اسپ مرصع گوش تا دم
همه زرین ستام و آهنین سم
هزار اشتر سیه چشم و جوان سال
پر از سر پنج موی زر و خلخال
هزار اشتر سپیده چشم گلرنگ
که در راه از بار قماش لنگ
هزاران لعبتان با زیب تمثال
بنرخ هر یک خراج بت ریتال
هزاران ماه رویان قصب پوش
همه در زر کلاه و حلقه در گوش
ز صندوق خزینه چند خروار
چو سنگ آکنده از لولوی شهوار
ز عنبر شمعها که بر دو پای زر بود
ز صید بگذر که پانصد شیر بود
ز طاوسیان زرین و عماری
بهر طاوس از کبکی بهاری
یکی مهدی بزر ترکیب کرده
ز بهر خاص او ترتیب کرده
ز صد بیت و تا طاق بغدا
جنیبتهای دوان با طوق تبغا
زمین را عرض تیره مشک داده
هوا را موج برق رنگ داده
شکرریزان عروس و پیران پیراه
قصبهای شکرگون بر سر راه
پری چهره دو تا با خوب دلبند
ز خال لب پرسته مشک باشد

بگو تا مهتر پیر و مبندی
عراقی وار بسته فرق بندی
ز گیسو کرده مشکین تازیانه
ز پشت زین اسپان وانه
بگیسو در نهاده لولوی تر
زده در لولوی زر لولوی تر
چنین آراسته از چشم بد دور
بدین آیین شیرین و شوخ پر نور
یکایک در نشاط و ناز رفتند
باستقبال شیرین باز رفتند
پیاور زند شیرین را بصد ناز
همه ره گنج ریزد گوهر انداز
چو آمد مهد شیرین در مداین
قوی شد دامن خاک از زراین
شهنشه زنجیت در پایش نثاری
بهر گامی که شد چون نوبهاری
جهان گر پس ز مرزبان شاهی
درم ریز هنوز از شب پاهی
چو درج حمل تابنده خورشید
فرود آمد بدو لگاه جمشید
ملک فرمود خوانند موبدان را
همه کارآگهان بخردان را
که پس کین حال شیرین و بی فشانی
ز شیرین قصه را بخش خوانند
که شیرین هم مرا جفت است و هم یار
بهر مهرش که بنوازی سزاوار
که داند کرد از پنهان زندگانی
زمین ما کیست با این مهربانی
گرا او را جفت سازم جای آن هست
بدو گردن فرازم رای آن هست
که هر مرغی بجفت آرام گیرد
می آن بهتر که با گل جام گیرد
چو بر گردون نباشد کار او جفت
بگاو آمن زمین ای تو انجفت
بران عشق آفرین نهاد گرشند
همه کردار چیحا بر گرشند
گرفت آنگاه خسرو دست شیرین
برخود خواند موبد را که بنشین
برسم موبدان کابین ببستند
سخن را نقش بر موبد ببستند

صفت ملاقات خسرو با شیرین

مهدش را بمجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد
سعادت چون گل پرورد خواهد
بیاراید پس آنگه مهر خواهد
بتخت اقبال بر دو زر کلاهی
چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا در برآرد مرد غواص
بکم مدت شود با تاجها خاص
چو شیرین گشت شیرین تر ز جلاب
صلا در داد خسرو را که شتاب
بخور زین جام شیرین نوش و دریاب
بگفتار شیرین هم ز نوش ناب
بخلوت بر زبان نیکنامی
فرستادش چو هشیاران پیامی
که جام و باده در باقی کن امشب
مرا هم باده و هم ساقی کن امشب
مشو شیرین بمستی از می پرستی
که شاه اکنون بریک می دو مستی
چو مستی مرد را پرهیز زند دو
نکابش خواه تر خواهی نکو دو
دگر چون برمرادش دست یابد
بگوید مست بودم مست تابد
سیاه مستانه که فعل خویش بخشاب
بهشیاری ز دزدان کرد فریاد
خوش آمد این سخن شاه عجم را
بکشاد مست فرمان آن صنم را
ولیکن دور وزی باده خورا
جگر خواری نمی شاید کردن

نوای بربط بسعت تعجب
چنین مرده آورده در زیر لب
سرودی با بربط مستی ز جام
نبیذ سیاران نیکبخت ز جام

گهی گفتی بساقی نغمه رود
بده جامی که باد این عیش بدرود
ملک بر یاد شیرین تلخ باده
لبالب کرده و بر لب نهاده
بنازی سرو ماه میخورد کاسی
بدینسان تا ز شب بگذشت پاسی
چو آمد وقت کاسوده شد آن شاد
شد و سوی عروس خویش راه داد
جهان مست گردی هوش برده
بجای خاص خویش در دوش برده
چو شیرین در شبستان آگه رفت
که مستی شاه را از خود تهی یافت

بشیرین

بشیرینی جمال از شاه بنهفت
نهادش چشمه شیرین تر از خفت
نظر سیفی کرد چون زن ظریفی
نشاید کرد با مستان حریفی
بجوزی بود مادر خوانده او را
ز نیل مادران وامانده او را
چگویم چون کمان کرگی بهتر روزی
نه چون کرگی جوان چون وحشی
گران جانی که گوی جان بجوشش
بدندانی که یک دندان بجوشش
دو پستان چون دو خیک آشفته
ز زانو زور وز تن تاب رفته
شبی چون خرگهان از گور پشتی
بر و پشتی چو کیمخت از درشتی
دو رخ چون جوز هندی ریشه ریشه
چو حنظل هر یکی زهری بشیشه
شکنج ابروش بر لب فتاده
لبانش اشکنجه بر نهاده
دهان و لفچش از شاخی بشاخی
بگوری تنگ می ماند از فراخی
ز پستی خرگهی بر روی بسته
بدندان یکه و زر پنج شکسته
مژه ریزنده چشم اشک مانده
بجز روی و پشت و دندانش مانده
بعد از یوری پرستش آن ماه
عروسیانه ز پستا دوشش شاه
بدان ناخستیش را آزماید
که مه را ز ابر فرقی می نماید
ز طرف پرده آمد چهره دلها
چو یوزی کاید از نخجیر پردل
شه از مستی در آن حالت چنان بود
که در چشم آسمانش ریسمان بود
ولیک این پایه بنمود هوشیاری
که خوشتر زین بود ره تنگ بیاری
کلاغی دید بر جای همایی
شده در مهد ماهی اژدهایی
بجو در بانگ بر زد کین چه زشتیت
خیال خواب یا سودای مستیت
ز بس شیرین شد این شمع دو تا پشت
چو شیرین کز ترش روی برآن گشت
ولی چون غول مستی ره زنش بود
گمان افتاد کو مادر زنش بود
در آورد از سر مستی دو دست
بگرداری که پهلوهاش بشکست
بصد جهد و بلا برداشت آواز
که مردم جان مادر چاره پرداز
چو شیرین بانگ مادر خوانده بشنید
بفریادش رسیدن مصلحت دید
برون آمد ز طرف هفت پرده
نبا میزد رخی مرهفت کرده
چگویم چون شکر شکرگه است
طبرزد نیز او را هم غلام است
چو سروی که بود در دامنش نقش
چو ماهی کو بود در ماه قصب پوش
مه و خورشید با خوبیش درویش
گل از صد بهار مملکت بیش
بتی کامد پرستیدن حلالش
بهشتی نقد یا او آن جمالش
جهان افروز دلبندی چه دلبند
بجز مهتاب گل و حور دار باشد
بهاری تازه چون گل بر دو چشمان
سزاوار نگار رنگ بخشان
خجل گشته ز رویش مشتری را
چنان کز رفتنش کبک دری را
زخالش چشم بد از حال جسته
چو دیده نقش او از خال جسته
لب و دندانی از عشق آفریده
لبش دندان و دندانی کس ندیده
رخ از باغ بهشت وی نسیمی
دهان از نقطه موهوم میمی
ز گوش و گردنش لولو خروشان
که رحمت بر چنان لولو فروشان
نسیمش در بها هم سنگ جان بود
ترازو داری زلفش بر آن بود
عقیق میم شکلش تنگ درشت
که تا بر حرف او شهد بس انگشت
بنازی قلب ترکستان دریده
بهو لی دخل خوزستان خریده
رخی چون سرخ گلهای دلاویز
گلاب از شرم آن گلها عرق ریز
سپید و نرم چون قاقم بر و پشت
کشیده چون دم قاقم ده انگشت
شبی چون شیر با شکر سرشته
طباشیرش برابر شیر هشته
ز تری خواب اندامش چکیده
ز بازی زلفش از دستش پریده
کرشمه کردنی با دلغمانان
خمار آلوده چشمی کاروانان

زنان [illegible] بر
ز دیدن [illegible] بر
سلامش کرد ای ملک جان
بر [illegible]

ملک چون جلوه دلخواه نو دید
تو گفتی دیو دیده ماه نو دید
چو دیوانه ز ماه نو بر آشفت
در آن مستی و آن آشفتگی خفت
سحرگه چون بعادت گشت بیدار
ببالین دید پیر و یاسمین یار
عروسی دید زیبا جان پرورست
ز شوری گرم حالی نان در دست

۲۰

نبید تاج گشته پیاز کارش
شکسته بوته شیرین خارش

نهاده بر دهانش پای غول
شگفته در کنارش دسته گل

اوسیلی

اوسیلی

دو شکّر طوق در حلقش فتاده دو سیمین نار در پیشش نهاده
بنفشه با شقایق در مناجات شکر میگفت فی التاخیر آفات
جوان از پیش روی ماه برخاست شکیب شاه نیز از راه برخاست
خرد با روی خوبش ناشکیبست شراب جنان مانی ز حبیبست
بخور پستان در آمد خواجه سرمست بطرزدی بود و قندی چو شست
نه خوش شد زان صبوحی بود دیده ز صبحی زان مبارکتر دمیده
در اول گل بچیدن در آمد چو گل زان گل بخندیدن در آمد
پس آنگه عشق را آوازه در داد صلای میوه‌های تازه در داد
که از پسته ز قند نقل با پیش گهی بادام و نرگس رفت با پیش
گهی بر پسته زد دست شد رفت تذرو باغ را بر سینه بنشست
گهی زلفش نشانه انگبین پرواز کبوتر چیره شد بر شاهباز
گوزن ماده می‌کوشید با شیر برو هم شیر نر شد عاقبت چیر
شکر می کرد تا خازن خبر داشت چو یاقوت از عقیقش مهر برداشت
برون برد از دل بر دراو در برآورد از گل بیکر او گرد
حصاری یافت چون قفل از زر چو آب زندگانی مهر بر سر
ز بانگ نای مطربان شنیده ز دست خادمان روی سپیده
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت به پیکان لعل پیکانی همی سفت
مگر او خضر بود و شب سیاهی که در آب حیات افکند ماهی
چو تخت میل شد تخت عاج حباب عشق سپید از تخت ملح
بضرب دوستی بر دست نیزه دو پران یکی بر شصت نیزه
نگویم بر نشانه تیر می شد رطب چون پسته‌وان در شیر شد
شده چنبر میانی در میانی رسیده زان میان جانی بجانی
چکیده آب گل در شکّر جام شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان مهد بسته بیکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آتش و آب شبستان گشته پر شکر و سیماب
شبانروزی ترک خواب گفته بمروارید با یاقوت سفته
شبانروزی فرخنده بیهوش بنفشه در بر و نسرین در آغوش
بیکجا مرد و چون طاوس خفته که الحق خوش بود طاوس جفته
ز نوشین خواب چون سر بر گرفته خدا را آفرین از سر گرفته
بآب اندام را تا دیر کرده بتاش خانه را ترتیب کرده
ز دست خاصگان پرده شاه نشد رنگ عروسی بر زن ماه
حمایلهای سیمین ترک همایون ز حنا دستها را کرده گلگون
ملک روزی بخلوتگاه بنشست نشانده آن لعبت ناز نیز در دست
بر سیم آرایش در خورد شان کرد ز گوهر سرخ و از زر زرد شان کرد
همایون بزم شاپور گزین داد بطرز خورد و پاداش انگبین داد
چو آمد دولت شاپور در کار در آن دولت عمارت کرد بسیار
در آن قصه که صحنش نور دارد بنا گوینده کز شاپور دارد
ملک را کار از آن پس خرمی بود چو دولت با فروغش همدمی بود
جوانی و مراد و پادشاهی از این گر بهم باشد چه خواهی
بنوروز و شب یلدا بدو دو جهان را خورد و باقی کرد بدرود
بخوش طبعی جهان میداد و میخورد قضای عیش چندین سال میکرد
پس از یک چند چون بیدار دل شد از آن بیهوده کاریها خجل شد
چو مویش زین بهار عارض افکند جوانی زو رمید و موی بر کند
ز هستی تا عدم موئی است ولیک آن موی جز موی سپیدست
چو در موی سیاه آمد سپیدی پدید آمد نشان ناامیدی
بنفشه زلف را چندان بود تاب که باشد یاسمین را دیده در خواب
ز شب چندان بدید آن سیاهی که بر ناید فروغ صبحگاهی
سبک بازی که آهو گیر گردد بگیرد آهوش چون پیر گردد
کمان ترک را چون افتد از تیر دمی باشد کهن با بطی پیر
چو باشد شور مستی با جوانی حلاوت چون شد از زندگانی
چو بیماری ز پیری راه گیرد چو سنگین دل چراغی کو بمیرد
هوای باغ چندانی بود گرم که سبزی را سپیدی آرد آزرم
چو بر سبزه نشاند برف کافور بباد و سپرد باشد باغ معذور
چو گنده مر سپیدی او بسنگش شود شاخ از چو سالی در نگش
چو کار زر شوی گردد چاره خام چو زر در مقراضه مقراض ناکام
بنجار دیگ چون کف بر آرد همه مطبخ نجاستر بر آرد

سپاه طبعی را کو نیست بیش
که داری آسیای چرخ در پیش
اگر در ظلمتست نامیت عنبر
شود آن آسیا کافور پیکر
برانگیزش که آسیا گردش نشاند
نماند گرد چون چرخ در افشاند
گهی کاشد برون زین آسیا گرد
بصد دریا نشاید غسل آن کرد
جوانی چیست سودا بیست در سر
وزان سودا تهی باشد بپیر
چو پیری در ولایت گشت والی
برون رفت از سر آن سودای سیلی
بدان پیر که آسمان سیماب ریزد
چو سیماب از کجا شادی گریزد
سیه موی چو از عنبر زداید
که در چشم سپیدان غم نیاید
غم از زنگی بگیر و از غم را
نداند هیچ زنگی نام غم را
چه سود از برج بر روی مشک بیزست
کز آسیابان انبار او بیزست
مخسب ای پیر که پیری بر سر آمد
سپاه صبحگاه از شب بر آمد
شد از پنبه بنا گوش کفن پوش
هنوز این پنبه بیرون نارد از گوش
چو خسرو در سیه یاسمین یافت
ز پیری در جوانی یاسمین یافت
اگر چه نیک عهدی پیشه میکرد
جهان عهد بد اندیشه میکرد
گهی بر تخت زرین بزم میساخت
گهی شبدیز را بر رخش می تاخت
گهی میگیر و پیچه باربد گوش
گهی میگشت با شیرین هم آغوش
چو تخت و باربد شیرین و شبدیز
شد او مرجان زر تنگاه پرویز
از آن خواب گذشته یادش آمد
خرابی در دل بنیادش آمد
چو میدانست کز خاکی و آبی
هر آنچه آباد شد گیرد خرابی
مه نو تا به بدری نام گیرد
چو در بدری رسید نقصان پذیرد
درخت میوه تا خامست خیزد
چو پخته شد زد گره و پر بریزد
بر همت بود در روزی و لغزد
سخن رو داد و دانش میشد ازود

شیرین در نصیحت خسرو گوید

زمین بوسید شیرین کای خداوند
ز رامش سوی اتش کرد شکرخند
بسی کوشیده در کامرانی
بسی بگذر بکام دل جوانی
جهانرا کرده از نعمت آباد
خرابش چون کنی اکنون ز بیداد
چنان گاوی که از وی شیر خیزد
لگد در شیر کوبد تا بریزد
حذر کن زانکه ناگه در کمینی
دعای بد کند خلوت نشینی
ز پیرانی نقیبهای جوانه
زند تیری سحرگه بر نشانه
ندارد سود آنگه بانگ و فریاد
که نفرین اوفتد باشد ملک برباد
بسی آیینه کامد در دست شاهان
سیه گشت از نفیر داد خواهان
چو دولت روی برگرداند از شاه
همه کاری نه بر موقع کند شاه
چو برگ باغ گیرد ناتوانی
خبر پیشی دهد باد خزانی
چو سیلی ریختن خواهد بانبوه
بغرد کوه ابر از سر کوه
تگرگی کو زند کشته بر خاک
رسید خود بوی گشنیزش بر افلاک
درختی کاول از بیخ کژ خاست
نشاید جز بآتش کردنش راست
جهانسوزی بدست و جور سازی
ترا آن به که رعیت را نوازی
ازان ترسم که باشد اهل آفت
که آنکس کو رد آنکس کز نخواست
که هر دولت که باشد دیر پیوند
رعیت آن باشد هیچ در بند
ز مشق خود جهان طاق بپسند
جهانرا خود دارا استحقاق چند
ز مغروری که در پیمانه گیرد
مراعات رعیت باز گیرد
نو اقبالی برارد دست ناگاه
کند دست دراز خلق کوتاه
خلایق را چو نیکوخواه گردد
باجماع خلایق شاه گردد
فرو خوان قصه دارا و جمشید
که با هر یک جهان بازی کرد خورشید
چو خسرو دید کان یار گرامی
ز دانش خواند او را نیک نامی

خواندن خسرو بزرگ امید را

بزرگ امید را نزدیک خود خواند
بامید بزرگش پیش بنشاند
که ای از تو بزرگ امید مردان
مرا از خود بزرگ امید گردان
خبر ده کاولش جنبش چه چیزست
که از دانش برد دانا عزیزست
جوابش داد ما در اندکانیم
وز اول پرده بیرون ماندگانیم
وزان پس ماندگان باید درین باب
نخستین اند آند انجستین
دگر ره باز پرسیدش جهاندار
که دارم زین قیاس اندیشه بسیار
نخستم در دل آید کین فلک چیست
درونش جا بود بیرون وی کیست
جوابش داد فرهنگ پرور دار
که نکته تا بدین در میتوان زد

سرانجه آمد شد این وحی آرد
درو روی آوریدن وحی از
جنابی را اگر این گنبد بر وست
خزاینه وکیس بینند اند که چه هست
وزان صورت که با چشم انسانست
بگفتا خیز سخن اندر و پاست
بلندائی که راز آهسته گویند
سخنهای فلک سربسته گویند
فلک بر آدمی دربسته راز
چه طرفه گو سخن سربسته راز
دگر ره گفت کاجرام کواکب
ندانم بر چه مرکوبند راکب
شنیدستم که هر کوکب جهانیست
جداگانه زمین و آسمانیست
جوابش داد وکیس هم شنیدیم
درستی این قایم ندیدیم
جو واجستیم از آن جنبش که جانست
رصد هم وکیس معنی جلالست
دگر ره گفت ما اینجا چرائیم
کجا خواهیم رفتن وز کجائیم
نکرد و کشف تو با ره همی باز
جوابش داد و گفت از پرده این راز
که در پیست از آن منزل کی آئیم
بدیده در ره منزل چون نمائیم
جو زین و پستکان یابی رهائی
بدانی خود که چونی وز کجائی
دگر ره گفت کای دریای دریا
جو دریا صافی و جون دیو عجب کار
عجب دارم ز بیدارانی که خفتند
که خواب دیده را با کس نگفتند
همه گفتند جون ما در زمینی
بگوید کس چنان فهم چنین ای
جوابش داد دارای نهانی
که شد این جهان پست آنجهانی
شنیدی آن ترنم را بدان ساز
مخالف باشد ار برداری آواز
نفس در آتش آری هم بگیرد
وگر آتش در آب آری بمیرد
دگر باره وشه بیدار بخش
سوالی زیرکانه کرد و پرسش
که گر جان از جهان جون کالبد زاد
بگو تا جان چنین کس جو باشد
دگر جان ماند گز قالب جدا شد
چرا با مس کند در خواب ناورد
جوابش داد وکیس محکم سوالیست
ولی جان هست و دیدن محالست
نه از جان چه پرسید پرسید شاید
نه بی پرکار جنبش دیده شاید
جو از پرکار تن پیکار گردد
فلک از جنبش پرکار گردد
دگر ره گفت گر جان هست جاهل
نه نقش کالبد باهست باطل
جو می پرسم بخواب این حرف یاهست
نگه دارنده این نقشها کیست
جوابش داد گز چندین شهادت
خیال مرده را با تست عادت
جو گرد و خواب در فکرت پدیدار
دران ماوت شود جانی پدیدار
دگر ره گفت بعد از زندگانی
چه دارم حدیث این جهانی
جوابش داد و پس دانش آموز
که ای روشن چراغ عالم افروز
تو آنگه ری که پیش از صحبت خاک
ولایت داشتی بر بام افلاک
زتو گر باز پرسند آن نشانها
نداری هیچ حرفی زان نهانها
جو دوری بگذری زان تخت آباد
ازان پرسیم کزان هم ناوری یاد
کسی کی یاد دارد قصه دوش
که امشب اگند و افراموش
دگر باره بگفت ای فرخ استاد
تفکر چیست اندر آدمی زاد
نمودش گر نمون آسمانیست
تفکر با تصور معنی جانیست
دگر ره گفت کای در فلک خیز
زمین را با هوا شرحی برانگیز
جوابش داد به گر نبد پرسی
زمینی و هوایی چند پرسی
هوا باد است گر بادی بلرزد
زمین خاکی که او خاکی نیرزد
جهان را اولین بطنی زمین بود
زمین آخرین بطن آدمی بود
دگر باره بگفتش کای خردمند
طبیبانه در آموزم یکی بند
جوابش داد کای باریک بینش
جهان جان و جان آفرینش
طبیبی در یکی نکته نهفتست
خدا آن نکته را با خلق گفتست
بیاشام و بخور زخوردنی کن خواهی
کم و بسیار نی کار و تباهی
ز بسیار و ز کم بگذر که خاصست
نگهدار اعتدال اینت خاصست
و زیرک خوانده ام کاندر دیاری
رسیدند از قصاب خشم یاری
یکی کم خورد کای جان آزاده
یکی پر خورد و کین جان می فزاید
جو بر حد عدالت ره نبردند
به محرومی و سیری سرد و فرد
دگر باره و پرسیدش که جانها
چگونه پرورند از آشیانها
جوابش داد کز رایی ندیده
نشاید گفت الا از شنیده
شنیدم جانها موبد هوشیا
مسلسل گشته باهم جان هر جا
درین مشکل فرو مانده بگیرند
که از تن چون دو جان خردمند
یکی گفتا بدان ماند که در خواب
در اندازد یکی خود را بغرقاب
بسی کوشد که بیرون آید از بخت
ندارد سود دستش از کوشیدن سخت
جو از خواب اندر آید باز دیده
هراسی باشد اندر خواب دیده

دوم موبد تصور کرد مانند / که بر گردون کشد گیتی خداوند
زمانی دست و پا زو پیش گیرد / وز افتادن حضرت پیش گیرد
هم آخر دست او بی تاب گردد / هم او هم کنگره پرتاب گردد
رباید گوسفندی گرگ خونخوار / در آویزد شبان با او بپیکار
چو گرگ افزون بود در چاره سازی / شبان را گر دو باید خرقه بازی
عروسی در کنارش بود و نگاه / بدو دیوانگی دریافت راه
هم آخر چون شود دیوانگی چیر / گریزد مرد ازو چون آهو از شیر
چو می مردند و می گفتند میهات / گزو بازیچه دور افتاد شهمات
نگر پیغمبران کایشان امینند / بنامحرم نگویند آنچه گویند
که شخصی در عرب خوی کپه گیت / به پیغمبری او زدین ما جست
بگنبد در کند با قوم ناورد / بر آن گنبد پست آواز ناورد
کند بالای این پرده پرواز / نیم زین پرده چون من گویم این راز
بخورشید از نهیب نام پرویز / چو اندام کباب از آتش تیز
ازو شخصی نه واقف گر آن سنگ / زبیم جان نماند در کمکر جنگ
سگیش گرچه چش اکه است / کند پیه بچه را در کنگره جست
سیم موبد چنان زد داستانی / که با گرگی گله راند شبانی
کشد گرگ از یکی سو تا تواند / ز دیگر سو شبانش وا رهاند
چهارم مرد موبد گفت کین راز / بشخصی ماند در جمله نماز
نه بتوان خاطر از خویش پرداخت / نه از دیوانگی با او توان ساخت
درین اندیشه بخشی قصه رانده / ورقها دیده و حرفی چند خوانده
ز مردان سرکشی فسانه زنند / نه زنده بلکه زنده کس نمانند
نخستین شه به معصوم حالت / ملک پرسید از تاج رسالت
جوابش داد کان حرف الهی / بر و بنشست از سپیدی سیاهی
نه زان انجم گوید نه زان چرخ اعلاش / که نقش این او شاکر و نقاش
نمی بازی شهابا زین تازی / که حق و غیب با حق بنیت تازی
ولی چون بخت پیروزی نمودش / صلای احمدی سودی نبودش

التماس شیرین از بزرگ امید و پند دادن او

چو شیرین دید کان دیرینه استاد / در گنج سخن بر شاه بگشاد
بخواهش گفت کای شاه یگانه / ندیده چون تویی چشم زمانه
چو بر خسرو گشادی گنج کانی / حکیمی دو را اینست تو دانی
بزرگ امید چون گلبرگ بشکفت / چهل قصه بچهل نکته فرو گفت
هوا بشکن کز او یاری نیاید / که از کیمی که این کاری نیاید
مکن تا در غمت ناید درازی / چو زاهد میکنی با خرقه بازی
جهان پاداش نیکی هست نیک / که ماهی خوار دید از جنگ خرچنگ
بجو دکشتن توان زین خاک گذشت / چنان کان شیر ماهی از دشت
بچاره کین توانی جست از اعدا / چنان کان خره مرغ از موج دریا
زنااهلان همین بیشی گریزند / که دید آنچه مرغ انگشتی چنبد
چو بر دانا گشایی حیله را در / چو غوک مارکش در پیرکی پیر
زنهاری بدانایی دهد تن / چو زان بیگانه مردان آشنا زاد
مکن شوخی وفاداری در آموز / ز موش و دام در زاغ و بس موذ
شوخ معز و زنان گرگ نگاه کن / که بر دل چرخ ناگه تیر بنشیند
مبین گر خرد دشمنی خصم را خرد / ز پیلان بس که خرگوش آنچه برد
کلیله‌ای کش بچیزی در بند / فرو خوان از کلیله بحثی چند
نخستین گفت کز خود بر حذر باش / چو گاو شیر نه ترشیر جا باش
به تلبیس آن توانی خوند زین راه / گزان طبل دریده خورد روباه
مخور بر خانه کس هیچ زنهار / که تا تو آن کند کان زاغ با مار
رباخواری مکن آن بند خورش / که با شیر ز باخور کرد خرگوش
شغال و گرگ و زاغ این بیار کرد / کز آن شحنه شتر را باز کردند
بپا پیر گز زبان زیر زمین شد / بطنز آنها که بت ضعفی در پیش شد
بحیلت مال مردم خورد نتوان / چو بازرگان زنان مال نادان
ز دانایان سلامت بهره کرد / حلاج از دست نادان نکرد
بدانایی توانی رست از دام / چو آن مرغ شکاری پس از آن دام
ببر یک جو ز گشت کس به پیداد / که موش از دام چون بی رود آزاد
رها کن حرص کین حال محروم / نیازد با جفا چون زاغ با بوم
ز حرص خوی دب باید روی بر تافت / ز ده به گربه پیروزی که چون یافت

ز حرص خود بباید روی برتافت
زره بر گربه پس روزی که چون یافت
کسی کین گربه باشد نفس بدکیش
نهد داغ سگی بر گوسپندش
ز مشتی باد و خاکی روی بر روی
چنان کز بیم دزدان زن ز شوی
رهی باید این خصمان بد او
چنان کز دیو دزدان پاسبان او
بباید چشم و دل زآنچه بردوخت
چو نجاری که لوح از زر بسی سوخت
اگر بدبختی با او شود یار
چنان کان موش طبع آدمی خوار
بود گر تو توانی زین طرف رست
که گیتی هم بدان خوی بی کیفت زدست
چو خر غافل مشو خود بین بنیاد
کزین غفلت دهش آخور ز باد
حساب نسیه‌های کز نسیه بیش
چو زان حلوای شهد آن پیر درویش
حیل یکباره هش و این حیل ساز
که موشش آن خورد کو دل بر آن باز
چو نقش چید بر جاه و نشانی
بدو نقاشی جادو سو زبانی
به هشیاری رها جان دراز این خار
چو آن گربه که شد از دام چار
بصدق ایمن توانی شد ز شمشیر
چو آن ابله شغال از زخم آن شیر
بخونخواری مکن چنگال را تیز
کزین بچه گشت آن شیر خونریز
مزن بی پیش بینی در کمان انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت
تو نیکی کن مترس از خصم خونخوار
به نیکی برد جان سیاح از آن مار
نه بازرگان بچه تا شاهزاده
بقدر مرد شد روزی نهاده
چو بر گفت این سخن پیر سخن سنج
دل خسرو حصاری گشت از رنج
پشیمان شد ز بدعتهای بیداد
پس رای عدل او نو کرد بنیاد
دلا گر روشنی شمعی برافروز
ز شمع آتش پرستیدن درآموز

در نصیحت گوید

مزن جایی کزین محراب پی چم
چو صد کین ابر حکمت گوش چشم
منم وابسته در پرکار عالم
بتصریف و بنحو اسرار عالم
بسی دارم سخن کان دل پذیرد
حکیمم چون کسیم واپس نگیرد
همه زیج فلک جدول بجدول
به اصطرلاب فکرت کرده‌ام حل
که پرسید از من اسرار افلاک
که معلومش نکردم یک بیک پاک
ز سر تا پای این زینه کاخش
بگفتم گر گوش داری بر تو روشش
ازان نقطه که خطش مختلف شد
نخستین جنبشی کامد الف شد
بر آن خط چون کز خطیت کاره
بسیطی زان دو دوری شد اداره
نقطه چون گرد بر مرکز محیطی
بجسم آمد و شد شکل بسیطی
خطیت آنکه بسیط انگاه اجرام
که ابعاد ثلاثش گرده اتمام
تواند گفت عالم را بغایت
بدین ترتیب از اول تا نهایت
چو بر عقل این نمط شد گشت ظاهر
پیکی تک میرود از اول تا آخر
خدایست آنکه او آخر ندارد
وجودش اول و آخر ندارد
خدا بس شو که پیش اهل بینش
نباشد بس حجاب آفرینش
تو خود را دان که از راه معانی
خدا را دانی ار خود را بدانی
بدین نزدیکیت آیینه پیش
فلک جو دیدن دوری میندیش
تو آن نوعی که جز خلقت بهیبت
نمودار وجود عالم درو جمعیت
نظامی پیش ازین از نهانی
مگو تا از حکایت وا نمانی
چو خسرو نسخه حکمت درآموخت
بتازه روی جهان [illegible] بر دوخت
ز مریم بود یک فرزند خاصش
چو شیران بچه [illegible] بینا بشش

حکایت خسرو از دست فرزند بزرگ امید

فرخ مغز و بمعنی پیر خرسنگ
وزان لشکر و آفاق تنگ
نسخته روی از زرق چشم و ابرو
نپرداو از گل خشم نه خم زر
شنیدم من که آن فرزند اقبال
دران طفلی که بودش قرب یک سال
چو شیرین اعرو پیچ دمی گفت
که شیرین کاسکی بودی مرا جفت
ز مهرش باز گویم باز کینش
ز دولت یاز داش باز جوشش
سرای شاه از دو پرده دو می بود
درو پیوسته ناخشنود می بود
بزرگ امید را گفت ای خردمند
دلم بگرفت ازین ادو فرزند
ازین نا فرخ اختر می هراسم
فساد طالعش را می شناسم

ز بدفعلی که دارد در پسر خویش
چو گرگ ایمن نشد بر مادر خویش
ازین ناخوش نباید خصمی خوش
که خاکستر بود فرزند آتش
بگوید آنچه پیش او کشش آید
همان گوید همان کو را خوش آید
نه با فرشش همی پیچم نه با تنگ
ز فرو سنگ بگریزد و بفرسنگ
نه بر شیرین نه بر من مهربانست
نه با همشیرگان شیرین زبانست
بخشمی پیشه در دیوان پیرا
که خود در پیشها پالانگری را
ز من بگذر که من خود گرزه مارم
یکی با دم که چون او مهره دارم
نه هر زن زن بود هر زاده فرزند
نه هر گل میوه دارد هر نی قند
پیاپی گر نه صاحب رایی
ز خویشان پیش دارد آشنایی
بزرگ امید گفت ای پیش بین شاه
دل نیکت ز نیک و بد آگاه
گرفتم ای پسر دور از بر تست
نه آخر پاره از گوهر تست
نشاید خصمی فرزند کردن
دل از پیوند بی پیوند کردن
کسی بر مار بد دارد دلی را
که تاج سر کند فرزند خود را
درخت تو ازان آمد لگدخوار
که دارد بچه خود را نگوسار
تو نیکی بد نباشد شیر فرزند
بود درنده به تخم خویش مانند
اگر تو پس شد این فرزند جاش
زمانه خود کند اصلش تو خوش باش
جوانی دارد و شش پنهان ازجوبش
چو پیری توسنی کرد و فراموش
جهان افتاد و ازان پس رای خسرو
که آتش خانه باشد جای خسرو
چو خسرو را به آتش خانه شد رخت
چو شیر مست شد شیرویه بر تخت
بنوشانوش می کاسش اشت
ز دو را دو رشته را پس میداشت
بدان بگذاشت آخر بند کردن
بکنجی از جهان خرسند کردن
وزان ظلمی جهان بر داشت با او
که چون شیرین کسی نگذاشت با او
دل خسرو و شیرین آنچنان شاد
که با صد بند گفتی هستم آزاد
نشاندی ماه را گفتی مهین پیش
که روزی چست هر کس راحتش بیش
مرا بخرا و فحلتر باشد نخجیر
شکار افکن بود خوشتر ز نخجیر
چو کوه از زلزله گردد بدو بیم
از افتادن نهد از او بیم
مران بخشش که ذاتش بگسست
بدنبالش ببینی دامن گسست
بهر جا کاتشی گردد زند دو
بسوی هیکل خسرو شد و دو
تو در دستی اگر دولت ار بینه
چو تو هستی همه دولت مراست
شکر لب نیز ازو فارغ نبودی
دلش از وی خدمت می نمودی
که در دولت چنین بسیار باشد
گهی شادی که تیمار باشد
شکیبا کار چون در غم نشیند
بمیرد هر که در ماتم نشیند
گشاده روی باید بود و بخنده
که با دو سپر نباید مرد و زنده
نباید کرد بر آزار خود زور
که صد بیمار واگشت از لب گور
بسا قفلا که بندش ناپدیدست
چو وابینی خفیت آن کلیدست
بدانایی دل ار داغ غم را
که غم غم را کشد چون ریگ نم را
نه هر کس زند داو ز بت بگیرد
نه هر کس را که تب گیرد بمیرد
اگر جای ترا بگرفت بدخواه
شفیع خسرو آمد سپاهش ماه
ولی چون ماه بخشد آب گیرد
جهان را آسمان کی تاب گیرد
درین کشور که پست تیره راهی
سپیه کافور دهمی و شاهی
بباید ساخت بر هر ناپسندی
که آرد ریش کاری پیش خندی
دو کین از روزگار آزم دادست
یکی کو مرد و دیگر کو نزادست
بزرج بن آفتاب آتش درین دیر
که بی عیبی نیابی در جهان خیر
نماند کس درین دیر سپنجی
تو نیز ار ستم یابی تا رنجی
اگر بودی جهان را پایداری
بهر کس چون رسیدی شهریاری
فلک که مملکت پاینده دادی
ز کیخسرو بخسرو کی فتادی
کسی کو دل درین کار از بندد
چو گل زان بیشتر گرید که خندد
چو بربط هر که او شادی پذیرست
ز دور و گوشمالش ناگزیرست
چه ماریست اینکه چون ضحاک خونخوار
هم از زشتی تو انگیزد آزار
بشهوت بارها گر زشت رندی
عقوبت بین که چون بی پشت ماندی
گرت مقبلیت بی پیوندی باشد
بد اختیست از خرسندی باشد
نه ایمن تر ز خرسندی جهانیست
نه زان آسوده تر زنهارستانیست

جوانی

چو ماهی بست آبی پای در کش   که بست آزاد طبعی کشوری خویش
مرا نامد که شد در دامن غار   بخر چندی بسیم کشت از اختیار
جهان چون بازیی بیچ بیچست   ترا آن به که در وی بست هیچست
چو از دو بست تو ناید هیچ کاری   دو بست دشمنان می گیر باری
تو در بندی ازان می باشی خرسند   که من گنجم تو و گنجیست در بند
اگر در جاه یابی پایه خویش   سعادت نامه یوسف بنه پیش
چو زیبا از قد و بالای تو باشد   علم وان سر که بالای تو باشد
تو پنداری که تو کم قدر زادی   تو هیچ و کز دو عالم صد زیادی
دل عالم بسی گر خود تو هیچ خرد   بدین همت توان گوی از فلک برد
جهان از کان نیز و از خلقت گزیدست   جهان خاص از پی تو آفریدست
بدین اندیشه چون دلشاد باشی   ز بند تاج و تخت آزاد باشی
وگر باشی بتاج و تخت محتاج   زمین را تخت کن خورشید را تاج
بدین تسکین ز چشم و سوز می برد   بدین افسانه خوشش خوش می برد
شب آمد همچنان آن سرو آزاد   سخن می گفت و شه را دل همی داد
شب تاریک نور از ماه می برد   فلک اغوال را از راه می برد
جهان میگفت کامد شه میبست   سپاهی بر تنش بسیار می بست
زمانه با هزاران دست بزور   فلک با صد هزاران دیده کور
شهنشه پای با بند زرین   نهاده بر دو سیمین پای شیرین
بت زنجیر موی آن سیم کو دست   بزنجیر زرش مهد می بست
بنفشت پا قبای بند پاشش   همی مالید و می بوسید پاش
حکایتهای مهرانگیز می گفت   که بر بانگ حکایت خوش توان خفت
بهر لطفی و بس پرنوش میکرد   برو از شهنشه گوش میکرد
چو خسرو خفت و کم شد جوابش   بشیرین در سرایت کرد خوابش
دو یار نازنین در خواب رفته   فلک بیدار و از چشم آب رفته
فرود آمد ز روزن دیو چهری   نبود در پرستش هیچ مهری
چو قصاب از غضب خونی فشانی   چو نفاط از بروت آتش فشانی
چو دزد خانه بر کالا همی جست   سریر شاه را بالا همی جست
بپالین شه آمد تیغ در مشت   جگرگاهش درید و شمع را کشت
چنان زد بر جگرگاهش سر تیغ   که خون بر جست از و چون آتش از میغ
چو از ماهی جدا کرد آفتابی   برون آمد ز روزن چون عقابی
ملک در خواب خوش پهلو دریده   گشاده چشم و خود را کشته دیده
ز خونش خوابگه طوفان گرفته   دلش از تشنگی در جان گرفته
بدل گفتا که شیرین را ز خوش خواب   کنم بیدار و خواهم شربت آب
دگر ره گفت با خاطر نهفته   که چندین مهربان شبها نخفته
چو بیند بر من این بیداد و خواری   نخسبد دیگر از فریاد و زاری
همان کین سخن ناگفته باشد   چو من مرده شوم او خفته باشد
بتلخی جان چنان داد آن وفادار   که شیرین را نکرد از خواب بیدار
شکفته گلبنی بینی چو خورشید   ز سر سبزی جهان را داده امید
برآید ناگه ابری تند و سرمست   بخون ریزی ریاحین تیغ در دست
بدان سختی فرو بارد تگرگی   کزان گلبن نه شاخ ماند و نه برگی
چو گردد باغبان صبح بیدار   بباغ اندر گل بیند نه گلزار
چو گویی از غم گل خون بریزد   چو گل زیر و گلابی چون نریزد
ز بس خون کز تن شه رفت چون آب   برآمد نرگس شیرین ز خوش خواب
دگر باره که بختش بازگشتی   ببانگ نای نی بیدار گشتی
فلک بنگر چه سردی کرد کین بار   بخون گرم خسرو کرد بیدار
پریشان شد چو مرغ تاب دیده   که بود آن سیم را در خواب دیده
برند از خوابگاه شاه بر داشت   یکی دریای خون دید آه بر داشت
ز شب بنهفت نور آفتابی   دریغا چشمش آمد بر خرابی
پرند پیکری بی تاج کرد   چراغ روشنش تاراج کرد
خزینه در گشاده گنج برده   سپه رفته سپهسالار مرده
بگریه ساعتی شب را سیه کرد   پسی بگریست وانگه عزم ره کرد
گلاب و مشک با عنبر برآمیخت   بران اندام خون آلوده میریخت
ز روشستش بگلاب و بکافور   چنانکه از روشنی می تافت چون نور
چنان بزمی که خود بازار طراز زد   بسیار ازندش گران بهتر نهاد
جوش را گرد و بو و از تنی جست   بکافور و گلاب اندام او شست
همان آرایش حجره نو کرد   بدین اندیشه صد دل را گرو کرد

دل شیرویه شیرین ایا نیست
ولی جور از زبانی انسانیست
نهانی کس فرستادش که خوش باش
درین غم یک دو هفته بارکش باش
چو هفته بگذرد ماه دو هفته
شود در باغ من چون گل شکفته
خداوندی دهم بر هر گروهش
ز خسرو بیشتر دارم شکوهش
چو گنجش زیر زر پوشیده دارم
کلید گنجها او را سپارم
چو خسرو این حکایتها نیوشید
چو سرکه شد چو شیره بجوشید
فریبش داد تا باشد شکیبش
نهاد آن گفتنی را بر فریبش
پس آنگه هر چه بود از ساز خسرو
ز منسوج کهن تا کسوت نو
به محرومان و محتاجان ادا کرد
ز بهر جان شاهنشه فدا کرد

کشتن شیرین خود را بر نعش خسرو

چو صبح از خواب نوشین سر برآورد
بلاک جان شیرین سر برآورد
سپاهی از حبش کافور می‌برد
شدند از نیمه ره کافور و آن خرد
چو قلعه زنگی در ماه میدید
چو مه در قلعه شد زنگی بجنبید
گرفته مهد او را شوشه زر
برآموده به مروارید گوهر
بفرمودش به رسم شهریاری
کیانی مهدی از عود قماری
به آیین ملوک پارسی مهد
بجنبانید خسرو را در آن مهد
نهاد آن مهد را بر سقف شاهان
به مشهد برد وقت صبحگاهان
جهانداران شده یکسر پیاده
نگه دارنده آن مهد ایستاده
قلم زانگشت رقعه باربد را
بریده چون قلم انگشت خود را
بزرگ امید خرد امید گشته
بلرزانی چو برگ بید گشته
بآواز ضعیف افغان برآورد
که ما را مرگ شاه از جان برآورد
پناه و پشت شاهان عجم کو
سپهسالار شاهان علم کو
کجا آن خسرو دنیاش خواهند
گهی پرویز و گه پرویزش خوانند
چو در راه رحیل آمد روانه
چه پرویز و چه کسری چه خسرو
گشاده سر کنیزان و غلامان
چو سروی در میان شیرین خرامان
کشیده سرمه در نرگس مست
عروسانه نگار افکنده بر دست
نهاده گوهر آگین حلقه در گوش
فکنده حلقها از زلف بر دوش
برهنه زر چو ناهید بر سر
حریر سرخ چون خورشید در بر
پس مهد ملک سرمست میشد
کسی کان دشنه دید از پیش میشد
گشاده پای از میدان مهدش
گرفته رقص در پایین مهدش
گمان افتاد هر کس را که شیرین
ز بهر جان خسرو نیست غمگین
همان شیرویه را در دل گمان بود
که شیرین را بدو دل مهربان بود
همه ره پای کوبان می‌شد آنگاه
بدینسان تا بگنبدخانه شاه
چو مهد شاه در گنبد نهادند
بزرگان روی در روی ایستادند
میان دربست شیرین پیش موبد
بفراشی درون آمد به گنبد
در گنبد بروی خلق دربست
بسوی مهد شه شد دشنه در دست
جگرگاه ملک را مهر برداشت
ببوسید آن دهن کو در جگر داشت
برآیینی که دید آن زخم از ریش
همانجا دشنه‌ای زد بر تن خویش
بخون گرم شست آن خوابگه را
جراحت تازه کرد اندام شه را
پس آورد آنگهی شه را در آغوش
لبش بر لب نهاد و دوش بر دوش
به نیروی بلند آواز برداشت
چنان کان قوم از آوازش خبر داشت
که جان با جان و تن با تن بپیوست
تن از دوری و جان از داوری رست
بآمرزش رسان آن پارسایی
که چون اینجا رسد گوید دعایی
الهی تا بود این خاکدان را
بیامرزان دو یار مهربان را
زهی شیرین و شیرین مردن او
زهی جان دادن و جان بردن او
چنین واجب کند در عشق مردن
بجانان جان چنین باید سپردن
نه هر کو زن بود نامرد باشد
زن آن مرد است کو بی درد باشد
بسا رعنا زنا کو شیر مرد است
بسا دیبا که شیرش در نورد است
غباری بر دمید از راه بیداد
شبیخون کرد بر شیرین بیداد
برآمد ابری از دریای اندوه
فرو بارید سیلی کوه تا کوه
ز روی دشت بادی شد بر جا بست
هوا گرد و با خاک زمین بست
بزرگان چون شدند آگاه از این راز
برآوردند حالی یکسر آواز
که احسنت ای زمانه وین چنین ده
عروسان را بدامادان چنین ده
چو باشد مهر بی ننگی و رنگی
نشاید کرد از این بهتر عروسی
دو صاحب تاج را هم تخت کردند
در گنبد بر ایشان سخت کردند

وز انجا باز گشته شد غمناک
نوشته شد این شکل بر تخته خاک
بجز شیرین که در خاک درشتست
کسی از بهر کس خود را نکشتست
منه دل بر جهان کین سرد ناکس
وفاداری نخواهد کرد با کس
چه بخشد مرد را این سفله ایام
که یک یک باز نستاند سرانجام
بصد نوبت دهد جانی بآغاز
بیک نوبت ستاند عاقبت باز
چو بر پای طلسمی پیچ پیچی
چو افتادی شکستی هیچ هیچی
درین خیمه که محکم شد نبیست
نشانه دردی گوی بی کنند بیست
نه در خیمه توان پرواز کردن
نه بتوان سر بخیمه باز کردن
درین خیمه گشایش چون نیابیم
چو بگشادش کسی ما چون بتابیم
همان کاندرین خط خطرناک
ز چه در خاک بنشینیم بر خاک
بگرییم از برای خویش بسیار
که ما را کم کسی گرید چو ما زار

حکایت در نصیحت گوید

شنیدستم که افلاطون شب افروز
بگریه داشتی چشم جگرسوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست
بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
زبهر آنکه جسم و جان دمساز
بهم خو کرده‌اند از دیرگه باز
جدا خواهند گشت از آشنایی
همیگریم بر آن روز جدایی
بپای جان توانی شد بر افلاک
رها کن شهربند خاک و خاشاک
بگو بر بام گردون چون توان رفت
توان رفت ار ز خود بیرون توان رفت
مپر زین عقل و زاندیشه گستاخ
که چون شاید شدن بر بام این کاخ
جهان کز عقل و هوشی می ستانی
علم برکش برین کاخ کیانی
خرد شیخ الشیوخ راه تو بس
ازان پس آنچه می‌پرسی ازو پرس
نهی کز نیل این سپهر گذشت
بپیران و بالیست این نصیحت
برین سنگین حصار آنکه بر رهند
که از خود برگرفت این آتشینه
زمال و ملک و فرزند و زر و زور
همه هستند همره تا لب گور
روند این همرهان غمناک با تو
نیاید هیچکس در خاک با تو
رفیقانت همه بدساز گردند
ز تو هر یک براهی باز گردند
بمرگ و زندگی در خواب و مستی
تویی با خویشتن هرجا که هستی
خلاف آنکه در هر کارگاهی
مخالف بد خواهی بارگاهی
ازین مشتی خیال کاروان زن
جهان بستان علم بر آسمان زن
چنین خصمان که از یارت برآید
بدین رنده کز کارت برآید
چو عیسی خر برون زین تنگ چند
جهان را پای کاو این خر تنی چند
ازین خرمن بجو یک دانه کاو پیش
مرا چون تو بترس پس و پیش
بسا تشنه که بر بند آب بود
فریب شوره در وی تکپو بود
بسا حاجی که خود را از شتر انداخت
که تلخک از رشکش بار ز نساخت
اگر زنهار شوی چون ما و گاوی
درین خرپشته هم شب کاوی
حصار چرخ چون زندان سرایست
گر بستی بگرد وش اژدهایست
چگونه تلخ نبود عیش آنرا
که دم با آز و با اژدها گرد
جو همزه این شبستان رخت بربند
حریفی کردن این اژدها چند
گرت خود غیب سودی نیست جدایی
نه زین همت از دنیا رهایی
ملکی در جه باید ساختن جای
که بر نعل کنند پست و کنده بر پای
جدا ری و سپت انگشت و تف در لب
بشمشیر ترکی باید سپر و لب
بهمت شو گزین در پیسلی
شو و چون بهمت جبرئیلی
سلامت باید کش امیناد
کاو ب اورد عوض ترپیت بازار
ازان جنبش که در نشو و نبات است
درخشانده و مرغ از حیات است
درخت افکن بود کم زندگانی
بدرویشی گشته بحجز بانی
علم در کش که عالم تنگنایست
جهان از کش که مرکب لنگ پایست
درین هستی که باید نیستی زود
بباید شد هست و نیست خشنود
ولا منشین که یاران برنشستند
نه بر بند کایشان رخت بستند
درین گنبد چو نتوان در بماند
بباید رخت ازین گنبد فشاند
درین گنبد دم از عمر بر سیاوه
فرو بر غوطه و سر بر سیاوه
بدین جوخ بی چهار گادمی راست
اگر بر آسمان باشد زمی راست

نه سیاید زمین بشکند پی لنگ
نماند کس درین منزل لنگ
بی غولان درین منزل گذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار
بسا پیکر که گشته آهنین پشت
بصد زاری کنون زیر زمین پست
زجان کندن کسی جان برد خواهد
که پیش از مردن خود مرد خواهد
گر اندام زمین را باز جویی
همه خاک زمین و بد گویی
کجا جمشید و افریدون و ضحاک
همه در خاک رفته ای خوشا خاک
جگرهایی که در خوناب خاکست
ندانم این چه دریای هلاکست
که دید اینجا که آمد کوس پیلش
که بر نامد شبی بانگ رحیلش
اگر در خاک شد خاکی تنم هست
سرانجام وجود الا عدم نیست
درختی را که پیوسته تازه بخشش
کشد روزی زخشکی چار بخشش
بهاری را که بد کشور فروزی
ببادی برد ناگاه روزی
وبد پستانه و عاری نخواد
بخور داد و پستد کاری نخواد
خیالیهای این نقش شنگ
همی در شیشه کن بشکند سنگ
ز خود بگذر که با این چار پیوند
نشاید رست ازین هفت آهنین بند
گل وسنگی شد این ویرانه منزل
درو مانده پست دل پای در گل
درین سنگی که در گرم و دلتنگ
زگل برگل نهند نیرنگ بر سنگ
تو کز عبرت برین افسانه مانی
چو بنداری مگر افسانه خوانی
درین افسانه شرطست اشک راندن
گلابی تلخ بر شیرین فشاندن
بحکم آنکه آن کم زندگانی
چو گل بر باد شد روز جوانی
سبک رو چون بت قبچاق جوشش
نهان افشا و خود کافاق پر جوش
همایون پیکر نغز خردمند
فرستاده بمن دارای دربند
برندش درع و از درع آهنینش
قباش از پرنیان تنگ آستینش
کنیزان گوشش در مالش نهاده
مرا در همسری بالش نهاده
چو ترکان گشته سوی کوچ محتاج
ز ترکی داده رختم را بتاراج
اگر شد ترکم از خسرو نهانی
خدایا ترک گفتارم تو دانی

در نصیحت فرزند گوید

سپس این هفت ساله قرة العین
مقام خویش در قاب قوسین
نسب پرورده‌ام نبره خداداد
نه بر تو نام من نام خداداد
درین دور بلالی شاد می خند
که خندیدیم ما هم روزکی چند
چو بدر انجمن گردد بلالت
برافروزد انجم را جلالت
بدانش کوش تا دنیات بخشند
تو اسپاهان که خود بعنیت بخشند
قلم درکش بحرفی کان نکوهست
علم درکش بعلمی کان خدا هست
بناموسی که گوید عقل نامی
زهی فرزانه فرزند نظامی

سبب اختلال ملک پرویز

چنین گفت آن سخن پیرای شبخیز
کز آن آمد خلل در کار پرویز
که در دوری که دوری ختم او بود
ز مشرق تا بمغرب نام او بود
رسول ما بحجتهای قاهر
بنبوت در جهان می کرد ظاهر
کهی می کرد ره را خندق بازی
کهی می کرد با وی خنده بازی
کهی با سنگ خارا راز می گفت
کهی با سنگش حکایت باز می گفت
شکوهش کوه را هامون می کند
بر وی دست خاک را جیحون می کند
خصومش گنج را ناچیز میکرد
ببیشش گنج بخشی نیز می کرد
خلایق را ز دعوت جام میداد
بهر کشور صلای عام میداد
بفرمود از قراطیسی سرشتش
بنام هر کسی سطری نوشتش
چنین تا تازه کرد از خط جمالی
عجم را برکشید از نقطه حالی
چو از نامه بنجاشی کار پرداخت
بهر نامی حنیفی نامه پرداخت

نامه حضرت رسالت بخسرو پرویز

بسی نامه بنام پادشاهی
که بی جایست بی او هیچ جایی
خداوندی که خلاق الوجودست
وجودش تا ابد فیاض جودست
قدیمی کاولش مطلع ندارد
عظیمی کاخرش مقطع ندارد
تصرف با صفاتش لب بدوزد
خرد گر دم زند جانی بسوزد
وگر صد رای بد کاندر جهانست
بدو نرخ در کنه حکمتش وانست

دگر مرحله کوهیست غمناک
فرستد در بهشت آگینش پاک
خداوندیش را علت سبب نیست
دو وکیرا ز خداوندان عجب نیست
بیک پشه کشد پیل افسری را
بمویی بر دهد پیغمبری را
ز سیمرغی برد قلاب کاری
دهد پروانه را قلب کاری
سپاس او کن از صاحب کلاهی
شناسایی بس انگور از سیاهی
بهر بادی کهی و لب بگرداب
ز هر چه او فتد و مذهب بگرداب
بهر دعوی که بنمایی گوا اوست
بهر دعوی که گویی پادشا اوست
ز قدرت برکند قدرت قضا راست
تو فرمان اینی و فرمان خدا راست
خدایی باید انسی پرستار
خدایی را خدا آمد سزاوار
تو ای عاجز که چندین نام داری
اگر گنجینه و صد جام داری
چو مخلوقی نه آخر مرد خواهی
ز دست مرگ جان چون برد خواهی
اگر بی مرگ بودی پادشاهی
بسا دعوی که رفتی در خدایی
که میداند که مشتی خاک مجوس
چه در پرداز از نیرنگ و ناموس
مبین در خود که خودبین را بصر نیست
هنر بین شو که خود دیدن هنر نیست
ز خود بگذر که در قانون پندار
حساب آفرینش هست بسیار
زمین از ربع مسکون هست گردی
وز آن ربع مسکون آبخوردی
عراق از ربع مسکون هست بهری
وزان بهره مداین هست شهری
وزان شهر آدمی باشد ز مهتاب
تویی زان آدمی یک شخص در خواب
قیاس باز گیر از او بینش
حد و مقدار خود از آفرینش
ببین تا پیش تعظیم الهی
چه دارد آفرینش جز تباهی
گواهی ده که عالم را خدا هست
نه برجایی نه جا جسته جا هست
خدایی کادمی را پرورش داد
مرا بر آدمی پیغمبری داد
ز طبع آتش پرستی را رها کن
بهشت عدن بین دوزخ رها کن
چو طاوسان تماشا کن درین باغ
چو پروانه رها کن آتشین داغ
مجوسی را مجس بر دو باشد
کسی کاتش کند نزدو باشد
در آتش ماندن این هست ناخوش
مسلمان شو مسلمان کرد آتش
چو نامه ختم شد صاحب نورش
بعنوان بر محمد ختم کردش
بدست قاصدی جلد سبک خیز
فرستاد آن شه یثرب سوی پرویز
چو قاصد عرضه داد آن نامه نو
بجوشید از سیاست خون خسرو
بهر حرفی که زان منشور بر خواند
چو افسون خورده مخمور در ماند
ز تیزی گشت مویی سپاهانی
ز گرمی سرکش آتش فشانی
چو عنوانگاه عالمتاب او دید
تو گویی سگ گزیده آب را دید
خطی دید از سواد هیبت انگیز
نوشته از محمد سوی پرویز
غرور پادشاهی بردش از راه
که گستاخی که دارد با چو من شاه
که را زهره که با این احتشامم
نویسد نام خود بالای نامم
رخ از سرخی چو آتشگاه کرد
ز خشم اندیشه بد کرد و بد کرد
درید آن نامه گردن شکن را
ز نامه بلکه نام خویشتن را
فرستاده چو دید آن خشمناکی
برجعت پای خود را کرد خاکی
ازان آتش که او دود تهی داد
چراغ آسمان را آگهی داد
ز گرمی آن چراغ گردن افراز
دعا را داد چون پروانه پرواز
عجم را زان چراغ پری افشاند
کلاه از تارک کسری فشاند
ز معجزهای شرع مصطفایی
بر آشفته شد آن پادشاهی

شمه از معراج پیغمبر فرماید

سپهرش اسپ را از زیر برداشت
برآمد ناگه از ایوان طراقی
پسر در کشتنش شمشیر برداشت
از ایوانش سر افتاد و طاقی
پلی بر دجله ز آهن بود بسته
پدید آمد چو موم آتش آگینه
درآمد سیل و آن پل شد شکسته
نه گلگون ماند بر آخور نه شبدیز
بشد لشکرش از حرب بیزار
درآمد مردی از در چوب در دست
عقابش را کبوتر زد بمنقار
بخشم آن چوب را بگرفت و بشکست
بدو گفتا من آن چوب الا دستم
در آن دولت ز معجزهای بسیار
که دینت را بدین خواری شکستم
پس عبرت پدید آمد پدیدار
تو آن سنگین دلی را پیش گو نه
اگرچه شمع دین و دین ازو
تباهیه آنی نگر دیده
چو چشم اعمیی و پیوندی ازو
زهی پیغمبری کز بیم و امید
زهی گردون زنی کز نیم جنبش
قلم راند بر افریدون و جمشید
کشد سر گردنی طوق خرجش

زهی ترکی که میر هفت خیلت
ز ماهی تا بماه از طفیلت
زهی بدری که او در خواب خفت
زمین تا آسمان نورش گرفت
زهی سرخیل سرهنگان اسرار
سپهرا تا قیامت نوبتی دار
زهی سلطان سواری کافرینش
زخاک درگه طغرای جبینش
سحر کز چرخ نوبت کوفت بر خاک
شبانگه چار بالش زد بر افلاک

در معراج حضرت رسالت گوید

شبی رخ تافته زین دیر فانی
به خلوت در سرای ام هانی
رسید از جبرئیل از بیت معمور
براق برق سیر آورده از نور
نه ابر از ابر نیسان خوش عنان تر
نه باد از بادپیمان خوش عنان تر
چو دریایی که کوهی کرده زینش
نگشته وهم گرد گرد رکیبش
قوی پشت و گران نعل و سبک خیز
برانداز هر چیز در شدن تیز
وشاق تنگ چشم هفت خرگاه
بر آن خیلی شده پیش شهنشاه
چو مرغی از مدینه بر پریده
به اقصی الغایه اقصی رسیده
نموده اختیار از قبله خویش
به تفضیل امامت رفته در پیش
چو کرده پیشوای انبیا را
گرفته پیش راه کبریا را
برون رفته ز وهم تیزهوشان
ز خضرگاه کبود سبزپوشان
ازین گردابه چون باد بهشتی
به ساحلگاه قطب آورده کشتی
فلک را قلب در عقرب دریده
اسد را دست بر جبهت کشیده
مجره کهکشان پیش آخورش
درخت خوشه جو جو ز آشیانش
کمان را پشتوان بر گنج کرده
ترازو را سعادت سنج کرده
رحم بر مادران در بسته
ز حیض دختران نعش رسته
ز رفعت تاج داده مشتری را
ربوده ز آفتاب انگشتری را
بدفع ترکیان آسمان کیسه
ز جبهه داده جوزا را کلیته
چو یوسف شربتی در دلو خورده
چو یونس قبه در حوت کرده
ثریا در رکابش گشته مدهوش
بسرهنگی حمایل بسته بر دوش
به نزلش نسر طایر پر فشانده
درو چون نسر واقع بازمانده
ز رنگ آمیزی ریحان آن باغ
نهاده چشم خود را مهر مازاغ
چو بیرون رفت ازین خضرا
رکاب افشانده از صحرا بصحرا
بدان بر بندگی طاوس اخضر
فکنده پیر چترش هم بال و هم پر
که جبریل از رکابش باز پس گشت
عنان بر زد ز میکاییل و بگذشت
سرافیل آمد و بر پر نشاندش
به هودج خانه رفرف نشاندش
ز رفرف بر سر طوبی علم زد
وز انجا بر سر سدره قدم زد
جریده بر جریده عرش بجهاند
بیابان در بیابان رخش میراند
چو بنوشت آسمان را فرش بر فرش
باستقبالش آمد تارک عرش
فرس بیرون جهاند از کل کونین
علم زد بر سریر قاب قوسین
جهت را جعد بر جبهت شکسته
مکان را نیز برقع باز بسته
قدم بر فرق نور خویش بگذاشت
حجاب کاینات از پیش برداشت
محمد در مکانی بی مکانی
پدید آمد نشان بی نشانی
کلام سرمدی بی نقل بشنید
خداوند جهان را بی جهت دید
به هر عضوی ز شش رقصی برآورد
ز هر مویی ز شش چشمی برآورد
در آن لحظه که حیرت حاصلش بود
دلش در چشم و چشمش در دلش بود
خطاب آمد که ای مقصود درگاه
بران حاجت که مقصود است درخواه
سرای فضل بود از بخل خالی
برات گنج رحمت خواست حالی
گنه کاران امت را دعا کرد
خداوندش همه حاجت روا کرد
چو پوشید از کرامت خلعت خاص
پیاده باز پس با گنج اخلاص
گلی شد سرو قدی بود کامد
هلالی رفت و بدری بود کامد
خلایق را برات شادی آورد
ز دوزخ نامه آزادی آورد
ز ما بر جان او چون آفرینی
بنو هر روز بر وی آفرینی

در ختم کتاب فرماید

نظامی باش تا تا زنده باشی
جهان خرم بجان کافکنده باشی
نیفشانی ار که دریا پرور آمد
گزافشانی چگونه بر سر آمد
چو دانه گر بیفتی بر سر آیی
چو خورشید سر مکش کز سر درآیی
بدار ای کس بمعنی چرخ شد است
بهمت ده که پای عمر کند است
هوا مسموم شد با گرد می ساز
دوا معدوم شد با درد می ساز

طبیبی که از کار افیون نوشت
چو زراقان ازان ورنگ توشت
که شیرینی کانی نوشش اخضاست
که آن در ترشی پس نرخ صفراست
علاج درای و اسپند و گوش
دم لاحول و خون سیاوش
بدین مرهم جراحت بست شاید
بدین دارو ز علت رست شاید
چو طفل انگشت خود می‌مزد در مهد
ز خون خوردنش کی هم شیر و هم شهد
بیکر آمیز خون سبندی ز انجیر
که هم طفلست و هم پستان و هم شیر
بدین قصه که شطرنج زیانست
کمینه بازی هین از خانست
دریغ آتش که بر لعب خطرناک
محال میشود رخ بر رخ خاک
درین حیله چو گردی بند برپای
گلو را زین طنابی چند بگشای
برون کن پی ازین پاپوش تنگ
که کفش تنگ آرد پای لنگ
قدم در نه که چون شمع سپیدی
همان نگارکین در وانه دیدی
اگر عیشست صد تیمار با اوست
وگر برگ گلی صد خار با اوست
به ترشی به غمی شد جوانی
بصفرا و پسو واز زندگانی
بوقت زندگی رنجور حالیم
که با گرگان وحشی در جوالیم
بوقت مرگ باسه داغ حرمان
ز گرگان رفت باید سوی کرمان
ولایت بین که ما را کو بجاهست
ولایت نیست و زندان و چاهست
ز گرمی چو آتش تاب گیریم
جگر در تری خوناب گیریم
چو موی برف ریز و پیر بر ریم
همه در موی ام و دو گریزیم
بدان پایه کجا باید رسیدن
بدین بان کجا شاید رسیدن
ستمکاری کنم آنکه هر کار
ز بی وحشی ضعیفان ستمکار
گیتی کو بر پر موری ستم کرد
هم از ماری قفائی آن ستم خورد
بچشم خویش دیدم زان گذرگاه
که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مشو ایمن ز آفات
که واجب شد طبیعت را مکافات
سپهر آیینه صد پشت شاید
که هرچه از تو بیند وا نماید
شل شد در جهان آنکس که بد کرد
نه بر جان کسی بر جان خود کرد
برای آفرینش سپه سری خفت
زمین و آسمان بیداوری خفت
بران سنگی که در دریا و کانست
درون زردی یاقوتی نهانست
چو ما را چشم عبرت بین نیاهست
کجا دانیم کان گل با گیاهست
چو صبحی مرگ دارد توتیایی
ز هر چی گشته دارو گیایی
گر چشم خود که عطار وجودی
تو نیز آخر بسوزی گر چه عودی
اگر چه علم جالینوس دانی
چو وقت آید بجالینوس مانی
چو عاجز وار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد
همان کین نصیحت یاد گیرم
که پیش از مرگ یکباری بمیرم
ز محنت رست هر کو چشم دربست
بدین شیوه طوطی از قفس جست
اگر با این کس گرگ آشتی هست
بصد سوگند چون یوسف شی تو رست
نبادت را جهان یکاو بندد
که چشمی گرید و چشمی بخندد
بدین قاروره تا چند آب ریزی
بدین عربال تا کی خاک بیزی
نخواهد ماند آخر جاودانه
درین مطبخ ازین یک جاودانه
چو وقت آید که وقت آید بآخر
نهایتها کنند از پرده ظاهر
نه بینی گر درین گردون که بینی
مران قالب که در قلبش نشینی
ازینجا توشه بر کانجا علفست
درانجا جوی کانجا خر صدفست
درین شکین صحفهای نهانی
ببینی با که بینی در معانی
نوایین دو با پیسی لاویز
نوای و نوازشهای نو خیز
کهن کاران سخن با کینه کوشند
سخن بگذار مروارید پوشند
درنگی در کار هم کو نگرد
کند رخسار مروارید را زرد
سخنهای کهن زان مطراست
اگر زان رست از کار رفتاست
بگویم زر هستی نیز زرد
چو دقیانوس گشتی چون بزرد
گذشت از پانصد و هشتاد و یکسال
نزد بر خط خوبان کس چنین فال
چو دانستم که دارد هر دو یاری
ز مهد من جهد وصیی زنگاری
طلسم خویش را از هم گسستم
ز بینی نشانی با بر جستم
بدان پایه که دارد دیدنم دوست
نه بپسندد مرا جانم درین کوست
اگر من جان مجوم تن آهنست
اگر یوسف شدم هم پیرهن هست
عروسی اگر وشش گل پوشد
اگر پوشد ز دل از چشم نپوشد
همه پوشیده با باب ظفر
چو گشتی خضر خضر اینجاست چاخفر
نظامی شیر کین منصوبه خوانی
حضورش در سخنهای نهانی

نهان کی باشد از تو جلوه سازی
که در هر بیت گوید با تو رازی

پس از صد سال اگر گویی کجا او
ز هر بیتی ندا آید که ها او

چو کرم قز شدم گرد کرد خویش
بریشم چشم ار بر کی کنم ریش

حرامم باد اگر آبی خورم خام
حلالی بر نیارم هیچ از کام

نخسپم شب که گنجی بر نسنجم
دری بی قفل دارد کان گنجم

ز معنی اصلیم در برون ریخ
که از یک جو پدید آرم یکی کخ

ز دانه گر خورم مشتی بآغاز
دهم وقت درو خرمنی باز

بدان خاکی هزاران آفرین بیش
که گر مشتی خورد گنجی دهد پیش

کسی کو بر نظامی می برد رشک
نفس بی آه چند و دیده بی اشک

بنا گوشت به پیکان کند هم را
نکان کندن یکی جان کند هم را

هر آنکه و سند بر خواهم آورد
ز هم پهلو به پهلو چند ماورد

بصد گرمی بسوزانم چراغی
بدست آرم بشبها شب چراغی

فرستم تا ترازو وار شاهان
جوی چند هم فرستند خنده خواهان

بلی خرمهره چون دُر ده نباشد
ازو جز دام و دد فربه نباشد

مرا هم گوشه بی توشه سازد
خراش خیل را ناخن نوازد

خدایا حرف گیران در کمینند
حصارم ده که حرفم را چینند

سخن بی حرف نیک و بد نباشد
همه کس نیکخواه این خود نباشد

بلی آن کز معانی با نصیبست
نداند کین سخن طرز غریبست

اگر مشتری غمزه‌ها را مینکش
غمی پا زا پیکان ارزند دشمش

چه باک از طعنه خاکی و آبی
چو دارم زبرج زرین آفتابی

بیا منکر که باشد تیغ در مشت
مرا زو زخم دشمن خویش انگشت

بسا گویا که با من گشت خاموش
درازیش از زبان آمد سوی گوش

چو جیبی بر دو زانو پیش هشت
خری بر چارپا آمد فرا پشت

بجویم جیب هر کو عیب جوست
مگر عیب کسی کو عیب گوست

ز من هر کو کسی شمعی برافروخت
کس از من آفتابی در نیاموخت

اگر در راه خود یک ره ندیدم
بصد دستش علم بالا کشیدم

چو گو و آن آفتاب از من ستانند
خورم باران اگر بر من فشانند

بجوش و می نیسنم خنده وی خویش
چو ترکانش عنایت در کشم پیش

چو آن بی پرده را موزون نخیباز
گر این گنجشک را گویم زهی باز

بهر بیعی بجز حسنی بجوییم
ز هر زاغی بجز خشتی بجوییم

بگوشی جام تلخیها کنم نوش
بر ینگی گوش ارم حلقه در گوش

نگه دارم بخندید و شادی
چراغی را بدین طوفان بادی

ز هر کشور که بر خیزد چراغی
دهندش روغنی از مرد ماغی

که اینجا عنبرین شمعی به نور
ز باد و پر وشش افشانند کافور

بشکر زهر را باید خریدن
پس هر محنتی دشنامی شنیدن

مرا زو دامن چرخ و در یار بحث دُر
گریبانم ز سنگ طعنه‌ها پر

کلوخ انداختن چون چشم نمناک
کلوخ انداز بی پا کرد و بر خاک

دهان چشمهٔ شیرین از زبانم
چو زهر قاتل از تلخی دهانم

چو گاوی خراسپ افکنده بوبال
همه ره دانه ریزد دانه جو یال

چو برقی کو نماید خنده خوش
غریق آب می سوزد در آتش

ز گنجشکی دل ار مار جو بالی
که از ماران نباشد کنج خالی

چو طاوس بهشت آمد پدیدار
بجای حلقه دربانی کند مار

بدین طاوس ماران مهره باشد
که طاوسان مار از چه باشد

مسی پوشید و زیرش کیمیایی
غلط گفتم که گنج و اژدهایی

دری بر فرق دریایی نهاده
چراغی بر چلیپایی نهاده

تو در بر دار و دریا را رها کن
چراغ از دشمن ترسا جدا کن

سپر گاه شکی از مسمونست
چهارت پس که طلق اندود خونست

عروسی را به پیمان بخش با تاج
پسر در بسته با توحید و معراج

خدایا هر چه رفت از سهو کاری
پیامبر را ز کرم کامکاری

تشریف یافتن بقبول پادشاه

چو داد اندیشه جادو دماغم
ز چشم افسای آن لعبت چراغم

ز هر حقی مبارکباد م آمد
طریق العقل واحد یاد م آمد

حکایت گونه ای می کردم از حل
که در بازو کمانی داشتم نغل

پسی تیر از کمان افکنده بودم
نشد بر هیچ کاغذ کارزمودم

حکایت چون نمی گیرد خرد وشی
که ماند بی بها گوهر فروشی

چنین مهدی که ماهش در نقابست
ز مه بگذر سخن در آفتابست

خریدندش بچندان دلپسندی
رسانیدش بچرخ از پی بلندی
پذیرفته چندان ملک عالم
که باور کرد آن آمد محالم
بسی چینی نورد نابریده
بخوشنگ از هوا گردی پریده
همان خنگ خرام خسروانی
پس افسار زر و طوق کیانی
بتشریفم حدیث از گنج میرفت
غلام از ده کنیز از پنج بر رفت
بدین شکرانه در کار چون ماند
سپاس آورم چون سقط شد بار چون ماند
ندیدم تا چگونه رخت برداشت
زمین گشته ز ابد ره نگه داشت
بدین افسون پس سجده زدم دریغی
زدم با خویشتن چون شمع تیغی
که ناگه پیکی آمد نامه در دست
بتعجیلم درودی از دو پیوست
که برخیز و سفر کن کاینک از راه
سی فرسنگ آمد موکب شاه
ترا خواهد که بیند روزی چند
کلید خویشتن بگذار در بند
مثالم داد کین توقیع شاه است
همت شحنه همت تعویذ راه است
مثال شاه را بر سر نهادم
بسیچ ره بسیدم و پر گشادم
فرو خواندم ز[illegible] نقره خنگ
کلید فرامش آمد آهن و سنگ
بعزم خدمت شه چستم از جای
درآوردم بپشت بارگی پای
برون راندم سوی صحرا شتابان
گرفته راه در کوه و بیابان
ز گوران تنگ بودم در دویدن
گرو بردم ز مرغان در پریدن
ز رقص ره نمیشد طبع سیرم
زمین قاصرتر از مرکب بزیرم
همه ره سجده می‌بردم قلم وار
بتارک راه می‌رفتم چو پرگار
بهر منزل که آن ره می‌بریدم
دعای دولت شه می‌شنیدم
بهر چشمه که آبی تازه خوردم
بشکر شه دعای تازه کردم
نسیم دولت از هر ره که بودی
ز لطف شاه میدادم درودی
ز مشکین بوی آن حضرت بکام
زمین در زیر سم شد عنبر خام
چو بر خود رنج ره کوتاه کردم
زمین بوس بساط شاه کردم
درون شد قاصد و شه را خبر داد
که چشمه بر لب کنده را یاد داد
شد از صراف جوهر خانه خویش
چو شمع افروخت در پروانه خویش
بهمش ایلدیس محمد گفت برخیز
درآن آب ره تازه در آینه
برون آمد ز درگه حاجب خاص
ز دریا داد گوهر با غواص
مرا در بزمگاه شاه بردند
عطارد را بچرخ ماه بردند
نشسته شاه چون تابنده خورشید
بجاه کیقباد و جای جمشید
زمین بوسش فلک را شه کرد
مه از پرخنک نامش دست خورد
شکوه تاجش افسر جهانگیر
فکنده قیروان تا جابه در قیر
طرفداران سعیش تا سپر مند
بنو چون سنگ کامش در کمند
درش بر جمله کشور را گشاده
همه در حمله برحمل ایستاده
کف رادش بهر کیش او ده بهری
گهی شهری گهی حمل شهری
ز تیغ شنگ چشمان حصاری
قدرخانان دران شنگ یاری
بدریا مانده موج نیل رنگش
که هم در بود در دل نهنگش
پسر تاج قزل شاه از سر بخت
نهاده تاج دولت بر سر تخت
بهشت بزمش از بزم بهشتی
ز خوشکهای می بر کرد کشتی
خروش ارغنون از خارش چنگ
رسانیده بزیر زهره آهنگ
بریشم زن نواها بر کشیده
بریشم نوش پیراهن دریده
برآورده مغنی سر برودی
بر آهنگی که بربط سرودی
نواها مختلف در پرده سازی
نوازش مشفق در جان نوازی
غزلهای نظامی را غزالان
زده بر زخمهای چنگ نالان
گرفته ساقیان باده در دست
ملک بیخود زده می خواره مست
چو دادندش خبر کآمد نظامی
فزودش شادی و شادکامی
شکوه و ز مرس بر من نهمه داشت
از آن شاهی که زاهد در کله داشت
بفرمود از میان می برگرفتش
مداوای مرا پی برگرفتش
بخدمت ساقیان او داشت در بند
بسجده مطربان را کرد خرسند
اشارت کرد کین گیر و نشامم
نظامی اشنوم از رود و از جام
نوای نظم او خوشتر ز دو بست
همه گهسار او یک یک پیره دست
پس آنکه حاجب خاص آمد و گفت
درای طاق با ما شو و هم جفت
درون خیمه شه لرزنده چون بید
چو ذره کو گرآید سوی خورشید
بسر خود میهمان کرد خویش
سپر افکنده فکندم سر در پیش
بران تا بوسم او را چون زمین پای
که دیدم آسمان خواهست ز جای
گرفتم در کف از راه دلنوازی
بموری چون سلیمان کرد بازی

من از تکلیف او جوشی گرفتم
دو عالم را در آغوشی گرفتم
در درج شکرستم را گشادم
در بستی چند ز توفیق او داد
نصیحتها که شاهان را بشاید
وصیتها که زو درها گشاید
گهی چون ابر نیسان گریه بگشادم
گهی چون گل بساط خنده دادم
سپاهم سیاهیت از بر و از پیش
منقش شد دبستان خراشش
چو بر پای ایستادم کف به پیش
بپوکندم نشاندی منزلت پیش
ندیمم را چو خسرو گوش میکرد
ز شیرینی دهان پرنوش میکرد
شهنشه دست بر دوشم نهاده
ز تحسین حلقه در گوشم نهاده
چو گوهر بند بنیادی نهادی
درین صنعت سخن را داد دادی
ز گل زاده بدان تری هوایی
ز بلبل زین نوایی تر نوایی
ز طلق اندوده آمد بر حریرش
تم آتش اند شد هم ز عبیرش
بدین پالوده پالوده چون شیر
ز شیرینی نکردی هیچ تقصیر
چو بر دندان ما گردی حلالش
چه دندان گیر شد با زلف و خالش
برادر گو شهنشاه جهان بود
جهان را هم ملک هم پهلوان بود
شنیدم قصه رفت زو بر خلاصت
دو بار ده ده نوشت از بهر خاصت
چو دانستم که خواهد فیض دریا
که گردد کار بازرگان مهیا
دعای تازه بر خواندم چو بخشش
بگو مهر دگر قسم پای بخشش
گر من یاقوت تاج مکلل
که از بهر بهار بستم اول
بدو نقشی نوشتم تا بداند
دهد بر من درودی هر که خواند
چو شکر چنبر آمد بر زبانم
فسون شکر و شیرین چو خوانم
بجای سپر که چون از دمابش
ز دوستی در پرستی اسپ جایش
چو رخت عز او گشتی روانگرد
مرا بی حل عالم را زبان کرد
از آن برقهای غیبت انگیز
دگر باره شود بازار ما تیز
چو شاه گنج بخش این بکر بشنید
چو صبح از تازه رویی باز خندید
چو خود با حمد و با اخلاص میکرد
دو حمد و نیاز اخلاص میکرد
چو شد بخشیده داین دو تمامی
ز بازار او برزاد نظامی
اگر طغرل نه بردی چپسی
بگو وحشت مباد او را منی
چو کار آماده در کار شد راست
در گنجینه بگشاد و برآراست

قیام خدمتش را پیش بستم
چو گفت اقبال و بنشین نشستم
سخن گفتم چو دولت وقت میدید
سخنهایی که دولت می‌پسندید
بسی با بوبهای زعفرانی
بشکر خنده میدارم بهانی
چنان گفتم که شاه آنچه بگفت
خرد بیدار می‌شد جهل می‌خفت
در آمد راوی منظوم چون در
ثنایی کان بساط از گنج شد پر
بدان شوی کنون بکاستم
نشستم همچنان کانجا نشستم
حکایت چون بشیرینی در آمد
حدیث خسرو و شیرین بر آمد
شکر میریخت و میکرد از عنایت
حدیث خسرو و شیرین حکایت
گزارشهای بی‌اندازه کردی
بدان تاریخ ما را تازه کردی
بگشاد و خواند ل و دست بیت
رگ مطبوع را چون وقف نیست
چو حلوا پخته شد در جوش آتش
که هر کو میخورد میگوید العیش
عروسی ابدین شیرین سواری
که بودش بر تبع شیرین عماری
ترا هم بر من و هم بر برادر
معاشی فرض شد چون شیر مادر
بآیینی که بردی پالتاریخ
چو دادت دست مزد از کوه گنج
بگویی آن دست داونده یانه
شال در بستاده نه یانه
همان خاک خراب آباد گردد
زبنده آزاده آزاد گردد
چو بر خواندم دعای دولت شاه
زیارتهای خورش کردم آگاه
دری دیدم بگنجوان در گشوده
زبی شغلش جهان شغلش ندیده
مرا مقصود از این شیرین فسانه
دعای خسرو آن آمد بهانه
حدیث من حدیث خشت و بنیاست
که از بالای این بستی همی خواست
یکی شاه سپیده از خاص خشیم
پذیرفت آنچه فرمودی بچشم
ولی چون مست شاهی تو برجای
همان شهزادگان کشور آرای
یکی ده زان دهش داد و بآی
چو دو شهزادگان یک گشاید
پذیرفت آن شاه جهان شاه
باخلاصی که بود از من بدو راه
بماه نو خطی دادم مسلسل
بتوقیع قزل شاه مسجل
کسی کین راستی رانیست باده
بتش خصم خدایش باد داده
بلندت باد تا باشد زمانه
نثارش نیز در لغت نشانه
درونم را بتابید آیه‌ی
بر دو نم را بگفتهای شاهی

چو از تشریف خود منشور دیدم   بطالعگاه خود دستور دیدم
شدم نزدیک خود با تخت مسعود   وز آنجا باز آمدم با بخت محمود
خیال خشم کو سوی کجه حجاج   خیالی باز آمدم کاخند معراج
شنیدم چاپلوسی انها که دانی   که دزدی کجه بر باشد نهانی
چو یوسف صورتی کز کی حبی او   بلوریم در آماسی همی داد
که ای گیتی نگشته خوش شناست   زبهر چیست چندینی سپاست
عروسی کاسمان پوشیده پاشش   وهمی را نباشد روشنائیش
دهی انکه چه ده چون کوزه تنگ   نباشد طول و عرضش نیم فرسنگ
ندارد دخل خرج کیسه پرداز   سوادش نیمه کار ملک ابخاز
ز بی خرجی دران حال خرابه   مسلمان بچه کافر خرده تابه
چنین دارم جواب چاپلوسیش   که نعمت خوانده را کفران پسندیش
چرا می بایدی پالوس تو آب   درین ویرانه افتادن چو مهتاب
بحمد من کو وجه دنیان چیست   که یک حمد اینچنین کانجهان هست
اگر چیزی دران ده کار و کشتی   مرا چون چنین ها بی بهشتی
گر او دارد ز دانه خوشه ابر   من آرم خوشه خوشه دانه دانه
گر او را پیشه با استوارست   مرا صد پیشه از جود و قمارست
گر او را آب از فیض فراتست   مرا در فیض لطف آب حیاتست
دگر دارد خرابی سوی داد   خراب آباد کی از دولت شاه
چو من کشور بها کنجی خطرناک   نه ارزانی که ارزانی بدان خاک
ولیکن بر جهان می تو پناهی   کنم هر ساعت ایزد را سپاهی
سپاس من نه از وجه علاتست   بدان جهت کان وجهی علاتست
ز خرواری صدف یکدانه در   زلال اندک از طوفان بر به
نه آن ده پیاله عالم رای انداشت   که ده بخشنده خدمت جای انداشت
ولیکن چون ملک خرسند بودم   ولایت در خور خواهنده بخشید
مرا زان ده بس این نعمت شب و روز   که با عمرم چهارم باید امروز
بزرگ اران علم انجا ده دیده   همه شب شمع همت بر کشیده
ز نام هر شب بدان شمشیر بازی   ز کافر کردنی چون مرد غازی
چو من خرسندم و بخشنده خشنود   تو شد بو الفضولی خرج کردو
چو می گفتم سخن محمل کجا راند   کجا می رفتم و رختم کجا ماند
بسلطانی چو شد توبه بر رفت   خیاری نشسته از عالم فرو رفت
شکوهش پنج نوبت بر فلک زد   نفاذش گنج هفت اقلیم بر زد
نفیر کوس گیتی تا بماهست   گر او در دل کره شد در کو چکاهست
بری ما خورده از باغ جوانی   چو ذو القرنین از آب زندگانی
شهادت یافت از زخم بداندیش   که بادش این جهان آنجهان پیش
گران ده باشد این تا بخانه   که بر من پیش از این با کنانه
گر او را سوی گور گرم شد پای   نیت ازان گو سر باد بر جای
گر او را فیض رحمت گشت ساقی   جهان بخش زوانش باد باقی
گر او را خاک شد او از تخت بندی   مبادا این تخت گیر از گزندی
گر او بی تاج شد تاجش رضا باد   بسی این تاجدار از ابقا باد
خصوصا وارث اعمار شاهان   نظرگاه دعای نیک خواهان
مؤید نصرت الدین کافرینش   ز نور او پذیرد نور بینش
پناه خسروان اعظم اتابک   فریدون وار بر عالم مبارک
ابو بکر محمد کز پدر داد   ابو بکر و محمد را کند یاد
بدانا میش صفت اختر شکر خنده   بمولاییش گردون کمربند
بشاهی تاج بخشش تاجداران   بدولت یادگار شهریاران
بپرورش یاد در کشور بخشایی   وثیقت نامه کشور خدایی
جهان تا ابد شاه جهان باد   بدانچه امید دارد کامران باد
سعادت یار او در کامرانی   مساعد با سعادت زندگانی
سخن را بر سعادت ختم کردم   ورق کانجا رسیدم درنوردم
سعادت یار او بادا تمامی   که گوید باد رحمت بر نظامی

حسین خان شاملو

در کتابخانه حضرت نواب جهانبانی کشورستانی خانی عالیشانی خان ازرانی
صورت تحریر یافت   کتبه العبد المذنب شاه قاسم غفر ذنوبه وستر
عیوبه فی عشر شهر ذی قعده ۱۰۱۳ تمت

م

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE R.F. MSS.

هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب خمسهٔ نظامی قطع وزیری کاغذ خانبالغ نستعلیق مصوّر
مذهّب در سال یکهزار و دویست و پنجاه هجری داخل
کتابخانهٔ سرکار عظمت مدار نواب مستطاب مالک رقاب
ملک زادهٔ ملک خصال شاهزادهٔ آزادهٔ جوان بخت
بیهمال بهمن میرزا بهین خلف نواب غفران مآب ولیعهد مغفور
مبرور عباس میرزا و کهین برادر والاگهر اعلیحضرت
قدر قدرت قضا آیت شاهنشاه جم جاه عالمیان پناه
محمد شاه قاجار خلد الله ملکه گردید تحریراً شهر شعبان سنه ۱۲۵۰
کتبه رضی کتابدار

کتاب لیلی و مجنون نظامی علیه الرحمه

ای نام تو بهترین سرآغاز
بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هر چه هستند
نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول
بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی
کوته ز درت دراز دستی
ای خطبه تو تبارک الله
فیض تو همیشه بارک الله
ای هفت عروس نه عماری
بر درگه تو به پرده داری
ای واهب عقل و باعث جان
با حکم تو هست و نیست یکسان
ای محرم عالم تحیر
عالم ز تو هم تهی و هم پر
ای تو به صفات خویش موصوف
وی نهی تو منکر امر معروف
ای امر ترا نفاذ مطلق
وز امر تو کائنات مشتق
ای هست نه بر طریق چونی
دانای درونی و برونی
ای هر چه رمیده و آرمیده
در کن فیکون تو آفریده
ای مقصد همت بلندان
مقصود دل نیازمندان
ای پرده کش بلند چنبان
در بارگه درون نشینان
ای بر ورق تو درس ایام
ز آغاز رسیده تا به انجام
صاحب تویی آن دگر غلامند
سلطان تویی آن دگر کدامند
راه تو به نور لایزالی
از شرک و شریک هر دو خالی
از صنع تو کامل از عدد بیش
عاجز شده عقل علت اندیش
ترتیب جهان چنانکه بایست
کردی به مثابتی که شایست
بر ابلق صبح و ادهم شام
حکم تو زده طویله بر نام
گر هفت گره به چرخ دادی
هفتاد گره بر او گشادی
خاکستری ار ز خاک بردی
هفت آینه زنگ از او زدودی
در هر ورقی که حرف راندی
نقش همه در دو حرف خواندی
بی کوه کنی ز کاف و نونی
کردی تو سپهر بی ستونی
هر جا که خزینه شگرفیست
قفلش به کلید آن دو حرفیست
حرفی به غلط رها نکردی
یک نقطه در او خطا نکردی
در عالم عالم آفریدن
به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دست رنجی
بخشی به من خراب گنجی
گنج تو به بذل کم نیاید
وز گنج کس این کرم نیاید
از قیمت بندگی و شاهی
دولت تو دهی به هر که خواهی
از آتش ظلم و دود مظلوم
اسرار همه ترا است معلوم
هم قصه نانموده دانی
هم نامه نانوشته خوانی
عقل آبله پای کوی تاریک
وانگاه رهی چو موی باریک
توفیق تو گر نه ره نماید
این عقده به عقل کی گشاید
عقل از در تو بصر فروزد
گر پای برون نهد بسوزد
ای عقل مرا کفایت از تو
جستن ز من و هدایت از تو
من بی دل و راه بیم ناک است
چون راهبرم تویی چه باک است
عاجز شده ام ز گرانی بار
طاقت نه چگونه باشد این کار

نیکو شمرد ور شمر توان نیست
کازرم تو هست باک از آن چیست
گر لطف کنی و گر کنی قهر
پیش تو یکیست نوش با زهر
سنگ در دل من بود که ناسره‌ام
گر عودم و گر درمنه‌انیم
یا شربت لطف درنوشم
یا قهر مکن ز قهر جوشم
گر قهر برای پاست آخر
هم لطف برای پاست آخر
تا در نفسم عنایتی هست
فتراک تو کی گذارم از دست
وانگه که نفس بآخر آید
هم خطبه نام تو سر آید
وان لطف که مرگ را بپیچم
هم نام تو در خطوط پیچم
چون گرد شود وجود پستم
هر جا که روم ترا پرستم
تا هستم در حساب هستی
شمشیر ادب نهم دو دستی
در صحبت این چنین حصاری
شیطان رجیم کیست باری
چون جود توام حمایل آمود
پیرهنکی ویوکی کند پود
احرام گرفته‌ام بکویت
لبیک زنان بجست و جویت
احرام شکن بسست زنهار
ز احرام شکستنم نگهدار
من بیکس و زشت و ناتوانی
ها ای کس بیکسان تو دانی
چون نیست بجز تو دستگیرم
هست از کرم تو ناگزیرم
یکذره ز کیمیای اخلاص
گر بر مس من نهی شوم خاص
آنجا که تویی ز لطف یک تاب
زر گردد خاک و در شود آب
مس گر کهم و گر سفالم
پیرایه تست روی حالم
از عطر تو لافد آنچه پشیم
گر عودم و گر درمنه‌انیم
پیش تو نه دین طاعت آرم
اخلاص تهی شفاعت آرم
تا غرقه نشد سفینه در آب
رحمت کن و دستگیر و دریاب
بر دار هر آنکه اوفتادم
وز مرکب جهد خود پیادم
هم تو بعنایت آگهی
آنجا قدمم رسان که خواهی
از ظلمت خود رهاییم ده
با نور خود آشناییم ده
تا چند مرا ز بیم و امید
پروانه دهی بماه و خورشید
تا کی بهنا ز هر نوالم
بر شاه و شبان کنی حوالم
از خوان تو با غنیم چه چیست
وز حضرت تو کریم بر چیست
از خرمن خویش ده زکاتم
منویس برایم آن براتم
گر مزرعه‌ای چو من خرابی
آباد شود بخاک و آبی
نه ما کره در آستان خویشم
والی که دخیل بر در پیشم
روزی که مرا ز من ستانی
ضایع مکن از من آنچه دانی
وانگه که مرا بمن دهی باز
یک سایه ز لطف بر من انداز
آن سایه که از چراغ دورست
آن سایه که از چراغ نورست
نه با تو چو خاص نور گردم
چون شمع ز سایه دور گردم
با مرگ که نفس برآرم آنجا
روزی که قدم گذارم آنجا
در پای همه ز عهد خالیست
الا در تو که لا یزالست
هر عهد که هست در حیاتست
عهد از پس مرگ بی ثباتست
چون عهد تو هست جاودانی
یعنی که بمرگ زندگانی
چند آنکه قرار عهد یابم
محراب زمین و آسمان هم
بی یاد توام نفس نیاید
با یاد تو یاد کس نیاید
اول که نیافریده بودم
وان نقش نهان ندیده بودم
بگذشت گری ز بیم کردی
باز از ز بیم و امید کردی
بر صورت من ز روی هستی
آرایش آفرین تو بستی
واکنون که نشانه گاه جودم
تا باز عدم شود وجودم
هر جا که نشانه‌ام نشستم
وانجا که بریم زیر دستم
گردیده درست من درین راه
که بر سر تخت گاه در چاه
گر پیر بوم و گر جوانم
در مخلفت تو من بمانم
از حال بحال اگر بگردم
هم بر ورقی و دین نگردم
چون خلعتم آفریدی اول
آخر نکند اریم معطل
گر مرگ سپه جراندر اسپم
کان را بقیت می شناسم
این مرگ نه باغ و بوستانست
کان راه سرای دوستانست
تا چند کنم ز مرگ فریاد
گر مرگ از دست مرگ بر باد
گر بنگرم آنچنانچه زانست
کان ره سرای دوستانست
از خورد گمی بخواب کاهی
از خواب گاهی بخنده شاهی
خوابی که بود مقیم راهش
گردون نکشم ز خاک راهش

چون شوق تو هست خانه خیزم خوش خسپم و شادمانه خیزم
گر بنده نظامی از سر درد در نظم دعا دلیری کرد
از بحر تو خیزد آب خیزش گر قطره دهی به بر و مریزش
گر صد لغت از زبان گشاید در هر نفسی ترا ستاید
سر بر در تو هنر از تشویر دارم رقم هزار تقصیر
در دم زند چو تنگ حالان دانی لغت زبان لالان
گر تن حبشی سپید شسته تست در خط حبشی نوشته تست
گر هر چه نوشته بشویی شویم دهن از زیاده گویی
گر باز بد آورم نشانی ای داور داوران تو دانی
زان پیش که اجل فرا رسد تنگ و ایام عنان ستاند از چنگ
ره باز ده و دار ز قبولم بر روضه تربت رسولم
آن شاه چو شوی ملک هستی سلطان خرد به چیره دستی

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله و سلم

ای ختم پیمبران مرسل حلوای پسین و ملح اول
نوباوه باغ اولین صلب لشکرکش عهد آخرین طلب
ای حاکم کشور کفایت فرموده کشور ولایت
هر کار روا به تو خود پرستی شمشیر ادب خورد دو دستی
ای خاک تو توتیای بینش روشن به تو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد از باد بروت خود بمیرد
ای قایم افصح القبایل یک زخمی و افصح الدلایل
وارنده حجت الهی واننده درای صبحگاهی
ای سید بارگاه کونین نسابه شهر قاب قوسین
رقعه زده رای عرش والا هفتاد هزار پرده بالا
ای صدرنشین هر دو عالم محراب زمین و آسمان هم
کشته زمین آسمان زینت نی نی شده آسمان زینت
ای شش جهت از تو خیره مانده بر هفت فلک جنیبه رانده
شش هفت هزار ساله بوده کین مدعیه ز جهان شنوده
ای عقل نواله خوار خانت جان بنده و نوش آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده هر جا که نه زنده تو مرده
ای کنیت نام تو مؤید بوالقاسم و انگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرفست بر لوح و قلم تمام حرفست
هم مهر مؤیدی ندارد تا دین محمدی ندارد
ای شاه مقربان درگاه بزم تو فدای هفت خرگاه
صاحب طرف ولایت جود مقصود جهان جهان مقصود
پر جوش خلاصه معانی پر چشمه آب زندگانی
خاک تو ادیم روی آدم نور تو چراغ هر دو عالم
دوران که فرس نهاد و تست با هفت فرس پیاده تست
چرخ از پی چتر تو همی بافت تا مهر و عش جبلت دریافت
طوف حرم تو ساز و انجم در گشتن چرخ پی کند گم
آن کیست که بر بساط هستی نقش تو بحال شد ز پستی
اکسیر تو داده خاک را لون وز بهر تو آفریده شد کون
پر خیل تویی جمله خیلند مقصود تویی همه طفیلند
سلطان سریر کاییناتی شاهنشه کشور حیاتی
لشکرگه سپید تو حصارا گیسوی تو چرخ و عنبر طغرا
در خانه این چرخ مینا بستی در صد هزار پیدا
وین پنج نماز کاصل نوبت در نوبتی تو پنج نوبت است
ای نقش معرج معانی معراج تو عقل آسمانی
بر هفت خزینه در گشاده بر جا که قدم نهاده
از حوصله زمانه تنگ بر فرق فلک دو اسبه سنگ
چون شب علم سیاه برداشت شبرنگ تو رقص برداشت
خلوتگه عرش گشت جایت پرواز گری گرفت پایت
پرهیز زده از سرای فانی بر اوج سرای ام هانی
جبریل رسیده طوق در دست گر بهر تو آسمان کمر بست
بر هفت فلک که خانه پیشه نظاره تست هر چه پیشه

81

برخیز بلاه وقت خواب نیست
بر منظر وقت آفتاب نیست
در نسخ عطارد از حروفت
منسوخ شد آیت وقوفت
زهره طبق نثار بر فرق
تا نور تو کی برآید از شرق
خورشید بصورت هلالی
زحمت زده تو گرد خالی
مریخ بپاسش بر آفت
موکب ره و کمترین شاقت
در اوج مشتری در آن نور
از چشم تو گشته چشم بد دور
کیوان علم سیاه بر دوش
در بندگی تو حلقه بر گوش
در کوکبه چنین غلامان
شرط است برون شدن خرامان
امشب شب قدر تست بشتاب
قدر شب قدر خویش دریاب
آرایش سپهر تست امشب
معراج محمدیست امشب
ای دولت آن شبی که چون روز
گشت از قدم تو عالم افروز
برکار بخاک درکشیدی
جدول به سپهر برکشیدی
برقی که براق بود نامش
رخش روش تو گرد رامش
بر هفت جهان سپیده بخشی
طیار شدی چو نیک بخشی
زانجا که جهان یک اسپه زندی
دو دانگ سپهر را جهاندی
بر ربع فلک ز چار گوشه
داده ز درت هزار خوشه
از سرخ و سپید دوخل آن باغ
نقش نظر تو مهر مازاغ
بر طره هفت بام عالم
طاپک نکنداشتی و پرچم
هم پرچم چرخ را گسستی
هم طاپک مهر را شکستی
طاوس پر این چرخ اخضر
هم بال فکنده با تو هم پر
جبریل ز همرهیت مانده
الله معک ز دور خوانده
میکائیلت نشانده بر پر
وا رود بخواجه تاش دیگر
اسرافیلت فتاده در پای
در همرهیت بمانده برجای
رفرف که شد و رفیق ذاتت
بر دوش سپهر برد رکابت
چون از سپهر سدره درگذشتی
اوراق حدیث درنوشتی
رفتی ز بساط هفت فرشی
تا طارک شکنای عرشی
سیمرغ زمان عرش پایه
از نور تو کرده عزل سایه
از خجلت عرش بر پریدی
شعاد و حجاب ابدی
شاه شدی از گرانی رخت
هم تاج گذاشتی و هم تخت
باز از جهت بهم شکستی
وز زحمت فوق و تحت رستی
خرگاه برون زدی ز کونین
در خرگه خاص قاب قوسین
هم حضرت ذو الجلال دیدی
هم سر کلام حق شنیدی
از غایت سمع و خود ادراک
هم دیدن و هم شنید پاک
در خواستی آنچه بود کامت
در خواسته خواست شد تمامت
از قربت حضرت الهی
بازآمدی آنچنانکه خواهی
گلزار شکوفه از جبینت
توقیع کرم در آستینت
آورده برات رستگاران
از بهر چو ما گناهکاران
ما را چه کند محل که چون تو شاهی
در سایه خود دهی پناهی
زانجا که تو روشن آفتابی
بر ما بشکفت اگر بتابی
دریای مروتست رایت
خضرای نبوتست جایت
شد بی تو تجلی مروت
در بسته طراز در نبوت
هرگز قدم تو پی کشیده
دولت قلمش درکشیده
وانگو که وفات بسته
بر منظر و ابد نشسته
باغ ارم از امید وحیت
خرمیت و نماز نسیت
ای مصعد آسمان نوشته
چون کنج نجاک بازگشته
از شرعت آسمان حرامی
پیر نکشای بر نظامی
موقوف ثبات چند باشی
در برقع خواب چند باشی
برخیز و نقاب رخ برانداز
شاهی و سپه را برخ برانداز
این سفره ز پشت بار برکش
وین پرده ز روی کار درکش
یک عهد کن این دو بیوفا را
یک دست کن این چهار یارا
چون تربیت حیات کردی
حل همه مشکلات کردی
زان نامه چهار بخش طبی
باشد که بیارد نصیبی
زان لوح که خوندی از بدایت
در خاطر ما فکن هدایت
زان حرف که یافتیش مصحف
بر دفتر ما نویس یک حرف
بنمای ببانگ ما چه نامیم
از بهر که و بشکل کدامیم
این کار بر اتمامی از تو
نیروی دل نظامی از تو

زین دل ما عاشقانی کن
د [illegible] عاشقی کن
تا پرده بما فرو گذارند
وین پرده که هست برندارند

ان قاطع در وجود حضرت آفریدگار

در نوبت بار عام دادن
باید همه شهر جام دادن
فیاضه ابر جود گشتن
نپیان همه وجود کشتن
باریدن بی دریغ چون گل
خندیدن بی نفاق چون گل

هرجا که چو آفتاب زدن
[illegible] ار فشاندن
دادن همه را بخشش عام
وامی و حلال کردی آن وام
پرسیدن هرکه در جهان هست
[illegible] زکار چون هست
گفتی سخنی که کار بندند
زان قطره چو غنچه باز خندند
من کیستم شکرم درانچه هست
[illegible] ریف نازنیست
بر جمله جهان فشانم این نوش
فرزند عزیز خود کند گوش
من برهمه تن شوم خدا پناه
[illegible] گر بدو رسد بار
ای خاطر عشق آفرینش
بردار خلل ز راه پیش
در راه تو هرکرا وجود است
[illegible] بیش بر سجود است
در طبل تهی مزن جرس را
بنگار مدان نوای کس را
هر ذره که هست اگر غبار است
[illegible] ست بکار است
ای هفت حصار برکشیده
بر نزل نباشد آفریده
وین هفت رواق زیر پرده
[illegible] نیست کرده
کار من و تو بدین درازی
کوتاه کنم که نیست بازی
وین چاچه ما که در نوردست
[illegible] ی خواب و خورد است
از خواب و خورش ثمر نیابی
کین در همه گاو و خر نیابی
زان مایه که طبعها سرشتند
[illegible] نوشتند
ما در نگریم و راز جوییم
سررشته کار باز جوییم
چندین زمین و آسمانها
[illegible] این و آن را
کین کار و کیا ازپی چیست
او کیست کیا و کار او چیست
هر خط که برین ورق کشیده است
[illegible] ست در آن که آفریده است
بر هر که نشانه طراز است
ترتیب گواه کارساز است
سوگند دهم بدان خدایست
[illegible] بدوست رهنمایست
کان آینه در جهان که دیدست
کاول به صیقلش رسیده است
بی صیقل آینه محال است
[illegible] جز این نی و بالست
در هر که نظر کنی بتحقیق
آراسته کن نظر بتوفیق
بنگر که چگونه آفریده است
کا [illegible] ری و رای دیده است
بنگر ز خود و چگونه برخواست
وان صنع بخود چگونه شد راست
تا بر تو قطع لازم آید
کا [illegible] دگری ملازم آید
چون چشم حواله شد بر پیام
رستی تو ز جهل و من ز دشنام
هر نقش بدیع کاید پیش
[illegible] او در [illegible] میندیش
زین هفت نوید برنیان تنگ
گر پای برون نهی خوری سنگ
پیداست که این پرند پوشی
[illegible] نو گرو دار بکوشی
سررشته راز آفرینش
دیدن نتوان بچشم بینش
این رشته قضا نه آنچنان تافت
[illegible] سررشته او توان یافت
سررشته قدرت خدایی
برکس نکند گره گشایی
عاجز همه عاقلان شیدا
[illegible] چگونه کرد پیدا
گر داند کس که این جهان کرد
ممکن نبود که آن توان کرد
چون صنع جهان زما محال است
[illegible] برون تر از خیال است
در پرده راز آسمانی
سریست ز چشم ما نهانی
خبه انکه جنبه رانم انجا
[illegible] ی توانم انجا
در بحث هیکل رومی
خواندم همه نسخه نجومی
برهر چه ازان برون کشیدم
[illegible] کهی در وندیدم
دانیم هرآنچه باز کردند
بر بعضی پیش باز کردند
هر چه آن نظری دران برو تست
[illegible] شیده خزانه در وست
تا چون بخزینه در شتابی
شربت طلبی و زهر یابی
دانی که خزینهای چالاک
[illegible] نو وز زبر و تریاک
موسی که خزانهای در داشت
قارون هم ازان خزانه برداشت

بلکی

بلکی

لیکن چو خلاف در میان بود
این منفعت آن بلای جان بود
بر دامن [illegible] بست
در دامن عصمش کشیدست

وان خط که ز اوج بر گذشته
خلقیست بمیل باز گشته
کاندیشه چو [illegible]
جز بازپس آمدن ندانند

پرگار چو طوف ساز گردد
در کام نخست باز گردد
این عقل [illegible] ند
از بهر چنین بهانه رستند

تا هر که ز حلقه بر کند سر
سرگشته بود چو حلقه بر در
در سلسله [illegible] ست
کین سلسله را هم آخری هست

گر حکم طبایعست بگذار
کو نیز رسد بآخر کار
پر دور تر [illegible] ست
کانجا بطریق عجز راهیست

زان پرده نسیم و نقش پیرا
کو پرده کج نداو پس را
این صنعت [illegible] پرده داری
هست از جهت خیال باری

زین پرده ترانه ساخت شاهی
کین پرده بجز و شناخت شاهی
کر پرده شناسی [illegible] شناسی
هم پرده خود نمی شناسی

گر بار دهی بمن ز آواز
بی پرده در آمدی بدین ساز
با پرده در [illegible]
در خلوت هیچ پرده منشین

این پرده طلب که چون نظامی
معروف شوی بنیک نامی
تا چند زمین نهاد بودن
چیزی چو ز خاک و باد بودن

چون باد و دود از پی خاک
مشغول شدن بخار و خاشاک
بادی که ز گل [illegible] ست
فراش گریوه و مغاکیست

بنشاند از آن بدین سپاره
کو مایه کهی برد بپاره
خنده انگه ز [illegible]
خالیست نهاده وز بر ورز

کو سایه که سیل خیزد
زین سایه آب و خاک ریزد
جون زلزله زیر و آب [illegible]
وز بیخ خریطه وا گشاید

وان در ز بعد مهای ایام
دادی که ندی شود سرانجام
جوئی که درین گل [illegible] ست
خار ید ز چرخ خاک وا جست

از کوی زمین چو بگذری باز
ابر و فلکیست در تک و تاز
هر یک [illegible] خط
افتاد بشکل کوی در خط

این شکل کرست و ز هییئت
هر خط که بگرد او چنینست
هر دو دگرین [illegible] خیزد
با گیو به تیره بر پشیزد

وانگه بطریق میل ناکے
گرد بطواف دیر خاکی
گردنده فلک [illegible] پرگار
جلباره شده دگر بدین خار

وابری که بر آید از سر بال
با مصعد خود شود شتابان
بر اوج صعود [illegible] شد
از حد صعود بر نخوشد

او نیز طواف در گیرد
از دایره میل می پذیرد
نیش چو [illegible] ساده
سر بر افق زمین نهاده

تا در نگری بموج خیلش
وان که بدایرست میلش
هر جو [illegible] طاست
میلش بولایت محیط است

گردون که محیط هفت موجست
خبدانکه سمی ره دور اوجست
گرد اقصیست [illegible] خلاست
هر جا که رود بسوی بالاست

زانجا که جهان خرامی اوست
بالایی و تمامی اوست
بالاطلسان که اوج جویند
بالای فلک جز این نگویند

بر علم فلک گره گشاست
خود در همه علم ره شناست
گر مایه جوی دگر بشیری
از چار گهر درست چیزی

از ما شنوان نقش آن چیست
گیرانه ز آب و خاک جونست
گردانه زمین [illegible] جهانست
بخشیدن صورتش جدانه

زانجا که ضمیر نیک پی بود
دردانه جمال خوشکی بود
در پرده این خیال [illegible] کردن
آخر چه جهت خیال کردن

نزدیک تو آن سبب خبر است
نجای که این سخن هنر است
دانند در آن سخن که چه ند
داند که سبب آفریند

زنهار نظر میاور در سپهر
هالیست مشو بدام این دیر

روزی کم بسیار کی و شادی
بودم ز نشاط کیقبادی

از روی ملایم کشاده
دیوان نظامیم نهاده

در نکوهش روزگار گوید

آینه بخت پیش رویم
واقبال بشانه کرده مویم
صبح از گل سرخ دسته میکرد
روزم ز بنفشه بسته میکرد
پروانه دل چراغ بر دست
من بلبل باغ و باغ بر دست
بر اوج سخن علم کشیده
در درج هنر قلم کشیده
منقار قلم بلعل پیشش
دراج زبان بجفته کیشش
در خاطرم این که وقت کارست
کاقبال قرین و بخت یارست
تا کی قفس تهی گزینم
وز شغل جهان تهی نشینم
دوران که نشاط فربهی کرد
پهلو ز تهی روان تهی کرد
سگ را که تهی بود تهی گاه
نانی رسدش تهی درین راه
بر ساز جهان نوا توان ساخت
کاوازه جهان که با جهان ساخت
گردن بهوا کسی فرازد
کو بهمه چون هوا بسازد
چون آینه هرکجا که باشد
نقشی به رخ بر تراشد
هر طبع که او خلاف جوست
چون بر دو رنگ خلاف کوست
با دولت اگر بزرگواری
گردی نه ز من تمام کاری
هر قصه ز نام جهان بر فال
و امروز نشسته اندر آن حال
مقبل که بر وجهان برد رنج
دولت که دهد جهان بدو گنج
فی الحال رسید قاصد از راه
آورد مثال حضرت شاه
بنوشته بخط خوب خویشم
ده پانزده سطر نغز بیشم
هر حرفی از آن شکفته باغی
افروخته تر ز شب چراغی
کای محرم حلقه غلامی
جادوسخن جهان نظامی
از چاشنی دم سحرخیز
سحری دگر از سخن برانگیز
در لاف که شگفته کاری
بنمای فصاحتی که داری
خواهم که بیاد عشق مجنون
رانی سخنی چو در مکنون
چون لیلی بکر اگر توانی
بکری دو سه در سخن نشانی
تا خوانم و گویم ای شکر چیست
جنبانم سر که تاج سر چیست
بالای هزار عشق نامه
آراسته شد بنوک خامه
شاه همه حرفهاست این حرف
شاید که در او سخن کنی صرف
در زیور پارسی و تازی
این تازه عروس را طرازی
دانی که من این سخن شناسم
کاین تازه نو از کهن شناسم
تا دو دوی عنایت هست
دو پنج ز باکی ز دست
بنگر که ز حقه تفکر
در مرسله که می کشی در
ترکی صفتی وفای ما نیست
ترکانه صفت سزای ما نیست
آن کز نسب بلند زاید
او را سخن بلند باید
چون حلقه شاه یافت گوشم
از دل بدماغ رفت هوشم
نه زهره که سر ز خط بتابم
نه دیده که ره بگنج یابم
سرگشته شدم در آن خجالت
از سستی عمر و ضعف حالت
کس محرم نه که راز گویم
وین قصه بشرح باز گویم
فرزند محمد نظامی
آن بر دل من چو جان گرامی
آن نسخه چو دل نهاد بر دست
در پهلوی من چو سایه بنشست
داد از سر مهر پای بوس
کای آنکه بر آسمان زدی کوس
خسرو و شیرین چو یاد کردی
چندین دل عاشق شاد کردی
لیلی مجنون ببایدت گفت
تا گوهر قیمتی شود جفت
این نامه نغز گفته بهتر
طاوس جوانه جفته بهتر
خاصه ملکی چو شاه شروان
شروان چه که شهریار ایران
نعمت ده و پایگاه سازست
سرسبزکن سخن نوازست
این نامه بنام از تو درخواست
بنشین و طراز خامه کن راست
گفتم سخن تو هست بر جای
ای آینه روی آهنین رای
لیکن چه کنم هوا دو رنگست
کاندیشه فراخ و سینه تنگست
دهلیز فسانه چون بود تنگ
گردد سخن از شد آمد لنگ
میدان سخن فراخ باید
تا طبع سواریی نماید
این آیت اگر چه هست مشهور
تفسیر نشاط ازو بود دور
افسار سخن نشاط و نازست
این هر دو سخن بهانه سازست
بر شیفتگی و بند و زنجیر
باشد سخن دراز دلگیر
و آرایش کردنی ز حد بیش
رخساره قصه را کند ریش
در مرحله که ره ندانم
پیداست که نکته چند رانم
نه باغ و نه بزم شهریاری
نه رود و نه می نه کامکاری

بر خشکی ریگ و سختی کوه
تا چند سخن رود ز انبوه
باشد سخن از نشاط سازی
تا بیت کند بقصه بازی
این بود که زابتدای حالت
کس گرد نگشت از ملالت
چون شاه جهان همی کند ناز
کین قصه بنام من بپرداز
با این همه تنگی مسافت
آنجاش رسانم از لطافت
گر خواندن او بحضرت شاه
ریزد گهر نثارش در راه
خوانندش اگر فسرده باشد
عاشق شود ار نه مرده باشد
یا زان خلف خلیفه زاده
کین گنج بدوست در گشاده
یکدانه اولین فتوحم
یک لاله آخرین صبوحم
گفت این سخن تو همبر من
یعنی نفسش برابر من
در قصه که هست چنین چست
اندیشه نظم را مکن سست
هر جا که بدست عشق خوانست
این قصه برو نمک فشانست
گرچه نمک تمام دارد
در سفره کباب خام دارد
چون شیفته خاطرش تو کرده
پخته بگذارش تو کرده
زیبا روشی بدان نکویی
وانگاه بدین ترش رویی
جانیست چو جان بکنج گوشه
پیراهن عاریت بپوشه
کس جان عزیز را بینداخت
پیرایه جان چو جان توان ساخت
جان بخش جهانیان دم تست
این جان عزیز محرم تست
از تو سخن عمل گزاری
از بنده دعای بخت یاری
در جستن او خوش ایستادم
جان کندم و کیمیا گشادم
راهی طلبید طبع کوتاه
کاندیشه برد ز قصه راه
کوته تر ازین نبود راهی
چابک تر ازین بهانه گاهی
بحریست سبک ولی رونده
ماهیش نمرده بل گزنده
بسیار سخن درین حلاوت
گوینده ندارد این طراوت
زین بحر ضمیر هیچ غواص
برنارد گهر چنین خاص
هر بیتی ازو چو رشته در
از عیب تهی وز معنی پر
در جستن این متاع نغزم
یک موی نبود پای لغزم
من گفتم و دل جواب میداد
خاریدم و چشمه آب میداد
دخلی که ز عقل درج کردم
وز زیور او بخرج کردم
این چار هزار بیت و اکثر
شد گفته بچار ماه کمتر
گر شغل دگر حرام بودی
در چارده شب تمام بودی
بر جلوه این عروس آباد
آباد بر آنکه گوید آباد
کاراسته شد بهترین حال
در سلخ رجب بثا و فا و دال
تاریخ عیان که داشت با خود
هشتاد و چهار بود و پانصد
برداشتمش بنغز کاری
وانداختمش درین عماری
تا کس نبرد بسوی او راه
الا نظر مبارک شاه
دارنده تخت پادشاهی
دارای سپیدی و سیاهی
سرخیل سپاه تاجداران
سر جمله جمله شهریاران
خاقان جهان ملک معظم
مطلق ملک الملوک عالم

دعای دولت پادشاه اسلام

صاحب جهت جلال تمکین
یعنی که جلال دولت و دین
تاج ملکان ابو المظفر
زیبنده ملک هفت کشور
شاهنشه آفتاب سایه
کیخسرو کیقباد پایه
شاه سخن اخستان که نامش
مهریست که مهر شد غلامش
سلطان بترک چتر گفته
پیدا نه خلیفه نهفته
بهرام نژاد و مشتری مهر
در صدف ملک منوچهر
زین طایفه تا بدور اول
شاهیش بنسل در مسلسل
نظمش که رسید کار درگاه
تا آدم هست بر شاه
در ملک جهان که باد تا دیر
کوته قلم و دراز شمشیر
اورنگ نشین ملک بی ثقل
فرمان ده بی نقیضه چون عقل
گردن کش هفت چرخ گردان
محراب دعای نیک مردان
رازق نه که آسمان ارزاق
مرد او و سپهر داد آفاق
فیاضه چشمه معانی
دانای رموز آسمانی
اسراره و راز ده علومش
زیبست چنانکه مهر مومش

این صفت از تابش الخش
یک دیده و چهار سوی پشت
تا در نکشد ز جنبش و جست
ماندست چو حلقه بر بجنبه

دریای خوشاب نام دارد
ز آب حیات وام دارد
کان از کف او خراب گشته
بحر از کرمش پر آب گشته

زینسو ظفرش جهان پناه
زینسو کمرش جهان فشانه
گیرد به بلارک روانه
بخشد بجناح تازیانه

گوهر چکد از مسام بخشش
دوزخ جهد از دماغ سخطش
خورشید ممالک جهانست
شایسته بزم و رزم ازانست

مریخ به تیغ و زهره با جام
بر دست چنین گرفته آرام
زهره ز بدستش بجام یاری
مریخ کند سلاح داری

از تیغ گهر و لعل خیزد
وز جام چو گوهر لعل ریزد
چون بنگری از دو لعل خوبا
خونی و میست لعل کردار

لطفش بگه صبوح ساقی
لطفیست چنانکه باده باقی
زخمش که حد و بد دست قهو
زخمیست که چشم بد از و دور

در لطف چو باد صبح تازه
هر جا که رسد جگر نوازد
در زخم چو صاعقه است قتال
بر هر که فتاد سوخت در حال

لطف از دم صبح جان فشانتر
زخم از شب هجر جان ستانتر
چون سنجق همتش بجنبد
پولادی چنبره را بپیچد

چون طره پرچمش بلرزد
غوغای میان جوی بخیزد
در گردش روزگار دیرست
کاتش ز بر دست آب زیرست

تا او شده شهسوار رخشش
بگذشته محیط آب و آتش
قیصر بدرش چنیبه داری
فغفور رکابی کمیت باری

خورشید بدان گشاده رویی
غنیطه یکی ز رزم اوست کوهی
زان بدر که نام او منیرست
در غاشیه داریش حقیرست

گویند که بود تیر آرش
چون نیزه عادیان سنگکش
با قد کمان این جهان گیر
در ناوک مجری فتد او تیر

گویند که داشت شخص پرویز
شکلی و شمایلی دلاویز
با گردن کابش ار ستیزد
پرویز بحال پر بریزد

با هر که رسید تیغ تیزش
بربسته اجل ره گریزش
بر هر زرهی که نیزه زنده
یک حلقه زره دران نمانده

روینش ز خم بهم خورده
شخص دو جهان دو نیم کرده
در مهر چو آفتاب ظاهر
در کینه چو روزگار قاهر

چون صبح بمهر بی نظیرست
چون مهر بکینه شیر گیرست
بر پشت بنام خود بشش حرف
کرد گم ز زمانه شش حرف

از شش ز دون حروف باشش
بی زر شده ذنب تماشش
گر دشمن او جوش جوشد
با صرصر مهر او نکوشد

چون موکب آفتاب خیزد
سیاره بطلایه خود گریزد
آنجا که سمند او زند سم
شیر از سنه زمین شود گم

تیرش چو برات مرگ راند
کس نامه زندگی نخواند
چون خنجر چرخ گون برآرد
لعل از دل سنگ خون برآرد

چون تیغ دو رویه برکشاید
دود و سپه دشمنان رباید
بر دشمن اگر فرا سپاهست
شهباز و نش چو آفتابست

لشکر که بهم نشسته
گو باشد خصم ناشکسته
چون لشکر او بدو رسیده
از لشکر خصم کس ندیده

چون بزم نهد بشهریاری
پیدا شود ابر نوبهاری
خندانکه وجود باز چیند
بخشد بجهانکه باز چیند

چندانکه بروزی او کند خرج
دوران بکند پر لعل درج
بخشیدگی مرش تکیه است
تقریر غلام خیل خیلست

زان جم که جم بجود بخشید
آن روز بده که صد ببخشید
شقی چو جهان ندارد
گز خلعت او جهان ندارد

با جودش ملک فقیر باشد
جیبی که بچین حقیر باشد
گیرد بخزینه و حصاری
بخشد بقصیده دیاری

آن فیض که او بود بجوشش
دریاش در آورد در آغوشش
زر با دل او کرس فرا خست
کوهی ز زرست سنگ لاخست

گوهر شه رخنه انه خیزد
شاه اوست کزو خزانه ریزد
با پشه او چنان کند جود
کافزون کندش ز پیل محمود

در پایه

در سایه تخت پیل پاشش
شاهان نکشند پیل باشش
دریا و فرات شد ولیکن
دریای وان فرات ساکن
آنروز که روز بار باشد
نوروز بزرگوار باشد
نادیده چگویم از حد تخت
کوجوج و از شکوه بر تخت
چون مه که سپهر بار واز کوه
صف بسته سپاه و گرد انبوه
تا چشمه آفتاب روشن
کاید بنظاره گاه گلشن
تابر تو و رحمت الهی
کاید به نزول صبحگاهی
هر چشم که چند آنجهان نور
چشم بد خلق از تو دور دور
یارب تو مراکه و پس نامم
در عشق محمدی تمامم
زان شه که محمدی جهانست
روزیم کن آنچه در جهانست

در خطاب زمین بوس گوید

ای عالم جان و جان عالم
دلخوش کن آدمی آدم
تاج تو ورای تاج خورشید
تخت تو فزون ز تخت جمشید
آبادی عالم از تمامت
وازادی مردم از علامت
مولی شده و جمله ممالک
توقیع تو بالقب والک
هم ملک جهان بتو مکرم
هم حکم جهان ترا مسلم
هم خطبه تو طراز اسلام
هم خطبه تو خلیفه اعلام
گر خطبه تو بنده بر خاک
زر خیره دار و بجای خاشاک
در سکه تو زنند بر سنگ
گر زر نزند سیم و زر چنگ
راضی شده از بزرگوارت
دولت بمصاف شهریارت
مهر حجری تو چرخ رهکار
کاه و جو از آن کشد در انبار
آنچه از جو و کاه وانشانست
چون خوشه و کاه کهکشانست
بر دی ز هوا لطیف خویی
وز باد صبا عبیر بویی
فیض تو که چشمه حیاتست
روزی ده اصل ممکناتست
بالوده ز رازق ربیعی
خاک قدم تو از مطیعی
هر جا که دو بیت قاف قاف
از بندگی تو میزند لاف
چون بیت ظفر کلاه بخشی
چون فضل خدا گناه بخشی
با همت تو فلک دوتا پاست
پیش و پس ملک پشت تا پاست
گر پیش روی چراغ راهی
گر پس نشینی جهان پناهی
چون مشعل پیش بین موافق
چون صبح پس منیر و صادق
دیوان عمل قبال تو داری
حکم عمل جهان تو داری
آنانکه درین عمل پسندند
بر خاک تو جبه و نو پسند
هستی تو فنی عقل و شرف رای
در مملکت تو کار فرمای
دولت که نشانه مرادست
در حق تو صاحب اعتقادست
نصرت که عدوت از و گریزد
از سایه دولت تو خیزد
گویی عملت که نور دیدست
از دولت حضرت آفریدست
با هر که بحکم هم نبردی
بندی که هزار مردی
آنکه بخون کنی سرش را
در دامنش افکنی سرش را
وانکس که نظر به دو رسانی
بر تخت سعادتش نشانی
بر فتح نوپسی آیتش را
واباو کنی ولایتش را
گرچه نظر تو بر نظامی
افتاده شد از بلند نامی
او نیز که باب بار کویست
بر دولت تو چشمه رویست
مرغی که همای نام دارد
چون فرخی تمام دارد
آن مرغ که تهنیت باش
شاگفت که فرخیت سپاش
هر مرغ که مرغ صبحگاهیست
در روضه و در جای شاهیست
بار فعت و قدر نام دارد
وز فتح و ظفر مقام دارد
با رفعت و قدر باد جاهت
با فتح و ظفر سپر کلاهت
عالم همه سبزه خرم از تو
معزول مباد عالم از تو
اقبال مطیع و یار بادت
توفیق رفیق کار بادت

در سفارش فرزند محمد ملکزاده

چشم همه دوستان گشاده
از دولت شاه و شاهزاده
چون گوهر صبح و صبحگاهی
همچو دو سپیدی از سیاهی
آن گوهر کان گشاده دامن
پشت من و پشت زاده من
گوهر بکلاه و کان ز نفشان
وز گوهر کان شه سخن راند

کین بی کس را بعقد و پیوند
درکش به پناه آن خداوند
بسیار مرا بعهدش امروز
کو نو قلمیست و من نوآموز
تا چو گهرش کمال گیرد
اندر زر تو اتصال گیرد
کان اوج نشین که تخت شایست
خود هست ولی بزرگ رایست
سیاره آسمان ملکیست
جسم ملکیست جان ملکیست
آن یوسف سیف بزم عهد
هم والی عهد و هم ولیعهد
نو مجلس و نوشاط و نو مهر
فرزند شه اخستان منوچهر
فرزند و جهان پسر بلندی
نقش ملکان هوشمندی
میراث ستان هفت کشور
منصوبه گشای چار گوهر
نو نظرهٔ بزرگواران
محراب نماز تاجداران
پیرایه تخت و مغز تاج
کاقبال بروی هست محتاج
ای از شرف تو شاهزاده
چشم ملک اخستان گشاده
ممزوج دو مملکت بشاهی
چون سیب دو رنگ صبحگاهی
یک تخم بچهر وی نشانده
از تخمهٔ کیقباد مانده
شروان ز تو بیند آن جلالت
خوران ز تو خیزد آن عدالت
در مرکز خط هفت پرگار
یک نقطه ز تو نشسته بر کار
ایزد بوجودت پناه دارد
وز چشم بدت نگاه دارد
دارم بخدا امیدواری
کز غایت ذهن هوشیاری
آنجات رساند از عنایت
کآگاه شوی بهر کفایت
هم نامه خسروان بخوانی
هم گفته خسروان بدانی
این گنج نهفته اندرین درج
هیچ به دو مشعله در برج
دانی که چنین عروس مهدی
ناید ز قران هیچ عهدی
گر در پدرش نظر نیاری
تیمار برادرش بیاری
از راه نوازش غلامش
رسم ابدی کنی تمامش
تا حاجت هیچکس نباشد
سر پیش نظر ز پس نباشد
این گفتم و قصه گشت کوتاه
اقبال تو باد و دولت شاه
آن چشم گشاده باد زین نور
وین سرو مباد ازین چمن دور
مادام بشاه پشت بسته
پشت دل دشمنان شکسته
زنده بتو شاه جاودانی
چون خضر به آب زندگانی
اجرام سپاه و اوج منظر
افروخته باد زین و پیکر

در حال خویش و شکایت منکران گوید

بر جوشش لاله وقت جوشست
گویای جهان کنون خموشست
میدان سخن مراست امروز
به زین سخنی کراست امروز
اجری خور دسترنج خویشم
گر محتشمم ز گنج خویشم
زین بحر گهی که رانم
مجموعه هفت سبع خوانم
سوری که چنین حلال باشد
منکر شدنش وبال باشد
در بحر سخن چنان تمامم
کآیینه غیب گشت نامم
شمشیر زبانم از فصیحی
دارد دو سپهر معجز مسیحی
نظمم اثر انجمن نماید
گر خنده زنم زبان گشاید
حرفم ز تبش جهان فروزد
کانگشت بر او نهی بسوزد
این بی نمکان که ناخن زنند
در سایه من جهان خورانند
افکندن صید کار شیرست
روبه ز شکار شیر سیرست
از خوردن آن بکام حلقی
آن به که ز من خورند خلقی
جاینده ز قبول این روایی
او پیش کند دغل درایی
گر باز کنم قبایهٔ چیست
او باز کند قبالهٔ کیست
بازم چو بنظم قصه راند
قصه چه کنم که قصه خواند
من فلکه زنم بقالب خوب
او نیز زند ولیک مقلوب
گیتی همه کنه که مردم
پیداست در آب تیره انجم
بر هر چه نهی که تابد آن نور
بر مایه خویش هست رنجور
پیایه که تعیضه پار مرواست
در طنزگری گزاف مرواست
نظری کند و ندارد آزرم
چون چشمش نیست کی بود شرم
پیغمبر گذاشت پایه
آزاد و بنو و ازین طلایه
دریای محیط را که پاکست
از جرگ دهان سگ چه باکست
هر چند ز چشم زرد گوشان
سرچشمه زخم زخون جوشان
چون بحر کنم گناه شویی
اما نه ز روی شیخ رویی

زخمی چو چراغ سحرم چیست
ور خنده چو شمع می‌شوم چیست
چون آینه گر نه آهنینم
با سنگدلان چرا نشینم
کان کنده‌ام من پس دزدم
جان کنده ز خصم بین و دزدم
در سنگ صنیعتم تهی نیست
کالاش بچار شبنمی نیست
دزدو در من جای دزد چیست
بد گویم آنچه جای دزدیست
ور زان چه بگویی از دو گونه
در کوی دوند و دزد گونه
ور دزدی من حلال باشش
بدگفتن من وبال باشش
هستند هنر و هنرمند اند
بد میکنند این قدر رند اند
گر با بصر است بی‌بصر باد
ور کور و کر است کور تر باد
او دزد و منی که از هم اشرم
ور ز افشار نیست این آزرم
نی نی چو بگریه دل نهادست
کو خیره وچه که در نهادست
آنکو است نیازمند سودی
گر مدح وی چه چاره بودی
گنج دو جهان در آستینم
در ذات و صفت پی چه جنسم
واجب صدقم ز زیر دستان
گو خواه بدزد و خواه دستان
دریای پر است و کان گنجم
از نقب زنان چه گونه رنجم
گنجینه نه نه میتوان داشت
خوبی بپسند میتوان داشت
ما در که سپند ناز زادم
باد رخ سپند یار زادم
در خط خطا می‌زنی گام
هستی صد و نه هزار و یک نام
والیاس کالف برین لاش
هم با تو و دونه باست نالش
زین گنج نه هزار و یک حصارم
با صد کم و یک صلاح دارم
هم خار غم از کشیدن رنج
هم ایمنم از بریدن گنج
گنجی که چنین حصار دارد
ثعبان در و بکار دارد
آنست که گنج نیست بی‌مار
هرجا که رطب بود بود خار
هر تاجوری که او جهان داشت
بدنام کنی زبهر بانداشت
یوسف که چو عقد ماه می‌بست
از حقد برادران اسیر است
عیسی که دمی نداشت و دی
می برد جفای سرجهودی
احمد که پسر آمد عرب بود
هم خسته خار بولهب بود
وین نیست که تا جهان جهانست
بی‌شین کس کم آنکه نیست
تا من منم از طریق چونی
نارزد و زمین چنانکه موری
در دو بجو شاب کس نشستم
شوریده‌ای کار کس نجستم

در عذر شکایت

زانجای که من حریف جویم
در حق کسی سخن نگویم
بر قوت کسی که شیرم داد
لاعیب له دلیرم داد
دانی که غضب نهفته بهتر
وین گفته که شد نگفته بهتر
لیکن چو جواب کار دانی
بی خیر نیست بی‌زبانی
آنکس که ز شهر آشنا نیست
داند که متاع من کجایست
وانکو بگذر ز من کشد دست
خصمش نه منم که خصم نیست
خاموش ولا زنیش گویی
می خور جگری به تازه رویی
چون گل بر جهل کو پس نزیل
بر دست بریده بوس نزیل
تا در دو ز خون خویش میدار
پر نیست کلاه پیش میدار
آزار کشی کن و میازار
کازرده و تو به که خشم بازار
ای چاره دو پیاله قتل العیس
با تیغ نظری علوم کونین
آن روز که هفت پیاله بودی
چون گل بچمن جوان بودی
واکنون که بچاره در رسیدی
چون سپر و باوج سر کشیدی

در نصیحت فرزند خویش گوید

غافل منشین نه وقت بازیست
وقت هنر است پیر خوار است
دانش طلب و بزرگی آموز
تا به نگرند رقت از روز
نام و نسب بخرد و بپاست
پس از بچه بزرگ حاجت
جایی که بزرگ باید بود
فرزندی من از دست سود
چون شیر بخود سپه‌شکن باش
فرزند خصال خویش باش
دولت طلبی نصیب نکند
با خلق خدا ادب نگهدار
آنجا که فن نسب بپای
از ترس خدا امباش جایی
دان شغل طلب ز روی حالت
گر کرده نباشدت نجالت

گر دل نهی ای پسر برین پند
از پند پدر شوی برومند
گرچه سر و سروریت بینم
وآیین سخنوریت بینم
در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او
زین فن مطلب بلند نامی
کین ختم شدست بر نظامی
نظم ارچه بمرتبت بلندست
آن علم طلب که سودمندست
در جدول این خط قیاسی
میکوش بخویشتن شناسی
پیغمبر گفت علم علمان
علم الابدان علم ادیان
در ناف دو علم بوی طیبست
وان هر دو فقیه یا طبیبست
میباش فقیه طاعت آموز
اما نه فقیه حیلت اندوز
گر هر دو شوی بلند گردی
پیش همه ارجمند گردی
صاحب طرفین عهد باشی
صاحب خبری و مهد باشی
میکوش بهر ورق که خوانی
کان دانش را تمام دانی
پالانگری بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد
گفتن ز من از تو کار بستن
بیکار نمیتوان نشستن
با این که سخن بلطف آبست
کم گفتن این سخن صوابست
آب ارچه همه زلال باشد
از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون در
کز گفته او جهان شود پر
لاف از سخن چو در توان زد
آن خشت بود که بر توان زد
مرواریدی کز اصل پاکست
افروختگی در آفتابست
تا هست درست گنجه انباست
جوهر ز روشوده و اوج بهاست
یک دسته گل دماغ پرور
از صد خرمن گیاه بهتر
گر هست دو صد ستاره در پیش
تعظیم یک آفتاب ازو بیش
گرچه همه کوکبی بتابست
افروختگی در آفتابست
ساقی بکجا که می پرستم
تا ساغر می دهد بدستم

القصه الزایده

آن می که چو اشک من زلالست
در مذهب عاشقان حلالست
در می بمیه آن نرم خنک
تا باز گشاید این دل تنگ
شیریست نشسته بر گذرگاه
خواهم که ز شیر گم کنم راه
زین پیش نشاطی ار نمودم
امروز نه آنکسم که بودم
این شیر چو بگذرد ز دستم
عاجزتر ازین بوم که هستم
ساقی بمن آر آن می لعل
کافگنده سخن در آتشم نعل
آن می که گره گشای کارست
با روح چو روح سازگارست
گر شد بکرم سرشت جد
یوسف پسر زکی موید
باقی بدهی که مانده زادم
تا خوش بدو برخورم ز عالم
چون پدران رفته دیدم
عقد پدری ز دل بریدم
تا هرچه رسید نیش و نوشم
وادم بنوید تو فراموش
ساقی منشین بمن ده آن می
کز خون فسرده بر کشد خوی
آن می که چو گنگ ازو بجوشد
نطقش بمزاج در بکوشد
گر مادر من رئیسه کرد
مادر صفتانه پیش من مرد
از لابه گری که را کنم یاد
تا پیش آردش بفریاد
غم بیشتر از قیاس خوردست
خونابه غمش ز قد مردست
زان شیر سپید کاب ایرد
کانرا بهزار دم توان خورد
با این غم و رنج بی کناره
داروی فراموشیست چاره
ساقی نیی یاد گیم رشتست
می ده که ره رحیل خشتست
آن می که چو شور در سر آرد
از پای هزار بر برآرد
گر خواجه همه که حال بس بود
خالی شد نقش بال بس بود
از تیغ گواریی نوالم
در نای گلو شکست نالم
بیتر بسم ازین کبود زنجیر
کافغان کنم او شود گلوگیر
با مرکه درین دهم آواز
در پرده نوای ما همی ساز
در پرده این ترانه تنگ
خارج بود ار نداری آهنگ
ساقی ز خم شراب خانه
پیش آر پی چو ناردانه
آن می که محیط نخل گشتست
همشیره شیر بهشتست
تا کی دم اهل اهل و کم
همراه کجاوه هم قدم کو
نخلی که بشهد خرمی کرد
آن شهد زروی سهمی کرد
پیله که بریشمش کلاهست
از یاری همدمان تباهست

از شادی همه جهان گشته سور
او را که غم و رنج و از زور
در چمن همه حریر باشد
کر حله گهی حصیر باشد
در مرحله اعتدال زیست
انجامش آن بسا زکار است
هر رود که با غنا نوازد
بر رود چو غنا گرش نوازد
ساقی می مشکبوی بردار
بند از من جامه وجود بردار
آن کی می عصاره حیات است
با کوزه کوزه نبات است
زین خانه خاکپوش تا کی
زو خوردن زهر نوش تا کی
آن خانه عنکبوت باشد
کز بند و زخم و گز رشته
کز بر مگسی کند شبیخون
که دست کسی بماند از خون
چون حله به بند خانه زاد
تا در شب خواب خوش نهی سر
آن خانه که خانه وبال است
پیداست که وقت چند سال است
ساقی ز پی نشاط نشین
می شیح به و جماع شیرین
آن می که جهان نگه حال مست
ظاهر کند آنچه در نورد است
چون مار مکن پی کشی میل
کانجا ز قفا همی سپید پیل
گر هفت سپهرست جو ازهاست
ور هفت سپهرست هند برد است
به گر خطری جهان نسنجی
گردی چو پوقشی برنجی
در وقت فرو فتادن از بام
صد گز بود و جهان تنگ گام
خاکی شو و از خطر منه پیش
خاک از پی گهر بیا گنی پیش
هر کو سری از جهان تا بنا کیست
افسر و شکی و آفتابیست
او چیست بدید در پی هم کار
او هر چه درو چه هست نا بدیدار
ساقی می لاله رنگ پر گیر
نصفی بنوای چنگ برگیر
آن می که مفادی صبوح چیست
آباد کن سرای روح چیست
تا کی غم نارسیده خوردن
وانیستر و نا شنیده گردن
به گر نچشم بیاد و اری
و ز عمر گذشته یاد ناری
هم بر ورق گذشته کرش
وا کرده و در نوشته گیرش
انگار که هفت سبع خوندی
یا هفت هزار سال خوندی
آخر نه چو مدت اسیری گشت
آن هفت هزار سال بگذشت
چون قامت یار ای عو قیست
کوتاه و دراز ازانچه حرفیست
ساقی صبح صبوح با مدادم
می ده که بخورده نوش بادم
آن می که جو آفتاب گیرد
از چشمه خشکش آب گیرد
تا چند جو چرخ فر ده بودن
در آب چو موش مرده بودن
چون گل بکند ازرم خو بیی
بگذر جو بنفشه از دورویی
جایی باید که خار باید
دیوار گلش بکار نا ید
گردی چه جزی که بکعبه گم کرد
در کعبه و دیده واشتلم کرد
کین بادیه را رهی دراز است
کم کردن خر بس چه راز است
این گفت و جه گفت باز پس دید
خود دیده و جو دید جه بخندید
گشاخ رم از میانه گم بود
وایقینش با شتلم بود
گر اشتلمی نی زدی کرد
خود می شد و بار خر می برد
این وکه حصار بی نشان است
انقطاع و زبون نشان است
بی شیر دلی پسر نیاید
وز گاو دلاوری هنر نیاید
ساقی می ناب در قدح ریز
آبی بزن آتشی بر انگیز
آن می که نشاط و شادی آرد
در طبع بخیل رادی آرد
با این طلب چنان جه باشی
در دست خوشی کمان جه باشی
گردن چه نهی بهر قفایی
راضی جه شوی بهر جفایی
چون کوه بلند پستی کن
با زمردلان درشتی کن
جون سوسن اگر خبر زبانی
وردی خوری از زمین صافی
خواری خلل درونی آرد
پیدا دگشی زبونی آرد
می باش چو خاک هر بد و دوش
تا خرمن گل کشی در آغوش
نیرو شکنست حیف و بیداد
از حیف منیر دا و فریاد
ساقی منشین که روز دیست
می ده که سرم ز شغل پر پست
آن می که چراغ رهروانشد
سر بر که جو ز راز و جوانشد
با یکدو سه رند لا ابالی
راهی طلب ازغم و رجایی
بازده شی جو نور خورشید
تو که و بت طاکه جمشید
بگذار معاش پادشاهی
کا وارگی آوردت سیاهی
از صحبت پادشه به پرهیز
چون پنبه خشک از آتش تیز
آن آتش اگر چه پر ز نور است
ایمن شده آنکی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت
چون نرم نشین شمع شد سوخت
ساقی نفسم ز غم فرو بست
می ده که بمی غم توان رست
آن می که صفای سیم دارد
در دل اثری عظیم دارد
دل نه به نصیب خانه خویش
خاریدن رزق کس میندیش
برگردد بخت ازین سبکباری
کافور نه کلیم خود گشادی
مرغی که نه اوج خویش گیرد
منقار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد
از پیچش کار خود بپیچد
زاهد که کند سلیح پوشی
سیلی خورد از زیاده کوشی
روبه که زند تپانچه با شیر
دانی که بدست کیست شمشیر
ساقی می مغز جوش در ده
جامی بصلای نوش در ده
آن می که کلید گنج شادیست
جاندار وی جام کیقبادیست
خرسندی را بطبع در بند
می باش بهر چه هست خرسند
جز آدمیان هر آنچه هستند
بر شقه ما بقی نوشتند
در جستن رزق خود شتابند
بیش از نه بدان قدر که یابند
چون قصه کفایتی ندارد
یارای شکایتی ندارد
این آدمیست کز دلیری
گفتار و روش بوقت سیری
گر خوب شود یکی نواله
بر چرخ رسد نفیر و ناله
گر تر شود از قطره بام
در ابرکشی زبان بدشنام
ور زانکه چو سنگ تاب گیری
خو سنگ در آفتاب گیری
شرط روش آن بود که چون نور
ز آلایش نیک و بد شوی دور
چون آب ز روی جان نوازی
با جمله بکم آب بازی
ساقی ز ره بهانه برخیز
پیش آر می مغانه برخیز
آن می که بمرهم نه بخشد
در رزم سلیح و بار بخشد
افسرده مباش اگر نه زنگی
رهوارتر ای اگر نه لنگی
گرد از سپر این نمط فرو روب
پایی پس نه فرو کوب
در رقص زند و چون فلک باش
گو جمله راه پر خسک باش
مرکب بده و پیادگی کن
سیلی خور و رو گشادگی کن
بار همه کش اگر تو اینی
بهتر ز چه بارکش زمینی
تا چون تو پیشی ز پیر کار
سفت همه کس اکشد بار
ساقی می ارغوانیم ده
یاری ده و زندگانیم ده
آن می که چو با مزاج سازد
جان تازه کند جگر نوازد
زین آمده اعتکاف بجای
بر عجز خود اعتراف بنمای
در راه تمی بدین بلندی
گستاخ مشو بزورمندی
بایک سپر زند چون گل
تا چند شغب کنی چو بلبل
در پر شکنست سپر نیفکن
شمشیر قوی سپر نیفکن
تا باز کی تو پیش نازد
پرباز تو چرخ را نوازد
بگذار صفت ازین سواری
تا یابی راه رستکاری
هستی که بجو شکسته گردد
از عقده زخم رسته گردد
ساقی نفسم رسید جانم
ترکن بزلال می دهانم
آن می که نخورده جای جانست
چون خورده شود دوای آنست
فارغ منشین که وقت کوچست
در خود منگر که چشم کوچست
تو آبله رای و پای دشوار
ای یار که کار چون بود کار
بار خست خود از میانه بربند
یا در رخ زمانه در بند
بر خشک صحیفه چند خوانی
بی آب حجاز چند رانی
صحبت چو حلال نیند بدباز
جان در غله دان خلوت انداز
آن به که نظامیا درین راه
برچشمه زنی چو خضر خرگاه
پیرایه شوی چو در مکنون
از آب زلال عشق مجنون

آغاز داستان عشق لیلی و مجنون

گوینده داستان چنین گفت
آن لطف که در این سخن سفت
کز ملک عرب بزرگواری
بود است بخوبتر دیاری
بر عامریان کفایت او را
معمورترین ولایت او را
خاک عرب از نسیم نامش
خوشبوی تر از رحیق جامش
صاحب هنری بمردمی طاق
شایسته ترین جمله آفاق
سلطان عرب بکامکاری
قارون عجم بمالداری

درویش نواز و میهمان دوست
اقبال درو چو مغز در پوست
هر چند عزیز وار مشهور
از بی خلفی چو شمع بی نور
محتاج تر از صدف بفرزند
چون خوشه بدانه آرزومند
در حسرت آنکه دست بخشش
شاخی بدر آرد از نو خشش
یعنی که چو سرو بن بریزد
سرو دگرش ز پا بخیزد
تا چون بچمن رسد سهی روی
سروی بنشند بجای سروی
گر سرو بن کهن بچینند
در سایه سرو نو نشینند
زندست کسی که در دیارش
ماند خلفی بیادگارش
می کرد بدین طمع کرمها
می داد بسائلان درمها
بدری بهزار بدره میجست
میکاشت چمن ولی نمیرست
در مطلب سود و زر نمی یافت
وز در طلبی عنان نمی تافت
واگه نه که در جهان دو رنگی
پوشیده بود صلاح رنگی
هر چه او طلبی و چون نباشد
از مصلحتی برون نباشد
هر نیک و بدی که در شمار است
چون درنگری صلاح کار است
پیوسته که در نیاز بیشی
نایافته به چو بازبینی
بسیار غرض که در نورد است
پوشیدن او صلاح مرد است
هر کس که تکیست چست در بست
واگه نه کسی که مصلحت نیست
سر رشته غیب نا پدید است
پس قفل که بنگری کلید است
بیچاره کسیست آدمی زاد
خاکی که چو لطف کی برد باد
خوش باش درین حصن مغاکی
بر خاک فکن حدیث خاکی
او در طلب از برای فرزند
می بود چو کان لعل در بند
ایزد بتضرعی که شایست
دادش پسری چنانکه بایست
نورسته گلی چو نار خندان
چه نار و چه گل هزار چندان
روشن گهری ز تابناکی
شب روز کن سرای خاکی
چون دید پدر جمال فرزند
بگشاد در خزانه را بند
از شادی آن خزانه خیزی
می کرد چو گل خزانه ریزی
فرمود ورا بدایه دادن
تا رسته شود بجایه دادن
دورانش بحکم دایگانی
پروردش مهر مهربانی
هر شیر کز آب در سرشته
حرفی ز وفا برو نوشته
هر مایه که از غذاش دادند
دل دوستی در او نهادند
هر نیل که بر رخش کشیدند
افسون ولی در او دمیدند
چون لاله دهن بشیر میشست
چون برگ سمن بشیر میرست
کفچی که بشیر بود و شهدی
یا بود میان شهد مهدی
از مهد چو دو هفته بود رفته
شد ماه دو هفته چون دو هفته
شرط هنرش تمام کردند
قیس هنریش نام کردند
چون بر سر این گذشت سالی
بفزود جمال را کمالی
عشق بد و دوستی آب میداد
زو گوهر عشق تاب میداد
سالی دو سه در نشاط و بازی
میرست بباغ دلنوازی
چون شد بقیاس هفت ساله
آمد ز بنفشه گرد لاله
گز هفت بده رسید سالش
افسانه خلق شد جمالش
هر کس که رخش ز دور دیدی
بادی بدعا بر او دمیدی
شد چشم پدر بروی دلشاد
از خانه بمکتبش فرستاد
دادش بپدر دانش آموز
تا رنج برد بروز و شب روز
جمع آمده از پی شکوهی
با او بموافقت گروهی
هر کودکی از امید و ازبیم
مشغول شده بدرس و تعلیم
با او پسران خرد پیوند
هم لوح نشسته دختری چند
هر یک ز قبیله و جایی
جمع آمده در ادب سرایی
بود از صدف گهر قبیله
ناسفته درش هم طویله
آفت نرسیده دختری خوب
چون عقل بنام نیک منسوب
آراسته لعبتی چو ماهی
چون سرو سهی نظاره گاهی
شوخی که بغمزه کمینه
سفتی نه یکی هزار سینه
آهو چشمی که هر زمانی
کشتی بکرشمه جهانی
ماه عربی برخ نمودن
ترک عجمی بدل ربودن
زلفش حبشی رخش چو باغی
یا شعله بتخنک زاغی
تعوید میان هم نشینان
در خورد و کنار نازنینان
مجموعه هست زندگانی
شه بیت قصیده جوانی

عقد ز رخ از خوی چنینش
وز حلقه زلف عنبرینش
گلگونه نه ز خون شیر پرورد
پیرایه ز سیواو مادر آورد

بر رسته ز زلف عقد خالش
آسوده چو سر حجالش
در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی

از دلبری که هست پیشش
دل داده و بهر دل خریدش
او نیز هوای قیس میجست
در سینه سرد و مهر میرست

عشق آمد و جام کام در داد
جام دو بخوی خام در داد
هستی بجهت باده بچشش
افتاده ز نافشا و هیچش

چون از گل مهر بو گرفتند
با خود همه روز بو گرفتند
این حال بحال او سپرده
دل برده ولیک جان نبرده

دل بر رخ این خطر نهادند
دل داده و کام دل نداده
قیس هنری بعلم خوانی
یاقوت لبش بدر فشانی

یاران سخن از لغت سرشتند
وایشان لغتی دگر نوشتند
یاران بحساب علم خوانی
ایشان بحدیث مهربانی

یاران ورقی ز علم خواندند
ایشان لغتی ز عشق راندند
یاران همه قیل و قال گفتند
ایشان همه جیب حال گفتند

عاشق شدن لیلی و مجنون

یاران ز شمار پیش بودند
ایشان ز شمار خویش بودند

هر صبح که صبح بر دمیدی
یوسف رخ مشرقی رسیدی

کردی فلک ترنج پیکر
ریحانی او ترنجی از زر
لیلی ز پی ترنج بازی
کردی دو رخ ترنج سازی

چون بر کف او ترنج دیدند
از عشق چو نار می‌کفیدند
وان تازه ترنج نو رسیده
نظاره ز ترنج کف بریده

شد پیش بجلوه‌گاه تختش
تاریخ رخ از غم بخش
برده ز دماغ دوستان تیخ
خوشبوی از او ترنج و نارنج

چون یک چندی برین برآمد
افغان ز دو نازنین برآمد
عشق آمد و خانه کرد خالی
برداشته تیغ لاابالی

غم داد و دل از کنارشان برد
وز دل شدگی قرارشان برد
زان راه که یکدگر بدادند
در معرض گفت و گو فتادند

این پرده دریده شد بهرجو
وین راز شنیده شد بهر کو
زین قصه که محکم آیتی بود
در هر دهنی حکایتی بود

کردند بسی بهم مدارا
تا راز نگردد آشکارا
بند سر نافه گر چه خشکست
بوی خوش او گوای مشکست

با دیگه ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال بر نداشت
کردند شکیب تا بکوشند
وان راز برهنه را بپوشند

در عشق شکیب کی کند سود
خورشید بگل نشاید اندود
چشمش بهزار غمزه غماز
در پرده نهفته چون دم راز

زلفی بهزار حلقه زنجیر
چون شیفته دل شدن چه تدبیر
زان پس چو بعقل پیش دیده
وز دیده به روی خویش دیده

چون شیفته دید مست بکار
در چنبر عشق شد گرفتار
از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیبا
می‌بود ولیک ناشکیبا
یکباره دلش ز پا درافتاد
هم خیک دریده و هم خر افتاد

آنان که نه اوفتاده بودند
مجنون لقبش نهاده بودند
او نیز بوجه بینوایی
میداد چنین بدین گوائی

از بس که سخن بطعنه گفتند
از شیفته ما و نو شنفتند
از بس که چو سنگ ز بان کشیده
زاهو بره و سفره بر دریدند

لیلی چو بریده شد ز مجنون
می‌ریخت ز دیده در مکنون
مجنون چو بدید روی لیلی
از هر مژه کرد و سیلی

میگشت بگرد کوی و بازار
در دیده سرشک و در دل آزار
می‌گفت سرود های کاری
می‌خواند چو عاشقان بزاری

او میشد و می‌زدند هر کس
مجنون مجنون ز پیش و از پس
او نیز فسار سست می‌کرد
دیوانگی درست می‌کرد

می راند خری بگرد دل خرد
خر رفت و بعاقبت رسن برد
دل داده و هم نگرد چون باد
تا دل بنهفته خواند شر یاد

کوشید که راز دل بپوشد
با آتش دل که باز کوشد
خون جگرش بدل درآمد
وز دل بگذشت و در سر آمد
او در غم یار و یار زو دور
دل پر غم و غمگسار زو دور
چون شمع ز ترک خواب گفته
ناسوده بروز و شب نخفته
میکشت ز درد خویشتن را
میجست دوای جان و تن را
میکند بآن امید جانی
میکوفت سری بآستانی
هر صبحدمی شدی شتابان
سر پا برهنه در بیابان
او بنده یار و یار در بند
از یکه کران ببوی خرسند
هر شب ز فراق بیت خوانان
پنهانه شدی بکوی جانان
در بوسه زدی و باز گشتی
باز آمدنش دراز گشتی
رفتنش به از شمال بودی
باز آمدنش بسال بودی
در وقت شدن هزار پر داشت
می آمد و خار بر گذر داشت
میرفت چنانکه آب در چاه
می آمد صد گریوه در راه
پائی که چون صبا میرفت
بر مرکب شاهوار میرفت
باد از پس و چاه داشت در پیش
کامد بوبال خانهٔ خویش
گر بخت بکام او زدی ساز
هرگز بوطن نیامدی باز

بکوه رفتن مجنون در عشق لیلی و متواری کردن

سلطان سریر صبح خیزان
سرخیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی
قانون مغنیان بغداد
بیاع معاملان فریاد
کیخسرو بی کلاه بی تخت
دل خوش کن صد هزار بدبخت
اقطاع ده سپاه موران
اورنگ نشین بخت کوران
دراجهٔ قلعهای وسواس
دارنده پاس پس بی پاس
مجنون غریب دل شکسته
دریای ز جوش نانشسته
یاری دو سه داشت دل رمیده
چون او همه واقعه رسیده
با آن دو سه یار سحرگاه
رفتی بطواف کوی آنماه
بیرون ز حساب نام لیلی
با هیچ سخن نداشت میلی
هر کس که جز این سخن گشادی
نشنیدی پاسخش ندادی
آن کوه که نجد بود نامش
لیلی بقبیله هم مقامش
از آتش عشق و دود اندوه
ساکن نشدی مگر بر آن کوه
بر کوه شدی و سینه در دست
افغان خیزان چو مردم مست
آواز نشید برکشیدی
بیخود شده سو بسو دویدی
وانگه مژه را پر آب کردی
با باد صبا خطاب کردی
کای باد صبا بصبح برخیز
در دامن زلف لیلی آویز
کآنکه بباد داده ستت
بر خاک ره اوفتاده پستت
از باد صبا دم تو جوید
با خاک زمین غم تو گوید
بادی بفرستش از زیارت
خاکیش بده بیادگارت
هرگونه چو باد بر تو لرزد
نه باد که خاک هم نیرزد
وانکس که نه جان بتو سپارد
آن به که ز غصه جان برآرد
فدات لب تو ار توانی
از وی قدری برسانی
کاشفتگی مرا درین بند
معجون مفرح آمد آن قند
هم چشم بدی رسیده ناگاه
کز چشم تو اوفتادم ای ماه
از چشم رسیدئی که رستم
شد چون تو رسیده زو بستم
بس میوهٔ آبدار چالاک
کز چشم بد اوفتاده در خاک
نیلی که کشنده کرد رخسار
هست از پی چشم زخم اغیار
خورشید که نیلگون حرفت
هم چشم رسیده کسوفت

دیدن مجنون و لیلی یکدیگر را

روزی که همای پرنیان پوش
خلخال فلک نهاده در گوش
سیماب ستارها در آن ظرف
شد ز آتش آفتاب شنگرف
مجنون رمیده دل چو سیماب
با آن دو سه یار زار بیتاب
آمد بدیار یار پویان
لبیک زنان و بیت گویان
چون کار دلش ز دست بگذشت
بر خرگه یار مست بگذشت

بر سپم نشسته آن ماه   بر بسته دری ز کنج خرگاه
آن دیده ازین و حسرتی خورد   وین دیده بر آن و نوحه کرد

لیلی چو ستاره در عماری   مجنون چو فلک به پرده داری
لیلی کله بند باز کرده   مجنون کلها دراز کرده

لیلی ز خروش چنگ در بر
مجنون چو رباب چنگ بر سر
لیلی که صبح عالم افروز
مجنون نه که شمع خویشتن سوز
لیلی بگذار باغ در باغ
مجنون غلطم که داغ بر داغ
لیلی چو قمر ز دوستی چست
مجنون چو قصب به پرتوش پست
لیلی به درخت گل نشاندن
مجنون به نثار در فشاندن
لیلی چو سمن بری وشی بود
مجنون چو حکایت آتشی بود
لیلی چمنی خزان ندیده
مجنون چمنی خزان رسیده
لیلی دم صبح پیش می برد
مجنون چو چراغ خویش میمرد
لیلی بکرشمه زلف بر دوش
مجنون ز وفاش حلقه بر گوش
لیلی بصبوح جان نوازم
مجنون بصباح خسته بازم
لیلی ز برون بزم می دوخت
مجنون ز درون سینه سوخت
لیلی چو گل شکفته می مست
مجنون بگلاب دیده می شست
لیلی سر زلف شانه میکرد
مجنون ره به اشک آب میکرد
لیلی می مشکبوی در دست
مجنون ز پی بوی می مست
قانع شده این ازو به [illegible]
وین از همه ز صحبتش بجویی
از هم به چنین رهی تمامان
پا باز نداده در چو عنبر بیان
تا چرخ بدین بهانه [illegible]
وان یک خط از میانه برخاست
سلطان سپهر صبح خیزان
پر خیل سپاه اشک ریزان
متواری راه دلنوازی
زنجیری کوی عشقبازی

هم درین معنی گوید

چون او ز دیار دوست بسته
بر جوی بریده پل شکسته
مجنون ز شفقت جدایی
کردی همه شب غزل سرایی
مردم ز دیار خویش پویا
بر بخت شدی سپهر گویا
شکوی و سپه در پی و شاده
چون وجه عود و سر گشاده
سودا زده از زمانه گشته
در رسوایی نشانه گشته
خویشان همه در شکایت او
غمگین پدر از حکایت او
پندش دادند و پند نشنید
گفتند فسانه چند نشنید
پندار چه عذر سود مند است
چون عشق آمد چه جای پند است
مسکین پدرش بماند در بند
رنجور دل از برای فرزند
در پرده آن خیال بازی
بیچاره شدی ز چاره سازی
پرسید ز همرهان خانه
گفتند یکایک این فسانه
کان زال لعبان عروس اوست
گر پرده چنین وفای اوست
چون قصه شنید رای آن کرد
کز چهره گل فشاندن آن کرد
بر تاج مراد خود بدوزد
آن در که جهان بدو فروزد
آن نیت قوی بصد زین
خواهد ز برای قرة العین
پیران قبیله نیز یکسر
بستند بر آن مراد محضر
کان در نسفته را دران سفت
با گوهر طاق خود کند جفت
یکدل شده آن گروه را رای
کاهنگ سفر کنند از جای
از راه نکاح اگر توانند
آن شیفته را به ره رسانند
چون سید عامری چنین دید
از گریه گذشت و باز خندید
با انجمنی بزرگ برخاست
کرد از همه روی ره بیاراست
آراسته با جهان گروهی
میرفت به بهترین شکوهی
چون اهل قبیله دلارام
آگاه شدند خاص با عام
رفتند برون به میزبانی
از راه وفا و مهربانی
در منزل مهر پی فشردند
وان نزل که بود پیش بردند
پرسید ز عامری بیکبار
گفتند چه حاجتیست پیش آر
مقصود بگو که پاس داریم
بر داور آن سپاس داریم
گفتا که مراد آشناییست
وانهم ز پی دو روشناییست
وانگه پدر عروس پس گفت
کاراسته باد جفت با جفت
خواهم بطریق مهر و پیوند
فرزند ترا برای فرزند
کین تشنه جگر که دیگر ادست
بر چشمه تو نظر نهادست
مرچشمه که آب لطف دارد
چون تشنه خورد به جان گوارد
زینسان که من این مراد جویم
خجلت ببرم به هرچه گویم
معروفتر این زمانه
دانی که منم درین میانه

هم حشمت هم خزینه دارم
هم آلت مهر و کینه دارم
من خرم و تو در خروشی
بفروش اگر متاع اگر هوشی
چندانکه بهر کسی پدیدار
هستم ز بیادی چه پدیدار
هرشد که آرد بهایی
بفروش چو آمدش روایی
چون گفته شد این حدیث فرخ
دادش پدر و پس پاسخ
کین گفت فلک نه بر قرار خویشست
نیکو تو فلک بکار خویشست
گرچه سخن آمد از پسینم
با آتش شیره کی نشینم
گر دوستیش ز بی شمارست
دشمن کامیش صد هزارست
فرزند تو گرچه هست بد رام
فرخ شود و چو هست خودکام
دیوانگی ای همی نماید
دیوانه حریف ما نشاید
تا او نشود درست گوهر
این قصه مکشیت دیگر
گو هر بتجمل خرید شوان
در رشته وصل کشید شوان
دانی که عجب چه عیب جویند
کین کار کنم مرا چه گویند
با من مکن این سخن فراموش
خشمت بدین گشت خاموش
چون عامریان سخن شنیدند
جز باز شدن رهی ندیدند
نومید شده ز پیش رهشد
واز ره و وز جای خویش رهشد
هریک چو غریب غم رسیده
از راه زبان ستم رسیده
مشغول دلان که گنج بازند
وان شیفته را علاج سازند
وانکه به نصیحتش نشاندند
بر آتش خار می فشاندند
کانجا به از آن عروس دلبر
هستند بتان روح پرور
یاقوت لبان زنباگوش
هم غالیه پاش و هم قصب پوش
هریک بقیاس چون نگاری
آراسته تر ز نوبهاری
در پیش صد آشنا که هستی
بیگانه چرا همی پرستی
بگذار گزین خجسته نامان
نی آهسیم ترا بتی خرامان
یاری که دل ترا نوازد
چون شکر و شیر با تو سازد
لیلی که بجای تست خاموش
آن که تو او کنی فراموش
مجنون چو شنید پند خویشان
از تلخی پند شد پریشان
زد دست و درید پیرهن را
کین مرده چه میکند کفن را

زاری کردن مجنون در عشق لیلی

آن کز دو جهان برون نهد رخت
در پیرهنی کجا کشد رخت
چون وامق از آرزوی عذرا
گه کوه گرفت و گاه صحرا
ترکانه ز خانه رخت بربست
در کوچگه رحیل بنشست
دراعه درید و درع میدوخت
زنجیر درید و بند میسوخت
میگشت ز دور چون غریبان
دامن بدریده تا گریبان
در کشتن خویش گشته والی
لا حول از و بهر حوالی
دیوانه صفت دوان بهر کوی
لیلی لیلی زنان بهر سوی
احرام دریده و سر گشاده
در کوی ملامت اوفتاده
با نیک و بدی که بود درساخت
نیک از بد و بد ز نیک نشناخت
بیخود نشنید مهربانیی
بر شوق ستاره یمانیی
هر بیت که آمد از زبانش
بگرفت سپاه این و آن زبانش
حیران شده هرکس از پی اوی
میدید همی گریست بر وی
او فارغ از انکه مردمی هست
یا بر حرفش کسی نهد دست
حرف از ورق جهان سترده
می بود نه زنده و نه مرده
بر سنگ شتا و خار چون گل
سنگ گرش نهاد بر دل
صافی تر از وجود گشته
در زیر دو سنگ خرد گشته
چون شمع جگر گداز مانده
با مرغ ز جفت باز مانده
برجهد غبارهای خاکی
در دل همه داغ دردناکی
چون ماش شد از غبار رانده
سجاده برون فکنده از نبود
بنشست و بهای های بگریست
کاوخ چه کنم دوای من چیست
آواره ز خان و مان جدانم
گز کوی نجف نه ره ندانم
نه بر در یار خود پناهی
نه بر سر کوی دوست راهی
قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ
شد طبل نثار تم دریده
من طبل رحیل بر کشیده
کاهم بنفس پس مست خوانند
که عاشق بت پرست خوانند
بر من منکر که بت پرستم
گل بر دو پستم نه گل بدستم

ترکی که شکار رنگ اویم
داماجله نه تنگ اویم
یاری که چو دل مطیعم او را
در کشتن خود شفیعم او را
گر مستم خواند یار مستم
گر شیفته گفت نیز هستم
چون شیفتگی و مستیم هست
در شیفته دل مجوی از دست
آشفته جهان نیم بتقدیر
کاشفته نیم بهیچ زنجیر
ویران نشده بجا است کارم
کابادی خویش خشم دارم
ای کاج که بر من اوفتادی
خاکی که مرا بباد دادی
با صاعقه در آمدی بخت
هم خانه بسوختی و هم رخت
کس نیست که آتشی بیارد
دود از سر جان من برآرد
اندازد در دم نهنگم
تا باز رهد جهان ز ننگم
این ناخلفی که من در آنم
دیوانه خلق و دیو خوانم
خویشان مرا ز خوی من خار
یاران مرا ز نام من عار
خونریز من خراب خسته
هست از دیت و قصاص رسته
ای همنفسان مجلس دود
بدرود شوید جمله بدرود
کان شیشه می که بود در دست
افتاد و شد آبگینه بشکست
گر دور ستم آبگینه شد خورد
سیل آمد و آبگینه را برد
تا هر که بمن رسید راهش
نازارد از آبگینه پایش
ای همنفسان دور داهم
خیزید و رها کنید راهم
من گم شده ام مرا مجویید
با گم شدگان سخن مگویید
تا کی ستم و جفا کشیدم
با محنت خود رها کنیدم
بیرون مکنید ازین دیارم
من خود بکرکشش سوارم
از پای فتاده ام چه تدبیر
ای دوست بیا و دست من گیر
این چشمه که دل سپرد و تیت
زنده بتو به که مرده و تیت
بنواز بلطف یک سلامم
جان تازه کنی بیک پیامم
دیوانه منم برای تدبیر
در گردن تو چرا است زنجیر
در گردن خود رسن میفکن
من باشم و رسن بگردن
زلف تو دریده پرده دل دوخت
این جامه دری تراکه آموخت
دل بردن زلف تو بزور است
خنده نه که روزگار کور است
کاری بکن ای نشان کارم
زین ره که فرو شدم برآرم
یا دست بگیر ازین فسوسم
یا دست بدار تا ببوسم
چکار رنجیست و ان نشستش
در کنج خطاست دست بستش
بی رحمتم این چنین چه بندی
از خشم ترحمم مگر کوندی
آسوده که رنج بر ندارد
از رنج خوران خبر ندارد
سیری که نهند پیش او خوان
او خنر و شکنند بکاسه در نان
آن راست خبر ز آتش گرم
کو دست فرا زند بی آزرم
ای هم من و تو هم آدمی زاد
من شاخ خشنک تو برگ شمشاد
زین رنج کجا جز از عزیز است
زان یک ازین یک شریست
ای راحت جان من کجایی
در بردن جان من چرایی
جرم دل عذرخواه من چیست
جز دوستیت گناه من چیست
یک شب ز هزار شب مرا باش
یک رای صواب گو خطا باش
گردن مکش از رضای این کار
در گردن من خطای این کار
این گم شده را که کشد غمت
کازرم تو هست هیچ غم نیست
صفرای تو گر شتاب سوز است
رحمت ز پی کدام روز است
گر خشم تو آتشی نه تیز
آبی ز سرشک من در ریز
ای ماه نو ام ستاره تو
من شیفته نظاره تو
به گر تبه ام نی نوازد
کاشفته و ماه نو نیازد
از پایه تو نشان نه پرسم
کز پایه خویشتن بترسم
من کار ترا ز پایه دیده
تو پایه ز کار من بریده
بر روی دل و جانم این چه پیوست
این نازکی نیست بست رودست
از حاصل تو که نام دارم
بی حاصلی تمام دارم
بر وصل تو گرچه نیست دستم
غم نیست چو در امید هستم
بر مهد طفل تشنه در خواب
کوزا بسوی زرو دهند آب
لیکن چو ز خواب خوش در آید
انگشت ز تشنگی بخاید
پایم چو دو لام خم پذیر است
دستم چو دو یی شکنجه گیر است
نام تو مرا چو نام دارد
گوینده دو یی دو لام دارد
عشق تو ز دل نهادنی نیست
وین راز بکس گشادنی نیست

با شیر تبش در آمد این راز
تا جان بدر آید از غم باز
این گفت و فتاد بر سر خاک
نظاره گران شدند غمناک
گشته بلطف چاره سازش
بردند بسوی خانه بازش
عشقی که نه عشق جاودانیست
بازیچه شهوت جوانیست
عشق آن باشد که کم نگردد
تا باشد از آن قدم نگردد
آن عشق نه سرسری خیالیست
کو را ابدالابد زوالیست
مجنون که بلند نام عشقست
از معرفت تمام عشقست
تا زنده بعشق بارکش باش
چون گل بنسیم عشق خوش باش
اکنون که گل رحیل ما بست
آن قطره که ماند ازو گلابست
من نیز بدان گلاب خوشبوی
خوش میکنم آب خود درین جوی

رفتن پدر مجنون بکعبه و بردن مجنون را با خویش

چون رایت عشق آن جهانگیر
شد چون لیلی آسمان گیر
هر روز خلیده نام‌تر گشت
در شیفتگی تمام‌تر گشت
در شیفتگی کز آن نو رست
زنجیر بر صداع می‌رست
برداشته دل ز کار او بخت
درمانده پدر بکار او سخت
می‌کرد نیایش آن پر سوز
تا زان شب تیره بر دمد روز
حاجتگاهی قبه نگذاشت
الا که برو دست برداشت
خویشان همه در نیاز با او
هر یک شده چاره ساز با او
بیچارگی ورا چو دیدند
در چاره‌گری زبان کشیدند
گفتند باتفاق یکسر
کز کعبه گشاده گردد این در
حاجتگه جمله جهان اوست
محراب زمین و آسمان اوست
پذرفت چو موسم حج آید
ترتیب کند چنانکه شاید
چون موسم حج رسید برخاست
اشتر طلبید و محمل آراست
فرزند عزیز را بصد جهد
بنشاند چو ماه در یکی مهد
آمد سوی کعبه سینه پرجوش
چون حلقه نهاد حلقه بر گوش
گوهر بمیان زر بر آمیخت
آنجا بشتاب ریگ می‌بیخت
شد در هوسش بسی خزانه
آن خانه و گنج خانه
بگرفت برفق دست فرزند
در سایه کعبه داشت یکچند
گفت ای پسر این نه جای بازیست
بشتاب که جای چاره سازیست
در حلقه کعبه حلقه کن دست
کز حلقه غم بدو توان رست
گو یارب ازین گزاف کاری
توفیق دهم برستگاری
رحمت کن و در پناهم آور
زین شیفتگی براهم آور
دریاب که مبتلای عشقم
آزاد کن از بلای عشقم
مجنون چو حدیث عشق بشنید
اول بگریست پس بخندید
از جای چو مار حلقه برجست
در حلقه زلف کعبه زد دست
می‌گفت گرفته حلقه در بر
کامروز منم چو حلقه بر در
در حلقه عشق جان فروشم
بی حلقه او مباد گوشم
گویند ز عشق کن جدایی
این نیست طریق آشنایی
من قوت ز عشق می‌پذیرم
گر میرد عشق من بمیرم
پرورده عشق شد سرشتم
جز عشق مباد سرنوشتم
آن دل که بود ز عشق خالی
سیلاب غمش براد حالی
یارب بخدایی خدایت
وانگه بکمال پادشاهیت
کز چشمه عشق ده مرا نور
وین سرمه مکن ز چشم من دور
در عشق بغایتی رسانم
کو ماند اگرچه من نمانم
گرچه ز شراب عشق مستم
عاشق‌تر ازین کنم که هستم
گویند که خو ز عشق واکن
لیلی طلبی ز دل رها کن
یارب تو مرا بروی لیلی
هر لحظه بده زیاده میلی
از عمر من آنچه هست بر جای
بستان و بعمر او بیفزای
گرچه شده‌ام چو موی از غم
یک موی مباد از سرش کم
از حلقه او بگوشمالی
گوشش ندهم مباد خالی
بی باده او مباد جامم
بی سکه او مباد نامم
جانم بفدای جمال بادش
گر خون خورد م حلال بادش
عشقی که چنین بجای خود باد
چندانکه خورد یکی بصد باد
میداشت پدر بسوی او گوش
چون قصه شنید گشت خاموش
دانست که دل اسیر دارد
دردی نه دواپذیر دارد

چون رفت بخانه سوی خویشان
گفت آنچه شنیده پیش ایشان
کین سلسله را چو بند بگسیخت
چون حلقه دیده بر رخ ریخت
زو زمزمه شنیده گوشم
کاورد چو زمزمه بجوشم
گفتم مگر آن صحیفه خواند
کز محنت لیلیش رهاند

قصد کردن قبیله لیلی بر هلاک مجنون

او خود همه کام و رای او گفت
نفرین خود و دعای او گفت
چون گشت بعالم این خبر فاش
افتاد قلم بدست اوباش
کز غایت عشق دبستانی
شد شیفته نازنین جوانی
هر نیک و بدی که زو شنیده
در نیک و بدی زبان کشیده
لیلی رفقا و نافه گویان
در خانه غم نشسته مویان
شخصی و ز خویش آن قبیله
گفتند بشاه آن وسیله
کاشفته جوانی از فلان دشت
بدنام کن دیار ما گشت
آید همه روز پر گشاده
جوقی چو سپاه زنی و فتاده
در حلقه ما ز راه افسوس
که رقص کند گهی زمین بوس
هر دم غزلی دگر کند ساز
کز خوش غزلیست گر خوش آواز
بر هر غزلی که می سراید
صد پرده دوری همی نماید
او گوید و خلق یاد گیرد
ما را و ترا بباد گیرد
لیلی ز نفیر او بد آهیخت
گو باد هلاک او چرا هیخت
خونریز و فنای گوشمالش
تا باز رهد ازو وبالش
چون آنکه گشت شحنه زین حال
در داد بپای شحنه قتال
شمشیر کشیده و داد تابش
گفتا که بدین دهم جوابش
از عامریان یکی خبر داشت
این قصه بجای خویش برداشت
با سید عامری زین باب
گفت آفت نارسیده دریاب
کان شحنه جان ستان خونریز
آن شیر است و آتشی تیز
ترسم مجنون خبر ندارد
آگه داند که سپر ندارد
زانجای نهاد سر که بنشست
دریافتش بجای خود نشست
برگشته پدر ز مهربانی
برگشت بعاشقی که دانی
فرمود بدوستان همراد
تا در پی او روند چون باد
او سوختن را بدلنوازی
آرند ز راه چاره سازی
هر سو بطلب شتافتندش
جستند و ولی نیافتندش
گفتند مگر کاجل رسیدش
یا خنک درنده دریدش
هر دوستی از جهت کلاهی
می کرد دریغ و میزد آهی
گریان همه اهل خانه او
از کم شدن نشانه او
وان گوشه نشین گوشه خفته
چون گنج بگوشه نهفته
از مشعلهای جوش بر جوش
هم گوشه گرفته بود و هم گوش
بر طرف جناش بکار گاهی
خو کرده شده دیگر راهی
گرگی که بزور شیر باشد
روبه ز از آن چو سیر باشد
بازی که نشد بجوز محتاج
رغبت نکند بهیچ دراج
چون طبع باشتها شود گرم
کاو دو سپس پشت آگند رم
حلوا که طعام نوش بهرست
در معده گری بجای زهرست
مجنون که ز نوش صحبت بی بهر
میخورد ز نوالهای بی زهر
میداد درراه بی نوایی
کاسه کالا ز خود رهایی
نی از غم او نه جنس او بود
کز عادت او عشق تو او بود
کان غم که بدو برات میداد
از بند خودش نجات میداد
درجستن گنج رنج می برد
بی آنکه پی بگنج می برد
شخصی ز قبیله بنی سعد
بگذشت بر او بطالع سعد
دیدش بکناره سرابی
افتاده خراب در خرابی
چون لشکر بخت خویش لنگ
میدانش فراخ و قافیش تنگ
یعنی که کسی ندارم از پس
بی قافیه بیت مردی کس
چون طالع خویشتن کمان گیر
در سجده ز کمان در وفا تیر
یعنی که و با شی آن نشان داشت
کاندیش تیر در نشان داشت
نی خانه کسی نداشت همدم
نی چاره کسی نیافت محرم
مردی که زنده چون در او دید
شکلی و شمایلی نکو دید
پرسید سخن ز هر شماری
نی خامشیش ندید کاری
چون از سخنش امید برداشت
بگذشت و ورا بجای بگذاشت

زانجا بدیار او گذر کرد
زو اهل قبیله را خبر کرد
کانک بفلان خرابه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ
دیوانه دوان و مستمند و رنجور
چون دیو ز چشم آدمی دور
از خوردن خشم سفته جانش
پیدا شده مغز استخوانش
بیچاره پدر چو زو خبر یافت
روی از وطن و قبیله برتافت
می‌گشت چو دیو گرد هر غار
دیوانه خویش را طلبکار
دیدش بوثاق گوشه تنگ
افتاده و سر نهاده بر سنگ
با خود غزلی همی سگالید
که نوحه نمود و گاه نالید
خوناب جگر ز دیده ریزان
چون بخت خود اوفتان و خیزان
از باده بیخودی خیال پست
کاگه نه که در جهان کسی هست
چون دید پدر سلام دادش
پس دلخوشی تمام دادش
مجنون چو صلابت پدر دید
در پای پدر چو سایه غلتید
کای تاج سر و سریر جانم
عذرم بپذیر ناتوانم
می‌پرس پدر بپرس حالتم را
مپسند قضا حوالتم را
چون خواهم مرگ کز چنین سوز
چشم تو نبینم بدین روز
کز آمدنی تو روسیاهم
عذرت بکدام روی خواهم
دانی که حساب کار چون نیست
سررشته ز دست بیرون نیست
چون دید پدر جمال فرزند
آهی بزد و عمامه افکند

پند دادن پدر مجنون را

نالید چو مرغ صبحگاهی
روزش چو حبش شده سیاهی
گفت ای رخ شکفته دیده
چون قشر گل ورق دریده
ای شیفته چند بیقراری
وی سوخته چند خاکساری
چشم که رسید در جمالت
نفرین که داد گوشمالت
خون که گرفت گردنت را
خار که درید دامنت را
از کار شدی چه کارت افتاد
در دیده کدام خارت افتاد
شوریده بود نه چون تو بخت
پیچش بپذیر نه چنین سخت
ماندی نشدی ز غم کشیدن
وز طعنه دشمنان شنیدن
دل سیر نگشت از ملامت
زنده نشدی بدین قیامت
بس کن هوسی که پیش بودی
کاب من و سنگ خویش بردی
در شیشه کار خرده کاری
هیچست بزرگ بیقراری
عیب ار چه برون ز پوست بهتر
آئینه درون پوست بهتر
آئینه ز روی آهنست گویی
ننماید عیب تا نشویی
آئینه ز خوب و زشت پاکست
این بقعه خانه زاد خاکست
بنشین و زیاد کن دل این درد
آن به که نگوی آنچه پرورد
گیرم که نداری آن صبوری
گر دوست کنی بصبر دوری
آخر کم از آنکه گاهگاهی
آئی طلب کنی کلاهی
هرکس بهوای دل نمی ماند
ور زهر گریختن نمی ماند
بی باده بخفتیت مستی
بی آرزو آرزو پرستی
تو ره زنی و من نشم زان
تو جامه دری و من درم جان
نورسته بباد داده خرمن
مردانه چنین بکام دشمن
تا درمی در تو سکه هست
این سکه بدرها کن ار دست
از عشق تو آتشی برافروخت
دلسوخته‌تر مرا جگر سوخت
نومید شدم ز چاره جستن
کز دانه شکفت شیب رستن
کاری که نه زو امید داری
باشد سبب امیدواری
در نومیدی بسی امیدست
پایان شب سیه سپیدست
با دولتیان نشین و برخیز
زین بخت گریزپای بگریز
آواره مباد دولت از دوست
چون دولت میکشام دل اوست
دولت سبب گره‌گشایست
پیروزه خاتم خدایست
فتحی که جهان بدو کشادند
در دامن دولت نهادند
گر صبر کنی بصبر بی تنک
دولت بتو آید اندک اندک
دریا که چنین فراخ رویست
جمع آمده قطره‌های جویست
وان کوه بلند کابر تاکست
جمع آمده زیر پای خاکست
هان تا نکنی بصابری سست
کو بر بدو زنگ سینه چون جست
بی رای مشو که مرد بی رای
بی مایه بود چو کرم بی پای
روباه ز رنگ خود نه زان رو
کین ای پسر رنگ ورد آن خرد

دل را بکسی چه بایدت داد
کو ناوردت بسالها یاد
او بی تو چو گل تو پای در گل
او چنگ دل و تو چنگ بر دل

گر با تو حدیث او نگویند
رسوایی کار تو بجویند
زو رست بنقد نفس او لب
گرد هم زده در گرفتنش دل

مشغول شو ای پسر بکاری
تا بگذری از چنین شماری
مند و زچه عنبر پل خار و
تا مند و پستان بهار و نار و

جانی و هنر بزر ز جانی
در خانه بباز کز خان و مانی
از کوه گرفتنت چه خیزد
خواب آید که او زنده ای ریزد

هم چنگ درین چه سست هم جاه
میدار ز سر و چشم بر راه
هر شیر که شحنه در کمینست
زنجیر صبر در آهنینست

تو طفل رهی و هستند در راه
میدار ز سر و چشم بر راه
پیش آرزو و پستان شی چند
خوش باش بغم و شادمی چند

مجنون بجواب آن شکرریز

پاسخ دادن مجنون پدر را

بگشاد لب طبرزد آمیز

گفت ای فلک شکوهمندی
بالاتر از فلک بلندی

شاه و من رهی پس اطلال
روی عرب از تو عنبرین خال
درگاه تو قبله سجودم
زنده بوجود تو وجودم

خواهم که همیشه زنده مانی
خود بی تو مباد زندگانی
زین پند خبر نه که دادی
بر سوخته مرهمی نهادی

لیکن چکنم که من سپیده روی
افتاده بجو نیم درین کوی
زینسان که نه بر قرار خویشم
دانی نه باختیار خویشم

من بسته و بند من آهنینست
تا پرچو و قیمت آهنینست
این بند نه خود گشاد شاید
وین بار نه خود نهاد شاید

این صاعقه کوفتاد بر من
سوزنده چنین چرا ز خرمن
شاهانه منم چو شتم رسیده
کو دیده که صد چو من بدیده

پایه نه خود او فتاده در چاه
بر اوج بخویشتن نشد ماه
از هیکل پیل تا بر مور
کس نیست که نیسه روی از زور

گر کار بخواست خلق بودی
ناخواسته کس نیاز مودی
سنگ از دل اشک بکاهد
دلتنگی خویشتن کجا خواهد

بخت بد من مرا بجوید
بدبختی را ز من که شوید
گر هست پی بدی درین راه
مرغ بدمی آفتاب با ماه

چون کار باختیار ما نیست
بکردن کار کار ما نیست
خوشدل نزیم من بلاکش
وان کیست که دارد آن خوش

چون برق ز خنده لب نبندم
ترسم که بمیرم ار بخندم
گویند مرا چه انجمندی
گر نیست نشان ارجمندی

ترسم چو نشاط خنده خیزد
سوز از دهنم کجا گریزد
کبکی بمن گرفته سوری
می کرد بدان ضعیف زوری

ز قهقهه مور بی کرانی
کای کبک تو این قدر ندانی
شد کبک دری ز قهقهه مست
کش پیشه من شیر شکستست

چون قهقهه کرد کبک حالی
شهباز ز مور کرد خالی
هر قهقهه کین چنین زند مرد
[illegible]

خنده زدنی که در مقام خوشیست
در خورد هزار گریه پیشست
چون من ز پی عذاب رنجم
راحت بکدام عشوه سنجم

آن بیخبری که میکشد بار
تا جانش هست می کند کار
اینسو وی آنچنان پذیرد
کز زیستنی چنان بمیرد

در عشق مگو که تیغ تیز است
کین عشق ز اصل خانه خیزست
گر سر ببرد ز تیغ بازی
اندیشه بد بود و خازیی

در عشق چه جای ترس تیغست
تیغ از سر عاشقان دریغست
عاشق ز نهیب جان بترسد
جانان طلبد ز جان نترسد

چون ما و من او فتاده در تیغ
دارم سر تیغ گو سر تیغ
سرگر نه فدای تیغ باشد
آن به که سزای تیغ باشد

زین جا به که در آتش افتادست
با خویشتنم چو آتش افتادست
جانیست مرا بدین خرابی
بگذار ز جان من چه خواهی

مجنون چو حدیث خود فرو گفت
بگریست پدر بدانچه او گفت
زین گوشه پدر نشسته گریان
زین سو پسر او فتاده حیران

بس بار دگر بخانه بردش
بنواخت بدوستان سپردش
وانسوخته دل شوربختی
میکرد صبوری بسختی
روزی دو سه در شکنجه بزیست
زانگونه که هر که دید بگریست
بس پرده دریده داد برداشت
سوی در و دشت ره برداشت
نی پست برخ ناتوانی
میکرد کدام زندگانی
چون گرم شدی ز عشق وجدش
بردی ز نشاط گاه نجدش
برجسته شدی چو شیر پیوست
آتش بر پای سنگ بر دست
چون بر زدی از غریو جوشی
گفتی غزلی به خروشی
برنا در دگر دو شنیده
در خاطر و در زبان گشته
بردند بتحفه‌ها و آفاق
زان تحفه غنی شدند آفاق

صفت زیبایی و لطافت جمال لیلی

پیرو فر آیت نکویی
شاهنشه ملک خوبرویی
فهرست جمال صنعت پرگار
از چار خلیفه جامگی خوار
رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی
منصوبه گشای چشم امید
میراث ستان ماه و خورشید
محراب سرای بت‌پرستان
قندیل سرای شمع دستان
همخوابه عشق و همسر ناز
هم خازن و هم خزینه پرداز
سرمایه ده شکرفروشان
پیرایه ده پرندپوشان
دلبند هزار در مکنون
زنجیربر هزار مجنون
لیلی که بخوبی آیت بود
انگشت کش ولایت بود
سیراب گلش پیاله بر دست
از غنچه نوبر برون جست
پیرو تنش کشیده‌تر شد
میگون رطبش رسیده‌تر شد
میرفت چابک و دلفروزی
میکرد بغمزه خلق سوزی
از جاه و دوی که در نظر داشت
صد ملک به نیم غمزه برداشت
میکرد بوقت غمزه بازی
بر تازی و ترک ترکتازی
صید ز کمند او نمی‌رست
غمزه‌اش بگرفت و زلف می‌بست
آن آهوی چشم نافه دارش
هم نافه آهوان شکارش
وز حلقه زلف وقت نخجیر
بر گردن شیر بست زنجیر
از چهره گل گل انگبین کرد
کان دید طبرزد آفرین کرد
دلدار هزار نازنینش
وارزوی گل انگبینش
زلفش دو سیه خواه می‌رفت
مژگانش خدا دهاد میگفت
زلفش که بنفشه پیش میخواند
مژگانش به دور باش میراند
بر دوز دو رخ زمانه پوشی
گلزار دو سپاه داده جوشی
قدش چو کشیده داد سروی
رویش چو سپهر بر دروی
دهانش که خنده بر شکر زد
انگشت گزیده بر طبرزد
لعلش چو حدیث بوس میکرد
بر شکر شکر فسوس میکرد
جادو نگهش که پر گشاده
صد دل بغلط درو فتاده
زلفش رسنی فتاده از راه
تا هر که فتد درو از جاه
با این همه ناز و کامرانی
خون شد جگرش ز مهربانی
در پرده که راه بود بسته
می بود چو مرغ پرشکسته
میرفت نهفته بر سر بام
نظاره کنان ز صبح تا شام
تا مجنون را چگونه بیند
با او نفسی کجا نشیند
او را بکدام دیده جوید
با او غم دل بکام گوید
از بیم رقیب و ترس بدخواه
پوشیده به نیم شب زدی آه
چون شمع بمهر خنده میزیست
شیرین خندید و تلخ بگریست
گلنار برشک می‌خراشید
وز جور حریف می‌تراشید
میسوخت بآتش جدایی
نه دود درو نه روشنایی
پر آتشی چو باد میکرد
نهان جگری چو خاک میخورد
آیینه در دو پیش میداشت
نو بین ز خیال خویش میداشت
جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه نه کسی که کارش
از بس که بسایه راز می‌گفت
همسایه او بشب نمی‌خفت
میساخت میان آب و آتش
گفتی که پرست آن پریوش
خنیاگر زن سپهر دو کبت
تیرآلت جبه ملو کبت
او دوک دو سر فکنده از چنگ
بر دوشه تیر لیک تیر آهنگ
گر یک سپه تیر کار گر شد
سر گردانی تیر ازو دو شه

دریا دریا گهر برآمیخت
کشتی کشتی درین می بیخت
می خورد غمی به زیر پرده
غم خورده و در او غم نخورده
در گوش نهاده حلقهٔ زر
چون حلقه نهاده گوش بر در
با حلقهٔ گوش خویش می ساخت
وان حلقه بگوش کس نپرداخت
در جستن نوجهنده ماه
چون حبشه بمانده چشم بر راه
تا خود که بدو چه می آرد
زارام دلش چه پایه آرد
بادی که ز نجد بر دمیدی
جز بوی وفا در او ندیدی
ابری که از آن طرف گشادی
جز آب لطف بدو ندادی
هر جا که ز گنج خانه رسیده
بر خود غزلی روانه رسیده
هر طفل که آمدی ز بازار
بیتی گفتی نشانه پرکار
هر کس که گذشت زیر بامش
میداد بتنگی پیامش
لیلی که چنان ملاحتی داشت
در نظم سخن فصاحتی داشت
ناسفته دری و در سخن سفت
چون خود همه چیز بکر می گفت
بیتی که بجست حال مجنون
خواندی مثل چو در مکنون
آنرا دگری جواب گفتی
آتش پاشیدی آب گفتی
پنهان ورقی بخون سرشتی
وان تنگ ره بدو نوشتی
بر راه که رفتندی ز بام
دادی بنسیم چه پیغام
آن رقعه کسی که برگرفتی
برخواندی و رقص درگرفتی
بودی بدان غریب وادی
کز وی سخن غریب زادی
او نیز بدیهه روانه
گفتی بجواب آن نشانه
زین گونه میان آن دو دلبند
می رفت پیام گونه چند
زاوازهٔ آن دو دلپرست
هر بلبله که بود بشکست
زان پرده و بریشم خوش آواز
بر ساز بسی بریشم ساز
بر رود و رباب ناز چنگ
یکرنگ نوای آن دو آهنگ
زیشان سخنی بجمله راندن
بر چنگ زدن نشاندن
از نغمهٔ آن دو سحر ترانه
مطرب شده کودکان خانه
خصمان در طعنه باز کرده
در پرده زبان دراز کرده
زیشان نه بگزاف گویان
خود را بسرشک دیده شویان
بودند بدین طریق سالی
قانع بخیال چون خیالی

تماشا رفتن لیلی بگلستان

چون پرده کشید گل بصحرا
شد خاک بروی گل مطرا
خندید شکوفه بر درختان
چون سکه روی نیکبختان
از لاله لعل و ز گل زرد
گیتی علم دو رنگ برکرد
از برگ نوا بباغ و بستان
بر برگ نوا زده دو دستان
پیرایه سبزه‌های نوخیز
از لولوی تر زمرد انگیز
لاله ز ورق فشانده شنگرف
کافشانده سیاهیش بر آن حرف
زلفین بنفشه از درازی
در پای فتاده وقت بازی
غنچه کمر استوار می کرد
پیکان کشی ز خار می کرد
گل یافته ستبرق حریری
شد باد بگوشوار گیری
نیلوفر از آفتاب گلرنگ
بر آب سپر فکنده بی جنگ
شمشاد بجعد شانه میکرد
گلنار ز نار دانه میکرد
سنبل سر زلف باز کرده
گل دست بدو دراز کرده
نرگس بباغ آتشین تاب
چون بت زدگان بجسته از خواب
جوشیدن قطره‌های باده
خون از رگ ارغوان گشاده
زان چشمهٔ سیم کز سمن رست
نسرین ورقی که داشت می شست
سوسن بزبان که تیغ در بر
نیلی علمی که تیغ بر سر
گل چون تبرش باز میکرد
چون مشک ندیده ناز میکرد
مرغان زبان گرفته چون زاغ
بگشاده زبان مرغ در باغ
دراج ز دل کباب انگیخت
قمری نمک از دو دیده میریخت
مرغافکنه بر سر چناری
در زمزمه حدیث یاری
بشکفته و نسترن سر کشیده
[illegible] غنچه آب کشیده
سرو از بن شاخ [illegible]
[illegible]
در فصل گلی چنین همایون
لیلی ز وثاق رفت بیرون
بند سر زلف تاب داده
گل را ز بنفشه آب داده

از نوش لبان آن قبیله گروهی چو کبک بی طویله
ترکان عرب نشانشان نام خوش باشد ترک تازی اندام

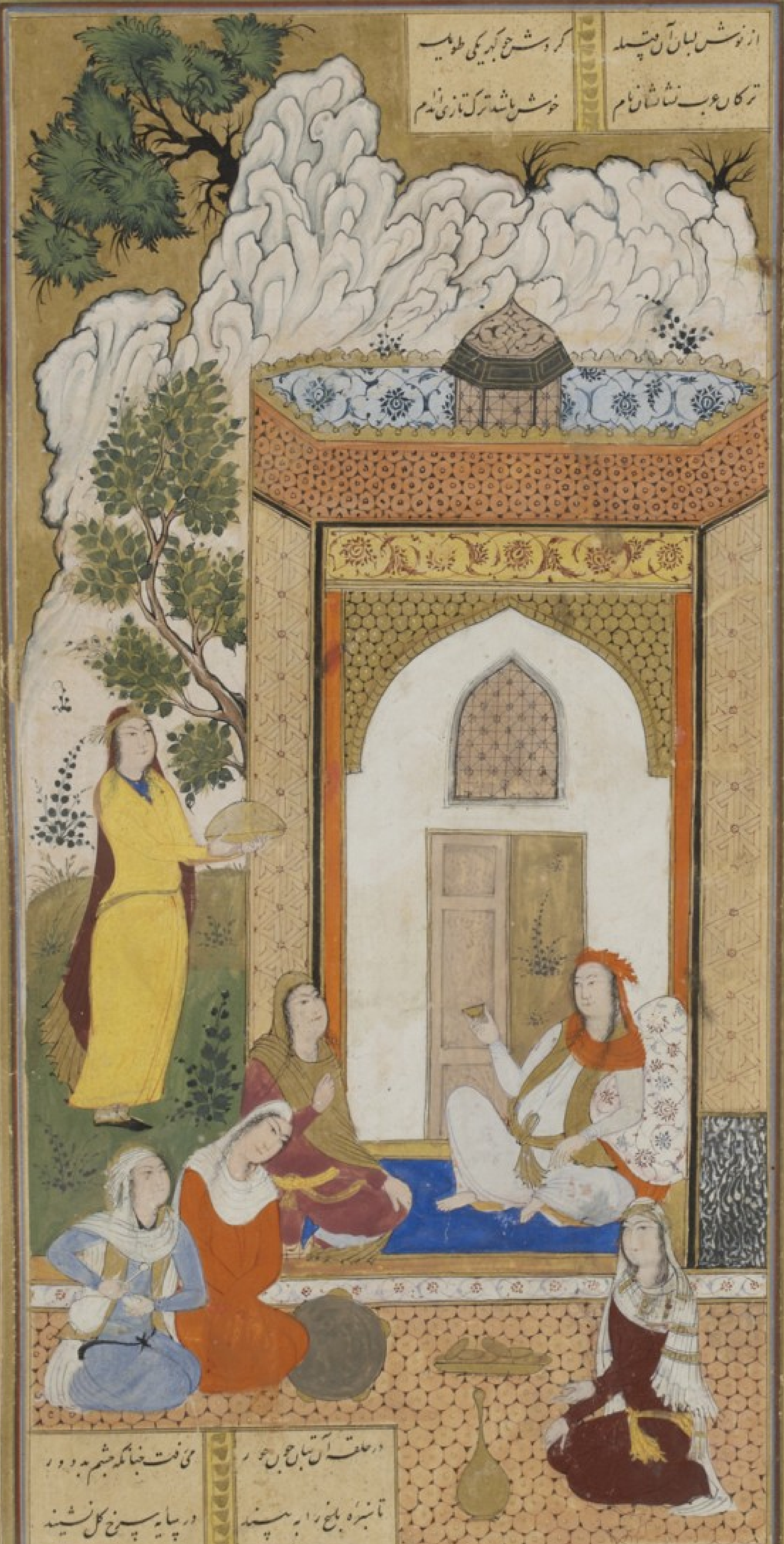

در حلقه آن بتان چون حور می‌گفت چنانکه چشم بد دور
تا سبزه باغ را ببینند در سایه سرخ گل نشینند

با نرگستان جام گیرد
با لاله خام گیرد
از زلف و بنفشه تاب
وز چهره گل شگفته را آب
آموزد چهره ور لیپواری
بشوید ز چمن سپید کاری
از نافه غنچه باج خواهد
وز ملک چمن خراج خواهد
بر سبزه و ز پیایه نخل بندد
بر صورت سرو گل بخندد
نی نی غرضش ازین سخن بود
نه سیر گل و سپهر و چمن بود
بودش غرض آنکه در پناهی
چون سوختگان برآرد آهی
با بلبل مست راز گوید
غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی
از یار غریب خود نشانی
بار از دلش او شاد گردد
باشد که دلش گشاده گردد
نخلستانی بدان زمین بود
کاراستش نخل بند چین بود
نزهتگاهی چنان گزیده
در بادیه چشم کس ندیده
لیلی و دگر عروس نامان
رفتند بدان چمن خرامان
چون گل بمیان سبزه بنشست
او سبزه و سبزه گل همی رست
هر جا که نسیم او در آمد
سوسن بشکفت گل بر آمد
بر هر چمنی که دست می شست
شمشاد دمید و سرو می رست
با سرو قدان لاله رخسار
آمد بنشاط خنده در کار
تا یک چندی نشاط می باخت
وآخر ز نشاط که برون تاخت
شاهنشه نشست زیر سروی
چون ابر ز طوطی شکر روی
نالنده بناله در نهانی
می گفت ز روی مهربانی
کای یار موافق هوادار
ای چون من و هم من پرستار
ای سرو جوانه جوانمرد
ای با لبت گرم و باد هم سرد
ای از در آنکه در چنین باغ
آیی بستانی ز دلم داغ
با من بمراد دل نشینی
من با رخ تو سپهر و چمنی
گیرم ز نشست فراق من رفت
پروای سرای باغ من خفت
آخر ز زبان نیک نامی
کم زانکه فرستیم پیامی
تا گرد و سخن هنوز پرواز
کز رهگذری برآمد آواز
شخصی عربی چو دیگنون
می گفت ز گفتهای مجنون
کای پرده در صلاح کارم
امید تو باد پرده دارم
مجنون بمیان موج خون است
لیلی بحباب کار چون است
مجنون جگری بحسرت خراشد
لیلی نمک از که می تراشد
مجنون بخدنگ خار سفت است
لیلی بکدام ناز خفت است
مجنون بهزار ناله نالد
لیلی چو نشاط می سگالد
مجنون همه درد و داغ دارد
لیلی چو بهار و باغ دارد
مجنون کمر نیاز بندد
لیلی بچه که باز خندد
مجنون ز فراق دل رمیده است
لیلی بچه حجت آرمیده است
لیلی چو جواب این غزل کرد
بگریست و بگریه سنگ حل کرد
زان سرو بتان بوستانی
میدید یکی درو نهانی
کز دوری دوست بر چه سانست
بر دوست چگونه مهربانست
چون باز شد او بسوی خانه
شد در صدف آن در یگانه
وانده و درد از نهفت
با مادرش آنچه بود برگفت
تا مادر مشفقش نوازد
در چاره دگریش چاره سازد
مادر ز پی عروس بی کام
سرگشته شده چو مرغ در دام
می گفت گرش گذارم
آن شیشه شکست این شود پست
در صابری برو نهانم
برنایم از او نه از برایم
بر حسرت او دریغ میخورد
می خورد دریغ و صبر میکرد
لیلی که چو گنج شد حصاری
می بود چو سایه در عماری
میزد نفسی گرمش چون میغ
می خورد غمی نهفته چون تیغ
فرصت کش بساط این باغ

خواستکاری نمودن ابن سلام لیلی را از مادرش

بر راه سخن چنین کشد داغ
کز روز که در بباغ میرفت
چون ماه دو هفته کرده در نهفت
گل بر سر سرو دسته دسته
بازار گلاب گر شکسته
زلفین سیاهش گره گیر
چیده چو حلقهای زنجیر
در روز نها سپید جوانی
دیدش چو شکفته گلستانی
شخصی هنری بلند پایه
در چشم عرب بزرگ مایه

بسیار رهی پیاده و قرابات
کارش همه خدمت مراعات
کوشش همه خلق بر سلامش
بخت ابن سلام کرده نامش

هم سیم خدا و هم قوی پشت
علمی شهی و کشیده انگشت
از دیدن آن چراغ تابان
در چاره چو باد در شتابان

آگه نه که گرچه گنج بازد
با باد چراغ در نسازد
چون سوی وطن درآمد از راه
بودش طمع وصال آن ماه

مه را نگرفت کس در آغوش
این نکته شدش مگر فراموش
چاره طلبید و کس فرستاد
در جستن عقد آن پری زاد

تا لیلی را بخواستاری
در مرکب خود کشد عماری
تنگ شد و خواهش نگسیخت
خاکی شد و زر چو خاک میریخت

پذرفت هزار گنج شاهی
دارم گله پیش از انکه خواهی
چون رفت میانجی سخن گوی
در جستن آن نگار دلجوی

خواهشگری به پیشبوسی
می کرد ز بهر آن عروسی
هم مادر و هم پدر نشسته
وامید در آن حدیث بسته

گفتند سخن بجای خویش است
لیکن قدری درنگ پیش است
کین تازه بهار بوستانی
دارد عرضی ز ناتوانی

چون یار ز پیش بار چینیم
شکرانه دهیم و عقد بندیم
آن عقد نشان سود باشد
انشاء الله زود باشد

اما بهنوز روزکی چند
می باید شد بوعده خرسند
تا غنچه گل شکفته گردد
خار از در باغ رفته گردد

گردنش بطوق زر درآریم
با طوق زرش بتو سپاریم
چون ابن سلام از این نیازی
شد نامزد شکیب سازی

موکب بدیار خویشتن راند
بنشست و غبار خویشتن نشاند
لیلی پس پرده عماری
در پرده دری ز پرده داری

صفت احوال مجنون و رسیدن نوفل

از پرده نام و ننگ رفته
در پرده نای و چنگ رفته
شغل و من عشق پرایان
ریحانی مغز عطرسایان

در دفتر عاشقان خنیده
زخم دف مطربان چشیده
افتاده چو زلف خویش در تاب
بی مونس و بیقرار و بیخواب

مجنون رمیده نیز در دشت
سرگشته چو بخت خویش میگشت
بی همرهی و دیده همرا
در موکب وحشیان صحرا

بوری بهزار زور میراند
بیتی بهزار درد می خواند
بر نجد شدی نشسته وجدی
شیخانه ولی به شیخ نجدی

بر زخمه عشق کوفتی پای
وز صدمه در آوردی جای
سر حاشش کاه او شنیدی
سر جامه که داشتی دریدی

از نام و ولایتی که آن بوم
بود آهن آبدار چون موم
نوفل نامی که از شجاعت
بود آن طرفش بزیر طاعت

لشکرشکنی ز جنس شمشیر
در مهر غزال و در غضب شیر
هم حشمت گیر و هم حشم دار
هم دولتمند و هم درم دار

روزی ز سپه قوی صلاحی
آمد بشکار آن نواحی
در جستن غار بای الکیر
میگشت بجیب وجوی نخچیر

دید آبله پای دردمندی
بر سر مویی نموده بندی
محنت زده ز خوب بخود
وحشی کامی دو پستان دار

وحشی شده از میان مردم
وحشی و سپاه وحش و دد دام
میخواند شدی از سر جوش
کانکس که شنید ماند مدهوش

پرسید ز خوی و خصالش
گفتند چنانکه بود حالش
گر عشق زنی بدین حزینی
دیوانه شد این چنانکه بینی

گردد شب و روز بیت خوانان
آن خانه از باد چو بیابان
هر باد که بوی او رساند
صد بیت غزل بدو رساند

هر ابر گران ز یار پوید
شعری چو شکر بدو بگوید
در کار همه شمارش انست
انست شمار کارش انست

آیند میان آن بد بوم
بنشیند در این غریب مظلوم
آرند شراب یا طعامی
باشد که بدو دهند جامی

گیرد بهزار جهد یک جام
وان نیز بیاد آن دلارام
نوفل چو شنید حال مجنون
گفتا که ز مردمیست اکنون

کین لازم

کین رشته در جنانکه دانم
گوشم که بکام دل بپانم
من طلب شکار کردم
بخ بخ که چنین شکار کردم
از پشت سمند خیزران دشت
وان نابکشاد بر زمین جست
او را بنواخت پیش خود خواند
با خویشتنش بسفره بنشاند
می‌کرد فسانهای گرمش
چندانکه چو موم کرد نرمش
هر چه آن حدیث دلپسند بودی
گر خود همه مغز و پوست بودی
گوینده چو دید کاخ ابرزد
پیچید و سپیت نوالدی خورد
از هر نمطی که قصه خواندی
خود از لیلی سخن براندی
وآن شیشه زرد و رمیده
زانها که شنید و آرمیده
با او بهمه خوش درآمد
چون یافت حریف خوش برآمد
می زد و جگرش نبود در جوش
می خواند قصیده های چون نوش
بر هر سخنی بجنبد و خوش
می‌گفت بهمه چو آتش
خوشدل شد و آرمید با او
هم خورد و هم آشمید با او
وان چرب سخن بخوش ادایی
می‌کرد عمارت خرابی
کز دوری آن چراغ پرنور
بازآ نشوی چو شمع رنجور
کو را نه زر و نه زور بازو
گردانم با تو هم ترازو
گر مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ منش قفا بگیرد
گر باشد چون شراره در سنگ
چون آتشش آورم فرا چنگ
تا همسر تو نگردد آن ماه
از وی نکنم کمند کوتاه
مجنون ز سر امید واری
می‌کرد سپیده دم گذاری
کین قصه که عطرسای مغزست
گر زانکه فریب خنب نغزست
او را به چو من رسیده خوی
با در نه به هیچ روی
گل را نتوان بباد دادن
مه‌زاده بدیوزاده دادن
او را سوی کعبه طوافت
دیوانه و ماه نو زرافت
شیشه بپیش خاره بازی
پیراهن ما نشد نمازی
گرد و نه بتی سپید سیمی
از ما نشد این سپید کلیمی
اندیشه کنم که وقت یاری
ور نیم و هم فسره وکداری
ناآمده آن شکار در دست
بستند دل مرد و پای من بست
آن به که این بلا بمانی
باشد تهی از تهی میانی
گر جهد کنی برآنچه گفتی
مزدت باشد که راه رفتی
در چشمه این سخن سرابست
بگذار مرا ترا صوابست
تا پیشه خویش پیش گیرم
خیزم سپر و کار خویش گیرم
نوفل ز نفیر و زاری او
شد بسته عنان سپاری او
کو نیز غریب و هم جوان بود
پاکیزه و سرشت و مهربان بود
بخشید بر آن غریب همسال
همسال تهی ز بهر هم حال
مشتاق نمود و خورد سوگند
اول بخدای خداوند
وآنگه برسالت رسولت
کایمان و عقل شد قبولش
کز راه وفا بکنج و شمشیر
کوشم نه چو گرگ بلکه چون شیر
نه صبر بود نه خورد و خوابم
تا آنچه طلب کنم بیابم
لیکن تو امام توفیق هست
گر خشتکی رها کنی دست
بنشینی و سیا کنی بپیری
روزی دو سه دل بدست گیری
از تو دل آتشین نهادن
وز من در آهنین گشادن
چون شیشه شربتی چنان دید
در خوردن و نجات جان دید
آمد و رمنه کی رها کرد
با وعده او سخن وفا کرد
میبود بصبر پای بسته
آبی زد و آتشی نشسته
با او جهت از کار او تاخت
در سایه او فتاد که ساخت
گرمابه زد و لباس پوشید
آرام گرفت و باده نوشید
بر رسم عرب جامه دربست
با او بشراب رود و خشت
چندین غزل لطیف پیوند
گفت از جهت جمال فرزند
چون راحت جستن خورش یافت
آراسته شد چو پرورش یافت
شد چهره زردش ارغوانی
بالای خمیده خیزرانی
وان غالیه گون خط سیاهش
پرگار کشید گرد ماهش
وان گل که لطافت نفس داد
تا آنچه ربود بازپس داد
شد صبح منیر باز خندان
خورشید نمود دربار دندان
زنجیری دشت شد خردمند
از بندی خانه دور شد بند
در باغ گرفت سبزه آرام
دادند بدست سرخ گل جام

مجنون به سکوت دلگرانی
شد عاقل مجلس معانی
وان مهتر میهمان نوازش
میداشت بصد هزار نازش
بی طاقت و طرب نمی کرد
می جز بکمال او نمی خورد
ماهی دو سه در نشاط و کاری
کردند بهم شراب خواری
روزی دو سه بد نشسته بودند
شادی و نشاط می نمودند

غزل گفتن مجنون در انگیزش نوفل

مجنون ز شکایت زمانه
چیزی دو سه گفت عاشقانه
کای فارغ از آه دردناکم
بر باد فریب داده خاکم
صد وعده بمهر داده هیچی
با نیم وفا نکرده خویشی
پذرفته که پشت آورم نوش
پذرفته خویش کرده فرموش
دادیم زبان بمهر و پیوند
وامروز همی کنی زبان بند
صد زخم زبان شنیده ام از تو
یک مرهم جان ندیده ام از تو
جرمم شده و عقل رخت بربست
دریاب و گرنه رفتم از دست
دلداری بیدلان نبودن
وانگه بخلاف قول بودن
دور افتادست از بزرگواری
یاران به از این کنند یاری
قولی که درو وفا نه بینم
از جور تو کیسه وا نه بینم
بی یار من ضعیف رنجور
چون تشنه ز آب زندگی دور
شرطست بتشنه آب دادن
گنجی به ده خراب دادن
گر سپیله مرا کنی پیاز
ورنه شده گیر شیشه باز
گر لیلی را بمن رسانی
ورنه نه من و نه زندگانی

رفتن نوفل با لشکر بخواستگاری لیلی برای مجنون

نوفل ز چنان عتاب دلکش
شد گرم چنانکه موم از آتش
برجست و بعزم راه کوشید
شمشیر کشید و درع پوشید
صد مرد گزین کارزاری
برنده چو مرغ در هوایی
آراسته کرد و رفت پویان
چون شیر سیه شکار جویان
چون برد در آن مسلحه گام
قاصد طلبید و داد پیغام
کاینک من و لشکری چو آتش
حاضر شده ایم تند و سرکش
لیلی به من آورید حالی
ورنه من و تیغ لاابالی
تا من بنوازشی که دارم
او را بسرای در سپارم
هم کشته تشنه آب باید
هم آب بجای تو آب باید
چون قاصد شد پیام او برد
شد شیشه مهر در میان خرد
دادند جواب کین نه رایست
لیلی نه کلیچه قرص ماهست
کس را سوی ماه دسترس نیست
نه کار تو کار هیچکس نیست
شمشیر کشی کشیم در جنگ
قاروره زنی زنیم بر سنگ
قاصد چو شنید کام ناکام
باز آمد و باز داد پیغام
بار دگرش بخشمناکی
فرمود که باز گرد و خاکی
کای چیره تر از تیغ تیزم
فارغ ز همه چون گرم خیزم
از راه کسی که موج دریاست
خیزید و گرنه فتنه برخاست
پیغام رسان دو گر بار
آورد پیام ناسزاوار
از خشم درو جهان بشور کرد
کاتش ز دلش زبانه بر کرد
با لشکر خود کشید شمشیر
افتاد در آن میانه چون شیر
ویشان بهم آمدند چون کوه
برداشته نعره با انبوه
بر نوفلیان عنان گشادند
شمشیر بشیر در نهادند
دریای مصاف گشت جوشان
گشتند مبارزان خروشان
شمشیر ز خون چو جام در دست
می کرد بخصم خاک بر دست
سرپنجه نیزه دلیران
پنجه شکن شتاب شیران
مرغان خدنگ تیر رفتار
برخوردن جگر گشاده منقار
پولادی تیغ مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای
خونریز تازیان پر جوش
کر کرده سپهر و ماه در گوش
از صاعقه سیاست انگیز
سر چون سپر موی ملیان ریز
خورشید درفش ام زبانه
چون صبح دمیده در نشانه
گشته زمی از درم چو دریا
پر سنگ آبله روی چون ثریا
سر شیر سپاهی ایستاده
چون مار سیه دهن گشاده
شیران سپاه در غریبان
دیوان سپید در دو میدان

بهرکس

هر کس به مصاف در سواری   مجنون به حساب جان سپاری
هر کس فرسی به جنگ می‌راند   او جمله دعای صلح می‌خواند
هر کس به هلاک تیغ می‌گشت   او خویشتن از دریغ می‌کشت
می‌کرد چو عاشقان طوافی   انگیخته صلحی از مصافی
گر شهرم نیامدیش چون میغ   با لشکر خویشتن زدی تیغ
گر طعنه زنش معاف کردی   با لشکر خود مصاف کردی
گر خنده دشمنان بدی   اول سر دوستان بریدی
گر دوست نشستی به تقدیر   برخم سپر آخ ز دوری تیر
گر دل ز هوای خود بگشتی   پشتی گر خویشتن نگشتی
می‌بود در آن سپاه جوشان   در نصرت آن سپاه کوشان
آنجا به طلایه رخش راندی   وینجا ز رگی عنان نشاندی
از قوم وی ار سپری شمادی   بر دوست زنند و بوسش دادی
وان کشته که بد ز خیل یارش   می‌شست به چشم اشکبارش
گر دوست سر نیزه زین طرف خست   پر نیزه و تیغ از آن طرف رست
گر لشکر او شدی قوی دست   هم تیر بر بخشیدی هم شست
ور جانب یار او شدی چیر   غریدی از نشاط چون شیر
پرسید از او کسی که ای جوانمرد   گر دور زنی چو چرخ ناورد
ما از پی تو به جان سپاری   با خصم خودت جواب یاری
گفتا که چو خصم یار باشد   با تیغ مرا چکار باشد
با خصم نبرد بتوان کرد   با دوست نبرد چون توان کرد
از من که بجا جراحت آید   زینجا همه بوی راحت آید
معشوقه چو بوی جان فرستد   عاشق به عوض همان فرستد
او سیر نه و دست از انجام   من سیر تنگ و حج بر طره دام
او داد و به بوسه‌ها نگینم   من سر که دهم روا ببینم
او جانب دوست باز دارد   کس جانب یار چون گذارد
میل دل مهربانم آنجاست   آنجا که دلست جانم آنجاست
شرط است به پیش یار مردن   زو جان ستدن نه جان سپردن
چون خود و آهنین سپارم   بر جان شما چه رحمت آرم
پرسنده چو حال این چنین دید   بگریست و بگریه در زمین دید
او رقص باشتک نیز کردی   می‌کرد بدین صفت نبردی
نوفل به مصاف تیغ در دست   می‌گشت بسان پیل سرمست
می‌برد به هر طریده جانی   افکنده به حمله‌ای جهانی
هر جا که طواف زد پر افشاند   وانجا که رسید جوی خون راند
زان تیغ زنان که لاف جستند   تا اول شب مصاف جستند
چون طره این کبود چنبر   بر چهره روز ریخت عنبر
زین گرمی طره برکشیده   شد روی سپهر طره پریده
آن هر دو سپه ز هم بریدند   بر معرکه خوابگه گزیدند
چون یار سپاه مهره برچید   ضحاک سپیده دم بخندید
در دست مبارزان ناپاک   شد نیزه نیستان ز ضحاک
در گرد قبیله‌گاه لیلی   چون کوه رسیده بود خیلی
از پیش و پس قبیله یاران   کردند بسیج تیرباران
نوفل چو سپاه آنچنان دید   بر صلح دری زدن نهان دید
انگیخت میانجی ز خویشان   تا صلح دهد میان ایشان
کاینجا نه حدیث تیغ بازیست   دلالگی بده نوازیست
از بهر بری ز دو جوانی   خواهم ز شما پری نشانی
از خاصهٔ خویشتن دگربار   گنجینه فدا کنم به خروار
گر گردن این عمل صواب است   شیرین‌تر ازین بسیج آب است
وز تنگ شکر بنیفروشید   در داد و سپه که هم بکوشید
چون هست نمی‌کنید کاری   شمشیر زدن چرا است یاری
چون کرد سخن میانجی آهنگ   گشت آن دو سپه ز کینه یکبار
چون حرف خوش از نوفل شنیدند   از کینه کشی عنان کشیدند
صلح آمد و دور باش در جنگ   از مهر و کرم دو رشته چنگ
مجنون چو شنید بوی آزرم   گرد از سر کین گسست دلگرم
با نوفل تیغ زن برآشفت   کای از تو رمیده جفت با جفت

جنگ کردن نوفل با قبیله لیلی

چندین ز پی امیدواری
به زین نبود تمام کاری
این بود بلندی کلاهت
شمشیر کشیدن سپاهت
این بود حساب زور دستیت
وین بود فسون چرب دستیت
جولاندن سمندت این بود
وانداختن کمندت این بود
رایت که خلاف رای من کرد
نیکو هنری بجای من کرد
آن دوست که بد سلام دشمن
گردید کنون تمام دشمن
واندرگه بد از وفا پرستی
بر من بهزار قفل پستی
از یاری تو بریدم از یار
بردی دگران تو یکبار
بس رشته که بگسلد ز یاری
پیرقایم کام شد از سواری
پس تیر شبان که بر تنگ افتاد
بر گرگ گشود و بر پلنگ افتاد
گرچه کرمت بلند نام است
در عهده عهد ناتمام است
آنگه که چنین نجسته بودم
به زین بتو پای بسته بودم
زین گشته چو ناامید بودی
کانجا که نکاشتی درودی
هنجار و نهاد او چو مردان
هم تو بکرم تمام کردان
تاریک دلم تو روشنایی
وازرده شدم تو مومیایی
نوفل سپر افکنان ز حربش
بنواخت برفقهای چربش
گر بی مددی و بی سپاهی
کردم بتو چپ صلح خواهی
اکنون که بجای خود رسیدم
در تیغ برنده چون بدیدم
لشکر ز قبیله‌ها بخوانم
پولاد و پلنگ درنشانم
ننشینم تا بر چشم شمشیر
این دو ز با من نادر میر
وانگه ز مدینه تا ببغداد
در جمع سپاه کین فرستاد
در جستن کین سر و یاری
لشکر طلبید و رزکاری
آورد بهم سپاه انبوه
بس بر کشیده کوه تا کوه
آمد بمصاف گاه اول
دشمن شده کور بلکه احول

صف جنگ نوفل با قبیله لیلی

گنجینه گشای این خزینه
پیرایه کند ز گنج سینه
کاروز که نوفل آن سپه راند
بیننده بدید و شگفت درماند
وز لرزه مصاف خیزان
شد تیغ بوقبیس ریزان
خصمان چو خروش او شنیدند
در حرب شدند و صف کشیدند
سالار قبیله با سپاهی
برشد بسر نظاره گاهی
صحرا همه نیزه دید و خنجر
وافاق گرفته موج لشکر
از نعره کوس و ناله نای
دل از تن مرد می‌شد از جای
رایی نه که جنگ را بسنجد
رویی نه که روی ازو بپیچد
زانگونه که بود پای بفشرد
پیل آمد و رخت و بخت ازو برد
قلب و سپه بهم درافتاد
هر تیغ که رفت بر سر افتاد
از خون روان که ریگ می‌شست
از ریگ روان عقیق می‌رست
دل خسته شد از جگر دریدن
شمشیر خجل ز سر بریدن
شمشیر کشیده نوفل گرد
می‌کرد بحمله کوه را خرد
می‌ساخت جواز با نبردی
زخمی دو سه می‌زد بمردی
بر هر که زدی کمند و گرز
بشکستی اگرچه بودی البرز
بر هر ورقی که تیغ راندی
در دفتر او ورق نماندی
مجنون بجهان هوس شمردن
ناورد کنان بجان سپردن
گردن زده روی آنجهان سخت
کز خامی طبع پخته شد بخت
یاران چو کنند همعنانی
از کوه برآورند خانی
برکندگی از نفاق خیزد
پیروزی از اتفاق خیزد
بر نوفلیان چو خسته شد روز
گشتند بفال سپه فیروز
بر خصم زدند و برشکستند
کشتند و گریخته و جستند
خوش خسته نبود هر که جان برد
وان نیز که خسته بود می‌مرد
پیران قبیله خاک بر سر
رفتند بخاکبوس اندر
کردند بسی خروش و فریاد
کای داور داد ده بما داد
ای پیش تو دشمن تو مرده
ما را همه کشته گیر و برده
از کشتن ما ترا چه خیزد
مردانه ز مرد چون گریزد
بر ما و سپه چه نیزه و تیر
بر دست نگیر و دست ما گیر
یکره بده آن قیامت از دست
آخر خبر از پی قیامتی هست

چون خصم

97

چون خصم ز تو سلاح ریزد ... با خصم شده کی ستیزد
ما گر چه چنین سپر فکندیم ... گر عفو کنی نیازمندیم
پیغام به تیر و نیزه تا چند ... با بی‌سپران ستیزه تا چند
یابنده فتح کان جزع دید ... بخشود و گناه کرده بخشید
گفتا که عروس یابم زود ... تا گردم ازین قبیله خشنود
آمد پدر عروس غمناک ... چون خاک نهاد روی بر خاک
کای در عرب از بزرگواری ... در خورد شهی و تاجداری
مجروحم و پیر و دل شکسته ... دور از تو بروز بد نشسته
در پرورش عرب شده ... خود را عجمی لقب نهاده
این خون که ز تیغ پیش بینم ... در گردن بخت خویش بینم
خواهم که درین گناهکاری ... سیماب شوم ز شرمساری
گر دختر من بیاوری پیش ... بخشی به کمینه بنده خویش
راضی شوم و سپاس دارم ... وز حکم تو سر برون نیارم
ور آتش تیز بر فروزی ... او را به مثال عود سوزی
ور زانکه در افکنی به چاهش ... یا تیغ کشی کنی تباهش
از بندگی تو سر نتابم ... روی از سخن تو بر نتابم
گر تازه گل ز تیغ باشم ... فرمان ترا مطیع باشم
اما ندهم به دیو فرزند ... دیوانه به بند به که پیوند
این شیفته رای ناجوانمرد ... بی عافیت است و رایگان گرد
خو کرده به کوه و دشت گشتن ... جولان زدن و جهان نوشتن
با نام شکستگان نشستن ... نام من و نام خود شکستن
در اهل هنر شکسته کامی ... به زان که بود شکسته نامی
در خاک عرب نماند بادی ... کز دختر من نکرد یادی
نایافته در زبانش افکند ... در سرزنش جهانش افکند
سر در کف دشمنی نهم سر ... با سگ بود و به دیو همسر
زنهار که دختر ننگ او رو ... به زانکه نماند ننگ او رو
بدنامی نام من بسندوز ... این روز ببین تیرش آرزو
گر هیچ رسی مرا بفریاد ... آزاد کنی که باد آزاد
گر نه بخدا که باز گردم ... از ناز تو پیشباز گردم
برم سر آن عروس چون ماه ... در پیش سگ افکنم درین راه
تا باز رهم ز نام و ننگش ... آزاد شوم ز صلح و جنگش
فرزند مرا ازین تحکم ... سگ به که خورد نه دیو مردم
زانکه گزد سگ خطرناک ... چون مرهم هست نیستش باک
وازانکه دهان آدمی جست ... نتوان بدر از مرهمش بست
چون داوری چنین فرو خواند ... نوفل به عجب از او فرو ماند
آن خیره و زبان حجت انگیخت ... تیغی که کشید در کفش ریخت
ما گر چه پر آمد سپاهیم ... دختر بدل خوش از تو خواهیم
چون می ندهی دل تو داند ... از تو ستدن که می‌تواند
هر زن که بدست زور خواهند ... نان خشک و عصیده شور خواهند
من کامدم از پی دعاها ... مستغنیم از چنین جفاها
وانان که ندیم خاص بودند ... با همه درین خلاص بودند
کان شیفته خاطر هوسناک ... دارد غشی عظیم ناپاک
هر زن که بچنگ او در افتد ... بد خو شود و ز خود در افتد
شوریده دلی چنین هوایی ... تن در ندهد به کدخدایی
بر هر چه درش اگر نجات است ... ثابت نبود که بی ثبات است
مادی ز برای او نیاورد ... واروی غنیمت دشمن آورد
ما از پی او نشانه تیر ... او در رخ ما کشیده شمشیر
این غیبت نشان هوشمندان ... او خواه بگریه خواه خندان
این وصلت اگر فراهم افتد ... هم وعده کار بر غم افتد
نیکو نبود ز روی حالت ... او با خلل و تو با خجالت
آن به که چه نام و ننگ داریم ... زین کار رخ نه جنگ داریم
خواهشگر ازین حدیث بگذشت ... با لشکر خویش باز پس گشت

مجنون شکسته دل در آن کار دل خسته شد از گزند آن کار
کامروز که روز دستبرد است این بخت که خفته بود مرد است

در بخت چو من سلیم رائی شایستی اگر بدی وفائی

برون ز

آمد بر نوفل آب در چشم
جوشید و چو کوه آتش از خشم
کای پی بدوستی فشرده
بر دشمنیت کمان نبرده
در صحبت تو بدین سپیدی
وا دیدم از تو نا امیدی
از دست تو صید من چرا رفت
آن دست گرفتگی کجا رفت
تشنه بلب فرات بردی
ناخورده بدو ز تشنه سپردی
برخوان طبرزدم نشاندی
بازم چو مگس ز پیش راندی
چون آخر شستت این گرو بود
این تشنه نه تشنه بنده بود
این گفت و عنان از او بگرداند
یک اسپه شد و دو اسپه می‌راند
خندانکه نبود شد مراعات
کین به ازین دهد مکافات
ترتیب کنیم ازین و یارت
جفتی هنری بساز کارت
با حرمت و حشمت با خزینه
سیماب سپرین و سیم سینه
تا کار تو از تو ساز گردد
دولت بدر تو باز گردد
زین گونه بسی امید داند
بند از دل او نمی‌گشاند
گم کرده دل از میان ایشان
می‌رفت جواب دل پریشان
نوفل چو بملک خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست
مجنون ستم رسیده را خواند
تا دل دهدش که زو دلش ماند
جستند بسی در آن تقاضش
افتاده شد از جریده نامش
گم گشتن او که نارود بود
آگاه نشد که در کجا بود

صحرا گرفتن مجنون و آهو را از دست صیاد رهانیدن

سازنده ارغنون این ساز
از پرده چنین رسید آواز
کان مرغ بکام مار رسیده
از نوفلیان چو سر بریده
بیچاره شده راه شتابان
می‌راند چو باد در بیابان
می‌خواند سرود بی‌نوایی
بر نوفل و آن خلاف رایی
برسر و منی از آن ولایت
می‌کرد ز بخت بد شکایت
می‌رفت سرشک ریز و رنجور
انداخته دید دامی از دور
در دام فتاده آهوی چند
محکم شده دست و پای در بند
صیاد بدان طمع که خیزد
خون از رگ آهوان بریزد
مجنون بشفاعت اسب می‌راند
صیاد سوار دیده درماند
گفتا که برسم دام یاری
مهمان توام بدین سواری
دام از سر آهوان جدا کن
این یک دو رمیده را رها کن
بیجان چه کنی رمیده‌ای را
جانیست سر آفریده‌ای را
چشمی و سرینی این چنین خوب
بر سرو نوشته غیر مغضوب
چون زور بدست که بر شیری
خون دو سه بی‌گنه بریزی
زانکس که نه ز صفت گرگیست
آهوکشی نه از بزرگیست
چشمش نه بچشم یار ماند
بویش نه بنوبهار ماند
بگذار بحق چشم یارش
بنواز بیاد نوبهارش
گردن مزنش که بی‌وفا نیست
در گردن او رسن روا نیست
آن گردن طوق بند آزاد
افسوس بود به تیغ فولاد
وان چشم سیاه سرمه سوده
در خاک خطر بود غنوده
وان سینه که رشک سیم ناب است
نه درخور آتش و کباب است
وان ساق و سرین نازپرورد
وانگه بشکنجه نیست درخورد
وان ناف که مشک ناب از او
خون بخشش چو آب از او
وان پی لطیف خیزرانی
درخورد شکنجه نیست دانی
وان پشت که بار کس نسنجد
بر روی زمین نمی‌بجنبد
صیاد بر آن شنید کو خواند
انگشت گرفته در دهان ماند
گفتا سخن تو کردمی گوش
گر فقر نبودمی در آغوش
نخجیر دو ماهه قید دام است
یک خانه عیال صید دام است
صیاد بدین نیازمندی
آزادی صید چون پسندی
گر بر سر صید سایه داری
جان باز خرش که مایه داری
مجنون بجواب آن تهی دست
از مرکب خود سبک فرو جست
آهو تک خویشتن فرو داد
تا گردن آهوان شد آزاد
او ماند و یکی دو آهوی خرد
صیاد برفت و بارگی برد
میداد به دوستی از آن بوس
بر چشم سیاه آهوان بوس
کین چشم اگر نه چشم یار است
زان چشم سیاه یادگار است
بسیار بر آهوان دعا کرد
وانگاه ز دامشان رها کرد

رفت از پی آهوان شتابان   پی بر پای برهنه در بیابان
بی کینه وری سلیح بسته   چون گل ز سلاح خویش رسته
در مرحله‌ای یک جو شابان   گشته ز میش جمع و یک جوشان
از دل بهوا بخار داده   خار و قصب بخار داده
شب چون قصب سیاه پوشید   خورشید قصب بباد پوشید
آن شیفته مه حصاری   چون تار قصب شده ز زاری
شب چون سر زلف یار تاریک   ره چون تن و سپید ار باریک
شد نوحه کنان چو رعد ساری   چون مار گزیده و سوسماری
پیچید چنانکه بر زمین مار   تا بر سر آتش افکنی خار
تا روز نخفت از آه کردن   وز ناله چو شب سیاه کردن

دیدن مجنون گوزن را و خلاص کردن از دام

چون صبح نقاب زنگ روزی   بر زد علم جهان فروزی
بر روی حبش بچین درآمد   کاینه چنین ز چین برآمد
آن آینه خیال و خنگ   چون آینه بود لیک در زنگ
برخاست چنانکه دود از آتش   جوش و دمسر بوی او خوش
ره پیش گرفت چت خوابان   میرفت بسوی مه بتابان
میرفت بدیده راه و میرفت   ماشاء الله کنان می‌گفت
ناگاه رسید در مقامی   اندر حشه دید باز دامی
در دام گوزنی او فتاده   گردن ز رسن بتیغ داده
صیاد بدام گوزن لنگ   آورده چو شیر شرزه در چنگ
تا بگسلدش چون بریده   خونی که چنین از و چکیده
مجنون چو رسید پیش صیاد   بکش و زبان چو تیغ بگشاد
کای چون سگ ظالمان گرگیر   دام از سر جانوران فرو گیر
بگذار که این اسیر بندی   فرخ نبود که پای بندی
بگذار که تا گرازه گیرد   با جفت خود آشیانه گیرد
آن جفت که همسرش بجوید   در گم شدنش ترا چه گوید
کای آنکه ترا ز من جدا کرد   با خود مپسند آنچه بد من کرد
صیاد و تو روز خوش مبیناد   یارب که بروز من نشیناد
گر ترسی از آه دردمندان   برکن ز چنین شکار دندان
را تیغ چه کردی ار بتقدیر   نخچیر گر او شدی تو نخچیر
شکرانه این چه می‌پذیری   کو صید شد و تو صیدگیری
صیاد بدان بسیج گزاری   شد دور ز خون آن شکاری
کشتا نکنم هلاک جانش   اما نه همم برایگانش
گرچه خورشت سرایش شکارست   گر باز خریش وقت کارست
مجنون همه ساز و آلت خویش   برکند و بپیک نهاد در پیش
صیاد سلاح و ساز برداشت   صیدی بسپرد و صید بگذاشت
مالید بروی و دست مالست   هر جا که شکسته بود می‌بست
بر تا گلش بمهر خارید   زد گرد و ز دیده اشک بارید
گفت ای رفیق خویشتن دور   تو نیز چو من ز دوست رنجور
ای چشم و سیاه خضرا   خرگاه نشین کوه و صحرا
بوی تو ز دوست یادگارم   چشم تو نظیر چشم یارم
در چاره جفت باد جایت   وز دام گشاده باد پایت
خالی ز تو زخم کینه خواهان   دور از تو کمند پادشاهان
دندان تو از دهان زر   هم در صدف لب تو بهتر
جرم تو که سیاه زمست بیشه   هم برزه و جامه تو بیشه
اشک تو اگرچه هست پاک   ناریخته به چو ز سر بر خاک
ای سینه گشای گردن افراز   در سوخته سینه هم پرواز
دانم که درین سرای پرپست   از ما و حصاریت خبرست
وقتی که چرا کنی در آن بوم   حال دل من کنیش معلوم
کای ماند و بکام دشمنانم   چندانکه نخواهی آنچنانم
تو دور ز من من از تو هم دور   رنجور من و تو نیز رنجور
پری نه که در میانه‌ام شد   تیری نه که در نشانه‌ام شد
با وی که ز تو اثر ندارد   بر خاطر من گذر ندارد
با وی که ندارد از تو بویی   نامش نبرم بهیچ رویی
زین جنس یکی نه بلکه صد بیش   می‌گفت بعجب حالت خویش

از پای گوزن بند بگشاد
چشمش بوسید و کرد آزاد
چون رفت گوزن ز دام دیده
زان شست رها شده رمیده
سیاره شب چو بر سر چاه
یوسف ز رهی خرید چون ماه
از انجمن مصر فروشان
شد مصر ملک چو نیل جوشان
آن میل کشیده میل در میل
می رفت چو نیل جامه در نیل
خبد انکه زبان به برکند مار
با مرغ کند در آب مشغار
ناسوده جو غنجه بردمیده
نغنوده جو مرغ بر پریده
مغزش ز حرارت دماغش
سوزنده جو روغن جراغش
گرخود بمثل جو شمع مردی
پهلو بپر زمین نبردی
خورشید که جرخ لاجوردی
آراست کبودی بزردی
خندیدن آنجهان گل زرد
آفاق برنگ سرخ گل کرد

دیدن مجنون زاغ را و سخن گفتن با او

مجنون جو گل خزان رسیده
میگشت میان آب دیده
آن آب بروی آتش افشاند
کشتی هوسش بخشک میراند
از گرمی آفتاب سوزان
تفسیده بوقت نیمروزان
جز سایه نداشت هیچ رختی
بنشست بسایه درختی
در سایه آن درخت عالی
گرد آمده آبی از حوالی
حوضی شده زیر فلک مدور
پاکیزه و خوش جو حوض کوثر
پیرامن حوض سبزه رسته
هم سبزه و هم آب روی شسته
آن تشنه ز گرمی جگرتاب
زان آب جو سبزه گشت سیراب
آسوده زمانی از دویدن
وز گفتن هیچ ناشنیدن
زان منظر سبز همجو دیبا
میدید در آن درخت زیبا
بر شاخ نشسته دید زاغی
چشمی چه چشم جو چراغی
جون زلف بتان سیاه و دلبند
با دل جو جگر گرفته پیوند
صالح مرغی جو ناقه خاموش
جون صالحیان شده سیه پوش
مجنون جو سیا فرخی خواند
با او دل خویش همعنان راند
گفت ای سیه سپید نامه
از دوست که سیاه جامه
بد رنگ جرایی ای شب افروز
روزت بجه شد همی جنین روز
بر آتش غم منم تو جوشی
من سوکزده سیه تو پوشی
گر سوخته دل نه خام رایی
جون سوختگان سیه جرایی
ور سوخته وار گرم خیزی
از سوختگان جرا گریزی
زنگی بجه کدام سازی
هندوی کدام ترکتازی
من شاه و نکر تو جتر شاهی
گر جتر نه جرا سیاهی
روزی که رهی بجز نیارم
گویی تو ز دست رفت کارم
دریاب اگر تو در نیابی
ناچیز شوم درین خرابی
گفتی که مترس دستگیرم
ترسم که درین هوس بمیرم
هنگامی دیده جون بریزد
از دادن تو تا جه خیزد
جون گرگ بره ز چشم بربود
فریاد شبان کجا کند سود
جون سیل خراب کرد بنیاد
دیوار جه کاهگل جه فولاد
جون کشت بماند خشک بی بر
خواه ابر ببار خواه بگذر
او نیز سخن کشید گستاخ
وان زاغ برید شاخ بر شاخ
او بر سخنش دراز کرده
پرید و رحیل ساز کرده
جون گفت فسانه جند با زاغ
شد زاغ و نهاد بر دلش داغ
شب جون پر زاغ بر پر آورد
شب پره ز خواب سر بر آورد
گفتی که ستارگان جراغند
یا بر پر زاغ چشم زاغند
مجنون جو شب جراغ مرده
افتاد و چشم زاغ برده
می بخت به رشک دیده تا روز
مانند شمع خویشتن سوز
جون چشم جراغ آسمان کرد
از پرده صبح سر برون کرد
در منظرهٔ شکفته راغی
شد منظری جو شب جراغی
مجنون جو پرنده زاغ پویان
پروانه صفت جراغ جویان
از راه رحیل خار برداشت
هنجار دیار یار برداشت
جون گوی ز مشت شد نشست
یک لحظه نهاد بر جگر دست
باز از نفسش برآمد آواز
جون مرده که جان بود به پرواز

دیدن مجنون بندی را

و بند بر خود نهادن

شد پیرزنی ز دور پیدا
با او شخصی بشکل شیدا
پیرانه قدش کشیده در بند
وان شخص شده به بند خرسند
زن میشد و در شتاب کردن
می برد ورا رسن بگردن
مجنون چو اسیر دید در بند
زان زن بخدای داد سوگند
کین مرد به بند کیست با تو
در بند ز بهر چیست با تو
زن گفت سخن چو راست خواهی
مردیست نه بندی و نه خواهی
من بیوه ام این و او درویش
درمانده و ضرورتی ز حد بیش
از درویشی بدو رسیدیم
این بند و رسن در او کشیدیم
تا گردانم اسیروارش
توزیع کنم ز مرد و یارش
گرد آورم از چنین بهانه
مشتی علف از برای خانه
هر نیم کزین میان بدست
دو نیم کنم راست بارست
نیمی من و نیمی او ستاند
گردی به بهانه در نماند
مجنون ز سر شکسته بالی
در پای زن اوفتاد حالی
کین سلسله و طناب و زنجیر
بر من ازین رفیق برگیر
کاشفته و مستمند مایم
او نیست سزای بند مایم
میگردانم برو سپاهی
آنجا و بهر کجا که خواهی
هرچه بدر آید از چنین کار
بی شرکت من تراست اقرار
چون دید زن این چنین شکاری
شد شاد برین چنین شماری
زن داشت وز زمان او دست
وان بند و رسن همه ز او دست
بنواخت به بند کردن او را
می برد رسن بگردن او را
می بست ز بند و می باندش
از کوچه بکوچه میدوانیدش
هرجا که دو دید مردمان دید
بگریست یکی یکی بخندید
خندید کسی که بود عاقل
بگریست کسی که بود عاقل
واداده رضا به خم خوردن
زنجیر بپای و غل بگردن
چون بر در خیمه رسیدی
مستانه سرود برکشیدی
لیلی گفتی و رقص کردی
درکردن رقص سنگ خوردی
چون خانش پدید آورد
گرد در لیلیش برآورد
چون یادی از آن زمین ببست
بر خاک چمن چو سبزه پشت
بگریست بر آن چمن بزاری
چون دیده ابر نوبهاری
پر میزد و بر زمین همی گفت
کای من ز تو طاق با غمت جفت
محرم تر ازین شدم درین راه
کازاد شوم ز بند و از جاه
اینک سر و پای مرده در بند
ایم بعقوبت تو خرسند
گر زانکه نمودهام جفایی
معذور نیم بهیچ رایی
تادیب کنم چنانکه دانی
من حکم کش و تو حکم رانی
منکر بمصاف تیغ و تیرم
در پیش تو بین که چون اسیرم
گر تاختنی بخطه کردم
از لطف تو بیش زخم خوردم
گردی کنی نموده باییم
امروز رسن بگردن آیم
گر دست شکسته شد گناه گیر
اینک به شکنجه زیر زنجیر
زان جرم که پیش تو نمودم
بسیار جنایت آزمودم
مپسند مرا چنین بخواری
گر میکشیم بکش چه داری
گر خون تو محکم است حکمم
برکش چو صلیب چار میخم
چون از تو وفاست بیوفایی
پیش تو خطاست بی خطایی
من با تو چو هستم خطاکار
خود را بغلط کنم گرفتار
باید که وفایی از تو آید
یا تیر خطایی از تو آید
در بند کنیم ور دناری
دستی بسرم فرو دناری
در کشتگیم امید آن هست
کاری به بهانه بر سرم دست
گر شمع روان کنی برین سر
قربان خودم کنی درین در
اسمعیلی ز خود نسنجم
اسمعیلم اگر برنجم
چون شمع دلم فروغناکست
گر باز بری سرم چه باکست
شمع از سر دور در کشیدن
به گر دو وقت سر بریدن
در پای تو به که مرده باشم
تا زنده و بی تو خوش نباشم
چون نیست مرا بر تو راهی
زین پس من و گوشه آهی
سوزانده و درد برنیارم
هرگز تو بدرد سر نیارم
گویی ز تو دور پر جدا باد
ور داد آن منت مرا باد
این گفت و ز جای جست چون تیر
دیوانه شد و برید زنجیر

از کوه نه غم شکوه بگرفت   چون کوه گرفت کوه بگرفت
بر نجد شد و نفیر می زد   بر خود ز طپانچه تیر می زد
خویشان که ز وی خبر شنیدند   چو باز شدن رهی ندیدند
باکس چو نی شده آرمیده   گشتند ترک آن رمیده
نومید شده از خواب و آباد   چو نام و نشان لیلی از یاد
مرگیر که بد و خوابی نه گفت   یا تن ز دیار رخت بخفت

خواستن ابن سلام لیلی را بطریق زناشوئی

غواص جواهر معانی   گرد از لب خود کند فشانی
کان روز که نوفل آن ظفر یافت   لیلی بو قایه در ضمن تافت
می گفت بخاطر آن لطف ورز   الفت گه یار ماست پرورز
آمد بر سرش زبان گشاده   بر فرق عمارگی نهاده
بر گفت ز راه تیزهوشی   افسانه آن زبان فروشی
کامروز رهید پیشش ستم   گر آلت آن رمیده بستم
بستم بنخیش تا بدادم   بیچاره کیش تا بدادم
نوفل که خدا فزاد پاداش   گر داد زمان خدا و باداش
او نیز چو گشت خرسند   وندان طمع ز وصل بگسند
از رزق و علی الله از چنین کار   المنة لله از چنین بار
لیلی ز پدر بدان حکایت   بنخیده چنانکه بی نهایت
در پرده نهفته راه برداشت   برد و ز بد زنگاه میداشت
چون رفت پدر ز بر دو پرول   شد نرگس او ز گریه گلگول
خندان شد و پیشکش خوراند   گز راه خود آن غبار بنشاند
چون گم شده دید هم تر از او   که دست گزید و گاه بازو
می ریخت ز دیده خون صافی   می کرد بآب حلقه بافی
داد آب ز نرگس از غوزار   در حوضه کشید خضر زار
لیلی نه قصه باز گوید   یاری نه که چاره باز جوید
در سلسله بام و در گرفته   می بست چو مار سر گرفته
در مطرح فنی نیم گویش   میداد خبر ز لطف رویش
در صحبت او زمانه داران   دل گرم شده ز خواستاران
هر گنج ولایت و مالی   می جست ز چین دو وصالی
از قد طلبان او خزانه   و لاله هزار در میانه
آن دست کشیده تا بر وجه   وان سینه گشاده تا خورد شیشه
آنکه پدر از بزرگواری   میداشت جو در دو پستواری
وان سیم تنش ز کمال فرهنگ   آن شیشه نگاه داشت از سنگ
می خورد و دلی صد مدارا   پنهان جگر و می آشکارا
چون شمع بخنده رخ برافروخت   خندید و بزیر خنده میسوخت
چون گل گره در او به می بست   رو چون ربابی شمع در دست
میبود ز روی پاسداری   آن لنگی را براهواری
از شهریان برج آن ماه   چون سرو نشسته گه خرگاه

فرستادن ابن سلام بطلب لیلی

چون ابن سلام ازین خبر یافت   بر وعده و شرط کرده بشتافت
آمد ز پی عروس خواهی   با طاق و طرب پادشاهی
آورد خزانهای بسیار   عنبر بس و شکر بخروار
وز نافه مشک لعل کانی   آراسته برگ ارمغانی
وز هر لباسهای زیبا   خندید شکرش بزیر دیبا
وز نجسی و تازی و تکاور   خندانکه نداشت خلق باور
وان زر که بیک حبش شنیده   میریخت چنانکه ریگ ز ریده
وانزر که بپیان یک بیک ریخت   در سینه خصم خاک می ریخت
گرد و بدوتی جهان حیست   آن خانه بوم زنگ زراست
روزی و ز رخ رو بر آسود   قاصد طلبید و شغل فرمود
جادو سخنی که کردی از شرم   هنگام فریب سنگ را نرم
جاندار کسی که از فصیحی   شد معجزه دم مسیحی
با شیر کشی ز سر ظرایف   آورد ز روم و چین طرایف

قاصد شد و آن خزانه ابرد
یک یک بگزینه دار بسپرد
وانکه بکلیه خوش زبانی
بگشاد خزینه نهانی
گیتی شه پیلوار شیرپیکر
روی عزیمت و پشت لشکر
صاحب نسب و بلند نام است
اسباب بزرگیش تمام است
گر در طلبی چو آب خیزد
ور زر جویی چو خاک ریزد
هم زر و برهی سپاه رهیا
هم بازرسی زداو رهیا
قاصد چو پیی درین سخن راند
مسکین بدر عروس در ماند
چند آنکه بکر و کار گشت
اقرارش از آن قرار گشت

در عروسی لیلی گوید

برگردن آن عمل ضمان داد
همراهیان اژدها داد
چون روز دگر عروس خورشید
بگرفت بدست جام جمشید
یوسف علم غلام رومی
افگند مصلی عروسی

آمد پدر عروس در کار
آراست بکنج و کوی بازار
داماد دگر عروس را خواند
در شکر نشاط برنشاند
آیین سپهر و شادکامی
برساخت نهایت تمامی
بر رسم عرب بهم نشستند
عقدی که شکسته بار بستند
طوفان درم بر آسمان رفت
در شیر بها سخن ز جان رفت
بر چهرهٔ آن بت دلاویز
کردند نثار شکر ریز
آن شنگ دهان شنگ دوری
چون عود و شکر بعطر پوری
عطری ز بخار دل برانگیخت
واشکی چو گلاب خوش بهم ریخت
لعل آتش خبرهش آب میداد
این غالیه آن گلاب میداد
چون ساخته شد بسیج کارش
ناساخته بود هیچ کارش
بر خار قدم نهی بدوزد
آتش چه بسی بری بسوزد
عضوی که مخالفت پذیرد
فرمان ترا بجو نگیرد
هرجا که ز قبیله گشت عاصی
بیرون برد از قبیله خاصی
چون مار گزیده گرد وا گشت
واجب گرد بریدن از شست
جان از روی طبع سازکار است
مردم سبب خلاف کار است
لیلی که مفرح جهان بود
در مهلکه هلاک جان بود
تابنده از آن چراغ شاهی
چینی بچراغ صبحگاهی
چون صبحدم آفتاب رویش
زد خیمه برین کبود کلکش
سیارهٔ شب برو روان شد
بر دجله نیلگون روان شد
داماد نشاط نه برخاست
از بهر عروس مجلس آراست
چون رفت عروس در عماری
بودش سبب بزرگواری
او رنگ سریر خود بدو داد
حکم همه نیک و بد بدو داد
روزی دو سه بر طریق آزرم
میکرد ببرقع سوم ازرم
با نخل رطب چو گشت گستاخ
دستی برطب کشید بر شاخ
زان نخل رونده خورد خاری
کز دور بخفت روزگاری
لیلیش چنان طپانچه ای زد
کافتاد چو مرده مرده بیخود
گفت ار دگر این عمل نمایی
از خویشتنم زمین برآیی
سوگند بآفریدگارم
کاراسته صنع خود نگارم
گز من عرض تو برنخیزد
گر تیغ تو خون من بریزد
چون ابن سلام دید سوگند
زان بت بسلام گشت خرسند
دانست که زو فراغ دارد
جز بوی دگر چراغ دارد
لیکن بطریق پی کشیدن
مینتوانست ازو بریدن
گز دیدن آن مه دو هفته
دل داده بدو ز دست رفته
گفتا که ز مهر او چه بینم
او به که درو ز دور بینم
خوی پسند شدن بیک نظاره
زان که ز من کند کناره
وانگه ز پی گناه کاری
پوزش بنمود و کرد زاری
گز تو نظر ره دل نهادم
گر زین گذرم حرام زادم
زان پس که جهان گذشت با او
پیش از نظری نداشت با او
وانز نیت باغ و شمع گلشن
بر راه نهاد چشم روشن
تا باد گرو در و غبارش
از دامن یار یار غارش
مرغ نطفه نوحه در کنارگاه
پنجه و بر آمدی خرگاه
کامی و پیاله‌ای چو بستان
نالنده تر از هزار دستان

جستی خبری ز یار مهجور
دادی اثری بجان رنجور
خندان بطریق ناصبوری
نالید چو زاغ در دو دوری
کان عشق نهفته شد هویدا
وان راز چو روز گشت پیدا
برداشته رنج نامکیش
از مادر و از پدر بهنیش
چون عشق پرستیده شد بگوهر
به باک پدر چه بیم مادر

آکاهی یافتن مجنون از عروسی لیلی

فرزانه سخن سرای بغداد
از نیر سخن چنین خبر داد
کان شیفته رسن بریده
دیوانه ماه نو ندیده
مجنون جگر کباب گشته
دهقان ده خراب گشته
می گشت بهر بسیج گاهی
مونس نه بجز دریغ و آهی
بوی که ز عهد یارش آمد
خوشبوی تر از بهارش آمد
زان راحت خوش دماغ پرور
انفاسش گرفته رنگ عنبر
آن عنبر خوش ز بهر سودا
می کرد معطری مهیا
بر خاک فتاده چون ذلیلان
در زیر درخت ام غیلان
زان روی که روی کار زشت است
خار از گل و گل ز خار زشت است
تا کرد سپیده شبسواری
بگذشت برو چو شهسواری
غرید بشکل نره دیوی
برداشت چو غافلان غریوی
کای بیخبر از حساب هستی
مشغول بکار بت پرستی
آن به که ز بت عنان بتابی
کز هیچ بتی وفا نیابی
این کار که هست نیست با تو
وان کار که هست نیست از تو
بیکارگی تو از چنین کار
بی یاری تو از چنین یار
آن دوست که دل بدو سپردی
بر دشمنیش گمان نبردی
شد دشمن تو ز بیوفایی
بیچاره ببرید از آشنایی
چون خرمن جو بباد دادت
بد عهد و نکرد هیچ یادت
دادند بشوهری جوانش
کردند عروس در زمانش
واو خدمت شوی اسپنجید
پیچید درو و سر نپیچید
باشد همه روز گوش در گوش
با شوهر خویشتن هم آغوش
کارش همه بوسه و کنارست
تو در غم کارش این کارست
چون او ز تو دور شد بفرسنگ
تو نیز بزن قرابه بر سنگ
چون نامزدت او بپالهاد
زو یاد مکن چو کارت افتاد
زن گرنه یکی هزار باشد
در عهد کم استوار باشد
چون نام وفا و عهد بشکند
بر نام زنان قلم شکنند
زن دوست بود ولی زمانی
چون غیر تو نیافت مهربانی
چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نبیند
زن راست نبازد آنچه بازد
جز زرق نسازد آنچه سازد
بسیار جفای زن کشیدند
در هیچ زنی وفا ندیدند
مردی که کند زن آزمایی
زن بهتر از او به بیوفایی
زن چیست نشانه گاه نیرنگ
در ظاهر صلح و در نهان جنگ
در دشمنی آفت جهانست
چون دوست شود بلای جانست
گویی که بکش برو بپوشد
گویی که مکش و مرده کوشد
چون غمخوری او نشاط گیرد
چون شاد شوی ز غم بمیرد
این کار زنان راست بازست
افسون زنان بدست درازست
مجنون ز گزاف آن سیه روز
بر زد ز دل آتشی جگرسوز
از دود دلش که در برافتاد
از پای چو مرغ بی پر افتاد
خندان سر خود بکوفت بر سنگ
کز خون همه کوه گشت گلرنگ
افتاده میان سنگ خاره
جان تا بلب و جامه پاره
آن دیو که او فسون بد خواند
از گفته خویشتن خجل ماند
چندان بگذشت ازان بلندی
کان دلشده یافت هوشمندی
آمد بهزار عذر در پیش
کای من خجل از حکایت خویش
گفتم سخنی دروغ و پذرفت
معذورم کن آنچه رفت خود رفت
گر با تو یکی مزاح کردم
بر عذر تو جان مباح کردم
آن پرده نشین وی پیوسته
هست از قبل تو دلشکسته
گرچه دگری نکاح بستش
از عهد تو دور نیست دستش
جز نام تو بر زبان نیارد
غیر از تو کس از جهان ندارد

یکدم نبود که آن پریزاد
صد بار نیاورد ترا یاد
پیمانی که شده در پس پشت
با مهر تو او بمهر خویش پشت
گر بی تو هزار سال باشد
برخوردن از او محال باشد
مجنون که درو دروغ گویی
دیده آینه بدان دورویی
اندکتر از آنکه بود غم خورد
کم مایه از آنکه بود کم کرد
می بود چو مرغ پر شکسته
زان ضربه که خورده بد شکسته
زان جرعه بر آب لعل می سفت
بر عهد شکسته بیت می گفت
پیمان شکنی نداشت کارش
از وی خبری نداشت یارش

ابیات خواندن مجنون در بیوفائی لیلی

مشاطه این عروس نوعهد
در جلوه چنین کشید آن مهد
کان مهد نشین عروس چون شب
رشک قلم نزار او باش
چون گشت بشوی پای بسته
گشت از پی دوست دلشکسته
غمخواره داد عشق اگر یافت
کز گردن شوی او خبر یافت
گشته ز خود و خسته کامش
مجنون تر از آنکه بود نامش
افتاده چو مرغ پر فشانده
پیش از نفسی درو نمانده
شد سوی دیار آن پریروی
باریک شده ز مویه چون موی
با او بزبان حال می گفت
کای من ز تو طاق و با غمت جفت
کو آن همه عهد هم نشستی
عهدی بهزار عهد بستی
کو آن بوصال امید وادل
پی بر خط عاشقی نهادل
دعوی کردن به دوستداری
دادی ز وفا امیدواری
وامروز بترک عهد کوشی
رخ می کشی ز من نهفتش
گیرم دلت از مهر و فا شد
آن عهدی و دوستی کجا شد
من با تو بکار جان فروشی
کار تو همه زبان فروشی
من مهر ترا بجان خریده
تو مهر دگر کسی گزیده
کس عهد کسی چنین گذارد
او را نفسی چنین نیارد
با یار نو از کهن شدی شاد
گر یار قدیم ناوری یاد
گر با دگری شدی هم آغوش
ما را بزبان مکن فراموش
شد در سر باغ تو جوانیم
آوخ همه رنج باغبانیم
این فاحشه رنج برد در باغ
چون میوه رسید میخورد زاغ
خرمای تو گرچه بی نیاز کارست
با هر که بجز منست خارست
با آن چو منی سپهر داغی
کس بر نخورد ز چون تو باغی
برداشتی از دلم بیاری
بگذاشتی آخرم بخواری
آزرده که دل تو بپرورم
بر دشمنت گمان ببندم
بفریفتیم به عهد و سوگند
کان تو شوم به مهر و پیوند
سوگند بخور چه راست خوردی
سوگند بخور چه راست کردی
گردی دل خود بدیگری گرم
وز دیده من نیایدت شرم
شهانه من و تو ایم در دور
کازرم یکی کشیم و صد جور
دیگر متعرفان نگارند
کایشان بدو نیک ناشمارند
بپسند که تا غم تو خوردم
با مرغ و با تو من چه کردم
گیرم که مراد دیده پیشه
آخر دگران نظاره پیشه
چون عهد و عهده بازجویند
نو عهد شکن ترا چه گویند
فرخ نبود شکستن عهد
اندیشه کن از شکستن عهد
تا گل نشکفت عهد گلزار
بشکست زمانه در دلش خار
می نا شکنیست وی و باش
وز نام شکستن او نشد فاش
شب تا نشکست بام انجام
بار وی بسینه شد سرانجام
آن عهد که بی دروغ روئی
محرم شده و هم سپهر بزودی
تو آن نکنی که من شوم شاد
وانکس نه منم که نارست یاد
با این همه رنج گر بسنجم
رنجیده شوی اگر برنجم
آزرده نه کاشتانه ام
وان دل نه که بیوفات خوانم
عاجز شده ام ز خوی خامت
آخر چه توان نهاد نامت
با این همه جور یار دینی
هم قوت روان و هم جانی
پیدا و ترا که عشق کاهست
زیبایی چهره هر که خواهست
رویی که چنان جمال دارد
خون همه کس حلال دارد
روزی تو من چراغ درکش
بر زان نبود که می مست خوش

گر شکرین بود تو ماهی
شکر بده رخ بود تو شاهی

گر آتش هندیست بدان نور
آتش بدمی در آید از دور

اطلس که قبای لعل شاهیست
با قرمزی رخ تو کاهیست

گر عود و صندل سپید است
با سرخی رخ تو سرخ بید است

از خوبی چهره جنس یار
وشهوار توان برید دشوار

آزرم و وفای تو گزینم
در جور و جفای تو نشینم

گل در قصب و لاله در خز
شیرین خوشی چو شیر و رز

باغ از چه گل و کلاله آراست
از عکس رخت نواله خواست

از ابروی تو هر خسی خیالیست
هر یک شب عید را هلالیست

سلطان رخت بتخت مشکین
هم ملک حبش گرفت و هم چین

تا چند دگر جز این ندانم
کین جان بسر تو برفشانم

هم با تو شکیبم و هم بی
تا عمر کجا عنان کشد باز

آمدن پدر مجنون و نصیحت کردن او را

دهقان فصیح پارسی زاد
از حال عرب چنین خبر داد

کان پیر پسر بباد داده
یعقوب ز یوسف اوفتاده

چون مجنون را رمیده دل دید
ز آرامش و امید برید

آهی بشکنجه درج میکرد
عمری بامید خرج میکرد

بسیار دوید و مال درباخت
اقبال نظر بدو نینداخت

در گوشه نشست ساخت توشه
تا کی رسدش چهار گوشه

تنگ آمد ازین پسر بتنگ
شد نای گلوش چون نی چنگ

بگرفت عصا چو ناتوانان
برداشت تنی دو از جوانان

برگشت بگرد کوه و صحرا
بر ریگ سیاه و دشت خضرا

تا عاقبتش یکی نشان داد
کانک بغلان عقوبت آباد

چون ابر سیاه زشت و ناخوش
چون نفط سپید و کان آتش

دیدش بخرابگه دد و وحشست
کالبد وحش ز جای جانست

آوازه او ز جهان هستی
متواری راه بت‌پرستی

بر روی زمین ز سنگ و اشتر
وز زیر زمین نهان تر

مانند دو مار پیچ بر پیچ
افتاده ز سر کلاه و سرپیچ

آهسته فراز رفت بنشست
مالید برفق بر سرش دست

مجنون چو گشاد دیده را باز
شخصی بر خویش دید همباز

آنکو خود را کند فراموش
یاد دگری کجا کند گوش

گفتا پدرت توام بدین روز
جویای تو با دل جگر سوز

از سر و پسر شکیبه بگشاد
آن جبه بران این بر او داد

چون چشم پدر ز گریه پرداخت
پسر تا پاش نظر بینداخت

از جیب گشاد کسوتی نغز
پوشید ورا ز پای تا مغز

تا سود و زچاره بار جستن
رنگ حبشی نشد بشستن

زان درد ستوه گشت و نومید
کامید بهی نداشت جاوید

پیری و ضعیفی و زبونی
کردش بر حیله رهنمونی

ترسید کاجل پسر درآید
بیگانه کسی بسر درآید

شد باز بجستجوی فرزند
باشد که کندش بعشوه خرسند

می‌جست بامید دست و پایی
از وی اثری ندید جایی

جایی چه جای زین مغاکی
مانندهٔ گور هولناکی

ره پیش گرفت پیر مظلوم
یک دیده دوید تا بدان بوم

بی شخص رونده دید جانی
در پوست کشیده استخوانی

جویی بخیال باز بسته
مویی ز وبال مرگ جسته

وز یک جهتش بگوش رفته
افتاده ز مغز و هوش رفته

از جرم دوال دست یاری
بر ناف کشیده چون ازاری

خون جگر از جگر برانگیخت
هم بر جگر او جگر همی بیخت

در روی پدر نظاره میکرد
نشناخت وزو کناره میکرد

گفتا چه کسی و من چه خواهی
ای [illegible] زده راهی

مجنون چو شناختش که او کیست
در پای اوفتاد و بگریست

گریان بروی پدر بزاری
او نیز ز نوحه زاری

دیدش چو برهنگان محشر
هم شخص برهنه مانده هم

در هیکل او کشید جامه
از غایت کفش تا عمامه

از مرحمتی که یاد بودش
پندی به بهانه می‌نمودش
کای جان پدر چه جای خوابست
کایام دو اسبه در شتابست
زین ره که گیاش تیغ تیزست
بگریز که مصلحت گریزست
در خرمن حسن شانه گاهست
پامال نشسته گیر و جاهست
تیری و چه تیر بی مدارا
خون ریخته از تو آشکارا
روزی دو سه پی فشرده گیرت
افتاده ز پای مرده گیرت
در مردوی نگر که تا شیر
گرد ده ده و دو ورنه در اسیر
بهتر سگ شهر خویش بودن
تا دل غریبی آزمودن
چندانکه دویدنی دویدی
جایی نرسیدی ار رسیدی
رنجیده شدی نه رای ازد
با رنج کشی که پای دارد
آن ره که دگر که جای آفتست
از پیل نگر که چون خراست
وانکو که سپیل ازو گریزد
از زلزله‌ای که چون گریزد
زنهار که تو زخم و رنج بینی
فرسوده شوی گر آهنینی
از توسنی تو بر شد ایام
روزی دو سه رام شو بیارام
پیرانه نشو ز بدلگامی
دلسوخته هم نشو ز خامی
پاکی شو ازین حبازه زندان
با یاوه کنان ز پیش و زندان
گر مشرف دیو خانه بود دل
که دیو جدا ز خانه بود دل
صابر شو و پای دار شکیب
خود را بدهی دروغ فریب
خوش باش بعیش گرچه بادست
پس حاصل کو بعشوه شادست
گر خشم بود دروغ گر راست
کاری نفسی توان در آراست
بگذر نفسیت خوش برآید
تا خود نفسی دگر چه زاید
هر خوشدلی که آن نه حالیست
از تکیهٔ اعتماد خالیست
بس کهنه دم کان جهان نکرده
زان جو که بخورد ازان نخورده
امروز که روز عمر بر جاست
می‌باید کرد کار خود راست
فردا که اجل عنان بگیرد
عذر تو جهان کجا پذیرد
شربت نه ز خاص خویشت آید
هم کردهٔ تو به پیشت آید
آن پیشه رگی که رشته باشد
مردان دره که گشته باشد
امروز بخور و چهره میسوز
تا بوی خوشت بماند امروز
پیشینه عیار مرگ می‌سنج
تا مرگ رسد نباشدت رنج
از پنجهٔ مرگ جان کسی برد
کو پیش ز مرگ خویشتن مرد
هر سر که بوقت مرگ خشتست
سیلی زده قفای خوشتست
وان لب که در آن شکر بخندد
از بخیهٔ خویش توشه بندد
میدان تو بی کسست منشین
شوریده و سر بپیست منشین
آرام ولیست مردمی را
پایانی هست هر غمی را
پیکار وطن ترا وطنست
تو آدمیی درین سخن هست
گر آدمیی چو آدمی باش
ور دیو چو دیو در زمی باش
غولی که بسیج رهزنی کرد
خود را بتکلف آدمی کرد
تو آدمیی بدین شریفی
با دیو چرا کنی حریفی
بس تو منم حریف من باش
تسکین دل ضعیف من باش
روزی دو که با تو هم عنانم
خالی مشو از رکاب جانم
امشب چو عنان ز دست تابی
فردا که طلب کنی نیابی
گر بر تو ازین سخن گرانست
این هم ز قضای آسمانست
نزدیک رسید کاری باز
با گردش روزگار میساز
خوش زی که من از رفیق گشتم
میخور تو که من خراب گشتم
من میگذرم تو در امان باش
عمر گشت مرا تو شادمان باش
افتاده بر آفتاب کردم
نزدیک شد آفتاب زردم
روزم بسر آمد ای پسر هان
جانم طلبست ای پسر هان
ای جان پدر ز فتنه دریاب
زان پیش که من درآیم از پای
از خانهٔ خویش گرم کن جایم
تا چون اجلم رسد بمیرم
ای جان پدر بیا و بشتاب
وانگه که بسست جا بگیرم
چون خفت کشند زین سرایم
آخر خلفی بود بجایم
بنشین دو سه روز پیش من
من مرده و تو خالی از پس من
پیکانش از میان درآید
اندوه وحشت مرا رباید
پس مانده من پسم نباشد
با چون تو کسی کسم نباشد
آواز رحیل دادم اینک
در کوچگه اوفتادم اینک
ترسم چو بکوچ رانده باشم
آیی تو و من نمانده باشم

پیر بر پسر گوژ پس بالی   نالی ز فراق بخت نالی
گرچه نفسیت چو دود باشد   زان دود مرا چه سود باشد

پاسخ دادن مجنون پدر خویش را

چون پند پدر شنید فرزند   می خواست که دل نهد بر آن پند
روزی دو بجای کی شکیبید   مادر کشد و پدر فریبید
چون تو به عشق می بکاهید   عشق آمد و گوش تو بمالید
در عشق که پیل هم پیاده است   مرد آنکس است کو فتاده است
شیر نه زین و شیر بیشه   آن وز این و اندیشه
تیری که ز دست عشق خیزد   بر دست برنده زخم ریزد
مجنون سیاه بخت سیه‌پوش   چون کرد نصیحت پدر گوش
گفت ای نفس تو جان فزایم   اندیشهٔ تو گره گشایم
مولای نصیحت تو هوشم   در حلقهٔ بندگیت گوشم
بند تو چراغ جانفروزست   نشنیدن من ز تنگ روزیست
فرمان تو کردنیست دانم   خواهم که کنم نمی‌توانم
بر من خطر و چگونه بندی   بر سکهٔ کار من چه خندی
در خاطر من که عشق ورزد   عالم همه حبه‌ای نیرزد
بختم بجهان پیاده اوست   گر هیچ شنیده‌ایم بادست
فریاد که بود رفت برباد   جز قصه موشی نماند بر یاد
امروز بگو چه خورده‌ام دوش   کو خود سخنی بود فراموش
گر زانچه رود درین زمانم   پرسی که چه میکنی ندانم
دانم پدر تو من غلامت   آگاه نیم که چیست نامت
شهانه پدر ز یاد من رفت   خود یاد من از نهاد من رفت
در خود غلطم که من چه نامم   معشوقم را عاشقم کدامم
چون برق قلم ز گرمی افروخت   دل گرمی من چو من بسوخت
چون من بکر چه کیمیایی   راضی شده‌ام بهر بلایی
پنداره‌ام کاسه‌ای و زال   پرداخته گشت ز آب و از نال
در وحشت خویش گشته‌ام گم   وحشی بدو زنده و مردم
با وحش کسی که انس گیرد   هم عادت وحشیان پذیرد
چون خسته زره مگس گزیده   به گر شوم از جگر بریده
ترسم چو ز من برآید آن گرد   بر جمله دوستان نهد گرد
به کابله راز طفل پوشند   تا خون بجوش در بجوشند
مایل بخرابه است رایم   آن به که خرابه گشت جایم
کم گیر ز مزرعه گیاهی   کو در عدم اوفتاد گاهی
یک حرف مگیر زانکه خوندی   پندار که نطفه‌ای نزندی
کوری بکن و ببند دست   پندار که مرد عاشقی هست
زانکس نتوان صلاح درخواست   کز وی قلم صلاح برخاست
کشتی که شب رحیل هشت   این گم شده در رحیل خویشت
تا رحلت تو جز آن من بود   آن تو نبود و زان من بود

رفتن پدر مجنون و وفات یافتن

بر مرگ تو زنده‌ای اشک ریزد   من مرده و ز مرده چه خیزد
چون دید پدر که دردمند است   در عالم عشق شهربند است
برداشت ز وی امید بهبود   کان رشته بتر از گره بود
گفت ای جگر و جگرخور من   هم غل من و هم افسر من
نومیدی تو سماع کردم   خود را و ترا وداع کردم
در گردنم آر دست و برخیز   آبی ز سرشک بر سرم ریز
تا غسل کفن کنم بدان آب   در مهد سفر خوشم بود خواب
اینک به سپیدم رحیلست   در دیده بجای سرمه میلست
در سیر گرم چه جای نازست   تا توشه کنیم که ره درازست
زین عالم رخت بر نهادم   در عالم دیگر اوفتادم
همدرد نیم ز عالم تو   می‌میرم و می‌خورم غم تو
با آنکه چو دیده نازنینی   بدرود که دیگرم نبینی
بدرود که رخت را ببستم   در کشتی رفتگان نشستم

بدرود که رخت بر نهادم
در فصل قیامت اوفتادم
بدرود که عزم کوچ کردم
رفتم بجهان که باز گردم
بدرود که خویشی از میان رفت
ما در شدیم و کاروان رفت
چون از پدر این وصیت بگذشت
بدرودش کرد و بازپس گشت
آمد بسرای خویش رنجور
نزدیک بدانکه جان شود دور
روزی دو سه روز ناتوانی
می‌کرد بغصه زندگانی
تا که اجل از کمین برون تاخت
ناپخته کار کار او ساخت
مرغ فلکی برون شد از دام
در مقعد صدق یافت آرام
عرشی بطناب عرش در دست
خاکی بنشست و خاک پیوست
آسوده کسی که در چنین دیر
ناسوده بود چو ماه در سیر
در خانهٔ غم بقا نگیرد
چون برق بر آید و بمیرد
در منزل عالم سپنجی
آسوده مباش تا نرنجی
آنکس که درین شش مقام است
آسوده دلی بر او حرام است
آن مرد که زین حصار جان برد
آن مرد و دریغ این وران مرد
دیوست جهان فرشته صورت
در بند بلاک تو ضرورت
در کاسش سپهر خون جگر خورد
وز پهلوی ماست آن جگرخورد
با مرگ درین جهان نشینی
هستی و نخواهیش که هستی
این نوکده نه جای میلست
برخیز که رنگ از سپیلست
خرما و منست خار در پوست
افسوس که نیست جای افسوس
پیرو تو درین چمن دو هفتست
کاتش نمک و گیاه نفتست
تا چند غم زمانه خوردن
نازیدن و تازیانه خوردن
عالم خوش خور که عالم آشفت
تو در غم عالمی غم آشفت
وز دی که بود ز دوست بالا
کو سر برد از میان کالا
آنرا بود نه مرد چالاک
کو گنج زباکند خورد و خاک
خوش خور که گل جهان بروزی
چون خاک مباش خاکروزی
عمر است غرض بعمر در پیچ
چون عمر نماند گو ممان هیچ
سیم از چه صلاح خوب زشت
لشکرشکن هزار گشتست
چون چشمه چشمان در او ز خنگ
بستان بده چو آسیاسنگ
چون پستانی ببایدت داد
گز داد و ستد ببایدت داد
کو دوک تراش باش و تیرش
کز تیر تراش تیر میباش
چون یارت منست باج نبود
در ویرانی خراج نبود
فارغ منشین بهیچ جای
می‌کن بدروغ دست و پای
افسرده و رکیست مرد بیکار
چو نیست بدیده شاخ بی بار
زانان که جریده با تو خیزند
بنگر بجریده تا که مانند
رفتند کیان درین پستا
ماندست جهان بزیر پستا
این قوم کیان این کیانند
بر جای کیان نگر کیانند
هم پایهٔ آن سران نگردی
الا بطریق نیک مردی
نیکی کن و از بدی بیندیش
نیک آید نیک را ز اندیش
بد با تو نکرد هر که بد کرد
کان بد بعقبت بجای خود کرد
نیکی بکن و بچه در انداز
گرچه بتو روی برکند باز
هر نیک و بدی که در تو هست
در گنبد عالمش صدا هست
با کوه کسی که راز گوید
کوه آنچه شنید باز گوید
در چرخ بلند اگر بلندی
می کن نظری بهوشمندی
کس پیر فلک پسر نبردست
وین قصه کسی پسر نبردست
او ده و منش تو و عصیان
در صحن فلک نهاد شول
کو دور جهان شدست زین خاک
کز طعنه خاک ماندش پاک
بیگانه مپرس ازین عمل‌گاه
کافتاد و بسی است چون تو در ده
پند است نشسته درین درازی
هست این نمط از برای بازی
تا زین حاجت برون نیارد
دایم رشتست فزون که از ماه
لا و الله کین بساط معمور
تقلیست که هست قطع از دور
هر جا که عمارتی بپاے
باشد پس و پیش آن حوالی
وانجا که خرابه ایست پیوست
هم رسم و عمارتی درو هست
در هیچ ده از خراب و آباد
باقی نه خشت و دانه بنیاد

آگاه شدن مجنون از وفات پدر

روزی ز قضا بوقت شبگیر
می‌رفت شکاری بنخجیر

بنجا

بر نجد نشسته بود مجنون
چون بر سر تاج در مکنون
صیاد چو دید بر گذر شیر
بگشاد دو رو زبان چو شمشیر
پرسیده و راز سوگواران
کامی ز زابل و بیت یاران
فارغ که ز خویش تو تهی دست
با خبر لیلی تر آگهی هست
نز مادر و نز پدر بیادت
بی شرم کسی که شرم بادت
چون تو خلفی بخاک بهتر
کز ناخلفی برآوری سر
گیرم ز پدر بزندگانی
دوری طلبیدی از جوانی
چون مرد پدر ترا بقا باد
آخر کم از آنکه آریش یاد
آیی بزیارتش زمانی
داری بمراغش نشانی
در پرورشت ز بیش کاهی
عذری ز روان او بخواهی
مجنون ز نوای آن نوآهنگ
نالید و خمید راست چون چنگ
خود را ز دریغ بر زمین زد
بسیار طپانچه بر جبین زد
زارام و قرار گشت خالی
تا گور پدر دوید حالی
چون شوشه تربت پدر دید
الماس شکسته در جگر دید
بر تربت او فتاد بیهوش
بگرفتش چون جگر در آغوش
از دوستی روان پاکش
تر کرد به آب دیده خاکش
گه خاک ورا گرفت در بر
گه کرد ز درد خاک بر سر
زندانی روز را شب آمد
بیمار شبانه را تب آمد
او خود همه ساله در ستم بود
کز کام نجست اسیر غم بود
آنکس که اسیر سیم گردد
چون ما شه چون ستم گردد
نومید شده ز دستگیری
با دل غمی بی اسیری
خاطیه بر و زمین نمانی
می چسبت ز هم نشین نمانی
چون محو ز خویشتن نیافت
از غم خور روان عنان نیافت
چندان ز شر و شرشک خون راند
کاندام زمین ز خون برافشاند
گفت ای پدر ای پدر کجایی
کافسر به پسر نمی‌نمایی
ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم
تو بی پسری صلاح دیدی
زانروی بخاک در کشیدی
من بی پدری ندیده بودم
سختیست کنون که آزمودم
فریاد که دورم از تو فریاد
فریادرسی خز تو برباد
یارم بودی و یاورم تو
هنر وری دلاورم تو
استاد طبیعتم تو بودی
غمخوار حقیقتم تو بودی
بی بود تو در مجاز ماندم
افسوس که از تو باز ماندم
پیر کو بدوریم مکن پیش
مرغ دو جهانم ز گره خویش
فریاد برآمد از نهادم
کامد ز نصیحت تو یادم
تو رایض و من بخویش خرامی
من توسن تو ببد لگامی
تو گوش مرا چو حلقه زر
من دور ز تو چو حلقه بر در
من گرد درشتی و تو نرمی
از من همه سردی از تو گرمی
لطفی بمراد تو نگفتم
یکشب بمراد تو نخفتم
تو در غم جان من بصد درد
من گرد جهان گرفته ناورد
تو بستر من ز گرم رفته
من قصه بترک خواب گفته
تو بزم نشاط من نهاده
من بر سر سنگی اوفتاده
تو کرده دعا اثر نکرده
من کشته درخت و بر نخورده
چون دوستی تو را بهر دم
یاد آرم جان برآرم از غم
آه ای پدر آه از آنچه کردم
یک درد نه با هزار دردم
آزردمت ای پدر نه بر جای
وای و بحلم مینکنی وای
آزار تو راه من نگیراد
من الجنا و من مگیراد
ای نور دو دیده ستاره من
خشنودی تست چاره من
ترسم نکند خدای خشنود
گر تو نشوی ز بنده خشنود
گر من جگر توام متابم
چون بی جگران مکن کبابم
زینسان جگرم بخون گشایی
تو در جگر زمین چرایی
خون جگرم خوری بهین روز
خوانی جگرم زهی جگرسوز
از من جگرت جگر خراشاد
آتش بمنش جگر در افتاد
گر در حق تو شدم گرفتار
گشتم بگناه خود گرفتار
گوینده بگوش در نکردم
از زخم تو گوشمال خوردم

زینگونه دریغ و آه می کرد
روزی بهوس سپاه میکرد
تا شب علم سیاه بنمود
از ناله و دم زدن نیاسود
شب چون صدف از سیاه پشتی
با ماهی نو گرفته کشتی
ماهیش از صدف برانگیخت
تا جمله در از دهان فرو ریخت
مجنون ز دو دیده صدف رنگ
می ریخت نثار در بر سنگ
با گور پدر نشست تا روز
می خواند قصیده های پرسوز
پیرا پسر تربتش یکی کرد
خانه شد و جفت خاکی فرد
رخسار بدان حظیره می سود
تا صبح درین صبوح می بود
چون نافه صبح دم برآورد
وز کوه شفق علم برآورد
اکسیری صبح کیمیا کرد
کو از دم خویش کیمیا کرد
آن خاک ز دامن وی آنگاک
بر پشته نجد رفت چالاک
می کرد همان سرشک باری
اما بطریق سوگواری
می زد نفسی بشور بختی
می بست بصد هزار سختی
می بود ز بهر دلفروزی
روزی بشبی شبی بروزی

حالت مجنون در عاشقی

صاحب هنری سپاه پرداز
زین قصه چنین خبر دهد باز
کو دشت بساط کوه بالین
ریحان سپراچه سفالین
از سوز پدر چو باز پرداخت
آواره بکوه و دشت می تاخت
روزی بطریده گاه دشت
بر خاک دیار دوست بگذشت
دید از قلم وفا سرشته
لیلی مجنون بهم نوشته
ناخن ز دوان ز تن تراشید
خود مانده و ریشش آخراشید
کشته نظر از گمان به پیوست
کز هر دو رقم یکی بجا بست
گفتا رقمی ازین پس افتد
از ما دو نشان یکی پس افتد
چون عاشق را کسی نکاود
معشوقه ازو برون تراود
گفتند چراست درمیانه
او گم شده و تو بر نشانه
گفتا که به پیش من نکوست
کین دور شده مغز باشد او پوست
من کز تعب دوست باشم
تا بر سر مغز پوست باشم
این گفت و گذشت از آن گذرگاه
چون دیده برفت راه بی راه
می گفت چو عاشقان غریبی
می جست علاجی از طبیبی
وحشی شده و ز پس گسسته
وز چهره و خوی خلق بسته
خون گرد و چو وحشیان صحرا
با نغمه نباتهای خضرا
نه خط و نه خوی داشت با آدم
با دام و ددش گرفته آرام
هر وحش که بود در بیابان
بر خدمت او شدی شتابان
از شیر و گوزن و گرگ و روباه
لشکر گاهی گرفته در راه
ایشان همه گشته بنده فرمان
و او بر همه شاه چون سلیمان
از پر عقاب سایه بانش
در سایه کرکس استخوانش
شاهیش تفاوتی پسندیده
کز جوش دوان وی ندیده
سگ با خر گوش صلح کرده
آهو بره شیر شیر خورده
او می شده جان بکف گرفته
ایشان پس پیش صف گرفته
آهو بعنزی دویدی
پایش بکنار در کشیدی
از خوابگهش کسی که خفتی
روباه بدم زمین برفتی
بر گردن گور تکیه دادی
بر ران گوزن سر نهادی
زانو زده بر سرین او شیر
چون جان در کشیده شمشیر
گرگ از جهت شبانداری
رفته پی سگ بجان سپاری
درنده پلنگ وحشی زاد
زیرش چو پلنگ او شده شاد
زینها دده کیان دشت پیمای
گردش همه صف کشیده بر پای
او چون ملکان جناح بسته
در قلب گه میان نشسته
از بیم درندگان خونخوار
با صحبت او نداشت کس کار
او را که برابر او بدیدند
جانش درندگان دریدند
با او چه از آشنا چه از خویش
بی دستوری کسی نشد پیش
در موکب آن جریده رایان
می راند چو با کله شبانان

بادشش چو وحش گشت همدم
گر همدم وحشیان بُد کم
زانجمله آهوان چالاک
بود آهوی عجب شغبناک
بازی‌کن و چابک و طرب‌ساز
مالیده سرین و گردن از ناز
مجنون که بر آهوان نظر داشت
با او نظری تمام داشت
او را بر خویش خواند چو پوست
هر ساعت بود بر پس و پشت
پیشش همه روزه بوسه میداد
میکرد ز چشم دلستان یاد
هر دم متعجب از چه باشش
وز رفتن وحش در رکابش
هر جا که هوس رسیده بودی
تا دیده بر او زدی نیاسود
هر روز مسافری ز راهی
کردی بر او قرار گاهی
آوردش از آن خورش که شاید
تا روزه زند از او گشاید
وان جرم نشین جرم شیرها
بد دل کن جمله دبیرها
یکذره از آن نواله میخورد
باقی بددان حواله میکرد
از بس که رهی و تنوری
دادی به دوان برات روزی
هر دو که بدیده سجده بردش
روزی ده خویشتن سپردش
بس ابر او دویدن دو
بود از پی کسب روزی خود
اینسان به بر خلق او ارزد
آزاد ز اعلام بیازد

حکایت

در قصه شنیده‌ام که باری
بود شه نبرد تاجداری
در سلسله داشتی سگی چند
دیوانه وشش چو دیو دربند
هر یک بصلابت گرازی
بردی سر اشتری بگازی
شه چون شدی از کسی بآزار
دادیش بدان سگان خونخوار
هر کس که ز شاه بی امان بود
آوردن و خوردنش همان بود
بود از ندای شه جوانی
در هر هنری تمام دانی
ترسید که شاه آشنا سوز
بیگانه شود ازو یکی روز
آهوی ورا بیک نماید
در پیش سگانش آزماید
از بیم سگان بوقت چشمی
با سگبانان گرفت خویشی
هر روز شدی و گوسفندی
در مطرح آن سگان فکندی
چندان بنواختشان بر ایشان
کان دشواری بر او شد آسان
از منت دست زیر پایش
گشتند سگان مطیع رایش
روزی بطریق خشمناکی
شه دید در آن جوان خاکی
فرمود بیک دلان درگاه
تا پیش سگان برندش از راه
آن سگ نشان سگی نبودند
چون پیک به تیر کش ربوده
بستند و بر آن سگانش دادند
خود دور شدند و ایستادند
وآن شیر سگان اهرمن جنگ
کردند نخست بر وی آهنگ
چون منعم خود شناختندش
دم لابه کنان نواختندش
گردش همه دست بسته بستند
سر بر سر دستها نشستند
بودند بر او چو دایه دلسوز
تا رفت بر این یکی شبانروز
چون روز سفید روی بنمود
شبگیر سیاه شد ز اندوه
شد شاه ز کار خود پشیمان
غمگین شد و گفت با ندیمان
کان آهوی بیگناه را دوش
دادم بسگان ز خواب خرگوش
پرسید که آن سگان چه کردند
اندام ورا چگونه خوردند
سگبان
آمد بر شاه و گفت ای شاه
این شخص نه آدمی فرشته است
کایزد ز کرامتش سرشته است
برخیز و ببین در آن نور
تا صنع خدای بینی از دور
او در دهن سگان نشسته
دندان سگان بمهر بسته
شه رفت و شتاب با شتابند
آن کم شده را اگر نیابند
بردند موکلان راهش
از جای سگان بصد نگاهش
شه ماند شگفت کای جوانمرد
چون بود کزین سگان نیازرد
گریان گریان بپای برخاست
صد عذر به آب چشم زد خواست
گفتا که سبب چه بود بنمای
کین یک نفس تو ماند بر جای
گفتا سبب آنکه پیش از این بند
دادم بسگان نواله چند
ایشان بنواله که خوردند
پاس لب خود بهم کردند
ده سال غلامی تو کردم
این بود برش که از تو خوردم
دادی بسگانم از یکی آزار
آن به که بنده سگ آشناخوار
یک دوست شد و تو آشنا نه
یک راحت خدمت و ترا نه
یک صلح کند با پشیمانی
ناسپاس نکند وفا بجانی

چون دیده شه این شگفت کاری   کز مرد میت رستکاری

هشیار شد از خمار مستی   بگذاشت سگی و سگ پرستی

بشبر

هشیار شد از خمار مستی
بگذشت پسی و پیک پستی
مقصود من ازین حکایت آنست
کاسپان دهش حصار جانست
مجنون که بدان واخ رش او
کرد از پی خود حصاری آباد
آنان که صلاح دار بودند
بیرون ز من او حصار بوده
گر خاست و گر نشست حالی
از موکب
تو نیز گر او کنی که او کرد
خون ناب جهان نباید خورد

حالت مجنون که در عشق لیلی چگونه بود

چون نام تو گر خلیفه نامیست
چون از تو خورد ترا غلام است
رخشنده ز شیر چرخ روز و شب
زو تازه فلک چو سبزه گلش
از مرسلهای زحمایل
زرین شده چرخ زحمایل
سیاره و بدحیث شده خوبی
بر مقطع فلک چه پا بگوئی
بر دیو شهاب حربه زنده
لاحول و لا زده و رخنده
از نافه شب هوا معنبر
وز گوهر ره زمین منور
زانگونه که ناف چرخ شش طاق
بر زیور عطر کرده آفاق
گرده فلک از ملک سپاهی
ز دین و ز قطب ره اماری
فرقد به زنگ چنبره زنده
کشتی بجناح شب رسانده
صد گونه ستاره دست آهنگ
جنو و سپهر بریک رنگ
پروین ز جه بره زده زورق
بر سیخچه زر کشیده برق
پیکر و برند زر کشیده
پیرایه از قصب بهشته
انجم صفتی که گر گرفته
زنبینده کی ز سیر گرفته
کمکی ز نگمان گروه شاه
یک مهره قیار بر سر راه
با شکل عطارد از نکانش
تیر است که زد بر آسمانش
زهره که ستون بی او بود
خوشبو چو خوی جهان او بود
خورشید چو شمع آن جهان سوز
پوشیده و شب برهنه در روز
مریخ بکینه گرم محتیل
تا چشم عدو ش راکشیده میل
برجیس بمهر او نگین داشت
کاقبال جهان بر آستین داشت
کیوان منشی علاقه آویز
تا آسن تیغ او کند تیز
شاهی که حصن بود بجاش
آفاق صبا و بی جلاش
در خدمت این خدیو نامی
ما اعظم شأنک این نظامی
از شکل بروج و از منازل
انشاده سپهر دور ازل
چون حمل از هلال خنده
بر جیب فلک زنی فکنده
کاو فلکی چو کاو دریا
گوهر بگلو در از ثریا
جوزا کمر و دو پیر بسته
بر تخت دو پیکری نشسته
سعد چو کواکب قصب پوش
با منعم نشسته گوش در گوش
خرچنگ بچنگل در آسیب
اندر اخت ناخن بپاعی
نسره به نثار گوهر افشان
طرف از طرف دگر زرافشان
جبهه ز فروغ جبهت خویش
افروخته صد چراغ در پیش
قلب الاسد از اسد فروزان
چو آتش خود و چو عود سوزان
عذرا رخ سنبله در آن حرف
بی صرفه نگر دو دانه صرف
عوا زنش طرح شمشیر
تازی بیک خویش زده در
انگیخته سفر چون کریمان
شش قرص کاسه تیمان
میزان چو زبان مرد دانا
بگشاده زبانه از زبانا
اکلیل بقلب باج داده
عقرب بکمان خراج داده
جدی پسر خود چو بز بریده
کافیانه پری نشیند
ذابح ز خطر زبان گرفته
سعد اخبیه راه جان گرفته
شیر از نه دعای بلعی بود
در صبح جراد و دیب بنمود
دلو از رکبهای آفتابی
خاموش لب از دو سر آبی
بنوشته خطی زنبور از زر
کین هست مقدم او موخر
خاتون بساز نافه داری
با بطن الحوت در عماری
بر شد ره منزل کواکب
اجرام خوب گشته راکب
بسته به پایه هوایی
بطن الحوت از چهار پایی
عیوق به بیت ز ورمندی
بر ده ز سهم افراز بلندی
وان کوکب یک پایه گردار
در دیک فلک نشانده نزار
شعری ز سیاست یمانی
زی شعر با سینی فشانی

بسوی طاپک چراغ زنده
مقبوله چشم زاغ کنده
صیاف مجره زنگ شمشیر
انداخته بر قلاده شیر
چون زهره در آن سپید پرورد
بر فرق جنوب جلوه میکرد
نشسته سریر بر توابع
ثالث چه عجب بزیر رابع
توقیع سپه کهای سهیل
که زاغ بود و کاه اول
پروین چو پرند بر گشاده
طایر شده واقع استاده
قاری بر نعش بر سواری
کی دور بود در نعش قاری
میکرد سپهر رسم شب نشینان
نقادی چشم نازنینان
تابان مرگ در سحرگاه
چون یوسف چاهی از بن چاه
پرامن آن فلک نوردان
برکار نبات نعش گردان
مجنون ز سپهر نظاره سازی
میکرد بچرخ حقه بازی
بر زهره نظر گماشت اول
کای تیغ تو بخت را معول
ای زهره روشن شب افروز
ای طالع دولت از تو پیروز
ای مشعله کش طراز جویان
صاحب رصد سرود گویان
ای از کف تو کلید هر کام
در جرعه تو رحیق هر جام
ای مهر نگین تاجداری
خاتون سپاه کامکاری
لطفی کن از آن لطف که داری
بگشای در امیدواری
آن یار که او دوای جانست
بوییش برسان که وقت آنست
چون مشتری از افق برآمد
با او ز در پی دگر برآمد
کای مشتری ای ستاره سعد
ای در همه کار صادق الوعد
ای از نظر تو جانفزایی
در سکه تو جهانگشایی
ای منشی نامه عنایت
بر فتح و ظفر ترا ولایت
ای هست بتو قرار عالم
قایل بصلاح کار عالم
ای بخت مرا بلندی از تو
دلرا همه زورمندی از تو
در من بوفا نظاره‌ای کن
کر چاره دانست چاره‌ای کن
ادبار مرا ز من بگردان
آن کس که جهان کنند مردان
از دوست بسی بیان نشانی
کم گیر گلی ز گلستانی
چون دید که آن نجاح خیزان
پیشه ز اوج خود گریزان
و انیست کز آن خیال بازی
کارش برسد بچاره سازی
نالید بدانکه چاره سازست
از جمله وجود بی نیاز است
گفت ای در تو پناه و کامم
جز در تو کسی چه داد پناهم
ای زهره و مشتری غلامت
سرنامه جمله نامه نامت
ای علم تو پیش از آنکه دانند
و احیای تو پیش از آنکه خوانند
ای بندگشای هر چه مقصود
دارای وجود و داد و جود
ای کار برآور بلندان
نیکو کن کار مستمندان
ای با همه بندگان در بند
کس نیست بجز تو ای خداوند
ای هفت فلک فکنده تو
ای هر که بجز تو بنده تو
ای شش جهت از بلند و پستی
مملوک ترا بزیر دستی
ای گرد بصری بتو رسیده
بی دیده شده چو در تو دیده
ای هر که سپک تو کو سرش پاک
ای هر که نه با تو برسرش خاک
ای خاک من از تو آب گشته
بنگر بمن خراب گشته
مگذار که عاجز و عدیمم
از رحمت خویش بی نصیبم
آن کس ز عنایت خدایی
کاید شب من بروشنایی
روزم بوفا خجسته گردان
بختم ز زمانه رسته گردان
چون یک یک این سخن فروگفت
درگفتن این سخن فروخفت
در خواب خیال نو درخشش
کز خاک بر اوج شد درخشش
مرغی بپرید از سر شاخ
رقصی سوی او بطبع گستاخ
گوهر ز دهن فرو نشاندی
بر تارک تاج او نشاندی
بنشسته ز خواب چون برآمد
صبح از فلک افق برآمد
چون صبح ز روی تازه رویی
میکرد نشاط مه جویی
از خواب مزاج پیر کرفته
زان مرغ چو مرغ بر گرفته
در عشق که وصل تنگ یابست
شادی بخیال نایب است
روزی چه روز عالم افروز
روشن همه چشم از انجم افروز
صبحش ز بهشت بر دمیده
باد و شش نفس صبح دیده

پیغام دادن لیلی برای مجنون

آن کشت

آن شحنه که کار او کند راست
آنرو ز بدیست رلیست برجاست
دولت ز عتاب سیر گشته
بخت آمده گرچه دیر گشته
مجنون شفقت آزموده
دل کاشته و جگر درووده
آنروز نشسته بود در کوه
گردش دد و دام گشته انبوه
از پرده دشت سوی آن سنگ
گردی برخاست آتش آهنگ
از برقع آنجنت عذاری
رخساره نمود شهسواری
شخصی چه شخص پاره نور
پیش آمد و شد پیاده از دور
مجنون چو شناخت کو حریفست
در گوهر مردمی شریفست
بر مرکب آن چماغ زد دست
تا جمله شد و بر زمین بست
آمد بر آن سوار تازی
بگشاد زبان بدلنوازی
کای مجرم بیانی این چه سرست
دانم که ترا بگونه خیرست
سیمای تو گرچه دلنوازست
اندیشه وحشیان درازست
زین بیش مکن گزاف کاری
در سینه جهان نشانه خاری
گر ناوک آهنین آن خار
رو دیده ز دلم مشو زنهار
گر زانکه از آن متاع داری
هرگز نکنی سخن کناری
مرد سفری ز لطف ذاتش
چون سایه فتاد زیر پایش
گفت ای شرف بلندنامان
بر پای وان کشیده دامان
آمد بدل تو مهر داده
بر خط تو شیر سر نهاده
صاحب خبری ز طرز حیی
یعنی بخبر نیی ز حیی
دارم سخنی نهفته با تو
زین گونه که کس نگفته با تو
گر رخصت گفتنست گویم
گر نه سوی راه خویش پویم
عاشق چو شنید امیدواری
گفتا که بیار تا چه داری
پیغام گذار داد پیغام
کای طالع تو پسند ایام
ماهی نه چو ماه کاشانی
بر ماه روی ز قصب نقابی
سروی نه چو سرو باغ بی بر
باغی نه چو باغ خلد بی در
شیرین سخنی که چون سخن گفت
بر لفظ چو آتش آب می سفت
آهو چشمی که چشم آهوش
میداد و شیر خواب خرگوش
زلف سیهش بسان جیمی
قدش چو الف دهن چو میمی
یعنی که چو با حروف جامم
شد جام جهان نمای نامم
چشمش چو دو نرگس پر از خواب
رسته بکنار چشمه آب
ابروی چو طاق و هم جفت
جفت آمده بود و طاق مشکفت
جادو منشی بدل ربودن
ریحان نفسی بعطر سودن
القصه چگویم آنچنان چیست
کز دیده بر آمد از نفس رست
اما قدری ز مهربانی
بنده رهش آن ناتوانی
نی گشته قصب چو خیزرانش
خیری شده رنگ ارغوانش
چیزیش نه زر بلکه زر بود
نی بود و لیک نیشکر بود
بر حلقه آن عروس طناز
عصیان فلک عروس انداز
محمود و ایاز مهر و عهدست
پیر هنگ خراب پای بستست
خضر از لب چشمه گشته سیراب
اسکندر تشنه مانده در خواب
دردیست بجان امید بسته
با شوی نیم بجان نشسته
بر گل ز مژه گلاب میریخت
مهتاب بر آفتاب می بیخت
از بس که نمود نوحه سازی
بخشود دلم بدان نیازی
گفتم چه کسی و گریه‌ات چیست
نالیدن زارت از پی کیست
بگشاد شکر بزهر خنده
کای بر جگرم نمک فکنده
لیلی بودم ولیک اکنون
مجنون ترم از هزار مجنون
زان شیفته سپید ستاره
من شیفته تر هزار باره
او گرچه نشانه گاه دردست
آخر نه زنست مردست
در شیوه عشق نیست چالاک
کز هیچ کسش نیایدش باک
چون من به شکنجه در نکاهد
آنجا قدمش رود که خواهد
مسکین من بی کسم که یکدم
باکس نزنم دمی ازین غم
ترسم که ز بیخودی و جامی
بیگانه شوم ز نیکنامی
زهرست بلب گرفته نوشم
دوزخ بتکجا و خسک پوشم
از یک طرفم غم غریبان
وز سوی دگر غم رقیبان
من زین دو علاقه قوی بست
در کش مکش افتاده پیوست
نه دل که بشوی برسشرم
نه زهره که از پدر گریزم
که عشق بدو دلم گره خیز
زین زاغ و زغن چو کبک بگریز

گر گوید نام و ننگ خویشش
گر کجک قوی‌تر است شاییش
زن گرچه بود مبارزافکن
آخر چو زنیست هم بود زن
زان کیسه که خود بجوش تیز است
زن زن باشد اگرچه شیر است
زین غم چو نمی‌توان بریدن
تن در دادم به غم کشیدن
لیکن جگرم بزیر خون است
کان یار که بی منست چون است
بی من ورقی که می‌نوازد
دریابم چگونه می‌گدازد
صاحب سفری که ام ز راه است
غمش بکدام جایگاه است
هم صحبتی کی که می‌گزیند
یارش که و با که می‌نشیند
گر هستی از آن سیاه آگاه
ما را خبری بده بدین راه
چون من ز وی این سخن شنیدم
خاموش شدن روا ندیدم
آن نقش که بود از تو منظوم
بر دل زده نقش چون مهر بر موم
کای شده از خود رمیده
هیهات ز همدوستان بدیده
با دست ز عشق خود نبشتش
کو دست که زن هم نبشتش
عشق تو شکسته بودش از درد
مرگ پدرش شکسته‌تر کرد
پنهان همه روز در خار خار
زانیست فتاده کار در کار
گر قصهٔ محنت تو خواند
از دیده هزار سیل راند
گر مرثیهٔ پدر کند ساز
از تنگ سینه برآرد آواز
وانگه ز قضای بد جلالت
کاموخته‌ام ز چیست حالت
خواندم دو سه بیت پیش آن ماه
زانسان که برآرد از دلش آه
لرزید و بجای بر فسرد
دور از تو چنانکه گفتم او مرد
بگریست بهای های فریاد
گر داد از پدرت نوحه دل شاد
وز بیکسی تو هم چنین درد
می‌گفت و برو دریغ می‌خورد
چون گرد و بسی خروش و زاری
بنمود بعهد استواری
کای پاک دل حلال‌زاده
بردار که پیشت او فتاده
روزی که ازین قرارگاه است
تدبیر کنی بعزم ره هست
برخیز که من کنیز ازراه
وز دور ببین نمو خرگاه
تا نامه ز جواب کارم
ترتیب کنم بتو سپارم
یاریست رسیده تا نهانی
این نامه سپارمش بسانی
این گفت و از آن خجسته رخ جست
من نیز شدم براه خود چست
وین وز بدان نشان که نبود
رقمش بدر و ثاقی و زود
دیدش که بود گرد جامه
بوسید و بدو سپرد نامه
بر نام نهاد مهر از نده
یعنی کرم الکتاب ختمه
وان نامه چنانکه بود بگشاد
بوسید و سبک بدست وی داد
مجنون چو بسخن نامه را دید
جو نام هر آنچه بود بر دید
بر پای سپر نهاد چو پرکار
برگشت بگرد کوی طومار
افتاد چنانکه او فتد مست
او رقه ز دست نامه در دست
آمد چو بهوش خویشتن باز
واو از دل خود شکیب را ساز
چون باز گشاد نامه را بند
بود او دل نامه کرده پیوند

خواندن مجنون نامهٔ لیلی را

این نامه بنام پادشاهی
قیام سپیدی و سیاهی
جان‌بخش دگی خرد و گیاهی
روزی ده جمله مرغ و ماهی
روشن کن آسمان به انجم
پیرایه ده زمین به مردم
فرد ازلی بذات والایی
حی ابدی بی‌زوالی
جان داد و به آدمی جهان داد
زین بیش خزینه چون توان داد
آراسته بنور عقل جان را
وافروخت بدو دل جهانرا
زیرک نه بسی گهر فشانده
وانگاه حدیث خویش رانده
کین نامه که هست چون بندی
از خسته‌ای بدردمندی
یعنی من حصار بسته
نزدیک تو ای قفس شکسته
ای یار قدیم عهد چونی
ای مهدی هفت مهد چونی
ای خازن گنج آشنایی
عشق از تو گرفته روشنایی
ای خون تو داده کوه را رنگ
پیکان شده چون عقیق در سنگ
ای چشمهٔ خضر در سیاهی
پروانهٔ شمع صبحگاهی
ای از تو فتاده در جهان شور
گورت و سپه کرده مونس گور
از زخم که ملامت من
هم قافلهٔ قیامت من
ای دل بوفای من سپرده
من سر ز وفای تو نبرده

چونی و چگونه چه سازی
من با تو چه گونه عشقبازی
چون بخت تو در فراقم از تو
جفت تو اگر چه طاقم از تو
این جفت نهاد اگر چه جفتست
پیرایه من شبی نخفتست
کنج گهرم که در هوا بست
چون غنچه باغ پیرهن بست
شوی ارچه شکوه شوی دارد
بی روی توام چه روی دارد
در سینه نشان سوسنی هست
ریحان نشود ولیک در دست
چون زر و حنا ار گنج گردد
هم کابنه ترنج گردد
ترشی کند از ترنج خوبی
لیکن نه بد ترنج بویی
مهر است درم گزین جانم
باشد چو تویی هم آشیانم
چون با تو بهم نمیتوان زیست
زینسان که منم کجا دمی زیست
آن را که رضای تو نگیرد
بگر بقضای بد بمیرد
وان گر زر و تو رد چو خرگور
مرد و بخبر او زندش از گور
وان کز پی زخم تیر پیشش
پیش از همه خشک باد و ریشش
موی تو چو شب من جهان نخفت
گردی زره تو کلات نخفت
خضر آمدی و خضروار مس
در سایه چو آب خضر باش
من ماه و تو آفتاب از نور
چشمی تو و می کشیم از دور
عذرت قدمم بیاز ماندن
دانی چه خطیست بر تو خواندن
مرگ پدر تو چون شنیدم
بر مرده تن کفن دریدم
کردم به تپانچه روی خود زرد
پنداشتم آن پدر مرا مرد
در دیده چو گل کشیده ام نیل
جامه زده چون بنفشه در نیل
با تو ز موافقت و یاری
کردم همه شرط سوگواری
خونابه ای که نامه ار هست
هر شرط که بایدم و گر هست
گر زانکه تن تو هست مهجور
جانم ز تو نیست یک نفس دور
از رنج دل تو هستم آگاه
هم چاره شکیب شد درین راه
روزی دو درین رحیل خانه
می باید ساخت با زمانه
کین جامه که آب رنگ دارد
از شکل خود به شکل آرد
بفکن ز جهان دراز گوش
کوتاهی عمر بین و خاموش
در دل شدگی قرار میداد
عمری به ستم گذار میداد
من نیز همان غبار دارم
لیکن قدم استوار دارم
عاقل به اگر نظر نبندد
زان گریه که دشمنی بخندد
دانا به اگر چنین دهد یاد
زان غم که مخالفی شود شاد
ای در حق تو چنانکه هستی
خوش باش درین زمان که رستی
در خط مشو ار جهان بگردد
کین چرخ زمان زمان بگردد
دهقان منگر که دانه ریزد
بنگر که ز دانه دانه خیزد
آن نخل که دارد از زمان خار
فردا رطب تر آورد بار
وان غنچه که در جهان نهفتست
پنهان مبین که گل شکفتست
دلتنگ مباش اگر کسیت نیست
من کیستم آخر این کسیت نیست
فریاد ز بی کسی نه زیباست
آخر کس بی کسان خداست
از بیخبری و سوز چون برق
چون ابر مشو ز اشک خود غرق
گر رفت پدر پسر بماناد
گو کان بشکن گهر بماناد
مجنون چو بخواند نامه دوست
افتاد و برون جهید از پوست
خود یاریش از زبان نیامد
یک لحظه بخویشتن نیامد
چون شد بقرار خود هشومند
بنشست و بگریه ساعتی چند
آن قاصد را بداشت جایی
دستش بوسید گاه و گه پای
کشا که نه کاغذ و نه خامه
چون باز کنم جواب نامه
قاصد ز میان کشاد درجی
چابک شد و چون کلیل درجی
واسباب دبیری که باید
پرورده و چنانکه شاید
مجنون قلم روانه برداشت
نقشی بهز از نکته بنگاشت
دیرینه غمی که در دلش بود
در مرسله سخن بپیمود
چون نامه بمهر کرد و دربست
بفکند به پیش قاصد از دست
قاصد بستد و دوید چون باد
زانگونه که بود نامه زو داد
لیلی چو بنامه در نظر کرد
اشکش بدوید و نامه تر کرد

نامه فرستادن مجنون از برای لیلی

بود اول آن خجسته پرکار
نام ملکی که نیستش یار
دانای نهان و آشکارا
گو داد گهر به سنگ خارا

دارای سپهر و اخترانش
دارندهٔ نقش و نقش‌خوانش
بینایی دل به آشنایی
روز آور شب به روشنایی
سیراب‌کن بهار خندان
فریادرس نیازمندان
وانکه ز جگر کباب خویشی
گشته چنین خراب خویش
کین ماه ز من که بی‌قرارم
نزدیک تو ای قرار کارم
نی نی غلطم که خون بجوشی
آنگه که بجز وفا فروشی
یعنی ز من کلید به چنگ
نزدیک تو ای خزینه در جنگ
من خاک توام بدین خرابی
تو آب که گردش آبی
من از قدم تو می‌شوم پست
تو در قدمم که می‌زنی دست
من در دبستان تو نهانی
تو در دل که می‌پتانی
من حاشیهٔ تو بسته بر دوش
تو حلقه‌کش که کرده گوش
ای مرهم صد هزار سینه
در دری و می در آبگینه
ای کعبهٔ من جمال رویت
محراب من آستان کویت
ای تاج ولی نه بر سر من
تاراج ولی نه بر در من
ای گنج ولی بدست اغیار
زان گنج بدست دستیار
ای باغ ارم بری کلیدی
فردوس فلک به ناپدیدی
ای بند مرا مفتح از تو
پیوند مرا مفتح از تو
ای چوب که عود پیشهٔ تست
شکر که نبات بیشهٔ تست
بنواز مرا که من نه خاکم
افروخته کن که گرد ناکم
گر بنوازی بهارت آرم
ور زخمه زنی غبارت آرم
لطفت بکار خاک درخورد
از لطف گل آر و از جفا گرد
در پای توام سپر فشانی
همسر نکنم سپه گرانی
آن اده که بر پشیزم
کان اده که می‌کشم بریزم
چون برخیزد طریق آزرم
گردد همه شرمناک بی‌شرم
هستم بغلامی مشهور
خصمم کنی ار کنی ز خود دور
پیکی اجو وی سلاح گرگی
شیریش کنی بسپر بزرگی
گنجینه مده به هر گدایی
ترسم که کند جهان خطایی
من در ره بندگی کشم بار
تو پایهٔ خواجگی نگهدار
با تو سپرم میفکنم تیر
چون بفکنم بزیر شمشیر
بر آلت خویشتن زنم سنگ
با لشکر خویش کم کنم جنگ
چون بر تن خویشتن زنی نیش
اندام درست را کنی ریش
آن کس که برفق و ننوازی
آزاد از ابنده و بیاری
آن که درم خریده‌ای تو
پرورده بنور دیدهٔ تو
هر خواجه که این نگاهش نیست
بر بندهٔ خود ولایتش نیست
وانکس که بدین هنر تمام است
نخریده و رایگان غلام است
در مغز منفکن آتش بیشه
و آتش به باغ خود میفکنه
در سرکشی از غضب عیبوست
سر آمدی آشنایی پیوست
چون بوی تو از زمین برآید
آن بوی دگر بر ابر آید
من خار کشم تو باد کش باش
من با تو خوشم تو بی‌من خوش باش
خندم که شکنی بدست بازی
روزیم چرا نمی‌نوازی
بادی که برآرم از دل سرد
در مغز هوا فکنده گرد
ای در گنفی دگر خزیده
حقی مرا ز خود ندیده
نگشاده نقاب در سلامم
برکشته رخ نوشته نامم
با من سخن تو هیچ هیچ است
زین هیچ توی که هیچ هیچست
یک نعل بر آبریشم نهادی
صد نعل بر آتشم نهادی
روزم چو شب سیاه کردی
هم زخم زدی هم آه کردی
دردل بستدیم رخ اوداد
گر جان ببری نیاریم یاد
زخمی به زبان همی فروشی
مرسو چشیم تو بر نخوشی
نه هرکه زبان دراز دارد
زخم از تن خویش باز دارد
پوپک نه به سر زبان درازی
شد در سر تیغ و تیر بازی
یاری که بود درم خریدار
غم بر رخ او بود پدیدار
آنچه از غم تو درین مقام است
تنهای مرا که تا کدام است
انصاف که عهد من شکستی
در عهدهٔ دیگران نشستی
با من به زبان فریب سازی
با او نرد مهره بازی
گر عاشقی آه صادقت کو
با من نفسی موافقت کو
در عشق تو چون موافقی نیست
این سلطنت عاشقی نیست

تو فارغ از آنکه بیدلی هست
والله که ترا معانی هست
من دیده به روی تو گشاده
سر بر سر کوی تو نهاده
بر قرعه چاره خانه کو هست
خالی ز غمم از برای وی هست
آسوده کسی که در تو بیند
نز آنکه به روز من نشیند
خوش بود آن تو انگبین را
گو دار و چون تو گوهری را
باغ ارچه ز بلبلان تباهست
انجیر نوا رخنه است
آب از دل باغبان چه زنهار
باشد که خورد به فصل بهار
دیریست که تا جهان چنینست
مفتاح تو گنج در زمینست
گویی چشم که لعل گلرنگ
پرورده چه از شکنجه سنگ
وانگاه که زدست دیده رنجور
گردد ز دهان اژدها دور
زنبور بریده شهد مانده
خازن شده مار و مهره مانده
بگشاد خزینه و حصارش
اژدها و به در خزینه دارش
دهقان چنین شده در باغ
بلبل شده و نشیمن زاغ
در باغچه گل مقصب چین
گردن نه و زنگی رطب چین
ز آینه غبار زنگ برده
گنجینه بجای و مار مرده
در با تو و من بود گشاده
دربان تو از در او فتاده
گرمی شده ام از چراغ تو دور
پروانه تو صبا و بی نور
گر گشت مرا غم و ملامت
با او ابن سلام را سلامت
ای نیک و بد مزاجم از تو
درد و مزد تو علاجم از تو
هرچند حصارت آهنین است
لولوی ترا صدف نشین است
از حلقه زلف پر شکنجت
در دامن اژدهاست گنجت
دانی که ز دوست پنداری خویش
باشد دل دوستان بداندیش
بر من ز تو صد هوس نشیند
گر بر تو یکی مگس نشیند
زان عاشق کو تر کسی نیست
کو را مگسی چو کرکسی هست
چون مور چه حیله ساز رانم
تا آن مگس از شکر برانم
این آن مثلست کاخ ازرد
بی مایه حباب سود میکرد
اندوه گلی نچیده میداشت
پاسی ز نا خریده میداشت
شفقت نه کار بازیاری
خالی نشود چنین شماری
نالم ز غم تو چون ننالم
کاگاه نه که برچه حالم
شوریده ترم از انچه دیدی
مجنون تر از آنکه می شنیدی
با تو چو خودیم از میان رفت
وین یاد به هیچ وقت از آن رفت
عشقی که دلم چنین بورزد
در مذهب عشق جو نیرزد
چون از لب تو طمع ندارم
بوسی که دهی به پا و کارم
وقتی که عبیر زلف سایی
با نافه خوش چنین گشایی
بوی نفسم صبح بسپار
زان بوی مرا گشاده کن کار
از نار رخت که باده پر آب
خواهم رطبی و لیک در خواب
از باده جام تو دلارام
داریم طمع نه آنچنان خام
یارب چه خوش آن می مغانه
گر دوست توام و بد زمانه
از دست زبان تو پیاپی
که بوسه ستانم و گهی می
بیچاره ولی بدان طریفی
چون باشد چون کند حریفی
شهدی که عقیق گونه باشد
او را نظری چه گونه باشد
کامی لب تو می نزم نوش
کاواره رهت چو جان در آغوش
کو بر رخ تو دست یابم
کو شکری از لبت گشایم
این جمله که گفته ام فسانه است
با تو سخنی مرا بهانه است
گر زین زنی حساب دورم
دیدار ترا بجان صبورم
از رشک تو در تو هم نبینم
گر با تو به راز شب نشینم
بر پای طمع نهاده ام بند
از تو بحکایت تو خرسند
چون عشق تو در من استوارست
با صورت تو مرا چه کارست
شرکت مرا شریک با تو
شفقت مرا رقیب با تو
چون عشق تو روی می نماید
گر روی تو غایبست شاید
عشق تو رفیق از من باد
زخم تو جگر نواز من باد
با عشق تو گرچه دسترس نیست
چون تو بسلامتی غمی نیست
گرمی شده ام ز فراق بیداد
با او ز فراق چون تویی داد
گر لاشه خر من افتد از پای
نازو فرس تو باد برجای
او بارمن ار شود نهانی
اقبال تو باد جاودانی
هر سر که نشد مطیع رایت
انداخته باد زیر پایت

آمدن سلام نزد مجنون و نصیحت کردن

صراف سخن بلفظ چون زر
در رشته کشید در و گوهر
کز نقل کند ز حال مجنون
پیری پسر و بود خال مجنون
صاحب هنری حلال زاده
هم خاسته و هم او فتاده
در نام سلیم عامری بود
در چاره گری چو سامری بود
آن بر همه ریش مرهم او
بودی همه ساله در غم او
هر ماه ز جامه و طعامش
کردی همه آلت معاشش
یکمره ز پشت بیکسی
شد در طلب چنان کسی
می آمد بجنب دشت در دشت
ویرانه چو بازی گشت
تا یافت در داغ کوهی
آزاد ز هر بند گروهی
بر وحشت خلق او بسته
وحشی دو سپه گرد او نشسته
دادش چو سپاس ازان بجود
از جمع ددان سلامی زود
مجنون نشنیده سلامش
پرسید نشان و جست نامش
گفتا که منم سلیم عامر
پیرکوب زمانه مقامر
خالی تو ولی ز روی تو فرد
روی تو بحال منست درخورد
تو خود همه چهره خال گشتی
معنی عشقی مثال گشتی
مجنون چو شنید پیش خواندش
همزانوی خویش بنشاندش
جستش خبری ز زندگانی
آسوده به صحبتش زمانی
چون یافت سلیمش آنچنان عور
بی گور و کفن میان آن گور
از جامه‌ئی که داشت در بار
آورد و نمود خدمت بسیار
گفتش به حلالیت درپوش
پاس بحلال زادگی کوش
گفتا تن من ز جامه دور است
وین آتش شیروان بجور است
پندار درو نظاره کردم
پوشیدم و پاره پاره کردم
از پس که سلیم زان بکوشید
آن جامه چنانکه بود پوشید
آورد و سپس طعام درپیش
حلوا و کلیچه از حد بیش
خندید که درو نمود ناله
زان سفره نخورد یک نواله
بود آن ز نواله خوردن آزاد
زوی پسته و نوش میداد
پرسید سلیم کای جگرسوز
آخر تو چه میخوری شب و روز
از طعمه تو اند آدمی زیست
گر آدمیی طعام تو چیست
گفت ای چو دلم سلیم نامت
توقیع سلامتم سلامت
قوت دل من چو راست خواهی
باشد ز نسیم صبحگاهی
از بی خورشی تنم فسرده است
نیروی خورندگیم مرده است
هر باد که بوی لیلی آرد
شک نیست که جان بمن درآرد
چشمم همه شب فتاده بر سنگ
روزم شده تنگ و دیم شنگ
از گرسنگی که می خراشم
صمغی ز درخت میتراشم
آبست غذام یا گیاهی
آنهم نه بهفته ماهی
چون باز بریده ام ز خورشت
فارغ شده ام ز بر و زشت
در نای گلوم نان نگنجد
ور زانکه فتد برم برنجد
زنهار که منع من ترایی
مستغنیم از طعام و خوابی
اما بگذارم از خورش دست
گر من نخورم خورنده ام هست
خوردی که خورد گوزن یا شیر
ایشان خورند و من خورم سیر
چون دید سلام کان نژند
از نان بگیاه گشته خرسند
بر رغبت آن درشت خواری
گردش بجواب نرم یاری
کز خوردن انهای ایام
بس مرغ که او فتاد در دام
او را که هوای او بهشت است
رنج و خطر زمانه پشت است
هرگونه که فارغ از کجاست
در عالم خویش پادشاه است

حکایت

روزی ملکی ز نامداران
می رفت بر سم شهریاران
برخانه زاهدی گذر داشت
کاگاه از آن جهان خبر داشت
آمد عجبش که آن جوانمرد
ماوا که ازان خرابه جو کرد
پرسید ز خاصگان شاه
کین مرد چه میکند درین راه

خوردش چه و خوابگاهش از چیست
اندازش از کجا و با کیست
کز خلق جهان گرفته دوری
در ساخته با چنین صبوری
چون شه ورق صلاح او خواند
با حاجب خویش پیش او راند
حاجب سوی زاهد آمد از راه
تا آوردش به خدمت شاه
گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خرابه خرسند
یاری نه چه میکنی درین کار
قوتی نه چه میخوری درین غار
زاهد قدری گیاه سوده
از مطبخ آهوان ربوده
برداشت بروکه خوردم اینست
ره توشه و ره نوردم اینست
حاجب ز غم ره پادشایی
گفتا که درین بلا چرایی
گر خدمت شاه ما کنی ساز
از خوردن این گیاهی باز
زاهد گفتا چه جای اینست
این نیست گیا که انگبینست
مجنون ز نشاط این فسانه
برخاست ز نشاط شادمانه
دلداد و بدو ستان زبانی
پرسید ز هر کسی نشانی
وانگاه گرفت گریه در پیش
پرسید ز حال مادر خویش
کان مرغ شکسته بال چونست
کارش چه رسید و حال چونست
بابی که ازین سیاه رویم
هم هندوک سیاه رویم
بنگر ز نشست یا شوهند
هستم بکجاش آرزومند
چون دید سلام کان جگر ریش
دارد سپهر مادر خویش
شبها بگذاشت کو برش را
آورد ز خانه مادرش را
مادر که ز دور در پسر دید
احوال بگونه دگر دید
خندان گل سرخ زرد گشته
وان آینه زنگ خورده گشته
اندامش شکسته شد خرد
اندوه پسر بدست و با برد
گر شست به آب دیده رویش
گه زد بکلک شانه مویش
گه تا قدمش بمهر مالید
بر هر قدمی به درد نالید
می برد بهر کنارهٔ دشت
گه آبله سود و گه ورم شست
گه کرد سپری ز عذارش
گه کند ز پای چشمه خارش
چون کرد ز روی مهربانی
با او ز تلطف آنچه دانی
گفت ای پسر این چه ترکتازیست
بازیست چه جای تیغ بازیست
تیغ اجل این چنین بدستی
وانگه تو کنی هنوز مستی
بگذشت پدر شکایت آلود
من نیز گذشته گیر هم زود
برخیز و بیا بخانه خویش
برهم مزن آشیانه خویش
کز آنکه وحوش اگر طیورند
تا شب همه ز آشیانه دورند
چون شب بشبانه خود آید
هر مرغ بخانه خود آید
از خلق نهفته چند باشی
ناسوده و خفته چند باشی
روزی دو که هست عمر بر جای
بر بستر خود دراز کن پای
چندین چه نهی بکوه و بر غار
پا بر سر مور و بر سر مار
جانیست پلنگ ریز و بیشش
ای جان مکش این ستیزه پیشش
جان و دل من به غم مرنجان
زین سنگدلی نه آهنین جان
مجنون ز نفیرهای مادر
افروخت چو شعلهای آذر
گفت ای قدم تو افسر من
رشح صدف تو گوهر من
بالیده دانه تو گشتم
از خاک در تو در بهشتم
گر زانکه مرا بعقل ره نیست
دانی که مرا درین گنه نیست
کار من اگر چنین بد آلود
ای کار رضا و بودنی بود
افتاد هزار بارم این کار
از چاره رهشد کارم ای یار
عشقی بچنین بلا و خواری
دانی که نباشد اختیاری
من در پی آنکه مرغ جانم
از قالب این قفس رهانم
در دام کشی مرا دگر بار
تا دره وحش شویم گرفتار
دعوت مکنم بخانه بردن
ترسم ز وبال خانه مردن
من زنده و به که دشت گیرم
با آنکه بخانه در بمیرم
با وحش این سپهر و کوهی
یا بر سر آن تیره دشت و دهی
در خانه من نیاز رفته
باز آمده گیر و باز رفته
کفشی که ز خانه ناگزیرست
آن بو که خانه گیر است
بگذار مرا درین چنین درد
من گرد زده و تو باز پس گرد
این گفت و چو سایه در پی افتاد
در سایه پای مادر افتاد
زانجا که نداشت پاس پاسش
بوسید بعذر خاک پایش
گردش بوداع و شد در دشت
مادر بگریست و باز پس گشت

همچون پدرش جهان بسر برد
او نیز در آرزوی او مرد
هر روز جهان جهان بلاییست
انصاف بده این چه بیوفاییست
گیتی که پسر و مادر آرد
گویی که کسی آشنا ندارد
وین عهد شکن که روزگار است
چون برزگران تخم کار است
کارد دو سه تخم را بغار
چون کشته رسید بدرود بار
افروزد هر شبی چراغی
چون بر نهدش بروز داغی
چون صبح دمد برون دهد باد
تا میرد ازو جهان کزو زاد
گردون که طلسم داغ بسیارست
با ما همان چراغ بادست
تا در گره فلک نهد پای
هر جا که روی گره بود پای
آنکه شود این گره گشاده
کز جا نروی پس شو پیاده
چون رشته جان شود ز گره پاک
چون رشته جان شود گره ناک
از عهده کند گره نمایی
چون ناقه شود از گره رهایی

وفات مادر مجنون از فراق او

چون شاهسوار چرخ گردان
میدان بستد ز هم نبردان
خورشید ز هم ابلق آفاق
قرابه خود نهاد بر طاق
صبح از پی شورشی که انگیخت
قرابه شکست و می برون ریخت
مجنون بهمان قصیده خوانی
می زد دهل جریده رانی
می راند جریده بر جریده
می خواند قصیده بر قصیده
از مادر خود خبر نبودش
کامد اجل از جهان ربودش
یکبار دگر پیام دلدار
آمد پی آن غریب غمخوار
دادش خورش و لباس خویشش
ماتم زده کو نه بر خروشید
کان پیرزنی بلا رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده
رخت از نگه این پسر برد
در آرزوی تو چون پدر مرد
مجنون ز رحیل مادر خویش
زد دست رحیل بر سر خویش
نالید چنانکه در سحر چنگ
افتاد چنانکه شیشه بر سنگ
میگرید از مادر و پدر یاد
شد بر سر خاکشان بفریاد
بر تربت مرده زار نالید
در مشهد مرده روی مالید
گه روی بر این گه دران سود
دار و پس مرگ چون بخیه سود
خویشان چو خبر ز وی شنیدند
یک یک ز رهش رسیده دیدند
دیدند ورا بدان نزاری
افتاده بخاک ره بخواری
خونابه ز دیده بگشادند
در پای همه او فتادند
می کرد بر او گلاب ریزی
مر دیده ز روی سیل خیزی
چون هوش رسید و گشت هشیار
دادند بر او درود بسیار
کردند نیاز بر وی مهد
تا با وطنش کنند همعهد
آن را که دو راه کوه و بر دشت
رخت خود ازان گروه برداشت
می گشت بکوه و دشت بهول
دل پر جگر و جگر پر از هول
مشتی دگران فتاده از پس
نه یار کس و نه یار او کس
بیچاره برون فکند از بر
زیرا که ندید در پسش خبر
زین غمزه چو برق پای در راه
می کرد جواب دست کوتاه
عمری که نباشدش بر زو پست
یکدم بود از هزار بسیست
چون عهد نشان مرگ دارد
با عشوه او که برگ دارد
ای غافل از آنکه مردنی هست
واگه نه که جان سپردنی هست
تا کی بخودت غرور باشد
مرگ از تو ببرگ دور باشد
خود را اگر از ضعیف رایی
سر پنجه نهی که تا بجایی
هر روز که در شمار او صفیست
او را بر خویش طول از صفیست
لیکن بر کوه قاف پیکر
همچون لغت مسیح در بر
بنگر تو چه برگ یا چه شاخی
در مرحله بدین فراخی
پر تا سپر خود به پیش گزندی
بر سر فلکی بدین بلندی
بر علم خود ار بسیج یابی
خود را ز محیط هیچ یابی
پنداشته ترا قبولیست
یا در جهت تو وصل طولیست
این هیچ و رازیست همه هست
در قالب این قواره پست
چون در گذری ز حد پستی
در خود نگری بگمان هستی
بر خاک نشین و باد مفروش
نیکی ترا بخاک می پوش
داری دو سه میخ زنگ خورده
آنهم ز زکات گرد کرده
از شادی این قراضه چند
گویی که منم جهان خداوند

تا هست بخون خود نیازت در سوز بود همیشه نازت
آنگاه رسی به سربلندی کایمن شوی از نیازمندی
ای زو ذوق شد منور از یاد گز حاجت خلق باشی آزاد
تا تا کنی از کس نباشی با گریه خوان کس نباشی
چون مشعله دست رنج خود خور چون شمع همه زگنج خود خور
تا با تو نشسته است نظامی سلطان جهان کند غلامی

طلب کردن لیلی مجنون

لیلی که لعبت حصاری در باروی قلعه عماری
گشت از غم یار چون خم مار یعنی به هزار غم گرفتار
دلتنگ چو دستگاه یارش در بسته از حساب کارش
در حلقه رشته گره مند زندانی بند گشته بی بند
سوزش همه روز داشتی پاس پیراهن درشتی الماس
با او ز خوشی و مهربانی گردش همه روز جان فشانی
روزی که نوا لبی کس بود شب تنگی حجری حبس بود
لیلی بدر آمد از سر کوی مشغول بچاره فارغ از شوی
در بکندری نشسته دلتنگ دور از همه دشمنان بفرسنگ
می جست کسی که آید از راه باشد ز حدیث یارش آگاه
ناگاه بدید او همان پیر گز چاره گری نکرد تقصیر
در راه دو روش چو خضر پویان هنجار نمای راه جویان
پرسیدش لعبت حصاری گز سیر فلک خبر چه داری
آن وحش نشین وحشت آمیز بر یاد که می کند زبان تیز
پر از سر مهر گفتش ای ماه آن یوسف بی تو مانده در چاه
آواره شده چون منادی می گردد او میان وادی
لیلی گویان بهر دو گامی لیلی جویان بهر مقامی
از نیک و بد خودش خبر نیست جز بر ره لیلیش گذر نیست
لیلی چو شد آگه از چنان حال شد سرو خوشش ز ناله چون نال
از طاقچه دو نرگس جفت بر سیب سمن عقیق بیزیست
گفتا منم آن رفیق دلسوز گز بس شده روز او بد و روز
از درد نه ایم یکزمان فرد فرقست میان ما درین درد
او بر سر کوه می زند آه من آه ز دست او درین چاه
از گوش گشاد گوهری چند بوسید و به پیش پیر افکند
کین ابستان باز پس کرد با او نفس و هم نفس کرد
نزدیک من آرش ز ره دور چندانکه نظر کنم دران نور
حالی چو بیاوری ز راهش بنشان بغلان تماشاگاهش
بینم که چه آب رنگ دارد در روزن فاجه سنگ دارد
باشد که گشای خوشیم خواند دو سه بیت نوخوشیم
گردد دگر و من بشاد و از خواندن بیت او گشاده
پیر آن و سفینه بر کمر بست زان در نسفه رخت بر بست
وانی خلل سبب ندیده بود از پی آن سبب دویده
شد کوه بکوه هر چون باد گاهی بخرابه که آباد
روزی دو سه جستش اندران بوم احوال ویش نگشت معلوم
تا عاقبتش فتاده در خاک بر دامن کوه یافت غمناک
پیراهن او دریده چند خالص شده چون گزیده چند
مجنون چو ز دور دید در پیر چون طفل نو و میل بر شیر
زو برد و کان بچشمه ی آواز تا پیر نگشت سوی او باز
چون وحش جدا شده ز کنارش بر آمد و شد سپاس دارش
اول سر خویش بر زمین زد وانگه ز دعا بر آفرین زد
گفت ای تو ملک عشق آباد تا باشد عشق باش بر جای
از چشمه خود چو خضر بر خور و آفاق نورد چون سکندر
لیلی که جمله جهانیست در دوستی تو تا بجانست
می پرسد می کند سلامت خواند با ارادت تمامت
دیریست که روی تو ندیدست از لفظ تو نکته شنیدست
گوید که یکی دمت ببیند با تو دو بدو بهم نشیند
تو نیز بروی او شوی شاد از بند فراق گردی آزاد

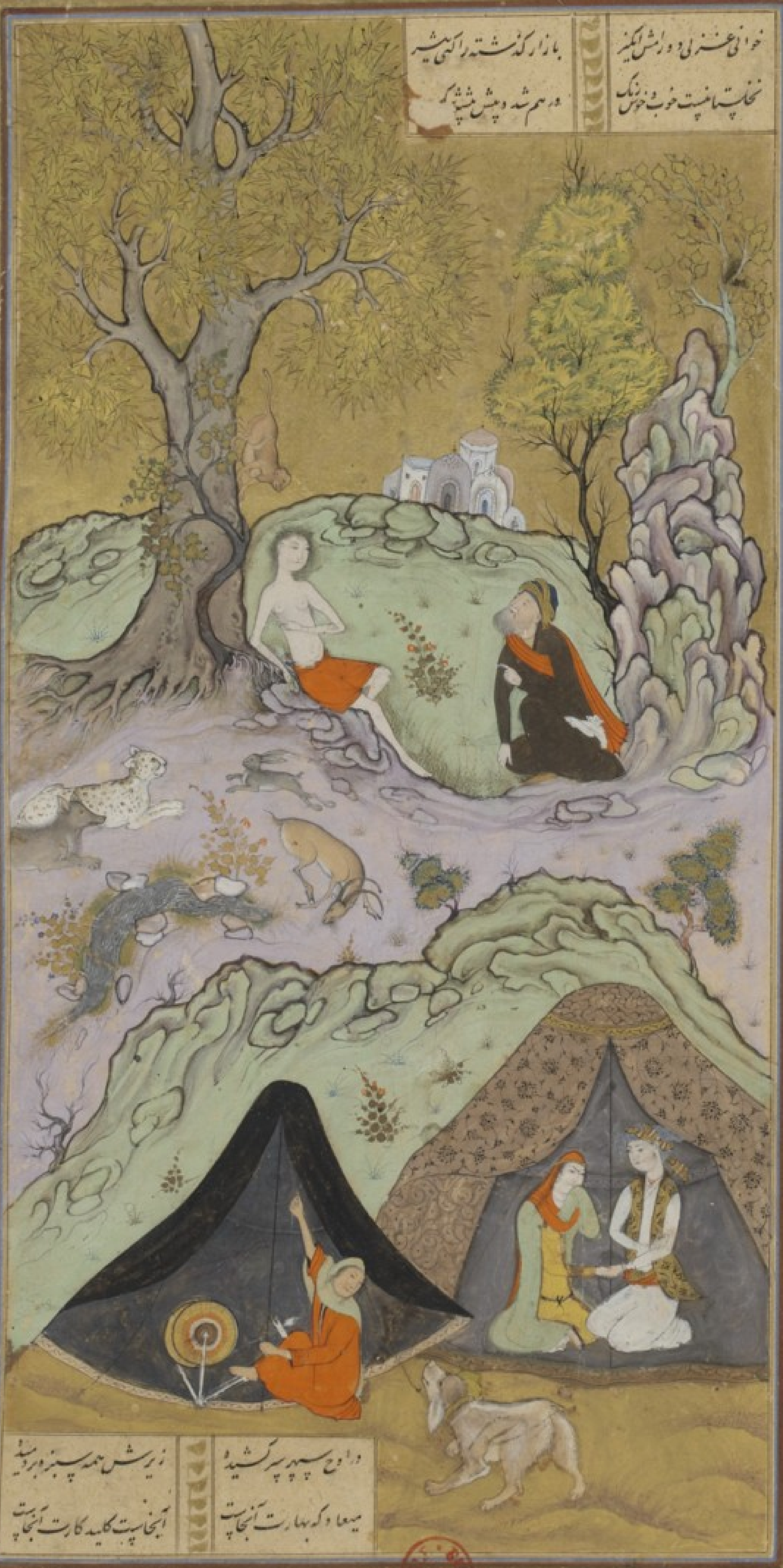

خوانی عشرتی و رامش انگیز بازار گذشته را گهی شیر
نخلستانیست خوب و خوش رنگ درهم شده و پیش بیشه گه

وز اوج سپهر سر کشیده زیرش همه سبزه بر دمیده
میعادگه بهارت آنجاست آنجاست کلید کارت آنجاست

وانکه پسلی که داشت دربند
پوشیده در و بهم پیوند
مجنون که موافقت پرست
از کشش مخالفت پرست
پی بر پی او نهاد بشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت
[illegible] فرات کی گریزد
با غالیه باد چون ستیزد
با او دو کان بعهد همراه
چون لشکر نیک عهد با شاه
اقبال مطیع و بخت منقاد
آمد عقب از گاه میعاد
بنشست بزیر تخت منظور
آماجگه دو دوان ز آن دور
پر آمد و رنجه کرد بنیاد
با آن همه خرگهی خبر داد
خرگاه نشین بت پری روی
همچون پریان پرید از آن کوی
زانو زد یار خود بده کام
آرام گرفت زیر آن دام
فرمود به پیر کای جوانمرد
مرا نماند ناورد
زین بیش نه که شمع می فروزم
گر پیشتر که روم بسوزم
شو بیست مرا اگر بهشتست
این حال نه از خدا نهشتست
گر زانکه بسوی او فتادم
آخر نفسی حرام زادم
زین پیش شدن خطرناکست
در مذهب عشق عیب ناکست
زان خوف که عیب ناک باشد
زان کز حرمیه و پاک باشد
تا چون که بداوری نشینم
از گرد و مجی تنی نبینم
او هست که عاشقی تمامست
زین بیش غرض ها و حرامست
درخواه کزان لبان حرفی چند
شربت ده به تشنگی چند
او خواند بیت و من کنم گوش
او آرد و باده من کنم نوش
پیر از بر آن نهال پرور
آمد سوی آن نهال دیگر
ودیش ز بهیس بر او شاده
آرام رمیده هوش داده
بادی ز دریغ بر دلش زد
آبی ز سرشک بر گلش داد
گفت این چه بهار بود و گویی
کاورد باد عنبر بویی
این بوی نه بوی نوبهار است
بوی سر زلف آن نگار است
یارب عظیم نغز و دلجوی
بادا دل من فدای آن کوی
پیر از پی عاشق آزمایی
گفتا که خطاست این خطایی
خواهی که بخوند و یارت آید
و از رسته در کنارت آید
بی دیدن روی او چنینی
چون باشد چون کرشمه بینی
گفتا مکن ای سلیم دل مرد
پرامس این حدیث ما ورد
من چون شده ام بهوی دوست
من اشتران گرفت بر دست
کرد آنگهی ز نشید آواز
این تا یک چند را سر آغاز

ابیات خواندن مجنون در درد لیلی

ایا تو کجا و ما کجاییم
تو زان که‌ای که ما تراییم
ماییم و نوای بی نوایی
بسم الله اگر حریف مایی
دوراند و دو ده خدایی نیم
چون ماده بهمه تماییم
افلاس خران جان فروشیم
خرپاره کن پلاس پوشیم
از بند کی زمانه آزاد
غم شاد بباد و ما بغم شاد
تشنه جگر و غریق آبیم
شب کور و ندیم آفتابیم
کرا و سپنج زمانه ای
در ده نه ولاف ده خدایی
بی مهره و مهره حقه بازیم
بی پا و رکیب رخش تازیم
چو در ره تو قدم نداریم
غم دار توایم و غم نداریم
در عالم اگرچه پست خیزیم
در کوچگه رحیل تیزیم
ای یار شکرف رهنما حال
عیار دو عاشق تو حیاله
عیار که بفشرد گلو را
خود را نکشد آنکهی عدو را
آنگه که ز خون او گریزد
از کشتن نیک و بد بپرهیزد
نا آمده در قفای جانبازست
ناکشته درود و این چه بازست
شب خوش بکنم که پنبه دلکش
بی تو شب ما و آنگهی خوش
تا جان منست قدم نیازد
یعنی که دو جان بهم نسازد
تا جان نرود ز خانه بیرون
نایی تو ازین بهانه بیرون
جانی بهزار بار نامه
معزول کنش ز کارنامه
هر جان که ز لب تو آید
آید طلبد مرا شاید
وان جان که لبت اش خزانست
گنجینه عمر جاودانست
بسیار کسان ز خلاصه
امانه چو من مطیع نامه

تا هست ز هستی تو یادم
آسوده و تندرست و شادم
وانگه که مباد نارست یاد
باشد بدلی که دشمنت باد
زین پس من و تو من و تو زین پس
یکدل همه سال یاور کس
وان دل که چنین صواب است
یعنی دل من دل خراب است
صبحی و تو با تو زیست بتوان
الا بکمی دمی بصد جان
در خود کشمت که رشته یکتاست
تا این وعده دگر شود راست
چون سکه ما یگانه گردد
نقش دویی از میانه گردد
بادام که سکه مغز دارد
یک تن بود و دو مغز دارد
من با تو ام آنچه مانده بر جای
کفشیست برون فتاده از پای
آنجا که منیست با تو دوراست
دورم من از آنکه از تو دوراست
تن کیست که اندرین مقامش
بر سکه تو زنند نامش
پر نقش ترا غم نشاید
زیر علم تر آن نشاید
جانی چه رسید در میان هست
آن نیز نه با منست با تست
گر به تو ز بند دوری آزاد
آزاد تری ز سرو آزاد
هستم من بی نیاز و پیوند
در بندگیست چو گل کمربند
بادی که ز کوی تو برآید
جان بخشد و زنگ دل زداید
آن نیم از آن بجان فدایی
کازرده میان مومیایی
تو سنگ دل پاپساب سنگ جوی
من خاک سگان آن ره کوی
پیکانی تو بجان گزینم
در جنب پیکان همی نشینم
یعنی دو سگان مرا به دنبال
هستند سگان شیر چنگال
من مفلسم و تو مایه داری
من خاکیم و تو خاکداری
تو باز روی و باده هم سال
خالت درم و ز نیست خلخال
تا خال درم و شش تو دیدم
خلخال ترا بجان خریدم
ابر از پی نوبهار بگریست
مجنون ز پی تو زار بگریست
هندوی سپید که پای بستست
مجنون به بر تو هم نشستست
چرخ از رخ تو جمال گیرد
مجنون ز رخ تو فال گیرد
بلبل ز هوای تو بگردست
مجنون ز فراق تو بدردست
لعل از پی لعل میکند کان
مجنون ز پی تو میکند جان
یارب چه خوش اتفاق باشد
گر با منت اشتیاق باشد
مهتاب شبی چو روز روشن
تنها من و تو میان گلشن
من با تو نشسته گوش در گوش
با من تو کشیده نوش در نوش
در بر کشمت چو رود در چنگ
پنهان کنمت چو لعل در سنگ
گردم ز خمار نرگست مست
پستانه زنم به سنبلت دست
بر هم شکنم شکنج گیسوت
تا گوش کشم کمان ابروت
با نار برت نشست گیرم
سیب زنخت بدست گیرم
گه نار ترا چو سیب خایم
گه سیب ترا چو نار خایم
گه زلف برافکنم به پشت
گه حلقه برون کشم ز انگشت
گاه از قصبت صلیفه شویم
گه با رطبت بدیهه گویم
گه گرد گلت بنفشه کارم
گاهی ز بنفشه گل برآرم
گه در بر خود کشم نشستت
گه نامه عشقم به دستت
یارب چه بود اگر چنین رای
برکار شود چه غم بود بای
خوش می زنم این چنین سرودی
گر زانکه ازین میانه رودی
شوریده سرم مدار خندید
زیر و زبرم مدار چندین
آنجا که تویی مرا چه جایی
وانجا چه خوشست اگر بیایی
نه شرم کسی نه بیم اغیار
کس را نه بگیرد کار تو کار
گر بر خبری دگر نشینی
خود در اشفقی نه بینی
هستی و بسی زبان خاموش
گردد بد و نیک ما فراموش
آوارگی از جهان گرفتست
در سایه خلوتی شگرفست
گر دست نگیردت خطیری
آخر بود دست پایگیری
گر دوستی کسیت نباشد
هم دشمنی از کسیت نباشد
آنجا چه کنی که بیم جانست
نا اهل غیر و در میانست
اینجا بدر آی خرم و شاد
اینست حصار ایمن آباد
یار اکنون شو که عمر یار است
کاریست بوقت کار کار است
چشمه منما چو آفتابم
مفروش ز دور چون سرابم
از تشنگی جمالت ای جان
جو جوشده ام چو خالت ای جان
یک جرعه دهی لم دریغ کار
خوناب دلم ز می بجز دار

غم خوردن بی تو میتوانم
می خوردن با تو نیز دانم
گردی که بر آن مثل فراموش
جسته آنکه دو دیده خفت خرگوش
نی نی که من حرام روزی
خونابه خورم کدام روزی
در بزم تو می چشنده حالست
یعنی بهشت می حلالست
با این که ز من دماغ گر بست
نرمی که ز بوی می شوم مست
دریا کشم از کف تو ساقی
نگذارم نیم جرعه باقی
بر یاد تو می کجا برد هوش
گر زهر خورم که هم بود نوش
مست تو شوم تو کام بردار
مستانه تو نیز جام بردار
خونی بصبوح خورد و شبان
در پرده صبوح [illegible]
سلطان که سپیده باغ جوید
گنجینه شب چراغ جوید
آن دزد بود که از پی رنج
در تاریکی طلب کند گنج
هر خانه که بی چراغ باشد
زندان بود ار چه باغ باشد
در نرد غمت دلم بنو نیست
دستی بزنم که دست چون نیست
خوشتر بود آنکه چون شوم مست
در حلقه زلفت آورم دست
گیرم سر زلف تو بآزار
مستانه برآورم ببازار
در رقص می کنم صبوحی
در میکده ی خورم فتوحی
یارب تو مرا یکی چنین روز
روزی کن ازین جهان فیروز
این گفت و گرفت راه صحرا
خون در دل و در دماغ صفرا
وان پیر و جوان ازین جگرگاه
شد روی گرفته سوی گرگاه

آشنا شدن سلام با مجنون

دانای سخن چنین کند یاد
کز جمله منعمان بغداد
عاشق پسری ز آشنا روی
یک سوی نگشته از یکی موی
هم سیل بلا بدو رسیده
هم سیلی عاشقی چشیده
در دی کشش عشق در دو پایی
اندوه نشان رنج فرسای
کیشش سلام نام کرده
و اقبال بدو سلام کرده
بر عالم عشق گشته چالاک
برخواندن شعرهای هوسناک
چون از پی شعرهای پاش
شد قیس قصه در جهان فاش
در طرفی ز شعر پاکش
خواننده نصیب دردناکش
هر غمزده که شعر او خواند
آن ناقه که داشت سوی او راند
از شهر بصره تا به بغداد
آوازه عشق او در افتاد
از نظم جمال و طرز [illegible]
کردند همه [illegible]
افتاد سلام کز پی خاک
آمد سلام آن هوسناک
بر پشت بنه نهاد چست
بگذاشت عنان ناقه را سست
در جستن آن غریب دلتنگ
در بادیه راند چند فرسنگ
پرسید نشان و یافت جای
افتاده برهنه فرق تا پای
پیرامنش از وحوش جوقی
حلقه شده بر مثال طوقی
او گرد و زرد و شوقداری
زان حلقه چو آب طوقداری
چون دید که آمد از ره دور
نزدیک وی از جوان منظور
زد بانگ بر آن سباع باطل
تا تیغ کشند در حمایل
چون یافت سلام ازو پیامی
دادش ز میان جان سلامی
مجنون بجواب از سلامش
بنمود تقربی تمامش
کردش بجواب خود گرامی
پرسیدش کز کجا خرامی
گفت ای غرض مرا نشانه
آوارگی مرا بهانه
آیم بر تو ز شهر بغداد
تا از رخ فرخت شوم شاد
در شهر خود آرمیده بودم
والبته سفر ندیده بودم
غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم
چون کرد مرا خدای روزی
روی تو بدین جهان فروزی
این باقی عمر اگر توانم
جز با تو زنم و بر آنم
زین پس خاکبوس رایت
گردن نکشم ز حکم و رایت
دم بی نفس تو بر نیارم
در خدمت تو نفس شمارم
هر شعر که افکنی تو بنیاد
گیرم منش از میان جان یاد
چندان سخن تو یاد گیرم
کاسوده شوم و بدل نمیرم
گستاخ ترم بخود رها کن
با خاطر خویشم آشنا کن
میده ز نشید خود پیامم
بند ار گزینی پیامم
بنده شده ام چو من جوانی
دارم که نداردت زبانی

من نیز بسنگ عشق سودم
عاشق شده خوارتر ز خودم
کای خواجه خوب ناز پرورد
رو پر خطرست باز پس گرد
من خسته سپرده ام دو دلم
نه پای تو پایه خود ندارم
تو آمده که درین دو دام
میخ دگرم زنی بر اندام
از صحبت من ترا چه خیزد
دیوانه ز صحبتم گریزد
من وحشیم و تو انس خویی
آن نوع طلب که جنس اویی
گر آب شوی بجان نوازی
با آتش من بسی نسازی
گر هست نوای بی نواییت
اینک من و داد آشناییت
من بند قبای خود گشتم نیست
تو با دگری گرکنی چیست
با مات خطاست همنشستی
من بت شکن و تو بت پرستی
گر در طلبم رهی بریدی
ای من ز رهی تو رنج دیدی
ترسم که برنج برنخیزی
از رنج و صفره روی گریزی
بگشا بخدای اگر بکوشی
گر تشنه زلال را بنوشی
گر سهو نشد بسجده دارم
در سجده سهو عذر خواهم
بگشا و پیلام سفره خویش
حلوا کلیچه ریخت در پیش
نان خوردن اگرچه دلپذیرست
زین یکسه و نوالها گزیرست
بگشا من ازین جواب مردم
کانرا که غذا خوریست خوردم
چون من ز نهال خویش پاکم
کی بخورشی کند هلاکم
نه زر و نه بر و نه هیچ کوهی
نه صبر کند بهیچ روئی
تا خشم بهم نهاده گردد
صد در ز فلک گشاده گردد
گردنده فلک شتاب کردست
مردم ورقش نورد بستست
به گردی اگرچه دردمندی
خندانکه گریستی بخندی
هم منزل و عنایت خدایی
دادم ز جهان عشق پایی
چون در کنه دو جوانی از مرد
این گوهر د آتشش شود پز
بگشا چه گمان بری که مستم
یا شیفته هوا پرستم
از شهوت عشقهای جاکی
معصوم منم بفعل پاکی
عشقت خلاصه وجودم
عشق آتش گشت و من چو عودم
با هستی من گر اشتباهست
من نیستم اینکه هست یارست
مجنون چو جلال در رخ او
زد خنده و داد پاسخ او
نه مرد منی اگرچه مردی
از صد غم من یکی نخوردی
خواهم که بدین ورنده جنبد
از کنده خویش بر درم بند
مارا که ز خوی خود ملالست
با خوی تو باشش محالست
هر روز به بندری گرایم
هر شب بخرابه ایست جایم
چون آمدن اگر حصول گردی
زاو چو منی ملول گردی
من مفلسم و نوا ندارم
مهمانی تو روا ندارم
با من تو نگنجی اندرین پوست
من مرغ دگرم و تو خویش دوست
من رشته خود فشانم از دوش
تو با دگری شوی هم آغوش
بگذار مرا درین خرابی
کز من همه می بیابی
چون با همه شم غیبت مخور
اقبال معک بگوی و بگذر
در گوش سلام آرزومند
بدرقه نشد حدیث آن پند
بگذار مرا که زینهاری
در حیله تو کنم نیازی
مجنون بگذاشت از پی جهد
تا جهد بسر برد بران عهد
بگشا بکشای مهر با من
نانی بشکن بمهر با من
مرد ار چه مطیع مرد باشد
نیروی خورش بخورد باشد
نیروی کسی زنان حلواست
کو را بوجود خویش پرواست
چون ابن سلام کان جگر سوز
نه خسپد و نه خورد شب و روز
بنهاد خوشش بدلنوازی
کان به که درین بلا بسازی
دایم دل تو غمین نماند
یکسان فلک این چنین نماند
زین عشق اگر غمین نباشی
تا بی سپر زمین نباشی
من نیز چو تو شکسته بودم
دل خسته و پای بسته بودم
فرجام شوی تو نیز خاموش
وین واقعه را کنی فراموش
مجنون ز حدیث آن دلارای
از جای نشد ولی شد از جای
شاهنشه عشقم از جلالت
نابرده ز نفس خود خجالت
ز آلایش نفس باز رسته
بازار هوای خود شکسته
عشق آمده خاص کرد خانه
من رخت کشیده ام ز میانه
گم کرده عشق من درین غم
گر انجم آسمان شود کم

عشق از

عشق از دل مست توان سترد
گر ریگ زمین توان شمرد
در صحبت مرحو باقی راه
هیهات ازان زبان طبع کوتاه
در قامت حال خویش بنگر
در طعن محال خویش مگذر
نیکو مثلی زد آن سپهدار
کاندر دو کار خود نگهدار
پس روی کمان نه گرم گردم
وانگه بحباب نرم گردم
خندان سلامتست بازار
کالوده نشد زبان بازار
در طیره دگری چو دل شود گرم
بر خیزد و از میانه آزرم
زین گونه نه گزارشی عجب کرد
زان حرف حریف او ادب کرد
چون حرف او حریف نشناخت
حرفی بخطا دگر بینداخت
گستاخ سخن مباش با کس
تا غنچه ز خط نخواهی از پس
گر سخت کمانی و گر سست
گستاخ کشیدن آفت تست
گر سست بود ملامت آرد
ور سخت بود خجالت آرد
هر قفل که خواهیش گشودن
شرطست نخست آزمودن
اول سخنی به آگهی جاده
بی پای کجا سپرد دوره
مجنون به سلام روزی چند
بودند بهم ز راه پیوند
زان نکته گر رفت در میانگی
هر لحظه غزل ازو بز رفت
هر بیت که گفتی آن جهانگرد
بر یاد گرفتی آن جوانمرد
مجنون ز ره ضعیف حالی
بود از همه خواب و خور خالی
بیچاره سلام را دران گرد
از خواب گریز بود و از خورد
چون سفره تهی شد از نواله
مهمان بوداع شد حواله
گرد از پی حاجتی و خواهش
بگذاشت میان آن سپاهش
زان مرحله رفت سوی بغداد
بگرفته پی قصیده آزاد
هر جا که یکی قصیده خواندی
مفتون شوند و خیره ماندی
تا طعن زبری که بود مجنون
زین شیفتگی که هست اکنون

صفت عصمت و طهارت مجنون

بی روزه و بی نماز و بی نور
بیگانه ز عقل و از ادب دور
دانا ز درون بود و در دور
وابسته رسوم شرع ز امور
داننده دانش نهانی
حل کرده رموز آسمانی
زیبا سخنی چو سنگ از زر
بیت و غزلی چو لولوی تر
دانا همه کس که بی تفکر
دیوانه نزید این چنین پر
ترتیب جهان کهنه چون هست
بی ترتیبی گرفته بر دست
آگاه شده ز نظمی مرگ
می کرد بسیج راه را برگ
چون نیستیش بود دشوار
آسانی مرگ چیست از کار
هر شخص که خون نکرد با سیر
دشوار برون شود ازین دیر
این خانه کسی که سخت گیرد
در وقت رحیل سخت میرد
مجنون که رفیق و همی جست
می کرد ز برق بند را پست
تا چون شبکار جان پذیرد
گوید که بیار گویدش گیرد
وارستی و دور هم جان بود
رخت آنکه کشش ز هم آن بود
می خورد و نوالهای چون زهر
کو بهر نخورده بود ازین بهر
مینگر و ز طبع دست کوتاه
معشوقه بهانه بود در راه
تا گر زند آرزوش رامی
باشد بحقیقتش نیاهی
پیگام نبود و بود کامش
میداشت چو شمع در نیامش
زان کام نخست آن پی داد
تا خانه عشق ماند آباد
پرسیدم مراد و ستاد دانا
از حالت عاشقی توانا
کو را به مراد خویش ره بود
مهلت ده و هر کار که بود
کامی که بر آمدش درین حال
پیگام چرا گذاشت سی سال
کهشا که بیک مراد جایی
گشتی نه از نشاط جایی
از کام گرهشی سه بودی جست
سی سال مراد خویش بشکست
بیرون نهم از دو کون یک گام
گر یابم ازین حقیقت یک جام

صفت زید

گوینده که بود هم در آن دور
نخجیر پری گر دران جور
اندوه گرفته بر دلش کوه
آنکوه گرفته از پس اندوه
از آدمیان یوز زاده
دیوانگیش خلاص داده
پاکیزه جوانی از سر بر
گفتی غزلی لطیف چون در

او نیز قفای عشق خورده
سر در پی کار عشق کرده
نامش بنشان بزید موصوف
خویشش چو بزید عمرو معروف
در حله لیلی آشیانش
عشق آمده و برده خانمانش
با دختر عم خویش دربند
و او نیز بدو هم آرزومند
بر مرد وطرف نسیم نشانی
افتاده وشان مهربانی
آن لعبت خوب روی زیبا
زان روی شده بود ناشکیبا
وان شیفته تیز از آن پری روی
آویخته داشت جان بیک موی
کافر وحشی روی بود و بدرام
پاکیزه نهاد و نازک اندام
شمشاد قد سیم و ارغوان خد
سیماب سرین خیزران قد
جماش تتق لب سری طاق
آشوب جهان و شور آفاق
شوخی شعبی فریب سازی
خوبان طراز را طرازی
پر گنج کن هزار صفرا
صفرا شکن هزار سودا
از موی بنفشه تر دهانی
وز موی کشیده تر میانی
پیدا و زنخی چو سیب شکلی
سوزان تر از آنکه ریگ مکی
چون شهد بهوپه شیر بازی
شکر شکن و طبرزد آزی
در لب شکر طبرزد انگیز
در بوسه طبرزد و شکر ریز
آبی نه ولیک آب جانی
آبی که بدوست زندگانی
پر روی بجنبانک پر دلی بر
پر روی گهرش گلاب و شکر
هم طارم آفتاب روشن
هم قافله عبیر مویش
شب با سر زلف او ندیمی
صبح از سر کوی او نسیمی
زینت ز جمال او در ایام
او زینب زنان زینتش نام
زید از غم زینبت بزاری
مشغول شده بچاره سازی
تا بر چه صفت کند مدارا
تا لعل چه افکند ز خارا
زین پیش بداشت عیب خویشی
کز مال جهان نداشت بیشی
بر روی عمش که مهتری داشت
آن مهتری از توانگری داشت
مال از عم خواست و عم ندادش
دختر طلبید و هم ندادش
عاجز شده زان بماند درگاه
عم گوشه گرفت او گرفتار
روز و شب از آرزوی جانا
می گشت بشکل ناتوانان
می گفت پسر دو پای پیوند
زانو ز همبا و گسست از زور
عم وحشی خویش را بتدبیر
میداشت نگاه از و بزنجیر
او را بگذاشت و دیگری جست
درویش او توانگری جست
تا عاقبت از صداع وارست
وادوش توانگری قوی دست
چون زید بدید و گشت زانجاه
سوداش گذشت در از راه
از خواب و خور جهان تهی شد
گردی بجهان در آگهی شد
مجنون صفت او فتاد مست
در سلسله ماند پای پابست
از بی خبری بلی و غایی
یاران همه گرد و زد جدایی
او ماند و یکدل بلاکش
وان سیمبر افتاده هم در آتش
زان شیفتگی که در جگر داشت
لیلی ز شمار او خبر داشت
گرگه بر خویش خواندی او را
بنواختی و خش ندی ورا
پرسیدی ازو نشان او کار
او گفتی و میگریستی زار
خبر از وفای او نظر داشت
گر راز دل حزین خودش داشت
وقتی که بدو بسی پیغام
او برد به پیام آن دلارام
مجنون پیام و نواختش
با رقص شدی به پیش یارش
در عشق حریف کار شش بود
پیغام گزار یارش او بود
از بردن آن پیام چون نوش
بر دوش چو غلام حلقه در گوش
از بس که روانش بید او بود
از خوی وی امید و بود
هر بیت گزین میده از راه
منظوم شدی بنام آن ماه
در پیچه گرفتی آن رقم را
آوردی و دادی آن صنم را
از دوست بدوست بس خبر بود
نامه بر و نامه آور او بود
یکره ز نوحه گاه مجنون
می شد سخنی چو در مکنون
زید از سر شور خویش بگفت
کانکس که تواند این گهر سفت
دیوانگی ارچه پیش گیرد
به گر ره عاقلی پذیرد
داری سخنی پی بلندی
وانگاه بدین فسوس مندی
گر خود بصفت زیاده باشی
از زید زیاده تر نباشی

عمری که بسی گریستم من
غمخوارتر از تو نیستم من
هم آخر کار صبر کردم
هم شربت و هم طعام خوردم
زین شیفتگی بر آتشم آورد
کاشفتگیت دریغ باد آورد
مجنون که مبصر جهان بود
شهوت کش خویشتن دهان بود
چون دید که زید شیفته‌اش گفت
شد شیفته و برو برآشفت
کای بیهده سخن زیاده گردی
بگذر که زیاده گوی مردی
زد بانگ من ار ز پای آری
بگذار و مکن زیاده کاری
تا چند سخن زیاده راندن
افسانهٔ عمرو زید خواندن
دیوانه چرا نهی مرا نام
دیوانه کسیست کوست خودکام
من بو نیم که دیو بندم
چون چرخ رونده شبی گزدم
خوی خوش من نه خوی دیو است
دیوانه گرم جهان خدیو است
از خوی خوشست کین دوام
کز بند طبیع من آرام
حقم ز لطافت آفریده است
گر دیدن من وبال دیده است
گر قامت من ز اصل کج خاست
هست آنکه درو طلب کنم راست
نغمه بد و دست را نشاید
بربط گر و زخمه راست باید
تا گر شنود کمان غازی
از تیر مجوی راست بازی
زین باد که چون شنیده سوزم
بر خود گره گزند دوزم
من آفت چشم بد شناسم
زین روی ز چشم بد هراسم
آنکس که بچشم بد در آید
به زانکه بچشم خود در آید
دیوانگی کسی بود سخت
گویند حصار خود کند بخت
من خود بهزار چاره چیست
بندی که مراست محکم نیست
زین در که نجات باره دارم
نه جای مکی و نه چاره دارم
کشتی که شکسته شد میانش
کو خیز مباد بادبانش
زان پیش که کشتیم شود غرق
آلت فکنم ز پای تا فرق
در بند وضوی آنچنانم
مستی کش و میخ کش ندانم
شرطیست جریده ایستادن
زو جان طلبیدن از تو دادن
پنداشته که من درین دام
بر چیدن دانه نیز کام
در چشمهٔ حلقهای آن شست
زندیشه غرق پای کم دست
کوشم که ازین وثاق پرخار
مردانه برون شوم ز مردار
یک لختی از آن نیم درین سیر
کاهو در و لختی این دیر
لختی نکشد کسی ازین در
کان لختی گر بخورد در بر
در جاه تن بود و دیر است
از سلسله ایست تا گزیر است
داغاد و غم درین گذرگاه
بی سلسله کی بر آید از چاه
آن سلسله زلف دلبرانست
وان نیز بدست دیگرانست
پر زین چه اگر برون توان تافت
ره بر دگر است چون توان تافت
هر کس غم خود ز پس جهاند
خود را ز غمی دگر رهاند
من کی بت دیگران پرستم
کاول بت خویش بشکستم
کو سوی تهی جهاز رانم
خود را ز بتان خود رهانم
عاقل که می مغانه گیرد
از رحمت خود کرانه گیرد
این حالت کالت قبولست
در دیده دفار جان مهولست
زین حال مرا شکایتی نیست
کایمن ازین ولایتی نیست
از فندق تنگ شکل فستقی
بر فندقه مرز بیسنگ
یعنی پسر تو که مغز جانست
نه درخور دوغ و اشکنانست
بادام صفت ز نسخ سپیدی
بایم ز برهنگی سپیدی
آگاه نیم که چون شوم حور
زنگی بچه بر آرم از گور
ایزد که نصیب من چنین کرد
در سیاحتیست با چنین درد
آن میوه دفروش خوش شتل زد
کان غوره و ترش نعل زد
کانچه فروش را چه بهتر
کانچه فره و شدای برادر
هر مرد که شغل خویش بگذاشت
برخورد ز هرچه در جهان داشت
تیرم به نشانه بر درستست
اما خلل از کمان سستست
در بند گشادن خزینه است
ترسم ز کلید آهنینه است
وز رس جهان که امید رستست
در وقت امید ترین کارست
من کامده‌ام درین خرابات
چون بر بدیم از قرابات
زان پیش که اجل گریز گوید
داور راز رحیل خیز گوید
برخاسته‌ام برو ز زین روز
برداشته راه گور زین گور
مجنونی خود در وانستم
مجنون اگر این کند منم

فصلی بکمال ازین سخن راند
پولاد بگشاد و گوهر افشاند
از حیرت آن چراغ جان نوش
شد زیر زبان و گوی خاموش
پذرفت که بر بهار آن شاخ
دیگر نشود دو باره گستاخ
لعل و لب از وفا در آموخت
لب را بجواب هیچ در دوخت
زان بس بجز این نبود کارش
کاورد باو پیام یارش
وز پاسخ او بدو دلارام
میداد چنانکه بود پیغام
میکرد میانجی با امید
چون سرو میان ماه و خورشید
مرهم که ز دوستان کار است
در وی همه رست اختیار است

در وفات کردن ابن سلام

در جنبش هر چه هست موجود
درجیست ز درجهای مقصود
کاغذ ورقی دو روی دارد
کاماجگه از دو سوی دارد
زینسو ورق شمار و تدبیر
زانسوی که گر شمار تقدیر
گر باید کاتب قلم راست
این سود و حساب ابلهی راست
بس گل که تو گل کنی شمارش
بینی بگزند خویش خارش
بر رخ شه خضر گر نمایش
کانکو ربود و باز مایش
بس گرسنگی که سستی آرد
در هاضمه تندرستی آرد
بر وقت چنین خلاف کاری
تسلیم بهست هر دو باری
القصه چو قصه این چنین بود
پنداشت که سوکش انگبین بود
لیلی که چراغ دلبران بود
رنج خود و گنج دیگران بود
گنجی که کشیده بود ماری
از حلقه بگرد او حصاری
بیزیست در آن شکنجه تنگ
چون لاله لعل در دل سنگ
گرچه گهر گرانبها بود
چون حقه بدهان اژدها بود
شویش همه روز پاس میداشت
می خورد غم و سپاس میداشت
در صحبت آن بت پریزاد
مانند پری بهند پولاد
میکرد بجای بیکسی
میداد فریب افسری
ناشوی برش نبود نالید
چون شوی سپید دیده مالید
تا صافی بود نوحه میکرد
چون درد رسید درد میخورد
زنده و منغص چو بگاهه
کامید چراغ خود که خواهد
از حشمت شوی و شرم خویشان
میبرد چو زلف خود پریشان
بیگانه چو دور کشی از راه
برخاستی از ستون خرگاه
چون نای که نی آمدی بگوش
ماندی بشکنجه در خروشش
چون شمع بجای بگی نشستی
وان گریه نخفته در ببستی
آن نی که فلک همی کرد
وان خوش نمک این جگر همی خورد
تا گردش چرخ بی مدارا
گردش عمل خود آشکارا
شد شوی ملول از دریغ و تیمار
دور از رخ او ده و پس چار
افتاد مزاج از استقامت
رفت ابن سلام را سلامت
در تن تب تیز کار گر شد
تابش بسر دماغ بر شد
راحت ز مزاج رخت بربست
قرابه اعتدال بشکست
قرابه شناس نبض بفشرد
قاروره شناخت رنج می برد
میداد بلطف سازکاری
در تربیت مزاج یاری
تا دور شد از مزاج سستی
پیش آمد راه تندرستی
بیمار چو اندکی بهی یافت
در شخص بنای فربهی یافت
پرهیز نکرد از آنچه بد بود
وانگه ز دو نیز بر قرار خود بود
پرهیز نه دفع نیک گز دست
در راحت رنج سود مند است
در راحت از ثبات باید
وز رنج بد نجات باید
در رنج کلی هزار داروست
بر گنج دری هزار بازست
چون وقت بهی ازان تب تیز
پرهیز شکست و پرهیز
آن تن که ز خشم اول افتاد
زخمی دگرش بباد بر داد
وان گل که بآب دل آلود
کاب دگرش رسید پالود
تبی زد گر چه هست برجاست
دیوار دریده شد ز چپ راست
چون زلزله دگر در آمد
دیوار شکسته در سر آمد
روزی دو سه آن چراغ رنجور
میگشت ز پنجه عافیت دور
چون شد نفسش بسینه در تنگ
زد شیشه بازیافه بر سنگ
افشاند چو مار بر جهان دست
جانش ز شکنجه جهان رست
او رفت و ز رفته کس نماند
دامی که جهان بدو ستاند

از دام جهان اگر رهاهست
می‌ترس که شوخ دام خواهست

میکوش که دام او گذاری
تا باز رهی ز دام خواری

منشین که نشستن اندرین دام
بسیار شکست هیچ اندام

بر جوهر خویش بشکن این برج
بر پر چو کبوتران ازین برج

کین هفت خدنگ خاره‌سنجی
وان شش سپر هزار رنجی

بر جو به مرگ اگر ستیزد
افشند چنانکه بر نخیزد

هر صبح کزین دو تاق ترکش
در خرمن عالم افکند آتش

هر شام کزین چشم گل آلود
بر چنبرهٔ فلک شود دود

تعلیم گر تو شد که این جای
آتشکده ایست دود پیمای

روزی و شبی چنین جگرسوز
تو روز و شب آنگهی چنین روز

دیریست که آن دو مرغ گستاخ
انبان تو می‌کنند سوراخ

گر عمر تو خرمنیست کاوریچ
از خرمن آن دو مرغ بپرهیچ

هر چه آن سپری شود بانجام
خواهی قدمی و خواه صد گام

عمر تو که صد محال باشد
گر صد نه هزار سال باشد

چون عیب کمیش و کمینست
بنداز که شد سخن همینست

لیلی ز فراق شوی بی‌کام
می‌جست ز جا چو گور بی‌دام

از رفتنش ارچه سود می‌چید
با این همه شوی بود و پیچید

میکرد ز بهر شوی فریاد
آورد ز نهفته دوست در یاد

از محنت دوست موی بکند
اما بطفیل شوی می‌کند

از دوری دوست ناله میزد
بر شیون شوی حاله میزد

در مرحله بکاخ و کوی گشتی
ای دوست ز دی شوی گشتی

اشک از پی دوست دانه میکرد
شوی شده را بهانه میکرد

بر شوی ز شیون که خوندی
در شیوه دوست تحفه زدی

شویش ز برون پوست بودی
مغزش همه دوست دوست بودی

رسم عرب است کز پس شوی
ننماید زن به هیچکس روی

سالی دو بخانه در نشیند
او در پس کس کیا نبیند

نالد بتضرعی که داند
هیچکس بر او خویش خواند

لیکن بچنین بهانه حالی
خرگاه ز خلق کرد خالی

بر قاعدهٔ مصیبت شوی
با غم بنشسته روی در روی

چون یافت غرور را بهانه
برخاست صبوری از میانه

می‌بود بشرط سوگواری
بر هفت فلک خروش و زاری

شوریدگی دلیری میکرد
خود را بنوحه سیر می‌کرد

می‌زد نفسی چنانکه میخواست
خوف و خطرش ز راه برخاست

آگاه شدن مجنون از فوت ابن سلام

گوینده این حکایت نغز
کالیده شد استخوانش از مغز

کانگاه چو ماند زید رنجور
چون چشم بد از نگار خود دور

می‌کرد بصابری فسونی
می‌خورد بجای آب خونی

خویشان که رقیب راز بودند
در واقعه چاره‌ساز بودند

گه بود و با آن بهار در خورد
گز وی گری بزد و بر خورد

یاری گر او شدند یاران
گشتند مطیع دوستداران

در چاره گریش ایستاده
وز کار وی آن گره گشاده

تا یافت بزینت از مدارا
پوشیده و رهی نه آشکارا

رقصی بر او چنانکه بودی
زنگاری از آینه زدودی

چون غنچه نا شکفته با او
می‌زد نفسی نهفته با او

وان نوش لبش بمهربانی
می‌کرد نوازشش نهانی

با کیه گر از طریق عادت
کردند پرستشی قناعت

نارفته میانشان ناپاکی
الا بطریق شرمناکی

زید ارچه ز یار خویش در ماند
با مجنون خبر نقش میخواند

می‌کرد بچاره‌های صد رنگ
جویای کار او بصد تنگ

اندیشه کار خود رها کرد
در چاره کار او وفا کرد

آن کرد که چون کنند مردان
گویند که آفرین شیدان

تو نیز گر آن خصال داری
بر چهره همان جمال داری

بسیار جفا نهایت در مرد
گز وی شوان حکایتی کرد

حرفی که نباشد از زبان به
گر در تو پسند آنچنان به

حرفی ز تو باز ماند زین دیر
کان از تو کند حکایت خیر

مرحبا ز من و تو بجای مانده
از خانه بکدخدای مانده
چون ابن سلام رخت بربست
از پرسش جهانیان برست
ره پیش گرفت زید حالی
می رفت چو باد لاابالی
زان جام که دست مرگ داد
مجنون خبر از زید داد
کان رهزن کاروان کامت
برخاست ز راه ننگ و نامت
رفت ابن سلام جان بداد
باقی تو بمان ترا بقا باد
مجنون که ازان نواله خورد
دردی ز فلک نظاره کرد
زد نعره آنچنان شغبناک
کافتاد صدای در افلاک
کز رقص نشاط کرد زان شور
که دید خیال خود در آن گور
از یک جهتش خوش آمد این کار
کز دامن گل بریده شد خار
وز روی دگر حساب آن کرد
کو هیچ نه سماحتی که او کرد
آن خنده که طبع خاست بنمود
بگریست که عقل گریه فرمود
زان نوحه گری چو باز پرداخت
با زید عتاب گونه ساخت
کای یار قدیم رنج دیده
در وصل من پی کشیده
واخواستی از تو دلم چیست
وانرا بکرم نمیتوان زیست
کامروز درین ورق که خوندی
یک حرف خطا بسهو خوندی
آن لحظه که گفتیم فلان مرد
جان را بتو ضعیف بسپرد
گر بود بدو تبت میلی
گفتی که سپرد جان بلیلی
خوردی که بدو شود حواله
در حلق من اوفتد آن نواله
زیدش بجواب گفت بگذار
کاعذر ز تو کرد و بدین کار
آنروز که آن دو نقش باهم
کردی ز یگانگی یکی کم
این فرق تو از میانه بردی
کز مرد و زنم یکی شمردی
یعنی چو من و تویی نداریم
بگذر ز تنم دویی نداریم
من نیز بشفقت قدیمی
گفتم سخنی بدین عظیمی
گر زانکه نرفت تا هم از پای
سر پای برهنه خیزم از جای
مجنون بجواب استوارش
بر جبهه کشید در کنارش
کاچند زهی ندیم خوشگوی
آیا و برین نسیم خوشبوی
خوش گفتی و خوش بنا نهادی
شایسته من جواب دادی
هم حال چنین مثال خواند
هم از چنین رموز واند
تا هر که حریف حال باشد
مردم که زنی حلال باشد
عهدیست مرا که تا بجایم
عهد تو بود درفش رایم
گفتار ترا بجان نیوشم
گفت آیدم آنچه از تو پوشم
روزی دو سه بر امید آن صید
میزیست بخانگه هم باز زید
چون هفته گذشت در میانه
افتاد فراق را بهانه
او شد سوی آشیانه خویش
زید آمد سوی خانه خویش

فرستادن لیلی بطلب مجنون

چون کرد شب از علاقه دُر
گوش و زنخ زمانه را پر
آن دُر بخوشه چون ثریا
می ریخت ز دیده دُر بدرها
او بود و شبی و درد و داغی
کس مونس او بجز چراغی
پروانه صفت بشب نمی خفت
وانشب گله با چراغ می گفت
کین شب که ز رفتنش چراغ خفت
بر ناصیه سپهر داغ خفت
تاریک شبی بدین درازی
بیچاره شدم ز چاره سازی
این شب نه شبست کان من شد
شب نه که هلاک جان من شد
گویی که فسرده گشت سوزش
یا روز قیامتست روزش
من مانده و این شب جهانسوز
بی روز مباد کس بدین روز
چون برزده چراغ مرده
دیوار فکنده و باغ برده
گر گردن مرغ را نکشته
آخر در صبح وا نبسته
گیرم که خروس پر فرو زد
یا موذن کوی را چه پس زد
نوبت زن صبح را چه افتاد
کاحوال دل منش کند یاد
یارب برسانش ای چراغم
کز آتش او رسیده داغم
گر بخشدم از جهان فروزی
در تنگی شب فراخ روزی
چون صبح شنید ازین غم
یک پرده نکرد ازین غم کم

هم درین معنی گوید

چون خسرو صبح خیز شادان
بر تخت نشست بامدادان

روز از پدر پسر برآورد
آفاق ز مهر پر سپه آورد
روزی بخوشی بشارت افروز
خوشتر ز هزار عید و نوروز
طالع کمر مراد بسته
غوغای غم از جهان نشسته
لیلی ز پی گشاده کامی
چون ماه فلک بکش خرامی
می‌کرد مدارا سپهر را
می‌خورد غمی بآشکارا
پرداخته ره ز پاسش سویش
برخاسته پاسبان کویش
در دیده سرشک و در دل آذر
ز باک پدر نه بیم شوهر
در طارم و در سرای در کوی
می‌گشت ولیک دست بر روی
ره جسته طلب به سوی آنکس
کو بودش یار در جهان بس
چون ماتم شوی را بسر برد
غم خانه بخانه پدر برد
آزرم شکیب کرده برداشت
زان عشق نهفته پرده برداشت
بر سنگ زد آبگینه چون مل
بر آب سپر فکند چون گل
در چاره‌گری نکرد سستی
می‌جست بچاره تن درستی
در حجره نشست و فتنه بنشاند
وز حجره خویش زید را خواند
برخیز جهان خوشست برخیز
پیش آر شکر بگل در آمیز
کامروز نه روز انتظار است
روز طلب وصال یار است
همخوابه سرو کن چمن را
در دسته لاله کش سمن را
آن آهوی نغز را بشست آر
وان نافه مشک را بدست آر
تا از رخش حریر سازم
وز گرد رهش عبیر سازم
با او نفسی ز دل برآرم
کز هم نفسان کسی ندارم
زان پیش که اجل کمین گشاید
خواهم نظری که رخ نماید
تا چون مدد نفس نماند
در جان من این هوس نماند
آورد برون ز خز و دیبا
سرجامه ز رخنه‌ای زیبا
با هر چه بدان بود سزاوار
بسپرد بزید پادشاوار
زید از پی آن نشاط مندی
چون کوه گرفت سربلندی
آورد بدان سرای بی در
آن مژده بدان همای بی پر
پیغام گزار از آن گشاد
وان تحفه که داد پیش بنهاد
مجنون ز نشاط یار برجست
چرخی بنمود و باز بنشست

نه حیف ره از نشان آن گاه
بنشست و بخط سپهر [illegible]
در راه چو سر به سر بشب بست
از شیب نشیب چرخ بگذشت
[illegible] بسر سجده چو [illegible]
بر سر [illegible] سجده [illegible]
در پاره جامه تن [illegible]
[illegible] نشیب [illegible]

در چشمه دوستی وضو ساخت
از چوک فراق باز پرداخت
داده رخ آن مه منیرش
از نافه بوی خود عبیرش
ره پیش گرفت چست خرامان
میشد همه ره شکر فشانان
زان دام و دد آن چه زنجه زاد
لشکرگهی از پس او فتاده
آراسته لشکری که در جنگ
تیغ همه بود رسته از زنگ
شد زید و ز پیش ره خبر داد
کان زن ز خلیفتی اثر داد
مجنون که ز رنج و غم برست
چون خاک درو بر در نشست
از دور نمود سیمسایه
دستوری اگر بود در آید
لیلی ز نشاط آن بشارت
شد همچو خرابی از عمارت
اول چو ستون خیمه برخاست
وانگه چو طناب خیمه شد راست
از خیمه برون دوید چون دود
زد گام هراس داشت زو دود
در پای پیاده خود فتاد
چون سبزه بزیر پای شمشاد
مجنون چو جمال دلستان دید
در پرده خویش جای جان دید
برزد نفسی سپهر فرسای
او نیز چو او فتاد از پای
او زنده ولیک جان سپرده
وین جان نسپرده لیک مرده
افتاده چو یار هوش رفته
آواز جهان ز گوش رفته
گرد آمده آن دوان خونریز
کرده بهلاک چنگها تیز
پیرامن آن دو یار خسته
چون چنبر کوه حلقه بسته
زانبوه دوان بر آن گذرگاه
نظاره نیافت در میان راه
ز آنان که در آن میان دویدند
شخصی دو پیاده را دریدند

باقی دگر از میان بجستند رفتند بگوشها نشستند
بودند شاده آن دو دلخواه تا نیمه روز بر گذرگاه

زید آمد و از گلاب و عنبر کرد آن دو بهار تازه را تر
چون باز رسید هر دو را هوش ماندند چو نقش نامه خاموش
لیلی بهزار شرمناکی آمد بر آن غریب خاکی

دلسنوا

دستش بگرفت پیش بردش
در خیمهٔ خاص خویش بردش
بنشاند بصد نشاط و نازش
بنواخت بوصل جان نوازش
زیبد ز پی محرمی و خاصی
بود و میان عشره و خاصی
چون حلقه برون در نشسته
با آن دو کمان حلقه بسته
بسته دو کمان بهر کناری
پرامن آن حرم حصاری
کز یک مگس از هوا پریدی
ایمن نگرفتی آن دریدی
از بیم بلاک آن دو دلم
کس بر در آن حرم نزد گام
زان ضربه که در گرفت ماند
مردم همه در گرفت ماند
کین عشق حقیقی غرض نیست
کالوده بشهوت و غرض نیست
هم عشق بغایت تمام است
کازاده و دزده تمام است
زان از دو کمان بی برو است
کالایشی از دوان برون است
چون او دو خویش را پلنگی
فرمان بر او شد این دو جنگی
پیداست که این دو عشق خاکی
سر بر زند مگر بپاکی
امروز که ناله خوش شنیدم
در سرو بچشم خویش دیدم
گر یک قدح نخورده بر دست
این گشت خراب و آن دگر مست
تا وصلت در آمد آغوش
از وصلت شد این و آن شد از هوش
این عشق ز پیری نشان است
کین باده بدست جهان است
هم عنبر او درون خانه
با همسر خود درون خانه
وان گنج حصار مهر بسته
با خازن خود بهم نشسته
مهد از عنبر بدیده برخاست
از مشکش خود دشش بیاراست
از حلقهٔ زلف و چنبر دست
دستارچه داد و طوق بربست
چون دید که دلبرست خاموش
گردنش بکلالهٔ عنبرین پوش
پیرهنکی در گردنش داد
وز بازوی خود حمایلش داد
در سینه کشیدش آنچنان چست
کفش و گل از یکی گره رست
از زخم کرشمه پست گردش
وز باد و بوسه مست گردش
لام و الفی بسته از بند
شد لام و الف ز روی پیوند
دو خط معنوی بس روانه
شد دایره تمام خانه
مرغی بشکفت اگر دو پر یافت
یا عدل ترازوی دو سر یافت
دو شمع گداخت در یکی طشت
جان هم دو شد و چنین یکی گشت
افتاد دو در رشته یکی تاب
بر شد دو صراحی از یکی آب
دوری ز دو قطب شد دور
گشت آینه دو صبح یک نور
پیچیده بهم دو یار دلسوز
مانند چنین یکی شب افروز
زین هر دو دوان ز خود رمیده
مرغ غرض از قفس پریده
چون باز خود آمدند از حال
شاهین شده بود و شه ببال
خاتون بدر آمده ز خرگاه
سلطان بزرگ نشانده بر راه
بربسته ملک ز بارگه رخت
هم تاج تهی بماند هم تخت
پرداخته کوی چهره ز اغیار
جز یار نماند هیچ دیار
مجنون که حریف دیده حالی
گرد از همه حرف خانه خالی
در حلقهٔ دیده دوست را خواند
خود را بدرش چو حلقه بنشاند
چون در دلش آن ملک وطن کرد
دربانی خویشتن کرد
گشته لب دو دیگ بر جوش
مانند دهان کاسه خاموش
عشق آمد و سوختش سپندی
بر سرو و زبان نهاد بندی
حیران شده آن دو نقش پرکار
مانند دو نقش بر دو دیوار
دل بر سخن و سخن گرفته
چون بلبله دهن گرفته
آوازهٔ عشقشان جهانگیر
واو از عتاب شان زبان گیر
تا در شب انتظار بودند
چون شمع زبانه دار بودند
حالی که بهم رسیده گشتند
چون صبح زبان بریده گشتند
تا در بر او خزینهٔ زر
بی قفل بود خزینه را در
چون زر بخزینه در نهادند
قفلی بخزینه بر نهادند
لیلی بزبان غمزه تیز
میگفت بدین هیز دلاویز
کای گوش پس صد زبان حسود است
کاندیشهٔ من زبان ربودست
بلبل که سخن سگال باشد
بی گل همه ساله لال باشد
چون هست روی گل پرستان
گوینده یکی هزار دستان
تو بلبل باغ روزگاری
من با تو بهار کار چون گلی
معنی چه که تا تو ماندیدی
آواز برآسمان کشیدی
وامروز که هست وقت پیوند
کردی لب خود به مهر چون بند

١

مجنون ز بخار تنگ خون ریز
بگشاد زبان آتش انگیز

کای یاد لب تو خوشتر از قند
کرده لب تو مرا زبان بند

بند از زبانم این چنان نیست
کو یک سر موی کو زبان نیست

چون موی زبان شود درین کوی
به باشد اگر زبان شود موی

دانی ز چه موی شد زبانم
تا با تو سخن چو موی رانم

چون خاص توام بجان خموشی
به گر نکنم زبان فروشی

چون مرهم سینه هست بسیار
گو زخم زبان مباش درکار

گوینده عذر تو چیست و جوست
چون یافت چه جای گفت و گوست

تو یافته منی درین راه
من گم شده توام درین جاه

با هستی تو که هست من نیست
گر دوست تراست پس من نیست

من خود کیم و مرا چه خواهند
جز سایه تو مرا چه دانند

خود را ز شمار هیچ دانم
کز هیچ کسی بهیچ مانم

از تو اثری نشسته بر من
زان دان اثری که هست بر من

خوش آنکه باز جو می پریدم
از کبک دری نشان ندیدم

امروز که بر شکسته شد باز
از کبک دری گشاد پرواز

تا پشه من بجان نیامد
طاوس تو در میان نیاید

چون شد پیک شاه سوی نخچیر
آهو بره شاه زند تیر

آوخ بتوام چو دست پیوند
این دست بسیم بدست پیوند

آنکه من او وحش و یارم
گر خود بدرا وحش و کارم

هم دست کسی که در تو دل بست
انگاه شوی که او شد از دست

تا سر دارم سر تو دارم
جان تشنگیش در تو دارم

پیری بی تو بود بسر درآید
جان بی تو بود ز تن درآید

سر بر خط تو نهادن این
جان خواستن از تو دادن این

تا جان مراست هست یاری
مولای توام بجان سپاری

از جان خودت جدا ندارم
جان بی تو من این روا ندارم

چون آتشم ار بجوشی از آب
از تو نبرم چو ماهی از آب

تو چشم منی و چشم را نور
بیننده ز چشم کی بود دور

گر دور شوم درین ره از تو
دوریم نبود بیاد از تو

این جای من و تویی نباشد
در مذهب ما دویی نباشد

ار چه دو قواره ایم هر دو
جانی بدو پاره ایم هر دو

من نیستم آنچه هست با تست
این نقش خیال نیست آن تست

چون من توام این دو پیکری چیست
چون مهر دو یکیست داوری چیست

هیکل دو ولی یکیست بنیاد
چون لام و الف که لام الف زاد

اینجا منم آن دگر بکاریست
وانجا تویی آن دگر غباریست

نی نی غلطم یکیست خانه
کاشوب دویی شد از میانه

آمیخته ایم هر دو باهم
آمیختنی چو زیر با بم

جنگی چو بچنگ بر کند ساز
بی زیر بمش نباشد آواز

در دو دل ما زیک خزانست
لالا دو صدف که در میانست

بگذر دو حرم یکی گزینیم
تا مردم یک قدم نشینیم

شمشیر دو تیغ یک نیام است
بادام دو مغز یک مقام است

شکر که بود چو نار دانه
یک پوشش نیست هم بخانه

چون خایه بط دو زرده باشد
پر مایه یکی دو کرده باشد

اشهد چو حریف نیز باهم
در یکدگرش کنند مدغم

من نیز توام به یک نشانی
یکتا کنم از دو آشنایی

بنویس دو حرف در یکی نام
کو قطره دو باشد در یکی جام

دو زخمه فزون درین ظریفی
یکی و یکی اگر حریفی

چون یافت نثار تنگ مجنون
زین گونه هزار در مکنون

لیلی بکرشمهای مستش
برعقد گهر علاوه بستش

گرد از لب خود بجان داد
از آب حیات حقه زر داد

چون غالیه زلفهای رنگی
چون غالیه دان دهان تنگی

زان غالیه دان شکرانگیز
بر غالیه دان گل شکر ریز

از بس که فشاند بر سر یار
عنبر بس و شکر بخروار

اندیشه ز مصر باغ میخواست
همت ز حبش خراج میخواست

آن قوم که خاکش جهانند
چون گل همه گویا دهانند

هر از زخی بگوی پیاری
وین او منی بگوی باری

آنجا که قیاس رای من بود
آن گوی بنیز رای من بود

هر کس

نرگس نه به ناله ایست در خور
یکی بجگر یکی به شکر
پهلو زده با رقیب از زو
صفرا زده را شکر نیازو
آن را که به جشن گل تمام است
بر روی همه بهار حرام است
مجنون ز خیال نظاره کردن
زو دست بجامه پاره کردن
گشت از می بیخودی جهان مست
گز پای در آمد و شد از دست
دل گرچه ز غمزه پاک میکرد
بی هلاک می کرد
چون نیش با شیران پدیدش
زخمه بهلاک جان پدیدش
زو نعره و راه دشت برداشت
تیغ از سپر نیاز گشت برداشت
می گشت چو آسیای گردان
شیر از پس او چو شیرمردان
با آن دو کان بیقراری
می زد نفسی به درد و زاری
آیین دگر گرفت کارش
آیینه خویش داد یارش
در حلقه زلف آن هم آغوش
خود را ز شتاب کرد مدهوش
داو را بغلط که خود منیم ما
آورد بجای خود بنازار
مجنونی از و ورق نمانده
لیلی شده واین ورق که مانده
از دیدن آن بهار خندان
گشته توپش هزار خندان
می خواند ز روی نیک فالی
هر لحظه قصیده وصالی
شرحی ز وصال دوست میگفت
مغزی ز درون پوست می سفت
زیدان همه بیتهای چون نوش
میداشت بیان حلقه در گوش
می خواند بر و ثنای پاکی
کاچند زهی حریف خاکی
گر حرمت عشق پاک بارت
برحق فرضیه شد عبارت
عشقی که ز عصمتش چه انست
آن عشق نه شهوت هواست
عشق آینه بلند نور است
شهوت ز حساب عشق دور است
عشق عرضی بهانه آرد
کس عشق عرض روا ندارد
با عشق عرض کجا بود راست
عشقی که عرض بود برخاست
بر تو همه عاشقان که پیشند
در راز دل تو غرض پسند
عشق این بود آن گر کدام است
صدق این بود آن گر حرام است
چون عشق بصدق ره نیابد
یک خو که درو پسند نیاید
چون عشق بدین تمامی افتد
در سکه نیک نامی افتد
شد کاسه عشق نیک نامی
پر مایه تو به نظامی

صفت خزان و وفات لیلی

شرطست بوقت برگ ریزان
خونابه شود ز برگ ریزان
خونی که بود درون هر شاخ
بیرون چکد از میان سوراخ
قاروره آب سرد گردد
رخساره باغ زرد گردد
شاخ آبله هلاک یابد
زر جوید لیک خاک یابد
نرگس بجماز و بر نهد رخت
شمشاد درافتد از سر تخت
سیماب چمن شکست گیرد
گل جامه خون بدست گیرد
بر فرق چمن کلاله خاک
پیچیده شود چو مار ضحاک
چون باد مخالف آید از دور
افتادن برگ هست معذور
زانان که ز غنچه قد گریزند
زاندیشه باد رخت ریزند
آن سبزی چرخ لاجوردی
خیری شده از غبار زردی
روباه درافتاد از راه
آلوده بخون چو موی روباه
نازک جگران باغ رنجور
شیران جگران زاغ مخمور
انداخته هندوی که بور
زنگی بچگان باغ را سر
سرهای تهی ز طره کاخ
آویخته هم بطره شاخ
سیب از زنخی بدان نکوئی
بر نار زنخ زنان که چونی
نار از جگر کفیده خویش
خونابه چکیده بر دل ریش
بر پسته که شد دهن دریده
عناب ز دور لب گزیده
نارنج ز زردی گرد روئی
برده ز ترنج مشک بوئی
دهقان ز خم می مغانه
سرمست شده بسوی خانه
در معرکه چنین خزانی
شد زخم رسیده دلستانی
لیلی ز سریر سربلندی
افتاد بچاه دردمندی
شد چشم زده بهار باغش
زد باد طپانچه بر چراغش
آن سر که بها عصابه بست
خود را بعصابه دگر بست
گشت آن تن چون گل قصب پوش
چون تار قصب ضعیف بی توش
شد بدر مهیش چون هلالی
وان سرو سهیش چون خیالی

سودای دلش بسر درآمد
پرپیام پرسش دل درآمد
گرمای همیشه ژاله را برد
باد آمد و برگ لاله را برد
زان روز که یار ازو جدا شد
پرسش ز که‌اش کجا شد
زان پیشتر ار چه مهربان بود
زان مهر یکی بصد بیفزود
چون عاشق خویش یاد آن پند
دلسوخته دید و آرزومند
بر خاطرش از فراق گرد
سودای دلش یکی به ده کرد
تا کار بدان رسید که کار
بیچاره فتاد و گشت بیمار
تب لرزه گرفت پیکرش را
تب خاله گزید شکرش را
بالین طلبید زود و بیهش
وز بستر فتاده شد مدهوش
اعضا و چنانکه دانه انگشت
پیرهن قصب برو درشت
بر مادر خویش راز بگشاد
بیچاره در نیاز بگشاد
کای مادر مهربان چه تدبیر
کاهو بره زهر خورد با شیر
در گو جگر او فتاد در چشم
چون سست شدم مگیر خشم
خون میخورم این چه مهربانیست
جان میکنم این چه زندگانیست
از بس که جگر بغصه خوردم
از دل بجز این رسیده دردم
چون جان ز لبم نفس گشاید
گر راز گشاده گشت شاید
چون پرده ز راز برگرفتم
بدرود که راه در گرفتم
دیگر دم آرزوست یکبار
خون من و گردن تو زنهار
آن لحظه که جان سپرده باشم
وز دوری دوست مرده باشم
سرمه ز غبار دوست درکش
نیلم ز نیاز دوست برکش
فرقم بگلاب اشک ترکن
عطرم ز نشانه جگر کن
بربند حنوطم از گل زرد
کافور نشانم از دم سرد
خون کن کفنم که من شهیدم
تا باشد رنگ و بوی عیدم
آراسته کن عروس وارم
بسپار بخاک پرده دارم
آوازه من چو گردد آگاه
کاواره شدم من از وطنگاه
دانم که ز راه سوگواری
آید بسلام این عماری
چون بر سر خاک من نشیند
هرچند بدل لیک خاک بیند
بر خاک من غریب خاکی
نالد به دریغ و دردناکی
یاریست عجب عزیز یاریست
از من بر تو یادگاریست
از بهر خدا نکوش داری
در وی نکنی نظر بخواری
آن دل که نیابیش بجویی
وان قصه که دانیش بگویی
من داشته‌ام عزیز وارش
تو نیز چو من عزیز دارش
لیلی که ازین سرای دلگیر
آن لحظه که می‌برید زنجیر
از مهر تو نیش بخاک میداد
بر یاد تو جان پاک میداد
احوال چه پرسیم که چون شد
با مهر تو از جهان برون شد
تا داشته زین جهان شماری
جز با غم تو نداشت کاری
وان لحظه که در غمت همی مرد
غمهای ترا بتوشه می‌برد
وامروز که در نقاب خاکست
هم در هوس تو دردناکست
چون منتظران درین گذرگاه
هست از قبل تو چشم بر راه
می‌باید تا تو بر وی آیی
سر باز پسست تا کی آیی
یکره بر بام انتظارش
در حشر بخوان کنارش
وین بنده بدو دوا ندانم
کای جان من و هلاک جانم
زنهار نظر مدار زین پس
جز بر کرم خدای بر کس
دیدی چو ز خود غلط فتادی
بر هیچ خودی نظر نهادی
با عاقل چنان تمامت
مجنون نه مانده کش ملامت
این گفت و بگریه دیده تر کرد
آهنگ ولایتی دگر کرد
چون از نفسش زبان فروداد
جانان طلبید لیک جان داد

زاری کردن مادر لیلی در وفات او

مادر چو عروس آنجهانش دید
آیا که قیامت آن زمان دید
معجر ز سر سفید بگشاد
مویی چو سمن بباد میداد
در حسرت روی موی فرزند
بر مه ز دو روی موی میکند
هر موی که گرد بودش از بر
هر موی که بود کندش از سر
پیرانه گریست بر جوانیش
خون ریخت بآب زندگانیش
چندان ز سرشکهای خون ریخت
کان چشمه ابر آبگون ریخت
چندان ز غمش بمهر نالید
کز ناله او سپهر نالید

وان

وان نوحه که خون شود از او سنگ
می‌کرد بدو عقیق گلرنگ
از پیش آنچنانکه فرمود
گل را بگلاب و عنبر آلود
خاتون حصار شد حصاری
آسود و غم از خزینه داری
او کیست که او به پرنیان خفت
وان بر شده و نیز تا پر آخفت
حوریست جهان فرشته پیکر
تسبیح بدست و شمع بر سر
هان تا نفریبد این عجوزت
چون خود نکند کبود و کوژت
کین چرخ کمان لاجوردی
گردد ز تو گر تو زو نگردی
ژرفیست محیط این جزیره
خاکش همه هست و آب تیره
آنجا که نهنگ جان ستانست
در خون نهنگ در شناست
خون میخورد و زبان ندارد
جان جوی هنر که جان ندارد
نقشی که خط از این نورد است
زانداز دو آستین مرد است
خارش گل جاه و تخت پنبه
کان لطف بچشم بخت پنبه
زان نقش که در پرستش آمد
نقشش همه خوب و زشتش آمد
تدبیر جهان کند که زین جاه
در قصر بهشت چون برد راه
شب رفت حکایت اندکی گیر
یک باد و مکن دو بالکی گیر
زین چه بحیل نمیتوان رست
وین در بجدل نمیتوان بست
زین چاره گران راه پیمای
در کار فلک کجا رسد پای
با عاجزی این چنین که مائیم
اسرار فلک کجا گشائیم
گر شستی آن عروس انگشت
وز آب خوشش نداد یک شست
همه عرب از فراق رویش
گشتند شکسته دل چو مویش
رویش که بهشت دوستان بود
گفتی که بهار بوستان بود
طغرا کش این مثال مشهور
بر شقه جهان نوشت منشور
گریان شد و تلخ تلخ بگریست
بی گریه تلخ در جهان کیست
آمد سوی آن حظیره جوشان
چون ابر شد از درون خروشان
از دیده چو خون سرشک ریزان
مردم ز نفیر او گریزان
وز روضه آن بهشت خندان
بگرفت سبک ره بیابان
گریان گریان نشست پیشش
شوریده و با آب چشم خویشش
مجنون که نشان تنگ او دید
وانسوزش جان شنگ او دید

ده را ز سپاره و طرف بست
صندوق جگر هم از جگر بست
بسپرد بخاک و نامدش باک
کاسایش خاک هست در خاک
پرداخته شد حیات او نیز
بنوشت جهان برات او نیز
بازار جهان گرچه تیز است
کاسد شده و فنا و خیز است
بنشسته فرشته بدین گاه
کاین غول کهن هنر وش اژداه
تا جان نشد بزیر آن تخت
بگرفت ازان برون برین رخت
از بیخ زمین نزیست برگی
کاسیب نیافت از تگرگی
کشتی ز میان ساحل انداز
باشد که بشهر خود رسی باز
غرقیست بخون او مروال
سیاه و قد این رواق گردال
او بر همه مرده ریگ مانده
باز او همه مرده ریگ خوانده
چون مرد کشاد دل درین دیر
اندیشه کند بخوبی و خیر
وانروز که از سپهر ملالت
در وی نگرد بچشم حالت
آنرا که بطبع در کمی نیست
پروای خوشی و ناخوشی نیست
زین پایه که پای خون بماند
خود را به نجات چون رساند
کو خسرو و کیقباد و کو جم
رفتند و رویم و دیگران هم
کوشید جوان و رای زد پیر
بگشاد کس این گره بتدبیر
گر هنگ کنی این گریوه شیر
حکم سپهی کنی رسد بزیر
زین آب روان که بس کبود است
آتش از آن که آب رود است
لیلی چو زر دل در زمین کرد
دیوار خزینه آهنین کرد
هر کس ز پیش دریغ می‌خورد
افسوس نمود و آه می‌کرد
خاکش ز شکوه تابناکی
حاجتگه خلق شد ز پاکی
کز حادثه وفات آن ماه
چون دید شکسته گشت آگاه
پوشید بسوگ او سیاهی
چون ظلم رسیده دادخواهی
بر مشهد او که موج خون بود
آن سوخته دل ز پرسش چون بود
خندان ره وانه یاد کردش
کآفاق سیاه شد ز دردش
آمد بر آن ز راه رفته
تاریک شب چراغ رفته
میگفت بگریه هر زمان بر
می‌زد بدریغ دست بر سر
کای شاه چه رسیدت ای برادر
گر دو نفس برادری آور

رخساره چرا تباه کردی
دراعه چرا سیاه کردی
گفت از پی آنکه بخت برگشت
اندازه کار با دگر گشت
آن سبزه از زمین برآمد
مرگ از در آهنین درآمد
بارید بباغ ما تگرگی
وز گلبن ما نماند برگی
ماهی ز فلک در افتاد
سرو سهی از چمن در افتاد
لیلی شده و رفته از جهان زود
با داغ تو زیست هم دل زود
مجنون که رسید این در گوشش
آن زلزله دید گشت بیهوش
چون صاعقه خورده برافروخت
زو برق هم او فتاد و هم سوخت
یک لحظه در آن فتادگی ماند
برجست و بچرخ سپر برافشاند
کین بی نمکی چه شوربختیست
با بست کباب این چه سختیست
کین صاعقه برکنار زر زند
با مورچه چنین سپهر زند
موری بهزار ده و نخ از پس
صد مورچه راست شیر از پس
خونابه بسفته در جام دل
با عشق تقاضی کام دل
بر سوخته آن چراغ گرم
گز باد طپانچه میبرم
شمشیر گشادنت کجا بود
این شیشه نه آخر از شه بود
این عمر بدمی تو تنها
چون وحش دوان بگرد صحرا
تن خسته و جامه پاره کرده
بر روی وکان نظاره کرده
زانگونه که او سرشک رانده
چشم همه در سرشک مانده
زید از پس او چو سایه پویان
از سایه او خلاص جویان
چون کوه بکوه و دشت بر دشت
گریان جرس کشان بسی گشت
زانجا که مزاج و طبع زن جست
از زید نشان تربتش جست
گرد آر ز روی یار و دست
وانکه چو کنار تربتش بست

آگاه شدن مجنون از وفات لیلی

آمد نه چنانکه هم نشستان
شوریده سر آنچنانکه مستان
غمگین تر از آنکه باز جوید
سوزان تر از آنکه باز گوید
بر گور شد و جگر دریده
موی از بن گوش بر بریده
محنت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت
چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور
غلتید چنانکه مار غلتد
یا کرم بزیر بار غلتد
در شوشه تربتش بصد رنج
چنبر چو مار گنج بر گنج
از بس که سرشک لاله گون ریخت
لاله ز گیا و گورش انگیخت
خوناب جگر چو شمع پالود
بگشاد زبان آتش آلود
کاوخ چه زنم چه چاره سازم
کز دور چو شمع می گدازم
ز ایلم گله هم دستان بود
در جمله گیا بستان بود
ای بسته کجای یلم آمین
از من بستهٔ شی زخم رو بین
بودم گل آبدار در دست
باد آمد و برگهاش بشکست
پروی بچمن گزیده م آزاد
وز دست اجل بباد برداد
بشکست بهاری از دو چشم
در واکه نگه نداشت چشم
یک دسته بنفشه داشتم چست
پاکیزه چنانکه از دلم رست
پیدا دگری من بود وش
من کاشته بودم او درودش
ریحان حقی از جهان گزیدم
کالا برخش جهان ندیدم
وز وی بدر آمد از کمین گاه
ریحان بشکست و ریخت بر راه
در بانویی بدین سپیست
در بانوی من بین لیل است
وانگاه بدخمه سر فرو کرد
می گفت و همیگریست از درد
کای تازه گل خزان ندیده
رفتی ز جهان جهان ندیده
ای باغ ولی خراب کرده
بر داده و لیک بر نخورده
چونی ز گزند خاک چونی
در ظلمت این مغاک چونی
تن خاک چو مشک دانه چونست
وان شبنم آهوانه چونست
چون نیست عقیق آبدارت
وان غالیهای بدارت
نقشت بچه رنگ میطرازد
شمعت بچه داغ می گدازد
بر چشم که جلوه می نمایی
در غنچه که نافه می گشایی
پیرست بکدام جویبار است
پیرست بکدام لاله زار است
چونی ز گزندهای این خار
چون مشک نزاری اندرین غار
در خار همیشه جای مار است
ای ماه ترا که یار غار است
بر خار تو غم خورم که یاری
چون غم نخورم که یاری

هم کنج شدی که در زمینی
گر گنج نه‌ای چرا چنینی
هر گنج که او درون غارست
بر دامن او نشسته مارست
من مار گز آتشیان رنجم
بر گور تو پاسبان گنجم
شوریده بدی چو ریگ در راه
آسوده شدی چو آب در چاه
چون ماه غریبت نصیبست
از ناله غریب اگر غریبست
در صورت اگر ز من نهانی
از راه صفت درون جانی
گر دور شدی ز چشم رنجور
یک چشم زد از دلم نه‌ای دور
گر نقش تو از میانه برخاست
اندوه تو جاودانه برجاست
من گر تو بپای دل نهادم
یاد تو نبرده‌ام ز یادم
چون خفت غمت ز راه رفته
خواهی تو نشسته خواه رفته
گر رخش تو پیش دارد آهنگ
زانست که هست پای من لنگ
رستی تو ازین خرابه پستی
در بزمگه ارم نشستی
من نیز چو برگشایم این بند
آیم بتو بعد روزکی چند
تا طوف زنم بگرد مهدت
خالی نیم از وفای عهدت
تا با تو درآمدم درین خاک
بادا کفنت ز خون من پاک
جاوید بهشت باد جایت
جان در حرم خدای بایت
قندیل ره دولت از روانی
افروخته باد جاودانی
گفت این و نهاد دست بر دست
جرعی ز دو دست بند بشکست
برداشته ره ولایت خویش
مشغول بکارش از پس و پیش
در قصه رحیل ناقه میراند
بر چوب فراق بیت میخواند
در گفتن حالت فراقش
حرفی ز تو فسانه تا باقی
میداد بگریه رنگ از رنگ
میزد سر از دریغ بر سنگ
بر رهگذری نماند خاری
کز ناله درو نماند شراری
در هیچ رهی نماند سنگی
کز خون خودش نداد رنگی
چون سخت شدی ز گریه کارش
برخاستی از وی یارش
از کوه درآمدی چو سیلی
رفتی سوی روضه گاه لیلی
پس بر سر خاک او نهادی
بر خاک هزار بوسه دادی
با تربت آن بت وفادار
بگشادی غم دل بزاری زار
او بر سر شغل محنت خویش
وان دام و دد ایستاده در پیش
وان فرم گشته آب دیده
وحشیان حرم درو کشیده
چشم از ره او جدا نکردند
گرد ابر او را نکردند
از بیم ددان بدان گذرگاه
بر جمله خلق بسته شد راه
تا او نشدی ز مرغ تا مور
کس پی ننهاد گرد آن گور
زینسان رقی سیاه میکرد
عمری بهوس تباه میکرد
روزی دو سه پاسبان آن دد
میرفت چنانکه مرگ از آن بد
کز بند ز روی پا میساخت
کاواز پی گور رخش میتاخت
در دیده مور بود جایش
کز گور بگور بود پایش
و آخر چو بکار خویش درماند
آهنگ رحیل نامه برخواند

آمدن سلام بار دویم نزد مجنون

تاریخ نویس عشقبازی
گوید ز نوشته‌های تازی
کاشنا و سلام دیگربار
کاید بسلام آن گرفتار
برخاست و نهاد روی در راه
میگشت بکوه و دشت گمراه
بر مرطرزی عنان همی تافت
میجست ازو نشان همی یافت
تا عاقبتش بوادی تنگ
دید آبله پای پای در سنگ
بیچاره شکسته پر و بالش
از گونه دیگر گشته حالش
از رخنه به پیش مرغزار
رفتی ز پیش دلش بآزار
وان دیده چون بدو نظر کرد
گفتی عجبایی برآورد
کای پر سلامت از ره دور
گفتی که منم سلیم رنجور
مجنون چو شنید شرح حالش
بشناخت و گرفت در کنارش
گرداغ دهاز راه آن دور
چون آتش ز آب پایه از نور
گفتا بچه رنجه گشته باز
کازرده شدی ز من بآغاز
من غمزده و تو نازنینی
با من بچه روی می‌نشینی
اول صحبت نبود نازی
کاخر صحبت بود نیازی
اما چو رسیدی ای جوانمرد
گفتش شنوا که باز پس گرد
حاجت بنمای تا برآرم
مقصود بگوی تا گذارم

همچو سلام حق گذارش
بر هر سخنی بسی سپارش
کانعام تو هست پیش خوردم
شکر تو بجان خویش کردم

زین پیش چنانکه دست رس بود
لطف تو مرا ذخیره بس بود
از طبع خود آن خزینه دادی
گنجم ز حصار سینه دادی

کردی ز قصیدهای چون در
دستی و من تهیم را پر
بازین همه سیم کز تو کامم
وز باغ تو میوه در ربایم

گر بیش کنی بجان پذیرم
ور زر ده خانه پیش گیرم
لیکن عجب آیدم که این بار
طیار و نه چنین بدین کار

امسال چه محنت آزمودی
کان مرد نه که پار بودی
بال طربت شکسته بینم
شور و شغبت نشسته بینم

آگاه کنم که کار چون نیست
چونی تو و با تو یار چون نیست
مجنون چو شنید پرسش یار
کار آمد و بار او شد از کار

نالید یکی زمان بزاری
چون گریه ابر نوبهاری
برزد ز میان جان دم سرد
کاوخ جگرم بسوخت از درد

بگذار ز کار من چه پرسی
چه یار ز یار من چه پرسی
یارم بکجا بزیر خاکست
خاکم به باد و دغناکیست

کان حجره نشین غار پشت است
دروازه او در بهشت است
او مرده و زنده شد چراغش
من زنده و مرده ام ز داغش

بگرفت سلام راه یک دست
در مشهد یار بر دو بنشست
کز یار پری نشانم اینست
اینست هلاک جانم اینست

چون دید سلام زاری او
بی یاری و بیقراری او
آن نوحه گری در او اثر کرد
او نیز بنوحه دیده تر کرد

میریخت ز دیده آب گلگون
از سر مژه راند چشمه خون
وانگه بلطف جواب دادش
غم خورد و بدان ثواب دادش

کز رفتن او گل بهشتی
در موج دلم شکست کشتی
جانم ز پی تو در غم افتاد
کین صاعقه سخت محکم افتاد

روی تو ز آتشش برافروخت
اما بخدا که جان من سوخت
زینسان بنوازش فصاحت
میریخت نمک بران جراحت

ماهی و سپهر در ریخت با او
زانگونه که بود ساخت با او
هر چیست کزو شنید در حال
وان گفته که بود تا به سه سال

از قطعه و قصه و قصیده
هر یک بنوشت بر جریده
چون هر چه بگفته بود بنوشت
دستوری خواست بازپس گشت

وان جمله کزو گرفته بر یاد
آورد و بجمله سوی بغداد

انگشت کش سخن سرایان
این قصه چنین برد بپایان

بیمار گشتن مجنون از غم لیلی نزار

کان سوخته خرمن زمانه
شد خرمنی از سرشک دانه
دستان فلک شکست خردش
چون خرد شکست باز بردش

زان حال که بود زارتر گشت
بی زورتر و نزارتر گشت
جانی ز قدم رسیده تا لب
روزی بتمام رسیده تا شب

نالنده ز روی درد ناکی
آمد سوی آن عروس خاکی
در حلقه آن حظیره افتاد
کشتیش در آب تیره افتاد

غلتید چو مور چشمه کرده
پیچید چو مار زخم خورده
بیتی دو سه زار زار برخواند
اشکی دو سه تلخ تلخ افشاند

برداشت بسوی آسمان دست
انگشت گشاده و دیده در بست
کای خالق هر چه آفریدی
سوگند بهر چه برگزیدی

کز محنت خویش وارهانم
در حضرت یار خود رسانم
آزاد کنم ز سخت جانی
وآباد کنم بسخت دانی

این گفت و نهاد بر زمین سر
وان تربت را کشید در بر
چون تربت دوست در بر آورد
ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه
وان کیست که نگذرد بدین راه
راهیست عدم که هر که هستند
از آفت قطع او نرستند

با این عقبه که دارد ایام
انجام کرا کند سرانجام
کو زخم که در جهان بیاسود
از شور رگی نشد نمک سود

ریشی نه که خوردگاه غم نیست
خاری نه که ناخن ستم نیست
ای چون خر آسیا کهن لنگ
کم تاب تو روی که بار تنگ

دوری کن ازین جرس گرای
گو دور شد از خر اسپ گرداب
تا پل نشکست بر تو گردون
زین پل بجهان جهازه بیرون
در خانهٔ پیل پیرزن شیر
سپیل آمد پیل پیرزن شیر
در ناف جهان که پیچ پیچست
با دست و جو با دو هیچ هیچست
گستاخ مباش بر نهادی
کو زنده نشد مگر بیادی
بشتاب که راحت از جهان رفت
آهسته مرو که کاروان رفت
وین هفت سرا ز پای خونخوار
در گردن تو حلقه بسته چون مار
کو در نگری عمر تو تا هست
در حلقه اژدهاست جاست
آن پیرزنی که اژدها خوست
آن پیرزنیست گژدم پا اوست
بگذر ز جهان که شهره در دست
که مار تهی نه مهره در دست
گر زخمه مباش تا توانی
هر زخمه که گژ زنی بجانی
دل بست کن از بلا منیش
یاقوت خور از دوا بنیش
از مرکب خواجگی فرود آی
افتادن خود بعجز منمای
تا شیر اجل چو زحمت آرد
بر عاجزی تو رحمت آرد
نخوت خورش چو هست بگذار
چون نان خورش چو هست بگذار
با خاک تبرک مهر جویی
گوییم که بگوییم و نگویی
آن قفل که بند سینه ات کرد
زر در شکم خزینه ات کرد
چون سر ز منیت گز گرانی
مرکش طلبی ز زرش پهانی
تا رخ ننمایدت که ماهست
چون دیو نماید اژدهاست
عاقل که رسید پس کلاهی
جوید ز پی گریز گاهی
در جس که جهانی آخر
ره جوی که راه دانی آخر
دریافتنست چو زین کار
برتافتنست چو زین بار
نیروی نیلی و نور دیده
نز روی گرانی آفریده
پند است تو گم چراغی
آرایش وی صفت باغی
بالای فلک ولایت تست
هستی همه در حمایت تست
پیچوقی او این سحودی
میراثی آخرین جو دی
در قامت خویش چون فلک دار
پس قیمت خویشتن نگه دار
در خاک مسیح کو غبار است
با طبع مساز کو شرار است
بر پایهٔ قدر خویشتن پای
تا بر سر آسمان کنی جای
از پیل چو گو و سر بگردان
سپیلی خور و روی بگردان
پیشی که ز یاد دست افکنده نعل
هستی بر او تو گوهر و لعل
وان سر که با تو بر زند جوش
بر هم نه چشم و نوش کن گوش
این دیو خاک پر توان برد
جان و جهان به پر توان برد
بر خور ز صبوح بر خمار است
خوشخوار دو جو آب خوشگوار است
چون آب رونده خوش عنان باش
هر جا که روی لطف رسان باش
آبی که ز بار گیر خورد مرد
چون آب رونده کی بود درد
خاک تو شده جهان هستی
چون خاک مکن جهان پرستی
دایم همه بر جهان نماند
آنرا تو مپوش کان نماند
خون ناب جهان بریز در خاک
گو را بتلخ او کنی پاک

بخواب دیدن در حالت سلی و مجنون را

مجنون ز جهان چو رخت بربست
از سر زنش جهانیان رست
بر مهد عروس خوابدیده
خوابش بربود و پست دیده
تا بود درین سرای پر دود
چون خفت مع الفراق آسود
افتاده بماند هم بر آن حال
یکماه شنیده ام که یکسال
وان دیو که کند رایگان گرد
پرواس و کرمش نا ورد
وحشی چو شاه در عماری
ویشان همه در تیمارداری
بر گرد حصیره خانه کرده
زانگونه که آشیانه کرده
از بیم درندگان جسد رست
آمد شد خلق جمله برخاست
نظاره کسی که دیده از دور
شوریدن آن داغ زنبور
پنداشت که آن غریب خسته
آنجاست بر سریر خود نشسته
وان شیخ زنا بعقر مانی
بر شاه کنند پاسبانی
واگاه ز آنکه شاه مرد است
با دشمن کمر کلاه بر دست
وان جیفه بخون نجوخ کرده
در وی بعیار دوج کرده
از زلزله های او افلاک
شد ریخته و فشانده بر خاک
در هیکل او ز مرش نی
تا مانده درون استخوانی

زانگرگ سگان استخوان خوار
کس را نه بر استخوانش کار
خیمه ای کرد و وان سپاه بر جای
ننهاد بران حرم یکی پای
مردان ز حفاظ با نصیحت
این مرده وزان و وان عرض چیست
چون سال گذشت آن دلارام
آواره شدند کام و ناکام
برخی ز علاقه بوی بردند
برخی بوفاقت بمردند
دوران چو طلسم گنج بر بود
وان قفل خزینه بند فرسود
گستاخ روان آن گذرگاه
کردند درون آن حرم راه
دیدند فتاده مهربانی
مغزی شده مانده استخوانی
چون محرم دیده و سیاه شدش
از راه دو فاشناشدش
آوازه روان شده بهر بوم
شد در عرب آن فسانه معلوم
خویشان و گزیدگان پاکان
جمع آمده جمله دردناکان
رهشنده در و نظاره کرده
دل خسته و جامه پاره کرده
وان کالبد کهن فشانده
همچون صدف سپید مانده
کرد و صدفش بدر زدوده
بازش چو صدف سپید بوده
او خود که غبار مشک خوش آب
از نافه عشق بوی خوش داشت
از گریه شدند سوگواران
کردند بر او سرشک باران
شستند بآب دیده پاکش
دادند بخاک هم ز خاکش
پهلوگه خفته را گشادند
در پهلوی لیلیش نهادند
شه را بشرابخانه بردند
پیرست بساقیش سپردند
خفتند بناز تا قیامت
برخاست ز راهشان ملامت
بودند درین جهان بیک عهد
خفتند در آن جهان بیک مهد
کردند چنانکه داشت راهی
بر تربتشان ز روضه گاهی
آن روضه که رشک بوستان شد
حاجتگه جمله جهان شد
هر کامدی از غریب و رنجور
در حال شدی ز درد و غم دور
زان روضه کسی جدا نگشتی
تا حاجت او روا نگشتی
یارب چه باعتراض پاکی
رفتند ز عالم آن دو خاکی
آسایش لطف یارشان کس
وامروزش خرم و شادشان کس
ما هم ز تو نیم جاودانی
نوبت چو بما رسید تو دانی
زید آن سپره مرد مهرپرورد
ای رحمت حق بر آنجهان مرد
از مشهد آن دو چشمه نور
پیوسته قدم نداشتی دور
هستی که بلعل سعیش بوده
بر حالت خویش کشته بوده
از راه و بصر بهوش جنبش
می جست چو یافت گرد جنبش
از گوش کسی این علاقه بنهفت
تا هر که بشنید آفرین گفت
افسانه این دو همدرا
در عالم از او شد آشکارا
بر خاطر او گذشت یکروز
اندیشه او و خاطر افروز
کان تازه دو جفت برگ خورده
جوشنده بهم بزیر پرده
در قالب خاک تیره خشتند
یا شمع سپید بهشتند
شب چون سپر نافه بر تراشید
برخیز از و زرشک تا بچشید
بنمود فرشته ایش در خواب
آراسته روضه چو مهتاب
صحنش ز بلندی درختان
خرم چو دل بلند بختان
در دامن هر شکوفه باغی
هر برگ گلی در و چراغی
در هر چمنی چو چشم بینا
مینا کده و برنگ مینا
خضرا تر از آن زبرجدی
افروختگیش را حدی نه
گلهای شکفته جام در دست
برداشته بانگ بلبل مست
هم رود زنان بر چمن ناله
هم فاختگان ز شعر خوانده
در سایه گل چو آفتابی
تختی دو بر کنار آبی
وان تخت بفرشهای دیبا
چون تخت بهشت کرده زیبا
فرخ دو سپهروشی چشمه
در تخت نشاطگه نشسته
پیرایه بقه مه ز نور نوره
آراسته چون بتکده حور
می در کف و نوبهار در پیش
وشیان دو بدو بقصه خویش
که برلب جام لب نهاده
که برلب خویش بوسه داده
گاهی سخنان خویش گفتند
گاهی بر او خویش خفتند
پیری متعهدی ایستاده
سر بر سر تختشان نهاده
هر لطف نثاری از نو انگیخت
بر تارک آن دو شخص میریخت
پرسنده ز خواب ازان نهانی
پرسید ز پیر آسمانی
کین سرو و تبارکی جام دارند
در چه نام دارند

درنزل

درنزل

123

در منزل جان هوا گزینند این منزلت از کجا گزینند
آن پیر زبان گرفته حالی گشتش ز پیر زبان لالی

گیتی پاره دوکان یگانه همپیشه رقیبش جاودانه
این شاه جهان ابیت بازی وین ما و بتان بدلنوازی

لیلی شده و لیلی این چه باهست مجنون لقب آمد این چه باهست
بوونده دولعل ناپسوده در درج وفا به مهر بوده

آسایش از جهان ندیده وانجا بمراد نارسیده
اینجا المی و گر نه پسنند الابد الابد نه پسنند

هرکو نخورد دران جهان غم زین گونه نشد درین جهان غم
آنکس که درین جهان خرسنت شادیش درین جهان همینست

چون شعلهٔ صبح گیتی افروز در خرمن شب زد آتش روز
شد زنده ز خواب خویش بیدار کرد آن همه راز را پدیدار

زنهار بهوش باش زنهار کان گل ندهی بدان چنین خار
گوهر طلبی زکان برایی اینست نه منداز ان ربیتی

خود را بحریم عشق بسپار تا باز رهی ز خود بیکبار
تیز از پی آنکه راست کارست شایسته شصت شهریار است

شفقت گره گشای هستی گرداب رها خم و پرستی
هر شربت غم که جان فزاید چون عشق بهر دوان فزاید

بسیار شراب تلخ چون زهر گرعشق شدت چاشنی بهر
این شربت اگرچه تلخها گشت پیانش چو عشق شد جدا گشت

این حالت اگرچه تلخ کش بود چون از پی عشق بود خوش بود
دریای سخن نو و نایاب گشتی معدن رسیده دریاب

شد قصه بغایت تمامی المنه لله ای نظامی
این قصه کلید بستگی بود در خواندن او جستگی بود

هم فاتحه‌اش بود مسعود هم خاتمتش بباد محمود

چون خان شاهو
در کتابخانه نواب خانی منبع الاحسانی عالیشانی خان لرزمانی
امیر الامرایی صورت تحریر یافت کتبه العبد
شاه قاسم عفی عنه به تاریخ عشره شهر
جمادی الآخر ۱۰۳۲

۲

124

کتاب هفت پیکر

ای جهان دیده بود خویش از تو
هیچ بودی نبوده پیش از تو
در بدایت بدایت همه چیز
در نهایت نهایت همه چیز
ای برآرنده سپهر بلند
انجم افروز انجمن پیوند
آفریننده خزاین جود
مبدع آفریدگار وجود
نیازمند از تو گشت کار همه
ای همه آفریدگار همه
هستی نیست مثل و مانندت
عاقلان جز چنین ندانندت
روشنی بخش اهل بینایی
نه بصورت بصورت آرایی
بحیاتست جمله موجودات
زنده دل کز وجود تست حیات
ای جهان را ز هیچ سازنده
هم ده و بخش و هم نوازنده
نامت کابتدای هر نامست
اول آغاز و آخر انجامست
اول اولی به پیش شمار
واخر آخرین باخر کار
هست بود همه درست بتو
بازگشت همه بتست بتو
بسته بر حضرت تو راه خیال
بر درت نانشسته گرد زوال
تو زادی و دیگران زادند
تو خدایی و دیگران بادند
پیک اندیشه را ره نمایی
پیکی نکته راه نمایی
وانکه نااهل پیچیده شد ازو
قفل بر قفل بسته شد در او
تو دهی صبح را شب افروزی
روز را مرغ و مرغ را روزی
تو سپردی بآفتاب و بماه
دو سپر از دو سپید و سیاه
روز و شب سیارکان را تو
حلقه در گوش بارگاه تواند
چو بحکم تو نیک و بد نکنند
هیچ کاری بحکم خود نکنند
تو برافروختی روان دماغ
خود نتابد ز کرم چراغ
باخبران مرتبت که درخورست
نخود بست از خود و بجای خودست
چون چنین دور را تو بی گرده
گرد آن کار وهم کی گردد
جان که او جوهریست در تن ماست
کس نداند که جای او بکجاست
تو که جوهر نه نداری جای
چون رسید در تو وهم شیفته ای
رهنمایی و رهنمایت نه
همه جایی و هیچ جایت نه
ما که جز دوری بسیج کردیم
ما تو بیرون ز صفت بپردیم
عقل کلی که یافته راه
هم ز هیبت نکرد در تو نگاه
ای ز در و ز سپینه تا شبتاخ
بنده و پای فیض تو محتاج
حال گردان تویی بهر بابی
نیست کس جز تو حال گردانی
تا نخواهی تو نیک و بد نبود
هستی خود بذات خود نبود
تو دهی تو آری از گل و سنگ
آتش لعل و لعل آتش رنگ
گیتی و آسمان گیتی گرد
بر در تو زننده برد و برد
هر کسی نقش بند برد و قیت
همه چیزی که کرد و کرد و تبت
بد و نیک از ستاره چون آید
کو خود از نیک و بد زبون آید
گر ستاره سعادتی دادی
کیقباد از منجمی زادی
کیست از مردم ستاره شناس
کو بگنجینه ره برد و قیاس
تو دهی بی میانجی دراکج
کز نه ستاره و هفت از زیج

هر چه هست از دقیقه‌های نجوم
با یکایک نهفته‌های علوم
خواندم و سر هر ورق جستم
چون ترا یافتم ورق شستم
همه را روی در خدا دیدم
وآن خدا را همه ترا دیدم
ای بتو زنده هر کجا جانیست
وز تو شوری بهر کجا نانیست
بر در خویش سرفرازم کن
وز در خویش بی‌نیازم کن
نان من بی میانجی دگران
تو ده ای رزق بخش جانوران
چون بعهد جوانی از در تو
بر در کس نرفتم از در تو
همه را بر درم فرستادی
من نمی‌خواستم تو میدادی
چونکه بر درگه تو گشتم پیر
زانکه پرسید چیست دستم گیر
چه بخر کین بخی خطاست همه
تو مرا بی حساب در خواست همه
من سرگشته را ز کار جهان
تو توانی رهاند باز رهان
در که نالم که دستگیر توئی
گر پذیرم وگر پذیر توئی
دار تو برکشیده دست بسی
بر تو پوشیده نیست از کسی
غرضی کز تو هست پنهانی
تو برآور که هم تو میدانی
غرض آن کز تو هیچ جویم
سخن آن به که با تو میگویم
از تو پیدا بدین غرض بیم
با تو هم بی غرض نه در بیم
راز گویم بخلق خوار شوم
با تو گویم بزرگوار شوم
ای نظامی پناه بر در تو
بر در کس مرانش از در تو
سر بلندی ده از خداوندی
بیش از این تاج خودپسندی
تا توئی کز غرض کار بود
گرچه درویش تاجدار بود

در نعت سید المرسلین و خاتم النبیین فرماید

نقطهٔ خط اولین پرگار
خاتم آخر آفرینش کار
نوبر باغ هفت چرخ کهن
ورد التاج تا بحد سخن
کیست جز خواجه مؤید رای
احمد مرسل آن رسول خدای
شاه پیغمبران بتیغ و بتاج
تیغش شرع و تاجش معراج
آیت امهات را مایه
فرش او نور و عرش او پایه
تیغ نوبت زن شریعت پاک
تاجدار بالش و لایه خاک
همه هستی طفیل و او مقصود
او محمد رسالتش محمود
اولین گل که باغش بفشرد
صاف او بود و دیگران درد
امر و نهیش براستی موقوف
نهی و منکر ازو و امر معروف
ملک اقلیم آگهی بود
تا قیام ابد ز پادشاهی بود
هر که برخاست می‌فکندش پست
وانکه افتاد می‌گرفتش دست
نانکوکرده را نکو می‌کرد
قصه بدگو ازان نکو میکرد
تیغ ازین سپر بقهر خونریزی
رفق ازان سپر بمرهم آمیزی
مرهمش جانواز تنگدلان
آتشش بند پای سنگدلان
آنکه با او بر آب زین پیشه
بر کمر با دوال کین پیشه
اینک امروز بعد چندین سال
همه بر کوی او زنند دوال
گرچه از دیگر آمد از در پیش
وآسمان آفرید از پیش
چشم او را که مهر مازاغ است
روضه گاهی برون زین باغ است
حکم مقصد هفت پاره شمار
تابع حکم او و هفت هزار
حلقه دار آن چرخ کحلی پوش
در زننده کیست خانه بگوش
زآفرینش بنور بخشش او
کافرینش بها بر آفرینش او
لفظش از موج خشک افشانه
رطب تر ز نخل خشک افشانه
باجهان جان که بر وشش دست
وز زمین تا به آسمان چه بدست
آن چه را حیات از جانیست
همه بخشنده او پیدا نیست
بغورش خار خشک اطیب است
رطبش خار دشمن ای عجب است
گرد ناخن برای انگشتش
سیب پر زر و دو نیم در مشتش
سیب اگر ز قطع نیم کند
ناخنش دوستان دو نیم کند
آفرین کرده‌ش آفریننده
کاین گزین بود و آن گزیننده

در صفت معراج نبی صلی الله علیه و آله و سلم

باد و شش از مدار چرخ کبود
برگزیننده و گزیده درود
چون نگنجید در جهان تاجش
چرخ بر چرخ بود معراجش
سر بلندیش از ثریا پست
جبرئیل آمد و براق بدست
گفت برباد نه پی خاکی
تا زمینت بگردد افلاکی

بارش شب از خیل خانه خاص
تو بمی امشب براق اخلاص
چونکه تیز براقت آورد دم
بجهت براقت آزرد دم
سرعت برق با براق تراست
برنشین امشب این براق تراست
مهد بر چرخ زان که ماه تهی
بر کواکب دوان گشاده تویی
شش جهت را بجفت جار براد
تا فلک اینجا ریخ دهار
بگذران ز چابک چرخ بلند
در کش ایوان قدس را بکمند
خیز تا در تو یک سطار دکنه
هم کف هم ترنج پاره دکنه
آسمان از زیر پایه خویش
طره نوکن ز حجیه پایه خویش
حلقه پایان شب بکار توانه
سبزپوشان در انتظار توانه
تا زنیان مصر این کار
بر تو عاشق شده یوسف دار
شب ولد از شکوفه دجو چراغ
تازه در و بش چو شکوفه باغ
شب قدر آن چت وقت دعاست
یافت خواهی هر آنچه خواهی خواست
تازه ترکن ورشکار از خویش
خیمه زن بر سپهر پایه پوش
عرش او دیده و برشده ز جوه
فرش اسفه بر نور در زود در
تاج پستان که تاجور تو شدی
بر سرای ز همه که پستر تو شدی
سیر او در سپرشده احسنی
دو جهان خاص کن بجاهشی
داد خویش ز غبار خاک کس
خرم درگاه لایزالی کس
تا بحق القه دم آن قدمت
بر دو عالم روان شود علمت
چون محمد ز جبرئیل بر از
گوش کرد این سلام روح نواز
زان سخن هوش اتماسی داد
گوش را حلقه غلامی داد
آن امین خدای در تنزیل
وین امین خدا بقول وکیل
دو امین برامانت گنجور
این دیوان ز دیو مردم دور
آن چه بند آنچه بو بشرط تمام
وین شنیده آنچه بود سر کلام
در شب تیره آن سپهر منیر
شد ز نقش مراد مهر پذیر
گردن از طوق آن کمند بتافت
تا چنین قربت الهی یافت
برق گه در براق شست
تازیش زیر و تازیانه بدست
چون در او رود و حقیقی پی
کمک علوی چنانم چتاز جای
می پرید آنچنانک از تک و تاب
برفگنده ز پیش چارقصاب
بر زد و از پای بر طادپی
ماه بر سپهر چو مهد کاوسی
هر چرا دید زیر گام کشید
شب لگد خورد ده لگام کشید
وهم دیدی که چون گذار کام
برق چون تیغ برکشد زنیام
سرعت عقل در جهان گردی
جنبش روح در جوانمردی
بود بار هوا رسش همه تنگ
با جهان بی فراغتش به تنگ
با مکش پر قطب خالی شد
این جنوبی و آن شمالی شد
منظرش را بهیمک آن جدول
کاورام نوک اجل
چون محمد برقص پای براق
شد بتقطیع قطع این اوراق
راه در وازه جهان بر داشت
دو در از دو در آسمان بر داشت
می برید آن منازل فلکی
شاه در رای شهپر ملکی
ماه در خط حمایل خویش
داد پر سپهری از شمایل خویش
بر عطارد ز نقره کاری پست
زنگی از گونه رصاصی پست
زهره را ز فروغ مهتابی
برقعی برکشید سیمابی
چون بر آمد بتخت گاه سپهر
تاج زرین نهاد بر سر مهر
چتر پوشید چون خلیفه شام
پنج روی گذشت بالهام
مشتری از فرق سر تا پای
در دو سپره و یدگشت صندلسای
تاج کیوان چو بو سپید قدمش
در سواد چهر شد علمش
دو جهان چو باد شبگیری
بر میوی چو باد زنجیری
هم رفیقش ز ترک تاز افتاد
هم براقش ز پویه باز افتاد
منزل آنجا رسید گذوری
یافت ز جبرئیل دستوری
چون از جبرئیل ماندش باز
زده بانگ بخت از کمند نیاز
پر برون زد ز مهد میکائیل
بر رسید گاه صور اسرافیل
رفرفش گرچه گرد سپه روی شدی
رفرف وسپه ره را بماند بجای
همرهان را بنیم ره بگذاشت
ره در پای بی رهان بگذاشت
قطره بر قطره زان محیط گذشت
قطره قطره هر آنچه دیده نوشت
پر برون زد ز عرش و معانی
در خطر گاه سر سبحانی
حیرتش چون حظیره پری گرد
رحمت آمد که ام گیری گرد
قاب قوسین و در آن انبا
در گذشت از دنی و از ادنی

کاملی از بود خود فراتر شد
تا خدا دیدنش میسر شد
چون حجاب هزار نور درید
دیده در نور بی حجاب رسید
دید معبود خویش را بی پشت
دیده از هر جهت به پیش و پشت
دیده در یک جهت نکرد مقام
کز جهت رست می شنید سلام
زیر و بالا و پیش و پس چپ و راست
یک جهت گشت و شش جهت برخاست
بی جهت با جهت ندارد کار
زین جهت بی جهت در آنشب تار
شش جهت زین بیان تیز کند
هم جهان هم جهت گریز کند
تا نظر بر جهت شتاب نرست
دل ز تشویش و اضطراب برست
ز پیش جز نفس بود آنجا
همه حق بود و کس نبود آنجا
جهت از دید چون نهان باشد
دیدن بی جهت چنان باشد
همه را جهت کجا سنجد
در احاطت جهت کجا سنجد
چون نبی بی جهت خدا را دید
بی لب و بی دهان کلام شنید
شربت خاص خورد و خلعت خاص
یافت از قرب در ره اخلاص
جامش اقبال و معرفت ساقی
هیچ باقی نماندش از باقی
باده داد ای صد هزار درود
آمد از اوج آن مدار فرود
هرچه آورد بذل یاران کرد
وقف کار گناهکاران کرد
ای نظامی جهان پستی چند
بر بلندی برای پستی چند
کوشت تا ملک سرمدی یابی
وین ز دین محمدی یابی
عقل را گر عقیده داری پاس
رستگاری بنور شمع شناس
چون اشارت سپید بینائی
از سیه ابرو سپیدائی

در سبب نظم کتاب

برگرفتم چو مرغ بال گشای
تا کنم بر در سلیمان جای
در اشارت جنان نمود برید
که بلالی برآورد شب عید
آنچنان کز حجاب تاریکی
کین شهنشه در روز باریکی
تا کند صید سحرسازی تو
جادو از خیال بازی تو
فلفلی چند را بر آتش تیز
غلغل از قفس بر آتش تیز
مهد پرورد جهان ز بیم پلنگ
پای کوبی بست بر سر سنگ
بزم افروده را درین گرمی
نرم گردان به مهر دل نرمی
عطسه ده ز کلک نافه گشای
تا شود باد صبح غالیه سای
باد کو رقص بر حصیر کند
نیره را رشک بر حریر کند
رنج بر وقت رنج بردن تست
گنج شه در ورق شمردن تست
تاک انگور تا نگرید زار
خنده خویش را نگوید بار
رنج بردن تو ره به گنج برد
هست هر گنج هر که رنج برد
مغز بی استخوان ندید کسی
انگبینی کجاست بی مگسی
ابر بی آب چند باشی چند
گرم داری شو زمان در بند
برو و بر هند و جایگه نمای
ره بگردان بردگی بگشای
چون بریدم از من این سخن خواست
شادمانی نشست و غم برخاست
چشم از نامهای نغز نورد
آنچه دراکش ده و دانگرد
هرچه در وصف شهریاران بود
دیگری نام اختیاران بود
جابک اندیشه رسید نخست
همه را نظم داده بود درست
ماند از آن لعل سود و لطفی کرد
هر یکی زان قراضه چیزی کرد
من از آن خورده چون کهن سنجی
برتراشیده ام این چنین گنجی
تا بزرگان چو نقد کار کنند
از همه نقدش اختیار کنند
آنچه زو نیم گفته بد گفتم
که نیم سفته را سفتم
وانچه دیدم که رسته بود درست
ماندش بر قرار روز نخست
چو نکردم که با خیال غریب
باشد آرایشی ز نقد عجیب
بار جستم ز نامهای نهان
که پراکنده بود در جهان
زان حکایتها که تازیست و دری
در کتاب بخاری و طبری
وز دگر نسخهای پراکنده
هر دری در دفینه افکنده
هر ورق کو فتاده در دستم
همه را در خریطه بستم
چون از آن جمله در سواد قلم
گشت سر جمله گزیده بهم
گفتمش گفتنی که بپسندند
نه بر و زیرکان ازو خندند
نقش این نامه را چو دید بجوش
جلوه دارم ز اوادم هفت عروس
تا درویشان جنس از آن یکراه
دعوی و بیان نمی کنند نگاه
از هم آرایشی و هم کاری
هر یکی را یکی کند یاری

آنچه ز هفت خط که یار شود
نقطه بر نشان کار شود
نقشبندی که نقش ده دارد
هر یک رشته را نگه دارد
همه پیوسته ها غلط کردم
یک سر رشته گر ز خط کردم
کس برین رشته گر چه زنجیر رفت
راستی در میان ما چنین نرفت
من چو در پیام رشته تمام
از سر رشته نگذرم دایم
رشته یکتاست تر چه از خط خوش
خاصه زنداز در پرده ام گوش
ور همه آب خضر باید کرد
تا به آبی که ریش شاید کرد
آبی اندر حشنده مرده شد
آبی اندر حشنه پس گم شد
من که زان آب در کنم چو صدف
در زمان آو نبشتی آب و علف
چنگی خوشتر از نوازد خوش
گر بنخا پسوی من غزل گوش
در بیان سخن چو می پیچم
کار بر طلب نیست و من هیچم
نسبت عقد چیست با تو پیچی
نخل محمود و بذل فردوسی
صدف از ابر اگر چه بی سمه
ابر نیز از صدف نه چیز نسمه
کابر آنچه از هوا نثار کند
صدفش در شاهوار کند
این سخن را که جا دهی خواهم
مدد از فیض شاه می خواهم
هر چه او راهیار بیاید و نیست
سبب بستاقش چه دیست
در مدح پیش ما که باشد
چار در چار شاه زاده باشد
من چه می گفتم این چه گفت منیست
کام زابر و درم از عدن نیست

و له

جز بسیلم ز چنین قلم
بر صحیفه چنین کشد رقمم
گر نه فیروزه کو چنین آمو دست
جا بکی که فضل نو رود است
آسمان کرده دیو نهانش
که نپسند مگر سلیمانش
ز و طلب گر مرا که مغز من است
می کیم باز مانده بخشی پوست
موم صافم ز مهر خاتم دور
خالی از مگس و از زنبور
تا سلیمان ز نقش خاتم خویش
مهر من هر چه صورت آرد پیش
روی اگر سرخ اگر سیاه بود
نقشبندش ز پیر شاه بود
گر بجوید کسی عبیر مرا
مشک من مایه پس حریر مرا
بر من آن شد که در سخن پیچی
دو دمی از [illegible] ده هیچی
نو گوبان که گفتی گفت شنید
مانده و گشته و عاقبت خفته
ما که آخر تراش آن زرسیم
بند و اکسیر در میان سیم
زان مطالبه که رفت پیش از ما
نو بری کس ندید پیش از ما
گر چو الفاظ خود به تقصیریم
در معانی تمام تدبیریم
پوست بی مغز خورده ایم چو آب
مغز بی پوست میدهیم چو آب
با همه بی دری و بی هیچ کسی
بر شهانم روا ازین کسی
حاصلی نیست زین در آموده
جز به همپانه با دچمو دل
چیست کاز امر جوابم پاسخ
بر نسنجیده ام که جواهر گنج
بر گشادم بسی خزانه خاص
هم کلید نیافتم بخلاص
با همه زلهای صبح زوال
هم باستغفر الله مشغول
ای عطای مسیح تو دم قیمت
وامن تو در خت مریم قیمت
چون طلب ریز این درخت شدی
نیک باد وقت که نیکبخت شدی
ای دل ازین خیال ها بجنب
بخیال خیال بازی جنبد
از پی این خیال درگذرم
دور تر زین خیالها گذرم

در دعای پادشاه اعظم گوید

آنچه مقصود شد درین گفتار
چار فصلست بر ز فضل بهار
اولین فصل آفرین خدای
کافریش بفضل دست پای
وان دگر فصل خطبه نبوی
کیمیاگر سکه زر گرفت نوی
فصل دیگر دعای شاه جهان
کان دعا در برادر دربان
فصل دیگر نصیحت آموزی
پادشاه را بصبح و فیروزی
پادشاهی که ملک هفت اقلیم
دخل دولت بدو کند تسلیم
حجت ملکت بقوت و قهر
آیتی در خدایگانی دهر
خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان
عهد و مملکت علاء الدین
حافظ و ناصر زمان و زمین
شه قزل ارسلان کشورگیر
به ز الب ارسلان بتاج و سریر
مهدی کافتاب ازین مهد است
و دو فصل ختم آخرین عهد است
رستمی گر فلک سوار رخش
هم زر گیت وهم بزرگی بخش

هم نی آسمان و هم کف ابر
هم پی شیر و هم سپاه هزبر
قفل هستی چو در کلید آمد
عالم از جود مرت پدید آمد
اوست او عالمی که از کف خویش
هر دم آرد هزار جو بر پیش
چکس و ویشن ز جنس هر حرفی
زنگ توقیع کرده شنگرفی
ملک بی گوشمال توقیعش
پسخ ره و از وقار توقیعش
صحف گردون شرح او ورقی
غرق دریا ز فیض او عرقی
بحر و بر هر دو زیر فرمانش
بحر و بر پست آفرین خوانش
سر بلندی جهان بلند سریر
کز برای کشش حشر و گشت ضمیر
در هنر کی برابر ملک است
وز بلندی برابر فلک است
بر تن دشمنان برق دو دل
برق شمشیر اوست برق سوز
نوک تیرش بهر کجا که بتافت
که جگر دوخت کاو بوشی بشکافت
گر بدیدی بر اژدها شیری
واقعا بی کشیده شمشیری
شاه را بین که در مصاف شکار
اژدها پیش گشت شیر سوار
ناجخش نیزه اژدهای علم
اژدها را چو مار کرده قلم
شکل مطرحش تیر دو شاخ
گرد و بر شیر شرزه گوزن فراخ
بازی خنجرش ادا از شیر
خنجرش بازی شده دیده شیر
تیرگیری و لیک زرستی
شیرگیر و با نژاد پستی
تیرش از دست گرگ و پای پلنگ
بر سم گور کرده صحرا لنگ
صید گاهش ز خون صحرا جوش
گاو گرگست و گه پلنگی پوش
برگرازی که تیغ راند تیز
گیرد از تیغ او گراز گریز
جون بجسته هم کمان دارد زه
جرم را بر گوزن پاره و زره
ور ببردش که شیر خارد دم
آب دشمن سپر شود زنده دم
در صبوحش که خون زر ریزد
زاب تیغ نشسته آتش انگیزد
حربه را چون بحرب تیز کند
روز را روز رستخیز کند
جود درگاه جود بگشاید
گنج بخشد گدا و بخشاید
هرچه آرد به زخم تیغ فراز
سپر تازیانه بخشد تاج
مشتری وار بر سپهر بلند
گو زکیوان کند چشم سپند
خاک تیره ز زور دشنائی اوست
جشم روشن پادشاهی اوست
فتح بر خاک پای او زده فرق
تشنه در آب تیغ او شده غرق
آب و آتش از اشیه آکینه
خاک و باد و رواج آمیز
از قبای جهان کله داری
آسمان تا زمین کله داری
وز کمان جهان جهان گیری
جرخ [illegible]ری
زان بزرگی که در کلاهش هست
جار گوهر جهار بالش هست
دشمنش چون درخت شاخ زده
[illegible]ا و بجار شاخ زده
ز آفتاب جمال اوست جو ماه
روی ما پسر خود روی خصم سیاه
جه عجب کافتاب زین لعل
کوه را سنگ او و کان از لعل
گوهری کان خریده اوست
کان گوهر درم خریده اوست
داد او جرعش بکوه و دریا قوت
نام این در نکو و آن یاقوت
پایه او ز حکم در دو سرای
رای او حکم خلق و حکم خدای
سینه پر در ز فیض یزدان باز
می سپاند نهند کانش باز
اوست در بزم و رزم تیغ و کلیم
جان ده و جان ستان تیغ و جام
گند از پای در نهد به مصاف
سنگ را چون عقیق سر بشکاف
آن نماید بتیغ زهر آلود
کاسمان از زمین برآرد دود
چون جهان و گرفت پیروزی
فرخی باد بش از جهان روزی
همه روزش بچشم باد جمال
پادشاهیش را مباد زوال
نظم اسلاف و پیعه و نجوم
در بدر تا ابد باد منظوم
از فروغ دو صبح زیبا چهر
باد روشن چو آفتاب سپهر
دو ملک زاده بلند سریر
این جهان جو آن ولایت گیر
بر فریدون سپهر و انش رای
وارث اسکندر جهان آرای
نقش این بر طراز افسر و گاه
نصرة الدین ملک محمد شاه
نام او بر فلک زداد رصد
گشته منعد اسپه احمد
در دو صورت که اصل شان همت
احمدی محمدی رفتست
جون وطن وع زخطر برون آمد
فرق گوهر میان جان آمد
دایم این از نصرت کلید
و آن شیخ فلک شد پسته
نصرت این اثر همت کاری
فلک آثرا بهویت داری
این ز نصرت زده نز پایه تخت
فلک آثرا جهار پایه تخت

چشم شه زیر تخت مینایی
باد روشن به تیغ مینایی
دور ملکش به تیغ و قطب جلال
منتظم باد در جنوب و شمال
دوستش صید و صید فربه باد
دورش از دور روز و شب شاد باد
باد محجوبه نقاب شبش
نور صبح محمدی پیشش
در سپاه و سپه سلیمانی
عرشش مقتبس باد و نورانی
ای چو آبای چرخ باد بجود
آن شه و چشم امهات وجود
عمر این خضر جاودانی باد
رزق و آب زندگانی باد
پایه شب که هست چشمه نور
زان گل و گلستان مبادا دور
ازلی شد جهان بشاهی او
کامدی باد پادشاهی او
ای گرفته کلاه و تو تخت
زنده دار جهان به تاج و به تخت

در اختبار سخن گوید

شب پاس تو هندوی سیاه
بسته بر گردن جلاجل شاه
صبح مغرب که شد جلاجل کش
در رکابت نفس برآرد خوش
شاه دیلم کله که چاکر تست
شبکوی زنگیانی در تست
روز رومی چو شب شود زنگی
گر به دانش کنی ز پلنگی
در همه سپهر کاسمان دارد
اجری مملکت و نان دارد
کمتر اجرای خورتر از قیاس
قوت همت اختر است جرعه کاس
خاتم نصرت الهی را
ختم بر تست پادشاهی را
آسمان کافتاب ازو خاست
بر میان تو کمترین کمر است
هر که از چرخ تخت زر گرتست
با سپهر تو سپر گردست
آب چشمه که اصل پاکی شد
با تو چون آب شور خاکی شد
لعل با تیغ تو خزف رنگی
کوه با حلم تو سبک سنگی
پادشاهی که در جهان جمشید
هر یک ابرج هست و ابشید
جز تو کار بر تو ابر نیافت
آن گرا بار رست نیافت
تو بر آنکس که سایه اندازی
دیر خوانی و زود بنوازی
قدر اهل هنر کسی داند
کو هنرنامها بسی خواند
آنکه عیب از هنر نداند باز
زو هنرمندی مدیر و پیاز
ملکت از فرشته شرفست
وافرین نامهات بهر طرفست
در نیک اری ولایت جود
دولت تست پاسدار وجود
روشن از تو دیده دولتی
باغ نادیده ز ابر فیروزی
گر کیان را طالع فرخ
هفت ره بود با دوازده رخ
آسمان با بروج او بدرست
هفت خوان و دوازده رخ تست
همه عالم تن است و ایران دل
نیست گوینده زین قیاس خجل
چونکه ایران زمین دل باشد
دل به از تن بود یقین باشد
زان ولایت که بهره زان شهند
بهترین جای بهتران دارند
آن تویی ان مثل حکایت تست
که دل مملکت ولایت تست
ای بخشش سکندری شیوه
مملکت را ز علم و عدل تو نو
ز آهنی کز سکندر آینه ساخت
خضر نیز از برای حیوان تاخت
بهتر از آینه است سینه تو
آب حیوان در آبگینه تو
هر ولایت که چون تو شه دارد
ایزد از هر بدیش نگهدارد
زان سعادت که در سرشت وانند
مقبل هفت کشورت خوانند
نیمچین کشور از تو آبادان
وز توش شش کشور دگر شادان
سرفرازی ز مرزبانی او
برمنشای سیر بانی او
چار شه داشته چارطراز
پنجم آن تویی بعمر دراز
داشت اسکندر ارسطاطالیس
گر وی آموخت علمهای نفیس
بزم نوشین و آن سپهری بود
گر جهانش بزرجمهری بود
بود پرویز را چو باربدی
گر نوا صد نه صد هزار زدی
وان ملک را که بد ملکشاه نام
بود دین پرور چو خواجه نظام
تو گرایشان بافری داری
چون نظامی سخن‌وری داری
ای نظامی بلند نام از تو
یافته کار او نظام از تو
خسروان گر زکام و گزاف
نی شنید از خزانه بخشی لاف
دانه در خاک شوره می‌ریزد
بهره در چشم کور می‌بیزد
در گل شوره دانه افشانی
برنیارد دگر پشیمانی
در زمینی درخت بایدکشت
کاورد میوه چو باغ بهشت
باده چون خاک ره بدستی
بام دهقان کجا بود دستی

چو تو گر داده و داشت چیست
کیست کو زینجای چو گوهر چیست
چون پس لحق شاهم تقاضا پس
کابل فرهنگ ات تو داری پس

بخری زر تو قیمت سپازان
بنده ری فریب طنازان
نقش این کارخانه ابدی
بر تو بستم بطالع رصدی

مقبل آنکس که در خزانه او
بر جهان آورد ز دانه او
کابد الدهر تا بود بر جای
باشد از نام و صحیفه گشای

بنجان گر بی قراری جنبه
قلمش در کشد سپهر بنبه
چونکه بخشم ز بعد هفت نژاد
ویک نحی چنین هفت افزاد

نوش از بهر خوان قدر روزی تست
نوش بادت بخور که روزی تست
چاشنی گیر شین بجان کردم
وانکهی بر تو جان فشان کردم

ای فلکها به دولت تو بلند
هم فلک را ای هم فلک پیوند
بر فلک چون مه جواز نسیم
کی فرشته هم ز کاه نسیم

خواستم تا که نیشکر قلمی
نیز در دیبایم از نسیوا و زمی
از شکر نوشخاصی راه کنم
تا شکر ریز بزم شاه کنم

گر نیم محرم شکر ریزی
پا پی از بشم شب خیزی
آفتابست شاه گیتی تاب
دیده دمی ز روی وپست آب

آفتاب ار توان آب ز لب
آفتاب آب شوان بر ز دل
چشم بر جبهه گری نی پا زد
با خیالش خیال می بازد

چیست کان رفت درخواه شاه
بخرا این نقد نو رسیده زاده
دست بکاهیش و پسم سپند
تا شود پایگاهش از تو بلند

بشته کوه کار سیاقی اوست
خور دو آب چه بدار دوست
من که محتاج آب آن دستم
از دگر آبها دهان بستم

نقص دریا شد ار بها کمش
هم بانصاف شد ز یا کمش
گر نیوشی ز زهره و ز نوم
گنی انگشت کش چو ماه نو ام

در به سستی گوشش پس حرف درست
باد از این گونه گل بسی بر دست
عمر بادت که داد و دین داری
آن بادت خدا کراین واری

آنچه نیک و شاد و دولت تست
عهد آن خیر باد بر در تست
دشمنانت چنانکه با دل تنگ
سنگ بر پیرزنند پیر پلنگ

چشمت چیست پیش چشمی دو
وز همه پیشی نه کالی ها و

در فضیلت سخن گوید

آنچه آن هم نوست و هم کهنست
سخنست و درین سخن سخنست
زاد فرهنگ ترا دام و رکس
هیچ فرزند خوبتر زکس

تا نگویی سخن دران مردند
پیر تاب سخن فرو بردند
چون بری آب هر کرا خواهی
سر برارد ز آب چون ماهی

سخنی کو چو روح بی عیبست
کو سر گنج نامه غیبست
قصه ناشنیده داده واند
نامه نانوشته او خواند

بنگر از هرچه آفرید خدای
تا ازو جز سخن چه ماند بجای
یادگاری کز آدمی زادست
سخنست آن دگر همه بادست

بعد کس گر جهانی و کانی
تا بعقلی و تا بجیوانی
بازدانی که در وجود آن کیست
کابد الدهر می تواند زیست

هر که خود را چنانکه بود شناخت
تا ابد سر بزندگی افراخت
فانی آن شد که نقش خویش نخواند
هر که آن نقش خواند باقی ماند

در تو هنگر چو دکان اینست
آنچه دانیست زندگی اینست
چون تو خود را شناختی بدرست
بگذری گرچه بگذری زنخست

وانگهیان گز و جو دیچنه
زین در آیند و وان دگر گنه
روزنی نیست غبار و بری دو
کین نشیند در آب آن چه بود

هست خشنود هر کس از دل خویش
نکند کس عمارت گل خویش
هر کسی در بهانه بیشتر هست
کین نگوید که دوغ من ترشست

صاحب مایه دو زمین باشد
مایه چون کم بود چنین باشد
مرد بی مایه را اگر کاهیست
شحنه باید که دزد در راهست

خواجه گو باز مانده باز کند
خشک را زار نکره حصار کند
بر بد به بر برپر عقاب
گوی برد از ربندگان شتاب

از خط امینند چنین‌ران
بی خطر هست کار چنین‌ران
مرغ زیرک بجسپ جوی طعام
بد و پاد و هند همی در دام

هر کجا چون زمین شکم خوارست
از زمین خوردنش شکم وارست
با همه خورده و بر وا زین بنداره
کم نیابد جوی آخر کار

جو بگو هرچه زو پشیمانی باز
یک بیک هم بدو رسانی باز
شمع وارت چو تاج زر باید
گریه از خنده بیشتر باید
آن مفرح که لعل دارد در
خنده کم شد بست و گریه پر
هر کسی انهفته یاری هست
دوستی هست و دوستداری هست
هر کرا حق چو نور داد و نهاد
آدمی صورتست و دیو نهاد
خود پسندست او گز ور سپداری
همه داری اگر خرد داری
وان درشته که آدمی قیمت
زیرکانه زیرکی عجبست
ور ازل رفت هرچه خواهد بود
جمله امروز ماند ار بسود
کار کن هم که به بود و بهشت
کار دوزخ ز کاهلی بهشت
هر که در بند کار خود باشد
با تو گر نیک نیست بد باشد
همتی اگر هست نیک اندیش
نیکوئی پیشه نیکی آر در پیش
با تو مرد بد کند خویشی
در حق دیگران بد اندیشی
آنچنان زی که گر رسد خاری
نخوری طعن دشمنان باری
این نکو بد بپرداد آفاتش
وان بحیله دگه بان مکافاتش
گرچه دوست تو خود و دیگر کس
باری از صحبت ات نیر و کس
آنکه رشک تو آتشش باد و بود
به از آن کز غم تو شاد بود
نان بخور هش باش تا شیبان
ور خوری جمله را بخور خشبان
پیش مفلس ز رخ نهاد و هیچ
تا نه هیچ جو اژدها بر گنج
گرچه بادی بود و بیوز روزی
به که با او چراغ نفروزی
آدمی نز پی علف خوارست
از پی زیرکی و هشیارست
سگ بر آن آدمی شرف دارد
که جو خر دیده بر علف دارد
کوشش تا خلق را بکار آیی
تا بخلقت جهان بیارایی
جون گل آن به که بوی خوش داری
تا در آفاق بوی خوش داری
نشنیدی که آن حکیم چه گفت
خواب خوش دید هر که او خوش خفت
هر که بد خو بود که زاد ولب
هم بر آن خو بست کاه جان ولب
وانکه زاده بود بخوش خویی
مردنش هم بود بخوش خویی
سخت گیری مکن که خاک درشت
جون تو بسیار پرورید و بکشت
خاک پیراهنش بکار بود
حامل خاک خاکسار بود
گر کسی پرسدت که زو شد پاک
زاده می خیزد آدمی از خاک
گو گلاب از گل و گل از خار است
نوش در مهره و مهره در مار است
با جهان کوش تا دغا نزنی
حیف در کام اژدها نزنی
دوستی اژدها نباید جست
کاژدها آدمی خورد نخست
گر سگی خود بود مرقع پوش
سگ ولی را اگر کند فرموش
دوستانی که در نفاق اند
دشمنان از هم اتفاق اند
جون بکس بسپه بسپید نید
مرد و را ز نک برخلاف زنید
بگزین دو زنان کناره کنی
قفل این جا ربند پاره کنی
در چنین دور کامل این پیشه
یوسفان گرگ و زاهدان میشه
شوان بر دو جان بگر بد و چنبر
به بدی بد بپسندی هنر
حاشی لله که بندگان خدای
این چنین بند برنهند بپای
از پی دوزخ آتش انگیزند
جنت جو بند و طاق ارزند
خیر تا مشنه زیر بار آریم
شرط فرمان بری بجای آریم
بجوی زر نیاز منده جنبد
منت قفلی و باز بندی جنبد
لاله را بین که ما درخت بود
از پی یک قلب خون آلود
جون زر ند در زمین ندارد هیچ
باد در پیکرش ندارد هیچ
گنج بر سر مشو چو ابر سفیه
پای بر گنج باش چون خورشید
تا زمینی گز ابر تر گردد
از زمین جامه اش تر گردد
کیسه زر بر آفتاب فشان
سنگ بر لعل آفتاب نشان
تو بزر چشم روشنی بیست
چشم روشن کن جهان خرد بیست
زر دو حرفست هر دو بی پیوند
زین پراکنده خند لانی جند
دل بکن حق بزمین پراکنده
تا بگردی جو زر پراکنده
هر کاری که زر بود بدنش
لاجوردی کننده در نمیش
هم ترا زو که گرد و زر گردد
سنگ بسیار هزار ور گردد
گرده گیرت بهم جداگی جند
از حرام و حلال انگی جند
آمده لا ابالی آن بر دو
سگیش زنده بسیم گیر مرده
زر بجوردن مفرح طلبست
جون نهی رخ و سیم را سببست
ای همی هر که از پی سنگی
دوست با دوست میکند جنگی

آنچه از دیگری نگهداری   چند بینی به چشم برداری
خاک و بادی که با تو میشکفت   خاک بی لطف و باد بی الفت
خار گرد نخل و رشته تاجش   به که پیازند پیش تیاجش
خانه دیو شد جهان بشتاب   تا نگردی چو دیو خانه خراب
گر خود ایوان چرخ دانه بود   خانه دیو دیو خانه بود
چند حمالی جهان کردن   وز زمین حمل آسمان کردن
گر چه پیه جمال کارگر دادی   بار حمال خانه بر دادی
به که دندان کنی ز خوردن بر   تا گرامی شوی چو دانه در
شانه گوران ز نار هندانیست   وهست درویش پیر یکی ز انست
نار پسته دهن خوش داروی نیز   خورد باید ز نار شربت نیز
بر در این گان قصابی   بی جگر کم نواله یابی
سیب بسی شد سپید سرخ روی   تا در آمد به پیش پهلوی
گرد صد نیزار شیر یکیست   تا یکی گرد ز آن گردن پست
آن یکی پا نهاده بر سر گنج   وین به هر یک قراضه برنج
نیست چون بر مراد هیچ کسی   بی مرادی به از مراد بسی
هر مرادی که دیر باید مرد   زنده باشد بعمر دیر نورد
دیر زی تا که دیر یابد کام   گر تمامیست کار عمر تمام
لعل کر دیر زاد دیر بقاست   لاله کامد سبک سبک بجاست
خنده چون شمع مجلس افروزی   خویشتن سازد و خویشتن سوزی
پای بگشای ازین تهی پیسم   سر برون آر ازین سفالین جسم
زنده چون برق بیست تا خندی   جان جدایی به از هوشمندی
از پی این شاخ هفت شاخ برب   وز پی این نعل بر سپنج مکب
گر مریدی چنانکه اندست   بر رهی رو که پیر خوانندت
از مریدان بی مراد مباش   در توکل به اعتقاد مباش
من که مشکل گشای صد گرهم   ده خدای دو و برون دهم
گر در آید ز راه مهمانی   کیست کو در میان نهد خوانی
عقل داند که من چه میگویم   زین بشارت که شیخ میجویم
نیست از هستی یکست مرا   کله زانکس که هست هست مرا
ترکیم را درین حبش نخرند   لاجرم دوغبای خویش خورند
تا درین کوره طبیعت پز   خام می داشتم چو میوه ز زر
روزگارم بخنده میخورد   توتیاهای حسرتی میکرد
جون سپیده سحر انگوری   میخورم خیشهای زنبوری
می که جز جرعه زمین نبود   قدر آنگور بیش ازین نبود
بر طریقی ره گرانده‌ام   لاجرم آب حقه خوانده‌ام
آب کو بند چون شود دوغ آب   چشمه زر بود نه چشمه آب
غلط شد آب حقه باشد سیم   بح گواهی دهد بدین تسلیم
سیم ما بس همه نمونه بود   خاصه آنکه که بار گونه بود
سیم را کی بود شتاب زر   فرق باشد ز سیمش تا بقمر
آهنی کو ز زر بکار آمد   در سخن بین که نقره وار آمد
مرد آهن فروش بخرو شد   کاهنی را بنقره بفروشد
وای بر زرگری که وقت شمار   زرش از نقره کم بود بعیار
از جهان این جنابیم بخشیست   گر هنر نیست دولت از چه هست
آن مسعر که وقت بیع سپاس   نیم جو بخشش ز روی قیاس
وانکه او آینه از کتان شناخت   آنچنان از زر سپاهان نشناخت
بر کتان و قصب شد انبارش   زر بصندوق و چشم بیدارش
چون جنیبت کار کو هر سیم   از فراغت چه رنج بادیم
خنده پیدا ازین خرابه گشم   آفتابی در آفتابه کشم
آید آن او ز هر کس از دهلیز   روزی آن او ز هر آید نیز
چون من این قصه چند کس گفتست   هم در آن قصه عاقبت خفتست
واجب آن شد که کار دریابم   گر نگیرد چو دیگران خوابم
راه رو را بسیج ره شرطست   ناقه راندن ز بیم کژ شرطست
میروم من چنانکه می آمد   خود شدن با دوم نمی آید
آنکه از رفتنم خبر باشد   کاشیانم برون در باشد
خنده گو پای بجنبه بودل   دیده در بسته در بر آمودل

یکرو از دیده با فرامش کن
محرم راز باش و خامش باش
تا بدانی که هر چه بیدانی
غلطی بود یا همی خوانی
خاکرا پل چرخ کرد مغاک
نخس گل نه پل ار در خاک
پل نگر کز سپیل و گنبد است
پل بپای چرخ هم چنبد است
بنگر اول که آمدی مدبخت
زیرکی داری چه داشتی بخت
آن پری زاد و نیک نادردی
گاو میین وز با خود آوردی
دام دریا و کوه و در گردون
با فلکت همچون تو انگردن
کوشش تا چند و ام باز دهی
تا تو مانی و یک ستور رهی
چون به جهان نداری جو
در جهان سر کجا که خواهی رو
پیش از آنت فلک نه باید ریخت
کان فیرت را فروکشند زبخت
روز باشد که صد شکوه پاک
از غبار چه شد بر خاک
سر که چون گل سلیح ریخته ام
هم ز خاک چه کریخته ام
تا نگردی تو پوشی چه هم
زین کهن دیر تو برآورد دم
رو درین همکاره ما مردن
این چنین میتوان بسر بردن
چون گذشتم ازین رباط کهن
کو جهان را هر آنچه خواهی کن
خنده باشی خطا میاور بند
خیز و آوازه برآر بلند
جان درافکن بحضرت خدی
تا بپایی سعادت آید پی
گوش چپ هده کان بمکتب کس
چون بپا موخشند لوح کس

در نصیحت فرزند محمد گوید

علم از آغاز عمل کردند
مشکل وز کار حل کردند
هر کسی از خوابگاهی رفت
چونکه هنگام خوانش آمد گفت
ای پسر هان و هان ترا گفتم
که تو بیدار شو که من خفتم
چون گل باغ پس همی آری
مهر نام محمدی داری
چون محمد شدی ز مسعودی
بانگ بر زن که بو محمودی
پیکر از نقش نیک نامی بند
گز بلندی رسی بچرخ بلند
با من آنجا که شهر بند شوم
از بلندیت سربلند شوم
صحبتی جوی کز نکونامی
در تو آرد نکو سرانجامی
هم نشینی که نافه بوی بود
خوبتر زانکه یافه گوی بود
عیب یک هم نشست باشد بس
کافکند نام زشت با هر کس
از در افشاندن شکار زی جام
صید دیگر دراو هشد دردم
زر فزون بر دل یکی محتاج
صد شکم را دریده بر در حاج
در خنیده و مخنث چون پلان
گرد کن ایمن ز زبون گیران
تا بدین کاخ باز گونه نورد
نفرپی جو زن که مردی مرد
رقص مرکب مبین که رهوارست
راه بین تا چگونه دشوارست
گر برین دیر پیچ با پیچند
دیده بر راه دار چون خورشید
خاصه کین راه را که هموارست
کاپیمان راه بجهان و باترست
آمنت گرچه آمنست نفس
راه پیشک پیشک مقناطیس
راه خندان برین چو آونه
کو نماند برین گریو دیر
چون سپید تنگی ز دو رو د رنگ
راه بر دل فراخ دار نه تنگ
بس که و کو کلید بنهانست
پرورشی که دروی آبانست
ای بسا خواب کو بود دیگر
اصل او در نوشیت در تعبیر
گرچه پیکان خشم جگردوز است
ورع صبر از برای این دوز است
عهد خود با خدای محکم دار
وان دیگر علاقه بی غم دار
چون تیغ عهد خدای شکستی
عهد بر مسکه ازبدی رستی
گوهر نیک از عقد مریز
وانکه بدگوهرست ازو بگریز
به که با کسی وفا مکند
اصل بد در خطا خطا نکند
اصل بد با تو چون شود معطی
کاصل بد گفته اند لا یخطی
گر دوم از زاد آنکه بد گهر است
ماندش عیب و کشتنش هنر است
هنر آموز کز هنرمندی
در گشایی کنی نه دربندی
هر که زآموختن ندارد ننگ
در برآرد ز آب و لعل از سنگ
وانکه دانش نیابد از سوری
ننگ دارد ز دانش آموزی
ای بسا تیزطبع کاهل کوش
که شد از کاهلی سفال فروش
ای بسا کور دل که از تعلیم
گشت قاضی القضات هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید شکال
خوردن تعلیم علم نیست حلال
پیک دانش چو باز پرشته شود
آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر باز شناس
تا خوری آب زندگی به قیاس
آب حیوان نه آب حیوانیست
جان با عقل و عقل با جانیست
عقل با جان عطیت احدیست
جان با عقل زنده ابدیست
حاصل این دو جز یکی نبود
کان دو داری درین شکی نبود
کان یکی باقی و دگر کم زن
تخت بر تارک دو عالم زن
از سه بگذر که مهلت نه دوست
وز دو هم درگذر که آن تو نیست
پیر یک شته گیر چون مردان
دور باکس سپر زنگی میدان
تا ز ثالث ثلاثه جان ببری
جان ز وحدت بر آسمان ببری
زین دو چون کم شوی چنانه بگوی
چون یکی باقی بهانه مجوی
چون ترا پا به دوست رس باشد
هر چه زین بگذرد هوس باشد
تا جوانی و تندرستی هست
آید اسباب هر مراد به دست
در پیری چو پر و چون شکست آید
مومیایی کجا به دست آید
تو که سرسبزی جهان داری
ره کنون رو که پای آن داری
ور ره دین چو کوه گرد بند
تا پیر آمد شوی چو سرو بلند
سرکه در سبزی نماند چو سپید
لاله زرد و بنفشه گشت سپید
باز ماندم ز ناهشمندی
زگله داری و کمربندی
خدمتی مردوار میکردم
راستی را کنون نه آن مردم
روزگارم گرفت و پست چنین
عادت روزگار هست چنین
تا قبا و شکسته بود دل
چون قبا و چگونه باشد حال
آنچنان که اگر رخ نمونه بود
ابله بود و هر چگونه بود
گرچه طبعم نشاط نظر است
پایه بام شمایل سر است
پایه در جهان ندارد کس
کو بره چشم چون گرگ اپس
هیچکس نگزم ز من تا بس
کو نشد چشم دوست پس ز نفس
چون قضا و پشته شد خام
روی او در که آورم به سلام
گرچه برنایی از جهان بر جاست
جز تکلم حرص همچنان بر جاست
تا تن سالخورده بر تر است
نفسم ار زرد و بدیر تر است
راست این زرگ نقش ما دارد
با همه کس همین بلا دارد
بار دارای دو اکنون الماس
وز زمین بوس هر کسی گل اس
تیرگی چند روشنایی ده
چون شکستیم مومیایی ده
آنچه از دو خاطرم هراسانست
بکش آسان که بر تو آسانست
کرد نیز آرم از پس پشته
نکنم زیر پای کس چشمه
هر که قانع شد هم به دانه خویش
خرم اندر آشیانه خویش
پروری که یار من باشد
بت پرستی نه کار من باشد
شیر ازان یا به سر بزرگی یافت
که سر از طوق سرکشی برتافت
آبی از خون خود دمی بچکال
به که حلوا خوری ز دست کپال
صبح چون برکشید شمشیر تیز
خنده چنین نظامیا برخیز

آغاز داستان

کان کنی کن ز تیغ صبح مرنج
باز کن بر جهانیان در گنج
گوهر افروز گنج خانه راز
گنج گوهر چنین گشاید راز
کاسپاز از ترازوی دو سر است
در یکی سنگ و در یکی گهر است
از ترازوی او جهان دو رنگ
که گهر در کف آورد که سنگ
صلب شاهان همین اثر دارد
بچه یا سنگ یا گهر دارد
گاهی آرد ز گوهری سنگی
گاه لعلی گهر با رنگی
روز اول که صبح بهرامی
از شب تیره یافت بدنامی
کوره تابان کیمیای سپهر
کاگهی بودشان ز ماه و ز مهر
در ترازوی آسمان سنجی
بازجستند سیم و ده گنجی
خود زر ده دهی به چنگ آمد
در ز دریا گهر ز سنگ آمد
یافته از طریق پیروزی
در بزرگی و عالم افروزی
طالعش حوت و مشتری در حوت
زهره با او چو لعل با یاقوت
ماه در ثور و تیر در جوزا
اوج مریخ در اسد پیدا
زحل از دلو با قوی رایی
خصم را داده باد و پیمایی
ذنب آورده روی در حملش
و آفتاب و قضا ده در حملش
زاده هر کوکب از سعادت خویش
چیره با سعادت ز خویش

با چنین طالعی که بردم نام
چون باقبال او شد بهرام
پدرش یزدجرد خام اندیش
بهمگی کرد و دید طالع خویش
کانچه او می زد همه خامیست
تخت پیدا ار بر پسر انجاست
پیش ازان خانش بیالی بست
چند فرزند داد و هیچ نزیست
حکم کردند راصدان سپهر
کان خلف را که بود زیبا چهر
از عجم سوی تازیان تازند
پرورشگاه او عرب سازند
گر ز اقبال آن طرف یابد
مردم از بقعه شرف یابد
آورد بقعه دولتش مقبل
زانکه گفتند ابتهاج دول
پدر از مهر زندگانی او
دور شد زو و مهربانی او
چون سهیل از دیار خویشش
تخت زد بر ولایت یمنش
کس فرستاد و خواند نعمانرا
آن نکو سیرت نکو دانرا
تا چو نعمان کند گل افشانی
کرد از برگ لاله نعمانی
آلت چتر و پیش بردوزند
ادب شاهیش در آموزند
برد نعمانش از ولایت شاه
کرد آغوشش چو عماری ماه
چشمه را زانچه نامه تر
داشت از چشمها گرامی تر
چون برآمد چهار سال برین
گور گیرا گشت و شیر عرین
شه بفرمود زنو که ای فرزند
زین سپس هست خاطرم دربند
کاین هوا خشک و این زمین گرمست
وین جگر گوشه نازک و نرمست
پرورشگاه او جنان باید
کز زمین سر بر آسمان ساید
تا در آن اوج برکشد پر و بال
پرورش یابد از نسیم شمال
در هوای لطیف جای کند
خواب و آرام جان فزای کند
گوهر فطرتش بماند پاک
وز بخار زمین و خشکی خاک
رفت منذر باتفاق پدر
بر چنین جست و جوی بسته کمر
یافت جای فراخ نخجیر بند
ایمن از گرمی و گداز و گزند
آنچنان جا در آن دیار نبود
آنچه بد جستنش بکار نبود
اوستادان کار می جستند
جای و کارگاه می شستند

صفت ساختن خورنق

هرکه بر شغل آن غرض برخاست
آن نمودار ازو نیامد راست
تا بنعمان چنان رسید درست
کانچنان پیشه ور که در خور تست
هست نام آوری بکشور روم
زیرکی کو ز سنگ سازد موم
چابکی چرب دست و شیرین کار
نام نسلی و نام او سمنار
دست بردش همه جهان دیده
همه دیده ورا پسندیده
کرده چندین بنا بمصر و بشام
هر یکی در بها و خوبیش تمام
رومیان بنده وار پیش او
چینیان در وجوه چینه او
گرچه بناست وین سخن فاشست
اوستاد هزار نقاشست
هست بیرون ازین بنای قیاس
رصد انگیز و ارتفاع شناس
نظرش بر فلک تنیده لعاب
از دم عنکبوت اصطرلاب
آنکه از روی دست کان سپهر
از شبیخون ماه و چشمه مهر
بیش ازین شغل ازو توانی یافت
کین چنین کسوت او تواند بافت
طاقی از گل چنان برآراید
کر ستاره چراغ بر باید
چون بلیناس دوم صاحب رای
هم رصد بند و هم طلسم گشای
چونکه نعمان بطالب کاری
گرمتر شد زبا و سمناری
کس فرستاد و خواندازان بوش
هم بزر بر فریفتش از هوش
چونکه سمنار سوی نعمان رفت
رغبت کار شد یکی در هفت
آنچه مقصود بود ازو درخواست
وانگهی کرد کار او آراست
آلتی کان درو فراشایست
ساخته آنچنانکه می بایست
تیشه کار گر شد آهن سنج
بر بنا کرد کار سالی پنج
نام آخر بدست زرین خنگ
کرد آخر وثاقی از گل و سنگ
کوشکی برج برکشیده بماه
قبله گاهی همه سپید و سیاه
کارگاهی بزیب و زرکاری
زنگکاری و نقش سمناری
فلکی پای کرد و دست دراز
نه فلک را کبوتر او پرواز
قطبی از پیکر جنوب و شمال
بنگارنده صد هزار اجمال
آفتاب از بر و فکندی نور
دیده ور در عصابه بستی حور
چون بهشتش درون بپیرایش
چون سپهرش برون بآرایش
صیقل از مالش بریشم و شیر
گشته آیینه وار عکس پذیر

در شبانروزی آن بهشت آرنگ
چون عروسان برآمدی سه رنگ
یافتی از سه رنگ ناوردی
ازرقی و سپیدی و زردی
صبحدم ز آسمان ازرق پوش
چون هوا بست ازرقی بر دوش
کافتاب آمدی برون ز نورد
چهره چون آفتاب کردی زرد
چون زدی بر کله بر خورشید
از لطافت شدی چو ابر سپید
با هوا در نقاب یکرنگی
گاه رومی نمود و گه زنگی
چونکه سنمار ازین عمل پرداخت
خوبتر زانکه شاه جست بساخت
ز آسمان برگذشته روشن او
خور برو روشن شد از خورش او
داد نعمان بخششیش نوید
کز بهی زان چه داشت امید
از شبه بارهای بیز ز خشک
وز گرانمایهای گوهر و مشک
بیشتر زانکه در شمار آید
تا دگر وقت را بکار آید
جوی ار بازواری از آتش
خام ماند کباب سیخی کش
دست بخشنده کافرین درست
حاجت اسباب او که کرم آنست
مرد بنا که آن نوازش دید
وعده ها را امیدوار شنید
گفت کز زینگونه وعده دادم شاه
پیش ازین شغل بودمی آگاه
نقش این کارگاه چینی کار
بهتر از بستمی درین پرگار
پیشتر بردمی در اسپا رنج
تا بر شاه بیش دادی گنج
کردمی کوشکی که تا بودی
روزش از روز روشنی افزودی
این سه رنگی ازان بدی صد رنگ
آن زیاقوت بودی این از سنگ
گفت نعمان چو بیش ازین چیز
به ازین ساختن توانی نیز
این یکی گنبدست کز دو چهر
دادمی هفت گنبدی چو سپهر
روی نعمان ازین سخن برفروخت
فرش مهر و مردمی انسوخت
پادشه آتشیست کز نورش
ایمن آن شد که دید از دورش
دانش آن گلبنیست گونه نار
در برابر گلیست در بر خار
پادشه همچو تاک انگورست
در نپیچد در آنکه از دورست
وانکه پیچد در او بصد یاری
خان و مانش برد بصد زاری
گفت گر مانمش بدو در زر
به ازین کند بجای دگر
نام و ننگ مرا تباه کند
نامه خویش را سیاه کند
کارداران خویش را فرمود
تا ز بامش در افکنند بزود
بزمامیش ازو زمانه فکند
گرد قصری بچند سال بلند
کارگر بین که خاک خورد آرش
چون فکندند از نشانه کارش
آتش انگیخت خود بدو وافتاد
زیر بر بام رفته زود افتاد
چه خبر بود زان قبای خوشش
کان بنا برکشید صد گرهش
گر ز گور خودش خبر بودی
یک بدست از سپه گر بفزودی
تخت پادشاهان توان برد
گرچه افشی ازان نکردی خورد
نام نعمان ازان بنای بلند
از بلندی بمه رسانید کمند
خلق جادوی مطلقش میخواند
خالق آن خورنقش میخواند
چون خورنق بنقش بهرامی
روضه شد بدان دلارامی

صفت خورنق و ترک کردن نعمان پادشاهی

کاسمان قبله زمینش خواند
وافرینها بهارچینش خواند
آمدند از خبر شنیدن او
صد هزار آدمی بدیدن او
هر که میدیدش آفرین میگفت
آستانش بآستین میرفت
بر سپهر این خورنق از سرتاب
گفت هرکس که همچو آب
تا بتاب شد سهیل سپهر
از پرستش ماه دیده مهر
صدفی بود در درافشانی
یمنی بر سهیل نورانی
بس ز نقش و نگار نامی شد
در جهان چون ارم گرامی شد
شد چو برج حمل جهان آرای
خاصه بهرام کرده بودش جای
چونکه برشد ببام او بهرام
زهره بر داشت بر سپیدهش جام
کوشکی دید بر دو بر گردون
آفتابش درون و ماه برون
آفتاب از درون بجلوه گری
مه ز بیرون چراغ رهگذری
بر سرا و همیشه باد وزان
وز دراز آن و کوپا بخزان
چون فرو دید چار گوشه کاخ
ساحتی دید چون بهشت فراخ
زیر یک سو روانه آب فرات
بکوارندگی چو آب حیات
وز دگر گوشه جو بود و سپیر
بوی خوش برکشید مشک و عبیر
بادش از خوشی عنبرآرا بس
بادوش از باده برگشاده نفس

بود نعمان در آن کیانی بام
به تماشا نشسته با بهرام
کرد بر گرد آن وثاق بهشت
پرخی لاله دیده و سبزی کشت
همه صحرا بساط شوشتری
جابجا شده رود و کبک دری
گفت ازین خوبتر چه شاید بود
بهمنش جای شاد باید بود
بود دستورش آن زمان در دست
وان دگر پیشه مسیح پرست
گفت کایزد شناختش بدرست
خوشتر از هر چه در ولایت هست
گر تو زان معرفت خبر داری
دل ازین نکته بوی داری
زاتش انگیز آن شرار گرم
شد دل بخت کوش نعمان نرم
تا فلک برکشیده هفت حصار
منجنیقی خیال شده پرگار
چونکه نعمان شد از دوای دلیر
در بیابان نهاد روی چو شیر
از پس گنج و مملکت بر جاست
دین و دنیا بهم نیاید راست
رخت بربست از آن سلیمانی
چون پری شد ز چشم نهانی
کم ندیدش ز گنجخانه خویش
اینت گنجینه زمانه خویش
گرچه منذر بسی نمود شتاب
یافت و ولش نداد جواب
غم بسی خورد و جای غم بودش
که سیه گشت خانه از دودش
داشت سوگی چنانکه باید داشت
روزی چند راه غم بگذاشت
چون بود از سپهر و تاج گریز
باز مشغول شد بتاج و سریر
چو بسی گرد داد پیش آورد
ملک ابر قرار خویش آورد
یافت بر حل و عقد شهر و سپاه
خلعت دلخوشی بحضرت شاه
داشت بهرام را چو جان عزیز
چون پدر بلکه زان نکوتر نیز
پسری خوب داشت نعمان نام
شیر یک دایه خورده با بهرام
از پی مهد و هم پیالی
نه شدی یک زمان از و خالی
از یکی تخته حرف خواندندی
وز یکی بزم در فشاندندی
هیچ روزی چو آفتاب از نور
دیر از آن آن زمین نگشتی دور
شاهزاده در آن حصار بلند
پرورش میگرفت پای بند
جز بآموختنش نبودش رای
بود عقلش بعلم راهنمای
تازی و پارسی و یونانی
یاد دادش مغ دبستانی
منذر آن شاه با مهارت و مهر
آیت بود در شمار سپهر
بود هفت اختر و دوازده برج
چیزها بر گشاده درج بدرج
به خطی هندسی عمل کرده
چون مجسطی هنر ازحل کرده
راصد چرخ آنگهی بوده
قطره با قطره قطره پیموده
از نهان خانهای دوراندیش
باز داده خبر بخاطر خویش
چونکه شهزاده را بعقل و رای
دانش آموز دیده در همه کاری
تخت و میلش نهاد و پیش مهر
در وی آموخت رازهای سپهر
هر ضمیری که آن نهانی بود
جز زمینی چه آسمانی بود
همه را یک بیک بهم در دوخت
چون همه جمله شد در آموخت
در نمود از زیج و اصطرلاب
در کشیدی ز روی غیب نقاب
باز چون میل و تخت بنهادی
گره از کار بسته بگشادی
چون هنرمند شد بگفت و شنید
هنر آموخت بس صلاح گزید
در سلاح و سواری تک و تاز
گوی برد از سپهر و چوگان باز
چون ازین پایه برگذشت بزرگ
پنجه شیر کند و گردن گرگ
تیغ صبح از نهان گذاری او
سرافکنده با سواری او
آنچنان دوخت پنجه کار به تیر
کند و زند بر نشان نخجیر
تا جهان شد و منذر شد بهرام
کاصل هر علم را شناخت تمام
تیر اگر بر کتف افشاندی
جبه را بر نشانه بنشاندی
تیغ اگر بر زدی بخارا سنگ
آب کشتی ولیک اشتر زنگ
پیش نیزه‌اش گر از نی بودی
بن پاش چو حلقه بر بودی
در نظرگاه رپیت اندازی
پیلکش را بموی شد بازی
هرچه بودی اگر بدیدی ور
ز روی آن پایه بودی آن پور
او چه آن هم ندیده در پرتاب
دولتش در بر آنچه دید صواب
با پلنگان چو شیر گشته به مه
لاف شیرین زدند همه
گاو بر پیل زرکشادی کرد
گاو با شیر شرزه بازی کرد
وز پس مرکب سپهر راندند
همه نجم الیمانیش خوانند
چون سهیل جمال بهرامی
از ادیم یمن ستد خامی

رفتن بهرام با منذر بشکار

روی منذر از آن نشاط و نعیم
یافت آنچه ز سهیل یافت ادیم
گشت نعمان بلند از آن منش
این شفقت برادران بهش
پدری دید برادری بگذار
این همی آن غلام ره‌نگار
این فنیش به دانش آموزی
وان فنیش به دانش اندوزی
این بعلم استواریش داده
وان نشاط سواریش داده
تا جهان شد به زیرکی بهرام
کز زمینش به آسمان شد نام
کارش الا می و شکار نبود
با دگر کارهاش کار نبود
مرد گور بود در نخچیر
مرد را کی بود ز گور گریز
هر کجا تیرش از کمان بشتافت
گور جستی به چشم گوری یافت
اشقری داشت پای پیش رخ و چست
نیک آسوده و بکام درست
پر برآورده بد ز اندامش
وپت ترکی شکسته از کامش
ره نوردی که چون نوشتی راه
گوی بردی ز آسمان ماه
کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده در هنر پیشی
نخ صد بار داده بود بهش
گور صد گور کنده بود بپیش
شه بروز تماشی به وقت شکار
با دگر مرکبش نبودی کار
اشقر گور سم جو زین گردی
گور بر گور دش آفرین کردی
باز ماندی ز تک سوار ازو
پیشی از سم سپردی گور ازو
وقت وقتی که از ملامت کار
زین بر او کردی آن ز بر رهوار
گشتی از نعل او شکارستان
نقش بر نقش چون نگارستان
پیشتر زانکه سنگ دار دوران
پشتها رحیسی گور و گوران
روی صحرا بزیر سم ستور
گور کشتی ز بس که بود گور
شه بر آن اشقر گره نورد
گر شتابش ندید گردون گرد
چون کمند شکار بگرفتی
گور زنده هزار بگرفتی
پیشتر گور کاو رمیده بجند
یا ببازو گرفت پایه کمند
گور اگر صد فکند شاه بشست
کمتر از چار ساله هیچ نکشت
خون او گور کرد و بود حرام
کر نبودش چهار ساله تمام
نام خود داغ کرد بر رانش
داد پس زندگی بیابانش
هر کرا زان گور داغ دار یکی
زنده بگرفت از سر ایکی
چونکه داغ ملک بر او دیدی
گرد آزار او نگردیدی
بوسه بر داغگاه او دادی
بندی را ز بند بگشادی
ماکه با نام و داغ سلطانیم
اسپ آن به که پیشتر رانیم
در چنین گور خانه موری هست
که بر او داغ دست زوری هست

صفت گور و شیر کشتن بهرام

روزی اندر شکارگاه یمن
با دلیران آن دیار و دمن
شه که بهرام گور شد نامش
گوی برد از سپهر بهرامش
می زد از بهر شکار نفس
منذر از پیش بود و نعمان پس
هر یکی در شکوه و پیکر او
مانده حیران ز پای تا پر او
گردی از دور ناگهان برخاست
کاسمان با زمین یکی شد راست
اشقر انگیخت شهریار جهان
سوی آن گرد شد چو آب روان
دید شیری کشیده پنجه بزور
در نشسته به پشت گردن گور
چون ز بالا در آن روش بین
شه کمان برگشاد و کرد کمین
تیری از جعبه پیشه پیکان چست
در زه آورد و در کشید درست
سینه بر سینه شیر و گور نشست
سفت و درهم و تیر بیرون جست
تا بسوفار در زمین شد غرق
پیش تیری چنین چه درع و چه درق
شیر و گور را فتاده کرد هلاک
تیر تا در نشست در دل خاک
شاه کان تیر برگشاد از شست
ایستادند و کمان گرفته بدست
چون عرب جستی آنچنان دیدند
بهمانداریش پسندیدند
هر که دید آن برد آن شکار زدی
بوسه بر دست شهریار زدی
بعد از آن شیر زور خواندندش
شاه بهرام گور خواندندش
چون رسیدند سوی شهر فراز
قصه شیر و گور گشت دراز
گفت منذر به کار فرمایان
تا بر کار صورت آرایان
در خورنق نگاشته به زر
صورت گور و شیر زیر و زبر
شه زد و تیر و جسته زان شبنگار
در زمین غرق گشته تا سوفار
چون نگارنده این رقم بنگاشت
هر که آن دید جانور پنداشت
گفت بر دست شهریار جهان
آفرینهای کردگار جهان

روزی از روضه بهشتی خوش
کرد بزمی و انگشتی خویش
باده چند خورد و سپردستی
سوی صحرا شد از زبردستی

صفت تماشا گشتن بهرام و کنیزکان

بگشاد افکنی بگشاد کمند
از پی گور کرکند گوری چند
از پی گور کو بزور گرفت
همه دشت اسپ جولان گور گرفت
آهوالام مادیان گوری
آمد افکند در میان شوری
پیکری چون جهان و حالی
تا ز دور روی گشاده پیشانی
پشت مالیده چو شوشه زر
شکم اندوده چو شیر و شکر
خط مشکین کشاده تا پی دم
خال بر خالش از سپید تا دم
گوی برقع وز ستمگان طلبش
بوده گوی ز نیمه پشش کفش
درکشیده بجای زناری
برقعی از برند گلناری
آشتی کرده با کیا خویشی
گلرخی در لباس درویشی
ساق چون تیر خار زیان تقاص
گوش خنجر کشیده چون الماس
سپرم پشتش از ادیم سیاه
مانده زین گونه در میان دو راه
عطف کیمخش از سپید ادیم
یافت آنچه از سپید و با دیه سیم
[illegible] گردن ز خون
این یکی از عقیق و آن از زر
خرمهری کشیده از تن او
خورده دره دوال گردن او
[illegible] ون بر دو دوال اندا
راست چون زنگی دوالک باز
کفلی با دمش به سپازی
کردنی با همش سپه بازی
گور بهرام و [illegible] بزوی
رفت بهرام گور در پی گور
گوری الحق دونده بود جوال
گور گیرا ز پیش جو شیر دوال
[illegible] زول
گور میرفت و شیر در دنبال
شاه از آن گور بر شتافت ستور
چون تو آن تافتش عنان از گور
[illegible]س
گور بهرام و گور دیگر پس
تا بغاری سپید دوراز دشت
که بر و پای آدمی نگذشت
کار [illegible]
[illegible] شید بر در غار
گویی از قیر پیچ پیچ شده
کوه از آن کوه پاره هیچ شده
[illegible]
کاوده پیر برون دود [illegible]
چون زحشی به ونجاد و بزرگ
مالک دوزخ و میانجی مرگ
وحشی چون باده عاری
خود بلاکش نه در جهان کاری
بچه گور خورده و سیر شده
برشکار افکنی دلیر شده
شه چو بر رکند بلا را دید
اژدها باشد که اژدها را دید
غم گور از شه بگورش برد
دست بر ران نهاد و پای فشرد
در تعجب که این چه نخجیر است
وانکه را گور ونم چه تقدیرست
شه تفیش که گور غم دیده
چیست از آن اژدها ستم دیده
خواند شه را که دادگر اند
گزنت پیکاره داد دست نهد
گفت اگر گویم اژدهاپست نکور
زین خیانت خجل شوم در گور
در انصاف گور داد شاه
پاک جان نیست هر چه با داده
از میان دو شاخهای خدنگ
جست مردانه فراخ آهنگ
دلگان سپید تو زنهاو
زد بر آن کوه آتشین چناو
اژدها دیده باز کرد فراخ
کامد از شست شاه تیر دو شاخ
هر دو چشمه دران دو چشم نشست
راه آفرینش آموزش پست
بد و نوک سنان شقه شاه
شقه شد چشم اژدهای سیاه
چونکه میدان بر اژدها شد تنگ
شه درآمد باژدها چو نهنگ
ناوکی راند بر گلویش دلیر
چون برانداخت گور ریخته شیر
اژدها بار او در دید کام و گلو
ناخ مشت پشت و شش پهلو
بانگ زد اژدها برآمد سخت
در سر افتاد چون ستون درخت
شه شرر پیدا از شکاف شکوه
برگی ترپید از گریوه کوه
پسر برآتش برید از اشتر
کشته و سر بریده به دمش
اژدها بر شکافت تا بدمش
بچه گور دید در شکمش
بی گمان شد که گور کین اندیش
خواند شه را ز بدکینه خویش
جنبری گرد پیش بردان پشت
کاژدها گشت و اژدها بکشت
خواست تا پای در ستور آرد
رخش در صید گاه گور آرد
گور چون شه را بدید قرار
آمد از دور و در خزید غبار
شد دگر باره در گرفتش گور
شد در آن تنگنای غار بزور

چونکه در غار شد بسختی رنج
یافت گنجی و بر فزونی گنج
قیصر و رای نهاده چندین خم
چون پری روی پسته بر دم
گور غارا چو گور در خشم کرد
رفت از آن گور خانه پی گم کرد
شه چو بر قفل گنج یافت کلید
داد شه بار ابر زر بر برید
آمد از سنگهای غار برون
گشت جویای راه و راه نمون
سپاهی بود و خاصگان سپاه
در طلب آمدند در پی شاه
چون یکایک بشاه پیوستند
گرد بر گرد شاه صف بستند
شاه فرمود تا کمربندان
هم دلیران و هم خردمندان
راه در گنجدان غار کنند
گنج بیمر برون برند و بار کنند
پیش صد اشتر بختیان جوان
شد روانه بزیر گنج روان
شتر گاو خر حساب کور کنند
اژدها را اسیر مور کنند
لاجرم عاقبت بمارنجش
هم سلامت فزود و هم گنجش
چون بقصر خورنق آمد باز
گنج پرداز شد بنوش و بناز
ده شتر بار از آن بحضرت شاه
ارمغانی روانه کرد براه
داد دیگر بنذر و پیشکش
داد با آن لطایف دلکش
صرف کرد آن همه زبی خوفی
فارغ از مشرفان و مستوفی
این چنین چند گنج خانه گشاد
جمله بخشید و داد و داد بباد
گفت منذر که نقشبند آید
باز نقشی نو بر آراید
نقشبند آمد و قلم برداشت
صورت شاه و اژدها بنگاشت
هر چه کردی بر صفت بهرام
در خورنق نگاشتی بتمام

یافتن بهرام صورت هفت پیکر

شاه روزی سپیده بود ز دشت
در خورنق بخرمی می گشت
حجره دید در فرو بسته
خازن از جستجوی او رسته
شد در آن حجره نانهاده قدم
خاصگان خزینه دار حرم
گفت کین حجره قفل بسته چراست
[illegible] کجاست
خازن آمد بشه سپرد کلید
شاه چون قفل برگشاد و بدید
خانه دیده همه [illegible]
[illegible]
نقش او کارگاه دیبه گزین
خوشتر از صد هزار خانه چین
هر چه در نقش خرد [illegible]
[illegible]
هفت درو نگاشته خوب
هر یکی زان بکشوری منسوب
دختر رای هند فورک
[illegible]
دخت خاقان بنام یغما ناز
فتنه لعبتان چین طراز
دخت خوارزم شاه نازپری
گشت خرامان بسان کبک دری
دخت سقلاب شاه نسرین نوش
ترک چینی طراز روی بپوش
دختر شاه مغرب آذریوش
آفتاب چو ماه نور فروش
دخت کسری ز نسل کیکاوس
درستی نام همچو چون طاوس
دخت قیصر نسب همایون رای
هم همایون هم بنام خدای
دیگری حلقه جمال پرست
گرد در این هفت پیکر زیبا هست
هر یکی با هزار زیبایی
گوهر افروز نور رعنایی
در میان پیکری نگاشته نغز
کان همه پوست بود و این همه مغز
نو خطی در نشانده در کمرش
غالیه خط کشیده بر قمرش
چون سهی سرو بر فراخته سر
از همه لعبتان سپیمین بر
جملگی زین بر نهاده بدو
هر یکی دل بمهر داده بدو
او در آن لعبتان شکرخنده
وان همه پیش او پرستنده
بر نوشته دبیر پیکر او
نام بهرام گور بر سر او
کان حسابست حکم هفت اختر
کین جهانجوی چون برآرد پر
هفت شهزاده از هفت اقلیم
در کنار آورد چو در یتیم
ما نه این دانه را بجو کشتیم
آنچه اختر نمود بنوشتیم
گفت تا باشد از نوش رای
گفتش [illegible] و پاسخش خدای
شاه بهرام کین فسانه بخواند
در فسون فلک شگفت بماند
مهر آن دختران زیبا روی
در دلش جای کرد موی بموی
مادیانان گشن و فحل شموس
شیر مرد جهان هفت عروس
رغبت کام چون فزون نکند
دل تقاضای کام چون نکند
گرچه آن کارنامه را ز دوش
شادمانی شد از یکی بصدش
زانکه بر عرش اقتضای وی او
بر مرادش امیدواری او

برچه دارای مرد کار کند
هر چه او را امیدوار کند
شه چو از خانه رخت بیرون برد
قفل بر زد و بخازن سپرد
گفت اگر بشنوم که هیچ کسی
قفل این در جدا کند نفسی
هم در این خانه خون او ریزم
سرش از کنگره در آویزم
وقت و وقتی که شاه گشتی مست
سوی خانه شدی کلید بدست
در گشادی و در شدی به بهشت
دیدی آن نقشهای نغز سرشت
ماند چون تشنگان بر لب آب
در تماشای آن شدی از خواب
تا برون شد پدر شکارش بود
کامد آن خانه غمگسارش بود

خبر یافتن بهرام از وفات پدر

چون ز بهرام گور با پدرش
باز گفتند منهیان خبرش
کان پسر بچه شیرگیر شدست
شیر برنا و گرگ پیر شدست
شیر با او چو یک بود به نبرد
گر ز تن ژنده پیل آرد گرد
دیو بند و جهان خام کمند
کوه پیماز و بزیر پیم همند
ز آهن الماس او سپر بکند
و آهنش پلنگ را نخیر کند
بدر از آتش جوانی او
مرگ خود دید زندگانی او
گرو از آن شیر آتشین پیشه
همچو شیران ز آتش اندیشه
از نظرگاه خویش راندش دور
گرچه ناقص بود نظر بی نور
بود بهرام روز و شب بشکار
گاه بر اسب گاه باده بچار
بشکار و بمی شتابنده
در پی چرخ با سهیل تابنده
کرد و شاهی ز غایت مهر
حکم او در روان چو حکم سپهر
داوش از خنده گونه گوهر تیغ
جان اگر خواست زو نداشت دریغ
از پسر دانش و کفایت خویش
حاکمش کرد بر ولایت خویش
هرچه بایستش از جواهر و گنج
داد و یک جو نبود از او در رنج
چون مرادات بود از آن بیشش
یاد نامد ولایت پدرش
دور چون درنوشت درزی چند
بازی نو نمود چرخ بلند
یزدجرد از سپهر بسر آمد
عمر او در گذشت و دیر آمد
تاج و تختی که داشت از پدران
کرد با او همانکه با دگران
چون تهی شد سپهر شاه ز شاه
انجمن ساختند شهر و سپاه
گر زر او بس کسی رها نکند
روی در روی شوربا نکند
گرچه بهرام سربلندی داشت
گوهر تیغ و زورمندی داشت
از جنایت کشیدن پدرش
دیده کس ندید در هنرش
گفت هر کس در این نظر بکنیم
وز پدر مردنش خبر نکنیم
کان سپاهانی عرب پرورد
کار ملک عجم نداند کرد
تا ز بازار بد ولایت و گنج
پارسی زادگان پسند برنج
کس نخواهست کان شود درگاه
چون خدا خواست زنهار کلاه
پیری ز خسروان گزین کرده
نام او داد و در زمین کرده
گرچه ترجیس تاجداران بود
چون نکوهیده شهریاران بود
تاج بر فرق پیر بنهادندش
کرمغفت جشنه دادندش
چونکه بهرام از او بیافت خبر
کاسمان دور خویش برد بسر
دوری از پیر گرفت دیگر بار
بر خلاف گذشته آمد یار
از پی تخت و تاج شد بدرش
چونکه حاضر نبود تاجورش
پای بیکار در میان آمد
شورشی آن در جهان آمد
اول آیین سوگواری داشت
خشم چون بر نو بهاری داشت
وانگه آورد عزم را چو شیر
تا کشد با مخالفان شمشیر
تیغ بر دشمنان دراز کند
در پیکار و کینه باز کند
باز گفتش چرا بدین تازم
اول آن به که بخردی سازم
گرچه ایرانیان خطا کردند
گر دلم آزرده باز کردند
در دل سختشان بخواهم دید
نرمی آرم که نرمیست کلید
گوسفندان کشته رام منند
با همه سنگدلی شکار منند
گرچه در خشم خویشتن تیشه
همه در پنجه زار من چو پشه
مرگ بدعهد و سنگدل باشد
لاجرم عاقبت خجل باشد
از خیانت رسید خجالت مرد
وز خجالت دریغ باشد درد
هرچه زین جنس هست از خواری
باشد آن نوعی از ستمکاری
بخرد و از کرشمه ندهد دست
بخردشان بحکم خدای پرست
مرد کز صبر ناصبور افتد
تیر او ز نشانه دور افتد

بس که این جادوی سخن پیوند
سخنش چند چند گویی چند
چون گل از دور خود برانفس
دور تو نظم داستان تو بس

آغاز پیوند سخن

آنچنان رفت عهد من بنخست
پاک بادا که عهد دوست درست
کاینچه گوینده دگر گشتست
گوهری در میانش نهفتست
باز اندیشه مال خود نکنم
بد بود بدخصال خود نکنم
تا توانم چو باد نوروزی
نکنم دعوی کهن دوزی
لیک چون دیگ خانکیست
تیز کرد و رشته نشانکیست
گرچه در شیوه گهر سفتش
شرط من نیست گفته واگفتش
چون نباشد ز بار گفت گزیر
دانم انگشت از بلاس حریر
زر مطرز بکیمیای سخن
تازه گردد نفقه های کهن
آن زمین نقره و گر نقره خاص
وین کنم نقره وز بزر خلاص
پس چو دیدی که نقره شد بعیار
نقره گر زر شود شگفت مدار
عقد پیوندان پی پر سخن
وین چنین داد عقد را سخن
که چو بهرام گور گشت آگاه
زانکه بیگانه بر ربود کلاه

آمدن بهرام با بار و ابهت تمام بعجم

بر طلب کردن کلاه کیان
کینه را در گشاد و بست میان
داد نعمان و منذرش یاری
در طلب کردن جهانداری
گنج از آن بیشتر که شاید گفت
گوهر افزون از آنچه شاید سفت
جمله در خدمت شه آوردند
زر و گوهر نثار او کردند
لشکر انگیخت بیش از اندازه
کینه ور تیز گشت کین تازه
از یمن تا عدن ز روز شمار
درهم افتاده صد هزار سوار
همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش و دیوبند و قلعه گشای
هر یکی در نهاد خود شیری
قایم کشوری بشمشیری
دور دار و فتاد مرکب شاه
تف بهای سپید و گرد سیاه
ناله کرنای و رویین خم
در جگر کرده زهره ها را کم
کوس رویین بلند کرد آواز
زخمه بر کاسه ریخت زخم نواز
کوه و صحرا ز پس نفیر و خروش
بر طبقهای آسمان در جوش
لشکری بیشتر ز مور و ملخ
گرم گشته چو آتش دوزخ
با یکه جوی تخت شاه شدند
وز پس سوی تاج گاه شدند
آگهی یافت تخت گیر جهان
کاژدهای دگر گشاد دهان
بر زمین آمد آسمان از پیل
وز زمین سپر برآورد بسهیل
شیر زنجیر بر گشاد و برون
تا کند خصم را چو گور زبون
تخت گیر و کلاه دار نشاند
بنشیند و غبار بنشاند
ماندر آن موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند
پرکشی را به پشت پای زدند
پوست برکنده و دانه گشته شند
هر چه خسرو و عقل پوشیدند
کاتب نامه آن سخن پرداز
در سخن داد شرح حال دراز
نامه را چون نوشت پیچیدند
رفتن او را بسی پسندیدند
چون بپیچیدند و آمدند فرود
شاه نو را ز نامه داد درود
بار چون شد و بارشان دادند
حاجبان آل بکارشان دادند
داد بهرام شاه دستوری
که فراتر شدند از آن دوری
پیش رفتند با نماز سپس
سجده بردند و داشتند سرپس
آن گزان جمله گوی دانش برد
بر سپر نامه بوسه داد و سپرد
نامه را مهر بر گشاد دبیر
خواند بر شهریار مرد دبیر
مغز با پوست آن تهی نامه
مغز با دام و پوست با دانه
هم بر عنوانش طراز چاکار
هم در عنوانش حمد زیبدار
اول نامه بود نام خدای
کر باز ابفضل انتهای
کردگار بلندی و پستی
هستی تا همیشه به هستی

هم باب با پسر معنی گوید

زادمی تا بجمله جانوران
وز سپهر بلند و کوه گران
همه را در نگار خانه جود
قدرت اوست نقشبند وجود
در شمای هیچ پیوندی
نیست جز وی کر خداوندی

آفرینش گره گشاده اوست
آفرین مهر بر نهاده اوست
چون فرو گفت آفرین پیوند
آفریننده را درودی چند
گفت بر شاه و شاهزاده درود
که برآورد سر بچرخ کبود
هم کیان فر و هم کیان زاده
داد مردی و مردمی داده
من که هستم در اصل گوهر نام
گهر چون گهرم ز خصومت خام
هم هنرمند و هم جهان دیده
دانشم در جهان پسندیده
از هنرمندیم نوازد بخت
بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
پدر بلندیم داد تاج و سریر
نه چو هیچ پسر بلند حقیر
گرچه صاحب ولایت عجمیم
پیشوای پری و آدمیم
هم بدین چهره و نیم خشنود
کان نگینیست جمله زهر آلود
آن قدر داشتم ز نوش و نوال
کاشکی هم بود از همیشه حوال
به اگر بودمی بدان خرسند
گر خطر در زنیست جای بلند
لیک ایرانیان بدرد خورم
نرم کردند از نوازش گرم
داشتندم بر آنکه شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را باز دارم از تبهی
پاسبانیست این نه پادشهی
این مثل در میانه سخت نکوست
کار زن دوشمر و قناعت دوست
از چنین عالمی که چنبری
مالک ملک کشور دگری
خوشتر آید ترا کباب ای گور
از هزاران پیاز برشته و شور
جرعه باده بر نوازش رود
دو سه تیر داری از سپهر کبود
کار جز باده و شکارت نیست
با صداع زمانه کارت نیست
راست خواهی جهان تو داری و بس
که نداری غم ولایت کس
شب و شبگیر در شکار و شراب
گاه با خورد و خوش گهی در خواب
نه چو من روز و شب بشادی و درد
از پی کار جشن دل نخورد
کاهم انده و دوستان شیشه
گاهم از دشمنان بر اندیشه
کمترین منفعت این که تو شاه
تیغ باید زدن نه چتر و کلاه
ای خنک جان عیش پرور تو
گر چنین دشمنند در ره تو
کاش این پیشه یار من بودی
تا مگر کار کار من بودی
یکدمی عیش و لهو ساختمی
بی زده جان نو احتشمی
این نگویم که دوری از شاهی
داری از ذل و علت آگاهی
وارث مملکت تویی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری بدست
پایه چتر دور شد ز پرست
کان نگهداشت با رعیت خویش
کان شکایت کنیم از درویش
از بزرگ و کشش عجب مانده
بزه گر زین سبب رخ خوانده
از پی جور با که خونریزی
گاه شهدی بود و گه تیزی
کس بران تخمه آفرین نکند
تخم کاری دران زمین نکند
چون نخواهد ترا بشاهی کس
برگزینی به باز گردی پس
آتشی گرم یابی ار جوشی
آهن سرد کوبی ار کوشی
سرخ و از گنجهای نهانی
برتو سر دم گنجم زر افشانی
آنچه برگ ترا پسند آید
خرج آن بر تو سودمند آید
نگذارم به هیچ تدبیری
در گشاف تو هیچ تقصیری
نایبی باشم از تو در شاهی
بنده فرمان بهر چه در خواهی
چون ز من سینه خلق گردد سیر
خود ولایت تراست بی شمشیر
چونکه خواننده خواند نامه تمام
جوش آتش برآمد از بهرام
باز خود را بصد توانایی
داد در پرده حکم دانایی
با جهان گرمی نگر و شتاب
بعد از اندیشه باز ده جواب
کانچه در نامه کاتبان رانند
گوش کردم چو نامه برخوانند

در صفت خویشتن شناختن گوید

گرچه کاتب نبود جابک دست
نیز گوینده را اعتباری هست
آنچه بر گفته شد ز رای بلند
می پسندم که هست جای پسند
من که در پیش جوی خاک چو سیم
پسر فرو ناورم بهفت اقلیم
لیک ملکی که ماند از پدر آن
عیب باشد که هست باد گران
گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدا و پرستم خرد پرورد
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست
من بجرمی که هست معذورم
کز بدکاری پدر دورم
کان اگر سنگ بود من گهرم
پدرم دیگر است و من دگرم

صبح روشن ز شب پدید آید
لعل کانی ز سنگ می آید
شوان بد پدر گواهی داد
که خدا تاج گر بابی داد
گر بدی کرد چون به نیکی خفت
از پس مرده بد نشاید گفت
هر کجا عقل پیش رو باشد
بد بدگو ز بد شنو باشد
هر که او در بهشت بد گهرست
گفتنش هم بهشت دشمن تست
بگذرید از شکایت پدرم
درگذارید زانچه بد پدرم
خواب بس گرچه بود خوابی سخت
از پدر هم نبود خالی تخت
گر شمر را اجل نکرد و راه
عذر خواهم بدانچه رفت گناه
پیش ازین گر چو غافلان خفتم
اینک اینک بترک آن گفتم
مقبلی که بخت یار بود
خفتنش تا بوقت کار بود
هر که با خواب دیده نستیزد
خسبد اما بوقت برخیزد
گر دهید از بخشش یاری
داد دهم از خواب بخت بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم
دل ز عهد غافلی تهی دارم
نکنم تکیه در خود کامی
چون شدم پخته کی کنم خامی
مصلحی را ز اصلاح یار شوم
مصلحت را به پیش باز شوم
در خطای کسی نظر نکنم
طمع مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد
با شما آن کنم که شاید کرد
وز شما آن خورم که باید خورد
ناورم رخنه در خزینه کس
مال دشمن کنم خزینه و بس
نیک رای از درم نباشد دور
بد رای را کنم مهجور
چون نیکان نظر بیفروزم
از بد آموز دیده بر دوزم
بشر و دیو آرزو ز راه
آرزو را اگر کنم بتباه
بنمایم بچشم بپسندند
آنچه پسند و آفرین شنوند
چون شه این گفت رای بار جوابست
پر ز موبد از میان برخاست
گفت ما را تو آن خداوندی
که نوازی بلطف و خرسندی
هر چه گفتی برای خوب سرشت
خردش بر نگین دل بنوشت
بر تو زیبد که پروری همه را
چه شبان هم تو باشی این رمه را
تا بداری سزای گوهر تست
تاج با ماست لیک بر سر تست
ز ید گشتاسپی بجز تو که خواند
از نژاد کیان بجز تو که ماند
تحفه بهمنی و دارایی
از تو زیبد همی نکورایی
میوه نو تویی سیامک را
یادگار اردشیر بابک را
تا کیومرث ز پیر کلاه
می رود نسبت تو شاه بشاه
ملک را با تو اختیاری نیست
در جهان جز تو تاجداری نیست
موبدان گر نوند و گر کهنند
همه در یک زبان ازین سخنند
لیک ماننده کار دیران بندیم
که گرفتار عهد و سوگندیم
با پسندیده که دارد بخت
دست عهدی شده است با ما سخت
کز نخواهیم تاج بی پدر او
بر نتابیم از دو شکر او
جمله با بد استوار کنون
کار و اندیشه راز عهد برون
شاه بهرام کین جواب شنید
پاسخی داد شان چنانکه سزید
گفت عذر از شما روا بنود
عاقل آن به که جو خانبود
این مخالف که تخت گیر شماست
نیست طفل ار چه پیر شماست
تاجش از سر جهان بردن آرم
که یکی مو از دینا زارم
گر چه موقوف هست شاهی من
بر مدارا و هنر خواهی من
شاهم و شاهزاده تا جمشید
ملک میراث من سیاه و سفید
تاج و تخت الیست و شاهی نه
آلتی خواه باشد و خواهی نه
هر که شد تاج دار و تخت نشین
تاج او آسمان و تخت زمین
تخت جمشید و تاج افریدون
مرده وار ایم نمانند تا اکنون
هر کرا پایه بود و سر افراخت
از پی خویش تاج و تختی ساخت
من که بر تاج و تخت ره دانم
تیغ دارم به تیغ بستانم
جای من گر گرفت غداری
عنکبوتی نشسته بر غاری
اژدهایی سپید بر در غار
آنکه از عنکبوت خواهد یار
موری ار جنس جبرئیل بود
پشه کی مرد پای پیل بود
گور چندان زند ترانه دلیر
که نباید لقمه بچه شیر
نور خورشید خاصه برج حمل
ار جهش صد هزار را بحل
خر که تا با علف زبون گردد
چون بطفلان رسد حرون گردد
بس بچشی بخانه دگران
خانه من بهست خانه بران

پوزش خصم شهد با شکر است
خوردن من ز پست با جگر است

تیغ و دشنه به از جگر خوردن
دشنه بر ناف تیغ بر گردن

همه ملک عجم جهان از من
در عرب نیز خیل و خانهٔ من

کاو منند ز فرستم خوانی
گاو نعمان قند انگم جانی

من چو شیر ژیان ولایت گیر
جای من گه سپهر و گه سپهر

تا منم کی برد مخالف تاج
جز کی زاد و کی دهند خراج

هست جای کیان سزای کیان
نو کیانند ز اهبا و جای کیان

شاه مائیم و دیگران هیچ اند
ما پریم آن دگر کسان تهی اند

شاه باید که لشکر انگیزد
از سپاری چو گرد برخیزد

می که پیر مغان دهد بنهاد
خور به پیر مغان که دارد یاد

نیک دانید کانچه میگویم
اندر آن راستی همی جویم

لیکن از راه شرط و پیمانی
نه که از پیرکشی و سلطانی

آن بگیرم که وفق رای شماست
رای من جستن رضای شماست

آنچه گوینده حجتی باید
که به وعده بسته بگشاید

حجت آنست کز میان دو شیر
بهره آن زان بود که هست دلیر

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی در شکم نیاگنده

وحشی و تیزچنگ و خشم آلود
گر دم آتشین برآرد دود

شیرداران آورند به پیداگاه
گرد بر گرد صف کشند بگاه

تاج شاهان ز سر برنهند
درمیان دو شیر بنهند

هر که تاج از دو شیر بستاند
خلق او را شهنشهش خواند

چون سخن گفته شد برین تمام
کار دولت از او گرفت نظام

نامه را مهر خود نهاد برو
شرط و پیمان تمام داد درو

بر پرستنده کان خویش سپرد
تا رسندش چنانکه باید برد

شه پرستان که مهر شه دیدند
وان سخنهای نغز بشنیدند

بازگشتند سوی خانهٔ خویش
صورت شاه نو نهاده به پیش

گشته هر یک ز مهربانی او
عاشق فر خسروانی او

همه گفتند شاه بهرام است
که سزاوار او چنین کام است

نتوان بر خلاف او بودن
آفتابی به گل بر اندودن

شیرگیرست این نبرده سوار
کار او بار اگند همیشه شکار

چون شود شیر بچه چنگ گشای
هیچکس پیش او ندارد پای

بستاند ز شیر و تاج برد
پیر و را نزا برد بجای سترد

به که گرمی در او نیفزاییم
آتش کینه بر نیفروزیم

قصه شیر و برگرفتن تاج
به چنین شرط نیست او محتاج

لیکن این شرط حجتیست بزرگ
کاگهی می دهد ز شیر و ز گرگ

سوی درگه شدند جمله ز راه
بازگفتند شرط شاه به شاه

نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن بیش بشنود و نفزودند

بر تخت آزمای تخت پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت از آن تاج و تخت بیزارم
گر از او جان بشیر بسپارم

به که زنده شوم بتخت سریر
تا شوم کشته در میان دو شیر

مرد زیرک چگونه سیر خورد
لقمه کز دهان شیر خورد

وارث مملکت به تیغ و به نام
هیچکس نیست جز ملک بهرام

من از این شغل در کشیدم دست
نیستم شاه بلکه شاه پرست

پاسخ آراستند ناموران
کای سزاوار تخت و تاج کیان

شرط ما با تو جز خداوندی
زان سبب شد که تو خردمندی

چون به فرمان ما گزیدی تخت
هم بفرمان ما رها کن بخت

شرط بهرام را که داریم
شیر بندیم و تاج پیش آریم

نیست بازی ز شیر بردن تاج
تا چه شب بازی آید از شب داج

گر تو سر بری و تاج تراست
ور شود نیز کشته تاج تراست

گر کشد شیر و تاج بردارد
وز ولایت خراج بردارد

در خور و تاج و آفرین باشد
لیک هیهات اگر چنین باشد

ختم قصه بر آن شد آخر کار
کانچه شرطست نگذرد ز قرار

بامدادان که صبح زرین تاج
گر ببی از زر نهاد و تخت از عاج

صفت برگرفتن بهرام تاج را از میان دو شیر

کارداران کار فرمایان
هم قوی دست و هم قوی رایان

از عرب از عجم سوار شدند
سوی شیران کارزار شدند

شیرداران شیر مردم خوار
یاد کردند بر نشانه کار
شیر با شیر در ستم افکندند
گور بهرام گور می‌کندند
شیرداران از آن میانه دلیر
تاج بنهاد در میان دو شیر
می زدند آن دو شیر تیز چنگال
بر زمین چون دو اژدها دنبال
یعنی این تاج را ز ما که برد
غارت از شیر اژدها که برد
آگهی شان ز آهنین جگری
شیرگیری ز اژدها بسگری
گرد بر گرد آن دو شیر عظیم
کین دو اما چگونه گشت ز بیم
قوی آن شد که شیر دل بهرام
سوی شیران کشید بخت خرم
کس ستاند که شیر تاج او راست
جام یاقوت و تخت عاج او راست
ور نه از تخت های بر دارد
روی را سوی تخت خویش آرد
شاه بهرام ازین قوی انگشت
سوی شیر آمد از کمین که درشت
آنکه صد شیر ازو زبون باشد
ده زبون دو شیر چون باشد
در کمر چست کرد بند قبا
در دم شیر شد چو باد صبا
بانگ بر زد به هر دو شیر نر دو
وز میان دو شیر تاج ربود
چونکه شیران دلیریش دیدند
شیرگیری ز شیر بیش دیدند
حمله بردند چون شومندان
دشنه در چنگ و تیغ در دندان
تا سر تاجور بچنگ آرند
بر جهانگیر کار تنگ آرند
شیر بکشته شاه چو بر پای افکند
سر هر دو بزیر پای افکند
پنجه بر کند و کرد دندان خورد
پیر تاج از دهان شیران برد
تاج بر سر نهاد و شد بر تخت
بختیاری چنین نباید بخت
برد تاج از میان دو شیر
روبهان را ز تخت کرد بدر
طالع تخت و پادشاهی او
فرخ آمد ز نیکخواهی او
اسدی بود و گر طالع و بخت
طالعی باید از شتاب بخت
آفتابی در اوج خویش بلند
در قران با عطارد و شش نحوس
زهره در ثور و مشتری در قوس
خانه از مرد و کشته چون خروس
در دو سه ماه در ششم بهرام
مجلس آراسته به شمع و بجام
چون بدین طالع مبارک فال
رفت بر تخت شاه خوب خصال
از بسی لعل بخشش با در
کشتی بخت شد چو دریا پر
گنجداران فزون ز حد و شمار
گنج بر گنج پیاحشند نثار
آنکه اول سریر شاهی داشت
بیعت شهری و سپاهی داشت
چونکه دید آن شکوه بهرامی
کافسر و تخت شد بدو نامی
اول و کفش از کمان جهان
شاه آفاق شهریار جهان
او بدان چتر و جهان خوانند
خسروانش خدایگان خوانند
همچنین هر کس آشکار و نهفت
آفرینی بقدر خود می‌گفت
شاه چون سر بلند عالم گشت
سر بلندیش از آسمان بلند است
خطبه عدل خویشتن بر خواند
لولوی تر ز لعل تازه فشاند
گفت کافسر خدای داد بمن
این خدا داد و شاد بادم بس
از خدا خواهم آفرین و سپاس
کافرینها و بر خدای شناس
پشت بر نعمت خدا نکنم
شکر نعمت کنم چرا نکنم
تاج بر داشتن ز کام دو شیر
از خدا دانم آن نه از شمشیر
چون رسیدم بتاج و تخت بلند
کارهای کنم خدای پسند
آن کنم از خدای نگذارد
که ز من هیچکس نیازارد
مگر آن کو کند و کار بود
دزد و خونی ز راه دار بود
با من آن خاصگان در کس
راستیت خانه دید چون من کس
از کژی سبه کژ روی بر تابید
رستگاری ز راستی باید
گر بگیرید گوش راست به است
ای سپه گوش چپ که خواهد جست
روزکی چند چون بر آسایم
در انصاف و عدل بگشایم
آنچه بر من فریضه افتاد است
ظلم را جور و عدل را داد است
نیست ز هیچ مردمم ترس
بجز از مردم خدای شناس
اعتمادی نمی‌کنم بر کس
بر خدا اعتماد دارم و بس
طاعت هیچکس ندارم دوست
بجز از طاعتی که طاعت اوست
از من افزون نسل چرخ کبود
باد بر حاسدان خاک درود
بیش از اندازه از سیاه و سپید
زنده کان ز من امان امید
کار من خیر در دو داد مباد
هر که بیداد کرد شاد مباد
چون شه انصاف نیک کرد و دید
سجده و شکر کرد هر که شنید
تکیه و ساعت نشست بر تخت
پس بخلوت کشید آنجا رخت

عدل می کرد و داد می فرمود
خلق از و راضی و خدا خشنود
انجمن با بزرگواران کرد
استواری با استواران کرد

نشستن بهرام بر تخت

چون به بهرام گور تاج رسید
سایه ور گشت و شد شکوه پدید
کمر هفت چشمه را دربست
بر سر تخت هشت پایه نشست
چار بالش نهاد و چون جمشید
پنج نوبت زنان ز پنجم و امید
رسم انصاف در جهان آورد
عدل را پر بر آسمان آورد
کرد با دادپروران یاری
با ستمکارگان ستمکاری
قفل غم را درش کلید آمد
از پسش فرخی پدید آمد
کار عالم ز نو گرفت نوا
بر ضعیفان گشاد و گشت دوا
کار و بار زاده گشت زاینده
آب در جویها فزاینده
میوه با بر درخت بار گرفت
سنگها بر درم قرار گرفت
حل و عقد جهان بدو شد راست
خطر و خوف مملکت برخاست
پادشازادگان بهر طرفی
با حشمه ز شکوه و شرفی
کارداران ز حل کشور او
گنجها ریختند بر در او
قلعه داران حصن پنهاورند
قلعه ها را کلید بسپرند
هرکسی روزنامه نو میکرد
جان به توقیع او گرو میکرد
او چو در کار مملکت پرداخت
هرکسی را به قدر خویش نواخت
کار بی دهقان بساز آورد
رخنه کار از جنگ باز آورد
مردمی کرد و مردم اندوزی
هیچکس را نماند بی روزی
پشم گرگ برگرفت از میش
باز را کرد با کبوتر خویش
از سر پیشه بر دو سپتیها
کرد کوته دراز دستیها
پایه کار دشمنان شکست
برجهان او دو دست تاز او بست
مردمی کرد در جهانداری
مردمی بسته مردم آزاری
خصم را زیر چون و بی گروی
وهنگشتی کی نیاز روی
کار می را به وقت پرورد
بتر از گشتن آمد از دل
دید کین خیل خانه خاکی
نارد الا عنب ز غمناکی
خویشتن را به نقد خوش میداشت
عیش را در زمانه کش میداشت
ملک بی تکیه راستا نبود
تکیه بر ملک عشق شاید بود
روزی از هفته باز کاری کرد
شش دگر عیش بازی کرد
نفس از عاشقی برون زدی
عشق را پیر زری چون نزدی
گفت گر عاشقی نشاطش نیست
هر که را عشق نیست جانش نیست
پیکه عشق شد نشانه او
عاشقان موبیان خانه او
کار و باری بر آسمان او را
زیر فرمان همه جهان او را
او جهان را بخوشدلی میخورد
و مبد هم عیش و خرمی میکرد
آوریدی جهان به تیغ فراز
بستی از تازیانه وادی باز
مردمان از خور و نعمت و مال
تکیه کردند بر فراخی سال
شکر یزدان ز دل ادا کردند
شفقت از سینه ها جدا کردند
هرکسی کافرید کان خدای
شکر نعمت نیاورند بجای

بخشش نمودن بهرام در سال قحط

آن فراخی شد و بر ایشان تنگ
رزق تا بینند لیکن از دل تنگ
سالی از دانه بر زمین شاخ
تنگ شد دانه بر جهان فراخ
بر خورش تنگی آنچنان زد راه
کادمی چون ستور خورد گیاه
تنگدل شد جهان از آن تنگی
یافت قوت سبک سنگی
باز گفتند قصه با بهرام
که در آفاق تنگیست تمام
مردمان همچو گرگ مردم خوار
کامردم خورند و گه مردار
سوی هر شهر نامه فرمود
که در انبار ذخیره چیزی بود
تا امینان شهر جمع آیند
در انبار بسته بگشایند
با توانگر به نرخ در سازند
بی درم را به لطف بنوازند
زانچه از انبار خانه ماند باز
پیش مرغان نهند کاه و نیاز
تا در ایام او ز بی خوردی
کس نمیرد ز بی جوانمردی
اشترانش ز مرز بیگانه
میکشیدند نو بنو دانه
مهر می کرد و گنج می پرداخت
چاره جان هرکسی می ساخت
لاجرم چار سال بی برگشت
روزی خلق بر خزانه نوشت

کاوش آن بود کان کجا بی‌قوت   از چنان پیشه پادشاهی قوت
جمله خلق جان ز تنگی برد   جز یکی تن کز آن میانه بمرد
شاه از آن مرحمت نوا مرده   تنگ دل شد چو آب افسرده
روی آن رنج در خدای آورد   عذر تقصیر خود بجای آورد
گفت ای رزق بخش جانوران   رزق بخشندهٔ شه و گدایان
بیکی قدرت خدائی خویش   بیش را کم کنی و کم را بیش
ناید از من و گرچه کوششم ایر   کاهوئی را کنم ز صحرا سیر
توئی آن کز برای پیروزی   یک یک خلق را دهی روزی
چون تو در تنگ سال بخشندی   مرده را از فاقه نپسندی
چار سالت نوشته شد منشور   کز دیار تو مرگ باشد دور
از بزرگان ملک و تا خرد   کس نشنیدم که چار سال بمرد
فرخ آن شه که او به نعمت و ناز   مرگ را داشت از رعیت باز
هرکه میزاد در جهان میزیست   وز فلک پیچ پیچ شد از بیست
از خلایق که گشته بود انبوه   بی عمارت نه دشت ماند و نه کوه
از سپاهان شنیده‌ام تا ری   خانه در خانه شد تنیده چو نی
بام بر بام اگر شدی خواهان   شدی از ری بشهر اصفاهان
گر یقین از سنت بگفتش نیست   عهده بر راویست بر من نیست
بود نعمت فزون ز کان بسیار   لیک نعمت فزون ز نعمت خوار
مردم ایمن شده بدشت و بکوه   ناز و عشرت کنان گروه گروه
برکشیده صفی دو فرسنگی   بربطی و رباطی و چنگی
حوضه می کرد هر سر جویی   مجلسی در میان هر کویی
هر کسی میخرید درع و وش   درع آهن فروخت زر اندوش
خلق یکبارگی سلیح نهاد   همه را تیغ تیز رفت از یاد
هرکه را بود برگ و عشرت و ساز   عیش می کرد با شعر و ناز
وانکه برگش نبود شه فرمود   او ز بخت و جهان ازو خشنود
هرکسی را گذاشت بر کاری   دادوش از عیش و زر بازاری
روز فرمود تا دو قسمت کرد   نیمه کشت و نیمه می خورد
هفت سال از جهان خراج افکند   پنج هفتاد و پیاله غم برکند
شش هزار اوستاد دستان ساز   مطرب و پای کوب لعبت باز
گرد کرد از سواد هر شهری   داد هر بقعه را از آن بهری
تا به هر جا روند کش باشند   خلق را خوش کننده خوش باشند
داشت دور زمانه طالع ثور   حاجبش زهره زهره صاحب دور
در جهان جور و غم کجا باشد   که در او زهره کدخدا باشد

رفتن بهرام بشکار گور

شاه روزی شکار کرد پسند   در بیابان و کوه پست و بلند
اشتر گور سم بسیج تاخت   شور می کرد و گور می انداخت
مشتری را ز قوس باشد جای   قوس او گشت مشتری پیمای
از سواران که راه بسته بدشت   زنده گوری سوی شاه گذشت
شه در آن مطرح ایستاده چو شیر   اشقرش نعل برگرفته ز زیر
دستش از ره شمار در میکرد   شصت خالی و تیر پر میکرد
در زمین زاهن پلارک تیر   گاهی آتش فکنده که نخجیر
چون بود در آن کوره باده ناب   آتشی باید از برای کباب
ناخن شه که خون گوران ریخت   گر آتش زبد آن انگیخت
ز می نکهتش ز خشم درشت   زنده می کرد هرکرا می کشت
وانچه زو در رسیده هم بگذاشت   یا پیش کرد یا پیش برداشت
داشت با خود کنیزکی چون ماه   چست و چابک بهم رکابی شاه
فتنه نامی هزار فتنه در او   فتنهٔ شاه و شاه فتنهٔ او
بهمه نیکوئی چو سرو و پری   رود و پای زنی بترجیع کبک دری
بهمنی بروغن آلوده   چرب و شیرین چو شهد پالوده
ناله چون بر نوای رود آورد   مرغ را از هوا فرود آورد
بیشتر در شکار و باده و رود   شاه از او خواستی سماع و سرود
پای زاو خنگ و پیار خیز و تیر   این زدی چنگ او زدی نخجیر
گرد بر خاست از بیابان چند   شاه بر گور کرد تنگ سمند

چون در آمد بگور تیز آهنگ   شد شیری کمان گرفته بچنگ
تیر دریم کرد شصت نهاد   پس کمان در کشید و شست گشاد

بر کفلگاه گور شد تیرش   بوسه بر خاک داده تکبیرش
در یکی لحظه آن شکار شکفت   چند را کشت و چند را بگرفت

وانگه ز

وان کنیزک ز ناز و عیاری
در شکار و خویشتن داری
شاه یکتا چنین بماند صبور
تا یکی گور شد روانه ز دور
گفت کای شاه چشم تاتاری
صید ما را بچشم می ناری
صید ما را صفت فزون آید
در جهان خشم شاه چون آید
گوری آمد بگو که چون تازم
از پیش تا چه‌اش بیندازم
نوش لب زان صفت که خوی بود
زن بد و زن زیاده گوی بود
گفت باید که رخ برافروزی
پای این گور در سرش دوزی
شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره گر شد ز بدپسندی او
خواست اول کمان گروهه چو باد
مهره اندر کمان گروهه نهاد
گور را مهره در فکند بگوش
آمد از تاب مهره گور بجوش
سم سوی گوش برد گور ز درد
تا ز گوش آن صداع برون برد
تیر شه برق شد جهان افروخت
گوش و سم را بیکدگر بر دوخت
چون سر و سم بهم بدوخت بتیر
بسر و سم در آمد آن نخچیر
گفت با کنیزک شه چینی
دست بردم چگونه می‌بینی
گفت اگر کرد شهریار این کار
کار بر تی کرده بود دشوار
رفتن تیر شاه بر سم گور
هست آزاد مانش از زیادت زور
هرچه تعلیم کرده باشد مرد
گرچه دشوار شد تواند کرد
شاه چون آن شنید سخت آمد
تیر و تیشه بر درخت آمد
دل بر آن زد و بی مدارا کرد
کینه بر خویش آشکارا کرد
پادشاهان کینه کش باشند
خون کشنده آن زمان که خوش باشند
گفت اگر مانمش ستیزه گر است
ور کشم این حساب هم بتر است
زن کشی کار شیرمردان نیست
که زن از جنس هم نبرد آن نیست
بود سرهنگی از نژاد بزرگ
شه چو شیر و خشمناک چو گرگ
خواند شاهش بنزد خویش ز راه
که برو کار این کنیز تباه
نقشه بارگاه دولت ماست
فتنه کشتن ز راه عدل رواست
برد سرهنگ جانش از غم ریش
آن پری چهره را بخانه خویش
خواست تا کار او بپردازد
شمع وار از تنش سر اندازد
آب در دیده گفتش آن دلبند
کین چنین ناپسند در مپسند
گفت ای نیستی تو دشمن خویش
خون من بی گنه بگردن خویش
مونس خاص شهریار منم
وز کنیزانش اختیار منم
تا بر آن عهد که در شراب و شکار
بخورش کس نبود مونس و یار
گر ز گستاخی که بود مرا
دیو بازیچه نمود مرا
شه ز گرمی به پای ستم فرمود
در بلا کم بکوشش افزود
روزکی چند صبر کن به شکیب
شاه را گو که کشتمش بفریب
بهلاکم اگر بود دلشاد
بکشم خون من حلالت باد
گر شود تنگدل بکشتن بیم
ایمنی باشدت بجان ز بیم
تا تو از خون رهی و من ز هلاک
زاد سروی نیفشاند در خاک
روزی آید اگرچه هیچکسم
کانچه کردی بخدمتت برسم
این سخن گفت و باز عقده گشاد
پیش او هفت پاره لعل نهاد
سر یکی ز خراج اقلیمی
دخل عمان ز خرج و نیمی
مرد سرهنگ از آن خوش آراست
از پی خون آن صنم برخاست
گفت زنهار سر ز کار مبر
باکسی نام شهریار مبر
گو من این خانه را پرستارم
کار می کن که من نه بیکارم
بر من آن چاره با که باید ساخت
سپارم از خواه بدت نماند نواخت
برچنین عهد رفتنش سوگند
این نبد اوست و آن گزند
بعد یک هفته چون رسیدش شاد
شاه ازو باز جست قصه داد
گفت مه را بازو یاد دادم
گشتم از اشک خونبها دادم
آب در چشم شهریار آمد
دل سرهنگ با قرار آمد
بود سرهنگ را دهی معمور
جایگاهی ز چشم مردم دور
گوشکی داشت بر کشیده باوج
از محیط سپهر پایه موج
شصت پایه در آن منظر او
کرد و جای نشست بر سر او
بود در وی همیشه جای کنیز
بعزیزان دهند جای عزیز
ماده گاوی در آن ده و روز بزاد
داد گوساله لطیف نهاد
آن پری چهره جهان افروز
بر گرفتی بگردنش هر روز
پای در زیر او بیفشردی
پایه پایه به گنبدش بردی
مه کو پیاله کش بود بهار
ماه کو پیاله کش که دید بیار

همه روز آن حریف سیم اندام
بردی او پیاله راز چه بجام
روز تا روز این قدر انگشت
کارگر بود چون نگار انگشت
تا بجای سپید کو پیاله
تا کی گاو گشت هیچ پیاله
همچنین آن بت گل اندامش
بردی از زیر خانه بر بامش
هیچ رنجی نیافتی زان بار
زانکه خو کرده بود با آن کار
هرچه در گاو گوشت می‌افزود
قوت از او زیاده‌تر می‌بود
روزی آن تنگ چشم با دل تنگ
بود در خلوت نشسته با سرهنگ
چار گوهر ز گوش گوهرکش
کرد بیرون نگار خود در کش
گفت این اسب را بفروش
چون بها بستدی بیار بهوش
گوسپندان چرب و بخور گلاب
وانچه باید ز نقل و شمع و شراب
مجلسی راست کن چو روضهٔ حور
از کباب و شراب و نقل و بخور
شه چو آید بدین طرف ز شکار
از رکابش چو شمع و پیه بدار
دل شه جوی و جان پذیری کن
بتواضع نظام گیری کن
شاه بهرام خوی خوش دارد
چنین از او بارکش دارد
چون ببیند نیازمندی تو
پیر دارد بسربلندی تو
بر چنین منظری ستاره و سپهر
کومش میده سیم و گاهی شیر
گر چنین کار چاره‌مند بود
کار ما سرو زو بلند بود
مرد سرهنگ زانه ماندی جای
کاسمانش نزار داد خدای
رفت و از نقدهای پنهانی
یک بیک ساخت برگ مهمانی
از ابهای خوب پاک سره
مرغ و ماهی و گوسفند و بره
روح و ریحان که مجلس آراید
نوش و نقلی که بزم را شاید
همه اسباب کار ساخت تمام
تا که بشنید که بهرام
پیشتر زانکه رفت صید انداخت
صید بین تا چگونه صیدش ساخت
شاه بهرام روزی از سر تخت
برد سوی شکار و صحرا رخت
چون برون ده گذشت کان سرهنگ
داشت آن منظر بلند آهنگ
رهگذارش بران زمین افتاد
که کنیزک به ده بهشت آباد
دیده نزهتگهی گرانمایه
سبزه در سبزه سایه در سایه
شاه پرسید کین دیار کراست
ده خدا و خدای یار کجاست

مهمانی کردن سرهنگ بهرام را

بود سرهنگ خاص شه رکاب
چون جنیده جهان شنید عتاب
بر زمین بوسه داد و برد نماز
گفت کای خسرو بنده نواز
بنده دارد دهی که داده توست
لطفش از خسرو عذر پذیر باد و توست
بی تکلف چنانکه عادت اوست
صفه ای با سعادت اوست
شاه گر جای را پسند کند
بنده را پست را بلند کند
سر درآرد درین گریچه تنگ
سر بزرگ جهان شود سرهنگ
وارم از داده عنایت شاه
خانه برکشیده سر تا ماه
باغ در باغ کرده برگردش
خلد مولا و روضه شاگردش
گر خورد شاه باده بر سر او
خاکی بر سر ستاره بر در او
گرد شه خانه را سپید چو بید
نکیم شهد و گاو شیر ده بید
شاه چون دید کو نیک رنگی
شد برو آن سخن سبک سنگی
گفت فرمان تراست کار بساز
تا ز نخجیر که من آیم باز
داد سرهنگ بوسه بر خاک
رفت و زنگار کرد از آینه پاک
منظر از فرش چون بهشت آراست
کرد منزهتی که باید راست
چون شهنشه رسید کاو سپید
باز چترش به اوج ماه رسید
میزبان از خورشهای گزین
گوشت و می و ظرایف چین
فرش بر فرش چند جای نغز
کز فروغش گشاده شد دل و مغز
جمله در پای آب شاه کشید
بر سر آن نثار گوهر چید
شاه بنشست پایه بام
گوشکی دید جمله سنگ رخام
طرح کرده روح خورنق را
فرش افکنده چرخ ازرق را
میزبان آمد آنچه باید کرد
از بخور و گلاب سرش سپرد
چون شه از خوردهای خوش پرداخت
می در آنکه و بزم شاهی ساخت
شاه چون خورد سپاهو و می
از گل جبهتش برآمد خوی
گفت کای میزبان زرین کاخ
جای کامت خوش است و برگ فراخ
لیکن این کاخ هشت پایه بلند
کاسمان بر سرش رود به کمند
از پس شصت سال کز تو گذشت
چون توانی بزیر پای نوشت

میزبان گفت شاه باقی باد
گوهرش باد و جوهرش ساقی باد
عجب آن شد که دختری چو باد
نرم و نازک چو خرمن قاقم
شصت پایه چنان برو به درست
که نیازد به هیچ پایه پشت
گاوی آنگه چه گاو چون پیلی
نکشد پیل خویش را میلی
زنی آنکه شصت پایه حصار
ببرد چون نباشدش بکار
گفت ازین جنس کار چون باشد
نبود ور بود فسون باشد
وانکه از مرد میزبان درخواست
تا کند دعوی سخن را راست
میزبان چون شنید رفت بزیر
گفت با گاوکش حکایت شیر
ماه را شکسته اند بر تقویم
غمزه را داد جادویی تعلیم
چشم را سرمه به لطف کشید
نار پستان ز سینه گشت پدید
زنگی زلف و خال هندو رنگ
مرد را باید گره در چنگ
گوهر گوشش گوهرآویزش
کرده بازار عاشقان تیزش
چونکه ماه دو هفته از پس ناز
کرد ز زیور چنانکه باید ساز
پر فرو کرد و گاو را برداشت
گاو چون تاجگونه گوهر داشت
گاو برگردن ایستاده چنانک
شیر چون گاو دیده چنگاچنگ
ز گردن نهاد گاو بزیر
بکرشمه جهان نهاد بشیر
در جهان کیست کو بزور رهی
از دو آتش برد بزیر سپهی
پاپیچش داد گاو هشتی حور
چشم بد باد از توان تو دور
من نگویم که این توانایی
چون سپهر شدت توانایی
اندک اندک پیالهای دراز
کرد در طرفه تو دمان ساز
من نگویم ز زورمندی تست
بلکه تعلیم کرده از نخست
گفت بر شه غرامتیست عظیم
گاو تعلیم و گور بی تعلیم
چه سبب چون نه تو گوری خرد
نام تعلیم کس نیارد برد
برقع ماه باز کرد چو دید
اشک بر رخ فشانده مروارید
از بد و نیک خانه خالی کرد
باری ای رخ سخن یکایک کرد
آتشی کرده ام ز خود رایی
من از آن سوز چشم تو بر جایی
فتنه بنشست و برگشاد زبان
گفت کای شهریار شیر سنان
شه چو برزد بگوشش آن تکبیر
وان سرم سخت را بدوخت به تیر
از زمین این طرفه پشت من مردم
از جهت پس پایه ماندگی گردم
نزده گاوی چو کوه در گردن
آرد آنجا که علف خوردن
میزبان گفت شاه باقی باد
گوهرش باد و جوهرش ساقی باد
بخدا گر درین دیار کسی
از زمین بر گرایدش نفسی
شه چو سرهنگ این حکایت گفت
سر انگشت را بدندان سفت
باورم ناید این چنین درست
تا ببینم بچشم خویش نخست
سیمتن وقت را شناخته بود
پیش از آن کار خویش ساخته بود
زیور و زیب چنان بربست
داده گل را خمار نرگس مست
پره از زنگ ارغوانی داد
لاله را پیره بوستانی داد
تاج عنبر نهاد بر سر دوش
طوق عنبر کشیده تا بناگوش
فرقش از دانهای در خوشاب
گرد کرده از ستاره شهاب
ماه را در نقاب کافوری
بست چون در حصار گل سوری
پیش آن گاو رفت چون مه بدر
ماه در برج گاو یابد قدر
پایه بر پایه برد و دید ببام
رفت تا تخت پایه بهرام
در عجب ماند کین چه شاید بود
سود او بود در نیافت چه سود
کانچه من پیش شه نهادم تنهایی
پیشکش کردم از توانایی
شاه بهرام آن یگانه دهر
کز جهان یافته ای دانش بهر
تو که رشک بتان تاتاری
روی نیکو و خوی خوش داری
گاو را زان زمان که شیر مکید
تا که اکنون که شکل پیل رسید
تا کنونش برآورد بی رنجی
دسته از روی خویش می سنجی
پیچد در وشش بکار پیستم نام
باد و جایی بشرط خویش تمام
من که گاوی بر آورم بر بام
خوب تعلیم بر نیارم نام
شاه تشنیع ترک خود بشناخت
خنده ای کرد و پیش او تاخت
در کنارش گرفت و عذر انگیخت
وان گل از نرگس آب گل برریخت
گفت اگر خانه گشت زندانت
عذر خواهم هزار چندانت
غمت از من نماند هیچ بجای
کو درا غم در آورد از پای
وی مرا کشته در جدایی خویش
زنده کرده به آشنایی خویش
نه زمین کز گشادن شستش
آسمان بوسه داد بر دستش

هر که بود مرد آن پیشه جسور
چشم بد از شاه کرد دور
هر چه را چشم در پسند آرد
چشم زخمی بد و گزند آرد
پیشم آمد که باز گو نه سپهر
تهمت کینه بر نهد بر مهر
گفت حقا که راست گویی راست
بر وفای تو هر چه گویی راست
مهرهای چنین با دل یار
عذرهای چنین نه آخر کار
شاه را آن سخن چنان بگرفت
گرد ازو در میان جان بگرفت
ای هزار آفرین بر آن گوهری
کاید از طبع او جهان هنری
خواند پیر خنک او خوشدل کرد
وز پس در گردنش حمایل کرد
این گهر باد گشته بود بسنگ
گر نبودی حفاظ این پرهنگ
بخشهای بزرگوارش داد
هر یکی در عوض هزار بود
از پس چند چیزهای لطیف
ری بود او با دگر شریف
شد سوی بخت شادی انگیزی
کرد در بزم خود شکر ریزی
موبد از ابتدا شرط پیش آورد
ماه را در نکاح خویش آورد
بود با او به لهو و عشرت و ناز
تا برین رفت روزگار دراز
چون برآمد ز ماه تا ماهی
نام بهرام در شهنشاهی
دل قوی شد بزرگواران را
زنده شد نام نامداران را

جنگ کردن خاقان با بهرام و کشتن بهرام او را

ز رده کوشان بکوش شاه مردند
پسر باب سپه فرو بردند
بود پیری بزرگ بر سپه نام
هم لقب با برادر بهرام
هم قوی رای و هم تمام اندیش
کار با راستان شه پیش پیش
وین نهان که آشکارا بود
پسرش از تخم شاه دارا بود
شاه را هیچ زمان نبودی دور
شاه را هم رفیق و هم دستور
شه پسر داشت او و هر پسری
پسر خویش عالم هنری
آنچه بود از آن سپه فرزندش
نام کرده پدر ز دلبندش
غایت اندیشه بود و رای شناس
پارسایش ابنو قیاس
شه عیارش یکی بصد کرده
موبد موبدان خود کرده
وان دگر شرف ممالک بود
باج خواه همه مسالک بود
کرده شاه از درستی عقلش
نافذ الامر جمله عملش
وان سه دیگر بکار شغل سپاه
نایبی خاصه بحضرت شاه
شه بر ایشان قلم رها کرده
عاملان با عمل وفا کرده
او همه شب بباده و بزم افروز
عاملانش بکار خود شب و روز
آنچه با داد کرد خود می ساخت
هر چه اندوخت باز می انداخت
گرد عالم شد این حکایت فاش
تیر شد تیشها ز بهر تراش
گفت هر کس که هست شه بهرام
ای دریغا که دل به تیغ و جام
با حریفان به می در افتاده است
حاصلش باد و خوردنش باد است
هر کسی را در آن طمع برخاست
که شود کار ملک بر وی راست
خان خانان و آنکه داشت زمین
گرد سیصد هزار مرد گزین
در رکابش چو اژدهای دمان
بود سیصد هزار تیغ کشان
شه چو زان ترک باز یافت خبر
اعتمادی نداشت بر لشکر
همه را دیده دست برد و نماز
وز پس از آیین جنگ داشته باز
وآنچه بودند سروران سپاه
یکدلی شان نبود در حق شاه
هر یکی در نهفتهای نورد
چشم بر کرد پیش خاقان رد
جمع با شاه خویش بد کرده
چاره در مال و ملک خود کرده
گفت ما بنده نکوخواه توایم
قصد ره کن که خاک راه توایم
شاه عالم توئی به ننگ بخرام
شهریاری نشاید از بهرام
تیغ اگر بایدت در او آریم
ور نه بندش کنیم و بسپاریم
منهی از ننگ نامه داند خواند
این سخن را بسمع شاه رساند
شاه از ایرانیان طمع ببرد
ملک خود را به نایبان بسپرد
در همه روز در رهی نهان کرد
با خیال حسد بحرب شوا گرد
در جهان گرم شد که شاه جهان
روی کرد از سپاه و ملک نهان
مرد خاقان نبود و لشکر او
بهزیمت گریخت از در او
چون به خاقان رساند پیک درود
که شه آمد ز تخت خویش فرود
از کلاه و کمر تو داری بخت
پای در زد نه تاج ماند و نه تخت
خان خانان چو گوش کرد پیام
کز جهان ناپدید شه بهرام
داشت از تیغ و تیغ بازی دست
فارغانه بزد و باده نشست

شه چو

غم دشمن نخورد و می می‌خورد
کارهای کردنی میکرد
شاه بهرام روز و شب پیکار
قاصدانش روانه بر پرگار
از سپاه چین خبری جست
تا خبر داده قاصدش بدرست
زان همه لشکرش بوقت بسیج
بود پنجه سوار دیگر هیچ
هر یکی دیده و آزموده بجنگ
در زمین اژدها بر آب نهنگ
همه یکدل چو نار یکدانه
گرچه صد گونه از یکی خانه
شاه با خصم خفته بازی کرد
مهره پنهان و مهره بازی کرد
آتشی خواست خصم و دودش داد
خواب خرگوش داد و روشش داد
تیر خوش کرد بر نشانه او
کاگهی داشت از فسانه او
بر سرش ناگهان شبیخون کرد
گرد بالای بخت کرد و نبرد
در شب تیره گرنه سیه کاری
کرد با چشمها سیه کاری
شبی از پیش برگرفته چراغ
کوه و صحرا سیه تر از پر زاغ
کشتی آن صد هزار زنگی مست
سو بسو میدوید و تیغ بدست
چرخ روشن دل سیاه ضمیر
چون خم زر پرش گرفته بقیر
در شبی عنبرش بدین خامی
کرد بهرام خنگ بدرامی
بر دلیران چنان گشاده عنان
حمله بر که بتیغ کوه سنان
تیر بر هر کجا زدی حالی
برگشتی ز تیر خود خالی
از خدنگش که خاره را می سفت
چشم پرهیز دشمنان میگفت
زخم دیدند و تیر پیدا نه
تیر پیدا و زخم آنجا نه
همه گفتند این چه تیر پرست
بزبر خم و زخم بی تیرست
تا چنان شد که کس پلنگ و نهنگ
گرد میدان و نیامد تنگ
او چو ابری بهر طرف میگشت
دشت از او کوه و کوه از او شد دشت
کشت چندان از آن سپاه بتیر
که زمین زم شد بخون چو حریر
برق هر که رفت پیکانش
رخت برداشت از تنش جانش
صبح چون تیغ آفتاب کشید
طشت خون آمد از سپهر پدید
تیغ بی خون و طشت چون باشد
هر کجا تیغ و طشت خون باشد
از بسی خون که خون غذایش بود
جوی خون رفت و کوی سر میبرد
وز بسی تن که تیغ پی میکرد
زهره صفرا و زهره قی میکرد
نیزه کرده زبان بتیغ گرو
کاژدها را زند چو خویش درو
تیر مار جهنده در پیکار
بد بود چون جهنده باشد مار
شاه بهرام در میان مصاف
نوک تیرش چو موی موی شکاف
تیغ اگر بر زدی بفرق سوار
تا کمر گر شکافتی چو خیار
گر بتحریف تیغ دادی پیچ
مرد را کردی از کمر بدو نیم
تیغ از انسان و تیر از انسان بود
شاید از خصم او هراسان بود
ترک از آن ترکتاز ناگه او
وانچنان زخم سخت بر ره او
همه را در بهانه گاه گریز
تیغها شد کشته و تکها تیز
آهن شه چو سخت کوشی کرد
لشکر ترک سست جوشی کرد
شه بنزد از فتح خود بشناخت
نیزه میراند و تیر می انداخت
درهم افکندشان بصدمه تیغ
گفتی اژدها دبوده ایشان میغ
لشکر خویش را بفیروزی
گشت بان روزگار و ان روزی
باز کوشیم تا سری بزنیم
قلب که را ز جای بکنیم
حمله بردند جمله پشت بپشت
شیر در زیر و اژدها در مشت
میمنه رفت و میسره بگریخت
قلب در ساقه مقدم بریخت
شاه را در ظفر قوی شد دست
قلب و دارای قلب را بشکست
لشکری بیشتر ز ریگ و ز خاک
کشته در خون خویش از هلاک
سختی پنجه سیه شیران
کوفته مغز رزم شمشیران
لشکر ترک را ز دشنه تیز
تا بجیحون رسید کرد گریز
شاه چندان گرفت گوهر و گنج
که در آید از شمار برنج
گشت با فتح از آن ولایت باز
با رعیت شده رعیت ساز
بر سر تخت شد بفیروزی
بر جهان تازه گرد نوروزی
هر کسی پیش او زمین میرفت
در خور فتح آفرین میگفت
پهلوی خوان و فارسی فرهنگ
پهلوی خواند بر نوازش چنگ
شاعران عذب چو در خوشاب
شعر خوانند برکشید شراب
شاه فرهنگ دان و شعرشناس
پیش از آن دادشان که بود قیاس

کرد از آن گنج و آن غنیمت پر
وقف آتشکده هزار اشتر
در بدامن فشانده زر بکلاه
بر سر موبدان آتشگاه
داد چندان زر از خزانهٔ خویش
که بگیتی نماند کس درویش

طعن زدن بهرام بر سرداران لشکر خویش

روزی از طالع مبارک بخت
رفت بهرام گور بر سر تخت
هرکجا شاه و شهریاری بود
تاج بخشی و تاجداری بود
همه در زیر تخت پادشاه
صف کشیده نه چون ستاره و ماه
شه زبان برگشاد چون شمشیر
گفت کای مهتران دلیر
لشکر از بهر صلح باشد و جنگ
کین نباشد چه آدمی و چه سنگ
از شما کیست کو بهیچ نبرد
مردیی کان ز مردم آید کرد
من که از دهر برگزیده تمان
ده که این مصاف دیده تمان
کامد از هیچکس چنان کاری
کاید از پر دلی و عیاری
از پی تیغ تان بوقت گزند
بر که این مخالف آید بند
یا که دیدم که پای پیش نهاد
دشمنی کشت و کشوری بگشاد
این ز کیوان ز رستم آرد نام
وین بگفتن هژبر بر آن خرخام
کس ندیدم که کارزاری کرد
چونکه هنگام بود کاری کرد
خوشتر آن شد که هر کسی بنهفت
کو بدافسون شاه ما که بخفت
می خورد وز کسی نیارد یاد
از چنین شه کسی نباشد شاد
گرچه می میخورم چنان نخورم
که ز مستی غم جهان نخورم
گر خورم جرعه‌ای ز کف حور
طبعم از خوی غم نباشد دور
برق وارم بوقت بارش میغ
یکی دست می بدیگر تیغ
می خورم کار مجلس آرایم
تیغ را نیز کار فرمایم
خواب خرگوش من نه خفته بود
خصم را بند ارچه خفته بود
خنده و مستیم تبا و یل است
خنده شیر و مستی پیل است
شیر در وقت خنده خونریزد
کیست کز پیل مست بگریزد
ابلهان مست و بیخبر باشند
هوشیاران می دگر باشند
آنکه در عقل پیستیش نبود
می خورد لیک مستیش نبود
بر سر باده چون گرای آرم
تاج قیصر بزیر پای آرم
چون منش را بباده تیز کنم
بر سپه خصم جرعه ریز کنم
نیک خواهان من چه پندارند
کاهلان سپهبی کارند
من اگرچه خفته باشم و مست
بخت بیدار من بکاری هست
بچنین خوابها که مستم
خواب خاقان نگر که چون بستم
بچنین بی غلط که افشردم
رخت هند و نگر که چون بردم
پیک بود کز ناتوانی خویش
خوش نجنبد بپاسبانی خویش
چون شه این داستان بدو برگفت
روی آزادگان چو گل بشکفت
همه سر بر زمین نهاد و ندیش
پاسخ شاه جز آنه داد ندیش
کانچه شه گفت با کرندان
هست پیرایه خردمندان
همه را حرز جان و تن کردیم
حلقه گوش خویشتن کردیم
سروران که سروری کردند
با تو بسیار هم سری کردند
تاج بر فرق تو خدای نهاد
گوشش خلق باد باشد باد
هیچکس با تو تاج ور نشوند
همه در سر شوند و سر نشوند
آنچه ما بنده دیده‌ایم ز شاه
کس ندیدست از سپید و سیاه
دیو را بست و اژدها را دوخت
پیل را کشت و کرگدن را سوخت
که در ابروی هند چین فکند
که بهندی سپاه چین فکند
که ز فغفور تاج بستاند
که ز قیصر خراج بستاند
گرچه شیرافکنان بسی بودند
گز دهن مغز شیر پالودند
شیرمردی که او بسی صد مرد
قد سپید هزار دشمن کرد
قصه خسروان پیشینه
هست پیدا ز مهر و آئینه
چونکه شاهان شمار برگیرند
زو یکی را هزار برگیرند
هر کسی را یکی نشان باشد
او شها همه جهان باشد
تخت بر هر سپهری که شخ کند
چون در طارمش دلخت کند
تیرش ار سوی سنگ خاره شود
سنگ چون ریگ پاره پاره شود
نوش بخشد بهره مار سپناه
مار گیرد باژ و های عمان

هر شبی کو خلاف او سازد
اسپ خوابش چو مرغ بگدازد
هر که بر شمع او برون آید
زان سپر البته بوی خون آید
مستی او نشان هشیاریست
خواب او خواب نیست بیداریست
وان ماهی که می پرست شود
او خورد می عدوش پست شود
دست از جمله خسروان داناتر
بلکه داناتر و تواناتر
کاردان دست در زمانه و بس
نیست محتاج کاردانی کس
تا زمین زیر جنبش آرد جای
بر فلک باد حکم او را پای
مرکز عدل بارگاهش باد
کان اقبال در کلاهش باد
این زمین در پناه سایهٔ او
و آسمان زیر تخت پایهٔ او
کارداران چو این سخن گفته
سر نهادند و پیش او خفته
شاه منذر از آن میان برخاست
بزم شه را به آفرین آراست
گفت هرجا که تخت شاه رسید
نم ز ماهی باوج ماه رسید
آدمی کیست کو تبارک شاه
راست با کج نهد چنان کلاه
افسر ایزد نهاد بر سر او
سبز بادا ز سر تو افسر او
ما که مولای بارگاه توایم
پیرو از پایهٔ کلاه توایم
از تو داریم هرچه ما راست
بر تر و خشک ما تو داری دست
از عرب تا عجم غلام توایم
بندهٔ بارگاه و نام توایم
مدتی شد که از خردمندی
بر درش بستم کمربندی
چون شدم پیر بر در گاهش
یافتم راه تو شاه از راهش
گرچه باشد ز حضرتت دوری
سوی خانه شوم به دستوری
روزکی چند را بر آسایم
چون رسد حکم شاه باز آیم
شاه فرمود کز خزانه گنج
دست خازن شود جواهر سنج
آورد تحفه‌های پنهانی
مصری و مغربی و عمانی
زر به خروار بود و مشک به کیل
وز غلام و کنیز چندین خیل
مرتفع جامه‌های قیمت‌مند
پیشتر ز آنکه گفت شاید چند
تازی اسپان پارسی پرورد
همه دریا گذار و کوه نورد
تیغ هندی و درع داودی
کشتی چو درانده بر جودی
لعل و در بیش از آنکه بود قیاس
به ز بهرام و دیگری نشناس
گوهرآلود تاجی از سر خویش
با قبای زر و حلل شه بیش
بر سر این نواخت کز شه دید
از یمن تا عدن بدو بخشید
رفت منذر چو زهره از بر ماه
با چنین نعمتی ز درگه شاه
شه نیاز و نشاط شد مشغول
گرچه بس گشته بود تنگ ملول
کار لشکر چنانکه بود بساخت
پس به ترتیب کار خود پرداخت
بفراغت بکام دل بنشست
دشمنان زیر پای و می در دست
یادش آمد حدیث آن استاد
کان چنین کرده بود پیشی یاد
در خورنق ز طالع بهرام
کرده در حجره‌ای خجسته نام
وان سراچه که هفت پیکر بود
بلکه آن هفت پیکر لشکر بود
مهر آن دختران حور سرشت
در دلش تخم مهربانی کشت
دیگرش آنکه ز جوش خویش نشست
کالهٔ آن هفت کیمیاش بدست
او و این دختران نژاد کیان
خواست لیکن به رشد و زمیان
خواستش باز ز خواسته پیش
کو سری یافت هم ز گوهر خویش
پس بخاقان و رای کرد نوید
برخی از مهر و برخی از تهدید
دخترش خواست با خزینه و تاج
بر سر او هفت ساله خراج
داد خاقان خراج و دختر و چیز
حمل دینار و گنج و گوهر نیز
وانگهی ترک تاز کرد به روم
در فکند آتشی در آن بر و بوم
قیصر از بیم برزد نفسی
دخترش داد و عذر خواست بسی
کس فرستاد سوی مغرب شاه
تا فرستد عروس بارگاه
دخت او نیز در کنار آورد
زیرکی بین که چون به کار آورد
چون سهی سرو برد از آن بستان
رخت از آنجا به ملک هندستان
دختر رای را بعقد و برای
خواست و آورد کام خویش بجای
تاختن رفت و خواست از خوارزم
دختر خوب روی در خور بزم
همچنان نامه کرد از سقلاب
خواست زیبا رخی چو قطرهٔ آب
چون ز کشور گشای هفت اقلیم
هفت دختر ستد ز ترس و بیم
از جهان دل به شادمانی داد
داد عیش خوش جوانی داد

در تعریف مجلس بهرام

روزی از نور صبح نورانی
آسمان برگشاده پیشانی

فرخ و روشن جهان‌افروز

در زمستان گوید

خنک آن روز و آنچنان روزی

شهر بخوبی چو روی دلبندان
مجلسی ساخت با خردمندان
روز خانه ز روز زمستان به
کاو دین و از زمستان به

شمع و قندیل باسپهان مرده
رخت و بنگاه باغبان برده
زاغ مانده و بباغ ز بلبل
خار مانده و بیکار از گل

داد و نقاش باپشگری
موج موج از گره آب گیری
تاب سرما که برد از آتش آب
برد از تیغ و تیغ را کرد آب

کوه و قاقم ز میغ اصل پوش
چرخ سنجاب درکشیده بدوش
بر بهایم دوان کمین کرده
پوستها کنده پوستین کرده

ریشی درکشیده سپر زمین
نامیه گشته اعتکاف نشین
کیمیا کاری جهان دو رنگ
نعل آتش نهفته در دل سنگ

گل حکمت بگور زنده بوده
گل حکمت پسر برانده بوده
از طبقهای گلکپه آب
سخته بر سخت گشته نقره ناب

در چنین فصل تا بخانه شاه
داشته طبع جای صندل گاه
از پی عطرهای رنگ آمیز
معتدل گشته باد برف انگیز

میوه‌های خوش آبهای جو نوش
مغز را خواب داده در آغوش
آتش افروخته صندل و عود
دود دیگر وش چو بند و اسپند

آتشی زو نشاط را پیشی
کاه گوگرد و زرد زردشتی
پنج سیلی از میان کنده
بدنش نار دانه افکنده

گرباهی عنبر گرده خضاب
آفتابی ز مشک بسته نقاب
ظلمتی گشته هم نواله نور
لاله رسته از کلاله حور

ترکی از اصل و هیمان پیشش
قرة العین هندوان نقشش
مشعل نو زن چراغ کلیم
بزم عیسی و باغ ابراهیم

شوشهای زگال مشکین رنگ
کرد آتش چو کرد آینه زنگ
آن شبه رنگ از عقیق صفات
کان یاقوت بود در ظلمات

کو مرش داده دیده یاقوت
زرد و سرخ و کبود چون یاقوت
نوعروسی شراره زیور او
عنبرینی ز گال بر سر او

دوزخی و بهشتش مشهور
دوزخ از گرمی بهشت از نور
دوزخش بلکه دان گشت
روضه ره دان باغ بهشت

زند زردشت نغمه ساز شده
مغ چو پروانه پرده ساز بوده
آب افسرده را گشاده مشام
ای دریغا چه شد آتش نام

بر سر آتش از سپر خاصی
فاخته بر فشان برقاصی
گرد آن زر نه بر بند زده
کبک دراج و پست بند زده

خانه پرسبزه تر ز سیاوش
باده گلرنگ تر ز خون سیاوش
ریخته آسمان فاخته گون
از هوا فاخته ز فاخته خون

باده در جام آبگینه گهر
راست چون آب خشک و آتش تر
گورچشمان شراب می‌خوردند
ران گوران کباب می‌کردند

شاه بهرام گور با یاران
باده می‌خورد چون جهانداران
می لعل و سماع و یاری چند
می گسارنده غمگساری چند

راح گلگون چو گل شکرخنده
تخته گشته ز آتش زنده
مغزها در سماع گرم شده
دل ز گرمی چو موم نرم شده

زیرکان را ز عیش سیر شده
نکتهای لطیف می‌گفته
هر گرانمایه ز مایه خویش
گفته چیزی بقدر پایه خویش

چون سخن در سخن سپاس گشت
بر زبان سخن وری بگذشت
کین درج کاسمان شده از
وین حقیقت که او نگهدارد

هیچکس را ز خسروان جهان
کین بدیست آشکار و نهان
هست ما را بفر تارک او
همه چیز از پی مبارک او

ایمنی هست و تندرستی هست
تنگی دشمن و فراخی دست
شد درستی و ایمنی و کفاف
این سپه ما سپست دان گرهمه لاف

تر چو خورشید گشت و چه سپهر
در جهان گو نه لعل باشد در
ما که مثل تو پادشا داریم
همه داریم چون ترا داریم

کاشکی جاودان بدی بودی
که ز ما چشم بد نهان بودی
گردش چشم و خرام سپهر
هم بدین فرخی نمودی چهر

طالع خوشدلی ز رو شدی
عیش بر خوشدلان تبه شدی
تا همه ساله شه جوان بودی
خرم و خوب و کامران بودی

شاه ولی

شادمان جان شاه می‌باید
جان ما گر فدا شود شاید
چون سخن‌گو سخن به پایان برد
هر کسی دل بر آن سخن بسپرد
غم ز دل دور کرد آن مه را
دل پسند آمد آن سخن شه را
مهتر آیین و محتشم زاده
در میان بود مردی آزاده
شیده نامی به روشنی خورشید
آگه از صنعت سیاه و سفید
اوستادی به شغل رسامی
در مساحت مهندسی نامی
خرده‌کاری به کار بنایی
نقشبندی به صورت آرایی
از رصدکاری و ز علم نجوم
همه در دست او چو مهره موم
کز لطافت چو کلک و تیشه گشاد
جان مانی پسند دل فرهاد
کرده شاگردی خرد بدرست
بود سمنارش اوستاد نخست
درخورش نقش کارها بی‌ها
داده با اوستاد یاریها
چون دران بزم شاه را خوش دید
وز زبان آب و در دل آتش دید
چون زمین بوسه داد بار نخست
قربتی جست و گشت شاه‌پرست
گفت اگر شاه باشدم دستور
چشم بد دارم از دیارش دور
کاسمان سنجم و ستاره‌شناس
اگر از اختران شدم بقیاس
وز نگارندگی و کلکاری
وحی صنعت مراست پنداری
نسبتی گیرم از سپهر بلند
که نیارد به روی شاه گزند
تا بود در نشاط خانه خاک
ز اختران فلک ندارد باک
جای در خورگاه جان دارد
بر زمین حکم آسمان دارد
و آنچنانست کز صناعت کار
هفت گنبد کنم چو هفت حصار
رنگ هر گنبدی جداگانه
خوشتر از رنگ صد صنمخانه
شاه را هفت نازنین صنم است
هر یکی از کشوری علم است
هست هر کشوری برکن و اساس
در شمار ستاره و قیاس
هفته را بی صداع گفت و شنید
روزهای ستاره هفت پدید
در جهان روزهای بزم‌افروز
عیش سازد به گنبدی هر روز
جامه همرنگ خانه در پوشد
با دلارام خانه می‌نوشد
گر بدین گفته شاه کار کند
خویشتن را بزرگوار کند
تا بود عمر بر نشانه کار
باشد از عمر خویش برخوردار
شاه گفتا گرفتم این کردم
خانه زرین و آهنین کردم
عاقبت کار چون بباید مرد
این همه رنجها چه باید برد
وانگه گفتی که گنبد فرازم
قصرهای بدین صفت سازم
این همه خانه‌های کام و هواست
خانه طاعت خدای کجاست
در همه گرچه آفرین گویم
آفریننده را کجا جویم
باز گفت این سخن خطا گفتم
جای جان آفرین کجا گفتم
آنکه در جا نشایدش دیدن
همه جایش توان پرستیدن
شاه این گفت و باز شد خاموش
زین سخن در دماغش آمد جوش
زانکه در کارنامه سمنار
هفت گنبد شنید ز اول کار
وان پری پیکران هفت اقلیم
داشت در درج جان چو در یتیم
در گرفت این سخن چو شاه جهان
کاگهی داشت از جهان نهان
در جواب سخن نکرد شتاب
روزکی چند راند از جواب
چون برین گفت رفت یکهفته
شیده را شاه خواند نهفته
آنچه بدرفته بود ازو برخواست
کرد کارش چنانکه باید راست
کارش آماده گشت و برگ سپرد
تا بره رنج اگر تواند برد
روزی از بهر شغل رسامی
بهره‌مند از لقای بهرامی
مرد اخترشناس طالع‌بین
کرد بر ساعتی خجسته گزین
شیده بر طالعی خجسته نهاد
کرد گنبدسرای را بنیاد
تا دو سال آنچنان بهشتی ساخت
که کس از بهشت باز نشناخت
که جهان هفت گنبد گری
کرد گنبدگری جهان هنری
هر یکی از طبیع و طالع خویش
شرط او را نگاه داشت به پیش
خیره و چیره وان هفت سپهر
بر یکی جای بست او ده مهر
دید کافسانه شد بجمله دیار
آنچه نعمان نمود با سمنار
تا شود شاد شیده از بزم
شهر آمل به شیده داد کرم
گفت نعمان اگر خطایی کرد
کان عقوبت بر آشنایی کرد
عدل من عذرخواه آن ستم است
آن از بخل و این از کرم است

کار عالم چنین تواند بود / زو یکی را زیان یکی را سود
باری از تشنگی کباب شود / باری دیگر غریق آب شود
همه در کار خویش حیرانند / چاره عجز خود نمیدانند

در تعریف هفت گنبد گوید

چونکه بهرام کیقباد کلاه / تاج کیخسروی رساند بماه
بیستونی زمانه گل انگیخت / آنچه فرهاد کرد و زو بگریخت
در جهان بیستون هفت ستون / هفت گنبد کشیده بر گردون
شه در آن باره فلک پیوند / باره‌ای دید بر سپهر بلند
هفت گنبد درون آن باره / کرده بر طبع هفت سیاره
رنگ هر گنبدی ستاره‌شناس / بر مزاج ستاره کرد قیاس
گنبدی کو ز قسم کیوان بود / در سیاهی چو مشک پنهان بود
وانکه بودش ز مشتری مایه / صندلی داشت رنگ پیرایه
وانکه مریخ بود در کارش / گوهر سرخ بود در بارش
وانکه از آفتاب داشت خبر / رنگ زر داشت از حمایل زر
وانکه از دست زهره یافت امید / بود رویش چو روی صبح سپید
وانکه بود از عطاردش روزی / بود پیروزه گون ز پیروزی
وانکه مه کرد سوی برجش راه / داشت سرسبزی از طلعت شاه
برکشیده بر این صفت پیکر / هفت گنبد بطبع هفت اختر
هفت کشور تمام در عهدش / دختر هفت شاه در مهدش
کرده هر دختری برنگ رای / گنبدی را ز هفت گنبد جای
از نمودار خانه تا فرشش / کرده همرنگ هفت گنبد خویش
روز تا روز شاه فرخ بخت / در سرای دگر نهادی تخت
شنبه آنجا که قیم شنبه بود / وان دگر با جهان گذران بود
هر کجا جام باده نوشیدی / جامه همرنگ خانه پوشیدی
چون تبیره زدی ای فرزانه / مجلس آراستی بهر خانه
بانوی خانه پیش بنشستی / جلوه برداشتی بهر دستی
تا دل شاه را چگونه برد / شاه حلوای او چگونه برد
گفتی افسانه‌های مهرانگیز / که کند گرم شهوت آمیز
گرچه زین گونه برکشید حصار / جان نبرد از اجل بآخر کار
ای نظامی ز گلشنی بگریز / کین گلش خار گشت و خارش تیز
با چنین ملک این دو روزه مقام / عاقبت بین چگونه شد بهرام
چونکه بهرام شد نشاط‌پرست / دیده در نقش هفت پیکر بست

رفتن بهرام روز شنبه پیش بانوی هندی و تهنیت کردن او

روز شنبه ز دیر شماسی / خیمه زد در سواد عباسی
سوی گنبد سرای غالیه‌فام / پیش بانوی هند شد بسلام
تا شب آنجا نشاط و بازی کرد / عودسوزی و عطرسازی کرد
چون برافشاند شب بگیتی شاه / بر حریر سفید مشک سیاه
شاه از آن نوبهار کشمیری / خواست بویی چو باد شبگیری
تا ز درج گهر گشاید مهد / گویدش شاه از لطفی چند
زان فسانه که لب بر آکند / مست را از روی خواب کند
آهوی ترک چشم هندوزاد / نافه مشک را گره بگشاد
گفت کاول گرفت نوبت شاه / باد بالای چار بالش ماه
تا جهان بود و هست جاش باد / همه سرها بر آستانش باد
هر چه خواهد که آورد در چنگ / دولتش را از آن مباد درنگ
چون دعا کرد چشم و ابرو جود / برگشاد از شکر گوارش عود

تمثیل آوردن بانوی هندی

گفت و ز شرم در زمین سینه / آنچه زان نغز ترکی نشینه
که شنیدم بخردی از خویشان / خورده کاران چابک اندیشان
که ز که بانوان قصر بهشت / بود زاهد زنی بزرگ سرشت
آمدی در سرای ما هر ماه / جملگی کسوتش حریر سیاه
باز جستیم کز چه ترس و چه بیم / در سواد تو ای سپید سیم

بو که با ما به مقصد یار شوی
وین سیه را سپیدکار شوی
بازگویی به نیکخواهی خویش
معنی آیت سیاهی خویش
زن چو از راستی ندید گزیر
گفت احوال این سیاه حریر
چونکه ما گفته باز نگذارید
گویم ار زانک باورم دارید
من کنیز فلان ملک بودم
کز روانش بطبع خشنودم
ملکی بود کامکار و بزرگ
ایمنی داده میش را از گرگ
رنجها دیده و سخت کوشیده
وز ظلم سیاه پوشیده
فلک از طالع خروشانش
خوانده شاه سیاه پوشانش
اول آنجا پادشاه مهمان دوست
خنده می زد چو سرخ گل در پوست
داشت از سرخ زر و پیرایه
جامهای عجب گرانمایه
میهمان خانه مهیا داشت
کز بزرگی روی در ثریا داشت
خوان نهاده و بساط گسترده
خادمانرا بلطف پرورده
هر که آمد بکام گیر شدی
بنوازش میهمان پذیر شدی
چون به ترتیب خوان نهادی پیش
درخور پایه برگ دادی بیش
شاه پرسیدی از حکایت خویش
هم ز غربت هم از ولایت خویش
وان مسافر زبان بگفت کشید
شاه را قصه کرد و شاه شنید
همه عمرش برین قرار گذشت
تا شد عمرش از قرار بگشت
مدتی گشت ناپدید از ما
سر چو سیمرغ درکشید از ما
چون برین قصه درگذشت بسی
زو چو عنقا خبر نداد کسی
ناگهان روزی از عنایت بخت
آمد آن تاجدار بر سر تخت
از قبا و کلاه و پیرهنش
پای تا سر سیاه بود تنش
تا جهان داشت تیزهوشی کرد
چون خلیفه سیاه پوشی کرد
در سیاهی چو آب حیوان زیست
کس نگفتش که این سیاهی چیست
شبی از مشفقی و دلداری
کردم آن قبله را پرستاری
بر کنارم نهاد پای بمهر
گله می کرد از اختران سپهر
کاسمان بین چه ترکتازی کرد
با چو من چاکری چه بازی کرد
از سواد ارم برید مرا
در سواد قلم کشید مرا
کس نپرسید کاین سواد کجاست
بر سپیدی این سواد چراست
پاسخ شاه را بنالیدم
روی در پای شاه مالیدم
گفتم ای دستگیر غمخواران
بهترین همه جهانداران
بر زمین طاقت کرا باشد
کاسمان را به تیشه بخراشد
باز پرسیدمش ز جهت نهفت
هم تو دانی و هم تو دانی گفت
محترمی مرا چو محرم یافت
لعل بسفت و نافه بشکافت
گفت چون من درین جهانداری
چو گرفتم ز میهمان داری
از بد و نیک هر که را دیدم
سرگذشتی که داشت پرسیدم
روزی آمد غریبی از سر راه
کفش و دستار و جامه‌اش سیاه
برگ او چون بشرط فرمودم
خواندم و حشمتش بیفزودم
گفتم ای من بخورده دانه تو
سیه از بهر چیست جامه تو
گفت بگذار ازین سخن بگذار
که ز سیمرغ کس ندارد بار
گفتمش بازگو بهانه مگیر
خبرم ده ز قیروان و ز قیر
کردمش لابهای پنهانی
من عراقی و او خراسانی
گفت باید که داریم معذور
کارزو نیست این پرسش دور
زین سیاهی خبر ندارد کس
مگر او کین سیاه دارد و بس
چون ز حد رفت خواستاری من
شرمش آمد ز شرمساری من
گفت شهریست در ولایت چین
موضعی خوب همچو خلد برین
نام آن شهر باده نوش کنند
آن سوادش سیاه پوش کنند
آنچه در سرنوشت آن سلبست
گرچه ما خوانده قصه عجبست
گرچه خواهی ز من بسی آشفت
بیشتر زین سخن نخواهم گفت
چون سخن گفت و رخت بر جز بست
آرزوی مرا در اندر بست
چون ازان داستان شنودم
داستان گوی در شد از بزمم
قصه گو رفت و قصه ناپیدا
همه آن شد که من شوم شیدا
چند ازین قصه جست و جو کردم
سر سر رشته را رفو کردم
پیش ازین کرده بود فرزین بند
که بر آن حلقه بر شوم کمند
داد هم اندیشه را بصبر فریب
زان سخن هم مرا نبود شکیب

خبر پرسیدم از کار نهفت
آن خبر را کسی یقین نگفت
عاقبت مملکت رها کردم
خویشی از خانه پادشا کردم
بردم از جامه و جواهر گنج
آنچه از اندیشه باز دارد رنج
نام او شهر ازو بپرسیدم
رفتم و آنچه خواستم دیدم
شهری آراسته چو باغ ارم
هر یک از مشک برکشیده علم
پیکر هر یکی سفید چو شیر
همه را جامها سیاه چو قیر
در سرایی که می‌نهادم رخت
فارغ از ملک و مال و تاج و تخت
جستم از حال شهریان بکمال
هیچکس را نگفتم این منوال
چون نظر ساختم ز هر بابی
دیدم آزاده مرد قصابی
خوبرویی لطیف و آهسته
از بد هر کسی زبان بسته
از نکویی و نیک‌رایی او
راه جستم به آشنایی او
چون بهم صحبتش میان بستم
بگله داریش کمر بستم
دادمش نعمتی ز رو تازه
چیزهایی برون ز اندازه
روز تا روز قدرش افزودم
آهنی را بزر براندودم
کردمش صید خویش موی بموی
که بدینار و که بدیناروی
مرد قصاب از آن زرافشانی
صید من شد چو گاو قربانی
آنچنان کردمش بداد و بگنج
کردم از بار آن خزینه برنج
برد روزی مرا بخانه خویش
وانگهی داد ماحضر از خویش
دولتم خوان نهاد و خورد آورد
خدمتی خوب در نورد آورد
هرچه بایست بود بر خوانش
بجواز آرزوی مهمانش
چون ز هرگونه خورده‌ها خوردیم
نیز از سروری درآوردیم
میزبان چون ز کار خوان پرداخت
پیش زاندازه تحفها برساخت
وانچه من دادمش بهم پیوست
پیشم آورد و عذرخواست نشست
گفت چندین نورد و گوهر و گنج
برنسنجد بهیچ کس بی رنج
من که قانع شدم باندک سود
این همه داوری ز بهر چه بود
چیست پاداش این خداوندی
حکم کن تا کنم کمربندی
جان یکی دارم ار هزار بود
هم درین خدمتش کم عیار بود
گفتم ای خواجه این غلامی چیست
پیشتر می خرام خامی چیست
در ترازوی مرد بازو سنگ
این محقر چه وزن دارد و سنگ
بغلامان نیست پروردم
بکرشمه اشارتی کردم
تا ندید او از خزینه خاص
آورید نقدهای خلاص
زان گرانمایه نقدهای درست
پیش زان داده‌ام که بود بتخت
مرد چون دید زرفشانی من
بیخبر از غم نهانی من
گفت من خود ز دولت داری تو
نرسیدم بحق گذاری تو
دادیم تحفه‌ای دگر باره
جای شر نیست چون بحکم چاره
چون تو بر داد دمت افزودی
من خجل گشتم از تو خشنودی
حاجتی گر بود بهست چهار
گر نه اینست که داده‌ام بردار
چون قوی شد دلم بیاری او
گفتم آگه ز دوستداری او
بازگفتم بدو حکایت خویش
قصه شاهی و ولایت خویش
کز چه معنی درین طرف اندم
در بر پادشاهی افشاندم
تا بدانم که هر که زین شهراند
به چه سبب کز نشاط بی بهراند
بی مصیبت چرا بغم کوشند
جامهای سیه چرا پوشند
مرد قصاب کین فسانه شنید
چون بدو زین سخن تگرگ رسید
ساعتی ماند چون رمیده دلان
دیده در سر نهاده چون خلاب
گفت پرسیدی آنچه نیست صواب
دمت آنجا که نیست جواب
شب چو عنبر نهاد بر کافور
گشت مردم ز راه مردم دور
گفت دقیقست کانچه میجویی
هستی یابی از وی آگاهی
خیز تا بر تو راز بگشایم
صورت نانموده بنمایم
دو همی شد من غریب از پس
وز خلایق نبود با ما کس
چون پری ز آدمی برید مرا
سوی ویرانه کشید مرا
چون بر آن منزل خراب شدیم
چون پری سر دو در نقاب شدیم
سبدی بود در پس بسته
رفت و آورد و شیم آهسته
بسته در گرد آن بسر کرده
اژدهای بگرد سکه مار
گفت یکدم درین سبد بنشین
جلوه کن در آسمان و زمین

144

تا بدانی که هر که خاموشیست   ار به معنی چنین سیه‌پوشیست
آنچه پوشیده شد ز نیک و بدت   ننماید مگر که این سبدت
چون ندیدم از خلل خالی   در نشستم در آن سبد حالی
چون نشستم در سبد نوا بگرفت   سبدم مرغ شد هوا بگرفت
به طلسمی که بود چنبرساز   برکشیدم به چرخ چنبرباز
آن رسن شد به کیمیاسازی   من بیچاره در رسن‌بازی
چون بسیری ز بخت بد رنجور   رسن از گردنم نمی‌شد دور
من شدم بر سپهر بگردون خورد   خو بخیم شد و رسن ابرد
بود میلی برآوریده به ماه   کز زبر دیدنش فتاد کلاه
چون رسید آن سبد به میل بلند   رسنم را گره گشاد ز بند
کار سازم شد و مرا بگذاشت   کردم افغان بسی و سود نداشت
زیر و بالای خود جهان دیدم   خویشتن را بر آسمان دیدم
آسمان بر سرم فسون خواند   من معلق چو آسمان ماند
زان سیاست که جای سینه‌کاف   دیده حیران بماند زهره‌شکاف
سوی بالا دلم ندید دلیر   آن گراز سره کوه بند سپر
دیده برهم نهادم از غم و بیم   کرده خود را به عاجزی تسلیم
در پشیمانی فسانهٔ خویش   آرزومند خویش و خانهٔ خویش
هیچ سودم نه زان پشیمانی   جز خدادانی و خداخوانی
چون برآمد برین زمانی چند   بر سر میل بد رواقی بلند
مرغی آمد نشست چون کوهی   کآمدم زو به دل در اندوهی
از بزرگی که بود سر تا پای   میل گفتی در او فتاد از جای
پر و بالی چو شاخهای درخت   پایها بر مثال پایهٔ تخت
چون ستونی کشیده شماری   همچو نی در میان خاری
مردم آهنگ خارشی میکرد   خویشتن را گزارشی میکرد
هر پر و بال را که می‌خارید   صدفی ریخت پر ز مروارید
هر پری را که گرد می‌انگیخت   نافهٔ مشک بر زمین می‌بیخت
گفتم ار پای مرغ را گیرم   زیر پای آورد چو نخجیرم
درکشم صبر جای پرخطرست   کآتشم زیر و محشرم زبرست
چه غرض داشت از شکنجهٔ من   کین چنین چنبر و کرنجهٔ من
گر اسباب من ز راهش برد   بهلاکم بدین سبب بسپرد
به که در پای مرغ پیچم دست   زین خطرها بدین توانم رست
چونکه هنگام بانگ مرغ رسید   مرغ وحشی از آن مقام پرید
دل آن مرغ تیزتاب گرفت   بال بر هم زد و شتاب گرفت
دست بردم بآستان خدای   وان قوی‌مایه را گرفتم پای
مرغ پا گرد کرد و بال گشاد   خاکیی را بر اوج برد چو باد
زاول صبح تا به نیمه‌روز   من سپهرسپار و او سپهرفروز
چون بگرمی رسید تابش مهر   بر سر ما روانه گشت سپهر
مرغ با سایه هم‌نشستی کرد   اندک اندک نشاط پستی کرد
تا بدان جای کز جهان جایی   تا زمین بود و نیزه بالایی
بر زمین سبزه برنگ حریر   بوی آن خاک از گلاب و عبیر
من بر آن مرغ صد دعا کردم   پایش از دست خود رها کردم
اوفتادم چو برق تابانک   برگ تازه و گیاه نرم
باز کردم نظر به عادت خویش   دیدم آن جایگاه را پس و پیش
روضه‌ای دیدم آسمان پیشش   نرسیده غبار آمیزش
صد هزاران گل شکفته در او   سبزه بیدار و آب خفته در او
هر گلی گونه‌گون ز رنگی   بوی گل در رسیده فرسنگی
زلف سنبل به حلقه‌های کمند   کرده جعد قرنفلش را بند
آب گل را بکار برده همی   ارغوان را زبان بریده همی
چشمه‌های روان به سان گلاب   در میان عقیق در خوشاب
چشمهٔ کین حصار پیروزه   کرده زو آب رنگ دریوزه
ماهیان در میان چشمهٔ آب   چون درمهای سیم در مهتاب
گرد کافور و خاک عنبر بود   ریگ زر سنگلاخ گوهر بود
کوهی از گرد او زمردرنگ   بیشه‌اش سرو و شاخهاش خدنگ
همه یاقوت سرخ بی‌سنگش   سرخ گشته خدنگش از رنگش
صندل و عود هر سوی برپای   باد از عود سوز و عنبرسای
چون سپرده شان بکشش آورده   جبرئیل از بهشتش آورده

ارم آرام دل نهادم نام
خواندمش مینوی خرم مینافام
من که دریافتم چنان جایی
شاه گشتم چو گنج چاپی
از نکویی به و عجب ماندم
آیت شکر بر سرش خواندم
گرد بر گردش از نشیب و فراز
دیدم آن وقتهای وقت نواز
میوه های لطیف می خوردم
شکر یزدان بر آن همی کردم
عاقبت رخت بردم از شادی
زیر سروی چو سرو آزادی
تا شب آنجا یکی قرارم بود
با دگر کار با چه کارم بود
اندکی خوردم اندکی خفتم
در همه حال شکر می گفتم
چون شب آرایشی دگرگون ساخت
مه بر انگشت گوهر انداخت
بر سر کوره مه تافته تافت
زهره مهر چون شکافت شکوفه
بادی آمد ز ره فشاند غبار
بادی آسوده تر ز باد بهار
بر سر آمد چو ابر نیسانی
گرد بر سبزه ها زر افشانی
راه چون شسته شد ز نم دیده
آمد آواز دلپسندیده
دیدم از دور صد هزاران نور
گرمی آرام و صبا بری فرسود
هر نگاری بسان تازه بهار
همه در دستها گرفته نگار
لب لعلی چو لاله در بستان
خنده شان چون بهار خوبستان
دست با عقد پر ز علاقه زر
گردن و گوش پر ز لولوی تر
شمعهایی بدست شاهانه
فارغ از دود و گاز و پروانه
آمدند از کشی و رعنایی
با هزاران هزار زیبایی
بر سر آن بتان حور سرشت
فرش و تختی بسان تخت بهشت
فرشها برکشیده و تخت زدند
راه صبرم زدند و بخت زدند
چون زمانی بر این گذشت و دیر
گفتی ماه آمد از سپهر بزیر
آفتابی پدید گشت ز دور
کآسمان ناپدید گشت ز نور
گرد بر گرد او ز حور و پری
صد هزاران ستاره و سحری
سرو بود آن کنیزکان چمنش
او گل سرخ و آن تن سمنش
هر نگاری پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوشبو و بر دست
آمد آن نوبهار بهشتی رخت
چون عروسی نشست بر سر تخت
حوری آمد برون ز طارم خویش
لشکر روم و زنگیش از پس و پیش
عالم آشوب دلکش از چپ و راست
چون نشست او قیامتی برخاست
بس یک لحظه نشست بجای
برقع از رخ کشید و موزه ز پای
رومی و زنگیش چو صبح دو رنگ
روز در روز داشت بر سر زنگ
شنگ چشمی و شنگ چشمی دور
همه سروی ز خاک او ز نور
بود شخصی چو گل سپر افکنده
بجهان آتشی در افکنده
چون زمانی گذشت سر برداشت
گفت با محرمی که در سر داشت
کز نامحرمان خاک پرست
می نماید که شخصی اینجا هست
خیز و بر گرد گرد این پرگار
هر که پیش آیدت به پیش من آر
آن پری چهره در زمان برخاست
چون کسی دیده دید از چپ و راست
چون مرا دید ماند از و بشگفت
دست گیرانه دست من بگرفت
گفت برخیز چون ندیم چو دود
بانوی بانوان چنین فرمود
من بر آن گفته هیچ نفزودم
کار ز و بند او سخن بودم
برگرفتم چو زاغ با طاوس
من فرو تا بجلوه گاه عروس
پیش رفتم ز روی چالاکی
خاک بوسیدمش من خاکی
خواستم تا ز پای بنشینم
در صف زیر جای بگزینم
گفت برخیز جای جای تو نیست
پایه بندگی سزای تو نیست
با منی و شمینم و مهمان دوست
جای مهمان ز مغز به نه ز پوست
خاصه چون تو کرشمه ناظری
دست پرورد رایض هنری
در سر آری پیش ما بنشین
پیاز کارست ماه با پروین
گفتم ای بانوی بهشتی خوی
با چو من بنده این حدیث مگوی
تخت بلقیس جای دیوان نیست
مرد آن تخت جز سلیمان نیست
هر که دیوی شد از نهادانی
چون کند دعوی سلیمانی
گفت قصه مکن بهانه میار
تو برافسون گری فسانه میار
همه جای آن تست حکم تراست
لیک با من نشست باید خواست
تا شوی آگه از نهانی من
بهره یابی ز مهربانی من
گفتش ای بر تو سایه تست
تاج من خاک تخت پایه تست
گفت سوگند با بجان پدرم
که برای یکی زمان برم
میهمان منی تو ای سره مرد
میهمان را عزیز باید کرد

گفتم ای شنگ حوریان بهشت
گوهری نیز و نهاد از چه سرشت
من که جز بندگی ندارم رای
چون نشینم چو بندگان از پای
بس تهی چیست بس کرشمه و ناز
بر سریرم نشانده وانگه باز
چون نشستم بر آن سریر بلند
دو دیدم گرمش بکمند
با من آن به که بجوش زبانها
کرد بسیار مهربانیها
بس عنبر مو و گاو زنده میش
خوان خوردنی شیخ و پیش
خوان ز پیروزه کاسه‌ها یاقوت
دیده و راز و ضیافت جان را قوت
هرچه اندیشه در گمان آورد
مطبخی رفت و در میان آورد
چون نهان آرمیده و شاد خورد
از غذاهای گرم و شربت سرد
مطرب آمد روانه شد ساقی
شد طرب را بهانه در باقی
شمع را با حشمه بر سر جای
وایستاده همچو شمع بپای
چون ز پاکوفتن بیاسودند
دست بردی بباده بنمودند
شد بدان شتاب ساقی گرم
برگرفت از میان قاعده شرم
من ز نیروی عشق و خوردن شراب
آوریدم حکایت از هر باب
وان شکرلب ز روی بسیاری
بازگشتی نکرد از آن یاری
چونکه دیدم بهر خود از پیش
اوفتادم چو زلف در پایش
بوسه بر دست و پای خویش زدم
تا کمش پیش گفت بیش زدم
مرغ امید بر نشست بشاخ
گشت میدان گفت و گوی فراخ
عشق می‌باختم بوسه دمی
بدلی و هزار جان با دمی
گفتمش ای نگار کام تو چیست
نام داریت چیست نام تو چیست
گفت من ترک نازنین اندام
نازنین ترکتاز دارم نام
گفتم از همدمی و هم کیشی
نام ما را بهم بود خویشی
تا کتازیست نامت این صحبت
ترکتاز دگر مرا لقبست
خیز تا ترکتاز در تازیم
سند و هند را در آتش اندازیم
قوت جان ز می مغانه کنیم
نقل می بوسه عاشقانه کنیم
یاشم درگرمش دستوری
گر میان در کرد آن دوری
غمزه میگفت وقت بازی نیست
بالکه دولت بکارسازی نیست
چونکه بر گنج بوسه بار نمود
من یکی خواستم هزار نمود
گرم گشتم چنانکه گرد دست
یار در دست نقشکار ز دست
خونم اندر جگر بجوش آمد
مار را بانگ خون بگوش آمد
گفت امشب ببوسه قانع باش
پیش ازین روی عیش را مخراش
هرچه زین بیش بود در نبود
دوست آن که بیوفا نبود
تا بود در تو پای کنی بر جای
زلف کش کار گیر و بوسه ربای
چون بانجام رسی که شونی
گر طبیعت عنان بگردانی
زین کنیزان که میرگی ماست
شب عشاق آنچه کام ماست
آنچه در چشم خوبتر یابی
وارزو را در او نظر یابی
حکم کن کز خودش کنی خالی
زیر حکم تو آرمش حالی
تا بمولایت کمر بندد
بشبستان خاص بیوندد
کندت دلبری و دلداری
هم عروسی و هم پرستاری
آتش تو ز جوش بنشاند
آبی از بهر جوی ما ماند
کرد گر شب عروس نوخواهی
وهمت بر مراد خود شاهی
هر شبت زین یکی کنم بخشم
ور دگر بایدت دگر بخشم
این سخن گفت و لطف پیش آورد
دل من قصد خویش آورد
در کنیزان خود نهانی داد
آنچه درخورد کامرانی داد
پیش خواند و بسی سپرد و نیاز
گفت برخیز و هرچه خواهی ساز
آن پری چهره دست من بگرفت
من از آن قد و شکل مانده شگفت
کز شکرخندی و دلبری خوشی
صورتی بد بسیرای زو کشی
او همی رفت و من بدنبالش
زنگی زلف و هندوی خالش
تا رسیدم بجایگاهی چست
در نشد تا مرا نبرد بجست
چون در آن قصر یکجا رشدیم
هر دو چون کار یار شدیم
دیدم افکنده در رواق بلند
خوابگاهی ز پرنیان پرند
شمعهای لطیف عنبرسوز
همه یاقوت ساز و بزم افروز
پر بساطین بستر آوردم
وان پری را ببر درآوردم
یاسمن خنده‌ای چو گل در بید
نازک و گرم و سرخ و نرم و سفید
صدفی مهر بسته بر سر او
مهر برداشتم ز گوهر او
بود تا وقت روز در بر من
بر ز کافور رشک بستر من

وقت روز آوری چو بخت من برخاست
سازگر مایه کرد یک یک راست
خویشتن هم بآب گل شستیم
ساقی تازه روی بنشستیم
غسل کاهم بآب روانی کرد
هم در اسباب کامرانی کرد
آمدم زان نشاطگاه برون
بود یک یک ستاره برگردون
در خزینه هم بخانه خالی
شکر ایزد وگذاردم حالی
آن حصار و سپاه لعبتان سرای
همه رفتند و کس نماند بجای
من بر آن سبزه مانده و چون گل زرد
برلب مرغزار و چشمه سرد
سر نهادم چو ماری در سپر
بر گل خشک و بر کلاله تر
خفتم از وقت صبح تا گه شام
بخت بیدار و شاه خفته بکام
آهوی شب چو گشت نافه گشای
صدفی شد سپهر غالیه سای
سر برآوردم از خماری خواب
تر و تازه چو سبزه بر لب آب
آمد آن برو باد چون شب دوش
این درافشان شد آن عبیرفروش
باد می‌رفت و ابر می‌افشاند
این چمن گشت و آن بنفشه نشاند
چون شد آن مرغزار عنبربوی
آب بر گل نهاد و جوی بجوی
لعبتان آمدند عشرت ساز
آسمان بازگشت لعبت باز
تختی از تخته زر آوردند
تخته پوشی ز گوهر آوردند
چون شد انگیخته سپهر بلند
بسته شد بر سپهرش بساط پرند
بزمی آراستند سلطانی
زیور و زر هم حجابه نورانی
شور شیرین از آن میان بخواست
لعبتان آمدند از چپ و راست
و میان آن حصار و پس نغمی
برد واز عاشقان شکیبایی
بر سر تخت شد قرار گرفت
تخت از او بوی نوبهار گرفت
باز فرمود تا مرا چشمه
نامه از لوح خاکیان شسته
خفتم و بر سریر بر خواندم
هم بآیین خود نشاندندم
هم بترتیب ساز روز دگر
خوان نهادند خورد و بار سپر
ساخته شد آنچنانکه باید ساخت
چونکه مرکب از آن خورش پرداخت
می نهادند و چنگ ساخته شد
وز دف و رود با نواخته شد
نوش ساقی و جام نوشگوار
گرم تر کرد عشق را بازار
در سر آمد نشاط سرمستی
عشق با باده کرد هم دستی
ترک من رحمت آشکارا کرد
هندوی خویش را مدارا کرد
رغبت افزود در نوا چشم
مهربان شد نگار سیاه چشم
گردنکشی بغمزه با یاران
تا شدند از بر من ستاران
خلوتی آنچنان بیاری نفس
تابم از دل ربود و شاد بفصر
دست بردم چو زلف در کمرش
در کشیدم چو عاشقان ببرش
گفت بارگاه بیقراری بست
شب شب زینهار خواری بست
گر قناعت کنی بشکر و قند
کاز می گیر و بوسه می خند
بقناعت کسی که شاد بود
تا بود محتشم نهاد بود
وانکه با آز زد وگند خویشی
او خورد عاقبت بدرویشی
گفتمش چاره وز بهر خدای
کامم از سر گذشت و خانه نمای
چست زنجیر زلف چون قیرت
مرغ دیوانه‌ام ز زنجیرت
شب باخر رسید و صبح دمید
سخنم با خری برسید
گر کشی جانم از بهشت دریغ
اینک اینک سر اینک اینک تیغ
تشنه را گر آب خواهی داد
هرچه زودتر که جانش رفت بباد
ندهی آب من بتقاضای تو باد
آب من نیز خاک پای تو باد
گر چنین است کار تا خیزم
خاک در چشم آرزو ریزم
پا بچشم و کابش خوش باش
نعل بشکسته گو در آتش باش
چشمه را قطره و مفروش
کین همه نیش در آن همه نوش
گر بشی زین خیال گرد و دور
یابی از شمع جاودانی نور
مرغی انگار گوشت پرید
نه خرافات شد نه خیال و دید
در خود بریک آرزو در بند
همه ساله بخور می و خند
بوسه میگیر و زلف می‌انداز
نرد با کنیزکان می باز
کام دل هست و کامرانی هست
در خیانت گری چه آری دست
امشبی با شکیب باش و بکوش
دل بنه بر وظیفه شب دوش
من از این پس چون برآیم
هم بدست آیم ارچه دیر آیم
ماهی از جوی خود بدست آری
ماه را دیرتر بدست آری
چون گران دیدمش ارادی
کردم آهستگی و سستیاری
دل نهادم به بوسه چون شکر
تو به کردم ز خفتن بای دگر

از پس عشق باده می خوردم
مستی بی قیاس می کردم
باز بت کرد راه و آمد تاب
رغبتم تازه شد بجوش شراب
چون گرم باده و ترک دلکش بس
در جگر دیده جوش آتش بس
کرد ازان لعبتان یکی ایما
کاید و آتشم ز آتش انداز
حوری الحق چنانکه دل خواهد
دل همه چیز معتدل خواهد
خوش دل آنکس که باشدش یاری
خوب روی و نغز گفتاری
تا که روز شد می خوردم
با پری دست بند می کردم
رفتم آن شب چنانکه عادت بود
وانشستم کام دل زیادت بود
روز چون جامه کرد کازرشوی
شب صباغ گشت نیلشوی
آن همه رنگهای دیده فریب
بر گذشت آن نشاط و زینت و زیب
من نشسته بزیر سرو بنی
فارغ از همه می و هم چمنی
در تماشا که چون شب آید باز
می خورم با بتان چین و طراز
زلف ترکی بگیرم اندر دست
دلنوازی ببر درآرم مست
که خورم با شکر لبی جامی
گه برآرم ز گلرخی کامی
چون شب آمد عرض مهیا بود
مسندم برتر ز ثریا بود
چیست زین شب درین دل انگیزی
شده بازار من چنین تیزی
اول شب نظاره گاهم نور
وآخر شب حواله گاهم حور
روز بودم بباغ و شب به بهشت
خاک زرین و خانه زرین خشت
بودم اقلیم خوشدلی آنشاه
روز با آفتاب و شب با ماه
هیچ ناکامی نبود مرا
بخت من بود و کام بود مرا
چون دران عیشتم نبود قیاس
تن بغفلت زیاده شد ز قیاس
ورق از حرف خرمی بشستم
گر زیادت زیادتی جستم
چون سیه شب سپید وعده ما
شب جهان بر ستاره کرد بپا
عنبرین طره پری چهره
طره ماه در کشیده به مهر
شورشی باز در جهان افتاد
بانگ نیور در آسمان افتاد
آن کنیزان برسم پیشینه
جیب در پیش تا ره سینه
آمدند آن سپهر بنهادند
حلقه بستند و خلق بگشادند
آمد آن آفتاب درفشان
در برافکنده زلف مشک فشان
شمعها پیش و پس بعادت خویش
بس باکی که شمع ماند به پیش
با هزاران هزار زینت و ناز
بر سپهر بزمگاه خود شد باز
مطربان پرده نوا بستند
پرده داران بکار بنشستند
ساقیان باده ارغوانی رنگ
دست کردند بر ترنم چنگ
شاه شکرلبان چنان فرمود
کاورید آن حریف را زود
بار خوبان بناز بردندم
به دلارام خود سپردندم
چون مرا دید مهربان برخاست
کرده بر دست راست جایم راست
خدمتش کردم و نشستم شاد
آرزوی گذشته آمد یاد
خوان نهادند و باز با ترتیب
پیش راند از خوردهای عجیب
چون ز خوان خورده شد فراز روزی
می درآمد به مجلس افروزی
از کف ساقیان دریا کف
درفشان گشت جامهای صدف
من دگر باره گشته واله و مست
دادگاه او زدم من دست
باز دیوانه را رسن بستند
رسن من بدست بگسستند
عشق گوئی شدم ز طناری
در شب آمد چشم من بازی
سیشم چون خزی که جو بینند
یا چو مصروع ماه نو بینند
لرز لرزان چو گنج در دست
زلف او چون رسن گرفته بدست
دست بر سیم ساده می سودم
سخت می گشت دست می بودم
چون چنان دیده ماه زیباچهر
دست بر دست من نهاد بمهر
گفت بر گنج بسته دست مباز
کز طمع کوته است دست دراز
صبر کن کان تست خرمابن
تا خرما رسی شتاب مکن
باده می خور که خود بکباب رسید
ماه من بین که آفتاب رسید
گفتم ای آفتاب دلکش من
چشمه نور و چشمه آتش من
صبح رویت رسید چون گل باغ
چون نبینم ز لبت چو چراغ
می نمایی به تشنه آب شکر
پس بگوئی که لب بدوز و مخور
چون درآمد رخت بجلوه گری
عقل دیوانه شد چو دیو و پری
با شبیخون ماه چون کوشم
آفتابی بذره چون پوشم
دست چون دارمت که در مستی
اندهی هستم چو تو هستی
چاره کن کز غم رسید بسیم
تا یک امشب بکام دل برسم

بس که جانم بلب رسید بدرد
بوسه گرم داده دم سرد
گویی اندوه مخور که یار توام
کار خود کن که من بکار توام
کار ازین صعبتر که باز افتاد
دادمان زان زمان که کار افتاد
گرچه آهو چه پیری این دلبند
خواب خرگوشش داده‌ام تا چند
ترسم این پیر گرگ روبه باز
گرگی و روبهی کند آغاز
شیرگیرانه سوی من تازد
چون پلنگی بزیرم اندازد
گر در آرزوم در بندی
میرم امشب بآرزومندی
نازنین گفت ناز مهمانان
تا چه داران گشنده سلطانان
ناز تو تا بجان بود بکشم
زانکه من بانوی فرشته وشم
چون شکیبم نماند دیگربار
گفت زان توام و دست بدار
چه محل پیش چون تو مهمانی
پیشکش کردن این چنین جانی
لیکن این آرزو که می‌گویی
دیر یابی و زود میپویی
شب اول گرت شره بودی
مثل تو در جهان عجب بودی
چون شدی سیر از گریزانم
میل زین بیشت چنین دانم
گر برآید بهشتی از خاری
آید از چون منی چنین کاری
اگر از پیه بوی جود آید
وز من این کار در وجود آید
می پرستان مرا چه بنت کام است
خوانده آرزو که او کام است
رخ ترا لب ترا و سینه ترا
جو درون این گر خزینه ترا
ورچنین راضیی شب هشت
وین چنین شب بنیزی در دشت
چون شوی گرم دل زباده و جام
ساقی بخشمت چو ماه تمام
تا ز دو کام خویش برداری
دامن من ز دست نگذاری
چون شنیدم زبان دو دیدم
گوش کردم و لیک نشنیدم
خنده کوشید هم ز نیکویت شرم
آهنم تیز بود و آتش گرم
بجهم از در گفت ای نادان
پس فتیده رای عیاران
من خامم ز زیاده اندیشی
پختگی اوفتادم از پیشی
گفتم ای سخت کرده کار مرا
برد و بیچارگی قرار مرا
صد عنا آدمی درین غم خورد
هیچکس راه سوی گنج نبرد
مرگ پایم فرو شده بیخ
دست چون دارم ارچه نیم یخ
دل و جانی و هوش جانانی
از تو چون باشدم شکیبائی
عوضی کز تو دلستان یابم
رایگانیست اگر بجان یابم
کیست کو گنج رایگان نخرد
وارزوی چنین بجان نخرد
شمع وار آتشی برفروزم
گر غمت چون چراغ میسوزم
این که کامیست کز تو میجویم
خوابی از بهر خویش میگویم
سوزنش جفت شد درین شکیب
حقه و در در چنان تکیب
گرنه چشمم رخ ترا دیدی
این چنین خوابها کجا دیدی
گر برانی که خون من ریزی
تیز شو هان که چون شوی تیزی
وانکه از جوش خون و آتش مغز
حمله بردم بران شکوفه نغز
باز کردش ز آدمیدم دست
چشم او پر خمار و من سرمست
در گنجینه را گشادم زود
تا کنم لعل را شکرآمود
در صبوری بیان خواند نوش
مه نمیخواست من نکردم گوش
خورد سوگند کس خزانه تراست
هستی این چنین نیاید راست
هر شبی بر امید گنج نیاز
شب دیگر خزینه می پرداز
صبر کردن شبی محالی نیست
آخر امشب شبیست سالی نیست
او همی گفت من چو دشنه تیز
در کمر کرده زلف دست آویز
خواهشی کو ز بهر خود میکرد
خواهشم را یکی بصد میکرد
تا بدانجا رسید کز مستی
داده هم آن نبید پیوستی
چونکه دید آن شیرکاری من
بی شکیبی و بیقراری من
گفت یک لطف دیده را بربند
تا گشاییم در خزانه قند
چون بگشایم من آنچه داری آی
در برم گیر و دیده دربگشای
من شیرینی بهانه او
دیده بربستم از بهانه او
چونکه یک مهلتش بجان دادم
گفت بگشای دیده بگشادم
کردم آهنگ برامید نگار
تا در آرم عروس در کنار
چونکه سوی هنا و خود دیدم
خویشتن را در آن سبد دیدم
هیچکس گردنم ز ازرق در
من بیچاره لیک بدم شر
مانده چون سایه زاتش نور
ترکتازی ز ترکتازی دور
مشتری را ز زهره رشته وش
مرده چون ماه گرده حلقه بگوش

از آن

آن زمان گنج بود در پیت خوشم
وین زمان اژدها به پیت همه گشتم
گنج تا اژدها بسی فرقست
آنچه بینم حقیقت ازرقیست
من و این سوسه که زیر ستون
خشتی تازه شد بجای سکون
آمد آن باد و زور و زورق بلند
سبد من از پس گشاد ز بند
حیرت من از آن سیاه پیرست
سیه بر من از سپید نیز آن
همه از رشته سیاه بر و زبختیت
ور سیاهی ز برخت و خد بختیت
گفت اگر گفتمی ترا صد سال
باورت نامدی حقیقت حال
رفتی و دیدی آنچه بود نهفت
این چنین قصه با که شاید گفت
باور هیچ کس هم خوش سیر
سر بکش سیاه و پوش سیر
هشت کاسی چو بس چشم دیده
راز تیغ بیش بین چشم دیده
رو بر بندی سیاه و نزد من آ
رفت و آورد هم در آن شب تا
در پر افکنده آن سیاه
هم در آن شب سپیج کردم ماه
سوی شیشه خود آمد بر سنگ
بر خود افکنده از سیاهی رنگ
سر زجای سخت آرزوی تمام
و در ستم تا آرزوی خاص
چون خداوند من ز راز نهفت
این حکایت به پیش من برگفت
من که بودم درم خریده او
برگزیدم همان گزیده او
با سکندر ز بهر آب حیات
رفتم اندر سیاهی ظلمات
در سیاهی شکوه دارد ماه
چتر سلطان از آن کنند سیاه
هیچ جنسی به از سیاهی نیست
بهتر از رنگ و جای ماهی نیست
به سیاهی بصر جهان بیند
چربی از سیاه بنشیند
هفت رنگست زیر هفت اورنگ
نیست بالاتر از سیاهی رنگ
چونکه بانوی هند با بهرام
بازپرداخت این فسانه تمام
شه بر آن گفته آفرینش گفت
در کنارش گرفت و شاد بخفت
چون یکشنبه پای سپید و در دشت
زرد زر زد روی چو صبح بر پشت
روز یکشنبه آن چراغ جهان
زیر زر شد چو آفتاب نهان
جام زر برگرفت چون جمشید
تاج زر بر نهاد چون خورشید
پشت چون زرد گل برعنایی
کرد با زر نگین صفرایی
ز نشاط آن ستاره بر گنبد شد
پیکر بیست و در صد شد
خوش شد از خوشی و ز بنا و شب
شب بساط می و نوای طرب
چون شب آمد ز شب که جهان باز
پرده عاشقان خلوت ساز
شاه با شمع شکر افشان گفت
تا کند لعل با طبرزد جفت
ندبت تا بساز و ارغنون نازی
در خیال آن جشن آرزوی
چون فسانه شکر خوشتر بود
من بانو و لب شیرین بود

گفت روزی عروس چین بنیاز که خداوند روم و چین و طراز
تو شدی بنده دار جان ملوک طال عمرک خدایگان ملوک

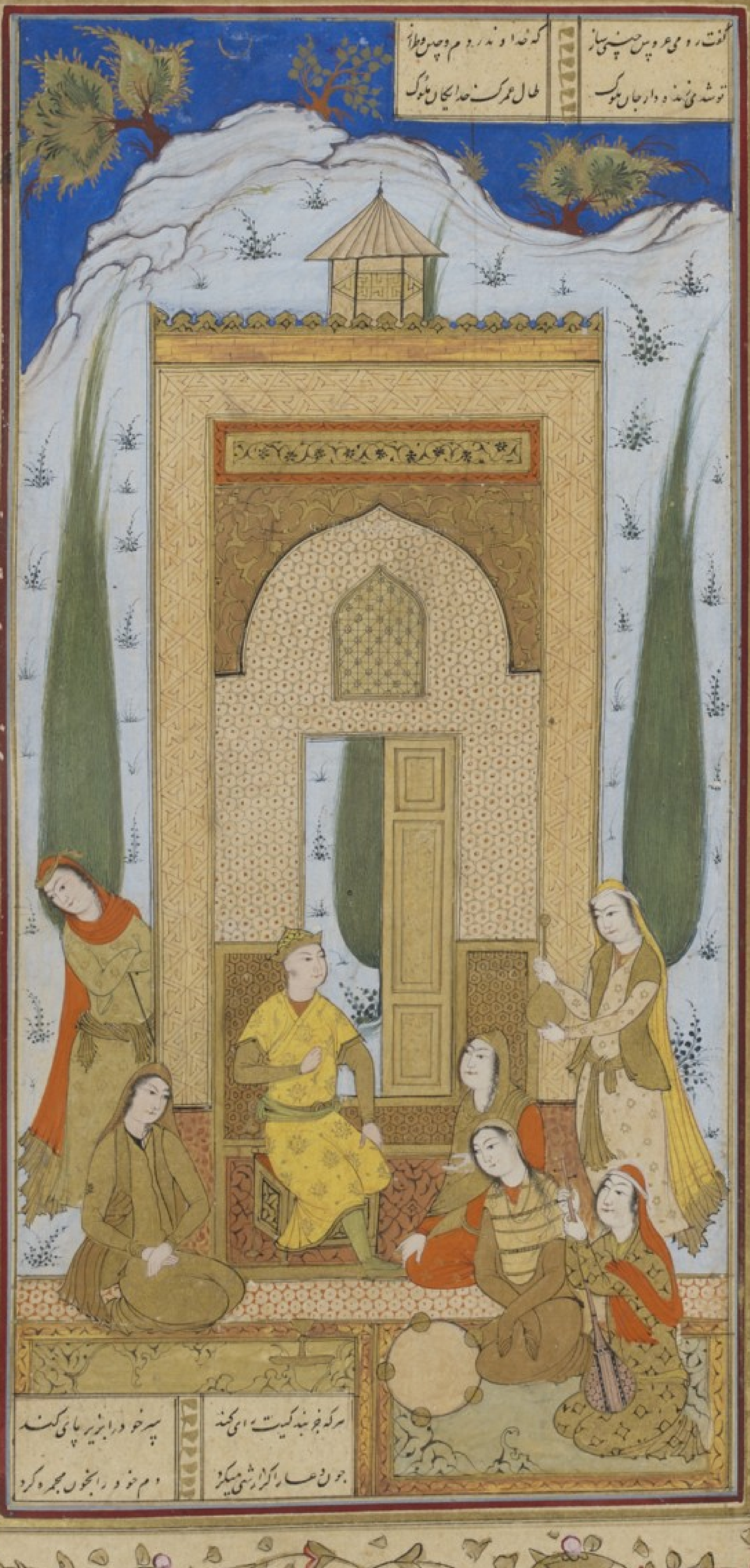

هرکه خونبه کیست وای کند پسر خود را بزیر پای کند
چون زن عار گرد ازش میکند دم خود را بخون مجمره کرد

حکایت

گفت شهری ز شهرهای عراق
داشت شاهی ز شهریاران طاق
آفتابی بعالم افروزی
خوب چون نوبهار نوروزی
از هنر هرچه در شمار آید
وان هنرمند را بکار آید
داشت با آن هنرمندیی
دل نهاده وز زنان بخرسندی
خوانده بود از حساب طالع خویش
کوز نکاحش خصومت آید پیش
زن نمی‌خواست از جهان خطری
تا نه بیند بلا و دردسری
همچنان مدتی بدانایی
صحبتش بایکی شبی و تایی
چاره آن شد که چاره ناچارش
مهربانی بود پرستارش
چندگونه کنیز خوب خرید
خدمت کس سزای خویش ندید
هر یکی تا بعهد کم و بیش
پای بیرون نهادی از خط خویش
سر برافراشتی بخاتونی
خواستی گنجهای قارونی
بود در خانه گوژپشتی پیر
زنی از ابلهان آبگیر
هر کنیزی که شه خریدی نو
پیرزن در گزاف دیدی سو
خواندی آن نوخریده را از ناز
بانوی روم و نازنین طراز
چون کنیزان غرور دیدی بس
بازماندی ز رسم و عادت خویش
ای بسا بوالفضول گزیاری
آوری و کبر در پرستاری
متحلی بود بزیور و زیب
خانه ویران کن عیال فریب
شاه چندانکه جست بیش نمود
یک کنیزک بجای خویش نبود
هر کرا جامه ز مهر بر دوخت
چونکه بد مهر بود باز فروخت
شه ز پس کز کنیزکان شد دور
بکنیزک فروختن مشهور
از برون هر کسی جهانی ساخت
کس درون حساب زن نشناخت
شد ز بس جست و جوی نافه شده
سینه صبر او شکافه شده
دست از آلوده دامنان می‌شست
پاکدامن چمیده می‌جست
تا یکی روز مرد برده فروش
بر در شاه زار پیاده بکوش
کامد پست زنگارخانه چین
خواجه باهنر از حور العین
دست ناکرده چندگونه کنیز
خلخی ورد و خطایی نیز
هر یک از چهره عالم افروزی
مهرسازی مهربان روزی
در میانه کنیزکی چو پری
برده نور از ستاره چهری
پشه گوشی چو در ناسفته
ور فروشش بها بجان گفته
لب چو مرجان ولیک لولوبند
تلخ پاسخ ولیک شیرین خند
چون شکر زیر خنده بگشاید
خال تا بالب شکر خاید
هر که این شغل را بدیده بچشم
زان رخ و زلف و خال خیره شیم
گر تو بینی آن جمال و بینی
از همه دلبرانش بگزینی
شاه فرمود کاردان بچک
بردکان پیش شاه بردو شتابک
رفت آورد شاه در همه دید
با فروشنده کرد گفت و شنید
گرچه هر یک بجهد ماهی بود
آنچه نخاس چرخ و شاهی بود
زانچه گوینده داده بود خبر
خوبتر بود در پسند نظر
با فروشنده شاه گفت بگو
کین کنیزک چگونه دارد خو
گر بدو رغبتی کند رایم
هرچه گویی بها بفرمایم
خواجه گفتش که شاه گر زبال
گفت کین خوب نوش چهره ببال
هرچه باید ز دلبری و جمال
همه دارد چنین که باشد حال
جز یکی عیب زشت کان نکوست
کاو زر خواه را ندارد دوست
هر که از من خرد بصد نازش
بامدادان بسی بد آوازش
کاو در وقت آرزو خواهی
آرزومند را بجان کاهی
وانکه با او مکاس بیش کند
زود قصد هلاک خویش کند
بد پسند آمدست خوی کنیز
تا شنیدم که بدپسندی نیز
او جهان تو این چنین در کار
سازکاری کجا بود در کار
همه او را خریده بود و بناز
داده دیگرش چو دیگران باز
به که از بیع او بداری دست
هیچ زین دیگران که لایق هست
آنچه طبعت بدو شود خشنود
بی بها در عوض فرستش زود
شاه در هر که دید زان پریال
نامدش رغبتی چو شیر بیال
جز پری چهره کان کنیز نخست
در دلش مهر همچنین پیوست
ماند حیران از آنکه چون سازد
زر دبا خام دست چون یازد
زو دلش می‌شد از کنیزک سیر
نه چنینش همی خرید دلیر

خاک در چشم کدخدایی کرد
عاقبت عشق پیرگرایی کرد
سیم در پای سیم ساق کشید
گنبد سیم را بسیم خرید
در یک آرزو بجو دربست
شاه با آنچنین نعیمی پشت
وان پری رخ بزیر پرده شاه
خدمت اهل برد و داشت نگاه
بود چون غنچه مهربان پیوست
آشکارا سپید و نهان دوست
جز در خدمت و خیرگان در بست
سر خدمت رها نکرد از دست
خانه داری احتما و پیری
یک یک آورد و مشفقانه بجای
گرچه شاهش چو سرو بالا داد
او چو سایه بزیر پاش فتاد
آمد آن پیرزن بهم دادل
خانه را پست و انجم دادل
بانگ برزد برو بجور و ظلم
کز کنیزیش نگذراند نام
شاه ازان حرازگو می ساخت
خورد و دیگر کنیزکان بشناخت
پیرزن از خانه بیرون کرد
با فسون گر نگر چه افسون کرد
تا چنان شد بچشم شاه عزیز
کو شد از دوستی غلام کنیز
گرچه زان ترک دیده عیاری
همچنان کرد خویشتن داری
تا شبی خرمش چنان دریافت
کاتشی در دو مهربان دریافت
پای شه در کنار آن دو بنه
در خزینه میان خز و بنه
قلعه این در آب کرد و حصار
وآتش منجنیق او پرکار
شاه چون گرم گشت ز آتیش
گفت با آن گل گلاب انگیز
کای طرب اندر رسیده بسی
دیده جان جان دیده بسی
پسر و با قامت کیاه وشی
طشت مه با تو آفتاب کشی
از تو یک نکته میکنم درخواست
کانچه پرسم مرا بگویی راست
گر بود پاسخ تو راست عیار
راست گردد مرا چو قد تو کار
وانگه از بهر آن دل انگیزی
کرد با تازه گل شکرریزی
گفت وقتی چو زهره در مجلس
با سلیمان نشسته بد بلقیس
بود شان از جهان یکی فرزند
دست و پایش گشاده از پیوند
گفت بلقیس ای رسول خدای
من تو شد رست بسته تا پای
دست و پایش نشد بستی دور
چیست فرزند ما چنین رنجور
درد او را زدود دانا حشمت
دانشناسی علاج ساحشمت
چونکه جبریل آورد پیغام
این حکایت بد و بگوی تمام
چاره کار علاج شاید
به توای چاره ساز بنماید
تا جو از حضرت تو کرد باز
لوح محفوظ را بجوید باز
مگر این طفل رستگار شود
بسلامت امیدوار شود
شد سلیمان تابع سخن خشنود
روزکی چند منتظر می بود
چونکه شد جبرئیل همنفسش
باز گفت آنچه بود هوسش
رفت و آورد جبرئیل درود
از که از کار چرخ کبود
گفت کین را دوا دو چیز آمد
وان دوا در جهان عزیز آمد
آنکه جون پیش تو نشیند جفت
مرد و زن راستی با گفت
انجنان انکه از حکایت راست
رنج آن طفل بر تواند خاست
خواند بلقیس را سلیمان زود
گفته جبرئیل باز نمود
گفت بلقیس زین سخن شادان
گر همه دید خانه آبادان
گفت برگوی آنچه خواهی راست
تا بگویم چنانچه شرط وفاست
باز پرسید از آن چراغ وجود
کان جمال تو دیده را مقصود
هرکه اندر جهان زروی هوس
غیر من رغبت تو بود بکس
گفت بلقیس چشم بد ز تو دور
زانکه روشن تری ز چشمه نور
نوجوانی و خوبی کان هست
بر همه پاکیت تو داری دست
ملک تو جمله آشکار و نهان
هر دو داری و صفت آن نهان
ملک مهر پیغمبری و جهان
حکم حکم تو بر کهان و مهان
خوی خوش روی خوش فر از خویش
بزم تو روضه ز رضوان بیش
با همه خوبی و جوانی تو
پادشاهی و کامرانی تو
چون هنر هم یکی جوان منظور
از تماشای او نباشم دور
طفل بد بست چون شنید آواز
دست از پستی وکشید دراز
گفت ما در بست شد دستم
جون گل از دست دیگران رستم
جون پری دید اپری زاده
دید دستی براستی داده
گفت کای پیشوای دیو و پری
چون هنر خوب و چون خرد هنری
تا زمن دست از تو باید پای
بر سر طفل نکته بگشای
یک سخن پرسم ار نداری رنج
گرچه داری چو پیرای سنج

هیچ جز طمع روز مه سوست
که بشاه بود و بمال کیست
گفت پیغمبر خدای پرست
کانچه کس را نبود و مارا هست
ملک و مال و خزانه و شاهی
همه دارم ز ماه تا ماهی
با چنین نعمتی فراخ و تمام
هر که آید بشهر ولس بسلام
سوی پستش بکم نهفته نگاه
تا چه آرد و مرا بکف بره
طفل چون این شنید آمد راست
پای بکشاد و از زمین برخاست
گفت با بار داده شد بایم
گرد رای تو عالم آرایم
راست گفتی چو در حریم خدای
آفت از دست برد و رخ زیبای
به که ما نیز راستی بازیم
تیر بر صید راست بندازیم
باز گوئی مهربانی فزود
گر چه معنی شد است مهر تو سرد
من گرفتم که میخورم جگری
در تو از دور میکنم نظری
تو بدین خوبی و پری چهری
خوبچه اگر ده بد مهری
پرده ناز نهمش چشمه آب
بهتر از راستی ندید جواب
گفت در نیل تا بسود او ما
هست یک خصلت آزموده ما
در زمان هر که دل بمرد بسپرد
چون نبرد او سپید جانی مرد
در سر کام جان نشاید کرد
زهر در انگبین نشاید خورد
بر سر این جان زان هنر برست
که سپارم بدانچه از آن هنر است
من که جان و تنم بجانان دست
با تو از غصه بر گشادم دست
چون خوران او قبا و سپر پوشم
خواه بگذار و خواه بفروشم
لیک چون من صنیعه نخشم
با تو احوال خویشتن گفتم
چشم دارم که شهریار جهان
نکند بینند حال خویش نهان
گر گیرد آن آفتاب جمال
ز و دیری کند جراحه سپال
نه بهر دل بهیچ دلخواهی
ببرد با کسی بسر ماهی
هر گرا چون چراغ بنوازد
باز چون بسر شمع بنوازد
برکشد چون فلک بنعمت و ناز
نفکند [illegible] ری باز
شاه گفت از برای آنکه کسی
با من از مهر برزند نفسی
همه در بند کار خود بوده
نیک [illegible] و بد بوده
دل چو با راحت آشنا کرده
رنج خدمت گری رها کرده
سگی باید آهنین حرب سنگ
کاسپای خورش نباید تنگ
زن چو مردک شاده رو چنده
هم بدو هم [illegible] ز
عصمت زن جمال شوی بود
شب چو دریافت مردی بود
از پر پستیده کان من دگش
بخ خود راز راستی دیدم بس
در تو دیدم بشرط خدمت خویش
که زمان تا زمان گرفتی پیش
لاجرم گر چه از تو بی کامم
بی تو یک چشم زد و نیارامم
شاه از این چند نکته‌های شگفت
گرد بر کار و هیچ در نگرفت
شوخ چشم از سر بهانه رفت
تیر بر چشمه نشانه نرفت
همچنان زیر بار دل شکی
می پرید آن کریوه سنگی
گرد با تشنگی برابر آب
وز صبوری بر آن کار صواب
پیرزن را شه بیامون وش
گرد و بود از پری پروش
آگهی یافت از صبوری شاه
که بد او آرزو و نیاید راه
گفت و حیت اگر بچاره گری
رقص دیوان در آورم بپری
رخنه در مهد آفتاب کنم
قلعه ماه را خراب کنم
تا دگر زخم هیچ پیرزنی
نرسید با گمان هیچ زنی
باشه افسونگرانه خلوت ساخت
تا صد افسون بیش بر پرداخت
در مکافات آن جهان افروز
خواند چو شد فسون بسی آموز
گفت باید که کرد او خام
زیر زین تو زود گردد رام
کرد رام کرد در دو سه جای
پیش و زین کرد سی همایون رای
را انصافی که کرد رام کنند
تو سنان را چنین لگام کنند
شاه را آن فریب چست آمد
خست آن قالبش درست آمد
شوخ در رضا خرید نوش لبی
مهره بازی کنی بو العجبی
برده بر دور ریاضش داده
جوهر از اصل نرم سیم زاده
باشه از جایگاه و سپاریی
صد معلق زدی بهر بازی
شاه با او تکلفی در باخت
به تکلف گرفته می باخت
وقت بازی در آن نگشتی پشت
وقت حاجت بدان کشیدی دست
ناز با این نمود و با او خفت
جگر اینجا و گوهر آنجا سفت
گرچه از راه رشک داد شاه
گرد غیرت نشست بر رخ ماه

از ره و رسم بندگی نگذشت
بیکی موی زانچه بود نگشت
در گمان آمدش که این چه نهفت
اصل نیلوفران شود پر زیب

پاکی پیشه کرد و صبر نمود
صبر در عاشقی ندارد سود
تا بشی خلوت آن همایون چهر
فرصتی یافت با شه از سر مهر

رغبت آمد ز رشک آن جنبش
در ناسفته را به سفتنش
گفت ای خسرو فرشته نهاد
داور مملکت بدین بیداد

چون شدی اسپ گوی دست خطر
با من از راه راستی مگذر
از غم مرد روز چون آید شام
دولتش صبح باشد آخر شام

تو که روز تراز وال بنیاد
شب تو خوش شب وصال مباد
صبح دادم چو دادی اول نوش
از چه گشتی چو شام پرده فروش

گیرم از من بخورده گشتی سیر
بچه اندازیم تو در دم شیر
داشتی بار غصه جان خرم
اژدهایی برابر نظرم

کشتم را چه در خور عاری
چون کشتی همه بشمع خود باری
بچنین دلگرد و نوازی دست
وین چنین بازی که فرمودست

خبری ده که چنبر شده دام
تا نپرم که پیشتر شده دام
بخدا و بجان تیغ سوگند
که ازین قفل اگر گشایی بند

قفل گنج گهر بر اندازم
بعد ازین با رضای شه سازم
حال از آن ماه مهربان بنهفت
آنچه از پیرزن خویش بگفت

شاه از آنجا که بود در بندش
چونکه دید اعتماد سوگندش
کاین زن از وی توبر فروخت مرا
آتشی در فکند و سوخت مرا

سخت تر شد شکیبایی
وز شه دور شد توانایی
تا همان پیرزن در انداخت
پیرزن را ز ما زد و انبوخت

بعلاجم فزونتری قند نمود
داشت آن خرد رون مزه بیسود
آتش انگیختش بگرمی تو
آتشی بد برای نرمی تو

گرنه زانچه که با تو راز نهفت
در تو بهتر زدی دمی بنهفت
آتشی بود از تو در دل من
پیرزن در میانه دودانگن

چون شدی شمع وار با من راست
دود آن آتش از میان برخاست
چونکه خورشید از حمل شد شاد
کی ز برد العجوز دارم یاد

چند ازین استمال طبع نواز
گفت و آن نازنین شنید بناز
چون جنان دید ترک تو پس جوبی
راه دادش پسر و سوی خوبی

بلبلی بر سر غنچه نشست
غنچه بشکفت و گشت بلبل مست
طوطی دید پر شکر خوانی
بی مگس کرد شکر افشانی

شه چو از نقش چین بر بند گشاد
قفل زرین درج نیز گشاد
دید گنجینه بزر در خورد
گردش از نیمهای زرین کرد

زرد سیبی که شادمانی از وست
ذوق حلوای زعفرانی از وست
آنچه بینی که زعفران زو رست
خنده دارد چو زعفران زرخ رست

نور شمع از نقاب روی بتافت
گاو موسی بهار زردی یافت
زر که زردست مایه طربست
طیلس اصفر عزیز ازین سببست

شه چو این داستان شنید تمام
در کنارش گرفت و خفت بکام

نشستن بهرام در گنبد سبز و افسانه کردن دختر شاه

چونکه روز دوشنبه آمد شاه
چتر سرسبز چون فرشته ماه

رخت خود سوی سبز گنبد برد
دل بشادی و خرمی بسپرد
چون بر آن سبزه زمرد وار
باغ انجم فشاند برگ بهار

زان خرامنده سرو سبز اورنگ
خواست تا بر شکر گشاید تنگ
پری آنگه که برد و نمود نماز
بر سلیمان گشاد پرده راز

گفت ای جان من بجان تو شاد
همه جانها فدای جان تو باد
خانه دولتست خرگاهت
تخت و بخت آسمان درگاهت

تاج را سر بلندی از سر تست
تخت را پادشاهی از در تست
همه عالم بدرگهت محتاج
گوهرت عقد مملکت را تاج

چون دعا گفت بر سپهر بلند
برگشاد از عقیق چشمه قند

حکایت

گفت شخصی هنرنمود بروم
خوب و خوش دل چو انگبین در موم

هر چه باید در آدمی ز هنر
داشت این جمله نیکویی در سر
با جهانی خوبی و خردمندی
بود میلش بپاک پیوندی

مردمان از نظر نشاندندش
بشر پرهیزکار خواندندش
می خرامید روزی از سر ناز
در ره خالی از نشیب و فراز
بر رهش عشق ترکتازی کرد
فتنه با عقل دست یازی کرد
صنمی دید در لفافه خام
چون در ابر سیاه ماه تمام
فارغ از شر بیگه گشت بره
باد ناگه ربود برقع ماه
فتنه را باد رهنمون آمد
ماه از ابر سیه برون آمد
بشر کان دید سست شد پایش
تیر یک غمزه دوخت بر جایش
صورتی دید کز کرشمه مست
آنچنان توبه صد هزار شکست
خرمن گل ولی بقامت سرو
شسته رویی ولی بروی تذرو
خواب غمزه بسحرکاری خویش
بسته خواب هزار عاشق بیش
لب چو برگ گلی که تر باشد
برگ آن گل پر از شکر باشد
عکس رویش ز زیر زلف بتاب
چون حواصل ز زیر پر عقاب
با چنان لطف و خال و فر و زیب
هیچ دل را نبود جای شکیب
آمد از بشر چو آوازی
جانش از تن بکرد پروازی
ماه پنهان چو شد از آن آواز
بند برقع بهم کشید فراز
پی بتعجیل برگرفت ز پیش
کرد خونی چنان بگردن خویش
بشر چون باز کرد دیده ز خواب
خانه دل ز عشق دید خراب
گفت اگر رخش ره دهم نه رواست
ور شکیبا شوم شکیب کجاست
چاره کار هم شکیبایی است
هرچه زین در گذشت رسوایی است
شهوتی گر مرا ز راه ببرد
عیش صافی من از آن شد درد
ترک شهوت نشان دین باشد
شرط پرهیزکاری این باشد
به که محمل برم ازین کوی
سوی بیت المقدس آرم روی
تا خدای که خیر و شر داند
بر من این کار سهل گرداند
رفت از آنجا و برگ راه بساخت
بزیارتگه مقدس تاخت
چون بدان جایگاه پاک رسید
دادش آن بند را خدای کلید
در خداوند خود گریخت ز بیم
کرد خود را بحکم او تسلیم
تا جهان داردش ز دیو نگاه
که بد و فتنه را نباشد راه
چون پسی چند ره برد چالاک
بازگشت از حریم تخته پاک
بود همسفره در آن سفرش
همچو خاری که رست بر گذرش
نکته گیری نگار نکته شگفت
بر حدیثی هزار نکته گرفت
بشر با او چو نیک و بد گفتی
او بهر نکته بر آشفتی
کین چنین باید آنچنان شاید
گر زبان بر گزاف بگشاید
بشر گوینده در ز خاموشی
داده بد داروی فراموشی
گفت نام تو چیست تا دانم
پس ز هیئت بنام میخوانم
پاسخش داد و گفت نام رهی
بشر شد تا تو خود چه نام نهی
گفت بشری تو پیک عالمیان
من ملیخا امام آدمیان
هرچه در آسمان و در هیئت
وانچه در عقل و رای و هیئت
همه دانم بعلم خویش تمام
واگهی دارم از حلال و حرام
یک تنم بهتر از دوازده تن
یک فنی گشته در دوازده فن
کوه و دریا و دشت و بیشه و رود
هرچه باشد بزیر چرخ کبود
اصل هر یک شناختم بدرست
کین چه وز چه یافت آن ز نخست
وز فلک آنچه نیز هست فرود
آگهیها رسیده و دست برد
در هر اطراف کو شد خبری
دانم آنرا به بیشتر نظری
گر رسید پادشاهی اقبال
پیش از آن دانشم به پنجه سال
گر درآید بدانم کم و بیش
سر سپالی جنبد و هم آن دمش
نبض و قاروره را چنان دانم
کافت تب ز تن بگردانم
سنگ از اکسیر من گهر گردد
خاک در دست من چو زر گردد
با دو سحری که بر دمم ز نفس
مار بیشه کنم ز بیشه رس
کان هر گنج کافرید خدای
منم آن گنج را طلسم گشای
هرچه پرسند ز آسمان و زمین
هم از آن آگهم هم از این
نیست در هیچ دانش آبادی
همچو من زیرکی و استادی
چون ازین بشنود لافی چند
خیره شد بشر از آن گزافی چند
ابری از کوه بر دمید سیاه
چون ملیخا در ابر کرد نگاه
گفت ابر سیه چراست چو قیر
وابر دیگر سپید رنگ چو شیر
بشر گفتا که حکم یزدانی
این چنینها کند تو خود دانی
گفت ازین گنبد این بهانه بود
تیر باید که بر نشانه بود

ابر تیره و خاک مختصریست
بر چنین نکته عقل متفقیست
وابر کو شیر گون و در خام است
در مزاجش طبیعتی خام است
جست بادی بادهای نهفت
باز بنگر که بو الفضول بگفت
گفت بر کوه کو وجنبان چیست
خیره چون کار و چیز بایست
بشر گفت این هم از قضای خداست
هیچ بی حکم او نیاید راست
گفت در دست حکمت و نان
حیله گویی حدیث پیرزنان
اصل باد از هوا بود و چنین
که بجنباندش بخار زمین
دیده کوهی بلند گفت این کوه
از در کار با جبر اشو و شکوه
بشر گفت از وست این همه بند
که یکی پست و دیگریست بلند
گفت بازم بحجت افکندی
نقش تا چند بر قلم بندی
ابر چون سیل هولناک آرد
کوه زان سیل در مغاک آرد
وانگهش بر وجود دار دلیل
دورتر باشد ارکه ز سبیل
بشر بانگی برو زد از سر هوش
گفت با حکم کردگار مکوش
من از این سر کار چیرم
در همه عالم از تو پیشترم
لیک علت بجو و شاید گفت
راه بی دانشی نشاید رفت
ما که در پرده درون نه بینیم
نقش بیرون پرده می‌بینیم
ترسم این پرده چون براندازند
با غلط دیدگان نظر بازند
به که با این درخت عالی شاخ
نبود دست هر کسی گستاخ
این عزیمت که بشر بر وی خواند
هم در این کوه بو الفضول بماند
روزکی چند می‌شدند بهم
وز فضولی نگردد چیزی کم
ره بیابان گرم و بی آبی
مغزشان تافته ز بیخوابی
میدویدند با نفیر و خروش
تا رسیدند از آن زمین بجوش
بدرختی شدند عالی شاخ
سبز و پاکیزه و بلند و فراخ
سبزه در زیر او چو سبز حریر
دیده را از دیدنش نشاط پذیر
اکسیه و خمی سفال در او
آبی الحق خوش و زلال در او
چونکه دید آن فضول آب زلال
همچو ریحان تر میان سفال
گفت با بشر کای خجسته رفیق
بازپرسم بگو که از چه طریق
این سفالین خم گشاده دهان
تا لبش هست زیر خاک نهان
وآب آن خم بگو که تا بکجاست
باش تا این سخن بگویی راست
بشر گفت از برای مزد کسی
کرده و باشند که کرده و بسی
تا نگرد و بصد نه بد و نیم
ور زمینش نشانده اند ز بیم
گفت اگر پاسخ تو زین نمطست
هر چه گویی دگر غلطست
آری آری کسی نهد کسی
کشته آبی ز دوش پر نفسی
خاصه در وادیی که از تف تاب
صد در صد در و نیابی آب
این طرفگاه دام دارانست
جای صیاد و صید کارانست
پر این خم که در نشانده اند
از پی دام صید ساخته اند
تا چو غرم و گوزن و آهو و گور
در بیابان خورند طعمه شور
مرد صیاد و راه بسته بود
با کمان در کمین نشسته بود
تشنه گردند و قصد آب کنند
سوی آن آب خورش شتاب کنند
بزند صید را بخوردن آب
کند از زخم صید زخم خورده کباب
بند بار احسن گشای گره
که بنوشند و بر تو گوید زه
بشر گفت این نقشه کار جهان
هر کسی را عقیده ایست نهان
من تو زانچه در نهان داریم
همه کس را گمان جان داریم
بد میندیش کشت پیشی
عاقبت بد کند بد اندیشی
چون بر آن آب سفره بگشادند
نان بخوردند و آب در دادند
آبی الحق به تشنگان درخور
روشن و خوشگوار و صافی و پر
بانگ بر بشر زد ملیخا تیز
که ازینجا ترک نشین برخیز
تا درین آب خوشگوار شویم
شوییم اندام و بی غبار شویم
از عرقهای شور تن فرسای
چرک بر من نشسته سر تا پای
چرک تن را بدو فرو شوییم
پاک و پاکیزه سوی ره پوییم
وانگه این خم ز سنگ پاره کنم
صید را از کمند چاره کنم
بشر گفت ای سلیم دل برخیز
در چنین خم مباش رنگ آمیز
آب خوردی تو با دل انگیزی
چرک تن را بدو چرا ریزی
هرک آبی خورد که بنوازد
در وی آب دهن نیندازد
هر که شوان بر آهنینه سودن
صافی را بدرد آلودن
تا دگر تشنه چون فراز رسد
ز آب خوشش به نیاز رسد

مرد بدرای چون از آن بشنید
کو سر زشت خویش کرد پدید
جامه برکند و جمله بر سر چست
خویش کرد کرد و در خم جست
چون درو شد خمی چو چاهی بود
تا بقعرش دراز راهی بود
با اجل زیرکی بکار نشد
جان بسی کند و رستگار نشد
ز آب خوردن بشش تاب افتاد
بشر از اینسو شنید دل در تاب
عاقبت غرق شد در آب افتاد
از پی آب کرد و دیده بباد
گفت باز این چه رسم زاد خام
کرد پرسش سلام خویش تمام
ترسم از چرک این نکونه سفال
آرزو آلودگی در آب زلال
آب را چرک او کند بد رنگ
وانکهی در سفال گیر و سنگ
این باندیشی ز بدان آمد
نه ز پاکان خجسته دان آمد
چون وی این گفت و گوی ز نفسی
مرد نادیده بین گذشت بسی
سوی خم شد بجست و جوی فتیق
وانکهی که خواجه گشت غریق
اثری زو ندید اندر آب
گشت حیران فتاد اندر تک و تاب
طرفه در ماند کیش شاید بود
جوبی از شاخ آن درخت بود
نیم بالای سینه کم و بیش
چاه و گردش ز خم ناخن بیش
چون مساحت کران صحرایی
زو در آن خم با آب همراهی
خم ز یاکی که بود جای ژرف
سر آن چون دراز دید و شگرف
نیمه خم نهاد و بر سر او
تا دو گم شود دستان او
بشر نیکو سیر شناور بود
ایزدش رهنما و یاور بود
جهد بسیار کرد و غوطه بخورد
تا نشانی از او پدید آورد
برکشید آن غریق را بشتاب
در چه خاک بر وش از چه آب
چون از آن ناسش نجات از چنگ
بر گل و نشست با دل تنگ
گفت کان زیرکی و راحت کو
وان درفش کرد و حکایت کو
وان همه دعویت بچاره گری
باد و دیو و آدمی و پری
وانکه گفتی ز سفت چرخ بلند
عیب ز اسپهر دارو در کمند
چون شد آن عوج وار زود فن
وان همه مردی ات نزد زن
وان نمودت که بنگری پیشی
کار بار از چاره و اندیشی
جاه انکاد سر کشاده به پیش
چون فتادی بچشم و دانش و هوش
وانکه ما را بجان آیی
فضلها گفته شد زهر بابی
فصل ما گر بهم شماری است
آن نگفتیم کاصل کاری است
هرچه در آب خم افکندیم
آتشی در خم خود افکندیم
نقش آن کار که دگرگون بود
از حساب من و تو بیرون بود
تا فلک رشته را گره داد است
بر سپر رشته کی گره داد است
هرچه ما اندر آن نمط گفتیم
سرو و ز اندیشه غلط گفتیم
تو که حرکت در آب افتادی
چون بهایم بدام در ماندی
رفت برداشت یک سپک پیش
وق مصری عمامه قصبش
چون که مهد از نور و بار کش
کیسه زان نور و بار افتاد
ز مصری ازان هزار درست
زان کسی سپکها که بو و بجست
مهر نهاد و مهر از آن داشت
همچنان سر مهر خود بنگاشت
گفت شرط آن بود که جانه او
بازرو زینت و عمامه او
جمله در بند م و نگه دارم
بکسی کاهل است بسپارم
باز پرسم سرای و مسکن چیست
بر سپانم بدو که اهل کراست
چون نمی باید استعانت او
نکنم عذر از امانت او
گرس گفتم آنیکه او گر راست
هم از او باخورم که او خورست
بشر چون از سپیر بشر آمد
از همه شادیش بهر آمد
چون بر آن سو و یکه ور و بجست
بعد از آن خانه ملیحا چیست
آن عمامه بهر کسی ننمود
که خداوند این که شاید بود
زاد مردی عمامه زشت ساخت
گفت لختی بهست بباید تاخت
در فلان کوی جنب چیر خانه
هست کاخی بلند کاشانه
در بزرگان سپستان ستاد راست
بی گمان شو که خانه خانه اوست
بشر با جامه و عمامه بزر
سوی آن خانه شد که یافت خبر
دزد و آمد شکر لبی و لبند
باز گرد و آن در و اتاق بلند
گفت کاری و حاجتی هست ای
تا برارم چنانکه باشد رای
شر کشا بفصاحتی دارم
بانوی خانه گو که بسپارم
گرد او در آمد بخانه رو راست
تا در آیم سخن بگویم راست
که میخی ای آیت زخم تنگ
از زمانه چه رسم دیده چه رنگ

زن درون بردش از برون سرای
بر کنار بساط کردش جای
خویشتن وی پسته زیر نقاب
گفت بر گو سخن کیست صواب

بشنو مر قصه که بود تمام
گفت با ماه روی سیم اندام
آن بهم صحبتی پسندیدن او
در خبر با سخن شنیدن او

وان پرآشوبش چو دید پستان
دعوی انگشتش بده دستان
وان هر چیز بدگمان بود
خوبی را بر بشتی آلودن

وانچه از بهر دیگران کنند
خویشتن را درو چه افکنند
وانشد جز بمحیط مشوش
عاقبت یافت آب در دهنش

چون فسرد گفت هر چه دیده
وانچه زو دیو فاش شنیده همه
گفت اگر عرضه شد تقاضای تو
جای و خاک خانه جای تو باد

خیمه کاب شسته بودش پاک
پسرم هم بکنج خانه خاک
دخت او هر چه در پرستم
واینک اینک گرفته در دستم

جامه و زر نهاد حالی پیش
کرد روشن سیه کاری خویش
زن زنی بود کاردان و شگرف
آن زنی بار خوانده حرف بحرف

پیاقتی آن سخن پریشان گشت
زان خروشی بکرد و زو بگذشت
پاک کیش او کان همایون رای
نیک مردان بنده کان خدای

آفرین بر جلال او کیست
بر لطیفی و در دلکش و گیت
که کند هرگز این جوانمردی
که تو در حق بیکسان کردی

نیک مردان ره او که کسی
بر دکان خود آید کسی
شد منهی و تن بخاک سپرد
جان بجایی که لایق آمد برد

آنچه گشتی ز بد پسندان بود
راستی از آن رخنه دان بود
بود کارش همه پرستکاری
چو فنایی مرد ماند ازیی

کرد بسیار جور بر زن مرد
لاجرم جور باشدش وخود
جانها شد که من بر تخم از او
جز بهی هیچ بر نچیدم از او

من بدانیم بزم او جفت
او بمزد و در عنا گفته
من با هوش سپر فکنده چو تیغ
او کشیده چو برق بر سر تیغ

چون خدا دفع کردش از سر
رفت غوغای محنت از سر ما
گر بد و نیک بود روی نهفت
مرد ما از بدی نشاید گفت

پای ازین میانه بیرون شد
حال پیوند ما دگرگون شد
تو ازآنجا که مرد کار منی
بزناشوهی احتیاط زنی

مایه و ملک هست پیشتر جمال
هم ازین کی رسی بجفت حلال
بنکاحی که آن خدا فرمود
کار ما را فراهم آور زود

من بجفتی ترا پسندیدم
که جوانمردیی ترا دیدم
تو بس کردار دلی داری
تا کنم دعوی پرستاری

قصه شد گفتش چه حال است
مال دارم بسی جمال اینست
آنکه برقع ز قمر برداشت
مهر خشک از عقیق تر برداشت

شهره چون خوبی جمالش دید
مست شد سحر چشم و خالش دید
آن پری چهره بود کاول روز
دیده بودش جمال روز افروز

نعره زد و خشمناک رفت از هوش
حلقه در گوش بار حلقه بگوش
چون جوان دید نوش لب بشتافت
بوی خوش کرد و جانش دریافت

هوش رفته چو هوشش باز آمد
پرسش از تاب شرم تافته شد
گفت اگر شنیدم زعشق پری
تا بدیوانگی کشان رهبری

کانچه بینی ز مردم مروت
مدتی شد که در من این سو رست
که فلان و زرو فلان رنگ
برقعت را ربود باد از چنگ

من ترا دیدم و ز دست شدم
مصلحت نخورد و مست شدم
گر به یکدم ز عشقی از یادم
پاکی از خویش بکشادم

چونکه صبرم ز راه شد و ز جای
رفتم و در کرشمه نخدای
سوی چشم در هم نهانی تو
رفت جانم ز حسرت بانی تو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قصه چون گفت حور بزم آرای شه در آغوش خویش کردش جای
روشنی ز روزهای دی ماهی چون شب تیره شد بکوتاهی

شاه را در خور آمد و به بود ناف هفته مگر سه شنبه بود
روز بهرام و رنگ بهرامی شاه با هر دو کرده همنامی

سرخ در سرخ زیوری بساخت
صبحگه سوی سرخ گنبد تاخت
بانوی سرخ روی سقلابی
آن برنگ آتش و بلطف آبی
پیش او در دوید و خدمت کرد
[illegible] رفت از خاش کرد
پرستاریش میان در بست
خوشبو و ماه آفتاب پرست
شاه چون منجوق برکشید بلند
طاس خورشید را برید ز بند
شاه از آن سرخ سیب شهد آمیز
خواست افسانهٔ نشاط انگیز
نازنین سر نتافت از رایش
در فشاند از عقیق در پایش
کای چراغ آسمان درگه تو
برتر از مهر و ماه چشمهٔ تو
پس بگردت سپند چیده شوند
کور باد آنکه دیده شوند
چون دعایی چنین بپایان برد
لعل کانی بکان لعل سپرد

حکایت

گفت کز جمله ولایت روس
گفت شهری بنیکویی چو عروس
پادشاهی در او عمارت ساز
دختری داشت پرورده بناز
دلفریبی بغمزه جادوبند
گلرخی قامتش چو سرو بلند
رخ بخوبی چو ماه دلکش تر
لب بشیرینی از شکر خوشتر
زهره دلرا چو مشتری برده
شکری شمع پیش او مرده
تنگ شکر ز تنگی شکرش
تنگدل تر ز حلقهٔ کمرش
خواب نرگس خمار دیدهٔ او
نار و شیرین درم خریدهٔ او
آب گل خاک در دبستانش
گل کمربند زیر دستانش
بجز از خوبی و شکرخندی
داشت پیرایهٔ هنرمندی
دانش آموخته ز هر نسقی
در نوشته ز هر فنی ورقی
خوانده نیرنگ نامهای جهان
جادوییها و رمزهای نهان
درکشیده نقاب لعل ز روی
سرکشیده ز نازنامهٔ شوی
رنگ در روی خویش طاق بود
سوی جفتش کم اتفاق بود
چون شد آوازه در جهان مشهور
کامدست از بهشت رضوان حور
خور ز مه خوب بچه زاد و بست
زهره شیرخوارهٔ دهش اوست
رغبت هر کسی بدو شده گرم
آمد از هر سوی صلاحت شرم
این بزر آن بزور میکوشید
او زر خود بزور میپوشید
پدر از جست و جوی نام وران
کان صنم را رضا نبود دران
گشت عاجز که چاره چون سازد
نرد با صد حریف چون بازد
دختر خوبروی خلوت ساز
دست خواهنده کاج دید دراز
جست جویی ازین دیار بلند
دور چون دور آسمان گزند
داد کردن ان حصاری جست
گفت از غمزه کوه کوهی پست
پوزش انگیخت و ز پدر درخواست
تا کند برگ راه رفتن راست
پدر مهربان زین دوری
گرچه رنجید داد دستوری
تا چو شدش ز خانه گرد دور
در نیابد ز بام و در زنبور
نیز چون در حصار باشد گنج
با سپهبان از دزد ناید رنج
وان عروس حصاری از ناز
کرد کار حصار خویش بساز
چون بران محکمی حصاری بست
رفت و چون گنج در حصار نشست
گنج او چون استواری شد
نام او بانوی حصاری شد
راه در بسته راه داران را
داده رشته کام کاردانرا
در همه کار آن هنرپیشه
چاره گر بود و چابک اندیشه
انجم چرخ را مزاج شناس
طبعها را بهم گرفته قیاس
بر طبایع تمام یافته دست
داشته با فروغ عقل نشست
گفت کز خشک و تر چه باید کرد
چون شود آب گرم و آتش سرد
مرد ما زانچه میکند مردم
دانستی آنچه میکند انجم
هر چه فرهنگ را بکار آید
دادوی راز در بکار آید
همه آورده بود زیر نورد
آن بصورت زن و بمردی مرد
چون شکیبنده دل ز دلداره
دل ز مردم بریده بیچاره
پست در راه آن حصار بلند
از سر زیرکی طلسمی چند
پیکرش هم طلسم زاهن و سنگ
هر یکی دهره گرفته بچنگ
هر که رفتی بدان گذرگه بیم
گشتی از زخم تیغها دو نیم
جز کسی کو رقیب آن ره بود
هر که آن راه رفت عاجز بود
وان قبیله که بود محرم کار
ره ز رفتی مگر بکام شمار
گر یکی پی غلط شدی ز حدش
اوفتادی سرش ز کالبدش

از طلسمی به دو سپیدی تیغ
ماه عرضش نهان شدی در میغ
گرد دیدی مسافر بیگاه
بر درش جز بن فلک نبودی راه
آن پری پیکر حصارنشین
بود نقاش کارخانهٔ چین
چون قلم را به نقش موی شتی
آب را چون صدف گره بستی
از سواد قلم چو طرهٔ حور
پیایه را نقش برزدی ز نور
چون در آن برج شهربندی یافت
خامه برداشت پای تا سر خویش
بر پرندی نگاشت پیکر خویش
بر سر صورت برند پرشت
بر خط هر چه خوبتر بنوشت
کز جهان هر که را هوای منست
با چنین قلعه که جای منست
گر چه پروانه با نظر ز خور
پای برنه سخن بگوی از دور
در چنین قلعه مرد یابد بار
نیست نامرد را بدینجا کار
هر که را این نگار می‌باید
نیکی جان هزار می‌باید
تمش سوی راه باید داشت
چار شرطش نگاه باید داشت
شرط اول که در زناشویی
نیکنامی شدست نیکویی
وانکه بر وصل ما گشاید رای
کرد این راه را طلسم گشای
سپس شرط آنکه از پیوند
چون گشاید طلسم ما را بند
وزین ره نشان دهد که کدام
باز در جنب من شود نه بکام
چارمین شرط اگر بجای آرد
ره بسوی حصار زیر پای آرد
تا من آیم به بارگاه پدر
پرسم از وی حدیثهای چو در
گر جواب دهد چنانکه سزاست
خواهم او را چنانکه شرط است
شوی من باشد آن گرامی مرد
کانچه دانم تمام واند کرد
وانکه زین شرط بگذرد تن او
خون بی شرط او بگردن او
هر که این چند را نکو دارد
کیمیای سعادت او دارد
وانکه بی بر سخن ندارد برد
گر بزرگیست زو گردد خوار
چون ز ترتیب این سخن پرداخت
شش آنکس که اهل بود انداخت
گفت برخیز و این ورق بر باد
وین طبق پوش از طبق بردار
بر در شهر شو بجای بلند
این ورق بتاج که ره بند
تا ز نشری و شکری هر کس
کاغذش بر چو من عروس بچو
نقش شرط و بر گیرد
یا شود میر قلعه یا میرد
شد پرشنده وان ورق بر باد
پیچ بر پیچ راه در پیچیده
بر در قلعه بست پیکر ماه
تا در او عاشقان کنند نگاه
هر که را رغبتست برخیزد
خون خود را بدست خود ریزد
چون به بخت کیسه و تاجوری
زین حکایت رسیده شد خبری
بر تماشای آن حدیث گزاف
رخ نهادند مردم از اطراف
هر که در راه داده‌ای کام
کشتی از خشم تیغ دشمن کام
هیچ کوشیده بچاره ورای
نشد آن قلعه را طلسم گشای
وانکه لختی نمود چاره گری
هم حدیثش ز چاره شد سپری
از سر پیچ و خود درآیی
بر سر دار چند بر سپاهی
بی مرادی که زو میسر شد
خنده بر نای چوب در سر شد
از بسی سر که شد بریده به قهر
کله بر کله بسته شد در شهر
آن پری رخ که شد پذیره حور
شهری آشفته شهر به شور
تا رسیده و پایه در او
ای بسا سر که رفت پرداده
از بزرگان پادشه زاده
بود زیبا جوان آزاده
زیرک و زورمند و خوب دلیر
صید شمشیر او چه گور و چه شیر
روزی از شهر شد بسوی نگار
تا شود شاد و دل چو باز بهار
دید یک نوش نامه بر در شهر
کرد او صد نثار ششته زهر
پیکری بسته بر سواد بلند
پیکری نغز دید و دلپسند
صورتی کز جمال زیبایی
برد از دور از ما شکیبایی
این چنین گفت بر چنین قلمی
کاید از نوک اینچنین رقمی
گفت از این کوه نهنگ آویز
چون گریزم که نیست جای گریز
زین هوس نامه گر بدارم دست
آورد در چشم شکیب و شکست
این همه سر بریده شد باری
هیچکس را نشد کاری
پیر سر نیز رشک گیر چو باد
عشق با جان من ز مادر زاد
گر دلیری کنم بجان سفتش
چون توانم به ترک جان گفتش
باز گفت این بلند را پریان
بسته‌اند از برای مشتریان
پیش افسون او جهان پرپیچ
شوان رفت بی فسون گرهی

تا زبان بند آن پری بگشم
پیه درین کار سر پری بکشم
چاره باید مرا به حزم بزرگ
تا رهد گوسفندم از دم گرگ
هر که در کار سخت گیر شود
نظم کارش خلل پذیر شود
در تصرف مباش خود اندیش
تازیان بزرگ باید پیش
پا ز بر پرده جهان می‌بازد
سست می‌گیرد و سخت می‌اندازد
دلم از خاطرم خراب ترست
جگر از دل بسی کباب ترست
بچنین دل چگونه باشد شاد
وز چنین خاطری که آرد یاد
این سخن گفت و لختی اندوه خورد
وز جگر بر کشید آهی سرد
آب در دیده زان نظاره گشت
نطع با تیغ دید و سر با طشت
این همی پرسید آنچه بود نهفت
با کس اندیشه که داشت نگفت
روز و شب بود با دلی پر جوش
نه شبش شب نه روزش هوش
هر چه که آرزوی تمام
در در قلعه بر گرفتی کام
دیدی آن پیکر نو آیین را
کو رها کرد قصر شیرین را
رشته دیده با فراز سپهر
وز سپر رشته گشاده چهر
گرچه بسیار جست از پس و پیش
بگشاد آن گره ز رشته خویش
گبر از آن کار بر کنار نهاد
روی در جست و جوی کار نهاد
چاره و بیاری بهر ولایت جست
که از آن بند سخت گردد رست
تا خبر یافت از خردمندی
دیوبندی فرشته پیوندی
در همه توسنی کشیده لگام
همه دانشی رسیده تمام
چون جوانمرد از آن چنان هنر
از جهان دیدگان شنید خبر
پیش سیمرغ آفتاب شکوه
شد چو مرغ پرنده کوه بکوه
یافتش چون شکفته گلزاری
در کجا در خرابه غاری
زن شبرنگ و چو سوسن پست
خدمتش را چو گل میان در بست
از پر فرخی و پیروزی
کرد از آن خضر دانش آموزی
چون از آن چشمه آب یافت بسی
بر زد آواز از خویشتن نفسی
زان پری روی آن حصار بلند
وان گزند و خلق را رسیده گزند
وان طلسمی که بست بر در خویش
وان فکندن سر از سپه در پیش
جمله در پیش فیلسوف کهن
گفت و پنهان نداشت هیچ سخن
فیلسوف از چنان بهانه نهفت
هر چه در خورد بود با او گفت
چون شد آن چاره جوی چاره شناس
باز پس گشت با هزار سپاس
روزکی چند چون گرفت قرار
کرد با خویشتن سکالش کار
زآلت راه و آن گریوه تنگ
هر چه بایستش آورید بچنگ
نیستی باز جست و جانی
کار و آرایشش تن آسانی
آنچنان کز قیاس او برخاست
کرد ترتیب هر طلسمی راست
دل ز هر آن طلسمکاری
خواست از تیر همت آن یاری
چاره را پیچ کرد کین چونست
وین تظلم ز جور گردونست
آرزوی خود از میان برداشت
بانگ تشنیع ز آسمان بگذاشت
گفت رنج از برای خود نبرم
بلکه خونخواه صد هزار سرم
باز دریا گشایم این خبر
یا سر خویشتن کنم در سر
چون درین کار چاره در خون زد
تیغ بر داشت خیمه بیرون زد
هر که زین کار یافت آگاهی
کامد آن شیردل بخونخواهی
همت کار کرده آن در بست
کان بد و آرزو و پیاده دست
همت خلق رای و هش او
درع پولاد بست بر تن او
وانگهی بر طریق معذوری
خواست از شاه شهر دستوری
بن و آن حصار پیش گرفت
پی نه پیر کار خویش گرفت
چون بنزدیک آن طلسم رسید
رخنه کرد و رقبه بدرید
همه نیرنگ آن طلسم بکند
برگشاد آن طلسم را پیوند
چون ز کوه آن طلسم را برداشت
تیغ را به تیغ کوه گذاشت
بر در آن حصار شد در حال
دهلی را کشید زیر دوال
چون صدا رخنه را کلید آمد
از پس رخنه در پدید آمد
زین حکایت چو یافت آگاهی
کس فرستاد ماه خرگاهی
گفت کین رخنه بند را بگشای
دولتت بر مراد راه نمای
چون گشادی طلسم را نخست
در گشاده یافتی بدرست
پس سوی شهر کن چو آب دول
صابری کن دو روز اگر تو اول
تا من آیم بشهر پیش پدر
آزمایش کنم ترا بهتر
پرسم از تو چهار چیز نهفت
گر نهفته جواب دانی گفت

با توام و دوستی یگانه شود
کار چون نه بی بهانه شود
مرد چون دید کاردانی خویش
روی پس کرد و در گرفت به پیش
چون بشهر آمد آن حصار بلند
از در شهر برگشاد و بزند
وز نوشت و بجاگری بسپرد
آفرین بند و گشت آفت مرد
همه سرها که بود بر در شهر
از رسنها فرو گرفت بقهر
شهریان بر سرش عنان افشان
همه بام و درش نگار افشان
همه خوردند یک یک سوگند
که اگر کشته بنیارد این پیوند
شاه را در زمان تباه کنیم
بر خود او را امیر و شاه کنیم
کان سرها برید و سپری کرد
وین سرها برید و مردی کرد
وز دگر سو عروس پرنیاری
شادمان شد بخوب ستاری
چون شب از نافهای مشک سیاه
غالیه سود بر عماری ماه
در عماری نشست با دل خویش
ماه در موکبش عماری کش
سوی کاخ آمد از گریوه کوه
کاخ از او یافت چون شکوفه شکوه
پدر از دیدنش چو گل بشکفت
وز خبر احوال خویش با او گفت
هرچه پیش آیدش ز نیک و ز بد
گرد با او همه حکایت خود
زان سواران که زو پیاده شدند
چاره‌گر بند و در فتاده شدند
زان هنرها که نام او برده
وز سر معجزه چنانش او کرده
تا بدانجا که او ملک زاده
بود بیچاره و دل به در داده
وانکه آمد چو کوه پای افشرد
گرد یک یک طلسمها را خرد
وانکه بر قلعه کامکاری یافت
از پی شرط رهش روی بتافت
تا چهارم چگونه خواهد بود
چون سه شرط از چهار شرط نمود
شاه گفتش که شرط چارم چیست
شرط خوبان یکی کنند بیست
نوش لب گفت حال مشکل بخت
پرسم از وی به رهنمونی بخت
گر بدو مشکلم گشاده شود
تاج بر تارکش نهاده شود
ور درین ره خبرش فرو ماند
خنجر آنجا زنند که او داند
شد مقرر که بامداد پگاه
بر سر تخت خود نشیند شاه
خواند او را به شرط مهمانی
پس شوم زیر پرده پنهانی
پرسم او را سوال پیوسته
تا جوابم فرستد آهسته
شاه گفت این چنین کنیم رواست
هرچه آن کرده تو کرده ماست
پیشتر زین سخن نهفته بود
در شبستان شدند و آسوده
بامداد آن که چرخ مینا رنگ
کرد یاقوت بر سپیده سنگ
چون ازین هفت زر دو شش خانه
زرع یک خوشه گرد یک دانه
مجلس آراست چون سپهر کیان
بست بر بند کیش سخت میان
انجمن ساخت نامداران را
راست گویان راست کاران را
چونکه صف برکشید شد سپهش
گرد مهمانسرای بارگهش
خواند شهزاده را به مهمانی
بر سر پرسش گهر افشانی
خوان زرین نهاد و شد در کاخ
تنگ شد بارگه ز برگ فراخ
از مهی آرزو که بر خوان بود
آن خوان بلکه آرزو دل بود
چون خورش خورده شد ز اندازه
شد طبیعت به پرورش تازه
شاه فرمود تا به مجلس خاص
برگها زنند زر خلاص
خود دران رفت و جای خویش نشاند
میهمانرا بجای خویش بماند
پیش شه در نشست با روی
تا چه بازیگری کنی با شوی
بازی آموز لعبتان طراز
از پس پرده گشت لعبت باز
از بناگوش خویش دو لولو خرد
برگشاد و به خازنی بسپرد
کین به مهمان بر و سپار بشتاب
چون بپالید و بیار جواب
شد پرستار و پیش مهمان برد
وانچه آورده بود بدان بنمود
مرد لولو بدید بر سنجید
راز او در نهاد آن گنجید
زان جواهر که بود در خور آن
سه دیگر نهاد بر سر آن
هم بدان پیک باره بر داشتش
سوی آن مهربان فرستادش
سنگدل چونکه دید لولو پنج
سنگ برداشت کش گهر رنج
چون کم و بیش دیدشان یکتا
هم بدان سنگ سودشان یکجا
قدری شکر بشان بفرمود
وان در و آن شکر یکی بسود
داد تا زود میهمان بشتافت
میهمان باز جست و دریافت
از پرستنده خواست جام شیر
مرد در در وی نشاند گفت بگیر
شد پرستنده سوی بانوی خویش
وان دو آورد و در نهاد به پیش
بانو آن شیر برگرفت و بخورد
وانچه زو ماند شد عیار بگرد

برکشیدش بوزن اول بار
یک سر موی کم نکرد عیار
حالی انگشتری بکند از دست
تا نماید بشاه ماه پرست
مرد بخرد و بستد از دست کنیز
بس در انگشت کرد و شد عزیز
داد یکپاره در جهان افروز
شب چراغی بروشنایی روز
بازپس شد کنیز حور نژاد
در بحت به لعل بخت داد
بانو آن در نهاد بر کف دست
عقد خود را بیکدگر پیوست
تا دری یافت هم قبیلهٔ آن
چون چراغی بهم طویلهٔ آن
مهره و در برشته کشید بهم
این از آن چون یکی نه بیش نه کم
شد پسندیده در بدریا داد
بلکه خورشید را ثریا داد
چونکه بحر و نظر بران انداخت
آن دو دانه ز یکدگر نشناخت
فرد دیدی میان در خوشاب
هیچ فرقی نبد بر وثوق تاب
مهره ازرقی ز غلامان خواست
کان دویم را سیم نیاید راست
بر سر در نهاد مهره خود
داد تا آنکه آورید ببر
مهربان چونکه مهره با در دید
مهر بر لب نهاد و خوش خندید
بسته آن مهره و دو از سر هوش
مهره و در دست کرد و در گوش
با پدر گفت خیز و کار بساز
بس که با بخت کردم از خوش ناز
بخت من بین چگونه یار گشت
کین چنین یاری ای هشیار گشت
همسری یافتم که همسر او
نیست کس در دیار کشور او
ما که دانا شدیم و دانش دوست
دانش ما مزید دانش اوست
پدر از لطف آن حکایت خوش
با پری گفت کای فرشته وش
آنچه من دیدم از سوال و جواب
روی پوشید و شد بزیر نقاب
هرچه رفت از حدیثهای نهفت
یک بیک بابت بها بگفت
نازپرورده با هنر ز نیاز
بر دو در مهر برگرفت براز
گفت از اول که تیز کردم هوش
عقد لولو گشادم از بر گوش
در نمودار آن دو لولو ناب
عمر گفتم دو روزه شد دریاب
او بر آن دو سه دگر بفزود
گفت اگر نیز بگذرد هم زود
من که شکر بر او در افزودم
وان در و شکر بهم سودم
گفتم این الحمیت کردن
که تواند ز هم جدا کردن
او که آن شیر در میان انداخت
یا یکی ماند و آنکه بگداخت
گفت شکر چو با در آمیزد
بیکی قطره زو بر خیزد
من که خوردم شکر ز پیاله او
شیرخواری بدم برابر او
وانکه انگشتری فرستادم
بنکاح خودش رضا دادم
او که داد آن گهر نهانی گفت
که چو گوهر مرا نیابی جفت
من که هم عقد گوهرش بستم
آن نمودم که جفت او هستم
آن دو جست و جوی آن دو گهر
سپس در جهان ندید دگر
مهره ازرقی آورید بدست
از پی چشم بد بر آن بست
من چو مهره بدر در آمودم
پیر بهر رضای او بودم
مهر او بر نهاد سینه من
مهر گنجت بر خزینه من
شاه چون دید توسنی آرام
رفت خامی ز باز باده خام
کرد از پسند زناشویی
مرحبا شد ز شرط نیکویی
وز شکر ریز شور او بنشست
زهره را با سهیل کابین بست
بزمی آراست چون بساط بهشت
بزمگه را بعود و مشک سرشت
گرد پیرایه عروسی راست
سرو و گل را نشاند و خود برخاست
دو سبک روح را بحجله سپرد
خویشتن زان میان گرانی برد
آن جوان بخت چون رسید بکام
ماه را از فلک کشید بکام
گاه رخ بوسه داد و گاه لبش
گاه نارش گزید و گه رطبش
آخر الامر یافت بر وی دست
باز بر سینه تذرو نشست
مهره خویش دید بر دستش
مهر خود در دو نرگس مستش
گوهرش را بمهر خود بگذاشت
مهر گوهر ز گنج او برداشت
زیست با او بسی یگانه خوش
چون رخش سرخ کرد جامه خویش
کاولین روز بر سپیدی حال
سرخی جامه را گرفت بفال
چون بسرخی برات دادندش
ملک سرخ جامه خواندندش
سرخی آرایش نو آیین است
گوهر سرخ را بها این است
زر که گوگرد سرخ شد لقبش
سرخی آمد نکوترین سلبش
خون که آمیزش روان دارد
سرخ از آن شد که لطف جان دارد
در کسانی که نیکویی جویی
سرخ رویست اصل نیکویی

سرخ گل شاه و بوستان افروز	که ز رسپزنی بر و شانش روز
چون به پایان شد این حکایت نغز	گشت بر سرخ گل هوا از مغز

روی بهرام ازین گل افشانی	سرخ شد چون عقیق رمانی
دست بر سرخ گل کشید دراز	در کنارش گرفت و خفت بناز

نشستن بهرام در گنبد کبود

چارشنبه که از شکوه سپهر
گشت فیروزه گون سواد سپهر
شاه چون شد ز عالم افروزی
جامه فیروزه گون ز فیروزی
شد بفیروزه گنبد از سر ناز
روز کوتاه بود و قصه دراز
زلف شب چون لعاب مشکین بیخت
ره ز نقاشی نقشبان ریخت
خواست تا بانوی بهشتی رای
آرد آیین بانوانه بجای
گوید از راه دلنوازی او
داستانی بعشقبازی او
غنچه گل گشاد و سپر بلند
بیت در برگ گل شماره چند
زشت باشد که پیش شکرنوش
در گشاید دکان سرکه فروش
چون ز فرمان شاه نیست گزیر
گویم ارچه بود فسانه پذیر

حکایت

بود مردی بمصر ماهان نام
منظری خوبتر ز ماه تمام
یوسف مصری بزیبایی
هندوی او ستاره یغمایی
جمعی از دوستان همزادان
گشته هریک بروی او شادان
روزکی چند زیر چرخ کبود
دل نهاده بر چراغ و سرود
هریک از بهر این چنین چراغ
کرده مهمانیی بخانه و باغ
روزی آزاده بزرگ نبرد
آمد او را بباغ و مهمان برد
بوستانی لطیف شیرین کار
بوستان از لطیف برخوردار
تا شب آنجا نشاط میکردند
گاه می گاه نقل میخوردند
شب چو از مشک برکشید علم
بر سپید نقره درکشید قلم
عیش خوش بود و شاد ازان مستان
باده در پوست نغمه در دستان
هم در آن باغ دل گرو کرده
خرمی تازه عیش نو کرده
بود مهتابی آسمان افروز
شبی الحق بروشنایی روز
هفته ماهان چو گرم شد ز شراب
تا قمرها و دید گرد و شتاب
گرد آن باغ گشت چون مستان
تا رسید از چمن بنخلستان
دید شخصی ز دور کامد پیش
خبرش داد ز آشنایی خویش
چونکه بشناختش همانش بود
در تجارت شریک مالش بود
گفت چون آمدی درین هنگام
نه رفیقی و نه چاکر و نه غلام
گفت امشب رسیده‌ام از دور
دلم از دیدنت نبود صبور
سود آوردم برون ز قیاس
زانجهان سود و هست جای سپاس
چون رسیدم بشهر شبگه بود
شهر در بسته خانه بی ره بود
هم بدان کاروان سرای برون
بردم آن بار بهر گرد درون
چون شنیدم که خواجه مهمانست
آمدم باز رفتن آسانست
گر تو آیی بشهر به باشد
داوری و مصلحت ده باشد
نیز ممکن بود که در شب داج
بار برره نهان کنیم ز باج
دل ماهان ز شادمانی مال
برگرفت آن شریک را دنبال
مرده در پوی گشت با خرم
تا ز شب گشت یک دو پاس تمام
پیش میشد رفیق ره نورد
او بدنبال میدوید چو گرد
راه چون از حساب خانه گذشت
تیر اندیشه از نشانه گذشت
گفت ماخوذ از ما بعد دلیل
دو دویی او چنانکه خربک میل
چار فرسنگ و فزون قشیم
از خط وادیه برون بشیم
بارکش گه نگر من بستم
بر نظر صورتی غلط بستم
او که در رهبری مرا یار است
راه دانست نیز هشیار است
همچنان میشدند در تک و تاب
بی ره آهسته پیش و شتاب
کم نگردند هر دو زین پرواز
تا بدانگه که مرغ داد آواز
چون برافشاند مرغ صبحگهی
شد دماغ شب از خیال تهی
دیده و مرد هم خیال پرست
از فریب خیال بازی رست
شد ز ماهان شریک ناپیدا
ماند ماهان چو کرمی شیدا
خستگی ماندگی دو ماهش سفت
طاقتش چون نماند بر جا خفت
اشک چون شمع نیم سوز فشاند
خفته تا وقت نیمروز بماند
چون ز گرمای آفتاب برش
گرمتر گشت آتش جگرش
دیده بگشاد و بر نظاره زراه
گرد بر گرد خویش کرد نگاه
باغ و گل جست کل بیابان دید
خردلی با هزار داغ گزید
خار بر خار دید منزل خویش
مار بر مار اژدهایی پیش
گرچه طاقت نبود بر پایش
هم برفتش بدیده و شد پایش

پیه میکرد و زور پایش نه
راه میرفت و رمقایش نه
تا بزد ماه و شب سپه پایه خویش
بود ترسان مگر ز پایه خویش
[illegible] ما و تاری پت
روزگار از سپه کاری پت
نچو دامشت در در غاری
مرکبی هی بچشم او ماری
از در دیو خانه رفته ز هوش
کامد آواز دیش بگوش
چون نظر کرد دید دو تن
زو یکی مرد بود و دیگر زن
مرد و برد و وش دید پا بسته
می شنید از گرانی آهسته
مرد گو را بدید بر در خویش
ماند زن را بجای و آمد پیش
بانگ برزد بر او که یار کجی
باکه داری چو باد هم نفسی
گفت مرد غریب کار خام
چیست ماهان هوشیار نام
گفت کانیجا چگونه افتادی
کین خرابی ندارد آبادی
این بر و بوم جای دیوانست
شیر از آشوبشان حذر جوانست
گفت ماهان بدو که ای سره مرد
آنکی از مردمی که شاید کرد
کرمن اینجا بخود نیفتادم
دیو بگذار کآدمی زادم
دوش بودم بناز و آسانی
در پی نگارم بمهمانی
مردی آمد که من همال توام
در تجارت شریک مال توام
زان بهشتم درین خراب فکند
کم شد از من چو روز گشت بلند
مردمی کن تو از برای خدای
ره گم کرده را بمن بنمای
مرد گفت ای جوان بسیار دوی
بیکی سوی پستی از نیک موی
دیو بود آنکه مردمش خوانی
نام او هایل بیابانی
آنکه با تو شریک مال نمود
غرضش و هلاک جان تو بود
چون تو صد خلق را ز ره برد است
هر یکی در کریوه مرده است
من ازین رفیق یار توام
مرد و امشب نگاهدار توام
دل قوی کن میان ما بخرام
پی ز پی بر مدار و گام بکام
رفت ماهان نژندوان دلیل
راه را می نوشت میل میل
تا دم صبح هیچ دم نزدند
جز بیکدیگر قدم نزدند
تا دهل بر کشید بانگ خروس
صبح بر ناقه بست زرین کوس
آن دو کس شد بی کلیه شده
مرد و از دیده ناپدید شده
باز ماهان ز وحشت و زپای
چون فرو ماند کاندشت زپای
روز چون چشم روشنایی داد
خاک بر خون شب گواهی داد
رفت ماهان دران کریوه تنگ
کوه بر کوه دید جای تنگ
طاقتش رفت ز آنکه خورد نبود
خورشی جز دریغ و درد نبود
رخ و تخم گیا طلب میکرد
اندکی اندکی چو نان میخورد
باز ماند از راه روی بدشت
زانی و در روی فرو نه برگشت
تا شب آن روز رفت کوه بکوه
آمد از جان و از جهان بستوه
چون جهان سپید گشت سپاه
راه رو ماند باز ماند ز راه
در مغاکی خزید و لختی خفت
روی خویش از رونده گان بنهفت
ناگه آواز پای اسب شنید
بر سر راه شه سواری دید
مرکب خویش گرم کرده سوار
در دگر دست مرکبی رهوار
چون درآمد بنزد ماهان تنگ
پیکری دید در خزیده بسنگ
گفت کای در نشیب رزق نگاهی
چه کسی چه جای نشست اینجای
بر نشین گر شوی هم آوازم
ورنه خالی شوی هم اندازم
گشت ماهان ز بیم او لرزان
تخمی انداخت چون گشاده زبان
گفت کای ده نور و گوهر خرم
گوش کن سرگذشت بنده تمام
وانچه دانست آشکار بنهفت
چون نیوشنده گوش داشت شگفت
چون سواران چنانزد و بشنید
در عجب ماند و پشت دست گزید
گفت بر دم بخویشتن لاحول
کر شدی ایمن از هلاک و هول
نره غولی و غول خاره گرند
کادمی را ز راه خود ببرند
در مغاک افکنند و خون ریزند
چون سپید مرغ بانگ بگریزند
ماده هیلا و نام نر غیلاست
کار شان کردن بی بلاست
شکر کن کز هلاک شان رستی
هان سبک باش اگر کسی هستی
بر جنیبت نشین عنان بر کش
وز هم نیک و بد زبان در کش
دو هم باد پای را می هین
در دل خود خدای را می بین
جا خود و باد و گشته زان ز خاک
بر براق روند گشت سوار
همچنان بر پیش فرس می راند
که از و باد باز پس میماند
چون فرس و مایه راه و پوشیده
ز کمرهای کوه واپس شده

گشت پیدا ز کوه پایه پست
پیاده وحشی چگونه چون کف دست
آنگه از هر طرف فرازش بود
ناله بربط و نوای سرود
بانگ زانسو که زد ماه انجم
نعره زینسو که نوش بادت جلم
همه صحرا بجای سبزه و گل
غول در غول دید و غل در غل
برنشسته هزار دیو به دیو
از در و دشت نالهای غریو
همه چون دیو باد خاک انداز
بلکه چون دیوچه پیاده دراز
تا بدانجا رسید کز چپ و راست
های هوی بر آسمان برخاست
جوش بر بس سیاهی گذشت از دود
گشت پیدا هزار مشعل نور
ناگه آمد پدید شخصی چند
کالبدهای سهمناک بلند
همه خرطوم دار و شاخ گرای
گاو و پیلی نمود در یک جای
هر یکی آتشی گرفته بدست
منکر و زشت چون زبانی پست
آتش از حلقشان زبانه زنان
بیت گویان و شاخ شانه زنان
زان جلاجل که در دم آوردند
رقص در جمله عالم آوردند
اسب ماهان که بر رقص آمد
چون کپی کو بناز بجه آمد
کرد ماهان در اسپ خویش نظر
تا ز پایش چه زاید آن پسر
زیر خود محنت و بلایی دید
خویشتن بر اژدهایی دید
اژدهای چهار پای و سر
وین عجب تر که هفت بیرون سر
قلقلی کو بکرد ماکه است
چه عجب ز اژدهای هفت سراست
او بران اژدهای مالک دوش
کرد از گردنش دو پای کش
وان ستمکاره دیو بازیگر
هر زمان بازیی نمود دگر
پای میکوفت با هزار شکش
پیچ بر پیچ تر ز پای رسن
او چو خاشاک پیاده برده
سیلش از کوه پیش در کرده
سو بسوی فکنده و می بردش
گرد و بچپار چشمه خروش
میدوانیدش از ره پستی
گه دوش بر بلندی و پستی
گه براند اسبش چو کوه از جای
کو بگردن درآوریدش پای
گرد بر وی هزار گونه فسوس
تا بهنگام صبح و بانگ خروس
صبح چون شمع زد زبانه شیر
حالی از گردنش فکند بزیر
چون ز دیوان دهشت و دیوسوار
رفت چون دیو دیدگان از کار
ماند چو مرده در آن افتاده
چون کسی مرده بلکه جان داده
تا بتفسید از آفتاب سرش
نه ز خود بود و نه ز خود خبرش
چون ز گرمی گرفت هوش جوش
در تن هوش رفته آمد هوش
چشم مالید و از زمین برخاست
سیاهی نیک دید در چپ و راست
دید بر گرد خود بیابانی
گرد در از دشت بیابانی
رنگ رنگین کشیده بیخ بر بیخ
پسرخ چون خون کرم چون
مرد محنت کشیده شب دوش
چون شومند شد بطاقت هوش
یافت از دامنه و آن و کان
کوچ کاهی بکوی عنبر دکان
راه بر داشت میدوید چو دود
سهم ز وزان هوای پر آلود
آنچنان شد که دیده در پرتاب
باز ماند از تکش تکاو شتاب
چون درآمد شب سیاه شام
آن بیابان نوشته بود تمام
زمی سبز دید و آب روان
طالع پیر بود و گشت جوان
خورد از آن آب خوش خوشی بسرشت
از پی خواب جایگاهی جست
گفت به گر شب پیاده پیمایم
گر شب آشفته می شود رایم
من خود اندر مزاج سودایی
وین هو خشک و راه تنهایی
چشم بر شب نه راه و بیناری
تا نه بینم خیال شب بازی
چون نبد منزلی و همراهی
باز جست عافیت گاهی
تا به مغوله رسید فراز
دید نقبی درو کشیده دراز
جا بسیاری هزار پایه درو
تا شد و کس نگر که پایه دو
شد در آن چاه خانه پوشیده وار
چون پس پایش او فتاد ز کار
چون بپایان چاه خانه رسید
مرغ کشتی بآشیانه رسید
بی خطر شد در آن حجاب نهفت
بر زمین سر نهاد و لختی خفت
چون درآمد ز خواب نوشین باز
کرد بالین خوابگه را باز
دید دیگر ز بر حوالی چاه
شب می بیت بر حریر سیاه
تکیه رم وار دید رنگ سفید
چون بسی سر بسوی پایه پیچید
رخنه‌ای دید در ره چرخ بلند
نور مهتاب اندرو پیوند
چون شد آگه که آن قواره نو
تا بدان ماه از آنجا دور
چنگ ناخن نهاده در سوراخ
شکمش از بر و کرده فراخ

تا چنان شد که بیشتر نا کردن
میتوانیست ازو برون کردن
سر برون کرد و باغ و گلشن دید
جایگاه لطیف و روشن دید
رخنه گاه دید تا بجهد و فسون
خویشتن را ز رخنه کرد برون
دید باغی نه باغ بلکه بهشت
به ز باغ بهشت طبع و سرشت
روضه گاهی چو صد نگار درو
سرو و شمشاد بی شمار درو
میوه های برون ز اندازه
جان ازو تازه او چو جان تازه
هرچه از میوه در شمار آید
خوردن شخص را بکار آید
جمله موجود دید در آن بستان
در خریف و بهار تابستان
چونکه ماهان چنان بهشتی یافت
دل ز دوزخ سرای وحشت تافت
چید ازان میوه های نوشین بار
خورد و از رنجهای پیشین بار
او در آن میوه ها عجب مانده
خورده برخی و برخی افشانده
ناگه از گوشه فغان برخاست
که بگیرید دزد را چپ و راست
پیری آمد ز خشم رفته بجوش
چوب دستی برآورید بدوش
گفت ای دزد از کجایی تو
به که با من سخن سرایی تو
چند سالست درین باغم
از شبیخون دزد بی داغم
چه کسی و چه اصل و انسبت
چونی و چیستی چه خوانندت
چون جوابان آن حدیث شمرد
مرد مسکین سپید و پای برد
گفت مردی غریبم از خانه
دور مانده بجای بیگانه
با غریبان رنج دیده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز
پیر چون دید عذرسازی او
کرد رغبت بدلنوازی او
چوب دستی نهاد و دور از دست
فارغش کرد و پیش او بنشست
گفت برگوی سرگذشته خویش
تا چه دیدی چه آمدت در پیش
چه ستم دیده چو چرخ دوان
چه بدی کرده‌اند با تو بدان
چونکه ماهان ز روی دلداری
دید در پیر نرم گفتاری
گوش آگه ز سرگذشته خویش
وز بلایی که آمد او را پیش
آن ز محنت به محنت افتادن
سرنشیبی ز لب حبشی وادن
وان سرانجام ناامید شدن
گه پیاده و گهی سپید شدن
تا بدان چاه و آنچه شد چراغ
که ز تاریکیش رسانده بباغ
قصه خود یگان یگان بگفت
کرد پیدا هر آن حدیث نهفت
چونکه ماهان ز اشک زاری او
دید بر خود سپاس داری او
پس بپرسید کان نشیمن شوم
چه زمینیست و از کدامین بوم
کان قیامت نمود دوش بشب
کاو نشینش گذاشت گوش بشب
ماندم از کار خویش سرگشته
دهنم خشک و دیده تر گشته
گاهی از دست دیده نالیدم
گاه بر دیده دست مالیدم
می زدم گام و می بریدم راه
این بلا حول و آن بسم الله
تا ز رنجم خدای داد نجات
ظلمتم شد بدل به آب حیات
یافتم باغی از ارم خوشتر
باغبانی ز باغ و گلشن تر
ترس و تشویشم از کجا برخاست
وانشستم کام ایمنی ز کجاست
پیر مرد از شگفتی کارش
خیره شد چون شنیده گفتارش
گفت بر ما فریضه گشت سپاس
کایمنی یافتی ز رنج و هراس
زان فرومایه گوهران رستی
بحبس گنج خانه بنشستی
آن بیابان که گرد آن طرفست
دیولاخی مهول بی علفست
وان بیابانیان زنگی سار
دیو مردم شدند مردم خوار
بفریبند مرد را نخست
شکنندش پس آنگهی بدرست
مهتشان رهنمای کین باشد
دیو را عادت این چنین باشد
آدمی گو فریبناک بود
هم ز دیوان این مغاک بود
راستی را ابتدا کلید آمد
سحر و سحر بد و بدید آمد
پیاده دل شده ز اصل گوهر تو
کین خیال و شهاده در سر تو
این چنین بازی ار کنیف و لال
ننمایند جز پیاده دلال
ترس تو بر تو ترکتازی کرد
در خیالت خیال بازی کرد
این همه بر تو اشتلم کردن
بود تشویش را کم کردن
گر دلت بودی آن زمان بر جان
نشدی خاطرت خیال نمای
چون ازان غول خانه جان بردی
صافی آشام تا کی از دردی
ما درانکار این زمان زو رست
وا رهیدست از جهانی اوست
این گرانمایه باغ میوه رنگ
که بجوی دل آمدست بچنگ
ملک من شد دران خلافی نیست
بر کلی نیست کافزونی نیست

میوه‌ها هست مهرپرورده
مرد حشمی ساقی آورده
دخل و آنگهی که کم باشد
زو یکی تحفه محتشم باشد
بخرامیم سرای بنیادست
زر بگوش من که بحجره دارست
این همه هست و هست فرزندم
که دل خویشتن در و بندم
جون ترا دیدم از خردمندی
در تو دل بسته‌ام بفرزندی
که بدین شادی این غلام تو بس
کنم این حلقه را بنام تو بس
تا درین باغ تازه می‌تازی
عیش میخوری و می‌نازی
خواهمت آنچنانکه رای بود
نو عروسی که دلگشای بود
دل نهم بر شما و خوش باشم
هرچه خواهید بارکش باشم
گر وفا میکنی بدین فرمان
دهمت عهد حق و نکو پیمان
گفت ماهان چه جای این سخنست
خاربن کی سزای سرو و سمنست
جون رخ پرچشم بفرزندی
بنده گشتم بدین خداوندی
شاد بادی جگر و هم شادان
ای تو خاک خانم آبادان
اسپ او بوسه داد و شاد بود
وآنگهی دست خویش او بدو
پیر دستش گرفت زود بدست
عهد و میثاق کرد و پیمان بست
گفت برخیز میهمان برخاست
بردش از دست چپ بجانب راست
بارگاهی بدید نو و بلند
گسترانیده فرشهای پرند
صفه‌ای با فلک برآورده
تا بکیوانش طاق برکرده
همه دیوار صحن او ز رخام
نقره و زر کی چو نقشه رخام
پیشگاهی فراخ و اوج شنگ
از بسی شاخهای سرو و خدنگ
برد و دسته بر جناح درش
کآسمان بوسه داد بر کمرش
پیش آن صفه کیانی کاخ
رسته صندلی بلند فراخ
کرده در روی نشست گاهی چست
تخت بسته ز تختهای درست
فرشهای کشیده بر سر تخت
نرم و خوش همچو برگهای درخت
پیر گفتش درین درخت خرام
گر نیاز آیدت بآب و طعام
سفره آورد و خیشت و کوزه درو
بر ز نان سفید و آب کبود
من دوم تا کنم ز بهر تو ساز
خانه خوش پس آنگه آیم باز
تا نیابم صبور باش بجای
هیچ ازین خوابگه فرود میای
گر کسی پرسدت بگیر دو گوش
در جواب سخن تو باش خموش
بهدارای هیچکس مشکیب
بر جوابت هیچکس مفریب
گر من آیم ز من درستی خواه
آنگهی ده در به پیش تو راه
جون میان من و تو از پی عهد
صحبتی تازه شد چو شیر و چو شهد
باغ باغ تو خانه خانه تست
آستان من آستانه تست
امشب از خشم بد براسان باش
همه شبهای دیگر آسان باش
پیر چون داد نیک پندش
داد با بنده خیر سوگندش
نیز دانا چه داد این بود
گفت بر شو که مصلحت این بود
از زمین برکش این دوال دراز
تا نگردد تبوه و آلک باز
امشب آزار کن که بسیاری
بامدادان بهیچ کن بازی
گرچه حلوای ماشبانه رسید
زعفرانش بروز باید دید
پیر این گفت و رفت سوی سرای
تا بیازد بسوی مهمان جای
رفت ماهان بدان درخت بلند
برکشید از زمین دوال کمند
بر سریر بلند پای نشست
زیر پایش همه بلندی پست
در جهان خانه معنبر پوش
گشت چون باغ صبح غالیه پوش
سفره و نان کشید و لختی خورد
نان سپید و گرده زرد
خورد ازان سیر و کرد آب زلال
پرورش یافته ز آب زلال
چون ازین بخت دید آسایش
یافت و زد فرش جنس آسایش
شاخ صندل شمامه کافور
از دوش گرده و رخ سود دور
تکیه زد سوی باغ و می‌نگریست
تا که از دور دید شمعی هست
نو عروسان گرفته شمع بدست
شاه بر تخت شد عروس پرست
چست مهدوی آمدند ز راه
هر یکی برده مقنعه خجل ز ماه
هر یک آرایشی دگر کرده
قصبی بر گل و شکر کرده
جون رسیدند پیش حلقه باغ
شمع بر دست خویشتن جو چراغ
آن پری رخ که بود مهترشان
درة التاج عقد گوهرشان
رفت و بر تکیه‌گاه خاص نشست
دیگر از نشانه هم بر دست
برکشیدند مرغ‌وار نوا
درکشیدند مرغ را ز هوا
برده آوازشان ز ره فریب
هم ز ماهان هم ز ماه شکیب

رقص در تماشان برجهد کری / طرب چشمشان بخانه بری
طبع ماهان لطیف و زیرک بود / چون چراغ خوشی پسرده شود
خواست تا نغمه چاره و سازد / خویشتن از هوا دراندازد
با جنان لعبتان حور سرشت / بی قیامت درآورده بهشت
بازگشتا ز پرش آمد یاد / بند بر چار سوی طبع نهاد
وان بتان سیمتن ز ره تازی / می نمودند شعبده بازی
چون نمانی نشاط را بوئند / خوان نهادند خورد را بوده
خورده با تیغ دیده آتش و آب / کرد خوشبوی تر ز مشک گلاب
مرغ و ماهی بره و حلوا / زیره و گونه ابا
چون بدین گونه خوانی آوردند / خوان مخوان بل جهانی آوردند
شاه خوبان بنازنینی گفت / طاق ما زود گشت خواهد گفت
بوی عود آید از صندل خام / سوی آن عود و صندلی بخرام
مغز ما را ز طیب داده نصیب / طلبی هست خوش بود با طیب
می نماید که آشنا نفسی / بر در چشمت می پزد هوسی
نزد ما آورش به بیماری / تا کند با خیال ما یاری
گر نیاید بگو که خون شست / مهر آن مهربان ما پیش است
گر بجوان دست خویش بگشاید / مگر آندم که میهمان آید
خیز ما بر خوری بپیوندش / خوان نهاد و عطر در بندش
نازنین رفت سوی صندل شاخ / ومنی شنگ و لابهای فرخ
عیسی بر وشد درو و آورد / تا ز شاخش چو گل فرو آورد
شد به دنبال آن سیاهی چست / که بدان کار خود و سیاهی چست
چون جوان نوش شد نهان آرد / بند چندان که تا بگوش آرد
مشق جوش پرده و برگرفت ز ره / رفت میهمان بمهمانی ماه
ماه چون دید روی ماهان را / سجده بر روش بخت شاهان را
گرد باد و بخورد و هم خوانی / کین چنینست رسم میهمانی
از سر دوستی و اخلاصش / داد صدره هم نواله خاصش
چون فرو رفت سپیدشان ز نخ و لب / جام یاقوت گشت قوت و لب
چاشنی خنده می بهم خوردند / شرم را از میانه پی کردند
چونکه مستی درید پرده شرم / گشت بر ماه مهر ماهان گرم
نفسی یافت چون شکفته بهار / نازنینی چو صد هزار نگار
رخ چو سیمی که دل پسند بود / در میان گلاب قند بود
تن چو سیماب کاوری در مشت / کز لطافت برون رود ز انگشت
زیور ماه شاد گشته برو / مهر ماهان نیاز گشته برو
چونکه ماهان بماه در پیچید / ماه چهره ز شرم سر پیچید
لب بران چشمه رحیق نهاد / مهر یاقوت بر عقیق نهاد
چون بران نور چشمه چشمه شد / کرد نیکو نظر بچشم پسند
دید عفریتی از دمن تا پای / آفریده همی ز خشم خدای
کاومیشی گراز دندانی / کاژدهایی بدید خندانی
خفته پشتی نعوذ بالله گوز / چون کمانی که بر کشند توز
هیکلی چون تنور خشت زال / دهنی چون تغار رنگرزال
بازکرده لبی چو کام نهنگ / در برآورده مهر بازش تنگ
بر سپرده رویش آن نگار نهفت / بوسه میداد و زین سخن میگفت
کای بجنگ مس اوفتاده سرت / وی به دندان مس برید و برت
چنگ در من زدی و دندان هم / تا بهم بوسی و زنخدان هم
خنک و دندان بوجوش و پستان / خنک و دندان و چنین خیال
آن همه زینت چو بود بخت / وین همه زینت جز است چیست
لب همان لب شد و سپیده بچاه / رخ همان رخ نظر سپند زراه
باده از دست ساقیم مستان / کاو دستی بصید و پستان
خانه در کوچه تکیه بر زد / که در آن کوی شخص باشد دز
این چنین آنچنان بلی شاید / تا کنم با تو آنچه می باید
گر نیازم جنانکه در خور تست / پس خیالم که دیده‌یم زنخست
مردم آشوبی این چنین میکرد / اشتلمهای آتشین میکرد
چونکه ماهان بی نوا گشته / دیده ماهی باژد و باگشته
سیم ساقی شده کراز سپی / کاو جشنی شده بکار دیمی
نیز آن اژدهای سحر قیر / می شد از ریزش آب نغمه گیر
نعره زد بیابان بر بهار / اوفتاده بزیر آن مردار

وان گرازنده چو دیو سیه
تیره‌وار از بوی آتش اندر سیه
تا بدانگه که نور صبح دمید
آمد آواز مرغ و دیو رمید
پرده ظلمت از جهان برخاست
وان خیالات از میان برخاست
وان همه حال و باغ و کارسرای
همه رهشده دگر نماند بجای
ماند ماهان فتاده در بن خار
گرد او خارهای چون مسمار
چون ز ارکان روز تابنده
شد دگر باره هوش یابنده
دیده بگشاد و دید جای درشت
دوزخی یافته بجای بهشت
ماشتی جنبه مانده مال شده
خاک در دو خیال شده
زان بتی کاصل او خیال بود
شد یقینش که طرفه حال بود
باغ را دید جمله خارستان
بارگیی موضع نگارستان
سرو و شمشاد با همه خس خار
میوه‌ها مور و میوه‌داران مار
نای چنگ و رباب کارگران
استخوانهای گور و جانوران
حوضهای چو آب در دیده
بارگهای آب گندیده
آنچه او خورده بود و باقی ماند
وانچه از جمله زیر ساقی ماند
بود خاشاک خس ز انجمها
همه پالایش چیز انجمها
وانچه ریحان راح بود همه
ریزش مستراح بود همه
باز ماهان بکار خود درماند
برخود استغفر اللهی برخواند
پای آن کز ره گذار شود
روی آن که پایدار شود
گفت با خویش عجب کاریست
این چه پیوند این چه کرداریست
دوش دیدش شکفته بستانی
دیدن مرو زمخت بستانی
گل نبود زیبا و خار چه بود
حاصل باغ روزگار چه بود
واگهی نه که هرچه ما داریم
در نقاب مه اژدها داریم
هستی از پرده را براندازند
کابلهان با که عشق می‌بازند
گر ز گرمابه برکشند پوست
کاشکی آگهی ندارد دوست
چونکه ماهان ز چنگ بدخواهان
رست چون مرغ قصه ماهان
یافت کار نیز پیش گرفت
توبها کرد و نذرها در رفت
از دل پاک در خدای گریخت
خاک میرفت و خون ز رخ میریخت
تا بآبی رسید روشن و پاک
شست خود را و رخ نهاد بخاک
بجای پسین بخواری رفت
با کس بی‌کسان بزاری گفت
کای گشاینده کار من بگشای
وی نماینده راه من بنمای
ساعتی در خدای خود نالید
روی در سجده گاه می‌مالید
چونکه سر برگرفت بر سر خویش
دید شخصی ستاده همبر خویش
سبزپوشی چو فصل نیسانی
صبح رویی چو سبز نورانی
گفت کای خواجه کیستی بدرست
گفت من خضرم ای خدای‌پرست
نیت نیک تست کامد پیش
میرساند ترا بخانه خویش
همت کو درا که همت تست
آمدم تا ترا بگیرم دست
دست خود را بمن ده از سر پای
دیده بر هم بنه و بازگشای
چونکه ماهان سلام خضر شنید
تشنه بود آب زندگانی دید
دست خود را سبک بدستش داد
دیده دربست و یک زمان بگشاد
دید خود را در آن سلامتگاه
کاورش برده بود دیو ز راه
باغ را در نشانده گرد شتاب
سوی مصر آمد از دیار خراب
دید بازار خویش را خاموش
هر یک از سوگواری ازرق پوش
هرچه از آغاز دید تا انجام
گفت با دوستان خویش تمام
بار آن دوستان که خو کردند
دید کازرق ز بهر او کردند
با همه در موافقت کوشید
ازرقی رنگ کرد و درپوشید
رنگ ازرق بر او قرار گرفت
چون فلک رنگ زنگار گرفت
ازرقی نیست کاسمان بلند
خوشتر از رنگ او نیافت پرند
هرکه همرنگ آسمان گردد
آسمانش بقرص خوان گردد
هرکسی کافتاب پرورد
گل ازرق بر و منظر دارد
لاجرم هر گلی که ازرق هست
خواندش هندوی آفتاب‌پرست
قصه چون گفت ماه زیباچهر
در کنارش گرفت شاه بمهر

نشستن بهرام در گنبد صندلی

روز پنجشنبه است روزی خوب
وز سعادت بمشتری منسوب
چون دم صبح گشته نافه‌گشای
عود را سوخت خاک صندل‌سای
برنمود از خاک صندل‌فام
صندلی کرد شاه جامه و جام

آمد از گنبد کبود برون
شه بگنبد سرای صندل گون

شاه از آن شک چشم چینی ورد
خواست کز خاطرش فشاند گرد

بانوی چین چهره چین بگشاد
وز طرب جوی انگبین بگشاد

گفت ای از تو زنده جان جهان
برترین پادشاه پادشهان

پیشتر زانکه تنگ در صحرا بست
سنگ کو مر آب در دریا بست
عمر بادت که هست بخت یار
بادی از بخت عمر برخوردار
ای چو خورشید روشنایی بخش
پادشا بلکه پادشاهی بخش
من چو اندیشه‌ناک پیوسته
زین زبان شکسته بسته
لیک چون شه نشاط جان خواهد
وز پی خنده زعفران خواهد
گویم ار زانکه دلپذیر بود
در دل شاه کینه جای بود
چون دعا کرد ماه مهرپرست
شاه را بوسه داد بر کف دست

حکایت

گفت وقتی ز شهر خود دو جوان
سوی شهری دگر شدند روان
هر یکی در جوال گوشه خویش
کرده ترتیب راه توشه خویش
نام آن خیر و نام آن شر بود
فعل هر یک بنام درخور بود
چون بریدند روزکی دو سه راه
توشه را کرده داشتند نگاه
خیر میخورد و شر نگه میداشت
این حله میدرود و آن میکاشت
تا رسیدند مرد و زن کوشا
در بیابانی از بخار بجوش
کوره چون تنور آتش گرم
کاهن از وی چو موم گشتی نرم
گرمسیری ز خشک ساری بوم
گرده باد شمال ازو چو سموم
شر خبر داشت کان زمین خراب
دوری دارد و ندارد آب
خیکی از آب کرد پنهان پر
در جوالش نگاه داشت چو در
خیر فارغ که آب در راه هست
بیخبر کاب نیست آن جا هست
در بیابان گرم و راه دراز
هر دوان تا شدند در تک و تاز
چون بگرمی رسید روز نهفت
آب شر ماند و آب خیر برفت
شر که آن آب از خیر نهفت
با وی از خیر و شر حدیث نگفت
خیر چون دید کان گوهر بد
دارد آبی در آبگینه خود
وقت وقت آن زمین بیابانی
میخورد چون حیات ریحانی
خیر در تاب تشنگی میسوخت
لب و دندان لاله برمیدوخت
تشنه در آب او نظر میکرد
آب در دیده از جگر میخورد
تا بحدی که تشنه شد جگرش
گشت گیتی سیاه در نظرش
داشت با خود دو لعل رمانی
آبدار و مربع و کانی
میچکید آب از دو دیده نهان
آب دیده ولی ز آب دهان
حالی آن لعل آبدار گشاد
پیش آن زنگ آبدار نهاد
گفت مردم ز تشنگی دریاب
آتشم را بکش بلطفی آب
شربتی آب از آن زلال خوش
یا بمن بخش یا بمن بفروش
این دو گوهر در آب خویش انداز
گوهرم را بآب خضر نواز
شر که خشم خدای باد بر او
نام خود را دری گشاد بر او
گفت گر سنگ چشمه تراش
فارغم زین فریب فارغ باش
میدهی گوهرم بویرانی
تا دهد باد شهرستانی
صد هزاران چنین فسون و فریب
کرده‌ام زین مقامری شکیب
این گهر چون ستانم از تو بناز
کز منش عاقبت ستانی باز
گوهری بایدم که شو هنی
کز منش هیچ گونه نستانی
خیر گفت آن چه گوهریست بگوی
تا سپارم بدست گوهرجوی
گفت شر کان دو گوهر بصر است
کان زیان از آن عزیزتر است
چشمها را بمن فروش بآب
ور نه زین آب خورد روی متاب
خیر گفت از خدا نداری شرم
کاب سرد دهی بآتش گرم
چشمه گیرم که خوشگوار بود
چشم کندن در او چه کار بود
چون من از چشم خود شوم درویش
چشمه از صد بود چه دارم پیش
لعل بستان آنچه دارم چیز
در ضمانت بجو و هم خط نیز
بخدای جهان خورم سوگند
که بدین داوری شوم خرسند
گفت شر کین سخن فسانه بود
تشنه را زین سپس بهانه بود
چشم خواهم گهر ندارد سود
کین گهر پیش از آن توانم بود
خیر در کار خویش خیره بماند
آب چشمش بر آب چشمه فشاند
دید کز تشنگی بخواهد مرد
جان شیرین از آن بخواهد برد
گفت برخیز و تیغ و دشنه بیار
شربتی آب سوی تشنه بیار
دیده و نازنین من برکش
آتشم را بکش بآبی خوش
نفس خبان کرد و گر خبان تسلیم
یا بامید داوری از بیم
شر که آن دید دشنه باز گشاد
پیش آن خاک رفت تشنه نهاد

در چراغ دو چشم او زد تیغ
نامدش کشتن چراغ دریغ
نرگسش را به تیغ گلگون کرد
گوهری از تاج سر برون کرد
چشم تشنه چو کرده بود تباه
آب ناکرده بود همت شاه
جامه و رخت و گوهرش برداشت
مرد غم دیده را به غم بگذاشت
خیر چون رفته شد ز پیش شرش
نبد آگاهی از خیر و شرش
بر سر خون و خاک می غلطید
کس بلایی چنان به چشم ندید
بود کردی ز مهتران بزرگ
گله داشت دور ز آفت گرگ
چارپایان خوب نیز بسی
کانچنان چارپا ندید کسی
کرد صحرانشین کوه نورد
چون چپانان بیابان بیابان گرد
از برای علف به صحرا گشت
گله را می چرانید دشت به دشت
هر کجا آب یافتی و گیاه
کردی آنجا دو هفته منزلگاه
از قضا را در آن دو روزه
همه آنجا گشاده بود دو شیر
کرد را بود دختری به جمال
لعبتی ترک چشم و هندو خال
پسری آب ز رگ جگر خورده
نازنینی به ناز پرورده
آن خرامنده ماه خرگاهی
شد طلب کار آب چون ماهی
کوزه پر کرد از آب آن خوانی
تا برد سوی خانه پنهانی
ناله ناگهان شنید ز دور
کامد از زخم خورده رنجور
بر پی بانگ شد چو ناله شنید
حقه در خاک و خون جوانی دید
دست و پایی زد و همی افشاند
شکر حمد ایزدی می خواند
نازنین را ز پیش برون شد بار
پیش آن زخم خورده رفت فراز
گفت آیا چه کس توانی بود
این چنین خاکسار و خون آلود
این ستم بر جوانی تو که کرد
وین چنین زینهار با تو که خورد
خیر گفت ای فرشته فلکی
که ملک زاده‌ای و گر ملکی
کار من طرفه بازیی دارد
قصه من درازی دارد
مردم از تشنگی و بی آبی
تشنه را چه کنی که دریابی
آب اگر هست ده که من مردم
ور یکی قطره هست جان بردم
ساقی نوش لب کلید نجات
دادش آبی به لطف آب حیات
تشنه گرم دل ز شربت سرد
خورد چندانکه شاید خورد
زنده شد جان پژمرده او
شاد گشت آن چراغ دیده او
دیده را که کنده بود ز جای
در هم افکند و بر نهادش جای
گر خراشیده شد سفیدی نور
سیه در حدقه مانده بود ز دود
آن قدر دیده رو در پاش
گر برانگیخت شاید از جایش
جنبه در چشم او نهاد و ببست
وز پس مردمی گرفتش دست
خیر را برد تا به خانه خویش
مهربانی نمود از حد بیش
جاگیر او که اهل خانه شمرد
دست او را بدست او بسپرد
گفت آهسته تا رسیدن نی
بر در ما برش به آسانی
خویشتن رفت پیش مادر زود
سرگذشتی که رفت باز نمود
گفت مادر چه را رها کردی
کامدی با چو دشت نیاوردی
تا مگر چاره او نمود و شدی
کاندکی راحتش فزوده شدی
گفت آوردم از جهان برسید
چشم دارم که این نمان برسید
جاگری کو بخانه راه آورد
چشمه را سوی یارگاه آورد
جای کردند و خورد و دانش
سپند و فرش‌ها نهادندش
مرد گرمی رسید و با دل سرد
خورد لختی و پس نهاد و بخورد
کدخدا کرد چون ز دشت آمد
در رزینش بسر گذشت آمد
بیهشی دید چشمه آماده
چون کسی زخم خورده جان داده
گفت کین شخص ناتوان کجاست
این چنین ناتوان چشم چراست
قصه چشم کندنش گفتند
که بالماس جزع او سفتند
کرد چون دیدگان جگر خسته
شد چو بی دیدگان نظر بسته
گفت دانم یکی درخت بلند
آورم زان درخت برگی چند
گویم آن برگ را بپستانم
نهم آنجا و تاب پستانم
رخنه و بیک ز حیاشه سخت
بر شود ز آب آن و برگ درخت
این سخن چون شنید شکر کرد
دل تبه چاره آن علاج سپرد
لابه‌ها کرد و از پدر درخواست
تا کند برگ بی نوایی راست
کرد چون دید لابه گردن سخت
راه بگرفت و رفت سوی درخت
کرد صافی و هیچ در ننشاند
در نظر گاه و در دمید افشاند
دار وی دیده در بهم در بست
چشمه از درو ساعتی بنشست

دیده بر تخت کار پیاز نهاد
پسر جا بر تخت باز نهاد
بود تا پنج روز پسته پرش
وان طلا با نهاده بر نظرش
روز و نیم خلاص اندیشش
واروا ز دیده باکشاد دیدش
چشم از دست رفته گشت درست
شد بعینه چنانکه بود درست
مردمی دیده بر کشاد نظر
چون و نرگس که بشکفد بسحر
نیز کان چیز دیده بر سپاس
واد زر وان خوشه پیش اسپاس
اهل خانه ز رنج دل رستند
دل کشادند و دیده در بستند
از پی تحفه که بروی برد
مهربان شد نه مهربانی کرد
چون ز نرگس کشاد سرو بلند
درج گوهر کشاد و گشت نژند
مهربان تر شد آن پی داده
بر جمال جوان آزاده
گرچه روشن نه دیده بود تمام
دیده بود و شب و تب خفت خرم
لطف شیرین او شنیده بسی
لطف دیدش ده و بسنده بسی
دل او بسته بود آن لبخند
خیر هم بسته دل بهی پیوند
خیر با کرد هنر هر چیزی
بتپی از راه چاکری گری
شهربانی و کله داری
کرد آهستگی و هشیاری
از کله و کرد وی آفت گرگ
داستی جمله با پس خورد و بزرگ
گرد صحرا و بیابانی
چون زبان یافت آن تن آسانی
تولای خود و خویشش کرد
حاکم خان و مان خویشش کرد
خیر چون شد بخانه در گستاخ
قصه جست جوی کرد فراخ
باز جست حال دیده داد
از که بود آن سپهر سپیده داد
خیر ازیشان حدیث خود بنهفت
هرچه بودش ز خیر و شر همه گفت
قصه گوهر و خریدن آب
کاش شکیش کرد کجاب
وانکه شد دیده و خاست خود بر کند
بدگر گوهرش سپاند گزند
این گهر گند وان گهر برداشت
آب نادادو تشنه ش بگذاشت
گردکان اشتهای شد ز خیر
روی بر خاک زد و جور ابیر
چون شنید دانگان فرشته سرشت
چون طلا دید از ان بانی زشت
قدرش از نام گشت نامی تر
شد بریشان چو جان گرامی تر
وا شنیدش چنانکه باید داشت
نازش خدمتش بکس نگذاشت
روی بسته پرستشی میکرد
آب میداد و آتشی میخورد
خیر بیچاره دو دل او سپرد
از وی آن جان که یافت باز نبرد
کرد بر پا و آن گرامی در
خدمتی کو نشنید و کاو شبر
گفت محکم شده که این دلبند
با چو من مفلسی کند پیوند
وحشتی را بدین جمال و کمال
شوان بر و خیر ملک و مال
مرگ نا شاخ رم به روشنی
چون نهم خشم خویش بر خوشی
به از ان نیست کز چنین خطری
زیرکانه برآورم سفری
چون برین قصه هفته بگذشت
شام گاهی ز خانه رفت بدشت
دل ز تیمار آن عروس برنج
چون گدایی نشسته بر سر گنج
تشنه تر زانکه بود اول حال
تشنه و در برابر آب زلال
آتش از رخنه که داشت دلش
ز آب دیده شکوفه کرد گلش
گفت با کردگار عیب نواز
وز غم پیام پیشگه نیاز
نور چشم بنا نهاده تست
دل و جان برده و باز داده تست
چون نیابان بریزه تو پرورده ام
نعمت از خوان تو وا و پی خوردم
پیش از این میهمان نشاید بود
بکس خوان و نشاید بود
بر قیاس نواله خواری تو
نامید از سپاسداری تو
کرم هم بتفضل خویش خدای
وهم آنچه آورم حق تو بجای
گرچه تیمار یابم از دوری
خواهم از خدمت تو دستوری
دیر کامست کز ولایت خویش
دورم از کار و از کفایت خویش
چشم دارم ز جود تو چشمه نور
گر دوری لم نداری دور
مرغ جانم کشاده بال بنی
وانچه خوردم مرا حلال کنی
چون بپختن کوشی تا سحر بود
آتشین و بخیل خانه کرد
گریه کردی از میان زجا بست
های هویی برآمد ز چپ و راست
کرد گریان گرد زاده بست
مغز ها خشک و دیده ها شده تر
از پی گریه پسر فرو بردند
کوی آبی بدند کافر و دند
پسر برآورد گرد روش رای
گرد هالی ز پیش گاران جای
گفت با خیر کای جوان بهوش
زیرک و خوب و مهربان خموش
رفته گیرت بشهر خود باری
خورده از هر یکی خاری

نغز

نعمت و ناز و کامرانی هست / هرچه باید که تو داری هست
جز یکی دختر عزیز مرا / نیست و بسیار چیز هست مرا
گرچه در نافه مشک هست نهان / آشکار است بوی او بجهان
همچنین دختری به آزادی / اختیار منی به دامادی
من بیابان به نعمت و ناز / می زیم تا رسید رحیل فراز
چون سخنها بدین خوشی گفته / از سر لابه خوشی گفت شه
از سر طالع همایون بخت / شاه خورشید رفت بر سر تخت
به نکاح که راه پیوند است / تخم اقبال از و برومند است
تشنه مرده آب حیوان یافت / ترک پیری گشته بود تا جان یافت
اولش گرچه آب خانی داد / آخرش آب زندگانی داد
همه پیشینه یاد میکردند / شکر کردند و شاد بیخود زند
تا جهان شد که خاک ماند ره / سوی خیر باز گشت همه
خبر شد زان درخت صندل بوی / کز آن خیر بود درمان جوی
کرد از آن برگها دو انبان پر / بسته در میان بار شتر
باکس احوال برگ باز نگفت / وان نور از دیده و دل نهفت
گرچه بسیار چاره میکردند / بر نمیشد و دوا نمیکردند
تا برند از طریق چاره گری / آفت دیو را ز پیش پری
پادشا شرط کرده بود درست / که هر آنکو کند علاج درست
وانکه بیند جمال آن دختر / نکند چاره و بسازی در خور
هر که بیند روی آن بیمار / خوار و پیر گشته بود از آن تیمار
این سخن گشت در ولایت فاش / لیک هر یک باز روی معاش
خیر کز مردم این خبر بشنید / داروی رنج صرع با خود دید
برم رنج او بفضل خدای / داورم با تو شرط بجای
تا خدا نم بوقت پیروزی / کند اسباب نعمتی روزی
تا اگر رنج او دوا سازد / پادشاهش بلطف بنوازد
نام تو چیست گفت نامم خیر / کاخترم داد از سعادت خیر
در چنین شغل نیک فرجام است / عاقبت خیر باد چون نام است
پیکری دید چهر چون خورشید / سرو وی ز باغ صرع گشته چو بید

نیک مردان بدعنان نهند / دوستان را بدشمنان نهند
دختر مهربان خدمت دوست / زشت باشد که گویش نیکوست
گر نهی دل بیا و دختر ما / هستی از جان عزیزتر برما
هرچه دارم زگوسفند و شتر / دهمت تا زمایه گردی پر
خیر کین ماجرا شنید زگرد / سجده برد و آنچنانکه باید برد
صبح صادق ببسته بود کمر / مرغ نالید چون جلاجل زر
کرد خوشدل زخوابگه برخاست / کرد کار نکاح پس راست
دختر خویش را سپرد بخیر / زهره را داد با عطارد سیر
ساقی نوش لب بسینه خویش / شربتی داد ز آب کوثر بیش
شادمانی بپیشه سر و بهم / زانچه باید نبود چیزی کم
کرد هر مایه که با خود داشت / بر گرانمایگان خود بگماشت
چون از آن مرغزار و آب و درخت / برگرفتند سوی صحرا رخت
زان یکی شاخ بر ستون شاخ / چید بسیار برگهای فراخ
زان یکی بر علاج صرع تمام / وان دگر باده دوای درد تمام
تا به شهری شاهشد زراه / که در و صرع داشت دختر شاه
هر طبیبی که بود دانش بهر / آمد و برامید شهر بشهر
همه بیچاره گشته در کارش / دیو سپید دار زنان بازارش
دختر او را دهم به آزادی / وارهندش کنم به دامادی
بروی از تیغ ترک تاز کنم / سرش از تن به تیغ باز کنم
پس بریده شده زنو طبیب / چند ز شهری چه مردمان غریب
سر خود را بباد بر بنهاد / وز پی خون خویش می افتاد
کس فرستاد پادشا را گفت / گر ره این چاره من توانم رفت
این دوا را که رای خواهم کرد / از برای خدای خواهم کرد
چونکه پیغام او رسید بشاه / شاه دادش بدست بوسی راه
خیر شد خدمتی بواجب کرد / شاه پرسید کیش ای سره مرد
شاه نامش بخجسته دید بفال / گفت کای خیرمند چاره سگال
وانگه او را بمحرمی بسپرد / تا بخلوت سرای دختر برد
کاو حشمی چو شیر آشفته / شب نیاسوده روز ناخفته

اندکی برگ ازین خجسته درخت
داشت با خود بکوفت و گرد و زد و بیخت
سوده زان سوده شربتی پرداخت
سرد و شیرین که تشنه را بنواخت
داد تا شاهزاده شربت خورد
وز دماغش فرو نشست آن درد
ریخت زان لوله کز سبو وا بود
خوردن خشش شکیب بود
خیر چون دید کان شکفته بهار
خفت ایمن شد از نهیب غبار
شد برون از سرای مینو وش
پس سوی خانه کرد با دل خوش
وان پری رخ سپیده روز بلند
با پدر حال و نعمتش بماند
در پی سیم روز چونکه سپر برداشت
خور و از آن خبر که در پرده داشت
شه چو این مژده در پس پرده شنید
پای بی کفش در سرای دوید
دختر خویش را به هوش و به رای
دید بر تخت در میان سرای
روی بر خاک زد به شکر گفت
کای بخرد عقل کس نیابد جفت
جستی از خستگی و رنجوری
گر درست باد و رنج را دوری
دختر شه کمر بخدمت شاه
بر خود آیین شکر داشت نگاه
شه چو رفت از سرای بیرون
اندهش کم شد و نشاط فزون
داد دختر به محرمی پیغام
تا بگوید بشاه نیکونام
گو شنیدم که در جریده عهد
پادشا را درست باشد عهد
چون بهنگام تیغ تارک‌سای
شرط خویش آورید شاه بجای
یا پسری کو بتاج شد درخورد
عهد خود را درست باید کرد
چونکه عهدش بود به تیغ درست
بکه تاج هم نباشد سست
عهد پیر ز تیغ تیز یافت گزند
گو یکی پیسه تاج کرد بلند
آن کز او شد مرا علاج پدید
روزی این بند بسته یافت کلید
کار او را به ترک شوان گفت
گز جهان چیز او نشاید جفت
به که با دل ز عهد بگشاییم
واز چنین عهد در برون آییم
شاه را این هنر رای در بخاست
که کند عهد خویشتن را راست
خیر آزاده را بحضرت شاه
بار جستند و یافتند براه
کرد پیدا به شهر و ندش
شاد تا پیش شاه بردندش
شاه گفت ای بزرگوار جهان
رخ جدا ای ز تخت خویش نهان
خلعتی خاص داد و از بر خویش
از یکی مملکت به همت بیش
بگزاین جهد زینت کرش
گهر زر حمایل گردش
قبه بسته گرد شهر و سرای
شهر را جشن شد شهرآرای
دختر آمد ز طاق گوشه بام
دید داماد را چو ماه تمام
چابک سرو قد و زیبا روی
غالیه خط بهار مشکین موی
بر رضای عروس و رای پدر
خیر داماد شد به کوری شر
بر سر گنج رفت سلطان وار
بوسه میداد بر رخ دلدار
عیش از آن پس بکام دل میراند
خط خوبی و خوشدلی میخواند
شاه را محتشم وزیری بود
خلق را نیک دستگیری بود
دختری داشت دلربای شگرف
چهره خط خوب نیکو حرف
آفت آبله رسیده بجاه
زابله گشته دیدهاش تباه
خواست دستور آن ستوده دستور
که دهد خیر چشم او را نور
هم به شرطی که شاه کرد نخست
گر دهد داروی و دید درست
وان صنم گشت با وی جفت
گوهری بین که چند گوهر سفت
یافت خیر از نشاط آن سه عروس
کمر و تاج و تخت کیکاوس
گاه با دختر وزیر نشست
بر همه کام خویش یافته دست
چشم روشن گهی بدختر شاه
گه چو خورشید بود و گه چون ماه
شادمانش گهی بدختر گرد
گز جهان گوی چون وی او میبرد
از نکو روئی و لطافت رای
در دل خلق شد مراو را جای
تا جهان شد به نیکخواهی بخت
بر نهادش بپادشاهی تخت
شاه آن ملک از میان برخاست
خیر میکرد و کار او را راست
حکم آن ملک در شمار گرفت
پادشاهی بدو قرار گرفت
از قضا سوی باغ شد روزی
تا کند عیش با دل افروزی
شر که همراه بود در سفرش
گشت پیدا و شد قضای سرش
با جهودی معاملت میساخت
خیر چون دید روی او بشناخت
گفت کیش شحنه آید و داغ
از پس بس سپاه دید بباغ
او سوی باغ رفت و خوش بنشست
کرد پیش آن سیاه و تیغ بدست
شر در آمد فراخ کرد جیب
فارغ از خیر بود و از نهیب
خیر پرسید شر که نام تو چیست
ای که خواهد بپیر تو بر تو گریست

گفت نامم مبشّر سفری
در همه کار نامه‌ها خبری
خیر گفتا که نام خویش بگوی
روی خود در نهفت خویش مشوی
گفت بیرون ازین ندارم نام
خود دهم تیغم نمای خواهی جام
خیر گفت ای حرامزاده خس
چیست خونت حلال بر همه کس
شر تویی که چیست نامت شر
سیرتت چیست هم ز نام بتر
تو نه آنی که باز از غدر آب
چشم آن تشنه کندی از بی آب
وان ستمبد که در جهان یابی
بروی آب غدر و دیش یابی
گوهر چشم و گوهر کمرش
بردی و سوختی جگرش
منم آن تشنه جگر برده
بخت من زنده و بخت تو مرده
دولتم چون خدا بتابی داد
اینکم تاج و تخت و شاهی داد
وای بر تو که شر بد گهری
جان بری کرده و جان نبری
شر که در روی خیر دید شناخت
خویش را بر سر زمین انداخت
گفت زنهار اگرچه بد کردم
هرچه کردم به سزای خود کردم
آن نگر کاسمان چابک سیر
نام من شر نهاد و نام تو خیر
گر بس آن با تو کرده ام بخت
کاید از نام چون منی بدبخت
با من آن کرد و چنین خطری
آید از نام چون تو نام وری
خیر کان نکته داد بر یادش
کرد حالی ز کشتن آزادش
شر چو از تیغ یافت آزادی
میشد و می پرید از شادی
سر و چون شیر رفت بر ریشش
تیغ زد زود و قصه‌اش به پیش
رفت آن کرد تیز چشم ز پیش
تو شری خیر بر نیاید بیش
رخت او جست یافت آن گوهر
تعبیه کرده در میان کمر
آمد اندر پیش خیر نواز
گفت گوهر بگوهر آمد باز
خیر را دید پیش او انداخت
[illegible]
دست او چشم خیر بنهاد و بگفت
[illegible]
این دو گوهر بدان شد از زنی
کین دو گوهر ز دست زر زنی
چونکه شد کارهای خیر تمام
خلق از دیده خیرهای تمام
[illegible]
آتشش [illegible]
برگهای آن درخت آورد
وقت وقت از برای نفع آورد
آمدی زان درخت فرود
داد وی را [illegible] درود
بر هوای درخت صندل بوی
جامه را کرد و بو و صندل شوی
[illegible] خوشیدی
جامه [illegible] خوشیدی
صندل آن پاک [illegible]
[illegible] صندل نشان جان بارد
صندل سوده در بر برد
بت دل تابش ز جگر برد
ترک چینی چو این حکایت چست
از زبانی شکسته گفت درست

نشستن بهرام در گنبد سفید و افسانه گفتن دختر شاه

[illegible]
سینه‌ی [illegible]
روز آدینه کین مقرنس بید
خانه را کرد از آفتاب سپید
[illegible]
شه سپیدی [illegible] سپید تر
زهره و صبح چهره تابیش
پنج نوبت زنان [illegible]
تا زد در برش طلایه زنگ
شد ز شادی بگرد دیده شنگ
شاه از صدای گنبد خوش
آمد و از [illegible]

بعد از آن کافرینی آن دلبند خواند بر شاه و بر پسر بلند
وان دعای که دولت افزاید وانچنان تخت و تاج را شاید

گفت چون شد ز بهر طیبت خواست وانچه از طیب من نیاید راست
مادرم گفت کوهنی پیره بود پیرزن گرگ باشد و بره بود

ودرم

حکایت

مادرم گفت کز زنی پیره بود
پیرزن گرگ باشد او بره بود
کاشنایی مرا ز جهزادان
بود مهمان که جاش آبادان
خوانی آراسته نهاد به پیش
خوردنیها چه گویم از حد بیش
خنده حلوا که خود بخود شد رام
بعضی از پسته بعضی از بادام
میوه های لطیف طبع فریب
از بوی انگور و زیب پایان سیب
بگذر از نار ثعل پستان بود
که همه خانه نار پستان بود
در حرم او بخشید چند چند
من چو بس فسانه گویی چند
هر کسی پسر گذشتی از خود گفت
یکی از طاق و دیگری از جفت
آن فسانه تا بسیم بری
شد در شیره در شکر سکری
دلفریبی که چون سخن گفتی
مرغ و ماهی بران سخن جفتی
برکشاد از عقیق چشمه نوش
عاشقانرا بر آورید هوش
گفت شیرین سخن جوانی بود
گز لبش نی شکرستانی بود
عیسی گاه دانش آموزی
یوسفی وقت مجلس افروزی
آگه از علم و از کفایت نیز
پارساییش بهتر از همه چیز
موصفی داشت همچو صحن ارم
باغها کرده باغ او چو حرم
خاکش از بوی خوش عبیر سرشت
میوه باغش چو میوه های بهشت
آب در زیر سروهای جوان
سبزه و برگ و آبهای روان
مرغ بر مرغ برکشیده نوا
از غصون پسته در میان نوا
نیز خاری که در گلستان بود
از پی چشم زخم بستان بود
برکشیده ز خط پرگارش
چار میوه ز چار دیوارش
در تماشای آنچنان باغی
بر دل اهل توانگری داغی
مرد سرحلقه از راه فراغ
تماشا شدی بدین باغ
سرو پیراستی همی گشتی
مشک سوده و عنبر آغشتی
تازه کردی بسیر کش جام
سبزه را دادی از بنفشه پیام
ساعتی گرد باغ برگشتی
باز بگذاشتی و بگذشتی
رفت روزی بوقت چاشتگاه
تا در آن باغ روضه بادراه
باغ را دیده بسته در چون سنگ
باغبان حلقه در نوازش چنگ
مطرب آواز برکشیده ز ساز
کافرینها در جهان آواز
بخ بر سو زان خوش آوازی
در نوازی برو بجان بازی
خوب رویان نشاط میکردند
رقص کردند و باده میخوردند
دستهای نگار بربسته
خوب رویان بزم پیوسته
رقص در سرو در شمشاد
میوه دل برده بلکه جان داد
خواجه گاه از عاشقان شنید
جام حاضر نبود و جایی دید
نه کسی که بکار آید پیر
نه کلیدی که برگشاید در
در بکوفت کس جواب نداد
سرو در رقص بود و گل در خواب
گرد برگرد باغ برگردید
در همه باغ هیچ راه ندید
بر در باغ خود چو راه نداد
راه و دیوار خویش تنگ گرفت
شد در و تا کند تماشایی
عاشقانه برادر و پای
گوش بر نغمه ترانه نهد
دید باغ از بهانه نهد
زان کنیزان چو بستان فزود
که در آن بوستان بدانزود
در چمن نگاهبان بود و نه
گر ترا دو دمی نیست سود نه
تا بر آن حور پیکران چو ماه
چشم نامحرمی نیاید راه
چون در آن وقت خواجه بسر راخ
باقفس کنیزکان گستاخ
زخم برداشتند چشیدندش
دزد پنداشتند بسندیدش
خواجه در داد دستمان خواری
از چه از تهمت سبکباری
بعد از آن زر دل بچنگ بهشت
بانگهایش بر زدند درشت
کای تو بی رخنه کرده کار ایس
در ره شرع ننگ عار ایس
چون بباغ کسان درآید دزد
زدنش هست باغبان را مزد
مردکشا که باغ باغ منست
بر من این داوری ز چرخ منست
هر که در ملک خود چنین آید
ملک از دزد بر زمین آید
چون کنیزان جمال او دیدند
وز تماشای باغ رسیده
یا قفسش در آن گواهی است
مهر بنشسته و داوری بر جاست
صاحب باغ چون شناخته شد
مرده وار اول بهجت تا شدید
بود خوب و جوان و نادر کوی
زن که دید این چنین تو دست ثوی

آتشی گرد پنبه را دیده
زانکه با طپش آشنا دیده
دست و پاش ز بند بگشادند
بوسه بر دست و پای او دادند
چون نشستند پیش خواجه بناز
بازگفتند قصهای دراز
کز زمین باغ چون شگفت بهار
که از او باد خواجه برخوردار
میهمانیت بستان را
ماه رویان مهربانان را
هر زنی خوب کو ز شهره است
دیده را از جمال او بهره است
همه جمع آمده درین باغند
شمع بی دود و نقش بی داغند
عذر آنرا اگرچه بد کردیم
ورچه آن بد بجای خود کردیم
خیز و با ما یکی زمان بخرام
تا برآری ز هرچه خواهی کام
هر بتی کو دل در او بندی
مهر در وی نهی و بپسندی
آوریمش بکنج خانهٔ خویش
تا نهد سر بر آستانهٔ تو
خواجه را کان سخن بگوش آمد
شهوت خفته در خروش آمد
گرچه در جمع پارسایی داشت
طبع با شهوت آشنایی داشت
مردیش جمله مرد را بگرفت
مرد بود از دو مغز با بشکفت
با چنین پیشکار سیم اندام
پای برداشت بر امید تمام
تا بجایی رسیدشان ناورد
کم بدانجای دل قرار آورد
پیش آن لعبتان قصر بهشت
غرفه بود و برکشیده بخشت
خواجه در غرفه رفت بست درش
بازگشته بانوان ببرش
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته در او شاخی
چشم خواجه ز رخنهٔ سوراخ
چشمه‌ای دید و آب فراخ
بود در روضه گاه آن بستان
چمنی زنگار پیر و بستان
حوضهٔ ساخته ز سنگ رخام
حوض کوثر بر او نوشته غلام
گرد آن آبدان نشسته
سوسن و نرگس و سمن رسته
آمدند آن بتان خرگاهی
حوض دیدند ماه تا ماهی
گرمی آفتاب تافته شان
دل چون آفتاب تافته شان
سوی حوض آمدند نازکنان
گره از بند گونه بازکنان
ماهیها نشسته مرده ز آب
ماه تا ماهی اوفتاده بتاب
صدره برکرد و بی نقاب شدند
وز لطافت چو در آب شدند
ماه ایشان درون لاویزی
خواجه را کرد ماهی انگیزی
بیاضی سپید بند می کردند
بر چمن ریش خند می کردند
بیاضی لعبهای نو کردند
نار و نارنج را گرو کردند
بی ستون همه ستون انگیز
گشته فریاد در آبه شیشه ریز
جوی شیرین که قصر شیرین داشت
پر بدانجو ضمهای سیمین داشت
خواجه کان دیده جای صبر نبود
لیک گستاخی نداشت چه سود
بود چون تشنهٔ که باشد مست
آب بیند بر او نیابد دست
رگ برگ خوش از گرفتش جوش
از سر اندام برگرفته خروش
بیستاده چو دزد پنهانی
آنچه دانی خیالکه میدانی
سوی هر سرو قامتی میدید
قامتی بی قیامتی میدید
شسته رویان چو روی گل شسته
چون چمن بند بردیده بار شسته
آنچنان گوهرند پوشیدند
بر آنچنان خروشیدند
در میان بود لعبتی چنگی
روی و موی زلف و رنگی
آفتابی هلال غبغب او
رطبی ناگزیده کس لب او
اوفتاده ز سرو بربارش
آب در نار و نار در نارش
بنظری هزار دل برده
هر که دیده در برش مرده
چون دو پستان نها گشاده دست
عشق هشیار و عقل گشته مست
خواجه بر جسته چنان از دو
هشته تر را که هند و آن سو
زانچه از راه رشته نهانی
کافری چین زنی مسلمانی
بعد یکلحظه آن و آهوچشم
پیش خواجه شدند پر خشم
آمدند از ره شکرباری
کرده زیر قصب کله داری
خواجه را در حجاب که دیدند
حاجبان از کلاه پرسیدند
کز همه لعبتان حور نژاد
میل تو بر کدام حور افتاد
خواجه نقشی که دلپسند آورد
در میان نقش بند آورد
خواجه ناگفته مرد و بر پیشه
کفتی آموز شیر پر پیشه
آن پری زاده بهزینک
آوریدند با نوازش چنگ
طرفه را چون بغرفه پیوسته
غرفه را طرفه پس در بسته
خواجه خود همچنین که او را هست
یار او اهل و کار او بهست

کان بت چنگی که با شه بود
آن پری پیکر پسندیده بود
گفت نام تو چیست گفتا نخست
گفت اصل تو چیست گفتا نور
گفت کاین بهر چیست گفتا زود
زلف دلبر گرفت چون چنگش
گرم شد بوسه دل انگیزی
چون درآمد سپاه شبگیر
خونه دیرینه بد فزود آمد
ناپسند شاه بران پیراه
رنجهای گذشته پیش نهاد
گفت کز چنگ من بنالد رود
پستی و عاشقیم برد از دست
عشق با تو به آشنا بنود
در دل افتاد شاه را دو چراغ
باز جسته ز حقیقت کار
مرد و با او بزاری گفتند
کمر آنها دراکه دلبر تست
شب چو زیر شمع پس افتاسی
آن فقیانش آن فا کردند
جای خالی و انجمن یاری
آنچه گفتش شاید پیش و اپس
گر به وحشی از پسر شاخی
مرد و چشید دل امیده و جای
نوش لب رفت پیش نوش لبان
پسر و بن برکشیده قد بلند
باغبان باغ را مطرا کرد
ای تبا راح برده مرحبه مرتبت

آن غرض کز چنگ پیاپی بود
دل در او بسته بود ناوده
گفت جایت کجاست گفتا تخت
گفت چشم بدار تو گشاده
گفت با دو این مراد گشا زود
دربر او رد چون انگشش
داد گرمی نشاط را تیزی
زیر چنگ خود وش کشید بزه
کار بنگال جنبه نهی ده
دور گشتند ازان فراخی گاه
چنگ را در کنار خویش نهاد
باد بر عاشقان چندین درود
صبر باید ز هیچ عاشق چیست
تو به ده عاشقی و دلبود
شد بادی سپیده بود به باغ
داد و شوخی که گریه آرد بار
نکتهای دراز می گفتند
امشب اندر کنار کبری جست
گرد نهان دراج بر طاسی
آن صنم را بده و ربا کرده
چون کند صبر در جنابکاری
با تو گفتم نعوذ بالله بس
دیده مرغی بکنج سو رنجی
تاب در دل فگند و تب دریای
خنگ برگرفت نیم شب آب
خنده گل گشاده وحقه قند
شاهی آمد برو تماشا کرد
جز بس کار تو نکرد و رواست

گفت بردندش آن و بالیز
خواجه کز مهر ناشکیب آمد
کف بر دو دست چهره گشا
کف بوسه دهی تو گشا هست
خواجه را جوش از شبستان جاست
بوسه و کار زیر شکر میزد
خاست با نوش چشمه را خارد
جایگه پست بود پنجی یافت
این بهی و آن بهی چیست
شد گریز که نشست با یاران
نالد چنگ را جو چه کرد
عاشق آن شد که چشمکی دارد
گرچه بر جان عاشقان خوار است
آن دگر مرگه رشته کین بود
یوسف یاد گشته را چشمه
مرد و شو پر کار او خوردند
کامشب انجا که وطن سازیم
کین سخن گفته شد روشنیه
شیخ یک مرغ آفتاب گذشت
پر و تشنه بجوی آب رسید
خواجه را در عروق جفت آدم
خواست تا درج لعل شفته کند
جست بر مرغ و بر زمین افتاد
دور گشتند نارسیده بکام
خنگ میرد بچنگ در میگفت
بلبل آمد نشست بر سر شاخ
جام می دید و برگرفت بدست
گرچه با تو ذکر و تو جملم

قصه خواجه کینه نواز
با سپهی سپرد در عتیب آمد
گفت پیشانت چه چشمه گشای
گفت با ان وقت چیست گفتا مست
شرم و رعنایی از میان برخاست
سکه خویش را بزر میزد
پیر از آب حیات بر دارد
خفت بر خشت زخمهاش بشکافت
آن ز پیشو دان از آنچه چیست
بر دو ابرو گره چو عنوان
عاشقان از زمانه رشید اگرد
به رستی شکستگی دارد
تو به در عاشقی کنی کار است
در نشاط و سماع خوش بوده
چون زلیخا ز دامنش بسته
باز تدبیر کار او کردند
از تو در کار کین پسندیدیم
با بتان بر سپر فسانه شدند
جشن شب چون هزار یخی گشت
آفتابی بماهتاب رسید
خون بجوش آمد و بجستش کام
طاق را بار و اق چشبه کند
خواجه را خفت بر جبین افتاد
قلیه بکشید پس که چون شد غلم
کار خوان آمد و بهار شکفت
روز بازار عشق گشت فراخ
سنگی افتاد و جام را بشکست
بی تو بی در حساب نیست دلم

راز داران پرده زنبارش
آگهی از بانگ و آوازش
باز ره شد و غصه میخوردند
خواجه را جست و جوی میکردند

خواجه چون بندگان و غمی زرد
حجره بر ره بکند کز خشت نبرد
درخرید و بجو پاره ای تنگ
زیر ششها و پره و شاخ خدنگ

خیره گشته ز خام تدبیری
بر دمیده ز پوستش خبری
بار چیند از آنچه داشت نهفت
یک بیک باده و راز وا گفت

فرش گشت این نقشه کار انزا
که چاری پسند یار انزا
بازگشتند و راز بگشادند
آب گل را بهم فرستادند

آمد آن دستگیر دستان ساز
مهره نو کرد و مهره باز آباز
خواجه در پیش کرد و زن خویش
تا بجایی که دید در خور خویش

تاک بر تاک شاخهای درخت
بسته بر اوج او درخشان تخت
دستان زا بهم پیش کشید
خرم اندر کنار خویش کشید

در کنارش گرفت و شادی کرد
هم سپاسش کرد و بدیری کرد
مهره خواجه خاکبیزی کرد
پسرو با گل قرار با وی کرد

چون بر آن شد که قلعه بستاند
آتشی با آب بنشاند
موش وشی نگر ز تاک بلند
دید و آویخت که دمی چند

کرد چون مرغ بر سرش پرواز
از کده و بار پس بیدگاز
بر زمین آمد آنچنان حیلی
سرکه وی بشکل چون طبلی

بانگ آن طبل رفت میل بمیل
طبل آنکه چو بانگ طبل رحیل
خواجه پنداشت کامد از بخنگ
شحنه با کوس و مقنب سپنگ

باغ بگذاشت راه پیش گرفت
باز دنبال بخت خویش گرفت
وان صنم رفت با نزار ز پس
پیش آن همدمان پرده شناس

چون نماند بر آن رمند و درنگ
جست نشست و ساخت پر و جنگ
گفت گفتند عاشقان باری
رفت یاری بدین نیاری پی

خواست کز راه آرزومندی
یابد از وصل او برومندی
در کنارش کشید چنانکه خواست
پیچ گل در کنار پسرو راست

از رو سینه و ز زنخدانش
پنبه ناری خورد ز پستانش
چون دو خواست او را کند
قفل گنج و خزانه باز کنند

تا غلط شد خیال پیشایی
تا که آورد رو بشد خوشخایی
ماند پروانه در برابر نور
تشنه گشته ز آب حیوان دور

ای همه ضرب تو گرآوازی
زخمه زن برابست اندازی
برده گردی همی برانده دراست
یکدم ما تو منی نه پرده دراست

چون خبر آگه شد چو دستان زال
زو خبر یافتند همرازان
سوی خواجه شدند پوزش ساز
باغشیدش کشیده پای دراز

بنوازش گری و دلداری
برکشیدندش از جهان خواری
حال پرسیده شد حکایت کرد
آنچه در دوزخ آورد و دم سرد

چاره سازان کار پای خویش
دور کردند از خیال بیش
بر دلش بند بسته بگشادند
بیدلی را بوعده دل دادند

که درین کار کاردان تر باش
خشم بند از مهربان تر باش
وقت کار آشیانه جای سپاز
کافت آنجا نیاورد پرواز

ما خود از دور در ره نگه داریم
پاسبان ار نه باش میداریم
آمدند آگهی بدیره کار
پیش آن پسره و قد گل چهار

تا دگر باره ترکتازی کرد
خواجه را رفت و دلنوازی کرد
آمد از خواجه را و غم برداشت
خواجگان دید خواجگی بگذاشت

سر زلفش گرفت چون مستان
جست مخمور در آن بستان
بر کشیده علم بدیواری
بر سر پرش تشنه و زبش خاری

خواجه زان ره نیافت آگهی
ساخت اندر قضاش کارگهی
ساعتی ماند در قفس گراز
تا زمین راه او کشیده و نبال

خرمن گل در آورد به جبر
مغفر با دام در میان شکر
میل در سپره دانی فتنه نبود
بازی باز کرد و کبک شد کوز

روبهی چند بود بر در غار
هم افتاده از برای شکار
گرگ آورده راه بر پشتشان
تا کند دور یک ز دیگرشان

روبهان از خرام خواری گرگ
کافتی بود بس سهمناک بزرگ
بهزیمت شدند گرگ ز پس
راهشان بر کنار خواجه و بس

بر دویدند بر دو چار بچنگال
روبهان پیش گرگ در دنبال
خواجه را بار گه فتاد از پای
دیدش آن گرگ جست جای

خود ندانست کار چه وقعه بود
پا برهنه دویده خاک آلود
دل پر اندیشه و جگر پر داغ
تا چگونه برون رود زین باغ
وان پری رخ ز پس پشیمانی
آمده بر زمینش پیشانی
آن دو گلرخ برابر استاده
کان همه ناز و عشوه اش داده
دانش و رهبری گرفت بدست
کاشب از دست پادشاهی جست
خنده بر هم زنی چو لعبت را
کشتی از عشوه مهربانی را
خنده بار آشتیش با کردی
خنده نیرنگ و کیمیا کردی
او بسوگند عذرها میخواست
نشنیده نداز و حکایت راست
تا کنیزک رسید خواجه فراز
شمع را دیده میانه گاز
در خجالت ز پیرزنش کرد لب
زخم این دشنهای آن خورد لب
گفت زنهار دست ازو وادید
یار آزرده را امید ازاید
گو مرا او ز کنف ما پاکست
گر گناهی بود درین خاکست
جابکان جهان جالاکان
همه پیشه بنده پاکان
کار ما از عنایت ازلی
از گنه دور بود و بی خللی
بخت ما را چو یار پایی داد
از جهان کار بار بابی داد
آنکه دیوش بکام خود نکند
نیک شد هیچ نیک بد نکند
بر حرام آنکه دل نهاده بود
دور از پیچ حرام زاده بود
با عمر و بی خیال پری چهری
نکند هیچ مرد بد مهری
خاصه آنکو جوانیی دارد
پاکی و مهربانی دارد
کس از آن میوه دار برنخورد
کی کمی چشم بد بدو نگرد
چشم صد گونه دیو و دد بر ما
حال از آنچه شد است بد بر ما
تو به گردم تا آشکار و نهان
در پذیرفتم از خدای جهان
که اگر در اجل بود تاخیر
وین شکاری بود شکار پذیر
بحلالش عروس خویش کنم
خدمتش زانچه هست بیش کنم
نازنینان چو حال او دیدند
از خدا ترسیش بترسیدند
پیرزنها ز دهشت و بر خاک
کافرین بر چنین عقیده پاک
گر ورو تخم نیکویی کارند
وز پرستش بیش نگذارند
ای بسا رنج کاخ کنج شود
رنج پنداشت عشق و راحت بود
وی پاد و دیا که بر مروت
همه جاندار و ندان درست
چون برآمد ز کوه چشمه نور
گرد آفاق چشم بد را دور
صبح چون عنکبوت اصطرلاب
بر عمود زمین تنید طناب
خواجه برزد علم بسلطانی
رست از آن باغ و بند و زندانی
زاتش عشق با زنی شب دوش
آمده خاطرش چو دیگ بجوش
چون بهشت آمد از وفاداری
گرد مقصود در طلب کاری
ماه دوشینه را نشاند بمهد
بست کاوین چنانکه باشد عهد
در ناسفته را بمرجان سفت
مرغ بیدار گشت و ماهی خفت
گر بجویی ز مرغ تا ماهی
همه را باشد از نکوخواهی
دو تنی هر که یافت آب زلال
آنکهی خورد ازو گشت حلال
چشمه یافت زمرد چون خورشید
چون سپهی صافی و چو سیم سفید
در سپید است روشنایی روز
وز سپید است مه جهان افروز
همه رنگی معیب آلوده است
جز سپیدی که پاک پالوده است
در پرستنده وقت کوشیدن
سنت آمد سپید پوشیدن
خوب پیرست چو زین سخن پرداخت
شه در آغوش خویش جایش ساخت
وین چنین هفته‌ها بناز و نشاط
سوی هر گنبدی کشید بساط
بر زحش آسمان گنبد ساز
کرد دریای گنبدی را باز
شاه مخمور و از کف ساقی
کرد دانه و غصه را باقی

صفت بهار و نوروز
و داستان بهرام گور با شبان و آن سگ را
که او بچه کشته بوده

چون تثلیث مشتری و زحل
شاه از انجم رخوت شد بحمل
سبزه خضر وش حیوانی یافت
چشمه آب زندگانی یافت
ناف هر چشمه رود نیلی شد
هر سپیلی چو سلسبیلی شد
مشکبو گشت جوی جوی نوش
نافه چو گشت خاک نافه فروش
ریشه گرد و سپر فرو از خاک
رنگ خورشید گشته زآینه پاک
برگ کافور از گریوه کوه
دور از آب دیده دار شکوه
سبزه کو مرغنو و جنبش را
داده پرسبزی آفرینش را
باد صبح از نسیم نافه گشای
بر سواد بنفشه غالیه سای

چشم نیلوفر از شکنجهٔ آب
جان درانداخت بگرمی آب
سوسن از بهر تاج نرگس مست
شوشه زر نهاد بر کف دست
جعد بر جعد بسته مرزنگوش
دیم آسا فکنده بر پرده‌وش
سنبل از خوشهای مشک آمیز
بر قرنفل گشاده عطربیز
بوی اسپند از حرارت خویش
عقرب چرخ را گشاده چو نیش
شنگ پیدا ز درخت عود شیان
کاوکاو زرگاه مشک افشان
ارغوان چمن برابر بید
رایتی برکشیده سرخ و سپید
گل کرپسته در شهنشاهی
خاک چون باد در هواخواهی
بلبل آواز برکشیده چو کوس
همه شب تا بوقت بانگ خروس
بر سپر سرو بانگ فاختگان
چون طرب روز دل نوختگان
بانگ قمری ز نالهٔ جگری
خنده بر دره بکام کبک دری
عندلیب از نوای پرده شنگ
گشته باریک چون بریشم چنگ
باغ چون لوح نقش بند شده
مرغ و ماهی نشاطمند شده
شاه بهرام و جشن نوروزی
کرده شاهانه مجلس افروزی
از نمودار هفت گنبد خویش
گنبدی آسمان فرشته کیش
چار بندی سپید پیکی چست
ره نقش طاق هفت گنبد جست
چون درآمد دران بهشتی کاخ
شد دلش خرم از بهشت فراخ
کرد بر چتر و آفرین دراز
پربسیچید و نهاد و برد نماز
گفت باز از نگارخانهٔ چین
جوش لشکر گرفت روی زمین
ماند پنهان شاه از فغفور
شد دگر روز زنیک عهدی دور
لشکری تیغ برکشیده بباج
تا بچون سپید اوج بفوج
سیل آمد گرفت صحرایی
مرنهنگی در وجود دریایی
گر شه این کار را ندارد پاس
چینیان چون ز باختر زند طاس
شه چو زین قصه یافت آگاهی
در بلا جست عافیت خواهی
پیشتر زانکه در پرآید دام
دامن از می کشیده دست بجام
رای میزد که از کفایت و رای
خصم را چون سپر درآید پای
جز بگنج و سپه ندید پناه
کالت لشکر است گنج و سپاه
چون سپه بازجست گنج ندید
چون بگنجینه رفت گنج ندید
هم تهی دید گنج آگنده
هم سپاه و سپه پراکنده
ماند عاجز چو شیر بی دندان
طوق زنجیر و مملکت زندان
شه شنیده که داشت دستوری
تا خدا ترسی از خدا دوری
نام خود کرده زان حمیده که راست
راست روشن ولی نه روشن و راست
روشن و راستیش پیش تاریک
راستی کژ و روشنی تاریک
تا وزارت بنام برهی بود
در وزارت خدای ترسی بود
راست روشن زد وزارت برد
راستی رفت و روشنیش ببرد
شه چو مشغول شد بنوش و بناز
او به پیدا دگر و دست دراز
فتنه پرداخت مصلحت میسوخت
مال می‌جست ملک می اندوخت
کف خلق آز و طلب شده اند
شوخ و گستاخ و بی ادب شده اند
نایب شاه را بزد در جیب
داد بر کیمیای فتنه فریب
گفت اگر عاشقی و سیم هواست
تا شود کار ملک از ما راست
خاکیانی که مادر زمی اند
دد و کانی بصورت آدمی اند
ددو کان و فانظر بنهند
حکم را جز به تیغ سر ننهند
خوانده باشی ز درس خردکان
که سپاه و شه چه دید از دوکان
شاه جمشید خوار چون گردند
سپر وار آید ار چون گردند
شاه اگر مست یا هشیار است
شحنه گر خفت دزد بیدار است
چون سپاهست نی پادشاه شود
پادشاهی بر و تباه شود
از شهی گو سپاه بگریزد
دشمن و دوست سر و بگریزد
دیو باشد رعیت گستاخ
چون گذاری نهند پای فراخ
همه آن کن که از سپاهت خویش
نشکنی رونق رعیت خویش
نفربی ز آشنایی کس
کس خود و خویش را آشنایی بس
شه بامید ما بست باده پرست
من قلم دارم و تو تیغ بدست
از تو قهر و ز مرغ و سپه
هرکه گویم گرفتنیست بکیسه
محتشم را بمال مالش کن
پدرم را چو من سپکار کس
نیک مرد و سپه بتو حلال
وز بد اختر ز طلب نیکار مال
خوار کن خلق را بچاره و چیز
در ولایت نماند کس را چیز
اوفتاد از کمی نه از پیشی
محتشم تر کسی به درویشی

خانه داران جور خانه بران
خانه خویش مانده با دگران
شهری و لشکری بجان ستوه
همه آواره گشته کوه بکوه
در نواحی نه گاو بود و نه کشت
دخل خود را چنانکه بود بکشت
چون ولایت خراب شد حالی
دخل شاه از خزانه شد خالی
جز ده و زیری که داشت خانه و کنج
حاصل کس نبود الا رنج
شاه هنگام خشم و کینه و جنگ
در خزانه نه بوی دید و نه رنگ
میهمانان یگان یگان هر چیست
نسبت حال از خبر بی چیست
گنج ترس و زیر عالم سوز
آنکه شب خفت و انگفت بروز
هر کسی عذری از دروغ انگیخت
کیسه تهی دست گشت ازان بگریخت
بر زمین هیچ دخل و دانه نماند
لاجرم مال در خزانه نماند
شد ز بی کشتی بی مایه
ملک شاه از مودیان خالی
شه چو رحمت کند فراز آید
بر عملهای خویش باز آید
شاه ازان بهانه پیشه نکرد
لیک بی وقت جنگ شیر نکرد
شه چو تنگ آمدی ز تنگی کار
یکسوار او برون شدی بشکار
صید گردی و شاد مانده شدی
چون شدی شاد سوی خانه شدی
چون شد آزرده زغم عنان گیرش
رغبت آمد بسوی نخچیرش
یک شه راند سوی صید برون
باز دل هم بخون برید برون
گرد صیدی برون ز پیش پای
غصه را دست بست غم را پای
چون ز صید پلنگ و شیر و گراز
خواست تا سوی خانه گردد باز
در تنگ تاب از آنکه تاخته بود
مغزش از تشنگی گداخته بود
گرد بر گرد آن زمین بشتافت
آب را بیش جست کمتر یافت
دید دودی چو اژدهای سیاه
سر برآورده در گرفته راه
گفت آن دود گر ز آتش خاست
از فروزنده آب باید خواست
چون بران دود رفت گامی چند
خرگهی دید بر کشیده بلند
گله گوسفند هم تا گوش
گشته در آفتاب هیچی گوش
سگی آویخته ز شاخ درخت
بسته چون سنگ بست پایش سخت
سوی خرگاه رفت و مرکب راند
دید پیری کلاه می افشاند
پیر چون دید میهمان بر جست
پرسشش کرد و میان در بست
چون زمین میهمان زیری کرد
واسپ را لگام گیری کرد
اولش پیشکش در آورد
وانکه از مرکبش فرو آورد
هر چه در خانه داشت ماحضری
خویش را برد و کرد لابه گری
گفت شه چیست کین چنین خوانی
چیست در خورد چون تو میهمانی
لیک از آبادی این طرف دور است
خوان اگر بی نوا است معذور است
شربتی آب خورد و دست کشید
شه چو نان پاره در بخوان دید
گفت نان اکمی خورم بد است
کا بخور پرسم جز سیم و زرت است
کین نمک بسته پیشه جز این است
شیر خانه است گرگ بنده جز این است
گفت پیرا جوان چاره وری
کو بیت آنچه رفت سوی بری
کیش پیکم بود و پاسبان گله
مرد بر کار خویش کرد یله
از وفاداری امینی او
شاه بود هم بهم نشینی او
گر گله دور داشتی همه سال
دزد را جنگ و گرگ را دنبال
مرد بود ا داده خورد و خانه خویش
خوانده داد از نیک شبانه بیش
او بدندان جنگ خشم سوز
بازوی آهنین من شب و روز
گرمس از دشت غشی سوی شهر
گله از پاس او گرفتی بهر
گر شبی بودی شب دراز
گله را او بخانه بردی باز
خبه پیالم سپاس داری کرد
راست بازی و راست کاری کرد
تا یکی روز بر صحیفه کار
رمه را نقش بر زدم شمار
هفت پیر گوسفند کم دیدم
وان گر معقده بر نه هم دیدم
پاس میداشتم ز بی بهوش
در خطای سگم نیاید گوش
گرچه میداشتم شبها پاس
نشدم هیچ شب حریف شناس
این سگ آگاه تر بکار از من
پاسبان تر هزار بار از من
باز چون کرد آن شمار درست
هم کم آمد چنانکه در نخست
هر شب خاطرم نغم می بود
گز رمه گوسفند کم می بود
گفتم این خفته ام ز شب مست
دست کاری بکار دیو در است
تا یکی روز برکناره آب
خفته بودم درآمدم از خواب
باده گرگی زده در آن چه پست
کامده در روی خویش امی شست
خواند سگ را بدان زبانی خویش
سگ دیدش بمهربانی پیش

گر همیکشت گرگ می‌افشاند
گه دم و گه بروت می‌جنباند
عاقبت بر سرین گرگ نشست
کام خود راند چون یکی پیوست
گرگ چون داده بود رشوت پیش
زو طلب داشت حق خدمت خویش
گوسفندی قوی که پرکله بود
پاش از بار دنبه آبله بود
برد و خوردش بکمترین نفسی
وین چنین کار کرده بود بسی
سگ ز طغیان شهوتی که براند
رمه را بهر گرگ بماند
چند نوبت معاف داشتمش
او خطا کرد و من گذاشتمش
تا هم آخر گرفتمش با گرگ
بستمش با چنین خطای بزرگ
رخصتم هست تا بخواهد مرد
از چنین بند جان نخواهد برد
روستایی پس از زمین بوسی
گفت با شه ز راه افسوسی
هر که با محرمان چنین نکند
هیچکس بر وی آفرین نکند
شاه بهرام از آن سخن دانی
عبرتی برگرفت پنهانی
آن سخن پند بود چون دریافت
خورد و خیزی بسوی شهر شتافت
گفت با خود وزین شبانه پیر
شاهی آموختم زهی تدبیر
در نمود از آدمیت بس
من شبانم گله رعیت بس
چون نباشد اساس کار درست
از امین رخنه نباید جست
این که دستور شهر من هست
در حفاظ گله امین منست
چون شه آمد از آن تماشاگاه
خواست تفصیل باز دستگاه
چون از آن روزنامه کرد نگاه
روز بر روی جهان به گشت سیاه
دید برگشته کیهان مجروح
کالبد مانده هر یکی بی روح
شاه دریافت کان چه شیوه پرست
دزد خانه بقصد خانه بربست
چون یکی گور نه بگرگ سپر
شیون الحکمت ابشا برگ
مصلحت دید باز داشتنش
روزگار عزو که داشتنش
گفت اگر مانمش بمنصب خویش
گیرم عیش قلم نیاید و پیش
چون ز خشمت کنم ورش از دور
در شب تیره به نماید نور
باید ادراک روز روشن گشت
شب تاریک فرش خویش نوشت
بارگه بر سپهر زد بهرام
بار خود کرد و هلا تو قام
متفرق آمدند از پس و پیش
صف کشیدند بر مراتب خویش
راست روشن درآمد از در کاخ
رفت بر صدرگاه خود گستاخ
شه بدو دید خشمناک و درشت
بانگ برزد چنانکه او را گشت
گفت کای ملک من خراب ز تو
ملک را رفته رنگ و آب ز تو
گنج خود را بگوهر آگنده
گوهر گنج من پراکنده
ساز و برگ از سپاه کرده باز
تا سپه را نه برگ ماند و نه ساز
خانه بنده کان من بردی
پای در خون مرکب افشردی
حق نعمت گذاشتی از یاد
نیست شرمت که شرمت از من باد
حق نعمت شناختی در کار
نعمت افزون و نعمت خوار
از تو بر من جهان ز زشتی گشت
راستی رفت و زشتی بگذشت
تو گمان برده که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب
رخنه سازی تو جای جستن را
بشکنی باک زیر دستان را
بهره داشتن خاک باد اگر بهرام
تیغ در شش کند نگیرد جام
گر خود غافلم ز داد و درود
نیستم غافل از سپهر کبود
زین سخن صد هزار چنبر ساخت
همه در گردن وزیر انداخت
پس بفرمود تا زبانی زشت
سوی دوزخ فرستدش ز بهشت
پای در کند و دست در زنجیر
این چنین در کنج بود وزیر
از محاکمه کنند گردنش
درکشیدند و بند کردندش
چون بدان تهمتش درآمد قهر
شه منادی روانه کرد بشهر
تا ستمدیدگان ورا فریاد
درخواستند و شه دهدشان داد
چون شنیدند جمله خیل و سپاه
سر نهادند سوی حضرت شاه
شه بزندانیان چنان فرمود
کز دل دردناک خون آلود
هر کسی جرم خود بدید که کند
نبد خود ورا بدان کلید کند
چشکار از بند چشمه برود
آمدند از هزار شخص فرود
شاه از آنجمله هفت شخص گزید
هر یکی راز حال خود پرسید

آمدن مظلوم اول بحضرت پادشاه

گفت با هر یکی که حال تو چیست
از کجایی و رنج تو از کیست
اولین شخص گفت با بهرام
کای شده دشمن تو دشمن کام

داشت وحشی ز جنسهای درشت
در شکنجه برادرم را کشت
چون من انگیختم خروش و نفیر
زان جنایت مرا گرفت ستیز
هرچه بود از قماش و مرکب و چیز
هرچه بستد چنانکه شهرت نیز
مردکی زشت را اشارت کرد
تا مرا نیز خانه غارت کرد
کو همه خواه دشمنان و دوست
تو چنین شنوی آنچنان بود است
آن برادر بجور را مرده
وین برادر بجور جان برده
بنده بر پای من نهاد و ببرد
کرد بر من سرای خود را کرد
شاه را چون بگفت آن مظلوم
آنچه دستور کرده شد معلوم
من ز بندان بماند و نه پابست
روی شاهم چو چشمه تر تاب رست
هرچه دستور زد بغارت برد
جمله را خون بها بدو بسپرد
گردنش زد و خوشدلی دادش
بر سر شغل خود فرستادش

آمدن مظلوم دویم بحضرت پادشاه

رفت شخصی دویم بحضرت شاه
در زمین بوس شاه جست پناه
گفت کین بنده طرفه باغی داشت
راستی از جهان فراغی داشت
در جهان نوبهار بود مرا
وز پدر یادگار بود مرا
روزی آتشی ز رز او داغی
سوی باغ من آن ستم باغی
خدمتی کردمش بسود و می
میهمانی بسزای خدمت وی
هرچه در باغ بود و در خانه
پیش آوردمش شکرانه
بخورد و خندید و خفت و آشامید
از شراب آنچه بود آشامید
چون تماشا بکرد و باغ بگشت
خواست کز عشق کرد و باغ بهشت
گفت بر من فروش باغت را
تا دهم روشنی چراغت را
گفتم این باغ را که جان منست
چون فرزند و شمع خان منست
باغ بنده از آن تست مدام
من ترا باغبان به بلکه غلام
هرگهی سوی بوستان بخرام
بر لب جوی و سبزه جوی آرام
آنچه در دست چون منی باشد
درهم خواجه‌ئی اسب باشد
گفت ازین در گذر بهانه میار
باغ بفروش و رخت خود بردار
چند بسیار شد بشور و بشر
باغ نفروختم بزور و بزر
عاقبت چون زکینه شد مست
تهمتی از دروغ بر من بست
تا بدان جرم در جنایت خویش
باغ را بستد از من درویش
وز پی آنکه در تظلم گاه
آن تظلم نیاورم بر شاه
کرد زندانیم چنین حالی
این سخن را اگرنه هست وبال
شه بدو داد و باغ گشت آباد
خانه و باغ داد و چون بغداد

آمدن مظلوم سیم بحضرت پادشاه

گفت زندانیان سیم با شاه
که ترا باد سوی نیکی راه
بنده بازارگان دریا بود
روز و شب زان سفر مهیا بود
رفتمی که کهی بدریا بار
سود با دیده می دران بازار
چون شناسا شدم بدریایی
از بد و نیک در دریاهی
دانه چند مرا اوفتاد بچنگ
شب چراغ بچهره و شوخ برنگ
آمدم سوی شهر حوصله‌ئی
چشم روشن بدان دانه در
خواستم کان دو دانه بفروشم
وان بها گه خورم گهی پوشم
چون وزیر جهان خبر بشنید
کان من بود زان دو مروارید
خواند و از من خرید با صد شرم
در بها داشتم بسی آزرم
چونکه وقت بها رسید فراز
کرد بر من ز هر بدی آغاز
من بها خواستم ز منت دزد
او نیاورد جز بهانه و درد
روزکی چند از سیاه و سپید
عشوه میداد و جان من با امید
وآخر الامر خواند پنهانم
کرد با خویشیان ز زندانم
عوض عقد من گرو دارد دست
دست و پایم بعقده‌ها بربست
او ز من گوهر آورید بچنگ
من ز رو در شکنجه مانده چو سنگ
او در آورد در شکنج کلاه
من صدف وار مانده در بن چاه
شه ز گنج وزیر بد گوهر
گوهرش باز داد و زر دیگر

آمدن مظلوم چهارم بحضرت پادشاه

چارمین شخص با هزار هراس
گفت کای در خور هزار سپاس
مطربی خاصم و غریب و جوان
بربطی خوش زنم چو آب روان

مهربانی اشتم خو آمیختی
درخور آفتاب بچشمینی
هیچ را نام کرده کین چه خست
نوش در خنده کین شکر شکست
برده ز روشن زینت بازاری
باز ز نقش کشیده درزاری
در ولایت درم خریده و بس
وز ولی نعمتان گزیده و بس
کز من آموخته ترانه و ساز
ز دمش نغمه چو روح نواز
من چو زنده شب و دل چراغ
او ز من گشته همچو سبزه و باغ
روشنی راستی چو شمع از تو
راست وش بنده گردش دو
شمع را در سرای خویش فروخت
دل پروانه را در آتش سوخت
چون بر آشفتم از جدایی او
راه چشمم به روشنایی او
بنده بر من نهاد چندان چند
یعنی آشفته را بباید بند
او عروس و مرا گرفته بناز
من بدان صد هزار نیاز
چار سال است کز ستمکاری
نیز هم بی کسی بدین خواری
شاه حالی بدو سپرد کنیز
نه تهی بلکه با فزون از چیز
بر در و پیش او شیرها
با هر و پیشش زنده کرده رها

آمدن مظلوم پنجم بحضرت پادشاه

شخص انجم نشانه نجم گفت
کای فلک با شکوه و طاق تو جفت
من پس فلان صده کاسهم
از مطیعان دولت شاهم
کار خود در انگشتر آرایی
حلقه در گوشش من مولایی
داده بد این دم به دولت شاه
نعمت و حشمتم ز مال و ز جاه
از پی جان درازی شه شرق
کردم اقبال را اشباع غرق
داده ام از ملکت فزونی خویش
مرکبی از برات روزی خویش
شکرستان من فراخ درم
میوه کان سپرد و میوه دارم
هر که زر خواست زر بده شدم
و آنکه افتاد دستگیر شدم
هیچ درمانده در نماند به بند
تا رهایی ندادمش ز گزند
هرچه آمد ز دخل و متقال
صرف میشد بخرج مهمانان
دخل و خرجی چنانکه باید بود
خلق راضی ز من خدا خشنود
چون ز ویران سخن بگوش آورد
دیگ سودا دلم بجوش آورد
که خدایم از دست گشاد
دست بر ملکت مال بنده نهاد
گفت کین مال دست رنج تو نیست
بخشش تو نقد ز گنج تو نیست
یا کسی از راه تا حصه
یا بجز دار مال یا حصه
قیمت من چنانکه باید داد
بده داد نه سپرد ستم بر باد
مرضیاعت کنند و دشنام
همه بستد بدین بهانه خام
دادخواه امروز دو ستم کرد
بنده خود بگرد و بنده ام کرد
چار سال است کاندرین زندان
دوره ام از خان و مان فرزندان
شاه فرمود تا بخفت نیاز
بر سر ملک خویشتن شد باز

آمدن مظلوم ششم بحضرت پادشاه

چون شخص ششم پیشه قرار
داوری چیست اندرین کار
کرد برشه دعای پیروزی
گفت خلق تو خلق را روزی
من یکی گرد زاد لشکریم
گر زبان خویش گو ببریم
خدمت شاه میکنم بدو بیست
پدرم هم گرد و چو دو بخت
از پی دشمنان شه چست
میدهم جان تیغ بر کف دست
شاه نان پاره بست خویش
بنده را داده بذر بخت خویش
بنده آن زمان عافیت میخورد
بر در شاه بندگی میکرد
خاص گردش ز بهر جای
با جفا پیشه کی ندارد پای
بنده صاحب عیال و مال آمدست
بجز این مزد هر ملال ز دست
بار با پیش او شدم نفیر
کز برای خدای دستم گیر
تا عیاری ز عدل نماید
بر عیالان من ببخشاید
بانگ برزد و من که خاموش باش
زنگ خویش از خدنگ تیر آش
شاه را نیست با کس آزاری
تا کند وحشتی و گشاری
لشکری بر در شش ناید تنگ
تا لشکر نیاز باشد و جنگ
چشم کابلان نگیر به بست
کار کل کرگه شد رستی چیست
کمتر از طمع دیوار بی ترس
عجز پیش من از خدای بترس
تو همه شب کشیده باری نیاز
من شمشیر کرده بار نیاز
گر تو در ملک هیز فی عجی
من شمشیر هیز نم قدمی

تو قلم تیز کن به آب سیاه
من کنم تیغ با مخالف شاه
گرم شد کز من این عتاب شنید
بر من بی گنه دوات کشید
کف گزا لهی و ثنا و اپنی
چو کلوخم به آب ترسانی
شاه را من نشانده ام بگاه
پشت بی خط من سپید و سیاه
پسر شاهان ز زیر پای منست
همه را زندگی برای منست
گر تو لاف من بکبر و ندیی
گر کسان مغز شان بکم زدندی
این بگفت و دوات بر من زد
اسب و ساز و سلاح من بستد
بند بر چشم خونیان دادم
سوی زندانیان فرستادم
وز پس شش سال هست تا که زبون
تا دلم پر غمست و جان پر خون
شاه بنواختش بخلعت و ساز
جاه داد و به شاه بنده نواز
چون لبش را بلطف خندان کرد
رسم و اقطاع او دو چندان کرد
هفتمین شخص چون رسید فراز
بر لب از شکر شده سپید طراز

شکایت مظلوم هفتم از وزیر ظالم

گفت من کز جهان کشیدم دست
زاهدی بوده ام خدای پرست
شب پرستی فراخ دیده چو شمع
خویشتن کشته در برابر جمع
روز ناخورده کاب و نانم نیست
شب نخفته که خان و مانم نیست
در پرستش گری گرفته قرار
نیستم جز خدا پرستی کار
هر که را بنگرم رضا جویم
هر که یاد آیدم دعا گویم
کس فرستاد و پیش من بستود
خواند و در خشم بر نشاند زود
گفت بر تو مرا گمان بدست
گر خدا بت کنم بجای خودست
گفتم ای پسندیده گمان تو چیست
تا مگر با رضات دانم زیست
گفت میترسم از دعای بدت
مرگ میخواهم از خدای خودت
گر نه پر کین و راه بدخویی
در حق من دعای بد گویی
از دعای شبانه و شبگیر
ترسم افتد بر من تف یک تیر
خشم از آنکه آتش کینست
بر من افشانده شرار نفرینست
دست بر بندم از دعا گر دل
دست شاهانه دست ما گر دل
زیر بندم کشید و باک نداشت
غم این جان دردناک نداشت
هفت سالم درین خراب افکند
در دو پایم کلیم و دوش افکند
بند بر دست من کشند زود
بر من افلاک دست بند زدود
او فرو بسته از دعا دستم
من بر او دست مملکت بستم
او مرا در حصار کرده و پس
من بر ایوان او حصار شکن
چون خدایم بر وش شاه رهاند
خوشدلی را دگر بهانه نماند
شاه در بر گرفت زاهد را
پر کافر کش مجاهد را
گفت خرگه که پیش حاجت
راست روشن نگفته چیزی است
او که او بد بجای خود میکرد
خویشتن را دعای بد میکرد
تا دعای بدش نه آمد کار
هم پیراستن بود هم دستار
از تر و خشک آنچه داشت وزیر
گفت با زاهدان رشت بگیر
زاهدان در پیش او ده ز بهشت
زو یکی چرخ و چرخ وزن بگشت
گفت از این شد باکه آزادم
بهترک داد که بهترک دادم
رقص برداشت نی و مطرب و پیانه
آنچنان شد که کس ندیدم باز
ره روانی که آنچنان بودند
از زمین سر بر آسمان سودند
مای بخت یا بی انده رجام
دیده با دیده نیز انجنیه خام
این گروه ارچه آدمی نسبند
همه دیوان آدمی لقبند
تخته آنست که چنین خامان
برکشد جیب و در کشد دامان
شه درین خشت خانه خاکی
بخت غمناک شد ز غمناکی
راه می جست در مصالح کار
تا ز گل بر درو درشتی خار
در خطای جهان نظاره کنان
مصلحت را بعدل چاره کنان
هر که مظلوم بود دادش داد
وانکه درویش بود خرقش داد
چون ز کار وزیرش آمد یاد
دست از اندیشه بر شقیقه نهاد
تا بچرکه نخفت ازین خفی
دیده بر هم نزد ز تنگدلی
چون درین کرد او بسیار پشت
چشمه آفتاب ریحان گشت
جمع کرد از خلایق انبوهی
برکشید از نظارگان کوهی
داد فرمان که تخت باز زنند
بر در بارگاه دار زنند
عام را بار داد و خود بنشست
خواجگان ایستاده تیغ بدست
آن جفا پیشه را که خوانند وزیر
پای تا سر کشید در زنجیر

زنده بر دار کرد و بادم سرد
هرکه در شهر بود شادی کرد
گفت هرکان جهان پناه فزود
روزگارش چنین سپه نزدود
ظالمی کو چنین نماید زور
حاصلش چنین گشته بکور
تا نگویند که عدل بی بار است
کاسمان و زمین بدین کار است
هرکه او بیخ کینه پیش نهاد
کنده در پیش پای خویش نهاد
دور آهسته رو که تیز پشت
دیرگیرست لیک دوگیرست
گرچه در داوری نبود گسست
از چناب گشتن فرو دستست
گر کنی صد هزار بازی چست
نخوری بیش از آنکه روزی تست
در هوای گزاف رده شوی
پیش از آن زنده شو که مرده شوی
تا چو شمشیر تیز جان آهیخ
هرچه زانت برو نداری تیغ
از جهان پیش از آنکه درگذری
جان بر از مرگ تا که جان ببری
خانه را خار کن خورش خرد
کز جهان جان چنین توان برد
در دو خیرست کاری مرد
آنکه بسیار داد یا کم خورد
هیچ بسیار خوار پاینده ندید
هیچ کم خورده به چشمه رسید
هرکه در مهتری گذارد گام
زین و نام آوری برآرد نام
در جهان خاص و عام چون تو بسیست
که نه خاص این جهان ابی کسیست
چون تو آن دل در آن عمل بستی
که بعزل تو باشد آبستی
هر عمارت که زیر افلاکست
خاک بر سر کسی که خود خاکست
زنده در رشح ابر هوست
زنده در دار نیک هیچ پست
گر زمینی سپید بخ رسی
هم زمینش فرو برد ببسی
گر بپری بر فلک رسانده تاج
هفت کشور دهندت خراج
ناگهان چنین بشی مرده
پیر فرسوده در دو پیر زده
رطبی کو که نیشش خاری
یا گلی نوش مهر و بیخاری
حکم هر نیک و بد که در دهرست
زهر در نوش و نوش در زهرست
کیست کو بر زمین برد نخست
کاخرش هم زمین نگیرد سخت
یارب آن بنده که در ایمانی
نادر و عاقبت پشیمانی
بر نظامی در کرم بگشای
در پناه در تو پارش جای
دولتش داده و نکونامی
آخرش ده نکو سرانجامی
شاه از آن داوری بپیری برگ
یا دگر دار نیک شبانه گرگ
آن شب از انجمن و شادی داد
نیک بختی و نیک خواهی داد
ظلم از کار مملکت برداشت
برگ گیتی درست نگذاشت
تا ز پس مدت آن جهان پیر
آتشش زنده شد و پلاس حریر
لشکر و گنج شد بر انبوه
این ز دریا گذشت و آن از کوه
چون بخاقان رسید این خبرش
بازپس شد ندارد در سرش
کس فرستاد و عذر خواست بسی
بر ز دولی دعای و نفسی
گفت کان گستخی که شناس گشت
آتشی بود و هیمه زانهم گشت
سوی شه نامه کرد و باز خواند
فصلهای بلطف بر پی اند
تا بدان حشوهای طبع فریب
از من پیاده و بزد شطع شکیب
گفت کان بزه رست رو خالی
گر بجوئی شتاب کن حالی
شه پرستی بدان سپه افرازد
کاب بر دست بر زخ اندازد
من گرفتستم بدمسازی
از تو تیغ و ز من سپر بازی
چون خبرهای شاه بشنیدم
کار بر خلاف آن دیدم
شه بهنگام آشتی نبرد
کارها می کند که باید کرد
من همان شیفته گوش حلقه گشم
با خود از صبر تا تو از خشم
دشمنم چون کمینه خاست
تاج بر خاک آستانه تست
آن رقی کان ز نیزه آشفته
پیش خاقان نهاد و بنهفته
همه طومار باهم دربرد
داد تا پیک پیش خسرو برد
شاه برخواند نامهای وزیر
در تعجب ز حالت آن پیر
بر بلاکش سپاس داری کرد
کار از این پس بپایداری کرد
پیکر عدل چون بدید شاه
عبرت انگیخت از سپید و سیاه
شکر باد از جمال منظر او
هفت پیکر فدای پیکر او
بیخ دیگر خیالها برکند
دل در دست شاد از خرسند

مقهور کردن بهرام وزیر ظالم را

لعل پیوند این علاقه در
کز گهر کرد گوش گیتی پر
گفت چون هفت گنبد اعلام
آن صدا باز داد با بهرام

قفل در گنبد دماغ سپرش
دور ازین گنبد روان پرورش
گر صنم خانهای گنبد خاک
دور شو کز تو دور شد هلاک
گنبد مغز شاه جوش گرفت
از فسون و فسانه گوش گرفت
دید کین گنبد بساط نورد
از همه گنبدی برآرد گرد
هفت گنبد باسمان بگذاشت
راه در گنبدی دگر برداشت
گنبدی کز فنا نگردد پست
تا قیامت درو بخنبد پست
هفت گنبد بخواند موبد زاد
هفت گنبد بهفت موبد داد
درنهاد آتشش بهر یکی ناگاه
معنی آن شد که گرد آتشگاه
پسر و برج ز شصت سال سپید
یاسمین بر سر بنفشه دمید
از پی صدق شد خدای پرست
داشت از خویشتن پرستی دست
روزی از تاج و تخت خود بیزار
رفت با زیرکان بسوی شکار
در جهان صید و صید ناخوشش
بر در صید خویش یافت خوشش
لشکر از هر سوی پراکنده
هر یکی گور و آهویی افکنده
میل هر یک بگور صحرایی
و طلب کرده گور تنهایی
عاقبت گوری از کرانه دشت
آمد و سوی گورخان بگذشت
شاه دانست کان فرشته نژاد
سوی مینوش می نماید راه
گرد بر گور مرکب انگیزی
داد و بگذاران پیشه را شیری
از پی صید مینوی شتاب
در چنان باد جایهای خراب
برگرفته نوید جار برش
از وشاقان یکی دو بر اثرش
بود غاری دران خرابستان
خوشتر از جای گنج تابستان
گور در غار شد روان و دلیر
شاه دنبال او گرفته چو شیر
وسیع غار ژرف اژدهاوار
گنج کیخسروی سپرده بغار
دیده بر راه ماند لشکر را
منظر اسپ آن دلاور را
ودر آن غار پرده دار شده
محرم سر یار غار شده
وان وشاقان بپاس داری راه
بر در غار کرده هر نگاه
چون زمانی برو کشید دراز
لشکر از هر سوی رسید فراز
شاه چون شد بغار میدیدند
مهره در عهد مار میدیدند
آن وشاقان حال شاه جهان
بازگفتند هرچه بود نهان
گر چو شه بر شکار کرد آهنگ
راند مرکب بر آن گریوه تنگ
کس بر آن داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کین خیال بدست
قول نابالغان بچه درست
شاه بهرام با شکوه ورای
چون درین تنگنای کی بود جای
وانگهی نه که پیل چون پیلتان
دید خوابی و شد بهندستان
برنشاندن خلیفه و تخت
می زدند آن غلامکان را سخت
راه آن طفلکان زد آلود
گرد از آن غار بر دمیده چو دود
خاصگان کی یار غار بدند
شاه جویان درون غار شدند
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
دیده را پر آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده چنان پسری
جست شه را بجان جهان دگر
کو بجان جست و دیگران بنظر
کل طلب کرد غار رهبر یافت
تا پسر پیش چیست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
تا کنند آن زمین گروه گروه
جاه کنده و کنج راه نیافت
یوسف خویش را بجاه نیافت
وان زمینها که رخنه کرد عجوز
ماند و آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش
شد زمین کنده تا بپایه آب
کسی آن گنج را ندید بخواب
آنکه او را بر آسمان رخشست
در زمین بار بخشش سخت پست
ور زمین جرم استخوان باشد
آسمانی بر آسمان باشد
هر جسد را اگر زبر گرد و نشست
مادری خاک و مادری خوبست
مادر خون بپرورید بناز
مادر خاک ز او ستاند باز
گرچه بهرام زاده مادر بود
مادر خاک مهربانتر بود
مادر خون ز جور مادر خاک
گرد خود را بدرد و رنج هلاک
چون بشه بر زد آن دو مادر جوش
آمد آواز هاتفیش بگوش
کای بغفلت چو دام و دد پویان
شیر مردی غرض چو جویایان

تو بیزدان ودیعتی بسپرد
باز آن ز انجای حدث برد
باز پس گرد و کار خویش بساز
دست کوتاه کن ز رنج دراز
چون ز هاتف چنین شنید پیام
مهر برداشت مادر بهرام
تاج و بخشش بوارثان بسپرد
لیک بهرام زنده رفت و نمرد
ای ز بهرام و گور داده خبر
گور بهرام جوی ازین بگذر
نه که بهرام گور با ما نیست
گور بهرام نیز پیدا نیست
آنچه بینی که وقت تیرزدو
نام داغی نهاد بر تن گور
گرچه پای هنر ز گور بجست
آخر از پایمال گور برست
خانه خاک کان دو در دارد
با یکی بگذرد دگر آرد
ای سپه گز خاک جست و گزی
جای چشم و دکان تنگ زری
ای پسر و پای تا بگردن گوش
بسته بر چار خلط چار نه پوش
بر چنین تنگنای چاره بساز
چه نهی دل که رود باید باز
خاکپایی که در بسته شدند
از چنین تنگ بوی بسته شدند
تا قیامت قیام ننمایند
که رخ بسته باز نگشایند
خاکپارا ز خاک پیر شوند
زیر دستان پست زیر شوند
چون تو یاری دست بالایی
زیر سر دست خون چه بالایی
آسمان زیر دست خواهی خیز
پای بالا نه از زمین بگریز
می دوی هیچ کو نه باز پس
تا نیفتی ز آسمان بزمین
انجم آسمان حمایل تست
چیست این همه شمایل تست
هر یک از تو گرفته شایلی
تو چه گیری ز هر یکی فالی
آن یکی خط که نقطه پرور تست
آن دگر حرفهای دفتر تست
آفرین را تویی فرشته سپاس
وآفریننده را دلیل شناس
آنچه داری حساب نیک و بدست
وانچه خواهی ولایت خردست
یا درین ره که قطع نان نشود
یا جهان شو که کس جهان نشود
دیو دگر در حجاب نو افشد
ز آسمان فرشته دور افشد
چاشنی گیر آسمان بهشت
میزبان فرشته او هست
روی ازین چار سوی غم بر تاب
چند ازین خاک و باد و آتش و آب
حجره با چار در دو آهنگ
بر دل و دیده چون نباشد تنگ
پشتی زان گت بروی گنبد ده
رخت بر گاو و بار بر خر نه
ره بجان ده که کالبد کندست
بار کم کن که بارگی کندست
مرده را کز حال بد باشد
میل جان سوی کالبد باشد
وانکه داند که حال جانش بچیست
جان دلی چه تواند ریست
تا نبندی اری ای بهانه بسیچ
کیس جهانیست وان یکی هیچ
آفرینش بسیست پیشت یکی
آفریننده هست جز یکی
نقش این نقطه لوح چارپرست
ز ابتدا جز یکی قلم ننوشت
اولین نقطه و آخرین پرگار
از یکی و یکی بگردد کار
در دو میماسپس در نقشش
در یکی پیچ در یکی اصلش
مرد ره را اول یکی شده راست
باز یک ماند چون دویی ز جاست
هر که آید درین سپنج سرای
بایدش باز رفتن از پی پای
وآنچه او را زوال نیست چه
ملک با رنجست گرد کار وجیه

در خاتمه کتاب گوید

چون فروزنده شد بعکس وجنا
نقش آن گنج خیزد می کار
نام شاهنشهی بر او بستم
کاب گیرد ز نقش او رستم
شاه چینی قبای رومی تاج
بخرشین داده روم و چین خراج
یافته از فروغ او مصقول
تخت شرع از رخش جمال قبول
بر زمین بوسش آسمان سپال
وآفرینش ز جاه او بر پال
از زمین تا اثیر در و گهر گفت
صافی آن شد که پایه شیر نرفت
در عطا دانشش سپاس خویش
زر مصری زریک کی پیش
درعش از دست صبح پیره گشای
تیره از درع ماه حلقه ربای
شش جهت از قبای او زرگی
هفت چرخ از کمند او گری
ای نظامی امیدوار بتو
نظم دوران ز روزگار تو
با همه چون فلک بر آمده
وز همه چون ملک سر آمده

دست ما کرده دستانی چند
بکر چون غنچه ست زیر پرند
تا بدانند کز خزینه شگرف
هر چه خواهیم داد و هم بحرف
مصرعی زر مصرعی از در
تهی از دعوی ز معنی پر
وانچه بر صنعت سیم خانه از
بستم آرایش فراخ و دراز
غرض آن شد که چشم آرایش
در فراخی پذیرد آسایش
آنچه هستی که بر بساط فراخ
کرده ام چشم و گوش گستاخ
تنگ چشمان معنیم پیشند
که رخ از چشم تنگ بر پیشند
هر که این درکش و زر یابد
بلکه دریابد آنکه دریابد
هر که نقاش نیشکر قلم
رطب افشان نقش این حرم
نی کلکم ز گشته ز اهنر
بعطارد بساط سنبل تر
سنبله کرده سنبلش خاص
زانکه القاص با نجیب القاص
چون من از قلعه قناعت خویش
شاه را گنج در کشیده ز پیش
داد اگر دون زر جایز
وام دار همت دین ور
وام دارند گر تهی کرمی
وز در رو نیم بوزنی درمی
آتش شمعش از گریوه تنگ
لعل و الماس بخت صد سنگ
لعل بر دست دوستان قیماس
از پی پای دشمنان الماس
آن در کعبه مسلمانیست
مقدسی در روان و جانیست
تیغ زرین ز در ور دست
نام رو بینش ز رشک محکیست
قاف تا قاف هم رسیده او
زری هم زر و در دیده او
جبل الرحمه را حریم درست
بو قبیس از کلاه او کمرست
ابدی باد خط این پرگار
زان بلند آفتاب نقطه قرار
داوری چون حصار پیوند و
نامه را بر کبوتری بند و
تا برد نامه را کبوتر شاد
بر آنکس که او رسید فریاد
من که در شهر بند کشور خویش
بسته دارم گریز را پس و پیش
نامه بر پر مرغ بر بستم
که رساند بشاه من بستم
ای فلک بر در تو حلقه بگوش
هم خطا پوش و هم خطایی بپوش
چون مراد دولت تو یاری کرد
طبع من تا چه سحر کاری کرد
از پس با و صبا و چار جهت
گفتم این نامه جوانبخت
روز بر چار دور ماه صیام
چار ساعت ز روز رفته تمام
باد بر تو مبارک این پیوند
تا نشینی برین سپهر بلند
نوشی آب حیات ازین ابیات
زنده مانی چو خضر از آب حیات
ای که در ملک جاودانی بادی
ملک با عمر و عمر با شادی
گر برنجی ز راه معنی دری
تحفه گوییست بدستوری
بزمهای تو گرچه رنگینست
آنچه بزم مخلد است اینست
هر چه هست از حساب گوهر و گنج
راحت انست و آن دگر همه رنج
آن گر صد رسید بصد سال
دیر زی تو که رسید عمر زوال
وین خزینه که اصل درگاهست
ابد الدهر با تو همراهست
این سخن اگر شد خرد پرورد
بجای تو چشم خواهم کرد
دولتی باشدت هر کجا باشی
در کفایت فلک بفراشی
دولتت را که بر زیادت باد
خاتم کار بر سعادت باد

حسن خان شاملو
در کتابخانه نواب خانی منیع الاحسانی عالیشانی جهانبانی
خان آلزمانی صورت تحریر یافت فی غره شهر رجب ۱۰۳۰
کتبه العبد شاه قاسم کاتب غفر ذنوبه
و ستر عیوبه
م

BIBLIOTHEQUE NATIONALE R.F. MSS

هو الله تعالی شأنه العزیز

کتاب خمسهٔ نظامی قطع وزیری کاغذ خانبالق نستعلیق مصوّر مذهّب
در سال یکهزار و دویست و پنجاه هجری داخل کتابخانهٔ
سرکار عظمت مدار نواب مستطاب مالک رقاب ملک زادهٔ
ملک خصال شاهزاده آزاده جوان بخت بیهمال
بهمن میرزا بهین خلف نواب غفران مآب ولیعهد مغفور مبرور
عباس میرزا و کهین برادر والاگهر اعلیحضرت قدر قدرت
قضا آیت شاهنشاه جم جاه عالمیان پناه محمد شاه قاجار
خلد الله ملکه گردید تحریراً شهر شعبان سنهٔ ۱۲۵۰
حرره رضی کتابدار

کتاب اسکندرنامه

خدایا جهان پادشاهی تراست / ز ما خدمت آید خدائی تراست
پناه بلندی و پستی توئی / همه نیستند آنچه هستی توئی
همه آفریدست بالا و پست / توئی آفریننده هر چه هست
توئی برترین دانش آموز پاک / ز دانش قلم رانده بر لوح خاک
چو شد حجتت بر خدائی درست / خرد داد بر تو گواهی نخست
خرد را تو روشن بصر کرده / چراغ هدایت تو بر کرده
توئی کاسمان را برافراختی / زمین را گذرگاه او ساختی
توئی کافریدی یکی قطره آب / گهرهای روشن‌تر از آفتاب
تو آوردی از لطف گوهر پدید / بگوهر فروشان تو دادی کلید
جواهر تو بخشی دل سنگ را / تو در روی گوهر کشی رنگ را
سحاب و هوا تا نگوئی ببار / زمین بار ندهد تا نگوئی بیار
جهانی بدین خوبی آراستی / برون زانکه یاری گران خواستی
ز گرمی و سردی و خشکی و تر / سرشتی بانداز یکدیگر
چنان بستی این طاق نیلوفری / که اندیشه زو هست برتر بری
جهان بر کشیدی ز پستی بکار / که بهزان نیارد خرد در شمار
مهندس بسی جوید از رازشان / نداند که چون کردی آغازشان
نیاید بر ان جز خطر گر دلی / دگر حصه‌ئی باز یا خوردلی
زبان تازه کردن باقرار تو / نینگیختن علت از کار تو
حسابی گر این نیک در گرمی است / خرد را تو اندیشه ای کی است
خرد هر چه آفریدی چنین است راه / نیازت نه ای راهبی بی نیاز
جهان آفریدی چنین بی زمان / تمام از گردش انجم و آسمان
گر از خشت اندیشه گردد بلند / سپهر خود برونی در و دین کمند
نبود آفرینش تو بودی خدای / نباشد همی هم تو باشی بجای
نه خلوت بدی گاه فرشی نبود / نه جوی گردنده شد زر تو رحمت فزود
ز تعظیم تو جنبشی هست و جست / اگر باشد و گر نباشد ملکت
گر از گوهر استی افلاک را / بر درگه تو آبرستی خاک را
حصاری فلک بر کشیدی بلند / در و کردی اندیشه را شهربند
خرد پایه در بنا بد ترا / گر از تاب خود در شناسد ترا
وجود تو از حضرت شکبار / کند پاک دراک پیما
نه برکنده تا فراهم شوی / نه افزوده در تا کم شوی
خیال نظر خالی از راه تو / ز کرد و نه کس دور درگاه تو
سپهری گر تو گردد بلندی گرای / بیفکند آن بس حقیقه ز پای

کسی را که قهر تو در افکند   بپامردی کس نگردد بلند
همه زیردستیم و فرمان پذیر   تویی یاوری ده تویی دستگیر
تویی کز سر آمای چار احتیاج   سپهسالری کن گوهران مزاج
اگر پای پیلست وگر پر مور   بهر یک تو دادی ضعیفی و زور
چو نیرو فرستی بمشتی ز خاک   بموری ز ماری برآری هلاک
چو برداری از رهگذر دور را   خورد پشه مغز نمرود را
چو در لشکر شمس آری حیل   برخان کشی پیل اصحاب فیل
که از نطفه نیک بختی دهی   که از اشتروانی درختی دهی
گه آری جلیلی به تخت شاه   کنی آشنایی به بیگانه
کنی با جهان گوهر خانه خیز   چو بوطالبی آتش سنگ ریز
گر از بهره اندک دو چشم تو   کشاید زبان حسد مهتر تو
زبان آوران را تو بار نیست   که با مشعله تیغ را کار نیست
ستانی زبان از رقیبان راز   که تا راز سلطان نگویند باز
مرا در غبار چنین تیره خاک   تو دادی دل روشن جان پاک
گر آلوده گردیم اندیشه نیست   که جز گرد ره خاک گرمابه نیست
گر این خاک روی از گنه تهی   بآمرزش تو کرده باشی
سخاوت ز نامه‌ی اشتهار   ترا نام چی بودی از کار
شب و روز در شام و در بامداد   تو بر یادی از هر چه دارم بیاد
چو در شب آهنگ خواب آوریم   به تسبیح نامت شتاب آوریم
چو در هم شب تیره بردم بخواب   ترا خواهم و ریزم از دیده آب
دگر بامداد بت را هم پرست   همه روز تا شب بنامم پرست
چو خواهم ز تو روز و شب یاوری   مکن شرمسارم در این داوری
جهان آزمای و کارساز   که زین بی نیازان شوم بی نیاز
پرستنده‌ام گر ز در بندگی   کنم چون تویی را پرستندگی
ازین عالم آباد گردم بگنج   دران عالم آزاد گردم ز رنج
نیاورده‌ام از خانه چیزی بدست   تو دادی همه چیز من هرچه هست
چو گردی چراغ مرا نور دار   ز من باد آتش کشان دور دار
بکشتن تو دادی تو بستانیم   تو دو زانچه کشتم برو بستانیم
گره بود و بندست و سیلاب سخت   مسیحا رهان مرا از ره و سخت
ازین پس کام من جهان و گره   که بل نشکند بر سر این دو با
عقوبت مکن عذر خواه آمدم   بدرگاه تو روسیاه آمدم
سیاهی مرا هم تو کردی سپید   مگردان از این کهنه امید
سرشت مرا کافریدی ز خاک   بپرشته تو کردی ناپاک و پاک
اگر نیکم و گر بدم در نوشت   قضای تو آیین عیش من نوشت
خداوندیا ما بنده ایم   به نیروی تیک بنده ایم
مرا آنچه آفریدت پسنده را   نشان میدهد آفریننده را
مرا چیست جز عذرگاه تو   چگونه نه ترسم بدو راه تو
ترا هستم از هر چه پیداست جفت   که هستی تو بی ناز و هم بی جفت
همه صورت ترس و ترسناکی   بتابش صورت بجو رهنمایی
پدید آور حشر عالم تویی   تو میرانی و زنده کن هم تویی
مرا نیست از خود حسابی بدست   حساب من از تست چندانکه هست
بد و نیک از تو باشد کلید   ز تو نیک و از من بد آید پدید
تو نیکی کنی من بد کرده ام   که بد را حوالت بخود کرده ام
ز تست اولین نقش را پرگذشت   ز تست آخرین خلق را بازگشت
ره تو آیی در من آموخش   ز من نور را دیده بر دو جش
چو نام تو آمد جان نوازی کند   منم نوکی دست بازی کند
مرا نیست از خود حسابی بدست   حساب من از تست چندانکه هست
مدارم روا از تو با خویش   که گویم تویی باز گویم که کس
گر آسوده گر ناتوان میزیم   چنان کافریدی چنان میزیم
امیدم چنانست زین بارگاه   که چون من شوم دور ازین کارگاه
فرو ریزم از نظم ترکیب خویش   دگرگونه گردم ز ترتیب خویش
کند باد برکنده خاک مرا   به پیوند گیتی جان پاک مرا
بشو بنده و حال پرسیت پس   نهد تهمت نیست بر هیچکس
ز غیبان آن منو ارش آری بدست   گزین جایگاه باشد که هست
چو بر هستی تو منست ای   پی حجت انگیختم لک بی
تو بیدار شو و همه من بر نهفت   خبر ده که جان شد کز خاک جفت

چنان گرم کن عنبر آیین تو
که خرم دل آییم چو آییم بتو
همه همرهان تا بدر با منند
چو من قمر این دو ستان دشمنند
اگر چشم و گوش است گر دست و پای
زمین باز ماند یک یک بجای
تویی آنکه تا من منم با منی
وزین در مبادم تهی دامنی
درین ره که بر هر دری میزنم
بامید تاجی پری میزنم
پری کان ز زین دو ندارم دریغ
به از تاج بخشی این پیر تیغ
بحکمی که آن در ازل رانده
نگردد قلم زانچه گردانده
ولیکن بجو آتش من حکم کش
کنم زین بحثها دل خویش خوش
تو گفتی که هر کس که در پیچ و تاب
دعایی کند من کنم مستجاب
چو حاجت برانند دانم ترا
درین حاجتی چون نخوانم ترا
بسی هست لا بد ز من تا بتو
نشاید ترا یافت الا بتو
اساسی که در آسمان زیست
باندازه فکرت آن دو پست
شود فکرت اندازه را رهنمون
بر از حد اندازه ماند برون
به هر پایه دست جنبان سپهر
که آن پایه را هست پایان سپهر
چو پایان پذیرد حد کاینات
نماند در اندیشه دیگر جهات
برین اره‌ام این مصلحت دار من
که باشد زهی مصلحت زاد من
رهی پیش گیرد که بر جایگاه
تو خشنود باشی بر آن پیشگاه
جز آن چاره و هم درین سرشت
که پیرانه نگرد دانم از سرنوشت
نگهدارم آن خط خوبی روان
چو تعویذ بر بازوی پهلوان
دران داوری گاه چون شیخ
که هم رسته خیزد بهم سپیخ
چو پیچان شوم ناصوابی سوی مرز
من آن بنده در رگ شرم نورز
نیابم که چون حکم رانی درست
بران حکم رانی که حکمت درست
امیدم تو بست از اندازه بیش
یکی با امیدم نگهدار خویش
ز خود گرچه مرکب بود بنده‌ام
براه تو درخیمه ماند دام
فرو دار مهدم به درگاه خویش
بگردان سیه پیشه از راه خویش
زمین گاهش جان فشاندن ز تو
نشان جستن از من نمودن ز تو
چو باز آرمش بی من آراستی
بدان چشم و آیین که می‌خواستی
ز روشن بنقش آرایشم
نصیبی ده از گنج بخشایشم
چو خواهی ز من یا چنین پیش تو درست
همان گنبد ما بود و بودم نخست
مرا چون نظر بر من انداختی
فزون معتبر چونکه بنواختی
تو دادی مرا پایگاه بلند
توام دست گیری ازین پای بند
چو دادیم با توسن آوران
بده دادم ای داور داوران
چو پیرایه کر بر سر نهادی کلاه
مینداز در پای سر خاک راه
ولی را که شد پرورت رازدار
ز دیو و دده سروری باز دار
نکو کن چو کردار خود کار من
مکن کار با من بکردار من
نظامی برین بارگاه رفیع
نیارد دگر مصطفی را شفیع
فرستاده خاص پروردگار
رساننده حجت استوار
گرانمایه‌تر تاج آزادگان
گرامی‌تر از آدمی‌زادگان

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و آله

محمد کز ازل تا ابد هرچه هست
بآرایش نام او نقش بست
ضماندار عالم سپه با سپید
شفاعت کن روز امید و بیم
درختی سهی سرو در باغ شرع
زمینی باصل آسمانی بفرع
زیارتگه اصل و ارکان پاک
ولی نعمت فرع خواران پاک
چراغی که بادش نیفروخت نور
جهان روشنی جو و چشم بد دور
سیاهی ده خال حباسیان
سپیدی ده چشم شب پاسبان
لب از نان و حلوا ز نوش تر
تن از آب حیوان سیه پوش تر
فلک بر زمین جا بطاق فلکش
زمین بر فلک تخت نوبت کشش
ستون خرد و مسند پشت او
مه انگشت کش گشته انگشت او
خراج آورش حاکم روم و ری
خراج فرستاده کسری و کی
محیطی چه گویم چو یازنده تیغ
پلنگ است کوه و پلنگ است تیغ
بگوهر جهان را نیاز اپشه
به تیغ از جهان داده ریو اپشه
اگر شحنه‌ای تیغ بر سر برد
سر تیغ او تاج و افسر برد
پسر بر دو خصم چون پی فشرد
بسر بردشی که بر سر نبرد
جهان در علم او گشته شد
وزان سرو یکتا نیامد بشه
چو گشت آن طمع قبا جای او
به پستی کم آمد ز بالای او

به بالای او کایزد آراسته ست
هم آرایشی نیز و آراسته ست
کلید کرم بود در بند و کار
گشاده در بند و قفل چندین حصار
فراخی بده و دعوت تنگ را
گواهی بر اعجاز او سنگ را
تهی پشت سلطان درویش پوش
غلامی خسرو و پادشاهی فروش
ز معراج او در شب ترکتاز
مفرح گر آن فلک را طراز
شب از چتر معراج او سایه
وزان زر دهان آسمان پایه

در معراج پیغمبر علیه السلام

شبی کاسمان مجلس افروز کرد
شب از روشنی دعوی روز کرد
سراپرده هفت سلطان سریر
برآسوده کو تکیه پشتی حریر
پر سبز پوشان باغ بهشت
سپهر سبزی آراسته کار و کشت
محمد که سلطان این مهد بود
ز چندین خلیفه ولی عهد بود
پر نافه در بند اقصای شام
ز ناف زمین تا به اقصای شام
ز بند جهان داده خود را خلاص
به معشوق عرشیان گشت خاص
ببسته زمین گوی پهنا و راه
بهفتم فلک بر زده بارگاه
دل از کار نه حجره برداشته
به نه حجره آسمان داشته
برون جسته از گنبد چاربند
فرس رانده زین خنگ چرخ بلند
براقی شتابنده زیرش چو برق
سماش چو خورشید در خوی غرق
سهیلی بر اوج عرب تافته
ادیم یمن رنگ از او یافته
بریشم تنی ملک لولوئی
روانده چو لولو بر ابریشمی
نه آهو ولی نافه از مشک تر
چو دندان آهو بر آموده در
از آن خوش عنان تر که آید گمان
وزان تیز رو تر که تیر از کمان
شتابنده تر وهم جلوی خرام
از او باز پس مانده هشتاد گام
به عالم گشایی فرشته وشی
نه عالم گشایی نه عالم کشی
بشبرنگی از شب چراغ شه مست
چو ماه آمده شب چراغی بدست
چنان شد که از گام سیری او
سبق برده از جنبش آرام او
قدم بر قیاس نظر بر گشاد
مگر خود قدم بر نظر می نهاد
پیمبر بدان جنبش ره نورد
بر آورد زین را که گردنده گرد
هموار و دان هم فرس را سوار
زهی شاه و مرکب زهی شهسوار
چو زین خانه غم در آورد گرد
بدستش فلک خرقه را تازه کرد
سوار فلک گشته کلش بدو
شده روشنان چشم روشن بدو
بدریای هفت اختر انگیخت
قدم را بهفت آب خاکی بشست
رها کرد بر انجم اسباب را
بهم داده گهواره خواب را
پس آنگه قلم بر عطارد شکست
که امی قلم را نگیرد بدست
طلاق طبیعت به نامیه داد
به شکرانه قرصی به خورشید داد
بمریخ داد آتش خشم خویش
که خشم اندر آن دید رفت پیش
رعونت ز ناکرده بر مشتری
نگینی که زد بر انگشتری
سیاه و سپیدش به کیوان سپرد
بجز گوهر پاک با خود نبرد
بپرداخت نزلی به هر منزلی
چنان کاو بره ماند هیچ دلی
شده جان همینه از خاک او
زده سر یک نقره پاک او
بهار و پیش خضر و موسی دوان
مسیحا چه گویم به موکب دوان
کمر بر کمر کوه بر کوه راند
گریوه گریوه چنین تا جهاند
نماند از دو آنک یکدم نزد
نه بد چشم زخمی که بر هم زند
ز خرپشته آسمان در گذشت
زمین و زمان را ورق در نوشت
ندیده ز تعجیل ناورد او
کسی گرد بر گرد او گرد او
ز بر تاب تیرش در آن ترکتاز
فلک تیر تا بها مانده باز
در انداو بی راه از آن رهگی
همش بار مانده همش بارگی
پر جبرئیل از رهش ریخته
پر افیل از آن صدمه بگریخته
ز رفرف گذشته بفرسنگها
درون برده و بنموده آهنگها
ز دروازه سدره تا پای عرش
قدم بر قدم عصمت افکنده فرش
ز دیوان کروبیان در گذشت
بدرج آمده درج را در نوشت
جهت را ولایت بپایان رسید
قطیعت به پرگار دوران رسید
زمین را ده آسمان باخته
زمین آسمان از پس انداخته
محمد درو ره بجایی رساند
که از بود او هیچ با او نماند
چو شد در ره نیستی چرخ زن
برون آمد از هستی خویشتن
دران دایره گردش راه او
نبود از سرو قدمگاه او

رهی رفت بی زیر و بالا و بیر
که در دایره رفتنست بالا و زیر

حجاب سپاهت برانداخته
ز بیگانگان حجره پرداخته

در آن جای کاندیشه نادیده جای
درود از محمد قبول از خدای

کلامی که بی آلت آمد شنید
لقایی که آن دیدنی بود دید

خطابی رسید از حضرت ذوالجلال
نه زان سو جهت نه زین سو خیال

همه دیده گشته چو نرگس تنش
نگشته یکی خاره پیرامنش

وران برگ حرف کان باغ داشت
مگر چشم آن کحل مازاغ داشت

گذر بر سر خوان اخلاص کرد
همو خورد و هم بخشش با خاص کرد

دلش نور فضل الهی گرفت
هستی نگر تا چه شاهی گرفت

سوی عالم آمد رخ افروخته
همه علم عالم درآموخته

چنان رفته آمد و باز پس
که نامد در اندیشه هیچکس

ز گرمی که چون برق پیموده راه
نشد گرمی خویش از جایگاه

ندانم که شب را چه احوال بود
شبی بود یا خود یکی سال بود

چو شاید که جانهای در دمی
برآید به یک پاس عالمی

ترا دو که صافی‌تر از جان ماست
اگر شد بیک لحظه آمد رواست

بآغاز ملک آمد و دین آیتی
بپایان در آخرین آیتی

گزین کرده خلق عالم تویی
چو تو گر کسی باشد آنهم تویی

تویی فضل گنجینه را کلید
در نیک و بد کرده بر ما پدید

تهی روز بازار بی راستی
بیچل برزده کاستی کاستی

مرا زاستان کمترین خاک تو
بدین لاغری صید فتراک تو

نظامی درین گنجه شهربند
مبادا از سلام تو نابهره‌مند

سبب نظم کتاب

شبی چون سحر زیور آراسته
بخندیدن جای سحر خواسته

ز مهتاب روشن جهان تابناک
برون ریخته نافه از ناف خاک

تهی گشته بازار خاک از خروش
ز بانگ جرس چارپا آسوده گوش

ز جهان تب گشته پیرمن خواب
فرو برده پیر صبح صادق تاب

مرا از شغل گیتی برافشانده دست
بزنجیر فکرت برآورده دست

گشاده دل و دیده بر دوخته
برو آتش خاطر افروخته

که چون بایدم طرحی نوساختن
شکاری دران مطرح انداختن

فگنده سپر زین اسپ سوار
چو با این گروان بکوران گذار

پرم بر سر زانو آورده جای
زمین سپرو آسمان زیر پای

قراری نه در شخص اعضای بس
پس من شده کرسی پای پس

بجولان اندیشه ره نورد
ز پهلو بپهلو شده گرد گرد

ترنج تنش و گوش بگذاشته
بصحرای جان توشه برداشته

که از لوح نادیده عبرت نهم
که از صحف پیشینگان پی گیر

چو شمع افتاده آتش در باغ بس
شده باغ من آتشین زاغ بس

گدازنده چون شمع در آفتاب
بموی جهان پیشه در دیده خواب

مگر جادوان زمن آموخته
که از موم خود خواب را دوخته

دران بگذرهای اندیشه پاک
پراکنده شد در سرم مغز پاک

درآمد بمن خوابی از خوش مغز
دران خواب دیدم یکی باغ نغز

گزان باغ رنگین رطب چیدمی
وزان آدمی هر که را دیدمی

رطب چیدن آمد ز نوشیده خواب
دماغی بر آتش دهانی پرآب

برآورده موزون دل قوت
که سبحان حی الذی لایموت

برآمد ز من ناله ناگهی
که زندیشه برگشتم از خود تهی

چو صبح سعادت برآمد بگاه
شده مرزند چون باد در صبحگاه

شب افروز شمعی ز فر و جوش
وزاندیشه چون شمع منسوحش

دلم باز بان سخن پروری
چو هاروت و زهره بافسونگری

گری شغل جنبیدن نیابد نشست
دگر باره خطه زری بر ادرم دست

نوای غریب آورم در سرود
وهم جان پیشینگان را درود

برارم چراغی چو پروانه
درستی برآرایم از دانه

که هرکه افکنده میوه از درخت
نشاننده را گوید ای نیکبخت

بشرطی که مشت فرو مایگان
نه دزدند کالای همسایگان

گرفتم سر شیرموشان منم
ششاده گوهر فروشان منم

همه خوشه چینند و من دانه کار
همه خانه پرداز و من خانه دار

برین جا بسو چون نهم دستگاه
که ایمن نباشم ز دزدان راه

که دارد دکان این چنین چارسو
که رخنه ندارد ز بسیار سو
چو دریا چرا ترسم از قطره دزد
که ابرم دهد پیش از اندیشه مزد
اگر برفشاند زری به صد چراغ
چو خورشید باشد بر و بام داغ
شنیدم که رندی جگر تافته
درستی کهن داشت نو تافته

حکایت

شنیدم ز پیران نیازارسنج
که زر زر کشد در جهان گنج گنج
به بازار شد تا زرش زر کشد
سبک مغز بی مغزی درکشد
بدکان جوهرفروشی رسید
که زر بیشتر زان بهیچا ندید
فروریخته زر یک انبان چست
قراضه قراضه درستی درست
بامید آن گنج دیوار پست
برانداخت دینار خود را ز دست
چو دینارش از دست پرواز کرد
سوی گنج صراف سر باز کرد
فروماند مرد از زر انگیختن
وز آن یک عدد در صد آمیختن
بزاری نمود از زر خود خروش
نبالید در پیش جوهرفروش
که از ملک دنیا بجنبید زنگ
درستی زر آورده بودم بچنگ
شنیدم نه از زیرکی ابلهی
که زر زر کشد چون تو ابلهی
بجستن در این کان تاختش
ز زر خود برابر برانداختش
مگر گرد این زر بران بیخته
خود این زر بدان زر شد آمیخته
ببخشید صراف آزادمرد
وز آمیزش زر بدو قصه کرد
که بسیار زاید بر این اندکی
یکی را دهند آنکه صد را یکی
برانکس که شد دزد بیگاه مست
بس است این قدر بخشش از آب دست
بسا آسیا کو غریوان بود
چو هستند مزدور دیوان بود
ز دزدان مرا این شد این پند مرد
که بر من نیارد ز دزد این بانگ و درد
سپاها که تاراج ره میکنند
بدزدی جهان را تبه میکنند
بزور آتشی زر نیارد کریم
که دارد درستی ز دزدیده سیم
و پیران نگر تا برو زر سپید
قلم چون تراشند زرین شکست
نهان مرا کاشکارا برند
ز گنجت اگر تا بخارا برند
نخرند کالا که حیف ره بود
که کالای دزدیده ارزان بود
ولیکن چو عیب آشکارا شود
دل دوست بر بی مدارا شود
اگر دزد و بر دو ندارد مغیر
بر دوست خود دشمنه دزد گیر
به از من بگویم که خود روزگار
بهر نیک و بد باشد آموزگار
ترازو بگردد ولی کج بسیج
نماند و بماند بسپنجه هیچ
بدان آرزو شمع پیشش کنم
مگر خویشتن را فراموش کنم
نظامی بسا صاحب آوازه
کهن گشتی و همسنان تازه
بیا ساقی از می نشان ده مرا
از آن آرزوی پیشان ده مرا
چو شیران ز سرپنجه بگشای چنگ
چو روبه میارای خود را برنگ

در حب جال و انجاش روزگار

شنیدم که روباه زنگی پوس
خودآرای باشد بسان عروس
چو بازار او روز با باد کرد
برون تا در و روی خویش ابرد
بکنجی کند بی علف جای خویش
نه چندان مگر دست یا پای خویش
پی پوستینی ز خود را خورد
همه کس تن او و موی را برد
پس انجام کاید اجل سوی او
وبال تن او شود موی او
بدان موی بد قصه خوش کنند
برسوایی آن پیره بر دوش کنند
بساطی چو باید برآراستش
گزو ناگزیرست برخاستش
مران جانور کو خودآرای نیست
طمع را به بازار او رای نیست
برون آی ازین پرده منغز رنگ
که زنگی بود آینه زیر زنگ
پس این جاه و دنیا برانگیختش
چو جاه و تکین دنیا بیختش
نه گوگرد سرخی نه لعل سپید
که چون دید و باشد ز تو ناامید
بمردم درآمیز اگر آدمی
که با آدمی خوگرست آدمی
اگر کان گنجی چو نایی بدست
بسی گنج ازین گونه در خاک هست
چو دوران شد از میوه خود تهی
چه خرما بود نخل بی فرهی
جوانی شد و زندگانی نماند
جهان گو بمان چون جوانی نماند
جوانی بود خوبی آدمی
چو خوبی رود کی بود خرمی
چو پی سست و پوسیده گشت استخوان
دگر قصه سخت رویی مخوان
غرور جوانی چو از سر گذشت
ز گستاخ کاری فرو شوی دست

سهی چهره باغ خندان بود
که بنفشه و با لاله خندان بود
چو باد خزانی در آید بباغ
زمانه دهد جای بلبل بزاغ
شود برگ ریزان ز شاخ بلند
دل باغبانان شود دردمند
ریاحین ز بستان شود ناپدید
در باغ را گر [illegible] نهد کلید
بنالد گهی بلبل پایمال خورد
که رخسار و سرخ گل گشت زرد
دو تا شد سهی سرو آراسته
که زیور شد از سایه برخاسته
چو تاریخ پنجه درآمد بسال
دگرگونه شد بر شتابنده حال
پر از بار گو سرو آید بتنگ
چو آزاده شد تنگ آمد از زاد شنگ
فرو ماند دستم ز چابک تپش
گران گشت پایم ز برخاستش
شمر گونه لاجوردی گرفت
گلم سرخی انداخت زردی گرفت
میون وند و زره ماند باز
ببالین گه آمد سرم را نیاز
همان اسب چوگانی بادپای
بجنبد بصد زخم چوگان ز جای
طرب اینچنانم گم شد کلید
نشان پشیمانی آمد پدید
برآمد ز کوه ابر کافور بار
مزاج زمین گشت کافور خوار
گهی دل بر غم گرایش کند
گهی خواب را پیش تابش کند
عتاب جو و پیمان نیاید بگوش
صراحی تهی گشت و ساقی خموش
پر از لهو چیده و گوش از سماع
که نزدیک شد کوچگه را وداع
بوقتی چنین کنج بهتر ز کاخ
که دوران کند دست بازی فراخ
تماشای پروانه خندان بود
که شمع شب افروز خندان بود
چو شمع خالی کنی خانه را
نه بینی دگر رقص پروانه را
بر او نوجوانی و نوزادگی
زدم لاف پیری و افتادگی
کنون گر بغم شادمانی کنم
نه پیرانه سر چون جوانی کنم
چو پوسیده چوبی که در کنج باغ
فروزنده باشد شبی چون چراغ
شب افروز گرمی که تابنده بود
ز بی نوری شب نه لاف نبود
اگر دیدمی از خود افزایشی
طلب کردمی جای آسایشی
بآسودگی عمر نو کردمی
جهان از تباهی گرو کردمی
چو دور جوانی بپایان رسید
سپیده دم مشرق آمد پدید
بتدبیر آنم که چون پی نهم
چگونه پی از کار بیرون نهم
پیری کو سپیدار باشد بتاج
پیری کلاه و شکست باید نه تاج
ازین پیش کاین هفت پرکار تیز
کند خط عمر مرا ریز ریز
دل ار هم به زخمه دهد دست خویش
نگهدارم آواز در دست خویش
به مهره دو حقه بازی کنم
نوا ماند و خود چاره سازی کنم
چو رهوار کندم ز این پل گذشت
بگیلان در آرم سر بازگشت
ورین درج من جواب بیدو سپ
نیارد کسی یاد کان نیک بیت
بیاد آوری تازه کبک دری
که چون بر خاک ما بگذری
گیاهی که از خاکم انگیخته
پری سوده با این فرو ریخته
همه خاک فرشم مرا برده باد
نکرده ز من هیچ هم عهد یاد
تهی دست بر شوشه خاک من
بیاد آوری از گوهر پاک من
فشانی تو بر من پس سنگ دور
فشانم من از آسمان تو نور
دعای تو بر صرفه دار و شتاب
من آمین کنم تا شود مستجاب
درودم رسانی رسانم درود
بیایی بیایم ز گنبد فرود
مرا زنده پندار چون خویشتن
من آیم بجان گر تو آیی بتن
مدان خالی از هم نشینی مرا
که هستم اگر پیش بینی مرا
لب از خفته چند خامش مکن
فرو خفتگان را فرامش مکن
چو انجا رسی می برافکن بجام
سوی خوابگاه نظامی خرام
مسیحا ازین خضر فرخنده پی
که از می مرا هست مقصود می
وز آن می همه بیخودی خواستم
بدان بیخودی مجلس آراستم
مرا ساقی از وعده ایزد است
صبوح از خرابی می بیخود است
وگرنه بایزد که تا بوده‌ام
بمی دامن لب نیالوده‌ام
بیا ساقی از سر بنه خواب را
می ناب ده عاشق ناب را
گر از می شدم هرگز آلوده کام
حلال خدا باد بر من حرام
می کو چو آب زلال آمدست
بهر جا و مذهب حلال آمدست
ولا تا بزرگی نیاری بدست
بجای بزرگان نشاید نشست
بزرگیت باید درین دست پس
بیا و بزرگان برآور نفس
سخن ناپسندیده لب بسته دار
که نسکنی تیشه آهسته دار

در حسب حال خود گوید

نپرسید و گو سخن یاد کرد
همه گفته خویش را یاد کرد

وله

بپیچید و شد زان سخن چون چراغ
گرچه خردیده را دل بخواهد باغ
سخن گفتن آنکه بود سودمند
گزان گفته آواز گردد بلند

چو در خورد گوینده ناید جواب
سخن یاد کردن نیاید صواب
ومن ای ابیمار بر دو خشش
به از گفتن و گفته را پوشش

چه میگویم ای نای نوشنده مرد
ترا گوش بر قصه خوب خورد
چه دانی که سر رخ و چه فن میزنم
دهل بر در خویشتن میزنم

متاع گرانمایه دارم بسی
نیارم بهر نوش تا بخواهد کسی
خریدار در جوی صدف دیده دوخت
بدین کالبدی در نشاید فروخت

مرا با چنین گوهری ارجمند
همی حاجت آید بگوهر پسند
بیوشنده خواهم از روزگار
که گویم بد و ران آموزگار

بکاوم بالماس چون کان خویش
کنم بسته در جان و جان خویش
زمانه چنین در جهان برده
یکی در پسندید یکی در رد

ولی گو که بی جان خراشی بود
گمندی که بی دور باشی بود
مگر مار بر گنج از ان زشت پشت
که تا ریکان مهره ناید بدست

اگر نخل خرما نباشد بلند
ز تاراج هر طفل باید گزند
بشخنه توان بس ره داشتن
بنجا گیتی آتش نکمه داشتن

ازان خوی بد گو بر شت نیست
پی خفته در کار کشت نیست
وگر زهره دان کین گرسته اند
بخوبی بازره و زنان بسته اند

بدان تا گریزند طفلان ازو
چو زنگی چراگشت بد پیاده
برایی که خواهم شدن زنگ کش
رد آورد ومن بیچ و خوی خوش

بخوی خوش آموده شد گوهرم
بدین رسته ام هم بدین بگذرم
چو از بهر کین کو بشیشه پیت
سپرده ای هم از بهر خود کشتی است

ز چندین سخنگو سخن یاد دار
سخن را منم در جهان یادگار
سخن چون بکرفت استعامت سبب
اقامت کند تا قیامت سبب

منم پیر و پیرای باغ سخن
بخدمت میان بسته چون سرو
فلک دار دور از پس همه
چه آمد ولی پای پس همه

چو بر چین خنک مرد بی‌گمان
گمان دارم و بر ندارم گمان
چو زمره ور من در تراز و هم
ولی چون همی بی تراز و دهم

بخندم بر اندوه و پیش تو زار
که از برق من رمی افتد شرار
بهر خار چون گل صلای زنم
بهر زخم چون نوا نی نی زنم

مگر کاش پست این دل سوخته
که از خار خوردن شد افروخته
چو دریا شوم دشمن عیب شوی
نه چون آینه دشمن عیب گوی

نخواهنده بخشم ازان مال و گنج
که از بازوی دون نیابم برنج
نیایم چو گفته مرآیم بجای
نه چون فنه وشان کنند نمای

پس پشت آن شاه بر یکیست
فرو غم فراوان غمم اندکیست
پی هیچ نشی خیابان نگذرم
که در پیش و پیش خجالت بهم

ز بدگوی گفته نهان کنم
به پاداش نیکش پشیمان کنم
نگویم بد اندیش را نیز بد
گزان گفته باشم بد اندیش خود

بدین نیکی آرندم از دشت رو
ز نیکان ز نیکنامان پر رو
وزین حال اگر نیز گردد شوم
زمار نکه نیک مردان شوم

شوم بر در مرز چون در فشان
کنم پیرکشتی لیک با پرکشان
زبی آتشی آب ماندم بگنج
جهان باد و از باد ترسید برنج

ز شاهان گیتی درین جا ز رف
کرا بود چون من حریفی شگرف
که دیده ست بر هیچ رنگی گلی
زمین عالی آوازه بلبلی

بهر داشتی فشر آراسته
بتخت خانه خواسته
پذیرفته از هر فنی روشنی
جداگانه از هر فنی یک فنی

شکر دانم از هر لب العیش
کلابی زهر دیده بخشش
کسی اکه در گریه آرم چو آب
بخنده اندش نه چون آفتاب

بدستم دراز و دل خوش عنان
بطرز و چنین شد طرازی جنان
توانم در زنده بردن خشن
بنزم آمدن مجلس افروختن

ولیکن درختی که از گوشه رست
رجا گر بجنبد شود پای سست
جمل جامه گشت است و خلوت سرای
بنزم آمدن در تو باشد نگار

بهنگام پیری آشکارا شده
نشاید زرزی تا بنجار اشده
سمانت که با این چنین ناپخت
برون آورم چون گل از گوشه تخت

بخود گفتم ار کم شوم رهنمای
همایون بکم دیدن آمد همای
پرم گرچه از عشق و تابش
ندانم چنین جاره پیداش
که تا هر سخن بر تراشم گلی
بر آن گل زنم ناله چون بلبلی
اگر به ز خود گلبنی دیدمی
گل سرخ بازار ازو چیدمی
چو از راه جودی گرو باد بیحجاب
چو گردم بدریوزه چه آفتاب
نشینم چو سیمرغ در گوشه
دهم گوشه را از دهن توشه
ملامت گرفت از من ایام را
بگنج اندرم برده آرام را
در خانه را چون سپهر بلند
زدم بر جهان قفل و بر خلق بند
ندانم که دوران ز چه پیمان سپرد
چه نیک و چه بد در جهان شمرد
یکی مرد و شخصی بمردی روان
نه از کار دانی نه از کاردان
بصد رنج در یک نفس میزنم
بدان تا نجنبم جرس میزنم
ندانم کسی تا بجان و تن
مرا دوستتر دارد از خویشتن
شوم هر کسان روی بر تافتم
بگیتی خویشی خویش نیافتم
گرم نیست روزی ده مهربان
خدا هست رزاق روزی رسان
در حاجت از خلق بر بسته‌ام
ز دریای آزادی پیوسته‌ام
مرا کاشکی بودی آن دسترس
که بگذارمی حاجت کس بکس
درین منزل خاکی از بهر خون
نیارم سر آوردن از خط برون
بدین حال منزل کسی چون بود
که زندانی منزل چون بود
در خلق را بر گل اندوده‌ام
درین ده بدین دولت آسوده‌ام
چهل روز خود را گرفتم بدام
کاویم از جهل و ز کرده تمام
چو در چار بالش ندیدم درنگ
نشستم درین چار دیوار تنگ
ز هر جو که انداختم در خراس
دری باز دارم بگوهر شناس
هزار آفرین بر سخن پروری
که بر سیا زد او از جوی جوهری
تر و خشکی اشک خیار بس
بکهگل براندوده دیوار بس
تن آنجا نشست چون سیاه پوش
دل آنجا بجنبنده پرواش
ببازی نبردم جهان را بسر
که شغلی دگر بود جز خواب و خور
بچشم شبی شاد بر بستری
که بگشادم آشنائی دلبری
ضمیرم نه زن بلکه آتش زنست
که مریم صفت بکر آبستنست
تقاضای آن شوی چون آتشش
گر از سنگ آهن برون آیدش
بدین لفظ پیچی سخنهای بکر
مسیحی توان زادن از راه فکر
سخن گفتن بکر جان سفتن است
نه هر کس سزای سخن گفتن است
بدزدی سفالینه سفته گیر
پرده دری بکر ما نکته گیر
بیندیش از آن دستهای فراخ
کز آواز کرده کلاه شاخ شاخ
چو بر سکه شاهی زنی
چنان زن که گر بشکنند نشکنی
جهودی پسی از زر اندوده گرد
دکان عاریت دید ازان سود کرد
نه انجیر شد نام هر میوه
نه مثل ز بها است هر میوه
گر انجیر خور مرغ بودی فراخ
نماندی یک انجیر بر هیچ شاخ
دو میوه بر آید ز منبه بستان
یکی دزد باشد یکی باغبان
شود نرم از افشردن انجیر خام
ولی چون خوری خون برارد ز کام
مس از آب این نقره تابناک
جدا کردم آلودگیهای خاک
ازین پیکر آنگه گشایم برند
که باشد رسیده چو نخل بلند
شکوفه که گه بگسلند ز شاخ
کند میوه را بر درختان فراخ
زمینی که دارد در و بوم پست
اساسی آن پست شوان درست
بروش نو آرم من این کار کرد
زبی رونقی کار ناید ز مرد
چو در دانه باشد نشای شود
کی بور در آید بکشت درود
غله چون بود کاه و کم بها
کند برزگر کار کردن رها
ترنم شناسان و بستان نیوش
ز بانگ مغنی گرفته گوش
ضرورت شد این شغل را ساختن
چنین نامه نغز پرداختن
که چون در حکایت بود جایگیر
نویسنده را زان بود ناگزیر
بشتی که بسپرد روان سخن خرد
نمودم بدین داستان پیرو
ازین آشنا روی در داستان
شنیده نیامد بر راستان
وگر نامها را که جوئی نخست
بجمهور ملت نباشد درست
نباشد چنین نامه پرور خیز
نوشته بچندین قلمهای تیز
بنیروی نوک چنین خامها
شرف دارد او بر دگر نامها
ازان چشمه می که در جام اوست
شرف نامه خسروان نام اوست
سخن گوی پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس

دران نامه کان گوهر سفته راند
بسی گفتنیهای ناگفته ماند
اگر هرچه بشنیدی از باستان
بگفتی دراز آمدی داستان
نگفت آنچه رغبت پذیرش نبود
همان گفت کز وی گزیرش نبود
دگر گربی و چیستان له کرد
که حلوا به تنها نشاید خورد
نظامی که در رشته گوهر کشید
قلم دید بار اقلم در کشید
بنا سفته دری که در گنج یافت
تراز وی خود را تهی پیچ یافت
شرف نامه را فرخ آوازه کرد
حدیث کهن را بدو تازه کرد
بیا ساقی آن ارغوانی شراب
بس آن ده که تا مست گردم خراب
مگر زان خرابی نوایی زنم
خراباتیان را صلایی زنم
مرا خضر تعلیم گر بود دوش
برازی که آمد برای گوش
گرای جامکی خاره تا چه پرس
ز جام سخن چاشنی گیر بس

تعلیم خضر در گفتن داستان

چو سوسن سپر از بندگی تافته
نم از چشمه زندگی یافته
شنیدم که در نامه خسروان
چنین گفت خواهی چو آب روان
مشو ناپسندیده در پیش باز
که در پرده گر نیابند باز
پسندیدگی کن که باشی عزیز
پسندیده کانت پسندیده نیز
فرو خوردن اژدهای دو رنگ
نوا با خوش در دهان نهنگ
ازان خوش سرآمد جهاندیده را
که پسندیدنی ناپسندیده را
مگو آنچه دانای پیشینه گفت
که در در نشاید دو سوراخ سفت
مکن گذر پای اندیشه گیر
که از بازگشتن بود ناگزیر
درین پیشه چون پیشوایی توی
کهن پیشگان را مکن پیروی
چو نیروی مگر از ماهیت سست
بد میوه خود را میالای دست
مخور غم بصیدی که تا کرده
که نخجیر بود هرچه ناخورده
به دشواری آمد گهر سوی سنگ
ز سنگش تو آسیا کی آری بچنگ
همه چیز را بنگری لخت لخت
به پیشی برون آید از جای سخت
بود نقره محتاج بالو دیگی
که هر چیست شوان آسیو دیگی
گهی گوهر و بر تر و خشک بیخ
ز ماهی درم باید و کاه و گنج
نخم نقره خواهی ز زرینه تشت
به خاک عراقت بباید گذشت
ز ری تا در اسپان خوارزم جنس
تو مندی بپیسی بخرلو کند
نجاری دختر زری کیلی و گرد
نباتها و پیشه سر جا خورد
ز رو بید گیاهی ز مازندران
که صد نوک رویین بنیکی پران
ز ما زندران تا بلاد و چنیر
یکی دیو مردم یکی دیو نیز
عراق دل افروز با داد ارجمند
که آواز و فضل از در بلند
ازان گل که آن تازه کرد و نفیس
عرق ریزد و در عراقیت بیش
تو نیز ای بهی نیک حلوا نهاد
بگرد جهان بنگرد چون باد
بگوهر کنی پیشه را تیز کس
عروس سخن را شکر ریز کن
تو گوهر کش از کان اسکندری
سکندر خود آمد بگوهر خری
جهاندار اینک خریدار تو
نزودی شود بر فلک کار تو
خریدار چون برد آزر و هب
نشاید ره و پیچ گردن بها
چو دریا خور و گوهر از کان سنگ
ده کشتی بیکبار و سنگ
ز دریای گنج گوهر مپوش
دری چیستان گوهر منیر و ش
میانجی جنان شو بره صواب
که هم پیچ بر جا بود هم کباب
چو دلداری خضر آمد بگوش
دماغ مرا تازه تر کرد و هوش
بدو راز سخن بود شه جاگیر
سخن کز دل آید بود دلپسند
چو در من گرفت آن نصیحت گری
زبان برگشادم بهر داوری
نهادم ز هر شیوه هنگامه
مگر در سخن نو کنم نام او
دران حیرت آبادی بی یاوران
ز دم قطره بر نام آوران
مرآینه کز خاطرش یافتم
خیال سکندر درون یافتم
سپس پیر سر سوی آن شهریار
که هم تیغ زن بود و هم تاجور
گروهیش خوانند صاحب سریر
ولایت ستان بلکه آفاق گیر
گروهی ز دیوان و دستور او
بحکمت نو پسند منشور او
گروهی ز پاکی و دین پروری
بدیر اشد اندیشه پیغامبری
من از هرچه دانا که دانه فشاند
درختی برومند خواهم فشاند
نخستین در پادشاهی زنم
دم از کار کشور خدایی زنم
ز حکمت برآرایم آنکه سخن
کنم تازه تاریخهای کهن
به پیغمبری گویم آنکه درش
که خوانند خدا نیز پیغمبرش

به در بپاشم سر یکی کان گنج
جداگانه بر هر یکی برده رنج
بآن سر بسه دریا بآن سر بسه در
کنم دامن عالم از گنج پر
طرازی نو انگیزم اندر جهان
که خوانند بر هر کشوری نو رهان
دریغ آیدم کین نگاری نورد
بود در سفینه گرفتار گرد
در دولتی گوهری دستکار
بدیوار او برنشانم نگار
برنده چنین نقد دوارش کنم
ز گرد و زمین دستکارش کنم
باین نامور نامه دیرباز
نسازیم با و نام او دراز
نشستنگهی سازمش زین سریر
که باشد بر او جاودان جایگیر
بحرفی مسجل کنم نام او
که ماند درین جنبش آرام او
نه حرفی که عالم زیادش برد
نه باران بشوید نه بادش برد
بشرطی که چون من درین جلوه گاه
رسانم سپرش بخورشید و ماه
مرا تیز رو بارگاهی سپه
بماند ازو چتر کلاهی سپه
ز خورشید روشن توان صبح نو
که شد سایه را سایه زرکار رو
خلیواج را با کبوتر چکار
بجا از فلک در خورست این شکار
نظامی که نظم دری کار اوست
درین نظم گردن بپرورد اوست
جهانگیر باید این نغز را
که روشن کند خواندنش مغز را
ولی دستیارا بدان نور باد
وزان این دشمنان دور باد
نوا گر نوای چکاوک بود
چو دشمن ته چپر ناوک بود
دران ایره که سخن بنده‌ام
درون پرور خویشتن انده‌ام
که این نامه را نغز نامی کنم
گرامی کنش را گرامی کنم
جهان برگشاید بر و بال او
که نیک اختری یزد از فال او
نشاط اندر آرد بخوانندگان
مفرح رساند بدانندگان
فسرده دلانرا برآرد بکار
غم آلودگان را شود غمگسار
نوازش کند سینه خسته را
گشایش کند کار در بسته را
گرش ناتوانی تمنا کند
بخواند خدایش توانا کند
وگر نا امیدیش گیرد بدست
بدست آورد هر امیدی که هست
مرا آنچه از خدا خواستم زین قیاس
خدا داد و بر داده کردم سپاس
همایون تر آن شد که آن پیشگاه
همایون بود خاصه در بزم شاه
بیا ساقی آن آب یاقوت وار
درافکن در آن جام یاقوت بار
سفالینه جامی که می جام اوست
سفالین زمین خاک ریحان اوست

در دعا شاه نصرة الدین گوید

علم برکش ای آفتاب بلند
خرامان شو ای ابر مشکین کمند
بنال ای دل رعد چون کوس شاه
بخند ای لب برق چون صبحگاه
بپالا ای مه قطره آب را
بگیر ای صدف در کنار آب را
برای در از قعر دریای خویش
بتاج سر خویشتن کن جای خویش
شهی کارزومند معراج اوست
زمین بوس او تخت را تاج اوست
سکندر شکوهی که در جمله ساز
شکوه سکندر بدو گشت باز
زمین بنده و آسمان بنده کن
جهانگیر و دشمن پراکنده کن
طرف دار منسوب مردانگی
قدر خان مشرق بفرزانگی
جهان پهلوان نصرت الدین که هست
بر اعدای او چون فلک چیره دست
مخالف پس اندیشه و پیش بین
بد اندیش کم مهر و دشمن کمین
خداوند شمشیر و تاج و کلاه
سه نوبت زن پنج نوبت پناه
برستم بکالی روانکرد رخش
سم او رنگ سپری تم تاج بخش
شهان از زر پس که آئین بود
کلید آهنین گنج زرین بود
چراغ آس شمع روشن کند
کلید از زر و گنج از آهن کند
چو آب فرات آشکارا نواز
چو سرچشمه نیل پنهان گداز
اگر سایه بر آفتاب افکند
دران جنبش آتش آب افکند
وگر ماه نو را براتی دهد
ز نقش نگارش نجاتی دهد
گر انعام او بر شمارد کسی
بدان تا کند شکر نعمت بسی
ز شکر وی آن نعمت افزون بود
ولی نعمتی بیش از این چون بود
فلک در رهش گر کمربند وگر
بر آب افکند چون زمینش سپر
پذیرد چو آتش در تیغ او
بلرزد سپر کوه از تیغ او
هر آنکه نمود او که کارزار
نه رستم نمود و نه اسفندیار
صلاح جهان آتش آمد پدید
که از مولدش صبح دولت دمید
بجا کام او در خنگ بدرام او
زمین یافت سرسبزی از کام او

به دارنده کو زد در ترکتاز
زهر کار خطش گره وا باز
براورد که او رایت الکحیشه
سپرگو توان از در او کحیشه
بر آن نقطه کان پارگی تاخته
زمین گنج قارون انداخته
اگر دیگران کاصلشان آتشست
همه مردمند او همه مردمیست
ندانم کس از روم و شب پاس
کس آن مردمی پیش وی سپاس
زبس ناز و نعمت که در رانده‌اند
ولی نعمت عالمش خوانده‌اند
اگر مرد و اسپر برارد ز کوه
نگیرد همه شهره و باز شکوه
هزاران دل مرده از عدل شاد
شود زنده و خصم نابوده زاد
جو عیسی بپی مرده را زنده کرد
بخلق چنین خلق آبنده کرد
جهانرا بدکان جوان کرده آب
بتابانی افتاده از بن آفتاب
زمین و زنخی بود بی کار و کشت
بیاری چنین تازه شد چون بهشت
ز سرسبزی کایدش نو به نو
وه بخشش جو امیدگان جو بجو
بدینکی جو خسرو پی برد
جهان تا دو نیک از جهان کو برد
جو دریا نگویم گران پایه
همانا که جون کان گرانمایه
زهی بارگاهی که جون آفتاب
زشرق بمغرب سپاید خطاب
گر از نخل طوبی رسید از بهشت
بهر گوشی خاک عنبر سرشت
رسیده شرق تا غرب نشان او
بهر خانه نعمت خوان او
بکیخسروی نامش افتاده چست
پسند کرده کیقبادی درست
بهر وادی کو عنان تاخته
درو صفه داس دم ما قبه
زگنجش زمین کیسه پر دو خشه
چمن سیم خیره زر راند و خشه
کجا گنج دانی بشیزی درو
که از گنج او نیست چیزی ازو
جو از تاج او شد فلک سربلند
پرستش دو از آن تاج فیروزمند
زهی خسرو اسکندر کاینات
که هم ملک داری هم آب حیات
جو اسکندر شاه کشورگشای
جو خضری ره افتاده را رهنمای
همه خیره داری که او درخور است
نداری یکی خسروان در سر است
جو در صید شیران شکار افکنی
به تیری ده پیکر شکار افکنی
جو در جنگ پیلان گشایی کمند
کنی شاه فتح را پیل بند
اگر شیر گور افکند وقت زور
تو شیر افکنی تا به بهرام گور
چه دولت که در بندگار تو خفت
چه مقصود کان از کنار تو خفت
بسا گردن سخت کیخسرو جرم
که چون شد دوال کباب تو نرم
دو شخص المینند کز تو آیی بجوش
یکی رزم کردن یکی شقبه گوش
بعذر از تو بدخواه جان می‌برد
بدین عهد در رایت جهان گیرد
چو برگشت جهان روزگار
ز شش نا و شه ماند شش یادگار
کلاه از کیومرث شد بخت گیر
زجمشید شمع از فریدون سریر
زکیخسرو آن جام گیتی نمای
که احکام انجم درو یافت جای
فروزنده آیینه گوهری
نو دار تاراج اسکندری
همان خاتم لعل بر دو جشه
بهر سلیمانی اند وجشه
بدین گوهر شش خرد طرف بست
گواه دو پنجم نام شش حرف بست
جز این نیز پنجم تراشش خصال
که با دولتش برومندی اقبال
یکی آنکه از گنج آراسته
دوم آرزوهای ناخواسته
دیم مردمی کردن بی قیاس
عوض باز ناجستن از حق شناس
سیم دل بشفقت بیاراستن
سیم دیده را داد و دل خواستن
چهارم علم بر ثریا زدن
چو خورشید لشکر بشمار زدن
همان پنجم از جرم عذر خواه
نه روی گرم عفو کردن گناه
ششم عهد و پیمان نگهداشتن
وفاداری از عهد نگذاشتن
زنوشش جهت بی روایی مباد
وزین شش خصالت جدایی مباد
به پرواز دولت دو شاهین بکار
یکی در خزینه یکی در شکار
دو مار از برای تو فرسنج
یکی مار مهره یکی مار گنج
جهان پاس تو جان مرا تا ز کس
جو چشم قدح را بانداز کس
ازان می که چون زر و زحم سپید
ازو مهره مانی فشوجی سپید

در خطاب پادشاه فرماید

جهان خسرو زیر هفت آسمان
طواف از چشم تو بی بی گمان
جهانرا بفرمان حبشه بی بلاد
ستون در بت ذات العماد
همه شب که طوف گردون کند
چراغ تراز و غل افروز کند
همه روز خورشید با تاج زر
بپابوس تخت تو بندد کمر

سپارنده پادشاهی تو
سپهر از جهان هر چه خواهی تو
بدان داد و ملکت که شاهی کنی
چو داور شوی داد خواهی کنی
نه بازی کند بر سر پشه زور
نه پیل نهد پای بر پشت مور
سپاه از خداوند گیتی پناه
که بیش است ازین قصه انصاف شاه
بانصاف شه چشم دارم یکی
که چندین درین داستان اندکی
گر آن سایه چندان ازین کار دور
نه سایه برو گستراند نور
وگر چند از دُر زدم موج موج
پراکنده در اختر از برج برج
درین گنج نامه ز راز جهان
کلید بسی گنج کردم نهان
گهی کان کلید از در آید بدست
طلسم بسی گنج داند شکست
دگر گنج پنهان نیابد دید
شوم خرم آن تحفه برین کلید
تو دانی که این گوهر نیم سفت
چه گنجینها دارد اندر نهفت
نشاط از تو دارد دگر پشتیم
پذیرا دارتست این چنین گفتم
خرد کاسمان از زمین میکند
برین آفرین آفرین میکند
چو فرمان چنین آمد از شهریار
که بر نام شاهش نهم این نگار
بگفتار شه مغز را تر کنم
بگفت کیان مغز را پر کنم
فرستم چو وصفی از آن بیگاه
گزو چشم روشن شود پادشاه
عروسی جهان شاد از بنده باد
بدان مژده آفاق فرخنده باد
بماند از او نام نیکی دو دور
چراغ جهانتاب ازو بیش نور
گل باغ شه عالم افروز باد
چراغ شبش مشعله روز باد
دریده دو دشمن به پیکارش چو داغ
زبان سوخته دشمنی چون چراغ
نظامی چو دولت در ایوان او
شب و روز شد آفرین خوان او
ز چشم بدش کس نیابد گزند
که چون چشمه سوزد ز تابش سپند
ز بیخوان سرا اینای خراب
که دارد دو شیفا لیلیه بر شتاب
بیا ساقی آن راحت انگیز روح
بده تا صبوحی کنم بر صبوح
صبوحی که بر آب کوثر کنم
حلالست اگر تا بحشر کنم
جهان در بد و نیک پرورده شست
بسی نیک و بد باشد از گرد شست
شب و روز ازین پرده نیلگون
بسی بازی چابک آرد برون
گر آید ز من بازیی دلپذیر
هم از بازی چرخ گردنده گیر
ز نیرنگ این پرده زیر بال
خیالی شدم چون نیارم خیال
برانم که این پرده خالی کنم
درین پرده جادو خیالی کنم

در گفتن این داستان بطریق ایجاز

خیالی برانگیزم از پیکری
که نارد چنین هیچ بازیگری
نخست آنچنان کردم آغاز او
که سوز آورد نغمه ساز او
جهان گشتم از سر دیدم شگفت
که دل زاده باد رشد بر گرفت
حسابی که بود از خرد دور دست
سخن را نگه کردم بر پای بست
پراکنده ام از سروری دانه
بر آراستم چون صنم خانه
بنا بر اساسی نهادم نخست
که دیوار این خانه باشد درست
بتقدیم و تاخیر بر من مگیر
که هندو که دارند ازین گزیر
در ارژنگ این نقش چینی پرند
قلم دست بر مانی نقش بند
چو میکردم این داستان را بسیج
سخن را درو بود و در پیچ پیچ
اثرهای آن شاه آفاق گرد
ندیدم نگارنده در یک نورد
سخنها که چون گنج آگنده بود
بهر نسخه‌ای او پراکنده بود
ز هر نسخه بر داشتم مایها
برو بستم از نظم پیرایها
زیادت ز تاریخهای نوی
یهودی و نصرانی و پهلوی
گزیدم ز هر نامه‌ای نغز او
ز هر پوست برداشتم مغز او
زبان در زبان گنج پرداختم
وزان جمله سر جمله‌ای ساختم
ز هر یک زبان هر که آگاه بود
زبانش ز گفتار کوتاه بود
وزان پرده کز راستی یافتم
سخن را سر زلف بر تافتم
دگر زیب [illegible] سخنهای راست
نشاید در آرایش نظم خواست
کز آرایش نظم از و کم کنم
بکم مایه بیشش فراهم کنم
همه کرده شاه گیتی خرام
درین یک ورق کاغذ آرم تمام
سکندر که شاه جهانگرد بود
بکار سفر توشه پرورد بود
جهان را همه چار حد گشت دید
که چار حد ملک نتوان خرید
بهر بخشگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین شاهان کی
بجز سیم و زر دست آزر پرست
نداد آن دگر زینهار زو دست

نخستین کس او شد که نوروز نهاد
بروم اندرون پیشگه زر نهاد
بفرمان و زرگر خیره و پست
طلبهای زر پر شد و پست
خود نامها از لفظ دری
چو یونانیان کرد کپوت گری
همان نوبت صبح و بیگاه شام
ز نوبت گر او بر آورد کام
بآئینه خلق شد راهنمون
ز تاریکی آورد چون بر برون
برید از جهان سوزش زنگ را
ز دارا ستد تاج و اورنگ را
ز سودای هند و ز صفرای روس
فروشست عالم چو روی عروس
شد آئینه جنبان بپای او
به پشت کی خسروی جای او
چو عمرش رسید اندر بسی سال
شاهنشهی ملل زد دوال
دویم ره که بر پشت افزود هفت
به پیغمبری رخت بربست و رفت
ازان روز کو یافت پیغمبری
نوشته شد تاریخ اسکندری
چو بر دین حق آتش افروز گشت
چو دولت بر آفاق پیروز گشت
بسی حجت انگیخت بر دین پاک
عمارت بسی کرد بر روی خاک
بهر گردش گرد پرگار دهر
بنا کرد چندین گرانمایه شهر
ز هند و سپستان تا اقصای روم
برانگیخت شهری بهر مرز و بوم
همون او ز نیو پرورشد را
پرورشده کانجهان چند را
بنا کرد شهری چو شهر هری
کزانسان نبود شهر کم دیگری
در و بند اول که در بند یافت
بشرط خرد زان خردمند یافت
ز بلغار بگذر که از کار اوست
بنا گاه اصلش بخارا وست
همان سد یاجوج ازان شد بلند
که بست آنچنان کوه بر کوه بند
چو عزم آمد آن پیکر پاک را
که بخشش کند کره خاک را
جز این نیز بسیار بنیاد کرد
گزین بیش نتوان ازو یاد کرد
صلیبی خطی در جهان برکشید
ازان پیش کاید صلیبی پدید
بران جا که شد خطی اطلسی
برینجه اندازه هندسی
یکی نوبت چار حد برفراخت
که بر نه فلک پنج نوبت نواخت
بقطب شمالی یکی میخ او
بعرض جنوبی دگر میخ او
طنابی ازین سوی مغرب کشید
طنابی دگر زد بمشرق رسید
بدان طول و عرض اندرین بارگاه
کزان بود دیگر جهان بارگاه
چو عزم جهان گشتن آغاز کرد
برشته زدن رشتها ساز کرد
بفرسنگ از میل و از مرحله
بپستی زمین را بکردی یله
مساحتگر انداخت آن دیگر
بدان شغل بگماشته صد دگر
بر پس پسته اندازه پیدا شده
مقادیر منزل هویدا شده
ز خشکی بهر جا که زد بارگاه
ز منزل بمنزل همه بود راه
دگر راه بر روی دریاش بود
طریق مساحت مهیاش بود
دو گشتی همه باز پیوسته دست
ز کشتی بکشتی پس پشته داشت
یکی را بلشکر که خویش ماند
یکی را بقدر پس و پیش راند
دگر بار داین رشته ابای داد
شمارنده را در شکوه جای داد
کز آنجا که این رسم پس ساختی
خطی پس کز آنسان سپه تاختی
بری که نه ملاح منزل شناس
ز ساحل بساحل گرفتی قیاس
جهانرا که از خم براحت رسید
بدین هندسه در مساحت کشید
زمینی که چند است ره تا کجاست
تراز روی تدبیر آن کرد راست
همان ربع مسکون ازو شد پدید
بدان مسکن از ما که و اند رسید
بهر مرز و هر بوم کو اندرش
ز آبادی آن بوم را داد بخش
همه چاره کرد در کوه و دشت
چو مرگ آمد از مرگ بیچاره گشت
ز تاریخ آن خسرو تاجدار
بکار آمد امنیت کاید بکار
جز این هرچه در خاطرش آید قلم
سبکسنگی باشد از بیش و کم
چو نظم گذارش بود راه گیر
غلط کردن ره بود ناگزیر
مدارا برین نغز گفتار پست
همه کار رسم خرد غلط کار است
ولی هرچه باباورش یافتیم
ز تسکین او روی برتافتم
گزارش چنان کردش در ضمیر
که خواننده کانرا بود دلپذیر
بسی در شگفتی بود در طواف
عنان سخن را کشیده بر گزاف
دگر بی شگفتی گذاری سخن
ندارد نوی نامهای کهن
سخن را باندازه دار پاس
که باور توان کردش در قیاس
سخن گو چو گوهر برآرد فروغ
چو نا باور افتد نماید دروغ
درونی که مانند باشد براست
باندازه آستی کز درستی جداست
نظامی سبکباش بار از شنید
تو مانده ز غم عکس ار شنید

سکندر شد و هفت کشور نماند
نماند کسی چون سکندر نماند
مخور می مشو در پی طرفه جوی
حریفان پیشینه را بازجوی
گرانیه خاصه بیتی نوش باد
وگرنه چه بابت فراموش باد
بیا ساقی از خم دهقان پیر
می در قدح ریز چون شهد و شیر
نه زان می که آمد بمذهب حرام
می کاصل مذهب بدو شد تمام
بیا باغبان خرمی ساز کن
گل آمد در باغ را باز کن
نظامی بباغ آمد از شهربند
بیارای بستان بچینی پرند
ز جعد بنفشه برانگیز تاب
سر نرگس مست برکن ز خواب

در رغبت نمودن بنشاط و تمثیل بر باغ

لب غنچه را کاید از بوی شیر
ز کام گل سرخ در دم عبیر
سهی سرو را بال برکش فراخ
بقمری خبر ده که برخاست شاخ
یکی مژده ده سوی بلبل براز
که مهد گل آمد سحرگه باز
ز سیمای سبزه فروشوی گرد
که روشن بشستن شود لاجورد
دل لاله را کاید از خود بجوش
فروبال خونی بخاک سیوش
پر پسته تر از موی سپید
سپاهی ده از پایه مشک بید
لب نار در می آلوده کن
بخری زمین از زر اندوده کن
چمن را درودی ده از ارغنون
دوان کن سوی جدول آب دلون
نو آیینگان چمن را بچین
بکش خط در آن خط نازنین
ببر سبزی عشق چون سر کیال
سلام بهر سبزه ده با سپال
هوا معتدل بوستان دلکش است
هوای دل دوستان زان خوش است
درخشان شکفته برطرف باغ
برافروخته سر گلی چون چراغ
بمن ده زبان بسته آواز ده
که بر دار بار بیت را باز ده
بپرانید و کن نازخنک را
درآور برقص این اتابک را
بنه زلف معشوق طوق نیاز
ز افکندنیش گردن طوق باز
ریاحین سیراب را دست بند
درافشان ببالای سرو بلند
ز [illegible] پیکر سربلند نوبهار
درم ریز گل بر لب جویبار
بهر راس برکه آب گیر
بسوسن نشکفته پیاله گیر
وزان زرد چهره دوانی خرام
وزان گل می خسروانی بجام
بمن ده که می خوردن آمد بچشم
خورم خاصه کز شنگی سرو چشم
بیاد حریفان غربت گرای
کز ایشان یکی را نبینم بجای
چو دوران ما هم نماند بسی
خور و هین بر یاد ما هر کسی
بفصلی چنین فرخ و ارجمند
به بستان شدم زیر سرو بلند
بگل چیدن آمد عروسی بباغ
فروزنده رویی چو روشن چراغ
ز بوی گل و سایه سرو بن
به بلبل درآمد نشاط سخن
سر زلف در عطف دامن کشان
ز بهره گل از خنده شکر فشان
رخ چون گل و بر رخ آورده خوی
بمن داد جامی پر از شیر و می
که بر یاد شاه جهان نوش کن
جز این هر چه داری فراموش کن
نشستم همی تا جهان دیدکان
زدم داستانی پسندیدکان
که چندین سخنهای نیا و نغز
که پالوده ام زاندیشه خون و مغز
هنوزم زبان از سخن سیر نیست
چو بازو بود باک شمشیر نیست
پی گنجهای سخن پاسخم
درو گنجهای نو انداشتم
سوی مخزن آوردم اول بسیج
که سستی نکردم در آن کار هیچ
وزان چرب شیرینی انگیختم
بشیرین و خسرو در آمیختم
وزانجا سراپرده بیرون زدم
در عشق لیلی و مجنون زدم
کنون بر بساط سخن پروری
زنم کوس اقبال اسکندری
وزانجا سوی هفت پیکر شدم
در گنج بهرام را در زدم
سخن رانم از فر و فرهنگ او
برافرازم اکلیل و اورنگ او
پس از روزهای که بگذشت پیش
کنم زندهش از آب حیوان خویش
سکندر که راه معانی گرفت
پی چشمه زندگانی گرفت
بگروند گرد از فرخندگی
شود زنده زین چشمه زندگی
سوی چشمه زندگی راه جست
کنون یافت کان چشمه کان گاه جست
چنین زد مثل شاه گوینده کان
که یابنده کانند جوینده کان
نظامی چو می با سکندر خوری
نگهدار ادب تا ز خود برخوری
چو همخوان خضری مشو طرفه جوی
بهشتاد و هفت آب لب را بشوی
بیا ساقی آن آب حیوان گوار
بدولت سرای سکندر سپار

که تا دولتش بوسه بر پی زده
بهمراهش خواهد سکندر زده
گزارنده نامه خسروی
چنین داد نظم سخن را نوی
که از جمله تاجداران روم
جوان و تنی بود آن مرز و بوم
شهی نامور نام او فیلقوس
پذیرای فرمان او روم و روس

آغاز داستان سکندرنامه

بیونان نشیمن‌گه والی او
بمقدار او خاص‌تر جای او
نوآیین‌ترین شاه آفاق بود
نسازنده صیتی اسحاق بود
جهان داور گر بود از خویش
دم گرگ بربست بر پای خویش
گلوی پلنگان بدندان فشرد
که دارد بدان داوری سکه
بتن برد و بر روی بستر تاج
فرستاد کس تا فرستد خراج
شه روم را بود رای درست
رضا جست با او خصومت نجست
کسی را که دولت کند یاوری
که آرد که با او کند داوری
فرستاد چندان زر گنج و مال
کزو دور شد مالش بدسگال
بدان خرمی خشنود شد شاه روم
ز نیرو زند آتش بکمندش موم
چو فتح سکندر برآمد بکار
دگرگونه شد گردش روزگار
نه دولت نه دنیا نه دارا گذاشت
سپه را به پیرامن سنگ خارا گذاشت
درین داستان او دگر بیاست
مرا گوش برگفته هر کس است
چنین آمد از هوشیاران روم
که زاهد زنی بود از مرز و بوم
بآبستنی و بیچاره گشت
ز شهر و ز شوی خود آواره گشت
برو سخت شد درد آبستنی
چو وقت آمدش وقت بارافکنی
بویرانه بار بنهاد و مرد
غم طفل میخورد و جان می‌سپرد
که گفتی که پرورد خواهد ترا
که ایمن ز دد خورد خواهد ترا
وز آنش خبر نی که پروردگار
چگونه ورا پرورد وقت کار
چو گنجینه‌ها زیر بارش کنند
چو اقبالها در کنارش کنند
چو زن مرد و آن طفل بیکس بماند
کسی بی کسانش بجائی رساند
که ملک جهان را بفرهنگ زی
نشد قاف تا قاف کشورکشی
ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکارافکنان سوی آن ره گذشت
زنی دید مرده در آن رهگذر
ببالین او طفل آورده سر
بهاد و ز انگشت خود می‌گزید
ز بی‌شیری انگشت خود می‌مکید
بفرمود تا چاکران تاختند
نگار زن مرده پرداختند
ز خاک ره آن طفل را برگرفت
فرو ماند از او ز بازی شگفت
بپرورد پرورده بنواختش
پس از خود ولی عهد خود ساختش
دگرگونه دهقان آذرپرست
بدارا کند نسل او بازگشت
ز تاریخها چون گرفتم قیاس
هم از نامه مرد ایزدشناس
هر آن مرد و گفتار چیزی نبود
گزافه سخن را درستی نبود
درست آنست از گفته هوشیار
که از فیلقوس آمد آن شهریار
دگر گفتها چون عیاری نداشت
سخن‌گو بر آن هیچ یاری نداشت
چنین گوید آن مرد دیرینه سال
ز تاریخ شاهان پیشینه‌زای
که در بزم شاه ملک فیلقوس
بتی بود پاکیزه و نوعروس
چو سروی که پیدا کند در چمن
ز گیسو بنفشه ز عارض سمن
جمالی چو در نیمروز آفتاب
کرشمه کنان نرگس نیم‌خواب
بدیدن همایون ببالا بلند
بابرو کمانکش بگیسو کمند
بس از لطف جانش چو شبتاب ماه
وزان سرکشیده بمشکوی شاه
بر آن مهربان شد جهان مهرتاب
که جز یاد او نامدش زیر باب
بمهرش شبی شاه در برگرفت
ز خرمای شه نخل بر برگرفت
شد از ابر نیسان صدف باردار
بدیدار شد لولوی شاهوار
چو نه مه برآمد بر آن پیشی
بجنبش درآمد رگ پیشی
چو وقت ولادت نمود شاه
که دانا کند سوی اختر نگاه
ز دار نهفته نشانش دهد
وزان جنبش آرام جانش دهد
شناسندگان گرد شد پیشباز
ز دور فلک بازجستند راز
بسیر سپهر انجمن ساخته
ترازوی انجم برافراخته
اسد بود طالع خداوند زور
کزو دیده دشمنان گشت کور
شرف یافته آفتاب از حمل
گراینده از علم سوی عمل
عطارد بر خور بر و تاخته
مه و زهره در ثور پرداخته
برآراسته قوس را مشتری
زحل در ترازو ببازیگری

ششم خانه را کرده بهرام جای
چو خدمت گران گشته خدمت گرای
چنین طالعی کامد آن نور زاد
چگویم زهی چشم بد دور زاد
چو زاد آن گرامی نهال چنین
برافروخت باغ از نهالی چنین
ز احکام هفت اختر آمد پدید
که دنیا بدو داد خود را کلید
ز تقویم طالع چو پرداخت شه
سکندر ملک نام او ساخت شه
ازان فرخی مژده اخترشناس
خبر داد تا کرد چندین سپاس
شه از مهد فرزند پیروزبخت
در گنج بگشاد و بر شد به تخت
بشادی گراینده وز زنده رنج
بخواهنده کان او بسیار گنج
به پیروزی آن تن مشکبوی
می مشک میریخت بر طرف جوی
چو شه نازپرور در آن شاخ سرو
خرامنده شد چون خرامان تذرو
ز گهواره در مرکب آورد پای
شد از جنبش مهد میدان گرای
کمان خواست از دایه چوب تیر
گهی کاغذش بر هدف که حریر
چو شد رسته کار شمشیر کرد
ز شیر افکنی پنجه با شیر کرد
وزان پس نشاط جوانی گرفت
پی شاهی و شهریاری گرفت
بپاپای آن کاج ریحان سرشت
بمن ده که با یادم آمد بهشت
مگر زان می آباد گشتی شوم
وگر غنچه گردم بهشتی شوم

دانش آموختن اسکندر از ارسطاطالیس

خوشا روزگاری که دارد کسی
که بازار حرصش نباشد بسی
بقدر پسندش چو یاری بود
کند کاری از مرد کاری بود
جهان سکه از دو بخوش خوارکی
باندازه تازی و تنگ بارگی
ز بذلی که طوفان برآرد ز مال
نه صرفی که پیچش برآرد ز حال
سه چیزی از بستگی لازمست
چو در بشکنی خانه برهم پست
بخور چیزی از مال و چیزی بده
ز بهر کسان نیز چیزی بنه
مخور جمله زر سیم که دیر ایستی
به پیرانه سر بود بی دستی
در خرج بر خود و جهان بر مبند
که گردی ز ناخوردگی دردمند
جهان نیز یکسر مپرداز گنج
که آیی ز بیهوده خواری برنج
براندازه کس براندازه خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو رشته قوی تر ز سوزن کنی
سیه چشم سوزن که در سر کنی
جهان زین گران بیشتر سالیان
ترا سود و کس را نباشد زیان
گزارنده درج دهقان نورد
گزارندگان زاختیس یاد کرد
که چون شاه یونان ملک فیلقوس
برآراست ملک جهان چون عروس
بفرزانگی فرزند شه سربلند
که فرخ بود گوهر ارجمند
چو فرزند خود را خردمند یافت
شد ایمن که شایسته فرزند یافت
نشاندش که دانش درآموزدش
که گوهر شود سنگ از افروزدش
نکو دانشش هر که خردمند بود
ارسطوی دانش فرزند بود
بآموزگاری بر او رنج برد
درآموختش آنچه نتوان شمرد
دو بهای شاهی هنرهای نغز
که نیروی دل باشد و نور مغز
ز هر دانشی کان بود در قیاس
وزو کرده دانای معنی شناس
برآراست آن گوهر پاک را
چو انجم که آراید افلاک را
خبر دادش از هرچه در پرده بود
کسی کم جهان طفل پرورده بود
ارسطو که تدریس شه داده بود
بخدمت گری دل بدو داده بود
مر آنچه از پدر مایه افروختی
گزارش کنان در وی آموختی
همه ساله شهزاده شیر هوش
بجز علم را نی نهادی بگوش
بباریک سنجی چو بشتافتی
سخنهای باریک دریافتی
جوانیست دانا نهنگ ژرف رای
ملکزاده وز دیده بر گنج رای
بتعلیم او بیشتر برد رنج
که خوشدل کند مرد را پای گنج
چو منشور اقبال او خواند پیش
در او دید عنوان فرزند خویش
بروزی که طالع پذیرنده بود
نگین سخن مهر گیرنده بود
بشهزاده بسپرد فرزند را
به پیمان درآورد سوگند را
که چون سر برآری به چرخ بلند
ز مکتب به میدان جهانی سمند
سر دشمنان بر زمین آوری
جهان زیر مهر نگین آوری
همایون کنی تخت را زیر تاج
فرستد ترا هفت کشور خراج
برآفاق کشورخدایی کنی
جهان در جهان پادشاهی کنی
بیاد آوری این سپاس و تعلیم را
پرستش نیازی رود پیر را
نظر بر نداری ز فرزند من
بجای آوری حق فرزند من

بدستوری و شوی شغل بسیج
که دستور دانا به از تیغ و گنج
ترا دولت و رای دستور راست
هنرمند باد و بتدبیر خود راست
هنر هر کجا یافت قدر تمام
به دولت خدایی برآورد نام
همان دولت کارمندی گرفت
ز رای بلندان بلندی گرفت
چو خواهی که بر ره رسانی سپر
ازین نربان تا شبدت ناگزیر
ملک او و با او بهم داد دست
بید زشتکاری بران عهد بست
که شاهی چو بر من کند شغل راست
وزیر او بود و بر من نزد گوی راست
شتابم سپر از رای پیمان او
نه بندم کمر جز بفرمان او
سرانجام کار اقبال یاری نمود
بران عهد شاه استواری نمود
چو استاد و استادگی طفل خود
نخواهد ز گردون کشان گوی برد
از آن هندسی حرف سنگی کشید
که مغلوب و غالب بروشنید
بدو داد کین حرف او قصد کار
بنام خود و خصم خود در شمار
اگر غالب از دایره نام تست
شمار ظفر در سرانجام تست
وگر زانکه ناجا بود در قیاس
ز غالب‌تر از خویشتن می هراس
شد آن حرف نسبت ز دانای چیر
شد آن آوری پیش او دیده
بهر مدتی کان حرف بکاشتی
ز پیروزی خود خبر داشتی
برین گونه زیبست بازی موس
ز مرد اش آورده دیگی بجوش
همو همتی زیرک اندیش داشت
هم اندیشه زیرکان پیش داشت
بفرمان کار آگهان کار کرد
بدان آگهی بخت بیدار کرد
نکردی یکی مرغ بر پای زن
کار چطو نبودی دران پای بس
بجستی ز تدبیر او دوری
بهر کار از و خواست دستوری
هنر پیشه فرزند استاد او
که هم در پس پیچ و تمرداد او
عجب مهربان بود بر مرزبان
دل مرزبان هم برو مهربان
چو بر کار چرخ از بر کوه دست
برین دایره مدتی چند گشت
ملک فیلقوس از جهان خیمه زد
جهان را شهنشه نو سپرد
در شیب شش پهلو چار میخ
شبی چند را بسته بر چار میخ
یکایک ره رزمهای تاری نخفت
بزیر آمد از جون شود بادو سخت
جهان جست بگذر زین رنگ او
رهایی بجنگ آورد از خنگ او
مقیمی مپنداری این باغ کس
تماشا کند هر یکی یک نفس
در و هر دم از نو بری میرسد
یکی میرود دیگری میرسد
جهان کام و ناکام خواهی سپرد
بخود کامی بی چه خواهی فشرد
بدام هستی جهان از نام او
بدام وام او رستی از وام او
بشستی زحل بندی و پالنگری
بجستی خویش نخواسته شد اختری
خراز بار رخنه وقت ریش
بیفکند شان نعل و پالان ریش
چو از وام داری خر آزاد گشت
بر آسود و از خویشتن شاد گشت
تو نیز ای بجای کشد دکر دناک
بده وام و بپرداخ از گرد خاک
سپاسا بی از خود رها ییم ده
ز رخشنده می وشتابیم ده
میکو زمحنت رهایی دهد
تا زاد کاشو میان بی وده
پسین پاسخ آمد ترازو بدست
درستی نزاینده ورای شکست
تصرف در آن سکه نگذاشتم
از آن سیم و زر جو بگذاشتم

بازگشتن اسکندر از اسکندریه و بجای پدر نشستن

که انگشت من صرف گیری کند
ندانم کسی کو دبیری کند
ولی با توی راست شد پشت من
نشد حرف گیر کس انگشت من
نه پیچم بدخواهی اندر کسی
کرمن سینه بدخواه وازم بسی
ره من همه از سرنوشت نیست
هنر جستن و عیب پوشیدنست
بدان دکه خود را نمودم نخست
قدم را شتم تا باخر درست
دماغت جنان جز اسم این جرم را
که برتا بد آسیب آزرم را
جهان جوی اسم ز پاک پروردگار
گزین و نکردم بانجام کار
گزارای نقش گذارش پذیر
که نقش از گذارش بدارد گزیر
چنین نقش بند دگر شاهان روم
بملک جهان نقش زد در روم
ولایت ز عدلش پر آوازه گشت
به تاج و تخت پدر تازه گشت
همان سیمها کز پدر دیده بود
نمود آنچه راتش پسندیده بود
همان عدل بر جای داشت
عملهای پیشینه بر پای داشت
بدار اسمان گنج و زر می سپرد
بر آن عهد پیشینه بی می شمرد
ز فرمان بران ملک فیلقوس
نشد کس همان شغل با هوش

که بود از پدر دولت انگیزتر
بدشمن کشی تیغ او تیزتر
جهان شد که بازو و بازوی او
بخواهید کین ور ترازوی او
جو دور از بهمن بهی اندام را
گرو برزدی گوشش ضرغام را
بجای ز جرخ کمان ساختی
بهر کشتی تیری انداختی
بنخجیر که شیر کردی شکار
زگور و گوزنش نرفتی شمار
جو بود از دلیران توانا تری
پسر زیرکان شد بدانا تری
جو خطش قلم راند بر آفتاب
یکی جدول انجمت باشتاب
فلک زان خط جدول انجمیش
جو او جنبش او رقی بحیش
حساب جهانگیری آورد پیش
جهانرا زبون دید بر دست خویش
همش هوش دل بود و هم زور دست
بدین سرو بر تخت بایست نشست
بهر کار کو جست نام آوری
در آن کار دادش فلک یاوری
همه روم از آن شیر نو خاسته
بریحان سرسبزی آراسته
ازو بسته نقشی بهر خانه
رسیده بهر کشور افسانه
گهی از پی انجمن می نهاد
گه از راز انجم گره می گشاد
بانبوه می با جوانان گرفت
بخلوت پی کاردانان گرفت
ز آن کرد با مردم آزرم وی
که آید در اندیشه آدمی
بآزرم دل پس بیاورد رای
برون از خط عدل ننهاد پای
جهان از رکانان با گر و باج
نجست از مقیمان کشوری خراج
ز دیوان دهقان قلم برگرفت
ز بی مایگان صد درم برگرفت
عمارت همی کرد و زر می فشاند
همه خار میکند و گل می نشاند
بهر ناحیت نام دانش کشند
بمصر و حبش بوی باغش کشند
گشاده دو دستش جو روشن درخش
یکی تیغ زن شد یکی تاج بخش
ترازو خود آن به که دارد دو پر
یکی جای آهن یکی جای زر
مرا کار کاقبال او درخورست
بآهن جو آهن بزر جون زرست
جهان را دگر شد که آن مرز و بوم
زدی آستان کاخ شاهنشاه روم
ارسطو که دستور درگاه بود
بهر نیک و بد محرم شاه بود
سکندر بتدبیر دانا وزیر
بکم روزگاری شد آفاق گیر
وزیری چنین پادشاهی چنان
جهان جون نگیرد قراری جنان
همه کار شاهان گیتی شکوه
زکار وزیران پذیرد شکوه
ملکشاه محمود و نوشیروان
که بردند گوی از همه خسروان
پذیرای پند وزیران شدند
که از جمله دهگیران شدند
شه ما که بدخواه را کرد خرد
برای جهان زان دو گوی برد
مرا و ترا گر شود پای پست
تن شاه باید که گردد درست
مبادا که او را رسد پای لغز
که گرد و سپهر فلک شوریده مغز
جو باشد گنه چشم بد بازی
کند دیو با هشته هم بیاری
جهان را خواست بود دستگیر
ز داور جهان را نباشد گزیر
جهان را بصاحب جهان خرم باد
وزین اوری چشم بد دور باد
بیا ساقی آن شربت نوبری
بمن ده که دارم غم خاکری
مگر جون از آن شربت آرم نشاط
غم چند را درنوردم بساط

استعانت خواستن مصریان از اسکندر

جو صبح از دم گرگ برزد خیال
بکشتی در آمد سبک پاسبال
خروس عشوه ده فرتوت بال
دهل زن بزد بر به تیره زوال
من از خواب آسوده برخواستیم
بجو سرکشی خاطر آراستیم
طلبکار گوهر که کانی کند
بامید یاقوت جانی کند
بخوناب لعل گه آرد بچنگ
ستیزه کند بر دل خاره سنگ
جه پنداری ای مرد آسان نیوش
کز آسان ترازکو سرآید بگوش
گرانجه جز مرغ بودی فراخ
نماندی یکی بچه در هیچ شاخ
گزارنده پیکر این گزند
گزارش چنین کرد با نقشبند
که چون ماه داد از چراغ سپهر
جمال جهان را برافروخت مهر
بجلوه در آورد خورشید دست
عروسانه بر کرسی زر نشست
سکندر بآیین شاهان پیش
برآراست بزمی در ایوان خویش
غلامان گلچهره دلربای
کمر بر کمر گرد تختش بپای
گهی باده میخورد بر یاد کی
گهی گنج میریخت بر نای و نی
نشسته شبی چون یکی شمع نور
که آوازه داد آمد از راه دور
خبر برد حاجب بنزدیک شاه
که مشتی ستمدیده دادخواه

تظلم زنانند بر شاه روم
که بر مصریان تنگ شد مرز و بوم
رسیدند چندان سپاه از زنگ
که شد بر بیابان گذرگاه تنگ
سپاه و جهانرا ازان در نوشت
که پیسود ابر آمد بر آن کوه و دشت
بیابانی چو قطران سیاه
ازان بیش کاندر بیابان گیاه
چو کوپه همه پیر و کودک ز پشت
بخوبی ره و ندار چه نشنیده زشت
نه رویی که بیند اکنده شهرشان
نه بر هیچکس شرم و آزرمشان
همه آدمی خوار مردم گزای
ندارد درین او ز مصر پای
گر آید بیاری گری شهریار
وگرنه بتاراج رفت آن دیار
نه مصر و نه افرنجه ماند نه روم
که گدازند زان کوه آتش چو موم
شه دادگر داور دین پناه
چو دانست کامد ز زنگی سپاه
هراسان شد از لشکری بی قیاس
نباید که دانا بود بی هراس
ارسطوی بیدار دل را بخواند
وزین در بسی صحبت او براند
وزیر خردمند فیروز رای
به فیروزی شاه شد رهنمای
که بر خیره و بخت آزمایی مکن
هلاک جهان اژدهایی مکن
برآید مگر کاری از دست شاه
که شه را قوی تر کند پایگاه
شود مصر و آن ناحیت رام تو
برآید بر دانشی نام تو
دگر دشمنان را برآری بخاک
شود دو دست پر و ز دشمن هلاک
سکندر بدستوری رهنمون
ز مقصود وریه بر و رایت برون
یکی لشکر انگیخت کز تیز تیغ
فروزنده برقش برآمد ز میغ
ز دریا بسوی خشکی آورد روی
ولیکن سوی مصر شد رهنمون
همه مصریان بحری و لشکری
پذیره شدندش بنیک اختری
بفرمود شه تا بسوی رود نیل
شد لشکرش سوی بار رحیل
به پرخاش زنگی شتابان شدند
دو اسپه بسوی بیابان شدند
دلیران بصحرا کشیدند رخت
بکین خواه زنگی مگر کرد بخت
چو زنگی خبر یافت کامد سپاه
جهان گرد بر چشم زنگی سیاه
دو لشکر برابر شد آراسته
شد آزرمها پاک برخاسته
ز نعل سمندان فولاد میخ
زمین از جنبش برافشاد چخ
ز بس عرصه کامد برون از زمین
فرو داد و شاه آسمان بر زمین
ز گرز گران سنگ جوشن گران
شده ماهی و گاو را پر گران
ز شوریدن بانگ چون پیشیز
بوحش بیابان در آمد گریز
چو بر جنگ شد سیاهه سپاهشان
گریزنده شد دیو از آوازشان
بجای گرفته جای نبرد
که کرگی گریزه برآورد گرد
زمین گو گردی آب تر
هوا بیخ و رخ جگر تاب تر
نه آبی بر و پر و خور ز تاب
نه بهر درو گرم جز آفتاب
ز شدی نفیر آمد از صف رها
در و دشت آواز بازارها
وزان جای خولان وطی سیاه چشید
چو خولان بهر گوشه می بچشید
بر آفاق شد کام گردان دلیر
برآمد ستاره چو دندان شیر
شب از ناف خود عطر سایان گشاد
جهان نیور روشنایی نهاد
برون شد ز زنگ از دم شمشیر کس
نیامد گریست بر جای پس
ستاره در آمد بتابندگی
برآسود خلق از نشانندگی
نهنگی بی همره و هم زنگبار
فرو ماند زنگی ز رزم بکار
بیابانی آن مگر رومی و پشت
بمن ده که طبعم چو زنگی چو پشت
مگر باسری محی با ملنگ
چو رومی و زنگی نباشد دو رنگ
فرمنده راهی شد این دو دور
کز از برج هشتم توان دید نور

پیغام فرستادن سکندر بشاه ملیان

زمین و خروشنده زره می دو
که آید یکی دیو و ده میر دو
بعیار این چار سو رهروی
سپیده و تار و نیز زرد جوی
قراضه قراضه رباینده بخت
ربایند ازو چونکه کرد او درخت
بجوی سپاهند دهقان پیر
بسی میغ پیسته ز دیوان سپیر
زمین رخت آن مهربان در باد
زبانم برین بخت سعد و رباد
ازین آشنایان بیگانه جوی
دو روی یکی یک زبانی مجوی
دو سپه را رخ چون و به حیله بساز
یکی سوی شهوت یکی سوی آز
ولیکن چو گرگ و دهن کام موش
نه سوراخ دیده نه سوراخ گوش
گزارش کن از رازهای نهفت
ز تاریخ دهقان چنین باز گفت
که چون شاه از زین آتش نهاد
فلک نعل زنگین بر آتش نهاد

سپه از کمین جمله بیرون جهاند
ستاره کف مهره بیرون فشاند
جهان از دلیران لشکرشکن
کشیده ز انجم یکی انجمن

ز آیینه پیل و ز زنگ شتر
صدف اشته رست بر جای در
ز پویه که او بر زمین می فشرد
در انداخت کاو سپه چون گشت خرد

شد از روم رسم کیان تازه کرد
ز نوبت جهان را پر آواز کرد
بر آراست لشکر به آیین روم
جو آرایش نقش مهر موم

ز رومی یکی بود پس مهربان
زبان آوری کز سر مرزبان
دلیر و سخن گوی و دانش پرست
به تیر و شمشیر گستاخ و چست

کشیده دمش طوطیان را بدام
سخن پرور طوطیان عشق نام
ندیم سکندر به بیگاه و گاه
مجانب در احکام خورشید شاه

سکندر بحکم پیام آوری
بر خویش خواندش زبان آوری
بفرمود تا هیچ ناورد زنگ
شتابان شود سوی سالار زنگ

رساند به دیهیم همشیر شاه
مگر بشنود بازگردد ز راه
بزنگی زبان رهنمونی کند
که آهن ز آتش زبونی کند

جوانمرد دلگیر و چون پیرزن
ز رومی بر زنگی رساندی پیغ
که دارند و تاج و شمشیر و تخت
ز دیگر در رایت ز نیروی بخت

جو آن دولت شیرگردن کشت
که خشم سوزنده چون آتش است
جو بر شاخ آهو کند جمله کرد
بدوز و سپر مو بر پای مور

جهان کو با او مدارا کنید
نبالید وعده آشکارا کنید
نباید که آن آتش آید بتاب
که ننشیند آنکه بدریای آب

بهر سو روان باید آراستن
مبارک نشد کین از خواستن
جهانش که صلح و جنگ آزمود
ز جنگش زیان دید و از صلح سود

شد زنگ جون گوش کرد آن سخن
بپیچید برخود جو مار کهن
دماغش ز گرمی برآمد بجوش
برآورد جون صد غراغ وحش

بفرمود تا طوطیانوش را
کشند و برند از هش نوش را
ربودند آن نو سپاران ز جای
جو که برگ ماهه که بهای

بریدند بر طشت زرین سرش
بخون غرقه شد نازنین پیکرش
جو بر خون شد آن طشت زرین گرد
بخورد و شیخ آبی و آبی بخورد

کجا بی که بودند با وی براه
شدند آب در دیده زنگی شاه
نمودند کان روی خوب چهر
چه بد و بیدار ان تکی سپهر

شد از زهر آن سپر شمشاد رنگ
جهان سوخت کز تاب آتش چه رنگ
بخون ریش شد دل الجیش
ز خون جنان بی که کنند ریخته

شد از رومیان زنگ بیچارگی
که دیدند ازانگونه خونخوارگی
سپاهان بر آن کار دندان سپید
ز خنده لب و میان نا امید

شب آن که پوشیده دندان بود
که آن لطف میرد که خندان بود
سکندر بیاسود یک چند روز
کذشت از سر خشم اندیشه سوز

شب آهنگ جون بزد از کوه دود
بر آهنگ شب مرغ دستان نمود
برآویخت هندوی چرخ از کمر
بهارونی شب چرب سیهای زر

جلاجل زنان گفت کای روت ماه
که شه تاجور باد و دشمن تباه
طلایه برون شد برو داشتن
تیا قی بنوبت نگه داشتن

دگر روز کاورد گردون شتاب
برون زد سپر از تیغ کوه آفتاب
بغرید کوس از در شهریار
جهان شد ز بانگ جرس بی قرار

به تیره زن از خارش چرم خام
بشسته ز افکند شب الکام
ترازو فولاد سنجان بچپل
ز گف نکف همی اند بیل

ز قاروره باغ و پیل برگ
قواره قواره شده درع و ترک
ز هر تن نپس حمله زد برق تیغ
شده آب خون در دل شد میغ

جو لشکر بلشکر در آورد روی
مبارز برون آمد از مرد و سوی
پیاپی یک به یک بر درآویختند
پسی خون در آورد که بحیشند

بشد بر در لشکر روم و زنگ
جو بر گور پی بر کشید و پلنگ
خرابی برآورد زنگی بروم
ز هر رومی افغان بر آورد بوم

که رومی تبر پیچید از آن چون بزد
که بر طوطیانوش زرین کرد
درافکند خون لاد بر جام
بخوردند ز سرخای آن خون خام

جو زنگی نمود آن جفا سازی
ز رومی بنیاد صد تازی
بدانست سالار لشکر سپاس
که در رومی از زنگی آید هراس

جو لشکر سراسیان شود در سپر
بچکانش نیاز دیگر برگزیر
وزیر خردمند را پیش خواند
خبر داد از راز پنهان خویش

که بد دل شدند این سپاه دلیر ز بیشه نه خورد و نه گشته سیر
بلشکر تو آنگه در این کارزار بشهها چه برخیزد از یک سوار
ز خون خوردن طوطیان نوش کرد همه لشکر از چم خوانند مرد
کند هر یک آیین تر این شکار نیاید ز ترسندگان هیچ کار
چو بد دل شد این لشکر جنگجوی بسیار آب و پستا ز دیگر سوی
همان زنگیان خیره و سستی کنند چو پیلان آشفته مستی کنند
چو دستان تو آن آوریدن بدست که آن زنگیاران در آید بدست
برند از زرانی که یاری دهد ازین و حشم رستگاری دهد
جهان دیده دستور فریاد رس گشاد از سپر کاروانی نفس
که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد
جهان داور آفرینش تباه پناه تو باد و جهانگیر شاه
بهر جا که روآری از کوه و دشت بهی یادت از چرخ فیروز گشت
سپاهی که ماران مردم زنند ز مردم همانا که اهرمنند
اگر دو می اندیشد از خیل زنگ عجب نیست ملیت آن هنگ
ز مردم کشی ترس باشد بسی ز مردم خوری چون بترسد کسی
گر آزرم خواهی ز نیکین دلان بخوانند مان عاقلان جاهلان
دگر جای خالی کنیم از نبرد زگیتی برآرند یکباره گرد
بلی گر ز ما داشتندی هراس میانجی بر ایشان نهادی سپاس
میانجی که باشد که بس هوشمند وگر راست خواهی میانجی کشند
یکی چاره باید برانداختش ترو دیر مردم خوری ساختش
گرفتش شهی چند زنگی براه گرفتار کرده در آن بارگاه
نشستش تراخاتمش خشمناک ورانداختش زنگیان بر خاک
یکی را سر از تن بریدن بدرد بطبخ فرستادن از بهر خورد
بزنگی زبان گفتش این گوشوی بتر ما خورد چیز و ناجوی
بفرمای تا مطبخی در نهفت نهد جفت آنرا که کند خاک جفت
بجوشد سر گوسفندی سیاه تهی را بخوان آورد پیش شاه
شه آن جمله هم با تخمیر خام بدرد بخاید بدروی تمام
بگوید که نوشش بسازید نیز کزین طعمه تر کس نخورد است چیز
اگر هیچ دانستمی در نخست که خوردی چنین دارم تن درست
اسیران دهی بهر روزمی همه زنگی خوش نمک خوردمی
که چون آدمی زاد باید خبر که بهتر آدمی خواری از وی تبر
بدین ترس بگذارد این کین گرم که آهن به آهن توان کرد نرم
گر آن چاره را سازی دست آوریم دران خیره دستان شکست آوریم
مگر کین گرگان تو ایم رست که بر جهل جز جهل نتوان شکست
بفرمود شه تا دلیران روم نمایند چالش دران مرز و بوم
کمین کرد ز انگاه زنگ آورید تنی چند زنگی بچنگ آورید
شدند آن دلیران چو شیران بزیر گرفتند از ان زنگی چند اسیر
بنوبتگه شاه بردندشان بسرهنگ نوبت سپردندشان
در آوردشان نوبتی وار شاه فشانی زره و پیخ در روی سپاه
شه از خشمناکی چو غرنده شیر که آرد گوزن گرانرا بزیر
یکی را بفرمود تا زان گروه بزندش سر زنگی چون پاره کوه
بمطبخ سپردند کین را اکیر بسازا بخته شه را بود ناگزیر
دگر گونه با مطبخی گفت راز که چون سازی ماید ترک تاز
دگر زنگیان پیش چهر سپاه فرو مانده عاجز دران سهم و راه
چو فرمود چیزی که خوان آورید بسباط خورش در میان آورید
پیاده دو خوان زیرک هوشمند برو دیگهای سر گوسفند
شه از هم دریدن خورش را بدو چو شیری که بردوان جرم گور
بیابانکی خورد و جنباند سر که خوردی ندیدم بدینسان دگر
چو زنگی بخورد این چنین گفت راست بجایی ازین خوردنم آرزوست
همه ساله زنگی خورم زین سراب کزین خوش نمک تر نیابم کباب
برغم سپاهان شه هوشمند برورش همی خورد زان گوسفند
چو ترسنده دارد رها کردشان چو ماری بصحرا رها کردشان
شدند آن سپاهان بر شاه زنگ خبر باز دادند زان دور زنگ
کز این اژدها خوی مردم خیال نهنگیست کاورد بر ما زوال
جهان مخور را زنگی خام را که زنگی خورد مغز بادام را
پسر زنگیان را که آرد به بند خورد چون سر بچه گوسفند

دل کیمیا زا برآمد براس
که از برنیان چتر برون پلاس
فرو پژمرید آتش انگیخته شال
ز گرمی نشست آتش تیز سال
چو روز دگر مرغ بگشاد بال
تهی شد دماغ سپهر از خیال
بغول سپه بانگ برزد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس
شغبهای شورش از آهنگ شیر
چو صور سرافیل در رستخیز
ز نعره درآورده رویین گاو دم
شده زاسپهان نبرده کاو کم
دهلهای گرگینه چرم از خروش
درآورد مغز جهان را بجوش
ز شوریدگی طبلک زخم ریز
دماغ فلک سفته از زخم تیز
دل ترک تازنده زان دار و گیر
درآورده دو از نای ترکی و پر
زمین لرز از هفت عرصه دماغ
زده آتش خشم اندر دماغ
روارو زنان تیر پولادپای
در اندام شیران فولاد چاک
بلارک چنان بیخت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریک میغ
دو لشکر دگر باره برخواستند
دگرگونه صفها برآراستند
دو ابر از دو سو در خروش آمده
دو دریا بر آتش بجوش آمده
برآشفته لشکر روم و زنگ
سپید و سیه چون گراز دورنگ
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل
درنگ کمانهای بازوشکن
بسی خلق را برده از خویشتن
درخشنده تیغ آینه تاب
درخشان تر از چشمه آفتاب
ز دو لشکر روم رایت بلند
زمین در کمین آسمان در کمند
بقلب اندر اسکندر فیلقوس
جهانی برآراسته چون عروس
ز پیش سپه زنگی قیرگون
جهانی برآورده چون بیستون
مژه چون سنان چشمها چون عقیق
ز خرطوم تا دم در آهن غریق
دگرگونه بر سر یکی تاج عاج
برو زنگی بر سر ز مشک تاج
چو آواز بر پیل پیکر کشیدی
زدی آتش از خود بر آتش پری
ز نیش پیل کامد بجانش برون
شد از پای پیلان زمین نیلگون
پیاده روان گرد پیل بلند
بهر گوشه گرد و صد پیل بند
چو آیین پیکار شد ساخته
منشها شد از مهر پرداخته
ستمگر سیاهی فرنجه بنام
ز لشکرگه زنگ بگشاد گام
برآمد چو پیل اشتوانی بدست
کزو پیل با اشتوان می شکست
سیه مار افسونگری در گره
سراپای از سپر زنگی زره
دهانی فراخ و سیه چون کوه
کزو چشم بیننده گشتی سفید
بخوی زحمتی آتش انگیخته
بخم سنگ آهن برون ریخته
بر و سینه همچو فولاد ریس
حدیث شومندی از خوی درپس
علم دیده در چشم بی بر سرش
نینگیخت موی از آن پیکرش
که انجا بود طاسکی پر نگون
دو دیده برو همچو طاس پر خون
پی خونش تند از زنگی ستود
که سوزان تر از آتشم زیر دود
درازه چه سنگ پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم تنگ پای
چو اندر قدح پیلبازی کنم
بیک پیل با پیل بازی کنم
چو در معرکه برکشم تیغ تیز
بکوه سرکشم تیغ را سنگ ریز
گرم پیل پیش آید و گر هزبر
بر و پیل برم چو غرنده ابر
فرس افکنم جوشن پیل را
رخ من سیاه و دو سپیل را
سلاح از تنم رسته چون شیر نر
ز فولاد دارم سلاح دگر
چو الماس آهن گذاری مرا
چه حاجت بالماس و آهن مرا
چو گردن برارم بگردون کشی
نه زانی هنر سیم ناز آتشی
درم پهلوی پهلوانان به تیغ
خورم گرده گردان به تیغ
برم کشتی اژدها بنگرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم
مرا در جهان از کسی شرم نیست
ستیزه بسی هست و آزرم نیست
چو من زنگی آنکه خندان بود
سپه پیش الماس دندان بود
بکف برزه برابر و شلخ
چو ماری که پیچد ز نیشوای کنج
ز رومی سواری توانا و چست
بران آتش افکنده خود را نخست
به آتش کشی باز مالید گوش
چو پروانه کاید بشش خون بجوش
برآمد برو زنگی و جنگ سود
بیک ضربت از تن سرش در ربود
دگر کینه خواهی درآیی بجنگ
فلک سر درآورد پایش بسنگ
چنین تا بعقده اشکب و مرد
به تیغ آمد از دو میان در نبرد
دگر هیچکس را نیامد نیاز
که با او زمانی شود رزم ساز
دل از جای لشکر روم را
چو از کوره آتشین موم را

چو زوپین

چو گردان ز نوبی سپه را زبون
نیامد نبرد آوری کس برون
برآراست بر جنگ زنگی بسیج
به زنگی کشی خیره را داد پیچ
یمانی یکی تیغ زهرآب جوش
حمایل فروهشته از طرف دوش
کمندی برافکنده بر پشت یوز
درآمد بزیر آن تن پیل زور
از آن تیره تن چنبره پیلتن
به تندی درآمد بدان اهرمن
اگر بر شتابی عنانم ز راه
کنم بر تو عالم چو رویت سیاه
مرو تا بخون سرخ رویت کنم
سیه پیلتر ز جعد مویت کنم
سپیده برو رومی از خشم درد
بود تیغ من سرخی از روی زرد
ندانی تو بر کار شمشیر و بخت
بیاموزمت من به بازوی سخت
من آن دم سالار یاری حشم
که چون دشنه صبح زنگی کشم
چو ز آهن کنم حلقه در گوش تنگ
فرنگی شود گوش سالار زنگ
برو حمله برد چون پیل مست
یکی گرز شیرین پیکر بدست
سپر کرد بر سینه و پشت پست
ز سر تا قدم خورد و برهم شکست
سیاهی بگرد از بغل ملبنه
هر سپاه از زره دید بغل هبه
شد کارگر تیغ بر درع شاه
بغرید زنگی چو ابر سیاه
چنان نعرتی زد بر آن نخل تن
که شیر جوان بر گوزن کهن
دگر زنگی رفت سوی مصاف
زبان برگشاد او به مستی گزاف
سپه کوه گرد و بازو منم
گران کوه را هم ترازو منم
جهانجوی چون دید آن نافه گوی
ز خون نافه خود را کند نافه بوی
از آن سهمگین تر سپاه قوی
عنان اندر آن جانش چنبروی
سپاهی گرزین بر او دم نهاد
بزخم دگر دیده در هم نهاد
جهاندار با فتح و میبا گشت
شبانگه به تارانگه بازگشت
نگهبان این بار بنگر درفش
ز رانده و بر بر خیالی نفش
ز برگ آری ز دیده و نگذاشتش
تیاقی که رسم است نگذاشتش
سکندر برون آمد از خوابگاه
برآراست بر حرب دشمن سپاه
بقلب اندرون پای مردی فشرد
بر پهلوی پهلوی اشمرد
سمان لشکر زنگ و خیل حبش
بهر گوشه‌ای تشنه شمشیر کش
چو نوبت زن شاه زد کوس جنگ
جرس را ز زنگی بجنباند زنگ
شه گردنان شاه گردون گرای
ز بر کار مرکب تهی کرد جای
زده بر میان گوهرآگین کمر
درآورد و فولاد هندی به سر
کمندی چو ابروی طغراجیان
بخم چون کمان گوشه حاجبان
عنان تکاور بدولت سپرد
نمود آن قوی دست را دستبرد
بزد بانگ بر روی کای زنگ چیر
عقابت دلیر آمد آرام گیر
سیه روی زانی که با تیغ تیز
درین حربگه گر خواهی گریز
فشد زنگ بر تیغ آیینه رنگ
من آیینه‌ام گر من افتاد زنگ
چه دانی که من دیو مردم خورم
مرا خور که از دیو مردم ترم
گر آیی ز جایی نگهدار جای
وگر نه سپرت سپرم زیر پای
چو خنده و زخم بر سپرت زند نیل
زند پیلبان ضربه در زخم پیل
چو گفت این سخن در رکاب ایستاد
برآورد بازو عنان برگشاد
ز پیشی که زد بر سرش گرز را
بت برافشاد لرزه البرز را
چو کار زنجه براحت رسید
یکی مخنث دیگر آمد پدید
بچنبر درآمد چو هشت اژدها
برو گرد زخمی چو آتش رها
چو دارای روم آن سپیدار دید
نهنگ سیاه از میان برکشید
سر زنگی نخل بالا فشاد
چو زنگی که از نخل خرما فتاد
چو ابر سیاه آمد از کوه زنگ
نیارد دگر اژدها و نهنگ
زتن بر کنم گردن پیل را
بهم در کشم گردن پیل را
سر تیغ بر گردن افراشتش
دران پایه و کفش سپر انداختش
چنان زد بر او تیغ زنگار خورد
که زنگی درآمد ز گردش بگرد
دگر تا شب از نامداران زنگ
نیامد کسی با شه انشای جنگ
چو گلنار گون گشت آفتاب
کبودی گرفت از خم نیل آب
رقیبان لشکر به آیین پاس
نگهبان تر از مرد انجم شناس
سپه گرد آمد هنیک اختری
گل سرخ بر طاق نیلوفری
برون کرد رخش عنان تاب را
برانگیخت چون آتش و آب را
جبت راست اگر آهن حصار
فرو برد چون کوه بیخ استوار
حبش را بری بر یمین و یسار
بقلب اندرون زنگی دیوسار
درآمد بغرید ابر سیاه
ز ماهی تف تیغ شد تا بماه

خروش آمد از مرد و لشکر غریو
گران هول دیوانه شد مغز دیو
گره در گلو با فرو بسته گرد
ز بیخوابی اندامها گشت زرد
ز گرز گران سنگ و شمشیر تیز
میانها همی جست جای گریز
ز بس حمله دق زده سینه طاس
بگردون گردان در آمد سپاس
ز خون جهنده تنور پر ز جوش
جهان مغز کوه از سپر در خروش
زمانی دمنده و بر آهنگ دور
بکام و بدکام اسپ و پیل صور
ز بس کوفتن بر زمین گرز و تیغ
ز منقار زر شد غبار میغ
ز منقار فولاد بران خدنگ
گره بسته خون در دل خاره سنگ
کمان گرد ابرو و مژگان تیر
ز پیکان جوشن برآورده شیر
بدوش کمند گره پیچ پیچ
بخاکرد گردن نیکشت هیچ
چو هندو به بازی گری گرم خیز
معلق زنان هندوی تیغ تیز
ز موزونی ضربهای سنان
برقص آمده اسپ زیر عنان
ز زنبور زه تیر زنبور نیش
شده آهن و سنگ را روی ریش
برآراسته قلب شاه از نبرد
چو کوهی که او باشد از لاجورد
زمین چشمه از خون بجنبید کان
هوا بسته از آه پیچیده کان
همان تیغ زن زنگی سخت کوش
برآورده زنگی چو رعد خروش
کفیده دل و بر لب آورده کف
دهن باز کرده چو پشت صدف
چو از مرد و سو گشت قلب تباه
ز مرد و سپه رفت بیرون سپاه
نمودند بسیار مردانگی
هم از زیرکی هم از دیوانگی
برآورد رومی ز زنگی هلاک
که این نازنین بد و آن هولناک
شه از نازنین لشکر اندیشه کرد
که از نازنینان نیاید نبرد
بدل گفت آن گو که شیری کنم
درین تنگناکان دلیری کنم
چو لشکر زبون شد دریغ آمدش
بخود باید این طلسم را باختش
برون شد و گر باره چون آفتاب
که آرد بخون ریزی شان شتاب
شتی چند از آن سپاه درشت
بیک زخم یکلخته چون سنگ بکشت
کسی کو جهان دید سپها داد
تهی کرد پهلو ز سپه داد
سپهدار رومی پی جنگ راند
نگه در سوی لشکر زنگ ماند
بلشکر گه او بود سالار زنگ
بترسید کآمد ز دریا نهنگ
به یاران بخشا که این سیه خام
کجا جانور چون درآید بدام
سلاح ملک را ترتیب کرد
بپوشش بر از تیغ ترکیب کرد
بپوشید خفتانی از کرگدن
بزد مکحل آستین تا بدن
یکی خود فولاد آهنینه دام
نهاد او زبر فرق چون سیم خام
درخشان یکی تیغ چون چشم گور
بلارک درو رقیه چون پای مور
شه گفت کای سید شیر آزمای
شکیبا شو از خود صبوری نمای
برانگیخت و آمد برشید شیر
نشاید شدن نزد شیران دلیر
بفرید کای [illegible]
هم آورد رومت آمد مشو باز جای
مرو تا نبرد دلیران کنم
درین تنگنه جنگ شیران کنم
بهیچم کرده [illegible] ایست
درین کار رفیه زمندی گرایست
ز جوشیدن زنگی خام کار
بجوشید خون در دل شهریار
چو بدخواه کین در خروش آورد
شتر بره را خو بجوش آورد
سیکننده بد و گفت چندین ملاف
مران بیهده خشم مران گزاف
ز مردانگی لاف چندین مزن
هراسان شو از پایه خویشتن
بترس ار چه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان
شتر را که شوانی از جای برد
به پرخاش او پی بباید فشرد
به پهلوی شیر آنکه پیچد کش
که دارد دو شیرافکنی پیش خوش
بتاراج خود ترکتازی کنی
که گنجشک باشی و بازی کنی
بیا تا بگردیم میدان چو دشت
ببینیم کز ما که چنگی گشت
گرفته فزون از حریف افگنی
گرفته شوی گر گرفته زنی
برآشفت زنگی بگفتار شاه
بنوشش درآمد چو ابر سیاه
فرو هشت ترک شه او تیغ را
ز برق آفتی کی رسد میغ را
برآشفته شد شاه ازان زشت روی
چو تیغ آزمایش برآورد رومی
به شه دی یکی خشم زد بر سرش
نشد کارگر زخم بر مغفرش
بسی حمله بر یکدگر ساختند
یکی زخم کاری نینداختند
برین گونه تا شب برآمد بسر
نشد زخم کس در میان کارگر
چو زنگی شد از زخم خنجر ستوه
برو گفت خورشید شد سوی کوه
شب آمد شبیخون باکر نهفت
سپهدار و هر دو روا کرد و خفت

سپیده کار شب چون شود شمع سوز   برون آید آتش که گردنده روز
کنم با تو کاری بدین کارزار   که اندر گریزی بسوراخ مار
بشرطی که چون صبح راند سپاه   ترا نیز چون صبح بینم پگاه
بکف تیغ از حرب شه بازگشت   بدان اهتمام شاه و سپاه گشت
بمهلت ز شب عذر خواه آمدند   زمیدان سوی خوابگاه آمدند
پیاپا قیاجو ز تا کی کشم   بدل دردمند و بتن ناخوشم
بیاران خور از سپاه خاوری   بمن وکت تا کم کنم داوری
چو روز دگر چشمهٔ آفتاب   برانگیخت آتش ز دریای آب

پیروزی یافتن سکندر بر لشکر زنگبار

دو لشکر بهم درکشیدند کوش   چو شطرنج از عاج و از آبنوش
شده روی و موی زاغان زنگ   شده چینه باز رومی و زنگ
سیاهان چو شب و میان چون چراغ   کم و چشم چون زاغ و چون چشم زاغ
برآمد یکی ابر زنگارگون   فرو ریخت از دیده دریای خون
دران سیل گرمای شه تا بفرق   یکی تشنه مانده یکی گشته غرق
جهان چنبر و آهنگ سپید گرد   بد بدخواه در چشم بد کار کرد
برآراست بازار ما ورد را   برانگیخت زنبور و انگور را
به برگ و بر سینه از حریر   بپوشید و فارغ شد از تیغ و تیر
یکی درع رخشنده چشمه وار   که در چشم باید یکی چشمه وار
سنانش یکی سینه بی‌باش   بخون جگر یافته پرورش
حمایل یکی تیغ هندی چو آب   بگوهر سبک آمد از آفتاب
کلاهی ز نیو رجان بر سرش   که گوهر برشک آید از گوهرش
درآویخته ناجخی زهردار   بوقت زدن تیغ چون ذوالفقار
نشسته ز بر باره کوه فش   به دیدن همایون برفتار خوش
روانگرد و مرکب بمیعادگاه   بدیده که دشمن کی آید براه
بر لشکر که آمد که پژمرده بود   بماند شه لشکر فسرده بود
دگر زنگیی چو عفریت مست   فرستاده تا کوه آرد بدست
بیک ناچخ شه که بروی رسید   ز زنگی رگ زندگانی برید
دگر دیو آمد چو یک پاره کوه   گران چشم چندان که کاش ستوه
همان خورد کان تازه اش دگر   چنین چند را خاک خارید سر
سیه روی‌تر زنگی نیوسار   بجوش اندرآمد چو پیچنده مار
بر او نیز شه ناچخی راند زود   برآن خسی بر آورد از و پرد و دود
سپاهی گران پیشکاره تر   بحرب آمد از شیر خونخواره تر
همان شربت از تیشه نیز خورد   زمانه همان کار پیشینه کرد
نیامد دگر کس بمیدان دلیر   که ترسنده گشت از شه شیرگیر
نماند از چیره و سوی جنگ رنگ   برون خوانده بدخواه را سوی جنگ
چو لشکر بدید آنچنان پیش برد   شد اندامش از خشم ناخورده خرد
دگر خواست در زنگیت جهاد   سوی جمله کام و ناکام داد
عنان بر شه افگنده حالی بجان   بصد خواری بخت مالش بجان
بنی تهماز و بنیروی بخت   نشد کارگر بر خداوند تخت
شه شیر زهره بران پیل زور   بجوشید چون صید بر شیر گور
نباشنده را یاد کرد از نخست   نیت کرد بر کامکاری درست
طریدی نباورد زنگی نمود   که بر نقطه پرکار رنگی نمود
بجالش گری سوی او راند رخش   برابر سپیدی تنده دو چون درفش
جبان زد بران ناچخی نه گره   که هم کالبد بشکفت شد نیم زره
بیک باد شه کشتی خصم خورد   فرو ماند لشکر بلشکر بدرد
نفرمود شاه و زبهر بارگی   که لشکر بجنبند یکبارگی
سپاه از دو سو جنبش انگیخته   شب و روز را درهم آمیخته
ز بس چاک چاکی که آمد زتیر   کفن گشت در زیر جوشن حریر
ز زنگار زنگ درخشنده تیغ   ز ماهی بقهر برآورد میغ
پر اسپیکی در مکش باخته   زر [illegible] خانه پرداخته
شده در نعیشه آفتاب   بسوزندگی چون تنوری بتاب
ز جوشیدن پر پر سام تیر   جهان گرد وار از رهشیای گرز
ز بس زنگی کشته بر خاک راه   زمین گشته در آسمان و سپاه

عقیق از شبه آتش افروشه   شبه گشته زانس سپیده چو شه
سپیک شد سپر گشت کم گران   خمیده پشت خود و رسم کمان گران

ابر همی برگ شد شکسته بید   خواب سپید صید باز سفید
ز والاد ون جادوشان دلیر   دلاور شد و گور بر جنگ شیر

الیس

ز گشتن که سوی دگر بار یال
برآورد و سر پای سوی نهال

شیرو و لشکر چو از حد گذشت
یکی را ز مانده ورق در نوشت

قوی پشت رو فتح شد رهنمون
بزنهار خواری در آمد زبون

دران تاختن لشکر رومیان
ز زنگی کشی پشته هر یک میان

بیفکند رومی یکی با دو پست
بها از زنگی در آن گه بجست

چو زنگی در آمد بزنگانه زود
ز شهری و رومی بر آمد دو دود

چو رایت شاه بر شد بماه
ز غوغای زنگی تهی گشت راه

فرو ریخت باران رحمت ز میغ
فرو شست زنگار زنگی به تیغ

سپاه و ملک زیر زرین درفش
ز سنقور بر تن قبای بنفش

ز هر سو کشان زنگی چون نهنگ
بگردن در افتاد با پالهنگ

کسی را که زیر علم یافتند
بفرمان چه و پیرامن جستند

وزان آدمی زنگیان کس نماند
دگر مانده جز بخشش کرکس نماند

گروهی که بر پیل گردن زده
فتادند چون پیله در پای پیل

سران بنده و کالها بمردم کشند
کسی کشته شد که بر تیم سند

چو خصمان گرفتار خواری شدند
چنین در میان زنهاری شدند

شه آن حبشیان را که بود از حبش
بفرمود کشتن در آن کش مکش

بجنبش در بخشش کار شان
ز شمشیر خود داد زنهارشان

بفرمود تا دشمنان بر کشند
چنین زین سپس داغ بر سر کشند

فروزنده شان گرم از آن گرم داغ
که زآتش فروزنده گردد چراغ

ز بس غارت آورده در پیش شاه
غنیمت بگنجینه در عرصه‌گاه

چو شاه آن متاع گرانسنج دید
چو دریا یکی دشت بر گنج دید

بسی گوهر جام زرین عمود
بخور از عنبر بانبار عود

هم از زر کانی هم از لعل و در
بسی جرم قنطار با کرده در

ز کافور چون سیم صحرا ستوه
ز سیمی چو کافور صد باره کوه

همان ژنده پیلان گنجینه کش
همان تازی اسپان طاوس وش

بسی پرده ترکی و بربری
بستی برده بر ماه و بر مشتری

ز بر بسته انهای گوهر نگار
همان جرم زر آفتاب آبدار

همه روی صحرا ز زر آراسته
بگنجینه و گوهر آراسته

شه از فتح زنگی و تاراج گنج
بر آسوده و ایمن شد از درد و رنج

بعبرت دران کشتگان بنگرست
بخندید و پیدا و پنهان گریست

که چندین خلایق درین دار و گیر
چو آگشته باید بشمشیر و تیر

گنه گر بر ایشان نهم نارواست
ور از خود خطا بینم این هم خطاست

فلک را سپر انداختش شد بپشت
نشانه کشیدن سپر بر نوشت

چو دود از پی لاجوردی نقاب
سپر از گنبد لاجوردی بتاب

فلکها که چون لاجوردی خزند
همه جامها لاجوردی زنند

که دانی که این خاک بیخته
بخون چه دلهاست آمیخته

همه فرصت و بینند و کور
ادیم گوزنیت و کیمخت گور

بیا ساقی از می مرا مست کن
چو می در دهی نقل در دست کن

بازگشتن اسکندر بفیروزی و ساختن اسکندریه

ازان می که دلرا بدو خوش کنم
بدو نرخ دهش طلق آتش کنم

برون نه باد آن همایون درخت
که در سایه او توان برد رخت

که از میوه آرایش رود به
که از سایه آرایش جان دهد

چو نو ورسپید و بهاری چنین
ز روشن میشا و کاری چنین

چو شد بارور میوه دار جوان
بدست تبر داد نشو جوان

زمستان برون رفت آمد بهار
برآورد سر سبزه پیرا چو بار

دگر باره پرسبز شد خار خشک
بنفشه برآمیخت عنبر بمشک

بعنبر خوی نرگس خوابناک
چو کافور ترشیر برون در خاک

گشادم سر از قفل گنجینه بند
بصحرا علم بر کشیدم بلند

نهان باشد از عیب و سر پوش
که خواند پرانید و آتش پرورش

باواز بوسیدگان گفت خیز
گزارش کن خاطر گنج ریز

که چون دمی از نکیسا آن گشید
بیفکند رگ چار خش زین کشید

گذارنده داستان قوی
چنین داد نظم گزارشگری

که چون فرخی شاه را گشت جفت
چو گلنار خندید و چون گل بشکفت

در گنج بگشود بر گنج خواه
توانگر شد از گنج و گوهر سپاه

برآسود یک هفته بر جای خنگ
بیاقوت می رنگ او داد رنگ

چو سقای باران فراش باد
زدود آب رخشنده را باد داد
شد از راه او گرد برخاسته
که بی گرد شد راه آراسته
چو بی گرد شد راه گیتی پناه
سپه پیشه گذر زار
درآمد بزین شاه گیتی پناه
روارو روان های زرین زده
سپرها و در پشت پروین زده
ز دریای فرجه تا رود نیل
بجوش آمد از بانگ طبل رحیل
درآینده هر سو درای شتر
ز بانگ تهی مغز را کرده پر
دهان جلاجل بهر رای زر
ز گوشش چو پس گوشها کرده کر
برکاب روان لشکر از هر کنار
بجند آنکه داند کس او را شمار
جهاندار در موکب خاص خویش
خرامنده بر رنگ خاص خویش
ز پس گنج آکنده بر پشت پیل
بصد جای پل بسته بر رود نیل
ز پس رایت انگیزی سرخ و زرد
مقرنس شده گنبد لاجورد
ز صحرا صنعت برآورده کوه
بآیین خرد و کار روان شکوه
نکو نه کشیده ره شیوه ها
ز بس فرخی شاه فیروزمند
برافراخته سر بچرخ بلند
بمصر آمد و مصریان را نواخت
بآیین و کار آن شهر ساخت
وز انجا روان شد بدریا کنار
بنا کرد شهری چو خرم بهار
بهر منزلی کان علم بر کشید
وزان منزل آمد عمارت پدید
بگنج و بفرمان آن مرز و بوم
عمارت بسی کرد بر رسم روم
بر آبادی او بسی برد رنج
بران یک بنا ریخت چون یک گنج
نخستین عمارت بدریا کنار
پذیرفت گنجینه آنجا قرار
بمصر آمد و مصریان را نواخت
بآیین و کار آن شهر ساخت
بآبادی و روشنی چون بهشت
همش جای بازار هم جای کشت
ز اسکندر آن شهر چون شد تمام
هم اسکندریش نهادند نام
چو پرداخت آن نغز بنیاد را
که مانند و شد مصر و بغداد را
چو یونان شد آن گشت خوش ور درست
کز آنجا شود مرد کاید نخست
ز دریا کنه کرد و آمد بروم
جهان نرم در زیر مهرش چو موم
بدان سو هم چون دلش خواستی
بکردی از هر چه میخواستی
بزرگان روم آفرین خوان شدند
بدان گوهری گوهر افشان شدند
همه شهر یونان سپاس آشند
که دیدند از هر چه میخواستند
نشاندند مطرب فشاندند مال
که آمد جهان بازی از خیال
مخالف شکن شاه فیروز بخت
بفیروز فالی برآمد بتخت
ز فیروزی دولت کامکار
بساطی نو انگیخت در روزگار
بسی ارمغانی ز تاراج زنگ
بهر سو فرستاد بی وزن و سنگ
ز گنجی که او را فرستاد دهر
بهر گنجدانی فرستاد بهر
چو نوبت بپیر بخشش دار رسید
شتربار زر تا بخارا رسید
گزین کرد مردی بفرهنگ و رای
که آیین خدمت سپارد بجای
گزید از غنیمت طرائف بسی
کز آنسان طرائف ندیده کسی
گرانمایه چیزی که باشد عجب
ز هر گونه گوهر ز دیبا و قصب
فراوان طبقهای پر زر خشک
بصندوقی عنبر بخروار مشک
یکی خرمن از سیم بگذاشته
یکی خانه کافور انباشته
ز عود گره بار بار پشنگ
که هر پاره زان بود ده من بسنگ
مرصع بسی تیغ گوهر نگار
نطعهای زرافه شاهوار
کنیزان چابک غلامان چست
بهنگام خدمت گری شد درست
سمن تختهای مکلل ز عاج
بگوهر برآموده با طوق و تاج
اسیران زنجیر در پا و دست
ببالا و پهنا چو پیلان مست
ز کوشش برنده شتربارها
ز سپرهای پرکار خروارها
یلان پیکار و ده ژنده پیل
که در رزم جوشنده چون رود نیل
به خنیان گرانمایه های سپهر
فرستاد با قاصدی نیک چهر
چو آمد فرستاده راه سنج
بدارا سپرد آن گرانمایه گنج
نکو دید دارا از آن جنس مال
حسد را بر او بیشتر شد خیال
پذیرفت گنجینه بی قیاس
پذیرنده را نامد از وی سپاس
ز هر جای خود در بسیج ساز کرد
در کین بپوشید و در باز کرد
فرستاده وان پاسخ سرسری
نیوشنده بر رای اسکندری
سکندر شد آزرده از رای او
نهانی همی داشت آزار او
ز فیروزی دولت و جاه خویش
نبودش سر کین بدخواه خویش
ز هر سو خبر ترکتازی نمود
که رومی بزنگی جهانبازی نمود
ز هر کشوری قاصدان تاختند
بدان تهنیت کردن افراختند

ز طعنه بر رومیان بسته شد
همان دمی ز بد دلی بسته شد
زمانه چو حاجت نوازی کند
شد اژدها با مور بازی کند
درین آسیا دانه چینی بسی
بنوبت درآیی افگنده کسی
بیا ساقی آن می که فرخ پی است
بمن ده که داروی مردمی است
می کو بود محو هر غم کشی
ندیده بجز آفتاب آتشی
جهان سنجم از میل جنبنده تر
یکی سوی دریا یکی سوی در

سگالش نمودن اسکندر بر قهر دارا

نبینی که گیتی درین روزگار
که میلش بود سوی آموزگار
چو من طبعی را بود ناگزیر
گزین گوشه گیران شوم گوشه گیر
بمشغولی نغمه این پرده رود
شوم فارغ از شغل در تار و بود
چو پیروزن جم که از کنج باغ
ترنجی بدست آورم چون چراغ
نبینم کس از هوشیاران مست
که دادن توان این ترنجش بدست
دگر باره از دست این دوستان
گریزم از مردم سوی بوستان
تماشای این باغ دلکش کنم
بدو خاطر خویش را خوش کنم
گزارشگر کارگاه سخن
چنین گوید از موبدان کهن
که چون شاه روم از پی شهر زنگ
برآسود و آمد مرادش بچنگ
پذیره شد آسایش خواب را
روان کرد در کف می ناب را
بنوروز بنشست و می نوش کرد
سرود سرایندگان گوش کرد
سخن با ساقی و رود و شراب
بنوعی شد دور تا وقت خواب
جوانی بجز کامرانی نداشت
ازان گیتی زندگانی نداشت
نشسته جهاندار گیتی فروز
بفیروزی آورده شب را بروز
به پیرامنش فیلسوفان دهر
جهانرا ازو دانش داده بهر
ارسطو بپا خاسته فلاطون بجام
می خام ریزنده بر خون خام
مغنی سرایند در بانگ رود
بنوروزی شه نوای سرود
که دولت پناها جوانبخت باش
همه ساله با فیروز تخت باش
گرو کن بعشرت ابد جام را
گره کیسه کن باده خام را
بساط می ارغوانی بنه
طرب ساز داد جوانی بده
چو داری جوانی و اقبال مست
برو دولتی شاه باید نشست
چو بد سیر همشیر گردی تمام
برآرای مجلس بترتیب جام
جهانگیر در سایه تاج و تخت
نگیرد جهان بر توای کامبخت
سپاهی گرفتی سپهری بگیر
چنین آلتی بایدت ناگزیر
علم بر فلک زن که عالم تراست
بدولت در آویز کان هم تراست
شه از حضرت مصر تا کاخ زنگ
بجمله درآورده بود آب و رنگ
زبون کرد دشمن آسان گرفت
حساب خراج از خراسان گرفت
بهم سنگی خویش در روم و شام
نیامد کسش در ترازو تمام
بدارا که میداد مال از نخست
همان داوری نیز او باز جست
ازانجا که روز جوانیش بود
تماشای کشور ستانیش بود
کمربند ایرانیان سست کرد
بایران گرفتن کمر چست کرد
درختی که او سربرآرد بلند
بدیگر درختان درآرد گزند
به نخچیر شد شاه یکروز خویش
همه خوش منش بود و هم روز خوش
شکار افگنان دشمنان در نوشت
همی کرد نخچیر بر کوه و دشت
فلک وار می شد سپهر شکوه
گهی سوی صحرا گهی سوی کوه
گذشت از قضا بر یکی کوهسار
که بود از یکی چنین بروی شکار
دو کبک دری دید بر خاره سنگ
برآیین کبکان جنگی بجنگ
کزین معبر آنرا ابتها جست
که این فال آنرا نباید شکست
درین معرکه راند شه بارگی
همی بود بر سرو نظارگی
ز نخچیرگه کبکان دو آرمیده
ز نظاره شاه دیگر رمیده
بکشتی فرو ماند شه زان شمار
که در معرکه مرغ خانه بود آبدار
یکی را نشان کرد بر نام خویش
برو بست فال سرانجام خویش
دگر کبک را نام دارا نهاد
بران فال چشم آشکارا نهاد
دو مرغ دلاور در آن داوری
زمانی نمودند جنگ آوری
همان کبک شد عاقبت کامکار
که بر نام خود فال زد شهریار
چو فیروز دید آنجهان حال را
دلیل ظفر یافت آن فال را
خرامنده کبک ظفر یافته
بریده از برکبک سر تافته
سوی پشته کوه پرواز کرد
عقابی برآمد پرش باز کرد

چو شبگیر کبک دری تا عقاب
ملک شد ز برگشت آمد بتاب
ز بر واز فیروزی خویشتن
بنودش هما نام جان و تن
بدانست کاقبال یاری دهد
بدارا برش کامکاری دهد
ولیکن از آن دولت کامکار
نباشد پسی عمر او پایدار
شنیدم که بود اندران جا کوه
قفس پس یکی طاق گردون شکوه
که پرسنده کاتش آواز خویش
خبر باز جسته از راز خویش
صدایی شنید از کُه سخت
بدانسان که بودی نمودار بخت
بفرمود دستانکی هوشمند
خبر باز پرسید زکوه بلند
که چون از جهان پیش خسرو بود
پر انجام اقبال او چون بود
پرسید پرسنده فرخ فال
که چون می نماید سر انجام حال
بیکنده رشته بر جهان خیره دست
بدارای ادوار و پیوست
صدای بر آمد که وز نهفت
همانا که او گفته بد باز گفت
از آن فال فرخ دلی خسروی
چو کوه قوی یافت پشت قوی
بگفرم ولی زان طرف بازگشت
سوی بزمگاه آمد از کوه و دشت
تبه پر خشیت با انجمن
چو سرو سهی در میان چمن
سخن اندر انداز در کار خویش
ز فیروزی صبح پیکار خویش
که چون من بنیروی گیتی پناه
بگردون گردان رسانم کلاه
وگر بندر با جون خروی جز بهم
بخود با حسن خوار جز بهم
بدارا چرا داد باید خراج
گزو کم ندارم نه گوهر نه تاج
گر او تاج دارد مرا تیغ هست
چو تیغم بود تاجم آید بدست
گرو لشکر آرد به پیکار من
نگهدار من بس نگهدار من
مرا نصرت ایزدی حاصلست
که دایم قوی لشکرم یکدلست
سپه را که فیروزمندی رسد
زیاران یکدل بلندی رسد
دو دل لشکرو و شکند کوه را
پراکنده گی آرد انبوه را
امیدم جهان شد به نیروی بخت
که بستانم از دشمنان تاج و تخت
چه باید رصد گاه داران شدن
بحضرت همی آشکارا شدن
شما زیرکان را سپر یاوری
چه گویند چون باشد این داوری
جه حاجت بود پیش دارا مرا
نهانی که بنمود آشکارا مرا
شناسندگان سر انجام کار
دعا تازه کردند بر شهریار
که تا چرخ گردنده از اختر است
وزین مرد و آنیز پیش گوهر است
چراغ جهان گوهر شاه باد
رخ شاه روشن تر از ماه باد
تویی آنکه نیروی چرخی تست
برومندی آفرینش ز تست
بهر جا که باشی خداوند باش
ز بختی که باشی برومند باش
بگوییم چون بخت شد رهنمای
چو پرسیدی از ما بفرخنده رای
جنابت حضرت برای ثواب
که شه بر مخالف نیارد شتاب
تو جنبش گر او با تو جنگ آورد
بروی تیغ تو کار تنگ آورد
ز دست تو یک تیغ بر داشتن
ز دشمن سر و تاج بگذاشتن
گوزنی که با شیر بازی کند
زمین جای قربان نوازی کند
ز دارا نباید بجز نام و نوش
گر آید بتو خونش آرد بجوش
تو در پیش لشکر آر آهنین
خراج از زبونان تو از خرج آهنین
شبیخون تو تا بپایان زنگ
تماشای او تا شبستان تنگ
تو دین پروری خصم دین پرور است
فرشته گر امر من نیکتر است
تو شمشیر گیری و او جام گیر
تو بر سر نشینی و او بر سریر
تو با داوری او چه بستیر و گر
تو تمییز دانی و آن تیر زوی زر
تو بیداری او جادوی میکند
تو نیکی کنی او بدی میکند
بدان که از جمله شهر و سپاه
ز نیکان ترا در کسی نیک خواه
ببینی که روزی ستم آزاد او
کجا دید داد و بیداد او
نوازش گر بینای بدنام او
بر آرد به هفتم فلک نام او
ز حق دشمنی جست باطل ستیز
مگر خود کند باطل از حق گریز
کمر بند بیداری بخت گیر
کله داری کن سر تخت گیر
نباید که شد دور از این خیال
که دولت بملکت نصرت بحال
سپهری کردون ز مردمی برترست
وگرنه همه آدمی او هست
همه مردمی سرفرازی کند
پس آن شد که مردم نوازی کند
دو دو دام را تیرازان گشت شاه
که مهمان اوز اسپ در صید گاه
جهان خوش بنسبت کاری بدست
بزندان قفلش کنی پای پست
زعیش حرش آنکه نشانش دهی
کزین بیش سامانی بدانش دهی

جوانمرد پیوسته با کس بود
کس آزر نباشد که ناکس بود
مروت تو داری و مردی تراست
به اندیشه آن گنج بادا و راست
چو در راه با قوت با شیر بود
یکی رخ اسپش ز دم شیر بود
به آنکس که او را جهانست خام
همه کس بدانان که پیشه بوام
گر او شد ز اندوه پستی ز رخش
گران گنجه آشد تویی گنج بخش
بغالی گزاحشر توان برشمرد
تو داری درین داوری دست برد
تو آن شیرگیری که در روز جنگ
ز شمشیر تو خون شود خاره سنگ
بنوی سپاهان یکی پیر پشت
که بود و نه جوشی بود چشم زشت
که با تیغ تو سرکشی ساختند
بجز سر چه در پایت انداختند
چو زان نسبتها برکشی چو کوه
ازین قطره با هم مداری شکوه
نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند
هژبر ژیان کی کند صید گور
سپهدار کی روی تابد ز مور
دگر کاخشان نیکخواه تواند
همان خاکیان خاک راه تواند
تو داری گیتی گشایی تراست
خلل خصم را مومیایی تراست
بغالی گزاحشر توان برشمرد
تو داری درین داوری دست برد
بچندین نشانهای فیروزمند
بد اندیش را چون نباید گزند
همان اختر و فتح مندسپی
تو غالب تر آیی چو داوری سپی
بلسکر که لشکر گه زنگ بود
نه فتحی که با تو قوی جنگ بود
بمغلوب غالب چو بشناسند
دران فتح تو غالب باشند
چو فیروز بود آن نمودش بفال
دران هم توان بود فیروز حال
شد از نصرت آسمانیان خویش
حساب جهانگیری آورد پیش
بهر جا که شمشیر و سپا خو گرفت
به نیک اختری فال اختر گرفت
بفرخندگی فال زد ماه و سال
که فرخ بود فال فرخ بفال
ز فال بد بکار در حال بد
مبادا کسی کو زند فال بد
بیا ساقی آن لعل آلوده را
بیاور بشوی این غم آلود را
فروزنده باغی که ریحان باغ
ز قندیل او بر فروزد چراغ

ساختن اسکندر آیینه را

چو فرخ بود روزی از بامداد
همه مرد را هیکلی آید بیاد
بخوبی نهد رسم مهتاد با
ز دولت به نیکی کند یاد با
سر از کوی نیک اختری بر زند
به نیک اختری فال اختر زند
بهنگام بخشش شود نا امید
که ابر سیه بارد آب سپید
در چاره سازی بخود در ببند
که بسیار شمعی بود سودمند
نفس گر امید یاری کند
که از خود امیدواری کند
گره در میاور در ابروی خویش
در آیینه فتح بین روی خویش
گزارنده نقش پیمای دوم
کند نقش پیمای چین مشک روم
که چون شه سکندر جهان را کلید
ز شمشیرش آیینه آمد پدید
چو پیش جهان آگه شد جلوه ساز
بدان روشن آمد هوای نیاز
نبود آینه پیش از و ساخته
ز شمشیر او گشت پرداخته
چو افروخته شد غرض شش بخاست
در و پیکر خود ندیدند راست
سپیده آزمایش بهر گوهری
نمودند هر یک دگر پیکری
پس انجام کامش در او بکار
پذیرنده شد گوهرش را نگار
چو پرداخت رخسار آهنگرش
بصیقل فروزنده شد پیکرش
همه پیکرش را بر انسان که هست
درو دید رخسار پیکر پرست
بهر شکل می ساختندش نخست
نمی آمد از وی خیالی درست
به پهنی شدی چهره را بس سپاز
درازیش کردی چنین دراز
بربع مخالف نمودی خیال
سپندس نشان در دوی حال
چو شکل مدور شد انگیخته
تفاوت نشد با وی آمیخته
بنقشه بهر سو که برداشتند
نمایش یکی بود بگذاشتند
برین هندسه ز آهن تیره مغز
فرو ریخت شاه این نمود نغز
تو نیز از در آن آیینه نگری
به دست آری آیین اسکندری
چو آنگرد رو آهنین سخت وشت
بنرمی در آمد ز خوی درشت
سکندر درو دید پیش از گروه
ز گوهر نکو مرد آمد شکوه
چو از دیدن روی خود گشت شاد
یکی بوسه بر پشت آینه داد
عروسی که آن پشت آرد بجای
دهد بوسه آیینه رونمای
بیا ساقی آن جام آیینه فام
بمن ده که بر دست به جای جام

چو زان جام گیتی و آیین شوم
بدان جام روشن جهان بین شوم
بیا تا زنبید او شویم مست
به بیداد شوان نهاد دست
چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیو خانه است هم غول راه
جهان دام خویش از تو اگر برد
بگرجه ورنجه نباشد برد
چو بارزگی گیتیک مهیا شود
شود وز پس آنکه بدریا شود
بخور تا خوریم آنچه داریم شاد
درم بر درم چند باید نهاد
نهنگی بما بر گذر کرده گیر
همه گنج ناخورده و خورده گیر
از آن گنج کاورد قارون بدست
پس انجام در خاک بین خشت پست
وزان نشست از بر شه و شاد
چه آمد بجز مردی نامراد
درین باغ رنگی درخت برست
که ماند از فضای حنبه زن پرست

آمدن رسول دارا بنزد سکندر

گزارش کن نو ز تاج و تخت
چنین گفت کان شاه فیروز بخت
یکی روز فارغ دل و شاد بهر
برآسوده با او ز موبدهای شهر
می ناب در جام شاهنشهی
گهی پر همی کرد و گاهی تهی
حکیمان هشیار و دل پیش او
خرد مونس و خوب اندیش او
بپستی که آمد از بانگ چنگ
سخن شد پس از نطقهای شنگ
به هر جرعه می گوشه می فشاند
هنده پس رخشی دره در نشاند
درخشان شده می چو روشن درخش
قدح شکرافشان و می نوش بخش
دماغ نیوشنده را پر گران
ز نوشش می و رود رامشگران
پزشک قدح مالد از [illegible]
روان کرده و از ره باده خون
زهی زخم کز رخنه جوش شکر
شد و رود و خشکی بد و رود تر
دران بزم آراسته چون بهشت
گل افشان تر از ماه اردیبهشت
پکنده رجا بجوی فرخ سپهر
نشسته چو بر چرخ مه بر سپهر
ز دارا درآمد فرستاده
سخن گوی و روشن دل آزاده
چو چنبر پرستار پیشش بسود
هم او را و هم شاه او را ستود
چو کرد آفرین جوان پهلوان
نشسته و سخن کرد با او روان
ز دارا درود آوریدش درست
بداد و خراج کهن بازجست
که چون تو دگر گوهری طوق و تاج
ز درگاه ما وا گرفتی خراج
زبونی چه دیدی تو در کار ما
که بردی سپه از خط پرگار ما
همان سیم چشینه را کار بند
کمر بر کشی تا نیابی گزند
چکنده ز گرمی چنان بر فروخت
که از آتش دل زبانش بسوخت
نکالید شه بر پیش خشم گرفت
ز شد پیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد را پاسخ
که از جوش دل مغزش آید برنج
زبان چو تیغ گرمی بر آشفته شد
سخنهای ناگفتنی گفته شد
زمانی بپاسخ شد آهسته خیز
بس آنکه زبان کرد چون تیغ تیز
فرو گفت ناگفتنیهای سخت
چه گوید خداوند شمشیر و تخت
گرا و سخن را نباشد بلند
نکوهید سخنهای بیوده چند
زبان گر بگرمی صبوری کند
ز دوری گنج خویش دوری کند
سخن گر به با او زبازه بود
ز گفتش هم از گفتنش بد بود
به خوش گفت فرزانه پیش
زبان گر سنان است و تیغ آتشین
نباشد نکو و کمی هر زبان
که گوید مرا آنچه آیدش بر زبان
گزارنده پیری کیانی سرشت
گزارش چنان کرد از پیر زشت
که وقتی که از کوه سر تیغ و تاج
زیونان شدی سوی دارا خراج
دران گوهرین گنج بنا پدید
بدین خانه زرنده آفرید
منقش یکی چتر و آنی بساط
که چندان که تا زه دگر دی نشاط
چو قاصد زبان تیغ فولاد کرد
خراج کهن گشته را یاد کرد
بر او بانگ زد شهریار دلیر
که شوان بسنده غارت رسد شیر
زمانه دگرگونه آیین نهاد
شد آن مرغ کو خایه زرین نهاد
سپرد آن بساط کهن در نوشت
سپاه و کر ملک آنازه گشت
همه باد گوهر بخیره درنگ
گهی صلح سازد جهان گاه جنگ
بگردون کشی بر سپاه و زنفس
بشمشیر با من سخن گوی و بس
ترا آن مستور گر شمشیر بس
نیارد و پر بخت تو زیر بس
چو با هر توانی کمر داشتم
غمان جهان بر تو بگذاشتم
تو با آنکه داری جهان توشه
رها کن مرا در چنین گوشه
برانم سپاه و زکه غم آورم
بهم چند با تو رزم آورم

بپیچید سر مهر و آزرم را
بجوشش آورد هم کینه گرم را
مگر شه نداند که در روز جنگ
چه سرها بریدم باقصای زنگ
بیک نامش ناگهان حشم
چه گردنکشانرا بپرانده چشم
گهی از مغانی به طوق و تاج
چو زنهاریان بر فرستد خراج
زمن مصر نایدنه زر خواستش
سخن جز بر مصری ز آتش
میانگیز شه میفزود زکین
خرابی میاور بر ایران زمین
ببین پایگاه مرا تا کجاست
بدان پایه باید زمن پایه خواست
ترا ملک آورده بی رنج و تیغ
مکن با سپاهی بدان حال تیغ
مسوزان بکج خو دکامی ایام را
قلم درکش اندیشهٔ خام را
زمین آنچه بر نایدت بر مخواه
چنان باش با من که با شاه شاه
فرستاده کین داستان گوش کرد
سخنهای خود را فراموش کرد
بسوی شاه شد داغ بر دل گشاد
شتابنده بر تیغ آتش نهاد
مغو گفت پیغامهای درشت
کزو چهره و بین او تا گشت پشت
چو دارا جواب سکندر شنید
یکی دود آتش از جگر بر کشید
که با من سکندر چه یارا بود
که هم سنگ نام دارا بود
بشهری پسی اسپهان یاد کرد
کزو شد نیوشنده را روی زرد
بخندید و گفت اندران زهرخند
که اینچ پس بر کار چرخ بلند
فلک بین چه ظلم آشکارا کند
که اسکندر آهنگ دارا کند
سکندر نه گر خود بود کوه قاف
که باشد که با من شود هم مصاف
چنان شیر را جنگ عقاب
کم از قطره دان پیش دریای آب
سبک قاصدی را بدرگاه او
فرستاد و شه چشم بر راه او
یکی گوی و چوگان بقاصد سپرد
قفیزی پر از کنجد ناشمرد
ور آنگو حشی از آن پیش کش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش
سوی روم شد قاصد تیز گام
ز دارا پذیرفته با خود پیام
ز ره چون در آمد بر شاه روم
فروزنده شد سبز آتش ز بوم
پر افکنده در پایهٔ بندگی
نمودش نشان پرستندگی
نخستین گره کز سخن باز کرد
سخن را بخوبی بر آغاز کرد
که فرمان بر آن حاکم جان شده
پرستندگان بنده فرمان شده
چه فرمایدم شاه فیروز رای
که فرمان فرمانت آرم بجای
سکندر بدانست کان غدرخواه
پیامی درشت آرد از بر شاه
بپیغام و گفت بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام
متاعی که در بنگه خویش داشت
بیاورد و یک یک فراپیش داشت
چو آورد پیش سکندر نهاد
به پیغام دارا زبان برگشاد
ز چوگان و گوی اندر آمد نخست
که طفلی تو بازی چنین کن درست
وگر آرزوی هنر آیدت
ز بیهوده کی دل بدر آیدت
همان کنجد ناشمرده فشاند
کزین بیش خواهم سپه بر تو راند
سکندر جهاندار هوشمند
در آن حالها دید فتحی بلند
مثل زد که هر چه آن گزید از پیش
بچوگان کشیدن سوی گوی خویش
مگر شاه دادن ره چوگان پیش
که تا زان کشم ملک در خویش
همان گوی را مرد هیات شناس
بشکل زمین می نهد در قیاس
چو گوی زمین شاه ما را سپرد
بدین گوی خواهم از او گوی برد
چو زین گونه کرد آن گزارشگری
بکنجد در آمد دگر داوری
فرو ریخت کنجد بصحن سرای
طلب کرد مرغان کنجد ربای
بیک لحظه مرغان در او تاختند
زمین را ز کنجد بپرداختند
جوابت کرد او بدین مضمون
چو روغن که از کنجد آید برون
اگر لشکر از کنجد انگیخت شاه
مرا مرغ کنجد خور آمد سپاه
پس آنگه قفیزی سپندان خرد
بپاداش کنجد بقاصد سپرد
که شه گر کشد لشکر بی قیاس
سپاه مرا هم بدینسان شناس
چو قاصد شنید آن سخنهای سخت
به پشت خر خویش بربست رخت
بدارا رسانید از سکندر جواب
جوابی گلوگیر چون زهراب
برآشفت از آن خیرگی شاه را
که حجت قوی بود بدخواه را
جهاندار دارا بدان داوری
طلب کرد از ایرانیان یاوری
ز چین و ز خزر و ز خوارزم و غور
زمین آهنین شد ز نعل ستور
سپاهی بهم کرد چون کوه قاف
همه سنگ فرسای آهن شکاف
چو عارض شمار سپه بر گرفت
فرو ماند و عقل از شمردن شگفت
ز جنگی سواران چابک رکیب
بنهصد هزار اندر آمد حسیب

جهان جوی چون دید کز لشکرش
همه موج دریا زند کشورش
سپاهی چو آتش سوی روم راند
کجا او شد آن بوم را بوم خواند
بارمن درآمد چو دریای شه
جبال ار شد از گرد او پای کند
ز ارمن زمین تا باقصای روم
بجوشید دریا بلرزید بوم
علف در زمین گشت گنج چون کم
ز نعل ستوران بکاهید سم
پی شاه اگر آفتابی کند
بهر جا که آید خرابی کند
چپاچاپ قان ازرق درخش
بکام دلم درفشان چون درفش
مس او را خورم دفتر زری بود
مرا او را خور و خاک روزی بود

آمدن دارا بجنگ اسکندر

چو نیکو شناسی سپهت کار آگهی
گر از نقد عالم مبادا تهی
ز عالم کسی سر برآرد بلند
که در کار عالم بود هوشمند
بسازی همی باید این او را
نگهدار روز و شبگاه را
بدید آرد آن آلت از بار خویش
کز او روی آسیان کند کار خویش
منیکش گر چه گول کار آیدت
که بختت بکام سرما بکار آیدت
خری بر گریوه ز سر پا بدرد
که از کاهلی جامه بر خود بدرد
گزارنده شرح شاهنشهی
چنین داد پرسنده را آگهی
که دارا چو لشکر بارمن کشید
تو گفتی که آمد قیامت پدید
نبود آگه اسکندر از کار او
که آمد قیامت به پیکار او
رسیدند زنهاریان خیل خیل
که طوفان بیاورد رود نیل
شبیخون دارا درآمد ز راه
ز فولاد پوشان زمین شد سیاه
پژوهنده گفت بدخواه تست
شب و روز غافل شد آنجا که تست
بر و شاه اگر یک شبیخون کند
ز ملکش همانا که بیرون کند
سکندر بخندید و دادش جواب
که پنهان نگیرد جهان آفتاب
ملک را بوقت عنان تافتش
بزوری نشاید ظفر یافتش
پژوهنده دیگر آمد ز گرد
که دارا بچندان سپه ساز کرد
که آنرا شمرد و توان قیاس
شمارنده را در دل آمد هراس
سکندر بدو گفت یک تیغ تیز
کند چند صد کار و راز ریز
یکی گرگ اگر بود خشمناک
ز بسیاری گوسفندان چه باک
سپه را جوابی چنان ارجمند
پسنده آمد از شهریار بلند
خبر گرم‌تر شد همی هر زمان
که آمد برزم اژدهای زمان
سکندر چو دانست کان شد ستیغ
بتندی درآمد همی برق تیغ
فرستاد تا لشکر از مرز و بار
روانه شود بر در شهریار
ز مصر و ز افرنجه وز روم و چین
شد آراسته لشکری چون [illegible]
جوانان و لشکری گران
عدو خواست از نام نام‌آوران
خبر داد و عارض که سیصد هزار
برآمد دلیران مغفر و سوار
چو شد ساخته کار لشکر تمام
یکی انجمن ساخت بی دود و دام
نشستند بیدار مغزان روم
بمهر ملک نرم گردند موم
شه از کار دارا و پیکار او
سخن راند و پیچید در کار او
چنین گفت کان نامور شهریار
کمر بست بر جستن کارزار
چه سازیم تدبیرش از صلح و جنگ
که آمد بما وحشی کار تنگ
اگر بر نیاریم تیغ از نیام
ز مردی بما بر نیارند نام
وگر تاج بستانم از تاجور
به پیدا و خود بسته باشم کمر
بیکبار که از ملک بیرون کنم
من این رهزنی را کی ایچ بکنم
نترسم که اختر بدین تیرگی
بد اندیش ما را دهد خیرگی
چه تدبیر باشد درین بیم راه
کزو کار ما بر نگردد تباه
بد اندیشه خوب را و صواب
پدید آورید این سخن را جواب
چنان دید پیران بیدار هوش
چو گفتار گوینده کردند گوش
چو پاسخ کشیدند یکسر زبان
دعا تازه کردند بر مرزبان
که پیکار با این همایون درخت
که نامش بلندست و پیروز بخت
که تاج و تختش جهان تازه باد
پی خصم و تاج دروازه باد
همه رای درست جهان در دست
درستی چه باید با زجست
ولیکن ز فرمان تو نگذریم
بجز راه فرمان تو نسپریم
چنان در دل آمد جهاندیده را
همان زیرکان پسندیده را
که چون کینه در شد دل کینه خواه
همان خار و خشت برآید براه
تو نیز آتش کینه را بر فروز
که فرخ بود آتش کینه سوز

تو پیروزتری خصم بید کهن
کجا پیر گشته چه با بیخ و بن
کسی باغ را وقت نوکردنست
تواند رهی یابد از وی گسست
به پیمان نو دولت تازه عهد
نو و پس جهان را برارای مهد
بداندیش تو هست بیدادگر
بپیچد رعیت ز بیدادگر
چه باید مرا پند نادان کسی
که دارد هم از خانه دشمن بسی
قلم درکش آیین بیداد را
کفایت کن از خلق فریاد را
ز خصم تو چون مملکت گشت پیر
بخصم افکنی پای رنده دلیر
شوری چنین گرم در بند بال
برو انجام اندیشه ترکن خیال
کی شاه را پای مار ابرست
ولی کو گزین داوری بر درست
نشاید که شه را که برهم زند
گر از سدره باشد که آدم زند
بر آن خشم شد خصمت از منول
که شه نام و روشن و پستی بجو
نگه دار و از رزم تخت کیان
بخونریزی دل مبند در میان
بیفکند رخ و در حکم آن داوری
ز لشکرکشان یافت آن داوری
بدستوری خصمت اسپتان
بلشکرکشی گشت هم داستان
یکی روز گردش روزگار
بدست آیدش طالع کامگار
بفال همایون ترتیب راه
نفرمود کز جا بجنبد سپاه
عنان تاب شد شاه فیروز جنگ
میان بست برکین بخواهنگ
ز شمشیر فولاد چون شیر مست
بکشور گشایی کلید بدست
سپاهی چو زنبور با نیشتر
ز غوغای زنبور هم بیشتر
نشان چتر شه بود از دور بلند
که ماند از فریدون فیروزمند
بوقتی که آن وقت سازنده بود
فلک دست بازی نوازنده بود
بسی برتر از کاویانی درفش
بمنجوق برزد پرندی بنفش
صنوبر ستونی ز پنجاه رش
بتاب جگر یافته پرورش
بر او اژدها پیکری زرپر
که بیننده را زان در آید نفیر
زده بر سر از چتر برجم کلاه
چو بر قله کوه ابر سیاه
نهیب سنانها بود پیدا ز دور
عقاب سپید پر و بالش نور
شه اژدها با جهان لشکری
سپر بر جهان اژدها پیکری
جهان گرد از آشوب خود در مغاک
ز بس جدا ز بهر یک مشت خاک
ز بس گرد که خاک تا چند چند
بشری توان گردنش کرد بند
جهان یک نوالست پیچیده پیر
در آن کار رحلوا بود که جگر
فلک در بلندی نشیب در مغاک
یکی طشت خون شد یکی طشت خاک
نوشته برین سر دو آلوده طشت
که خون سیاوش بی پر گشت
زمین کز بضاعت برون آورد
همه خاک در زیر خون آورد
نخفته درین طشت فریاد کس
که برتست دادار فریادرس
چو فریاد داور گلو بسته زه
گلو بسته به مرد و فریاد خواه
برادر بود خود حصاری کنی
بخاموشی خویش یاری کنی
بپاپای آن آتش تیز سوز
به آتش کن دشمنی بر فروز
بمجلس فسرده زبان خوش بود
که چون شمع بر رفت قم آتش بود
خردمند را خوبی از داد اوست
پناه خرد داد این باد اوست
کسی کو بدین ملک خرسند نیست
نبرد یکی از ناخردمند نیست

رای زدن دارا با بزرگان لشکر خود

خرد و نیک همسایه شد زان بدست
که همسایه کو نیک بخت او است
چو در گوهری ناتجندان مرنگ
بداد و دستانی ز خود کم زنگ
درین دولتی خانه آباد کرد
که گردن دهقانی آزاد کرد
تو پیشینه از نهی بار گردن و پش
ز گردن نان بر نیاری خوش
چو دریا پر از مایه خویش باش
هم از بود خود پیوند بر تراش
بهمانی خویشتن تا روز مرگ
درختی شو از خویشتن ساز برگ
چو بید از برگ گیاه خور وبا
همه تن شد انگشت تیز کرد باد
گزارنده به چتری ز موبدان
گزارش چنین کرد با بخردان
که چون شاه آتش آرد اسپ سته
همش تیغ در دست و هم خو ابسته
خبر گرم شد در همه مرز و بوم
که آمد برون اژدهایی ز روم
بپرخاش دارا سپر افراخته
همه آلت داوری ساخته
جهان را بدین مژده نوروز بود
که پیدا و دارا جهان سوز بود
گزان بوم کشور بیکبارگی
سپه تو وآمد ندار بستگی
چو دارا زیان یافت آگاه گشت
که موج سکندر ز دریا گذشت

ز پیران دانش وری هوشمند
برآراست پنهان یکی انجمن
ز هر کاردانی برای درست
دران داوری چاره بایست جست
که بدخواه را چون ازو شکست
به چرخ اندرون چون کند پای پست
جو افسون در آموزد از رهنمون
گر آید ز کار پزشکنه زبون
جو در جنگ پیروزیش دیده بود
ز پیروزی جنگیش ترسیده بود
نگر دانش آن کار کس چاره ده
نخورد ایش غم هیچ فرخ زده
جو دانسته بودند کو پیر گشت
بسوزندگی گرم چون آتش است
چنینهای کس در نیارد به گوش
دران کار بودند یکسر خموش
بجمه دران انکه دو شاد دل
پسری و نامی ز نام آوران
قرین بزرگانی که از فر و برز
تنش بخش بود و بازوش گرز
به هیبت دران انجمن گاه بود
ز احوال پیشینه آگاه بود
ثنا گفت بر شاه و بر بزم شاه
که آباد باد از تو این بزمگاه
مبادا تهی عالم از نام تو
همان جشن در خورد آرام تو
گذشته ست تا من از عهد خویش
چنین گفت با من انداز خویش
که چون کرد کیخسرو آهنگ کار
خبر کرد ازان جام گوهرنگار
که در طالع دور ما تا بدیر
فرود آید اختر ز بالا و زیر
برون آید از روم گردنکشی
زند در سر آتشکده آتشی
همه ملک ایران به دست آورد
به تخت کیان بر شکست آورد
جهانگیرد و هم بماند بجای
پس انجام روزی در آرد ز پای
مبادا که این مرد رومی نژاد
دران قالب آید که هرگز مباد
بدار شاه بر نخ زند نام او
نیارد دوری خویش آرام او
نباید گزند و دولت آید برنج
که منقلب جان کو شد از بهر گنج
فرینی بیستش کی طاعت کند
بکاویم شاه قناعت کند
فریبش ز چشم با خوش ست
برافشاند آب از آتش پست
تکش تیغ بر زور بازوی خویش
نگهبان ور این تیز روی خویش
اگر چه هم شیرین جفت زنیر
خروش شیر عنان آن دلیر
بناموس باید جهاندار خویش
وز آنجا که بایست بر فرا خویش
برون آتش از دیو چهر
گزین باید او را دگنده سپهری
هر آن جو که باز رود هم غبار
بنرخ زر آید اندر شمار
جهان زاید بر این مرد و تو روز نو
که چید او در اجهانسو زبو
از آن جو به هر کشور یکبار گی
بسپتو اوآمد ارپستگار گی
زدار ای پرستی مش خو آهسته
بهر چه کند دل آراسته
بیابانش شیر درنده و سهمناک
که از نوک خاری در آید بخاک
جو باز گردمی گرم کیتی کنی
سپس جهی زدانش ازخورده و جنی
ببندیش زان پیشتر دار
که نز دوری گفت پیر پیش دار
جهان انکی است کاید نبرد
پی مرد بگذشت بر هیچ مرد
که چنبه که با شیر باید بگاب
نفر به ترین رخش آید شتاب
به بیگانه گر هست فرزند دل
جو هم جانه گر دو شود جانگسل
جو شد جانه بر تهد فرزند پست
نباید دگر مهر فرزند خواست
جو بالا برار دیگانی بلند
کی چه دو ما شد از وی گزند
ز بند بزرگان نباید گذشت
چنین دو رق دری نباید نوشت
که چون آزموده شود روزگار
بیاد آیدت پند آموزگار
بیگانش گری که نصیحت شنید
در جاره را در کف آرد کلید
شد از پند آن پیر پالوده مغز
مرا پیمان رسید از پی کار آن نغز
ولیکن گذشت آتش گرم را
پسر گوجکی داشت آزرم را
شد از گفته رای آن خشمناک
بپیچید جون مار بر روی خاک
گره بر زد ابروی پیوسته را
گشاد از گره خشم آهسته را
ورو دیده جون اژدها در کوزل
نخستی که دو راهگذار رپیشک دل
که در سخن نرم آهنی دیده
که فولاد او را پیشه دیده
نیایی بمن مردی از اهل وهم
زه گوه آتش برادی بوم
نگه برکپ پیاس گنی باورا
مرا پیانی زبند فولاد را
عقابان جبازی بکبکان بجنگ
پر تاز یازان در ارو پلنگ
چو بند م کرد مصاف کسی
که در دم کم بسته جوانی کسی
که دانست کودک خورد سال
شود باز رکان جنین بیسکال
با اول قدح در دی آرد پیش
گذارد شکوه سر شرم خویش

بخود ننگ دارند خوبی کنند
که پیش زبونان زبونی کنند
اگر خود شود غرقه در زنهار
نخواهد نهنگ از ورق زینهار
ز رومی کجا نیزه آهنست و در
که کشتی بر وی اندر آب شود
دلیری کند با من آن نا دلیر
چو گور گرازنده باشد بشیر
بود خایه مرغ سخت و گران
نه چون تنگ خاشاک آهنگران
پسر گو را آنکه در آید بخواب
که شیر از پسش گرد واید بخواب
بشور اندر و رنگ خورشید را
شما کند جام جمشید را
بتاراج ایران برآورد علم
برد تخت کیخسرو و جام جم
سکو و کیان پیش ما بد نهاد
قدم در خور خویش باید نهاد
پلنگی که بست او بیازو بند
که شیر ژیان را کند او گزند
ز شیراج بر در هبا از نوا
نخندد زمین تا نبارد هوا
تو خود نیک دانی که با این شکوه
زیک طفل و می جام پیشروه
نشیننده بر تختگاه کیان
منم تاج بر سر کمر بر میان
گرایادگی گر نه گفت و گوی
زمن جای آبا کند جست و جوی
کلاه کیان کیانیز اسپزو
ازین جستن و میان کی خزد
بدست غلامان سپردش دژم
بچوب شبانان بکشتش بهم
ز بری که از پیک زبونی کند
خو پیر با او خرد دونی کند
عقابی که او پشه گیرد گزیر
گرفتاردش هست کو مجنبر
پلنگی که تر بیند زرو با و پیر
بپوزاد و نوشش بسر جام بر
همی چشمه که خرد اسپ پل زور
پسرش چون سپاهش همی تیره
که باشد زبونی خراج پسری
که هم پسر بود و باید خبری
تهی دست کو مایه داری کند
چو بشکست کو را دو داری کند
من از تخمه بهمن و نشت کی
کجا رسم از روی پست پی
زره‌می ز درع اسفندیار
برو رنگ زین منم یادگار
اگر باز گردد به پیشینه راه
برو ور ز روشن نگر دو سپاه
دگر کشتی او بدریای مس
سپری پسند افکنند در پای مس
چو در پاشنی جو ابش دمنده
ز خاک کش پستایم با تش دمنده
از اوان بر خاصی جهان زرم آب
کنار دو گر و هست بر آفتاب
ستیزنده جون دوستای بود
شکستش ز مو میانی بود
خو ازین نزده که بالان کشند
که تا رخت خرسنده آبسیان کشند
من آن صید را کرده ام سر بلند
منش باز در گردن آرم کمند
توای مغز پوسیده و سپال خورد
ز گستاخی چند ور باز کرد
نه جا یک شد این جایگی سیاهش
کمندی بگوی در انداختش
چرانی همچو ابر افسر و جش
فلک را جهانداری آموختش
بکش جز بماند از و خویش پی
که مرجو همی برآید بدست جای
قباکونه در خور و بالا بود
و ان کار ورز و نبید کالا بود
ترا فطرت پری از جای برد
کهن گشت کشتیت از سر رای برد
چو پیر کهن گرد آوازه پشت
ز هینره عصا ده که گیرد به مشت
ز پیری کر گوشه در آی نغز
فراموش کاری درد و دنبغر
ز پیران و چیز است با برگ و ساز
یکی در ستون یکی در نماز
جهان بر جوانان جنگ آزمای
رها کن فسرو کش تو پرانه پای
ز پیران و چیز است با زیب و ساز
یکی در ستون یکی در نماز
ترا تا توان کی سپاری کند
سلاح شکسته چه یاری کند
سپه را نگه برنا بود ز انگ سپر
میانجی رسیده کند چون شیخ و تیر
بهنگام خود گفت باید سخن
که بی وقت برنا و رنا رسد
خرد وی که پیکه نوا بر کشید
پسرش را بیکه باز باید برید
زبان را به تابپراری پسر
زبان خشک تا کلوکا و تر
پسر بی زبان گر بجو ان تر بود
به از بی زبانی که بی پسر بود
زبان را نگه دار در کام خویش
نفس بر مزن جز بهنگام خویش
زبان کو به او کام داری کند
چو کاش بود کامکاری بود
بیا گفت شاها که باشد شنفت
بدیگر زبان بایدش با نگفت
بگفتش کسی گوش و بشنیده گوش
نیوشنده را در نیار و بگوش
سخن که با صاحب تاج و تخت
بگوئید بخشه نگوئید سخت
چو زین گونه شدی پس کر شاه
پشیمان شد آن پهر شد خواه
خطا هست در کار شاهان بسی
که باشاه خویشی ندارد کسی
جوانی کینه بر فرزند مهر
بفرزند خود بر فرزند مهر

همانا که پیوند شه آتش است
بآتش در از دور دیدن خوش است
نصیحت موافق بود شاه را
گر از گبر خالی کند راه را
خصومت گر با خداوند زور
بود وحشی افکنده در آب شور
چو آگاه گشت از نصیحت گزار
که از بنده او گرم شد شهریار
چنین داد گرگونه پیغام کرد
بشیرین زبان شاه را یاد کرد
که دارای دوران آشکارا توی
مخالف چه دارد چو دارا توی
به باشد سکندر که آرد پناه
ز دارای دولت ستاند کلاه
ز آیین کلاه آسمان دوخت است
ستاره چراغ تو افروخت است
کلوخی که با کوه سازد نبرد
بسنگی توان در آورد گرد
درخت کدو تا بسی روزگار
کند دعوی همسری با چنار
که دست کلان کرد افراخت است
ز سیماب کیمیای پس ساخت است
چو خورشید نورش در آرد بباغ
بپروانگی پیش میرد چراغ
بهنگام پر پنجه روباه لنگ
چگونه نهد پای پیش پلنگ
گره زابروی خویش بگشاد شه
که برگوشه بهتر نگارا گره
بآهستگی کار عالم برآر
که در کار گرمی نیاید بکار
چراغ ار بگرمی بجنبد و حشی
نه خود را نه پروانه سوز خوشی
خبر آمد و آتش اندر شود
نباشد زیانش دهن او دود
شکیب آورد و بند بار کلید
شکیبنده را کس پشیمان ندید
نه نیکوست شطرنج بد باختن
فرس در تنگ پیل در تاختن
بیارد وگر چشم خوردن گریست
که تا زخمه در روی آرد گریست
تو شاهی قیاس تو افزون کنم
حساب تو با دیگران چون کنم
بتعلیم دارا جهاندیده مرد
بهی گونه زین داستان یاد کرد
جهاندار دارای جمشید مغز
شد از نرم دل زان سخنهای نغز
دران شد که آتش فرو کشش
گزو خواست منشی سخن سوچشش
طلب کرد کاید ز دیوان دبیر
بکار آورد مشک را بر حریر
دبیر نویسنده آمد چو باد
نوشت آنچه دارا بدو کرد یاد
روان کرد کلک سیه رنگ را
بر آب مانی و ارژنگ را
یکی نامه نغز پیکر نوشت
بکردار باغ از بیاض بهشت
سخنهای از تیغ پولاد تر
زبان از سخن سخت بنیاد تر
چو شد نامه نغز پرداخته
بر آن مهر شاهانه شد ساخته
بده ساقی آن جام جمشید را
شب تیره رخشنده خورشید را
می کز فروغش شب زاغ چهر
ستاره عقیقی شود بر سپهر

نامه دارا بنزد اسکندر

رساننده نامه چون خسروان
بدرگاه اسکندر آمد دوان
بدو داد و نامه چو سر باز کرد
دبیر آمد و خواندن آغاز کرد

بنام بزرگ ایزد دادبخش
که ما را ز سر دانش او داد بخش
خداوند روزی ده دستگیر
نیابنده را از درش ناگزیر
فروزنده کوکب تابناک
برآرنده مردم از تیره خاک
توانا و دانا به بودنی
کند نقش پیدا بجنبد دنی
از آن هر زمان موج را مایه
خرد را دگرگونه پیرایه
یکی را جهان شکل آرد بپیش
که نامی نهد در انبان خویش
یکی را برآرد بچرخ بلند
یکی را کند خوار و زار و نژند
نه با اینش مهر و نه با آنش کین
چنین است رسم جهان آفرین
یکی را به پستی فکند کو و کنج
سپنجیه ای ده کو و سپنج
بدانکس کند کز کو رنج یافت
نه سعی نمود آنکه او گنج یافت
کند هرچه خواهد بر او حکم نیست
که جان آدمی کشتن از بهر حکمت
نشاید سر از حکم او تافتش
بخواهد حاکمی چون توان یافتش
درود خدا باد بر بنده
که افکنده شد با سپر افکنده
چه سود است با تو مرا حق شناس
کننده آفرینش بغیر قیاس
بجایی که بدخواه خونی بود
تواضع نمودن زبونی بود
نکو داستانی و آن شیر دست
که با زیر دستان مشو زیر دست
تو ای طفل ناپخته خام رای
مزن پنجه در شیر جنگ آزمای
همه هیچ با منت یار کو
سپاهت کجا تا سپهدار کو
چو کژدم تو بی بار خونی کنی
که با اژدها جنگجویی کنی
اگر کردی این خطی بی یاران رها
وگر نه من تیغ چون اژدها

بنز

جهانت سیه باشد از تیغ تیز
که یا مرگ خواهی ز من یا گریز
برخشنده آتش با ستا و زند
بخورشید روشن بچرخ بلند
به یزدان که اندیشش از من بهست
بزردشت کز خشم اهرمن پست
که از روم و رومی نمانم نشان
شوم بر سپهر مرد و آتش فشان
ز رومی چه برخیزد و لشکرش
بپای ستوران برم کشورش
گر خشم همه آهن آری ز روم
در آتشکده ما چه آهن چه موم
گر آری بجنبه دو با درع و ترگ
کجا باشدت برگ یک بید برگ
مگر بیشه ترکان مینای می
نخوردی که هشتی بنوشای می
پسری کو که پیر بخت او را کنی
نه از پیش دارا و دارا کنی
کمان شکنی بر زیری بتیر
ز ژنده ور نوزدی هوش تیر
وگر نه جهانت همه گوش پیچ
که دانی که کمتر ز هیچی و هیچ
حذر کن ز خشم جهاندار بس
مباش ایمن از خواب خرگوش بس
بگوشه هش من مپیچ از نهاد
که چندانکه جنبد دو ده کیقباد
پس شیر گردون چهاجی برگرفت
که خرگوش با ایکر دهن گرفت
بدین جرأت ار ما مبین کینه را
قلم درکشم سیم و دیهیم را
نشاید همه پاد گر کینه دوخت
سر رشته یکباره شان فروخت
توانم که من با تو ای خام خوی
کنم پنجگی گرد هم آرزم جوی
ولیک آن مثل راست باشد که شاه
بدان روز وقت خواری ار رفته جا
بد و جنگ تیغی ما برکینه را
قلم درکشم سیم و دیهیم را
نگر خفت در خانه‌ای کس
چو در خفت باشی نگیری بکس
بر انم بیا ور که جنبم ز جای
ندارد بر پشت با پیل پای
بملک خداداد خرسند باش
نگر زانچنین جنگ پیراسته باش
کلاهی بنیک کمک در کوپس کرد
تنگ خویشتن را فراموش کرد
بسا آسمانی که انجم آمد فراز
فرشته در آسمان کرد باز
ندانم که دیهیم کیخسروی
ز فرقی که خواهد گرفتش نوی
زمانه گر او کار بازی کند
ستاره بهجان که بازی کند
ز خاکی که بر آسمان افکنی
تو خیره به پای خود و بیزنی
هنر در جوانی بدان آر دست
که گردون شمشیر من خار دست
غلامم نه بید از ایست گره
نبا گر و ناز اگر کردش بچیت
مرا زیبد از چنبر و ان عجم
بر تخت کاوس و اکلیل جم
بشمی کشتی سخت چون آهنم
که از پشت شاهان و بیرشم
ز باران کجا ترسد آن گرگ پیر
که گر کینه پوشد بجای حریر
ز دارنده و شوان سپند بخت را
نشاید جز بد افسر و تخت را
گر اسفندیار از جهان رخت برد
نبیره نیامن و بهمن سپرد
دگر بهمن از پادشاهی گذشت
جهان پادشاهی بس بارگشت
بجز من که دارد که کارزار
دل بهمن و زور اسفندیار
بس مپرسید بازوی بهمنی
که اسفندیار مر دو بیهشی
نژاد و کهم دیگران زو دست
نژاد کیانراي آزرد پست
وراند از خود غلط بوده
نیازوی بهمن نه همبوده
خداوند ملکم نه پیوند خویش
مشو عاصی اندر خداوند خویش
پشیمان جهان شو که چون کار بود
ندارد پشیمانی اکنون سود
جوانی مکن گر چه هستی دلیر
منه پای گستاخ در کام شیر
دشتی ربا کن به سرمی درای
ز جایم مجنبان تا بانی بجای
سر از پا کنی پستم آن کوه سنگ
که جنبش آهسته دارم درنگ
بشهری بغارت بر م کشورت
بخواهش همه کشور دیگرت
محبان مرا تا نخسپند بهین
همی گویمت باز گویم همین
چو خواننده نامه شهریار
بپرداخت از نامه چون نگار
سکندر بفرمود کارند شتاب
نیازی شنیدن فرستم جواب
دبیر قلم زن قلم برگرفت
همه نامه در گنج گوهر گرفت
جوابی نوشت آنچنان دلپسند
که بوسید و پستش سپهر بلند
چو پیوسته شد نامهٔ دلنواز
رساننده را داد و بر دباز
پیاپی می از بهر دفع خمار
دوای دل دردمند از خمار

پاسخ نامهٔ دارا از جانب اسکندر

شرابی بیار و که مستی کنم
بدان آب آتش پرستی کنم
دبیر آمد و نامه را برگشاد
ز نزهت صد گنج را در گشاد

فرو خواند نامه ز سر تا به بن
برآمود و جون در سخن در سخن
پس از نام نام جهاندار پاک
برازنده بر پشتهای خاک
بلندی ده آسمان بلند
گشاینده و دیده و هوشمند
جهان آفرین زو جهان بی نیاز
بهنگام بیچارگی چاره ساز
زمین ابر و دم بهار است چهر
کمربسته گردش گردان سپهر
نیام زمین را شمشیر آب
برافروخت چون چشمه آفتاب
خداوندی نیست بند یکی
نه بر روی بونی نه افگند کی
یکی گونه مانند و هر یک یکیست
همه هستی از ملک او اندکیست
قوی جفت ز هر کس بی شمار
بری حاجت از هر که آید بکار
مرا و ترا مایه با بخت نیست
که تا زو بسازیم چیزی نخست
مرا بخرد آفرید با سپاس بست
بدریا فش عقل را تاب نیست
خرد دانش تعلیم آموز اوست
دل از داغ داران بتسلیم اوست
پر از نیک و حکم او شد جهان
بحکم آشکارا بحکمت نهان
فرشته برابر برین جاده دشت
بدو آمدن هم بدو بازگشت
دل و دیده دار و شناسای دوست
مرا داد را باده پادشاهی روست
ز فرمان او نیست کس را گزیر
خدا است و ما بنده و فرمان پذیر
مرا گر کند در جهان تاجدار
عجب نیست از بخشش کردگار
تو ترسای جهاندار فیروزبخت
تو گر زما دار آوری و تاج و تخت
خداوند تاجی خیره دستی نیست
شو بر خداوند کان خیره دست
سپاس از خداوند کز ما سپاس
نگوید شما مرد و مردم شناس
مبادا و هشیاری و پیشی
کسی از فرمان و فرشی
مرا گر خداوند یاری دهد
عجب نیست گر شهریاری دهم
توانم که کردن فرازی کنم
بشمشیر با شیر بازی کنم
بشمع افسر و گاه خواهم گرفت
بدین اژدها ماه خواهم گرفت
نخواندی تاریخ جمشید شاه
که آن اژدها چون فرو برد ماه
فریدون که اژدها پاره مرد
هم از قوت اژدهای جگر دو
برین مشک خاشاک شون فشاند
که بوی خوش مشک پنهان نماند
بدارنده آسمان و زمین
گزند عاید دار و همان چنین
خدایی که بزرگ آگاه نیست
خرد را بدان بی خرد راه نیست
براه نیاکان پیشین ما
که بودند پیغمبر دین ما
مصحف براهیم ایزد شناس
گزاف این سخن بیش از روی سپاس
که گر دست یابم بر ایرانیان
بر هم دین زردشت از میان
نه آتش که زرم نه آتشکده
شود آتش از دستم آتش زده
چنین رسم پاکیزه و راه راست
ره ما و رسم نیاکان ماست
کسی است خرمای نخل بلند
که بر نخل خرما نپاید کمند
بدستان کلاه است گردن فراز
که بو بی ز رنگ بد و نوان
ز گوران پر افراز گوری
که یا مجلس دست و زری بود
ز شیران همان شیر خونریزتر
که دندان و چنگش بود بیشتر
دو شیر گرسنه و یکران گور
بکاب آنکسی است که زو پیش بود
دو سلیند خرطوم و هم بیکجال
که بردن یکی برد خواهد نشان
تو مردی سر پر و وقت نبرد
بر دی پدید آید از مرد مرد
مر آنکه عنان باز پیچم ز راه
که با سر نهم باستانم کلاه
تو بنداشتی در جهان نیست کس
جهاندار شها تو باشی و بس
بهر زیر بر گستانیده پس
به هر منزلی راه باید و پس
بیاری چو من مهره بازی نکس
ببر دار نیرنگ بازی مکس
ز ملک من اقطاع من سیهی
برات سیل از بس سیهی
نه آب روان شاید پیش
که باشد در او قطره خون خویش
مزن بیش ازین لاف گردنکشی
که خاکی بکوهه نه از آتشی
بیارام و شدی باکن زدست
که الماس از زیر ناید بدست
همان شیشه‌ی که داری بجنگ
نگه دار دست شیر با خار و سنگ
جهانی چنین پر ز نفط سیه
ز طوفان آتش نگهدار چه
بافسوس گی خیش خوش میکناد
جهانجوی را با حریره بکار
زبون تر ز من صید آورد ریز
که هر کی بخیزد به پهلوی شیر
یکی دار باغی به بی توشه را
نداد آن بافش گرخوش را
بشاخی چه باید در آویختش
که شوان ز میوه در آویختش
نشای شش آنکه آید بدست
که در روی دریا توان پل بست

چه باید غروری برآراستن
نه بر جای خویش آرزو خواستن
چو بهمن جوانی بر آن اژدهست
که شد اژدهایی جهانزار و پست
زند دیو را مست چو اسفندیار
که با رستم آمد سوی کارزار
چو با دیو سالار و سلیمان نشست
کند یاره و انگشتری از دو دست
بترس از غلط کاری روزگار
که چون با منی اختلاط کردگار
چه باشی که از خویش پروا کشی
جهان چنبه بازی غلط باخشی
عنان بازکش زین هوسهای خام
که سیمرغ را کس نیارد بدام
ز زنگی نه آدمی خوارتر
نه از بربری مردم آزارتر
ببین تا بهنگام کین گستری
چه خون راندم از زنگی و بربری
مدارا کن از کین کشی بازگرد
که مردم نیازارد از ننگ مرد
ز بستم منی اول این کین کمر
تو افکنده‌ای از سیه بار سپر
بخونریز من لشکری ساختی
شبیخون کنان سوی من تاختی
بدان تا بهم برزنی جای من
ستانی ز من ملک آرای من
مرا نیز بایست برخاستن
کمر بستن و لشکر آراستن
سپه راندن از ژرف دریا برون
کشادن ز شمشیر دریای خون
تو گر هوشیاری منم بخردم
همان هوشیارم همان بخردم
گر افکند بر کار تو بخت نور
مرا بخت یاری نمی نیز دور
جهان گر ترا داد و کاری بدست
مرا نیز دستی درین کار هست
مرا تاج باید ترا تیغ یار
من تیغ زن گر تویی تاجدار
زره پوشم ار تیغ بازی کنی
کمربندم ار صلح سازی کنی
مزن تکیه بر مسند تخت خویش
که بر تخت آنچه هست پیش
بسی گنبد کوه را سنگ پست
که او سنگ از آیینه بشکست
چو آرد زمین لرزه گاه نبرد
برآرد ز بالای از کوه گرد
چو دوران ملکی بپایان رسید
بدو دست خواهنده آسان رسید
جهان تا نباشد بجان آمده
منی و تویی در میان آمده
چو این نامه بشنید و در خواب خفت
که در یک ترازو دو من بر نهفت
بهم سنگی خود مرا برمسنج
که از اژدها بهمن آید برنج
گرم سنگ آبی نهی در جواب
چو کوه افکنم سنگ خود در آب
بهرجا و نیایی تو از گرم و سرد
پذیرنده‌ام ز آتشی هر نبرد
بیا تا چه داری ز شمشیر و جام
که دارم درین هر دو دستی تمام
جهاندار چون نامه را گوش کرد
دماغش ز گرمی سپس جوش کرد
فرستاده در جنگ تعجیل جست
سکندر نیامد در آن کار سست
درآورد لشکر بهنگام جنگ
برآراسته یک بیک ساز جنگ
چو دارا خبر یافت از اژدها
بجنبید با شیر گردنها
بجنبید جنبنده آن شکوه
چو از زلزله کالبدهای کوه
رسیدند لشکر بلشکر فراز
زمانه در کینه بگشاد باز
زمین خیره که آن صولت است
خوش آرامگاه است خفتن ز دست
مصاف دو خسرو دو اژدر بود
گذشت از نشان گاه بالا ربود
هنوز از بجوینده از آن چیروان
توان یافتن در زمین اسپخوان
بیا ساقی از باده بردار بند
بجامی چو دولاب و جند

جنگ کردن دارا با اسکندر

خرابم کن از باده جام خاص
مگر زین خرابات یابم خلاص
خرامیدن لاجوردی سپهر
همان گرد برگشتن ماه و مهر
مپندار کز بهر بازی گرست
سپر پرده این چنین پر سرست
درین پرده یک رشته بیکار نیست
سر رشته بر ما پدیدار نیست
که داند که فردا چه خواهد رسید
ز دیده که خواهد شدن ناپدید
گرا رخت از خانه بیرون نهند
گرا تاج اقبال بر سر نهند
گذارنده نیک و بد پای خاک
خبر داد از آن پادشاهان پاک
که چون صبح را شد چنین بامداد
عروس عدن در به بنیاد داد
رسیدند لشکر بجای مصاف
دو پرگار بستند چون کوه قاف
جنیبک بر کنند رکاو کین بیخته
نقیبان خروشیدن انگیخته
یزک بر بزرگ سپهر و سپاه آب
نه در دل قرار و نه در دیده خواب
ز بسیاری لشکر از مرد و جای
فروبست کوشیده در دست و پای
دو رویه سپاه آمده در جای جنگ
نمودند در پیش دستی درنگ
مگر در میان صلحی آید پدید
که شمشیرشان بر نباید کشید

چو بود از جوانی و گردن کشی
همان جانب آبی همین آتشی
پدید آمد از بر و باری سپهر
دل کینه ور کش بکینه شهر
از آن پس که کینه ده و یافته شد
پر از جنبش مهر بر تافته شد
درآمد بغریدن آوای کوس
فلک بر دهان بل او بکوس
شغبهای آیینه پیل مست
همی شانه بر پشت پیلان شکست
برآورد غرمهره آواز شیر
دماغ از دم گاو دم گشت سیر
جهان یا مه از نای ترک خروش
که از نای ترکان برآورد جوش
طراقی که از مقرعه خاسته
برون رفت از آن طاق افراشته
روارو برآمد ز راه نبرد
فراهم در آمد بمردان مرد
زمین گشتی از نکه گرد برید
پر از پیل صور قیامت دمید
غبار از زمین هموار اوست
جهان سیلامت پر و سپیه روست
ز بس گرز بر تارک ترک زین
زمین آنچنان آسمان شد زمین
جگر تاب شد نعرهای بلند
گلوگیر شد حلقهای کمند
ز تاب نفس بر هوا رفت میغ
جهان سوخت از آتش برق تیغ
ز بس خطبه تیغ بر روی خاک
دماغ هوا پر شد از چاک چاک
سپهدار ایران هم از جایگاه
برآراست لشکر بساز و سپاه
نخستین صف میمنه راست کرد
ز تیغ اژدها را دم اسپ کرد
صف میسره هم برآراست چست
یکی کوه گفتی ز پولاد رست
جهان آنچنان پست بر تیغگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه
ز قلبی که چون کوه پولاد بود
نیامنده در قلعه آباد بود
ز دیگر طرف لشکر آرای روم
برآراست لشکر چو نخلی ز موم
سلاح و سلب داد خواننده را
قوی کرد پشت نیامنده را
پس و پیش اگر دو چون خاره کوه
برانگیخت قلب ثریا شکوه
چو از مرد و سو لشکر آراسته
یلان سو بسو مرد می خواسته
سپاسپ در آمد بگردون زنی
ز چشم جهان دور شد روشنی
ز بس خون که گرد آمد اندر مغاک
چو گوگرد سرخ آتشین گشت خاک
ز شمشیر برگشته جانی نماند
که در خاره اژدهایی نماند
نهنگ نه ننگ از کمین کمان
نیاسود بر یک نفس زمان
کمند اژدهای مسلسل شکنج
دمی باز کرد و بتاراج گنج
ز غریدن شیر و پیلان مست
گره در گلوی هنربران شکست
ز بس تیغ بر گردن انداختش
نیاراست کس گردن افراختش
مدرها ببر کین برآراسته
همی باشد و مهر برخاسته
ستون علم جامه بر خون زد
نجات از جهان خیمه بیرون زد
جهان گرم گشت آتش کارزار
که از نعل اسپان برآمد شرار
ز بس جسته تیر پیکان سنان
شد و آبله دست پیکان کشان
جهانجوی دو از قلب سپاه
برآشفت چون نره شیر سیاه
بدشمن که دانی خصم افکنی
کشاده بر و بازوی بهمنی
بهر جا که بازو برافراختی
پر خصم در دامن انداختی
نشد بر کسی تا هنر داوخش
ز رو بر سپری تا هنر داخش
ز بس خون رومی در آن ترکتاز
هزار از طلیس و می افکنده باز
دو از پیل و سر کند ز شمشیر شیر
برانگیخته از جهان رستخیز
دو دست آوریده ز گوشش برون
بهر دو سپه شمشیر الماس گون
دو دستی چنان میگزانید تیغ
کز و خصم را جان نیاید دریغ
چو بر فرق کوه آمدی خنجرش
فرو ریختی مغز کوه از سرش
چو بر آب را با غضب ریختی
ز دریای آب آتش انگیختی
چو شیری که آتش بهم برزند
دم ماه و ماهی ز هم بر زند
بدار انوندگان شد شیر
بسا مرد کز مرکب آورد زیر
شد آزرم او بر که یکسو کند
کز آن پهلو آن شیر پهلو کند
بلشکر بگوید که یکبارگی
برانند بر خنگ او بارگی
جهان بد دارای دولت صواب
که لشکر بجنبید چو دریای آب
همه هم گروهی یکی سر زنند
بیکبارگی بر پسکند زنند
بفرمان فرمانده تاج و تخت
بجوشید لشکر بکوشید سخت
عنان یکرکابی برانگیختند
دو دستی تیغ اندر آویختند
بیکند ره چو جای بدخواه دید
ز خود دست آزرم کوتاه دید
بفرمود تا لشکر روم نیز
بدادند اورند جان عزیز
ببندند بر دشمنان راه را
بخاک اندر آرند بدخواه را

دو لشکر چو مور و ملخ تاختند
نبردی جهان در جهان ساختند
بشمشیر پولاد و تیر خدنگ
گذرگاه کردند بر موش تنگ
چو زنبور خیلی کشیدند نیش
زمین از زنبوره گردند ریش
سکندر در آن داوری کار سخت
پی افشرده مانند بیخ درخت
هیون بردی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهرمنی
یکی زخم زد بر تن پهلوان
گران زخم ارزنده پیر و جوان
بدرید خفتان زره پاره کرد
عمل هر که پولاد با خاره کرد
بزند بازوی تا بجنبد و مور
ولیکن شد آزرده در زیر زور
بموی تن شاه رست از گزند
بزد تیغ بدخواه را پی فکند
سر اسپید از دشمن بی‌هراس
دل خصم را کرد از آنجا قیاس
بران شد که از خصم یابد مجال
رباید بسرپنجه از پیل یال
دگر بار دارا ز بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خویش استوار
چو در فال فیروزی خویش دید
بر اعدای خود دست خود پیش دید
قوی کرد در جنگ بازوی خویش
بکوشید با هم ترازوی خویش
نیاسود لشکر ز خون ریختش
ز دشمن بدشمن در آویختش
نبرد آزمایان ایران سپاه
گرفتند بر لشکر روم راه
زبون گشت رومی به پیکارشان
اجل خواست کردن گرفتارشان
دگر ره برومی بیفشرد پای
نرفتند چون کوه آهن ز جای
بناموس رایت همی داشتند
غنیمت بدخواه بگذاشتند
چو گوهر بر آمد ز زنگی بتاج
شه چین فرو آمد از تخت عاج
همه روشن از تیره شب یافته
چو آیینه روشنی یافته
دو لشکر بیکجا گرد آمدند
همه از خصومت ستوه آمدند
بآرامگاه آمدند از نبرد
ز تن زخم شسته و از روی گرد
بماند سپه از کشش سیر گشت
که فردا سپهر بر چه خواهد گذشت
دگر روز کاین روی شسته ترنج
چو روحانیان سر برون زد ز کنج
سپاه از دو صف بر آراستند
نبردان بخنجر بر خاستند
بپولاد شمشیر چرم کمان
ببینی و بازو و نیرو و آسمان
بغوغای لشکر در آمد فریب
که دست از عنان رفت و پا از رکیب
بدارا دو سرهنگ بودند خاص
باخلاص نزدیک و دور از خلاص
ز بیداد دارا بجان آمده
دل آزردگی در میان آمده
بران دل که خونریز دارا کنند
بران کین خویش آشکارا کنند
چو زینگونه آزار آراستند
بخونریز سکندر امان خواستند
که ماییم خاصان دارا و بس
بدارا ز ما خاصتر نیست کس
ز بیداد او جان بستوه آمدیم
بخونریز او هم گروه آمدیم
بخواهیم فردا برو تاختش
ز بیداد او ملک پرداختش
یک امشب بکوشش نگیرد ز جای
که فردا مخالف نیاید بپای
چو فردا علم برکشد بر مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف
ولیکن بشرطی که بر دست رنج
بما برگشاده کنی قفل گنج
زما هر یکی را توانگر کنی
بزرگان ما هر دو چون کنی
سکندر بران خواسته عهد بست
بپیمان بخواسته داد دست
نشد باورش کاین دو بیدادکش
کنند این خطا با خداوند خویش
ولی هر کس آن در بدست آورد
کز و خصم خود در شکست آورد
که خرگوش سر بر زر آهی شگفت
بپیکان ولایت توان گرفت
چو آن عاصیان خداوند کش
خبر یافتند از خداوند هش
که بر گنج شاهان کامکاری دهد
بخونریز بدخواه یاری دهد
در آن ره که بیداد داد آمدش
کهن داستانی بیاد آمدش
حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند
چو یاقوت خورشید زد در کوه
بیاقوت جستن جهان بی شکوه
بزردی گرفتند مهتاب را
که او برد از آن چهره ها تاب را
دو لشکر کشیده کمر چون دو کوه
شدند از نبرد آزمایی ستوه
بمنزلگه خویش گشتند باز
برزم دگر روز کردند ساز
بیا ساقی از خود مرا دور کن
جهان را ز می لعل پرنور کن
میی کو دو ره منزل بره
همه دل بر نهد و غم دل بره

کشتن سرهنگان دارا را

جهان گرچه آرامگاه خوشست
ستاننده در لعل او آتشست

دو دروازه این باغ آراسته
درو بند این سرو و برخاسته
درآی از در باغ جنگ تمام
ز دیگر در باغ هر دو خرام
اگر زیرکی با کلی چو نکیر
که باشد بجا مانده اش ناگزیر
درین رزم که داری شبادوی بسیج
که آید دو رشته پیچ پیچ
ندایم آمد از پی دلخوشی
نگر کز پی رنج جنگی کشی
نگهه از فرصت که عالم دو هست
دمی پیش دانا به از عالمست
فرازا گیتی عمر و سپهی بخواند
مگر وقت آن کاب و مینو منا
گزارنده نظم این داستان
سخن اندرین پیشه داستان
که چون آتش و دروش گشت
پر از دود شد گنبد سبز کشت
شب از ماه بر پشت پیرایه
نگین بود زر بر پایه
طلایه ز لشکر که سرو و شاه
شد و پاسداران و با صبحگاه
تیاقی بابد شد چو بن خراس
نیاسود دراج از بانگ طپس
بسا حلقه کز نیست پیل مست
پر اسپیده سر ساعت ز خواب جست
غنود و تن مرد از رنج و تاب
نظر هر زمانی در آمد ز خواب
نیاش کیان سرو و لشکر براز
که ای کاش امشب تو بودی دراز
نگرگان از ازی غنودی ز ننگ
صلاحی پدید آمدی از جنگ
پگاه جهان شد دو کوشنده را
که ریزند صفای جوشنده را
چو خورشید روشن چراغ و کلاه
پدیدار گردد سپید اسپاه
دو چنبر و عنان عنان آورند
ره دوستی عنان آورند
بازرم و خشنودی از یکدگر
نتابند از آن بر شتابنده سر
چو داراب دارا دو اوری ای جست
دل ای نوع دو درای سست
سوی آشتی گر شد رهنمون
نمودند رایش شمشیر و خون
که ایرانی از رومی پیش خورد
بجایم کجا ریزد اندر نبرد
چو فرو افشاریم در جنگ پای
ز رومی نمانیم یکتن بجای
بدین عشوه داوند شه را شکیب
یکی بر دلیری یکی بر فریب
همان قاصدان تیز کرد از جنگ
که بر خون دو پیوسته بودند همه
بیکنه رزد بکطرف چاره ساز
که چون پای آرد درآن کارزار
خیال دو سپه خشک دامش آب
جوان خود که سر جنگی خویش آب
چنین گفت با پهلوان روم
که فردا درین مرز تخت بوم
بکوشیم کوشیدن مردوار
رگ جان بکوشش کنیم استوار
اگر دست بردیم ما رست ملک
وگر ما شدیم آن از است ملک
قیامت که کوشیده اری بپات
بود روزی آن روز فردای است
باندیشهای چنین هولناک
دو لشکر غنودند با ترس و باک
چو گیتی در روشنی باز کرد
جهان زو دیگر آغاز کرد
باتش دل گشت مشتی شرار
کلیچه شد آن سیم وار و پیدار
درآمد بجنبش دو لشکر چو کوه
گران جنبش آمد جهان زان شکوه
فرید و نسب شاه بهمن نژاد
چو بر خواست از اول بامداد
همه پیاز لشکر بتد پر جنگ
سیاه است با جعبه تیر خدنگ
ز پولاد صد کوه در پای کرد
پیاپی او کنج را جای کرد
چو بر میمنه پیاده و گشت کار
همان میسره شد چو روی حصار
جهان از هوا بر زمین درخ
بن آهنگ شد بر زمین کاخ
جهاندار در قلبگه جای کرد
درفش کیانیش بر پای کرد
بیکند رگ تیغ جهان پیوزه داشت
جهان سپی ابه ارزد و داشت
برانگیخته دمی چو بار زد و تیغ
نگرکش ز پیکان و باران ز تیغ
جناح سپه را بگرد و کشید
سپهبار کی بر سپر خون کشید
گرانمایگان ز ایرانیان کو هست
نفرمود رخش سوی پست آست
بقلب اندرون شاه با خویش
چو فولاد کوهی شد آن پیلتش
برآمد ز قلب دو لشکر خروش
رسید آسمان را قیامت بگوش
هنر نغمه چون شد شیر
درآمد برقص اژدهای دلیر
ز شور بلند ناله کرنای
برافتاد بت لرزه بر پشت پای
ز فریاد رومی هم از پشت پیل
نفیر نهنگان برآمد ز نیل
ز بس بانگ شیپور زد شهره شکاف
در آمد ز سرمه به هجیده ناف
ز غریدن کوس خالی دماغ
زمین لرزه افتاد بر کوه و باغ
درآمد چو باران سپیده برگ
بگشاده در دو ونوز آن دم ترک
ز بس تیر باران که آمد بجوش
فلک ابر بارانی خود زد دوش
گران تیر باران کنون آمدی
بجای نم از ابر خون آمدی

خروشیدن کاپی و رویینه کاس　　نیوشنده را داده بر جان هراس
جلاجل زبان از نوای ترنگ　　برآورده خون از دل خاره سنگ

بجنبش درآمد دو دریای خون　　شد از موج آتش زمین لاله گون
زمین کو بساطی شد آراسته　　غباری شد از جای برخاسته

بابرو در آمد کمان از اشکنج
شتابان شده تیر چون از گنج
بپرند و از تیغ سیماب نیز
چو سیماب کرده گریزا گریز
ز پولاد پیکان پیکر شکن
تن کوه لرزید بر خویشتن
ز نوک سنان چرخ دولاب رنگ
ز پرکار کرکس فروماند لنگ
ز بس خم کوپال خارا ستیز
زمین لاشه شد و استخوان ریز ریز
ز بس دود و بس تار گرد اندر جوش
نفس مانده در بر و تن خاموش
سنان و سنان تیغ بر تیغ کار
بسر بر سپر رفته چون لاله زار
گزیرنده کاندر آن پیشتیز
نه روی و نه پای و رای گریز
سواران همه تیر پرداخته
گهی بیشتر و که ترکش انداخته
در آن بیسلح آدمی زاد کال
زمین گشته گو و ز بس افتاد کال
بجان بر و خود هر یکی گشته شاد
کس انگشت کس نیاورد یاد
ندارد کسی سوک و در هر نگاه
ز خون کس فراغند پوشیده سپاه
سخن گو سخن سخت پاکیزه راند
که مرگ با نبود و رنجش خواند
چو مرگ از یکی تن ز ارد و بلاک
شو و شهری از گریه اندوه ناک
برگ همه شهر و زین شهر روم
یکی مرد و کس را چه بود تا بجو
ز بس کشته گشته مردان و
شده راه بربسته بر ره نورد
بآن جله چون شد بلند آفتاب
چو نیلوفر افکنده در زورق آب
سنان سکندر روان اوری
سپهتن بر و از چشمه خاوری
مزاری که شمشیر دار افکنده
شش و دل پلنگ خار افکند
چو لشکر بلشکر در آمیخته شد
قیامت بگیتی برانگیخته شد
پراکندگی در سپاه اوفتاد
فرو پیش دارا زم شاه اوفتاد
سپه چون پراکنده شد سوی جنگ
فراخی در آمد بمیدان تنگ
کس از خاصگان پیش دارا نبود
کز و درد دل کس مدارا نبود
دو سرهنگ عدو چون پیل مست
بر آن پیل تن بر کشادند دست
زدندش یکی زخم پهلوگزار
که از خون زمین گشت چون لاله زار
در افتاد دارا از آن زخم شیر
بگیتی برآمد یکی رستخیر
درخت کیانی در آمد بخاک
بغلطید در خون تن خشمناک
برنجد تن نازک از درد داغ
چه خوش بود باد ورا با چراغ
کشنده دو سرهنگ پوشیده رای
بنزد سکندر گرفتند جای
که آتش ز دشمن برانگیختیم
باقبال شه خون او ریختیم
ز دارا سپهر تخت پرداختیم
پسر تاج اسکندر افراختیم
بیک زخم کردیم کارش تباه
سپردیم جانش بفتراک شاه
بیا تا ببینی و باد رکنی
بخونش سپه بارگی ترکنی
چو آمد ز ما آنچه کردیم رای
تو نیز آنچه گفتی بیاور بجای
بانجش گنجی که پر ز رخش
وفا کن بچیزی که خود گفته
سکندر چو دانست کان ابلهان
دلیرند بر خون شاهنشهان
پشیمان شد از کرده پیمان خود
که برخاستش حسرت از جان خود
نشان جست کان کشور آرای کو
کجا خوابگه دارد از خون خوی
دو بیدادپیشه به پیش اندرون
به بیداد خود شاه را رهنمون
چو در موکب قلب دارا رسید
که مرکب روان سپهکه رانده بد
تن مرزبان دید در خاک خوار
کلاه کیانی شده سرنگون
سلیمانی افتاده در پای مور
همان پشه کرده با پیل زور
ببازوی بهمن بر آشوب و خار
ز رویی در افتاده اسفندیار
بهار فریدون کلاه جم
بباد خزان گشته تاراج غم
نسب نامه دولت کیقباد
ورق بر ورق هر سوی برده باد
سکندر فرود آمد از پشت بور
در آمد به بالین آن پیل زور
بفرمود تا آن دو سرهنگ را
دو کژخوی خارج آهنگ را
بدارند بر جای خویش ایستاد
خود از جای برکنده شوریده داد
بیاویز که حشت آید فراز
ز درع کیانی گره کرد باز
سر خسته را بر سر ران نهاد
شب تیره بر روز رخشان نهاد
فرو بسته چشم از تن تابناک
بدو گفت برخیز از این خون و خاک
ز باکی که بر سر رهایی مباد
چراغ مرا روشنایی مباد
سپهرم بر آنگونه پهلو درید
که شد در جگر پهلوم ناپدید
تو ای پهلوی کامدی سوی من
نگه دار پهلو ز پهلوی من
که باری که پهلو دریدم چو میغ
همی آید از پهلویم بوی تیغ
پدر پرور از ره کن ز پست
تو شکر که ما را جهان خوج و پست

چه دستی که بر ما درازی کنی
بتاج کیان دست یازی کنی
نگهدار دست که دارست پای
نه پنهان که روز آشکار است پای
چو گشت آفتاب مرا روی زرد
شتابی بمن گشت از لاجورد
مبین پسر و راد و پر افکندگی
جهان شاه را در چنین بندگی
درین بندم از رحمت آزاد کن
بآمرزشش ایزدم یاد کن
زمین را منم تاج و تارک نشیب
بلرزان مرا تا ملرزد زمین
رها کن خواب خوشم می برد
زمین آب و چرخ آتشم می برد
نگردان پسر خشه را از سپیر
که گردون گردان برآرد نفیر
زمان من اکنون رسید بیگمان
رها کن بکار خودم یکزمان
اگر تاج خواهی بود از پسرم
یکی لحظه بگذار تا بگذرم
چو من زین ولایت گشودم گم
تو خواه افسر از من ستان خواه گاه
سکندر بنالید کای تاجدار
سکندر منم چاکر شهریار
نخواهم که بر خاک بودی سرت
نه آنکو دو چون بندی پیکرت
ولیکن چه سود است کاین کار بود
تاسف ز دوری کار سود
اگر تاج و زر بر برافراختی
گر بنده او چاکری ساختی
دریغا بدریا کنون آمدم
که تا سینه در موج خون آمدم
چو امر کیم را نشاد و ستم
جوابی نکردم درین راه کم
نگه نامه شاه نشنودمی
نه روزی بدین روز را دیدمی
بدارای گیتی و دانای راز
که دارم که بهبود دارای نیاز
ولیکن چو بر شیشه افتاد سنگ
کلید در چاره ناید بچنگ
دریغا که از نسل اسفندیار
تو بودی بس ملک را یادگار
چه بودی که مرگ آشکارا شدی
سکندر هم آغوش دارا شدی
چه سود است مردن بیاید بزو
که پیش از اجل رفت شوان نکو
بنزدیک من یک سر موی شاه
گرامی تر از صد هزاران کلاه
گر این زخم را چاره دانستمی
طلب کردمی تا توانستمی
چرا خون نگریم بر آن تاج و تخت
که دارنده را بر در افکند بخت
همان تاج و اورنگ شاهنشهی
که ماند ز دارای دولت تهی
مبادا که گلشن که پالاله رو
بدین چشمکی باشد از خار او
نفیر از جهانی که دارا کش است
نهان پرور و آشکارا کش است
بجادوگری چون خ ازرم توان
بگفتم تو چه بر زاد و پیر و جوان
چه در پرسیازم مرا و تو چیست
امید از که داری بهمت بکیست
بگو هرچه خواهی که فرمان کنم
بچاره گری با تو پیمان کنم
بدو گفت کای بهترین بخت من
بنزدار پیرایه و تخت من
چه پرسی ز جانی بجان آمده
گلی از سموم خزان آمده
جهان شربت مرگ زنج نوشت
بجز شربت من که بر رنج نوشت
ز بی آهم سینه سوز و دگرگون
قدم تا بسر غرق دریای خون
چو برقی که با ابر دارد شتاب
لبان از آب خالی و تن غرق آب
سپهبولی که سود رخ دارد بخت
بموم و سرشتم نگردد درست
جهان غارت از مردمی می برد
یکی آورد دیگری می برد
نه زر و امین اینان که پیشینه نیز
نه آنان که رخشنده شمشیر نیز
به پیش و ز من استی پیش کن
تو نیز از چنین روز اندیشه کن
چو هستی به بند من آموزگار
بدین و ز خبایندت ورکار
ز من نیز همین شدم کار دیا
بخاریدن سپهر نگردش بها
نه اسفندیار آن جهانگیر گرد
که از چشم زخم جهان سیر گرد
چو در نسل ما گشت آید بخت
کشنده نبیره که در ما درست
تو پیروز باشی شاهنشهی
که من گردم از پیشه و بالین تهی
چو درخواستی کارزوی تو چیست
بوقتی که بر ما بباید گریست
سه چیز آرزو دارم اندر جهان
برآید باقبال شاه جهان
یکی آنکه بر کشتن بیگناه
تو باشی ازین داوری دادخواه
دویم آنکه بر تخت و تاج کیان
چو حاکم تو باشی نداری زیان
دل خود بپرداز از خشم کین
نپردازی از بخت نازنین
سیم آنکه بر زیر دستان من
حرم فسکنی در شبستان من
جهان روشنک آنکه دخت منست
بدان نازکی دست پخت منست
بهم خوابی خود کنی سربلند
که خون گرد داز تارکان ارجمند
دل روشن از روشنک بر متاب
که با روشنی بود آفتاب
سکندر پذیرفت ازو هرچه گفت
پذیرنده برخاست گوینده خفت

چو مهر از جهان مهربانی برید
شبه ماند و یاقوت شد ناپدید
کبودی کوری درآمد بچرخ
که بغداد را کرد بی کاخ و کرخ

درخت کیانی ز فر و بخت بار
کفن دوخت بر درع اسفندیار
سکندر بر آن شاه فرخ نهاد
شبانگاه بگریست تا بامداد

درو دید و بر خویشتن نوحه کرد
که او را جهان سربها نیست خورد
چو روز آخر صبح ابلق سوار
طویله برون زد برین مرغزار

سکندر بفرمود کارند ساز
بزندش بجای نخستینه باز
ز مهد زر و گنبد پیش بست
مهیاش کردند جای نشست

چو خلوتگهش آنجهان ساخته شد
ازو زحمت خویش پرداخته شد
خردمند را قدر چندان بود
که در خانه کالبد جان بود

چو بیرون دود جوهر جان ز تن
گریزی ز هم خانه خویشتن
چراغی که بادی درو در دمی
چه بر طاق ایوان چه زیر دمی

بسا ماهیا کو شود خورد مور
چو در خاک افتد شود آب شور
چنین است رسم این کهن کار را
که دارد نباشد این ادا

یکی را در دشت کاریشه
یکی راه بنگاه کو بیدچنسر
بکن زیر این لاجوردی بساط
بدین قلعه کهربا کو نشاط

که رویت کند کهربا وار زرد
کبودت کند جامه لاجورد
گوزنی که در سحر شیران بود
بمرگ خود هش خانه ویران بود

چو مرغ از پی کوچ برکش جناح
مشو گرم اندرین مستراح
بزن برق وار آتشی در جهان
جهان از خود انده کی دار پاس

چمنده چو پروانه آتش پرست
ولیکن ازین کس [illegible]
فرح بخش میخور در جای جو
خرافشان و جان داد و خرسند رو

که داند که این خاک ریزنده دود
بهر خاری اندر چه دارد ز جود
اگر شاه و ملک است گر ملک شاه
همه راه بنهفته با رنج راه

که داند که این حجره از نام و بد
چه تاریکی دارد ز نیک و بد
فلک نیست یکسان در آغوش تو
طرازش در انگشت بر گوش تو

کهن حجره ای زو نشسته بلندی بد
گهی باد و گاه بست بندی بد
شبانگه شبانیست نا روبها
کلیچه بگردون دهد بامداد

چه باید درین صحنت چشمه ترش
ز نهر جوی چند بردن سپاس
چو خضر ار چنین وی ورزیده گیر
چو چشمه آب حیوان خرما نشیر

ازین نیمه مردانکه دیو ود
نهان شو که هم صحبتان بد
پی گور گز و سپت پایان کم است
ز نام و مهای این مردم است

گوزن کند از زند در مرغزار
ز مردم گریزد بسوی کوه و غار
نگر کو سر مردمی کشت خورد
که در مردمی مردمیها بمرد

اگر نقش مردم بخوانی شگرف
بگوید که مردم چنین است حرف
بچشم اندرون مردمک اکلاه
هم از مردمی شد سپاه

نظامی بخاموش کاری بسیج
بگفتار ناگفتنی بر مپیچ
چو هم رسته خشکانی خموش
بیا ساقی آن چنبه در نه بگوش

بیاموز ازین مهره لاجورد
که با چرخ پیر چنین است بازرد
شبانگاه صد رنگ هنگامه گیر
برآید بصد دست چون نو بهار

بچو کوکه یک چشمه یابد کلیه
بآبی یک چشمه آید پدید
بیا ساقی آن خون رنگی زر
درافکن بمغزم چو آتش بخار

عهد بستن اسکندر با زرکان

نی گر خودم پای لغزی بود
چو چشمم دماغ و دو مغزی بود

کجا بود این دولت نیک عهد
بدرگاه مهدی فرود آمد عهد

جوانی به درگاه مهدی فرود
بعهد من آورد ز مهدی درود
ترا دولت از بهر آن خواند بخت
که آراییش نی چو تاج و تخت

تبست آدمی را رخ افروخته
جهان جان به جان تو بر دوخته
بنام ایزد ار اسپهبد پیکری
ز هم گوهران بهتران گوهری

بدست تو شاید عنان را سپرد
ز تو پای مردی ما دست برد
بهر جا که هستی کمر بسته ام
بخدمتگری با تو پیوسته ام

ازانجام گفت آن خداوند هوش
ز نی دولت مرد کو سرفروش
یکی کیس جنس کو سرپیکست بیست
بدولت توان آوری دید دست

سکندر که با رای تدبیر بود
به فیروزی دولت جهانگیر بود
اگر دولتش نامدی رهنمای
نبودی سپه خصم را زیر پای

گذارنده دانائی دولت پرست
به پرگار دولت چنین نقش بست
نشان ده مرا گوشه بازار تو
که تا دایم آید طلب کار تو
جهانم نباید که در سر دیار
نداری درین حد دگر شهریار
که شد تاج دارا ز عالم نهان
به اسکندر آن شاه و ملک جهان
همه گنج دارا ز نو تا کهن
که او را نه سر بود و پیدا نه بن
بگنجینه شاه پرداخته شد
ز دریا بدریا در انداخته شد
پری روی و سراپرده و تاج و تخت
نه چندانکه او بر تواند بخت
جواهر نه چندانکه آرد و پر
شمار در انگشت یا در ضمیر
طبقهای بلور و خوانان لعل
ظرایف کشان از بدخش و لعل
هم از تازی اسپان با زین زر
خطائی غلامان زرین کمر
نوازش ملوکانه بیش از شمار
شتر بار زرین بیش از هزار
سلیح و سلب را قیاسی نبود
پذیرنده را ره شناسی نبود
دگر چیزهای که باشد غریب
وزو مخزن خاص یابد نصیب
چنان گنجی از سیم و زر خلاص
بهر جهاندار گردند خاص
جهاندار از آن گنج افروخته
چو گنجی شد از گوهر افروخته
بگوهر فروزد و دل تیره خام
مگر شب چراغش نه بنهفت نام
چو تاریک شاید شدن سوی گنج
که در دستش افتاد بی دست رنج
چرا روی آنکس که شد گنج یاب
ز شادی برافروخت چون آفتاب
بجایی که هم از گنج شد کار راست
که بی خواسته خاک از گنج خاست
فروزنده مردم شد خواسته
کزان کار با گرد و آراسته
وزان میوه زعفران زیر شد
که چون زعفران شادی انگیز شد
سپاهان مغرب که شادی شدند
بصفرای و زعفران نوش شدند
سکندر چو دید آن همه کار گنج
که در دستش افتاد بی دست رنج
پرستندگان در خویش را
همان محتشم را و درویش را
وزان گنج آراسته داد بهر
بداد و دهش گشت سالار شهر
بگرد آن ایران فرستاد کس
گزین را نگردد کسی باز پس
بدرگاه ما گسترد سر نهند
بخاک در خویش بر در نهند
بجای شما هر کسی را سپاس
پذیرش گر هیچ داری قیاس
بزرگان ایران فراهم شدند
وزان لخوشی سخت خرم شدند
خبر داشتند از دل شهریار
که پیمان و سوگند همه استوار
همه هم گروه به درگاه آمدند
سوی انجمن گاه شاه آمدند
بدان آمدن شادمان گشت شاه
ازان پهلوانان لشکر پناه
جداگانه با هر یکی عهد بست
که در پای کس بندادار دست
در گنج بگشاد با هر کسی
خزینه بسی داد و خلعت بسی
همه کار هر کس بدیدار کرد
بدان خشکسالی بخت بیدار کرد
بدیده آنچه درخورتر بود شان
و چندان گهر برافزود شان
چو ایرانیان آن منش یافتند
سر از چنبر سرکشی تافتند
نهادند سر بر زمین پیش او
کله گوشه گردند بر آسمان
بگفتند بر شهریار آفرین
که یار تو باد آسمان برین
پس از تخت جمشید جای تو باد
سر افسران خاک پای تو باد
کهن رفت شاه نو ما تویی
نه خسرو که کیخسرو ما تویی
نه پیچد کسی گردن از رای تو
سر ما و پایین که پای تو
چو شه دید کز رای فرخندگی
بر ایرانیان فرض شد بندگی
در انجمن گاه انجم شکوه
که جمع آمد از هفت کشور گروه
بفرمود تا تاج تخت آورند
دو خونریز را پیش تخت آورند
دو پیر خنک گردن برافراشتند
حمایل بگردن در انداختند
بر آهنگ از خونشان گل کنند
رسن خفشان از حمایل کنند
نخست آنچه از گنج زر گشته بود
رسیانه چندانکه پذرفته بود
چو قتل پدر بر شه آوردش
بر آن آمد از عهده و چند خوش
بفرمود تا خوار کردندشان
رسن بر دو بر دار کردندشان
منادی برآمد بگرد سپاه
که اینست پاداش خونریز شاه
کسی کین ستم خیره از نام او
بدین روز باشد سرانجام او
نبخشود هرگز خداوند خویش
بر آن بنده نبخشد خداوندکش
نظاره کنان شهری و لشکری
بر آن داد و آن انصاف اسکندری
بر آن سیم و راه آفرین خوانده شد
جهانجوی را بنده فرمان شدند
نشسته جهانجوی با بخردان
از آن ایزد دور چشم بدان

دو رویه سماطی برآراسته
نشستنگهان جمله پرخواسته
کمربستگان با کمرهای چست
کمر در کمر گشته از حلقه رست
سپاهست گر بسته و پیش پای
ز هر پیکری مانده نقشی بجای
چو دیواری از صورت آراسته
جسد مانده و روح برخواسته
سکندر جهانگیر دارا شکن
برافروخت چون شمع از آن انجمن
پس آنگه با هر گرانمایه
چنین گفت بر قدر هر پایه
نوازنده وز رنگ او باز جست
طلب کرد ز نگار آینه پشت
پرستیدگان هر سال آزمای
فگنده ز سر پایه بر شب پای
بسی سالها در جهان پستی
ز کار جهان چنبر هستی
چو دیدی که او را جهان گشت پشت
گناهی نیاسی جفا پیشه گشت
جوان و کهن را جوانی بجوش
کز پیر دارد که باشد خموش
از آنجا که راز جهان داشتی
نصیحت از آن چیز پنهان داشتی
نوشتند از گرمی شاه روم
بر دخمه بانی برافروخت موم
نهانی برآراست از پشت کوز
پی و استخوان گشته جنگ توز
سلاح سخن بست و ترکش گشاد
ز جعبه کمان تیر آرش گشاد
نخستین ثنای جهاندار گفت
که با داد جهاندار با کام جفت
ز نوشه منش باد و دارای مهر
ز نوشین جهان باد و سیاره چهر
پسر بنگرش از شادی افروخته
پدر خصم در پایش انداخته
بسی پند گفت آن جهاندیده پیر
نشد در دل کینه ور جایگیر
بسی تیغ روشن که دودی آشت
نمودم بداد و بسودی نداشت
چو بخت سکندر بود و بخت خام
ز دارا چه آید بجز کار خام
چو گردون کند گردنی را تبه
بگردون فرازان در او کینه
ببند و بستان چهر از خور شاو
چه در مرده را چیست کاو و زاو
کجا گرد او را سپه خون چو آب
بجوی اگر کین و فزاید آب
ترا پای دولت فروشد بگنج
ز بی دولتی‌ها ز دشمن و رنج
جوانی و شادی و آزاد و داد
همان که بارود و با باده
بکام از جوانی توانی رسید
چو پیری رسد گوشه باید گزید
به پیرایه چرخ گنبد لاجورد
بضحاک و جمشید پیتاره کرد
جهان با دو شاه چون شود دو سال
پرستنده راز و فزاید ملال
دگر گاهی باشد از مغز و پوست
شناسی بد از نیک و دشمن ز دوست
از او در دل هر کس آید هراس
که پسننده گوید مردم شناس
بافکندنش چاره و سازی کنند
وزو دوری بی نیازی کنند
نوای ابشادی برازند کوس
که بر وی توانند کردن فسوس
از ایرج و کیخسرو و کیقباد
بپیری نکردند از او رنگ یاد
جهان بر دگر شاه بگذاشتند
ره کوه البرز برداشتند
بپوشیدن و خوردنی نیک بهر
شدند ایمن از خوردن تیغ زهر
چو شه دیدگان یاد کار کیان
خبر دار از کار سود و زیان
به نیک و بد کار زارش درست
برد آن زمان پست و کار اکست
بپرسید کان چیست از کارزار
که از بهر پیروزی آید بکار
سپه را چه باید پر آزر بجای
چه مردی کند مرد بی پای
نبرد آزمای جهاندیده گفت
که پیروزی آن جمله را شاه جفت
چو در لشکر چون تو شاهی بود
بفر تو یکسر سپاهی بود
چو فرمان جهانبان کار چالشست
ز بهر تو پیدی دراز و درست
شنیدم ز جنگ آزمایان پیش
که از زور زن تیغ هر مرد بیش
دلیر است سپهدار لشکرکشی
پر افکند کین جنبت در سرکشی
صبوری نخود خواه فتح از خدای
که لشکر ازین هر دو ماند بجای
بهنگام لشکر برآراستن
ز لشکر نباید مدد خواستن
چو پیروز باشی شده دشمنش
مکر بسته بر جان راه گریز
که نا امیدی بجان باز کوش
که پروانه را کین بنالید کوش
زمانی که بر تیغ باشی بخت
ولی باید از ترس دشمن درست
چنین گفت رستم فرامرز را
که بشکن دل و بشکن البرز را
چنین گفت با بهمن اسفندیار
که گر بشکنی لشکر کارزار
شکستی گر از چون نگار اسپهد
هم از دل شکستن مرا رای سپهد
شکسته دل آمد به میدان فراز
ولی جنگ بشکست با جره باز
چو در دولت دل فروزی بجو
زکار تو جز خاک روزی بجو
دگر بار کردش سکندر سوال
که ای مهربان پیر دیرینه سال

شنیدم

شنیدم که رستم سواری دلیر
به تنها تکاپوی کردی چو شیر
کجا او به شهنازدی بر سپاه
که زیر او شادی بر و قلبگاه
غو آید همی گرز و یکی تیغ تیز
چگونه رسید لشکری با گریز
به پاسخ چنین گفت پیر کهن
که گردنده باشد زبان در سخن
خبر آمد و پرخاش رستم درست
که لشکرکشان را فکندی بخست
چو لشکرکش افتاد و کشتی تیغ
گریزنده از بیم لشکر گریغ
کسی کو به شمشیر یازی بجست
بدین جای باشد بد و خیره دست
وگرنه که گوید که در کارزار
گریزد یکی لشکر از یک سوار
اگر بار با گشتاسپ گوی راز
که بازوی بهمن چرا شد دراز
چو بکشت بهمن فرامرز را
به خون بسته کرد او پرویز را
چرا مویه دارد شه او نه بند
گزان خاندان و ز دار و گزند
چنین گفت پاسخ جهاندیده مرد
که بهمن از آن درد بابی که کرد
پس انجام کاشفته شد رای او
دم اژدها باشد وطن گاه او
چو زد دو مرد بر پهلوانی درخت
شد از خانه و ولش تاج و تخت
که دیدی که او پای در خون فشرد
کز آن خوب پور انجام کینه ببرد
پراکنده بلرزید از آن باد گرد
چو برگ خزان لرزد از باد سرد
ز خون خار و دار اسپیده گشت
که آسیاب برین بباید گذشت
دگر باره در خواست کان شهمند
در درج گوهر گشاید ز بند
فرو گوید از گردش روزگار
جهانجوی را آنچه آید بکار
پس از آفرین پرسید از بخت
چنین گفت با صاحب تاج و تخت
که ملک جهان گرچه [illegible]
[illegible]
ز تاریخ نو تا بعهد کهن
که ماند او که با ما بگوید سخن
کجا رستم زال و سیمرغ و سام
فریدون فر و جمشید و جام
زمین مرز و تا خور روشن درخت
منور [illegible]
گذشتند و ما نیز هم بگذریم
که چون عقده و عهد و هم بگذرم
فزون تخ خوبت بر این چار طاق
کز این [illegible] در جهت این رواق
جهان جز بتخ داری جهاندار بس
چو عشق خصال تو بیدار باش
پس از عالم تیر شکاری بر اد
بتر پس از کسی کو شد رستگار
زبانگر نبی گو زبان آورد
ریی جلسل و بحال آورد
کرا باز گونه بود و چرخ پس
بحاجت کشد بارکش هر بتر
تو زان رو که شد باژگونه نود
بخواه و از خدا حاجت و بارگرد
چه بندی دل خود در این ملک و مال
که پیش یکی رنج و پیش حال
بدانش ترا رهنمون کرده اند
که مال ترا حکم خون کرده اند
ز بخت کلوی که بی خون بود
نه گرد و از خوشش افزون بود
سر تاج را کاید در دست گاه
بران حفته شد ماری سپاه
ستون دارای طاق آراسته
ستون بی تن وار و از هم [illegible]
چو در طاق این صفه خواهیم خفت
چه باید شدن بابسیه مار جفت
دل از بند پیوند و آز او گسل
ستمگر نه داد و گس داد کس
ز بیداد و داراب ار بگذری
گر او بود دارا تو اسکندری
به پیش تا به کشتی [illegible] زمان
تو نیز آن بکن تا به پیشی همال
چه گردی پی تا جهان داشتی
از آن کرکس اقبال از آن داشتی
شه از پاسخ پیر فرتوت سال
گرفت آن سخن را مبارک بفال
ز خدمت کسی کرد و بنواختش
پس آنگاه او خلعتی ساختش
بزرگان ایران و فرهنگ او
ترازو نهادند با سنگ او
ستایندگان در بارگاه
ستایشگر [illegible] بر شاه
گزین تیره گر شب جهان گشت
فروزنده خورشید [illegible]
ز ما کرشی رفت روزی سپه
کلاه رفت کلش فروزی سپه
چو روز چونید و روز [illegible]
فرو ماند [illegible]
ز دریادلی شاه گردون شکوه
نوازش بسی کرد با آن گروه
چو دید ندشه را رعیت نواز
ز بیداد و دارا کشاد در از
که درد و ر دارا او از کرم و پیش
کس از پیشه خویشتن بر نخورد
ز خلق آنجهان بود و پیوند را
که پیکی اینا به خداوند را
به نیکان را او بخشید بیکال
کسی را امانت نه بر خوان و مال
ستمگر کنان رفت از آن مرز و بوم
مروت پیو مان ز مردی و بوم
کسی کو نزدیک او سنگ بود
ز خندیدن و پر خشک سیاهی بود
جو بد گوهرا از قوی اشت پست
جهان جهان که جوین گوهرش بکست

پریرو بزرگان بخوردان سپرد
بهیتا سپر انجام چون گشت خورد
نه بشنو او ری اردان سپای
که بخشی بپاند بجلش خدای

گرانمایگان را درازش بجست
فرومایگان را کند خیره دست
نه خسرو شده آنکس که چین ورست
چنین یکره و خسروی یکره است

نماند درین ملک بخشایشی
نه در شهر و نی حشری آسایشی
خراشیده از کینها سینها
شد و عصمت از قفل گنجینها

خرابی درآمد بهر پیشه
تهر زین کجا باشد اندیشه
که پیشه ور از کار بگذشت
بکار دگر کس در آو بجست

چپاپانیان پهلوانی کنند
ملک زادگان دشت بازی کنند
کشاورز شغل سپه ساز کرد
سپاهی کشاورزی آغاز کرد

جهان را نماند عمارت بسی
که از کار خود بگذرد هر کسی
اگر پیش ازین او گر صعب بود
همان شحر گیتی آشفته بود

کنون داوگر بو و پیروزمند
ازین کم نه سپهد و تاجمند و بند
هراسنده و شد زین سخن شهریار
منادی برانگیخت بر مرد و یار

که هر پیشه و پیشه خود کند
جز این گرچه نیکی کند بد کند
کشاورز بر کار و بنده و نهاد
ز کار آهنگار و جو یده مراد

سپاهی بآیین خود ره برد
همان حشری از شغل خود بگذرد
نگیرد کسی جز پی کار خویش
همه پیشه اصلی ز ند پیش

ز پیشه گزیننده را بار جست
بدان پیشه داد و ش کی بود از بخت
جهانهای جز کس پدیدار کرد
همه کار عالم پس او ار کرد

جهان را ز ویرانی صد پیش
بآبادی آورد و در عهد پیش
جهاندار شد برد و لت خوش آب دست
جهاندارش از کار اسپرست

چپاچاقی از شادی نوشش ناز
یکی شربت آمیز حاشش نواز
تبشه و دو آن شربت نوش پیچ
کر تشنه ز شربت ندارد شکیب

داستان خراب کردن آتشکدها

سپندی بپارای جهان دیده چیر
بر آتش فشان هشتپان میر

کز اکراه زبان پیش میکنم
ز خشم بد اندیش میکنم

ولیکن چو می سوزم از وی سپند
بس چشم بد چون سپاند گزند
خطرهای دو زن این و پست
کسی کین خداوند خارج پرست

چه عیب است کو را ازین خطر
با فسونگری بر درو باید سپهر
بدار پای ازین پایه سپر روز نیم
ببینی برین یک پر خون سهم

گزارنده داستانهای پیش
چنین گوید از پیش آن مهد خویش
چو شاه از جهان بسم آتش ز دود
بر آورد و ز آتش سپند دود

همه نازنینان گلنار چهر
ز گلزار آتش بگلزار مهر
که چون دین دهقان آتش پرست
بر و آتش و سوخت آتش پرست

بیکبار مغز مو دگار زنیان
کشانید از آتش پرستی میان
همان دین دیرینه را گو کنند
گرایش سوی دین چنبر کنند

مغان را بر آتش سپارند رخت
بر آتشکده کار گیرند بخت
جنان جو و رسم اندران روزگار
که باشند در آتشکده آموزگار

کند گنجها را درو پای بست
نباشد کسی را در آن گنج دست
تو نمرکه میراث خواری نداشت
بآتشکده مال خود واگذاشت

بدان سیم آفاق را رنج بود
بر آتشکده خانه گنج بود
سکنند چو کرد آن بنا با خراب
روانکرد گنجی چو دریای آب

بر آتش که او گنج را داشتی
پراکنده آن گنج بر داشتی
دگر آفت بد و آتش پرست
همه سال با بوعمر و سپاه نشست

بنو روز جمشید و جشن شده
که نوکشتی آیین آتشکده
ز هر سو عمر و سپاه دیده شوی
ز خانه چراغ تا حیشندی نکوی

رخ آراسته دستها در نگار
بشادی دویدند در کشتکار
مغانه می لعل بر داشته
سپاه و مغان گردن افراشته

ز بربط مغان افسون زنند
بر آورده دود و دودی بچرخ بلند
همه کارشان شوخی و دلبری
که افسانه گوییکه افسونگری

بخوا افسون چهارشی مغز و خفته
خوا فسانه چنبری بیاموختند
فروهشته گیسو شکن بر شکن
یکی پای کوب یکی دست زن

چو سرو و سهی دسته گل بدست
سهی سرو زیبا بو دگل بدست
سپه سال آرکهنند تیز زو
شما از جهان را شادی و زنو

یکی روز شاه رومی از کوی کاخ بکام دل خویش میدان فراخ
جهانرا بکیش براهیم آراسته وزانجا بسی بتکده برخاسته
چو رسته شد از شغل شاهنشهی شد از فتنه بازار عالم تهی
پیک تا چو بخت باشد بلند چو افزون شود ملک باید گزند
یکی تاجور بهتر از صد بود که باران چو بسیار شد بد بود
جهاندار فرمانده نیک رای که رسم مغان کس نیارد بجای
ز دیگر عروسان پوشیده روی بها در نماینده رخ از شوی
همه نقش نیرنگها باز کرد مغانرا ز میخانه آواره کرد
جهانرا ز دینهای آلوده شست نگه داشت بر خلق دین درست
دگر زان مجوسان کهینه سنج بآتشکده کس نیاگند گنج
مغانرا ز نیسان گلنار چهر ز گلنار آتش بریدند مهر
چو شاه از جهان رسم آتش زدود برآورد از آتش پرستنده دود
بفرمود تا مردم روزگار خدا ایزد پرستی شد از دگار
بدین حنیفی نیاز آورند همه پشت بر مهر و ماه آورند
چو شد ملک را ملک آن ملک بخش سپید از فراخی ولی گرد رخش
بفرخندگی شمع آتش بخفت برانگونه کان نغمه گوینده گفت
دگر بایدت تا بحکم نوی دگر گونه رازی زمن بشنوی
برآن کهن منهار از گوش که دیبای نو را کنه زند و پوش
برانگونه از جنبه پیدا ز مغز شنیدم درین شیوه گفتار نغز
بسی بیشتر تاریخها داشتم یکی حرف ناخوانده نگذاشتم
بهم کرد هم آن گنج آگنده را ورقهای بر باد پراگنده را
ازان کیمیاهای پوشیده حرف برانگیختم گنجهایی شگرف
سمانها بسی کوی دانای پیر چنین گفت و شد گفت او دلپذیر
که چون شد زر آراسته تاج و تخت ز پرگار موصل برون برد رخت
چو ز مرد بابل درآمد بجست زهاروتیان خاک و بوم شست
بفرمود تا آتش موبدی کشند از شه منهی بخردی
فسونهای زند را بر کنند دگر پی بریدان ز دفتر کنند
ز راه نیاخش اهرمنو تف دود آتش ز دلها ردو
وزانجا تبه سیر آزادکان درآمد سوی در آبادکان
بهرجا که آتشکهی دید چست سر آتش فسرده گشت و هم زنده گشت
دران خطه بود آتشی سنگ بست که خواندی خوری سوز آتش پرست
صدش هیربد بود با طوق زر باتش پرستی کمر در کمر
بفرمود کان آتش دیرسال بکردند و کندند یکسر ز کال
چو آتش فرو گشت از آن جایگاه روان گرد و سوی سپاهان سپاه
بسی آتش پیر بد را بکشت بسی پیر بد را دوتا کرد پشت
بهاری کهن دید چینی نگار بسی خوشتر از باغ در نوبهار
بآیین زردشت و رسم مجوس نخندید مست دران خانه چندین عروس
همه آفت دیده و آشوب دل ز هر گل فرو رفته پایی بگل
در و دشت جادو ز انبل شام بدر کرده آذرهمایون نام
چو برخواندی افسون آن دلفریب ز دل هوش بردی و از تن شکیب
بهاروئی از زهره دل برده بود چو هاروت صد چشم او مرده بود
بکنده رخ و مو و گردن شتاب برانگیخته تا خانه گردد خراب
زن جادو از هیکل خویشتن نمود اژدهایی بدان انجمن
چو دیدند خلق آتش اژدها دل خویش کردند از آتش رها
ز چشم اژدهایان حیران شدند بنزد سکندر گریزان شدند
کزینسان اژدهایی در آتشکده چو قاروره در مردم آتش زده
کسی کو بران اژدها بگذرد همان ساعتش پا کشد یا خورد
شه از رمز آن کیمیای بخت ز دستور پرسید کای نیکبخت
بلیناس را اینچنین راز با که صاحب طلسم است بر راز ما
بلیناس را گفت شاه این خیال چگونه نماید بما بد سگال
خردمند گفت این چنین پیکری نداند نمودن جز افسونگری
اگر شاه خواهد شتاب آورم پس از اژدها در طناب آورم
جهاندار گفت است بتیاره بره گر توانی بکن چاره
خردمند شد سوی آتشکده سپاه اژدها دید پیچیده
چو آن اژدها در بلیناس دید ره آبگینه بر الماس دید
برانگیخت آن جادوی ناشکیب بسی جادوییهای مردم فریب

نشد کارگر هیچ در کارساز
سوی جادوی خویش گشت باز
مران جادویی کو نشد کارگر
بجادوی خود بازپس کرد سر
بچاره گری زیرک هوشمند
فسون فشانند هر اگر و بند
بوقتی که آن طالع آید بدست
کزو جادوی در آید شکست
بفرمود کاریدش سیه آب
بران اژدها زد چو بر آتش آب
بیک شعبده دست بازیش را
تبه کرد نیرنگ بازیش را
چو دختر چنان دید کان هوشمند
زنیرنگ آن چرخ بگشاد بند
چنانش درافتاد و زنهار خواست
بآزرم شاه جهان بار خواست
بلیناس چون روی آن ماه دید
نشانی خرد در ره و راه دید
بزنهار خویش استوارش داد
ز جادوکشان دست کاریش داد
بفرمود تا آتش افروختند
وزان آتش آتشکده سوختند
پری روی آمد بنزدیک شاه
که این ماه بود اژدهای سپاه
زحل وار سیاهی بشوید ز روی
شود بر حصاری بیک تار موی
بخوبی چگویم پری پیکری
پری ابروی و چینی و شکری
پر از زلف از چنبر مشک ناب
زبس گرد در گرد آن آفتاب
زنی کاردانی و بسیار هوش
فلک را به نیرنگ پیچیده گوش
ز قعر زمین برکشد جاه را
فرود آرد از آسمان ماه را
باقبال شه زد ره پرستش
همه نام و ناموس بشکستش
زبون شد درآمد بزنهار پس
چنو دیگر کند چنبرش دسترس
وگر خدمت شاه را درخور است
مرا هم خداوند هم خواهر است
چو شه دید رخسار آن لعل لب
برآراسته ماهی از روز و شب
بلیناس را داد کین همدم تست
پریوار می خور وزین جام مست
ولیکن مشو همنشین بر رنگ او
مشو غافل از نیرنگ مکر او
اگر کژدم گوهر آدم بود
مباش ایمن از وی که کژدم بود
بلیناس بر شکر آن پیش شاه
رخ خویش بر خاک راه
پری روی را بانوی خانه کرد
پری جنبه ازین خانه دیوانه کرد
درآموخت زو جادویها تمام
بلیناس جادوشناس از علم
اگر جادوی کرد بستار شاسپ
بجو مرگ را بر بلندی سراسپ
چه آشامی آن آب جوی بهشت
درافکند از آن جام آتش پرست
بمی وگر از آن جام آتش خورم
وزان آب و آتش مسیحا برم
چه فرخ کسی کو بهنگام می
هم آتش نهد پیش هم مرغ و می
بتی نارپستان بدست آورد
که در نارپستانش شکست آورد

زن کردن اسکندر روشنک را

ازان پس روان بوقت بهار
گهی نار خواهد گهی آب نار
برون تنگ آرد سپه از کنج کاخ
که آرد شکوفه سر برون ز شاخ
جهان تازه گردد چو خرم بهشت
شود خوب صحرا و بیغوله زشت
بکرده سپر زلف آن دلستان
ز خانه خرامد سوی گلستان
گل آیین کند حشمت شاه را
بشادی گذارد دمی چند را
گزارش کند قصه خسروان
چنین کرد مهد گزارش روان
که چون در سپاهان که بست شاه
رسانیده بر چرخ گردان کلاه
برآسود روزی بر آن لهو و ناز
ز مشکوی ناز چه پیچید باز
در عشرت کیخسروی باز کرد
برسم کیان خلوتی ساز کرد
ز مصری و رومی و چینی پرند
برآراست پیرایه ای چند چند
لباسی گرانمایه خسروی
که دل را نوی داد جان را نوی
قصبهای زربفت و خزهای نرم
که پوشنده کازو کند پشت گرم
ز جوهر بسی عقد آراسته
برآمود با آن بسی خواسته
فرستاد یکسر بمشکوی شاه
بسرخی بدل کرد رنگ سیاه
ز مرجان بچهره ز شبها گرد
طلا از زر افکنده بر لاجورد
بسنگ سیه بر زر سرخ بود
محک گیر زر همی آزمود
شبستان دارا ز ماتم بشست
بجای بنفشه گل سرخ رست
چو آراست آن جام بدرام را
برافروخت روی دلارام را
شکیبایی آورد روز چهار
که تا بشکند غنچه نوبهار
عروسان بزیور کشی خوش کنند
سر و فرق را نغز و نیکو کنند
بهشتی دل از دماغ آورد
نظر سوی روشن چراغ آورد
چو دانست کز سوگ چیزی نماند
رعونت نقد را آستین برفشاند

به دستور زبان شیرین گشت خیر   زبان قدم مرد و بگشای شر
بمشکوی دارالشواز تا بگوی   که آنجا به دلکش آرام جوی
که تا روی مه روی ازاو شاد   ببینم که دیدن بفرخنده باد
حصاری کشم در شبستان او   برآرم سپر زیر دستان او
یکی مهد زرین برآمود در   همه پیکر از لعل و پیروزه پر
بر آن تا نشیند دران نازنین   نگر ماه شو و آسمان زیر زمین
دگر بادپایان بزین و زر   ز بهر پرستنده کاش بر
چو دستور دانا چنین دید رای   گرفت آن ره آورد و فرمان بجای
ره خانهٔ خاص دارا گرفت   همه خانه را در مدارا گرفت
درآمد بمشکوی مشکین سرشت   چو آب روان کاید اندر بهشت
بهشتی پر از حور زیبنده دید   ز بیننده شد چون فریبنده دید
بدان سیب چهران مردم فریب   همیکرد بازی چو بر دوم سیب
نخستین حدیثی که آمد فرود   ز شه داد و پوشیده کار از درود
که مشکوی شه راز نشنو بها   و دوی ز میان شمار و دو
اگر چرخ گردان خطایی نمود   بدین خانه دست آزمایی نمود
شه از جمله آن زنانها گرفت   کنامی ندارد و دو انها گرفت
امیدم چنان شد سرانجام کار   که نومید از و کرد و امیدوار
باقبال این خانه رای آورد   خداوندی خود بجای آورد
بفرمان او را ز فرهنگ خویش   نهد شغل پیوند را پای پیش
جهاندیده را چنین است کام   بعصمت پیرای چنین نیک نام
گر روشن شود روی چاج را   شود روشن شکست تا تاج را
بروشن خشن خشم روشن کند   بدان سیخ گل خانه گلشن کند
جهاندار کانجا جهان بازگرد   نشاید این شغل را سپار کرد
زبان یکسان بست زین گفت و گوی   بپای خود آمد بدین جست و جوی
پری روی را سوی مهد آورید   ترتیب این کار رهید آورید
کزین خانه هم خانه زادی شود   بیاد آمده هم نهادی شود
بآب زر این نکته باید نوشت   شهربان او وانچه خرسند گشت
چنین گفت با رای آن ترجمان   که در سایهٔ شاه داریم جان
گر کوشک مهد او تاج ماست   زمین بوس او مهد معراج ماست
اگر برده گیر در بفکنده‌ایم   وگر جفت سپار زمان خنده‌ایم
ز فرمان او سر نباید کشید   بجو رای و هیبت زین کلید
اگر سپر دارد و در شغل شاه   سپرد و شگ ابراز و زماه
بکاوین چنبر رضا داده‌ایم   که از تخمه چنبر وان زاده‌ایم
بروزی که فرمان و شهریار   که پیوند را باشد این احتشا
بدرگاه چنبر خراش کنم   بآیین پرستیش اش کنم
چو دستور فرزانه پاسخ شنید   سوی شاه شد بازگفت آنچه دید
رخ شه برافروخت از خرمی   که صید جوآب خوشت آدمی
جوابی که در گوش گوهر آورد   نیوشنده شه پیر در آورد
بروزی که طالع شوهمند بود   نظرها پیزدار پیوند بود
جهانجوی بر رسم آبای خویش   پریزاده کرد همتای خویش
برسم کیان مهر پیمان گرفت   وفا در دل و مهر در جان گرفت
وزان جفت از بهر مشکین او   بملک عجم بست کاوین او
بفرمود تا کارداران شهر   در آرایش آرند بازار شهر
بسیوخ خانه ز مرو دیبای روم   مطرا کنند آن همه مرز و بوم
سپاهان برایشان که هیچ اسپشه   بجا و کو مرسپار اسپشه
کشیدند بر طره کوی و بام   شقایق شکف بیجاده فام
علمها بگردون برافراشتند   جهاز از نو آرایشی ساختند
پر از کله شد کوی و بازارها   دگرگون شد و رنگ کارها
نشاندند مطرب بهر برزنی   اغانی سرایی و بربط زنی
ز خواران طرف تا لب نیدوه   زمین نند و گشت از نوای شتر
ازاز رو و خنیاگر ازمی سپید   لب نوشان و درامی گزید
شکر ریز آن عود افروخت   عدو را چو عود و شکر سوخت
گلاب سپاهان و مشک طرار   پر از شیشه و نافه از کرد و بار
شفق سرخ بربست بر سو شتا   طبق پر شکر گرد خورشید و ما
سپهر از شکر کوشکی ساخته   ز گل گنبد دیگر افراخته
همه بوم و کشور ز شادی بجوش   مغنی برآورده در سو خروش

چو شب جلوه کرد از زبرجد پناه
رخ و زلف آراست از مشک و ماه
صدف بود و گفتی گهر ماه چرخ
در و مشک میوه و عطار کرخ
ز مه شد بر آن ماه مشکین کمند
ز چشم و دهن ساخت بادام و قند
فرستاده سرو و شبگون شاه
که درخورد مشکین بود مشک ماه
دگر روز چون آفتاب بلند
عروسانه پیرایه برکشید از پرند
دل شاه روم از پی آن بسیچ
بشورش درافتاد چون تنگ پیچ
یکی مجلس آراست از خسروی
که مینو ز رشکش برآورد خوی
بمی لهو میکرد با مهتران
سپرد و عماریش مرد و زن گران
ببخشید چندان دُر از روز گنج
که آمد زمین از کشیدن به رنج
چو شب عقد خورشید از هم گسست
عقیق زر آمد شفق را بدست
به پیروزه و بوسیجاقیش داد
نخستین گه در بوسیجاقان گشاد
ملک بر کام یافت اول دسترس
بشبگوی مشکین فرستاد کس
که تا روشنک را چو روشن چراغ
بیارند با باغ پیرای باغ
چنین گفت با روشنک ماهوش
ز روشنروان شاه اسکندرش
که یکتای یاقوت اسکندری
چو هم تای در شد بهم گوهری
بدین شغل دولت پناهی کنم
میان مهی پادشاهی کنم
نیامد پس از حکم او تافتش
که شوی از او بهتری یافتش
کمر گیر سر زلف بربند کیش
که فرخ بود بر تو فرخنده کیش
جز او با تو هرکس که پیوند بند
چو زلف تو پیوسته بر گرمی نهند
بگوشش تو گر حلقه زر بود
چو لی دپت چون حلقه بر در بود
مدارای او کن که دارای ماست
چو دارا وش پذیرای ماست
پذیرفت از او چهر دل نواز
پذیرفتنی سخت با شرم و ناز
پری زاده را از پی شرم شاه
نشاندند بر مهد زرین چو ماه
بخلوتگه خسروش تاختند
ز نظارگان پرده پرداختند
پس آنگه شده پیش گنجای نغز
که چندانکه از زر افروخت مغز
سپهبد در مهربانی سپرد
گرامی صدف را به دریا سپرد
که از تخم شاهان گردنکشان
همین یک سهی سرو ماند نشان
ندانم گرامی تری گوهری
سپارم بنام تری شوهری
چو برگشته بی مهر ماند ورا
یتیمی ولایت برافشاند ورا
سپردم بزنهار اسکندری
تو دانی و فردا و این داوری
پذیرفت شاهنشه از مادرش
نهاد افسر افسری بر سرش
بدو پس سپردند شمشاد را
چمن جای شد سرو آزاد را
شه از بار آن گوهر شاهوار
بگوهر خریدن در آمد بکار
پری چهره دید گر دلبری
پرستنده شد شکرش را پری
خرامنده سروی رطب بار او
شکر چاشنی گیر گفتار او
فریبنده چشمی خطا جوی شیر
دو ابروش چاره و چاره گیر
ارش کوته و زلف گردن دراز
لبی چون شکر خال با او براز
زنخ سیب ساده و غبغب آویخته
میان لاغر و سینه انگیخته
بخوناب پرورده خون جگر
پر از دیده و برگرد و خون از بصر
بهر خنده کز لب شکر زیر کرد
شکر خنده را آتشش تیز کرد
بهر شور کز لب برانگیختی
نمک بر دل خستگان ریختی
رخی چون گل و آب گل ریخته
گلابی ز هر چشمی انگیخته
شکن گیر گیسوش از مشک ناب
ز دو چاه بر چشمه آفتاب
سکندر که آن چشم و آن سایه دید
برآشوفت و شد چون بنزل سپید
بچشم و فا ساز کار آمدش
وشی برده چون بر نگار آمدش
بکام دلش تنگ در برگرفت
وزان کام و دل کام دل برگرفت
شده روشن از روشنک جان او
ز فرّ وی روشن‌تر ایوان او
جهانرا نوش خواند پیوسته شاه
بر او داشت آیین حکمت نگاه
که سیدا رو با شرم و آهسته بود
ز ناگفتنش هم زبان بسته بود
کلید همه پادشاهی که داشت
بدو داد و تاجش به گردون فراشت
یکی ساعت از دیدن روی او
شکیبا نشد تا نشد سوی او
بشادی از آن کشور چون بهشت
بر آسود با آن بهشتی سرشت
چو صبح از رخ روز برقع گشاد
خوش رخش از رخ خجسته نهاد
خروش صراحی برآمد بگوش
فرو پس از بزم خرم تهی گفت نوش

ز خلخ چه و سپانجا و بس مرم
فرو ریخت در طاسها خون خم
می مجلس چو بر آواز چنگ
برخسار گیتی در آورد رنگ
شه هفت کشور به رسم کیان
یکی هفت طرفه کرد در میان
بر آمد چو خورشید بالای تخت
فلک در غلامی کمر کرد سخت
بر آراسته بزمی از ناز و نوش
طبقی که برد از نیوشنده هوش
نشاندند شاهنشه کار از پای
بقدر هنر هر یکی جست جای
شکر چیر مطرب برامش گری
کمر بست ساقی بجان پروری
ز تیزی که میرفت دود رباب
همی پس راهی برد جوی و آب
سکندر بنجار اسپ آغاز کرد
در گنج اسکندری باز کرد
ز پس گنج دادن بیاران سپاه
ز دامن گهر موج زد هر کلاه
جهان را به پیرایهای نوی
بر آراست از خلعت خسروی
همانا که بود آفتاب بلند
همه عالم از نور او بهره مند
جهاندار بخشنده باید چنین
خصال جهاندار نیست و بس
بیا ساقی آن شب چراغ مغان
بیاور که از من بر آید فغان

بپادشاهی نشستن اسکندر در ایران

چراغی که زو چشمسار و شنیست
چراغ دلم را ازو روشنیست
بگو این سخن کیمیای تو چیست
عیار ترا کیمیا ساز کیست
که چندین نگار از تو برخواسته شد
هنوز از تو حرفی نپرداخته شد
گر از خانه خیزی فراخت کجاست
ور از در درایی نیایت کجاست
ز ما پیر برارد از مانه
نمایی پیش و نپیدا شده
عمل خانه دل بعبر مانست
ز باغ خرد هم در دیوان تست
ندانم چه مرغی بدین نیکویی
ز ماوا و کاری که ماند نوی
سخن چیست جالیست بالای او
گشادی سپنادکالای او
متاعی گرانمایه کاسد مباد
وگر باد با عیب حاسد مباد
بیارای سخن گوی چابک سرای
بساط سخن را یکایک بجای
چمن را از آن نامور جشنگاه
فشاندی فرو دم بر آتشگاه
گذارنده داستان نخست
بماند به شه مغز و رای درست
چنین داد مژده که ای شهریار
ملک را سپاهان بر آراست کار
ز پیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی اسپاهان درنگ
باصطخر شد تاج بر سر نهاد
بجای کیومرث شد کیقباد
شد آراسته ملک ایران باو
قوی گشت پشت دلیران باو
بزرگان همه تهنیت ساختند
بدان سر بزرگی سرافراختند
نثاری که باشد سزاوار تخت
فشاندند و بیدارشان گشت بخت
ز بس چشمه نیل تا رود گنگ
ز شور آب چین تا بتلخ آب زنگ
رسولان رسیدند با ساو و باج
همایون کیان شاه را تخت و تاج
چو شه پای بر گنج زرین نهاد
ز قفل سخن حصن رو پیش گشاد
که باد آفریننده را سپاس
که کرد آفرین گوی حق را سپاس
سر چون منی را باین خاک
بانجم رسانید چون ز پاک
بایران نمود دار اقصای روم
بفرمان من سنگ گردد موم
بجای سپاسیده کاری مرا
که محمل کشد چرخ بار مرا
پذیرفتم از داور آسمان
که تا سپاهم از داوری یکزمان
پسندیده را داد بخشی کنم
شب تیره کار از درخشی کنم
خرد بر وفا رهنمای منست
صلاح جهان در وفای منست
درو راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم اندر ز فردای خویش
بپرهیزم از زور و عذرآوری
به پرهیزکاری کنم داوری
ز پیشانی پیل تا پای مور
نیاید بر کسی ز من بیست زور
ندارم طمع بر زر و سیم کس
وگر خیره دارم بدان دسترس
ز خلق ار چه آزار دارم بسی
نخواهم که آزارد از من کسی
اگر گنجی آرم ز دنیا بدست
مهیا کنم قیمت هر چه هست
دهم هر کسی را از دولت کلید
کنم مایه هر کسی را پدید
هنرمند را بر برارم بلند
کشم پای دیوانه را زیر بند
بچشم سپه زر رایگان خوارکان
مگر بی زبانان بیچارگان
چو دارم شکوهمند کارآگهی
نخواهم که باشد ز کار تهی
کسی کو کند پیشه درین رنج برد
نه خرج آورد دخل او پیش خورد
وزان خرمنش امیدواری دهم
ز گنجینه خویش یاری دهم

بکوشم به دانش کنم کارها
دهم داد در روز بازارها
ندارم ز گیتی جز این هیچ کام
مگرزان کسی کو بود ترسکار
وزان پس فکنم مگر کو نسود و بست
ببخشایم آنرا که بخشود و بست
جهان از بنجا دارم آراسته
بچیز آمده بخشم از خواسته
ستم را ز خود دور دارم بهش
ستمگر نوازم ستمکاره کش
بجای یکی بد یکی بد کنم
سپاه و دانش نیکی صد کنم
عقوبت کنم خلق را بر گناه
نوازش کنم چون شود عذرخواه
چو گردن کشد خصم گردن زنم
چو در دشمنی تندتر دم زنم
بپا کردن نیکی ار سر بود
بدین از دشمن اهیت بود
سر آن ز خاک برم نوبهار
که بستانم و باز دیرم بجای
چو دولاب کو شربت تر دهد
ازین پس ستانند به دو سر دهد
هر چه از سپهر تیغ آرد فراز
پر تازیانم کند ترکتاز
بخشم چو آرد جهان زاشنگ
پر تازیانم دو بی درنگ
از آن آمدم بر سپاس سپهر
گه افتادگان را شوم دستگیر
یکی پیکرم را بر و آفتاب
یکی دستم آتش یکی دست آب
بسنگی رسیم سخت بکند ازش
نگشتی سپیم تشنه بنوابش
بجو و نام هم سوی ایران و روم
خدایم فرستاد از آن مرز و بوم
بدان تا حق از باطل آرم پدید
زمن بند هر قفل با کلید
پی حق شناسان برآرم ز خاک
بباطل پرستان درآرم هلاک
ز دینار هم زنگ با آشتی
دهم باد را با چراغ آشتی
فرشته کنم دیو سرخانه را
برآریم از گنج ویرانه را
کجا عدل من سر برآرد چو شیر
ز پیدا و شاهی شر پیچیده و
شبانی کند گرگ بر گوسفند
همان شیر بر گور نارد گزند
بدانم از نیکی کنم ناصبور
ز نیکان بدانا کنم نیز دور
کسی را که من سر برد از خشم
بپای کشتن نبیند ز خشم
وگر چهره پیدا دریدم جگر
ندارم جز از زندگان دگر
نگشتم نهانی کسی را ز سر
مگر کاشکارا به تیشه بعهر
نه در کس جهان سوزی از خشم
زبی حجتی جز منی سوی چشم
نخواهم که آرم بکس زشکست
وگر بشکنم مومیایم درست
گر از من بخشم رسد چشم درد
توانم در آن تو تا پیر کرد
خدایم در این کار یاری دهد
ز خشم بدی رستگاری دهد
جوانی اسپهان کشید یک سبک
نویسنده را دست شد از فلک
در انجمن بود بسیار کس
گشاده بشاه آزمایی نفس
از آن بوالفضولان گستاخ گوی
وزان بوالعجبیان دیوانه خوی
پژوهنده و بوحجت نمای
در آن انجمن گشت شاه آزمای
که شاها مرا کی درم در خور است
اگر بخشی از کشوری بهتر است
جهاندار گفت از خداوندگاه
بماند ازو قدر او گنج خواه
پژوهنده گشا که از کیدرم
خجالت برو شه که چیز است کم
به از ملک عالم ببخشد بمن
بانجم رساند سر انجمن
دگر بار شه گفت کین بدسگال
باندازه خود نگر دی سوال
دو حاجت نمودی بجای خویش
یکی کم زمین دیگری زو بیش
باندازه باید سخن گسترید
گزاف سخن را نباید شنید
سخن گوی با برده دارد گره
کرا ز آفرینت نیاکشته به
دگر پرسشی کرد مرد دلیر
که بالا چرا ای خلایق ز زیر
چه گویی که گیرد وی پیشتیم بار
جز زیر و بالا در آیی بکار
ملک گفت پیرو منم زیر گرد
چو سر زیر باشد نباشد ستود
پی پرسشی زیر زیبا بود
پس آدمی به که بالا بود
به از شاه را جای باشد بلند
که هم دیده بارو شود بهره مند
دگر زیرکی گفت کای شهریار
خردمند را بار عزت بکار
ترا زیور از نیروی دلپست
بزیور چه پوشی تنی که گلست
ملک گفت کارش بجز روی
دم خشم جسنده کانزانوی
من از شخص خود را چو گلشن کنم
شما را بجز چشم روشن کنم
نه بینی که چون بشکفد نوبهار
به دو چشم روشن شود روزگار
از آن بخته‌ام دم هشیر هوش
پر از لعل و پیروزه گردند گوش
دو کتان که گرد ندبر جان او
بجان باز بسته پیمان او
ازان بردباری گزو باهشند
بفرمان او پاک بشاهشند

بآیین جمشید مرد ز شاه
شدی بر سپه گاه و هر پیشگاه
نوازش همی کرد با بندگان
نگهداشت آیین فرخندگان
فرستاد نامه بهر کشوری
بهر مرزبانی بهر مهتری
گرانیدشان از افسون خویش
امان داد شان از شبیخون خویش
جهانرا بهنجار خود رام کرد
دران ام کرده که آرام کرد
چو با پای آن جام بیجاده رنگ
بس او که پایم در آید بسنگ
مگر چاره و چاره سازم درین پیشگیر
چو هیچ چاره دارین سنگ آدم گریز
فلک نافه را زان رو کند
که مرد از نو بازی نو کند

فرستادن روشنک را بروم

کند مرزبان صلح و جنگ دگر
خیالی نماید برنگ دگر
همه بودنیها که بود از نخست
نه انجست گر باز جوئی درست
هم از پرورشهای پروردگار
دگرگونه شد صورت روزگار
پی شغل ما کرد راید بخواب
مپندار کین خانه گردد خراب
بسا کس که از روی عالم گریست
همانا که عالم همه جائیست
چه سازیم چون سازکاران شدند
رفیقان گذشتند و یاران شدند
بهنگام خود توشه خود بساز
که یاران یاران نمانند باز
گزارش چنین کرد گویای راز
که اورنگ شاهان شه جاه ساز
بپشکند کاو ملک عالم گرفت
پی چیستش کام خود کم گرفت
صلاح جهان چیست زین داوری
فلک زین سبب داشت آن یاوری
جش تا خراسان چین تا بغدر
بفرمان گشت سپیدست و در
بهر کشوری قاصدی تاخته
همه سکه بر نام او پادشه
جهاندار اگرچه دل سیر داشت
جهان جمله بر زیر شمشیر داشت
نبود اعتمادش از آن زود بوم
که چیست این آباد و رومی بوم
شبی کاسمان طالع او بجست
کزان طالع آید همینه درست
بدوست او و دستور خود را بخواند
سخنهای پوشیده با او براند
که چون ملک ایران آمد بدست
نخواهم سبکی بشد رای پست
بگردندگی چون فلک مایلم
بر آفاق گردی نخواهد دلم
که بینم که در گرد آفاق چیست
توانا تر از من در آفاق کیست
جهان بینم از رای روشن صواب
که چون من کنم گرد گیتی شتاب
زر و زیور خود فرستم بروم
که بیت استواری دران مرز و بوم
نباید که ما را شود کار سست
پس و ماند از آب تیم درست
بداندیش گیرد پس تخت ما
بتاراج دشمن رود بخت ما
جهاندار را در پسر پا بپست
و زینگونه در چاره چون نابسست
تو نیز ار پسو مان شوی باز جای
پسندیده باشد بفرهنگ و رای
همان ملک داری از فرشته دور
که نایب مه باشد بنور
همان روشنک که بانوی ماست
پی تا شود کار آن مرز راست
برائی که دستور باشد خرد
نگهدار اندیشه نیک و بد
نیابت بجای آوری زین داد
نیاری برون جز به نیکی نهاد
ترا از بزرگان پسندیده ام
بچشم بزرگی ترا دیده ام
وزیر از هنرمندی رای خویش
چنین گفت با کار فرمای خویش
که فرمان ده پادشاه جهان
بفرمان و رای کار آگهان
زمانه ز فرمان او شاد باد
غرض با سپاس او خوشی باد
جهانی که فرمود رای بلند
کش از پیش چیزی نیاید گزند
نو خندد شغلی که فرمود شاه
کمربندم و سر نپیچم ز راه
نشاید سبک تر جهان داشتن
همه عالم آنج نگهداشتن
جهان قسمت ملک دار و بسی
وز و هست هر قسمتی با کسی
چو قسمت خدا را کنی نام خویش
بران قسمت افتاد دوان نام خویش
طرفدار چون شد بفرمان تو
طرف با طرف ملک هست آن تو
چو ملک تو شد خانه دشمنان
بده و باز نگه ار پسر زبان
دریغ آیدم بیگانه گر کس نشست
مگر خویشتن را بد و پای پست
تو شوائی این ملک را داشتن
نه پروای آن هست بگذاشتن
که بر ملک این خانه دعوی پرست
همان حجت خانه با هر کسیست
درین مرز و بوم از پی سروری
ز رومی به هیچکس اسپری
زمین عجم گر ز کاوکی است
در و پای بیگانه وحشی پی است
درین سالها کاینی از گزند
برار از جهان نام شاهی بلند

چو آیی ز کشور خویش باز
کمر کار کوتاه و بر خود دراز
ملکزاده کار را افروز چهر
که تا بر تو چرخ و زگردد سپهر
بدو کشوری پادشاهی فراست
طلبکار جای بجایی فراست
طرفها نشانان گردش از کس
بهر سو یکی را طرفدار کس
که ترسم دگر باره ایرانیان
ببندند در بر خوان اولیان
درآرند لشکر بیونان و روم
خرابی درآرند دران مرز و بوم
چو هر یک جداگانه شاهی کنند
ز یکدیگر آن کینه خواهی کنند
ز مشغول ملک خود هر کسی
ندارد و سوی ما فراغت بسی
چو دشمن برآرد و تاراج دست
بدین چاره باید بدو راه بست
دگر کس مینگیز بر هیچ بوم
پی کینه خواهان مکش سوی روم
بخونریزی شهریاران مکوش
که تا خفته را خون نیاری بجوش
مبندار کز خون گردنکشان
چو خون سیاوش نماند نهان
مکش تیغ بر خون کس بیدریغ
ترا نیز خونست و با چرخ تیغ
چه خوش داستانی زد آن هوشمند
که بد تا نگردد نبیند گزند
کم آزار شو کز همه داغ و درد
کم آزار باید کم آزار مرد
کم کس بخواهی کم خود مگیر
میازار کس را و هرگز ممیر
چو دستور ازین گنج بنمود راه
سخن کارگر شد پذرفت شاه
چو گردون سپر طشت سیمین نهاد
غراب سیه خایه زرین نهاد
نگه مو به بیشه در روبهان
بدین طشت خایه زدن روبهان
جهاندار فرمود کاید وزیر
بزودی نشست از بر ماه گیر
بکتبخانه پارسی هرچه بود
اشارت چنان شد که آرند زود
سخنهای سربسته از سروری
ز هر حکمتی ساخت در گوهری
بیونان فرستاد تا ترجمان
نوشت از زبانی بدیگر زبان
چو دستوری آمد بدستور شاه
که گیرد دو اسپه سوی روم راه
بود در دبستان ایران سته
همان قدر و گوهری با چشه
بفرمان شه جای بگذاشتند
بیونان زمین راه برداشتند
ز شاه و جهان دستنگ باز داشت
صدف در شکم در شهوار داشت
چو مرکب درآمد بیونان زمین
گرانبار گوهر شد آن زمین
چو زنهار شه کان گوهر گشاد
جهان بر کمر گوهر نو نهاد
نهادند نامش پس از هندروس
بفرمان اسکندر اسکندروس
ارسطو که دستور درگاه بود
بیونان زمین نایب شاه بود
ملکزاده در خرام و خورش
همی داد چون شیخ در پرورش
نگارین رخش را نیاز و نیوش
نوآیین لش را بفرهنگ و هوش
برآورد گیتی چنین چندگاه
فرو برده خاکش سرانجامگاه
نها سیاقی آن ی که محنت پرست
بجوی سر گیتی و کز محنت جو رست
مگر بوی راحت بجانم رسد
ز محنت زمانی امانم دهد
مبارک بود فال فرخ ز دل
نه بر نج زدن بلکه شهرخ ز دل
بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن در پراکندگی

رفتن اسکندر بجانب عرب

چو شمع از درون سو جگر سوختش
برون سو ز شادی دل افروختش
چو حاجت شود مرد چاره سگال
ز بیچارگی در گریز و فغال
کلید آر و از ریگ بستی بچنگ
که آهن بسی خیزد از ریگ و سنگ
در ایزد که در غیب شد ناپدید
بجز عیب دان کس نداند کلید
نه با دوز فال کان سود و قیت
که به فال تو اصل به بود و قیت
مرنج از نزاری که فربه شوی
چو گویی گزین شوم به شوی
زما قرعه بر کاری انداختش
ز کار آفرین کار ما ساختش
درین پرده کانصاف یاری بدست
اگر پرده گنج نیاری بدست
دلاور دو دست یاری تو باش
ز پرده درون پرده دار تو باش
گزارنده دولت خدای من
که شد زیب و زیور آرای من
خبر سید بکان جهانگیر شاه
چو برزد بگردون سپه بارگاه
همه عالم از ذره داد او
بخوردند یک قطره بی یاد او
بیکند رکه فرخ جهاندار بود
شب و روز در کار پندار بود
بسا ز جهان به ز بیچارگی
نوای نو جز نو از زندگی
جهان گرچه زیر کمند آیدش
بکرد آنچه با دل پسند آیدش
نیاز دو کس از گردنکشان
بدید آورید ایمنی از نشان

دگر بیشه پهلوی را بکشت
از و بهتر از توی گشت پشت
دگر بوم شهری ز هم برگشاد
از آن یکی شهره دیگر نهاد
زمانی جز از یخ و تیپه و آب
که این کند خوب او را خراب
بیفکند رگه کرد آن عمارت گری
کجا تا کجا سپه اسکندری
ز پرکار چین تا خط قیروان
بدرگاه او گشت قاصد روان
وثیقت طلب کرد سر سروری
بزنهار خواری بهر کشوری
وزان تحفها کارچ و دلفریب
فرستاد هر یک آیین زیب
جهاندار فرمود کز مشک ناب
نویسند هر جانبی را جواب
از ایشان که چندین برآمد برین
پسر چند زو آسمان در زمین
خدیو جهان در جهان تاختش
برآراست عزم سپه ساختش
سنانها همای عرب خوانده بود
وزان آرزو سالها مانده بود
که چون بر عجم دست کاوش بود
عرب نیز هندوی اش بود
چو ملک عجم رام شد شاه را
بملک عرب اند نگاه را
بخوار با گنج زر برگرفت
بعزم بیابان ره اندر گرفت
پس آن عرب از زر افشان او
بیاورد بر خط فرمان او
چو دید سپه روزی لشکرش
عرب نیز گشتند فرمان برش
جهان تاختن بر کشور تازیان
گره تازیان را از این بد زیان
بهر منزلی کو عنان کرد خوش
همش نزل بردند و هم پیشکش
بجز خوردنیهای پاستگی
همان گوسفند اشتران پنگی
بماند ازو دست سیمهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش
هم از تازی اسپان صحرانورد
همان تیغ چون تیغ زهر آب خورد
هم از نیزه خطی سنی هرش
سنانش بخون بیهش پرورش
شتر نیز هم ناقه بی شمار
شتابنده چون گرد از کوهسار
ادیم و دگر تحفهای عجب
هم از جنس چوب هم از جنس طب
زمان تا زمان از پی جاه او
کشیدند حکمی بدرگاه او
جهاندار چون دید بکشاد گنج
بخوار باز گشت سرای سپنج
همه بادیه فرش اطلس کشید
زمین زیر یاقوت شد ناپدید
سوی کعبه شد رخ برافروخته
حساب مناسک در آموخته
قدم بر سپهر و عالم نهاد
بپا ناد کز ناف عالم گشاد
چو پرکار گرد وی بران نقطه گاه
بپای پرستش همی بود راه
طواف گزان هست کس را گزیر
برآورد شد خانه را حلقه گیر
نخستین در کعبه را بوسه داد
نیا مند خویشتن کرد یاد
بران آسمان و پیر خویش را
خزینه بپی او و درویش را
درم داد و نشر بو گنجی روان
شد او نش کاروان کاروان
چو در خانه ز استان کرد جای
خداوند را شد پرستش نمای
همه خانه در گنج و گوهر گرفت
در و بام در مشک و عنبر گرفت
چو شرط پرستش بجای آورید
ادیم یمن زیر پای آورید
دگر ره در آمد بملک عراق
سوی خانه خویش کرد اتفاق
بریدی درآمد چو آزادگان
زفرمان او آن آباد کان
که شاه جهان چون جهان رام کرد
ستم را ز عالم تهی نام کرد
چراگاه پارس فرو هشت پشت
نگرداو بر و بوم را بارجیت
بصبح توان بوم نزدیک تر
چرا ماند از شام تاریک تر
بپارس آتش پرستی کنند
دگر شاه را زیر دستی کنند
در انجا که گردیست حالی نژاد
که از روم رستم نیارد بیاد
دوال نیام آن سوار دلیر
برارد دوال از تن شیر شیر
ولیکن از من هوا خواه او
کمر بسته بر رسم و بر راه او
همه باده بر یاد او می خورند
خراج ولایت بدو می برند
اگرش نیارد و بر دو تاش
زما خواهد این ملک پرواش
جهاندار کین و ز بازی شنید
سپه را ز زابل بپارس کشید
فرو شست ز آلایش آرام مرا
پسند آمد از من شه روم را
برافکند ازو رسم و راه بدان
پرستیدن آتش و موبدان
به تیر و عنبر بدان افتاد باز
سپر تیره و با آسمان کفت باز
بهر ملک کو داد پیغام خویش
کلید در قلعه بردند پیش
دوال اسپهبد را انجاز بوم
چو آگه شد از لشکر شاه روم
دوال اگر بر و قاست چست
دل وش آبگینه شاه شست
روانگر د مرکب چو کار اگهان
چو بشنیدن پت شاه جهان

بسی گنجهای گرانمایه برد
بگنجینه داران چین و سپرد
درآمد ز درگاه و بوسید خاک
دل از دعوی دشمنی کرد پاک
سکندر جهانگیر گیتی نورد
چو دید آنچنان مردی آزادمرد
نوازش گری یابد و راه داد
بنزدیک بخشش دل کاو داد
بپرسیدش از دل با آزرم
بشیرین زبانی دلش کرد گرم
بفرمود تا خازنی زود خیز
کند چل بالا در گنج ریز
ز دیبا و گوهر ز شمشیر و جام
بده زینت پادشاهی تمام
چنان کرد کان گنجور کارآزمای
که فرموده بود شه نیک رای
دوال ملک چون نیک اختری
بپوشید سیفی را اسکندری
ز طوق زر و تاج گوهر نشان
شد از پیر فرزانه گردنکشان
بشکر شهنشه زبان برگشاد
ز نزد وان پس آفرین کرد یاد
سپه مانده تر شد دران بندگی
سپه فراز گشت از سرافکندگی
میان بست در خدمت شهریار
وزان پس همه خدمتش بود کار
بنخچیر پستی چنان باز گشت
که از جمله خاصگان درگذشت
دران مرز و دشتی تر از چین باغ
فروزنده شد چشم شه چون چراغ
دران خرم آباد مینوسرشت
شه از خرمی هیچ باقی نهشت
بفرمود بر فال آن مرز و بوم
اساسی نهادن بآیین روم
چنین گفت گوینده دهقان پیر
که تفلیس ازو شد عمارت پذیر
دران شهر کمینه آرام جست
چو آسود و خرسندی از آنجا بجست
تماشاکنان رفت ازان مرحله
عنان کرد بر صید صحرا یله
دو شهر کم و بیش بر در و دشت
بصید افکنی راه در می نوشت
چو از مرغ و ماهی تهی کرد جای
بنوشابه بردع آورد رای
غبار گشت از پی گشت و رود
بسرسبزی آمد بدانجا فرود
چپاچپ آن می که جان پرورست
چو آب روان تشنه را درخورست
درین غم که از تشنگی سوخت چشم
بسی دگر که می خورد ازان چشم

صفت ملک بردع و رفتن سکندر بانجا

خوشا ملک بردع که اقصای وی
نه از دی بهشتست گل خورد وی
تموزش گل کوهساری دهد
زمستانش نسیم بهاری دهد
بهشتی شده وحش پیرامنش
دگر کوثری بسته در دامنش
سیاوش ز بس سبزه و مشک بید
چو باغ ارم خاصه باغ سفید
ز تیهو و دراج و کبک و تذرو
نیابی تهی سبزه و بید و سرو
گوارنده آبش آسودگی
فرو شسته از خاکش آلودگی
همه ساله ریحان و نسرین شاخ
همیشه در او ناز و نعمت فراخ
علف گاه مرغان بی کشتزار اوست
اگر شیر مرغت بباید در اوست
هرومش لقب بود از آغاز کار
کنون بردعش خواند آموزگار
در او خرم آباد و جای مهان
زمانه بسی گنج دارد نهان
هنوز اندران کشور پال سنج
زمین گر بکاوند یابند گنج
بدین خرمی گلستانی کجاست
ازان خرمی گنجدانی کجاست
زمینش بآب زر آغشته اند
تو گویی دران زعفران کشته اند
خردمند بر سبزه آن زمین
خیالی نبیند بجز خرمی
کنون بخت آن بارگه شهر زرد
ز بیتی و دیباش آباد برد
فرو ریخت آن تازه گلها ز خار
وزان خاک روز پس آید غبار
بجز میوه خشک و سیلاب تر
نبینی دران بیشه چیزی دگر
همانا که آن سبزه با بخت
ندارد که گرد امن صندلست
گر او پرورش یابد امروز باز
ازان بود آنچنین دراز
بتی گر عنایت بود شاه را
ز نوزری بخشد آنگاه را
چنین گفت گنجینه دار سخن
که سالار آن گنجدان کهن
زنی حاکمه بود نوشابه نام
همه ساله با عشرت و نوش جام
چو طاوس از زیور نیکویی
چو آهوی ماده ز بی آهویی
هزارش زنی بکر در پیشگاه
کمر بسته هر یک بخوبی چو ماه
برون از کنیزان چابک سوار
غلامان شمشیر زن سی هزار
نکشتی ز مردان کسی بر درش
دگر خدمت از دیگری دربرش
بخرزن کسی کارسازش نبود
بدیدار مردم نیازش نبود
زنان آمشی این زن پرای
بکدبانوی فارغ از کدخدای
غلامان باقطاع خود تاخته
وطن گاهی از بهر خود ساخته

کی از

کسی از غلامان پس قدر او
ندیده درو هیچ در شهر او
بهر جا که بنگار فرمودشان
فریبنده ترین کار این بودشان
بکنده چو لشکر بصحرا کشید
برابر دو سپر بر ثریا کشید
دران حرم آباد مینو سرشت
فرو ماند حیران ز بس آب و کشت
پر سپید گیس مرز فرخ گراست
کدامین تهتش بره پادشاست
نو و نه کنیز مرز آراسته
زنی راست با او بسی خواسته
زنی از پسی مرد چالاک تر
بگوهر ز دریا بسی پاک تر
قوی رای و روشن دل و سرفراز
بهنگام بخشش رعیت نواز
بروی گره در میان آورد
شغا خرچنل کیان آورد
کله دار شیر دست و دولت کلاه
سپهدار و دارنده سپاه
غلامان مردانه دارد بسی
نه بپسند ولی روی در کسی
زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق
همه نار پستان ببالا چو تیر
ز پستان هریک شکر خورده شیر
کجا قاقم یا حریر است نرم
بر اندام ایشان ملرزد ز شرم
فرشته نه پسند بریشان دلیر
دگر پسند فتنه زبالا بزیر
درخشنده هریک بایوان و باغ
چو در روز خورشید در شب چراغ
نظر طاقت آن ندارد ز نور
که پسند در ایشان ز نزدیک دور
بگوش کسی کاید آواز شان
بسر خود کند در سر رازشان
ز لعل و زر گردن و گوش پر
لب از لعل کانی و دندان در
ندانم چه افسون فسرده خوانده اند
کز آشوب شهوت جدا مانده اند
ندارند پسند زلف کبود
رفیقی بجز باده و بانگ رود
ز پاکی پیوند فرمان روا
بریشان فرو بسته دارد هوا
اگرچه پس پرده دارند نشست
همه روز باشد عمارت پرست
صفی نهاده از قصر و کاخ
بران صحبتان کرده در با فراخ
بهر ای ملوکانه کرده بلند
بساطی کشیده درو ارجمند
ز بلور بخشش بر انگیخته
بجز دار گوهر درو ریخته
ز بس شب چراغ آن گرانمایه گاه
شب چون چراغ خشنده ماه
نشینند بران تخت هر بامداد
کنند شکر مر آفریننده داد
عروس پیمانه او کرده بر تخت جای
عروسان دیگر بخدمت بپای
شب و روز با باده و بانگ رود
تماشا کنان زیر چرخ کبود
که دست از پرستیدن و زنگ گاه
بجز خواب و خورد و نه از زندگاه
ز نگاردان با بهم گاه و گنج
ز طاعت نهند بر تن خویش رنج
ز پرهیز کاری ندارد سرشت
نخسپد در آنخانه چون بهشت
دگر خانه دارد ز سنگ رخام
شب آنجا رود ماه شاهنام
در آنخانه آن شمع گیتی فروز
خدا را پرستش کند تا بروز
بقصد آن سر برد ره خواب
که مرغی برون آید و سر ز آب
ز شب تا بنیمه ز پرستشگری
نه روز از تماشا و جان پروری
شب و روز از رنج نه دارد عنان
بروز این چنین و شب آنجا بان
خورند از پی او و یاران او
غم کار و کار داران او
همه روز ه او بار پی پیکران
خورد می بر او ز انگشتران
شرابی است از انچه بیدواست
شمای آن معش نادیده داشت
بر رسم رسولان ازان جایگاه
روانگشت و آمد ازان بزمگاه
نشستن گهی دیده از آب و گیا
بگوهر گرامی تر از کیمیا
در آن جای آسوده با رود و جام
بر آسود آنجا و شد شادکام
چو نو شاه دانست کان زنگ شاه
نعال همایون در آید ز راه
پرستش گری بر آراست کار
بماند از و پایه شهریار
زمین جنبرهای گران هم پرست
برنگ ره و شق لاویر دست
فرستاد زنی پیر او راه او
کمر بست بر خدمت کار او
برون از پی جابرهای گزین
چه از بهر مطبخ چه از بهر زین
خورشهای شاهانه مشک بوی
طبقهای مشک از پی دست شوی
دگرگونه از میوه بسیار چیز
ز شمع و شکر چند خروار نیز
می و نقل و ریحان مجلس فروز
کشیدند ازین زیرها چند روز
جداگانه از نی تهتران
فرستاده مرد و زنی گران
زبس مرد میخاره آن زن نمود
زبان بر زبان هرکسی میستود
بپا پای آن ساخته جم بس
بده تا بر و بوی آن جشم بس
چو مستی در آورد دلم را بجوش
برآید ز جان ناله با خروش

ملک ایلچی آمد آن پرنواز
زمانی تا زمان سپهرش نیاز
بدان تا خبر یابد از راز او
ببیند در آن مملکت ساز او
قدمگاه او بنگرد تا کجاست
حکایت در و جنس با چیست راست
برسم رسولان بیاراست کار
سوی بارگه شد فرستاده وار
پرستندگان چون خبر یافتند
پری پیکران خوش بشتافتند
نوردید کز درگه شاه روم
کزو فرخی یافت آن مرز و بوم
رسولی رسید پیامی بهوش
پیام آوری چون فرشته بهوش
ز سر تا قدم صورت بخردی
پدیدار ازو فر ایزدی
برآراست نوشابه درگاه را
بزر در گرفت آهنین راه را
پری چهره کازاده بد گونه زیب
صف اندر صف آراست آن دلفریب
برآمود کوه [illegible] بلند
فروهشت بر کوهه آگین پرند
درآمد بجلوه چو طاوس باغ
درخشان درخشان چو روشن چراغ
بر اورنگ شاهنشهی بر نشست
گرفته ترنجی معنبر بدست
بفرمود کین ایلچی آورند
فرستاده را در سرای آورند
وکیلان دیوان درگاه او
نگهدار شد آن زمان راه او
فرستاده از در درآمد دلیر
سوی تخت شد چون خرامنده شیر
کمربند شمشیر بگشاد باز
برسم رسولان نبردش نماز
نهانی در آن قصر زینده دید
بهشتی سرای فریبنده دید
پراز حور آراسته آن بهشت
بساط زمین گشته عنبر سرشت
زبس گوهر سرکش گردن کشان
شده چشم بیننده گوهر فشان
زتابنده یاقوت رخشنده لعل
خرامنده را آتشین گشت نعل
گهر کان و دریا بهم چشمه
همه جوهر آنجا براند چشمه
زن زیرک از هیبت و ساز او
درین داوری شد هراسان ازو
که این کاردان مرد آهسته رای
چو از رسم خدمت نماند بجای
درو گرم باید پژوهندگی
که از ما ندارد دلش کوشندگی
زسر تا قدم دید ازو هوشیار
زر پخته را بر محک زد عیار
چو نیکو نگه کرد بشناختش
زبخت خود آرامگه ساختش
خبر یافت کز پیکر اسکندرست
نشستنگه تخت را در خورست
ز پیروزی نعمت چرخ کبود
جبینش بر شاه عالم درود
بپرسید و رخساره بر شرم کرد
نخستش نوازش به آزرم کرد
نگه دار بنیه هیچ در وی پدید
که بر قفل تو هست مارا کلید
سکندر برسم فرستادگان
نگهداشت آیین آزادگان
درو دید پایی بر اسپ نخست
فرستاده‌ای کرد بر روی درست
پس آنگه گزارش گرفت از پیام
که شاه جهان داور نیکنام
چنین گفت کای بانوی نامجوی
ز نام آوران جهان برده گوی
چنان شد که از ما عنان تافتی
سوی بارگه روز نشتافتی
زبونی چه دیدی که روپوش شدی
چه بیداد کردم که دشمن شدی
کجا شوی از تیغ من تیزتر
ز پیکان من آتش انگیزتر
که از من بدینگونه پای آوری
همان به که سر سوی او آوری
بدرگاه من پای خاکی کنی
بخورشید تن تابناکی کنی
چو من ره بدین مملکت پاچشم
بر و پایه دولت نهند چشم
مگر چون تو هستی بدرگاه من
جدا از وی چه پیچیدی از راه من
پیمانه میوه و زیمم وسی
به نقل و بریحان فرستم همی
پذیرفته شد هرچه کردی نخست
پذیره شو اکنون برای درست
مرا دیده تیغ هوشنگ رای
همایون تر آمد به مغز همای
جهان گیر گفت آن جهان کامگار
خرامی سوی درگه شهریار
شهنشه چو بگذارد پیغام خویش
بامید پاسخ سپر افکند پیش
بپاسخ نمودن هوشمند
ز یاقوت پرسته بگشاد قند
که با داد آفرین با تو شاه دلیر
که پیغام خود درگذاری بشیر
جهان آمدم در دل پهلوان
که با این فر و پایه خسروان
پیام تو چون تیغ گردن زند
گر از زهر و کین تیغ بر من زند
ولیکن چو بر تیغ بازی کند
سر از تیغ او سرفرازی کند
ز تیغ سکندر چه رانی سخن
سکندر تویی چاره خویش کن
مرا خواندی و خود بدام آمدی
نظر پخته تر کن که خام آمدی
فرستادت اقبال من پیش من
زهی طالع و دولت اندیش من
بهانه ارگفت ای پهلوا زنخست
بزودش نگر چنبر فرمان بخت

بهانه

بگیتی محیطست و من چون حباب
منه تهمت چاره بر آفتاب

مرا چون نهی در حصار کسی
که باشد چو من پاسبانش بسی

دل خود ز بد عهدی آزاد کن
وزین خوبتر شاه را یاد کن

بیفکنده چه گویی چنان بیکس است
که حمال پیغام او او بس است

بدرگاه او پیش ازینست مرد
که او زاقدام بیچاره گرد

دگر بار نوشابه هوشمند
ز نوشین لب خویش بگشاد بند

گزین شیر بر دلفریبی مباش
نیار است کس یک گناهی مباش

ستیزه میاور درین داوری
که پیداست نامت بنام آوری

پیامت بزرگست نامت بزرگ
نهفته مکش شیر در جرم گرگ

فرستاده را نیست این دستگاه
که با ما شهی برارد نفس

نه خواری خویش اکرام کند
نه در پیش من پشت را خم کند

ورا نیز بد شهی خونخوارگی
بخوشه گر باشد این بارگی

خزانیم نشانهای پوشیده چیست
کزو داری پوشیده و آید بدست

جوابش چنان داد مرد دبیر
که ناید ز [illegible] پیغام شیر

اگر من بچشم تو نام آورم
پیکنده نیم زو پیام آورم

مرا با پیام بزرگان چه کار
تصرف ندارم درین ده و دار

اگر شدی زیر پیغام هست
تو دانی و آنکس که این نقش بست

وگر در میانجی دلیر آمدم
نه از زور بازو بشیر آمدم

در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران این ببندند زبان

چو پیغام شه با تو گردم پدید
من پرده قفل را بر کلید

جواهر بعنبر های کش براز
که تا زود زو روم سوی خانه باز

برآشفت نوشابه زان شیر دل
که پوشید خورشید در زیر گل

مجاز باکرده و شد گرم خیز
زبان کرد بر پاسخ شاه تیز

که با من چه سود و فسون گفتنیست
بگل روی خورشید پوشیدنیست

بفرمود کاردگیری و دل
حریری پر از پیکری چشم دل

یکی گوشه از نقشه آن حریر
بدو داد کین نقش را دست گیر

بهیچ تماشاش رخ کیست این
درین کارگاه از پی چیست این

اگر پیکری هست چندین بکوش
بآبروی خود آتش آسمان خموش

پیکنده بفرمان و ساز کرد
حریر نوشته ز هم باز کرد

نعینه در و صورت خویش دید
ولایت بهیبت اندیشه دید

ستیزه در آن کار نامه صواب
فرو ماند بیچارگی در جواب

بترسید شد رنگ روئش چو کاه
بدارای خود برد خود در پناه

چو دانست نوشابه کان شیرگیر
هراسان شد از شه که آید بزیر

بدو گفت کای خسرو کامگار
بپیلی زبی چشم آید روزگار

مبندیش و مهر مرا پیش از آن
همان خانه را خانه خویش دان

ترا من کنیز پرستنده‌ام
همانجا هم آنجا که بنده‌ام

تو نقش تو زان نوو و نخست
که تا نقش من بر تو گردد درست

اگر چه زنم زن پیر هستم
ز حال جهان چنبر چشم

منم شیرزن گر توئی شیرمرد
چه ماده چه نر شیر وقت نبرد

چو برجوشم از خشم چون بید میغ
در آب آتش انگیزم از دود تیغ

کفیکا و شیران درارم بدماغ
ز سیمرغ کان پر و زم چرغ

ز مهرم مکش تو زنگار خویش
گرفته منم با گرفتار خویش

منه خار تا ناز نعیشی بخار
ربا بنده وشو ما شوی تیزکار

تو آنگه که بر من شوی تیز تاب
زنی بیوه و داد و باشی حساب

من از تو بچشم هنگام کین
شدم قایم انداز روی زمین

درین هم هنر و چرب باد گرگ
تو گو جنگ پیری و من پیر گرگ

چنین آمده است از نقیبان پیر
که با پاسخ ما داشت کشتی بگیر

اگر از ره دگر چرخ تیغی کند
بگوشند بجان تا ترا بفکند

شنیم گرچه هست از فقیهان شهر
دلم نیست غافل ز شاهان دهر

ز هند و ختن تا بپایان روم
ز ویران نشین تا آباد روم

فرستاده ام سوی هر کشوری
فراست شناسی و صورتگری

بدان تا ز شاهان اقلیم گیر
زنند صورت هر کسی بر حریر

نگارنده صورت از هر دیار
پس انجام بر دستم آرد بکار

چو آرند صورت بنزدیک کس
در و بنگرم در رای هر یک بس

گر خواهم آن نقش را در نوشت
ز هر کس که این از که دارد سرشت

چو گویند نقش فلان پادشاست
پذیرم که این نقش نقش شماست

پس از ناخن پای تا فرق سر نگارم به هر صورتی بی نظر
بد و نیک هر صورتی را قیاس شناسم که هستم فراست شناس

ز هر سال خوردی پیر تا تازه بگیرم بدان صورت اندازه
شب و روز بی چاره سازی کنم درین پرده با خود به بازی کنم

ترازوی همت روان میکنم
سبک سنگی چین دان بکم
ز هر نقش کان با قسم بر بند
خیال تو آمد مرا دلپسند
کز آنجا بمهر آشنایی دهم
بر آزرم چیره و گوایی دهم
چو گفت این سخن با شهنشه دلیر
ز بخت گرانمایه آمد بزیر
فرو ماند شه را در آن پیشگاه
که یک تخت بر تابد و دو شاه
نه بینی دو شاهست شطرنج را
که بر سر دلی نو کند رنج را
پری چهره چون زیر بخت خویش
فرود آمد و خدمت آورد پیش
عروسانه بر کرسی زر نشست
شهنشاه را گشت آیین پرست
شه از شرم آن ماه چون زهنگ
چو زرد افتاد از رنگ چین شد برنگ
بدل گفت کین کار دانا پرست
بفرهنگ مردی اش در بنست
زنی دیو دل کین چنینها کند
فرشته بر او آفرینها کند
ولی زن نباید که باشد دلیر
که محکم بود گر بود ماده شیر
ز نیت ز زنان ناید این مردمی
کزو گرد باید مرا خرمی
زنا زاتر از و بود پیشک زن
بود پیشک مردان از و شکن
زن آن به که در پرده پنهان بود
که آهنگ بی پرده افغان بود
چنین گفت جمشید با رای زن
که یا پرده یا گور به جای زن
شو بر زن ایمن که زن پارساست
که خر بسته به گرچه دزد آشناست
دگر باره گفت این چه کم بود چیست
شکایت درین پرده بیهوده چیست
بتلخی در اندیشه را نوش ده
در افتاده و تن مرا جوش ده
بجای چنین دلبر مهربان
که زیبا پرستیست شیرین زبان
گرت خشم کینه و دریا فشی
بخواهم بدین چهره تا خوش شی
نهوشم دگر رخ چو بیگانگان
نگیرم ره دوری و دیوانگان
تهمتن چو تنها کند ترکتاز
برد دیو را دست کرده دراز
مغنی چو در پرده گوید سرود
زند خنده بر بانگ او بانگ رود
همان به که در را گشایم ز بند
گره بر گره چون توانم فکند
چو در طاس خشنه افتاد مرد
رهاننده را چاره باید نرد
ازین جا اگر بر کنم بار خویش
نگهدارم اندیشه کار خویش
شکیبایی آرد درین پیچ و تاب
خیالیست گفتم که بینم بخواب
شنیدم پس پرده سوی دار
برو تازگی رفت چون نو بهار
پرسیدش از عهد یاران یکی
که خرم چرایی و غم اندکی
چنین داد پاسخ که عمر از قدر
بغم چون توان عیش بردن بسر
درین عهد کاید رهایش داد
وزان تازگی رو شناسیش داد
بیا قفل کارا نیابی کلید
گشاینده ناگاه آید پدید
چو نخلی منش را ببالید گوش
نشاند آتش تیزی از جوش
چو زین در بسی گفت با خویشتن
هم آخر بتسلیم در داد تن
شکیبنده کی دید درمان خویش
بتسلیم دولت پراکنده پیش
کمر بسته نوشابه چون چاکران
بفرمود تا آن پری پیکران
ز هر گونه آرایشی خوان کنند
بسیچ خورشهای الوان کنند
کنیزان چون شمع برخاسته
ملوکانه خوانی بیاراسته
نهادند برگی ز غایت برون
ز هر نعمتی بیش از چند گون
رقاق تنک کرده بر گرده وی
ز گرد سپر پرده تا گرد گوی
همان قرصه شکر آمیخته
چو گنجینه بر آن گرد و باریخته
ز نانهای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت
ز بس گونه گاو و ماهی چو کوه
شده دور زمین گاو و ماهی ستوه
ز مرغ و بره در روی رنگین بساط
بر آورده بر مرغ و ماهی نشاط
مصوص سپرایی ریحان نغز
ز بادام پسته بر آورده مغز
ز بس صاف پالوده و حلوابای
پیامغز پالوده کامد بجای
ز لوزینه خشک و حلوای تر
به تنگ آمده تنگهای شکر
فقاع کلابی و کاشکری
طبرزد فشان از دم عنبری
جدا از پی خسرو نیک بخت
بساط از زر افکنده بالای تخت
نهاد و یکی خوان خورشید تاب
بره چار کاسه ز بلور ناب
یکی از زر و دیگر از لعل پر
سه دیگر ز یاقوت و چارم ز در
چو در مایده دست شه شد دراز
بس برخورش راه بگشاد باز
بشه گفت نوشابه بگشای دست
بخور زین خورشها که در پیش هست
بنوشابه شه گفت کای ساده دل
نوا گر مرا تا نمانی خجل
درین صحن یاقوت و خوان زرم
همه سنگ شد سنگ چون خورم

چه گونه خورد آدمی سنگ را   طبیعت کجا خواهد این ننگ را
بخندید نوشابه در روی شاه   که چون سنگ را در گلو نیست راه
نخوری چه باید پس افراختش   که نتوان ازو طعمه ساختش
درین ده که از سنگ باید گشاد   چرا سنگ بیسنگ باید نهاد
تو نیز ار نه مردی و سنگ آزمای   سبک سنگ شو زانکه یابی بجای
بنوشابه گفت ای شه بانوان   به از شیرمردان تو پوشش توان
ولیک آنگه این نکته بودی درست   که گوینده چون من کسی بخت جست
ترا کاسه و خوان پر از گوهر است   ملامت به بیچاره کی درخور است
زدی خاک در دیده جوهری   همه خانه یاقوت اسکندری
هزار آفرین بر زن خوب رای   که ما را به مردی شود رهنمای
چو نوشابه آن آفرین کرد گوش   زمین از لب کرد یاقوت پوش
نخست از همه چاشنی برگرفت   وزان جایگی ماند و خیره گفت
بوقت شدن کرد با شاه عهد   که نارد دگر آزار نوشابه جهد
بران پیشکاری که بودش سپاس   رسانند و را کرد صد ره سپاس
چناوان آنگهی زر سپهر   سپاسگوی سیمین که بنمود چهر
برآسود تا صبحدم بر دمید   سپیدی شد اندر سیاهی پدید
که خورشید تاریخ زرین نبشت   ترنج فلک را بدو شیر سرشت
چو رخشنده ماهی که در وقت شام   برآید ز مشرق چو گردد تمام
روان در رویان پس پشت او   که نامید صد ره در انگشت او
ز پس برخیانهای زرین درفش   هوا گشته گلگون و صحرا بنفش
نشان جست و آمد به درگاه شاه   سپهر نوبتی دید بر اوج ماه
فرود آمد از بارگی بازخواست   زمین بوس شاه جهاندار خواست
پیران شهان دید در پیشگاه   پر افگنده در پیش صاحب کلاه
جهانی گرزبی روشنی نور و تاب   شده مرد چسپنده در مرده آب
عروس حصاری چو دید آن حصار   بلرزید ازان که نشکست بار
بفرمود چیزی که از زرناب   یکی کرسی آرند چون زرناب
بپرسید و پس مهربانی نمود   بدان آمدن شادمانی نمود
که سالار خوان خورده نان آورد   خورشهای خوش در میان آورد
طعامی بیاور که خوردن توان   برغبت بران دست کردن توان
چرا از پی سنگ ناخوردنی   کنی داوریهای ناکردنی
چو ناخوردنی آمد آن نغز سنگ   در و سفتکانه چه بازیم جنگ
کسانی که زین سنگ بر داشتند   نخوردند و چون سنگ بگذاشتند
ز بیغاره آن زن نغز گوی   ز ناخوردن خوان گرو شد بسوی
سخن خوب گفتی که جوهر پرست   ز جوهر بجز سنگ نارد بدست
مرا گوهر و گوهری بر کلاه   ز گوهر نیاید تهی تاج شاه
چه باید بجوهر برافروختش   مرا جوهر آموزی آموختش
ولیکن چو بی چشم زن رای خویش   سخنهای نوبت بر جای خویش
زنی تو ای بانوی هوش بیش   زدم سکه زر چون زر بیش
بفرمود کارند خوانهای خورد   همه نقل دانای نادیده کرد
ز خدمت نیاسود چندانکه شاه   ز خوردن برآسود و شد سوی راه
بفرمود تا نامه شفقت نوشت   بدو داد و آمد بخرم بهشت
شب از زر رخشنده چو گوی زر   چراغی برافروخت شمعی ببرد
شه آسایش خواب را کار بست   دو لخشی دراز جای دیوار بست
پس از خواب نوشین چو آمد پگاه   یکی مجلس آراست چون صبحگاه
پری چهره نوشابه نوشین بهر   بفال همایون برون شد ز شهر
کنیزان چو پروین به پیرامنش   ز تارک برآمود تا دامنش
پری رخ چو لشکرگه شاه دید   جهان در جهان خیل و خرگاه دید
ز بس نوبتیهای زرین نگار   نمی برد ره بر در شهریار
زده بارگاه بر تیم طناب   سپنوش زر و بخش از سیم ناب
رقیبان بایش گشادند بار   درآمد بنوبتگه شهریار
کمر در کمر تاجداران سر   نشسته جهانجوی پیروزه بهر
همه گشته با هش چو دیوار جفت   نه یارای جنبش نه یارای گفت
زمین بوسه داد آفرین برگرفت   درو مانده آن مردمان در شگفت
عروس جهان اشانه ز پرش   عروسان یکی غرفه از پرش
نشیننده در چون آن دید جای   اشارت جهان رفت با رهنمای
نخستین ز جلاب نوشین سرشت   زمین گشت چون روضهای بهشت

یکی جوی از آن خضر نوشین جلاب
ز چشمه که شیرین خیزد بخواب
نهادند خوان آنگهی پیش تیغ
گراینده شد گرد چشمه میغ
ز سرچشمه‌ای کاید اندر شمار
فرو ریخت گویی ز ابر بهار
حریر رقاق و پرویزی
چو مهتاب تابنده از روشنی
سمن کرده اندام چون سیب خر
کزو بچه شد کرده گرد و پر
اناهای الوان ز صد گونه بیش
بخوانهای زرین نهاده به پیش
جهان را یکی جوی و الوان شود
گزان جو ز چنبری برنخوانند
می ناب خوردند تا نیمروز
چو می در ولایت شد آتش فروز
نشاط آبروی می بر پستان کشاد
ز پروردی می پستان کشاد
پری پیکرانی بدین دلبری
نشستند تا شب برامشگری
جو شب خواست کز خم سپیاه آورد
منش سپر سوی خوابگاه آورد
بدان لعبتان گفت سالار دهر
یک امشب بیایید سوی شهر
خبانست فرمان که فردا پگاه
برزیم بزمی زمانی بپاه
برسم فریدون آیین کی
ستانیم داد و دل از رود و می
نگر چون افروزد آتش جام
شود کار ما بجشن و خوش کام
زمانی بر شغل زمین بگذریم
بر جان بپرورده جان پروریم
فروزنده کردیم چون گل بمی
بدان گونه وز گل برآریم خوی
زمین را بجرعه معنبر کنیم
بسر سوی شادی گل بر کنیم
پری زادگان چهره داده خاک
پری از هم شاد و شمشاد پاک
فروزنده نوشابه در بزم شاه
فروزان تر از زهره در صبحگاه
جو شب نیو رعنبرین ساز کرد
پر نافه مشک را باز کرد
شب از زلف مشکین آن دلنشان
کمندی برآراسته عنبر فشان
و مشتری ابشکین کمند
فرود آوریده از سپند بند
شب جشن و آن شب نواز
پری پیکر آن ترکی جلوه ساز
نگر کاتشی بر فروزند لعل
در آتش نهند از پی شاه نعل
بفرمود شه آتش افروختش
برسم مغان بوی خوش سوختش
ز باده جهان آتشی بر فروخت
که میخوار کازاده رخت سوخت
بر رود و نی لهو های دگر
همی برد شب را بشادی بسر
دگر باره در جنبش آرد نشاط
برآموده شد چنبر دون بساط
چمن از نوشه ز شمشاد و سرو
خرامش در آمد چو کبک و تذرو
نواگر شدند آن سری چهرگان
نو آیین و بهره در مهرگان
ز بیجاده گون باده دلفروز
نشاندند بیجاده بر روی روز
بیا ساقی از باده جامی بیار
زنجی دو که گل پیاپی بیار
زخم رابان باده چون باده کی
ز بیجاده زنگم ز بیجاده کس
جو شنگرف سوده بر لاجورد
همو رسیده زاد و رو باد زرد
بجشن فریدون بخور زر هم
که شادی بیشتر از جهان نام غم

نشستن اسکندر بر تخت

جهاندار بنشست بر تخت خویش
نشستند شاهان سپر افکنده پیش
نوازندگان می و رود و جام
برآراسته دست مجلس تمام
می نوش نوشابه چون شکر
ده و سپان بکروش کمر در کمر
دران مجلس اسکندر فیلقوس
نکرد التفاتی بچندین عروس
یکی آنکه خو و بو و پرهیزکار
دگر در حرم کرده شوران نگار
یکایک همه لشکر از شرم او
نگشته یک ذره از رزم او
برون رفت زجاه و نوآفتاب
بماهی گرفتش سوی حوض آب
جهان سپر و مهتاب خورشید گرم
زمین خشک با این چشنده نرم
درم بر درم کبک کوه ستیخ
کمر بسته چون پشت ماهی زیخ
زنا دم فروگیر چون چشم گرگ
شده کارگر کینه وزان بزرگ
پرن گوزن کبلکاه و گور
به پهلوی شیران او زور
کباب تر از ران آهوی تر
نمک ریخته آب را بر جگر
ز باریدن برگ افرو بار
سخن رسته از دستهای چنار
بنفشه بکرده سپر غنچه نیزه
جو ابر بهار آسمان تیغ ریز
درخت گل از بار آبستنی
شکم کرده بر بچه آبستنی
دمن باز کرده لب آبگیر
که آمد لب سبزه را بوی شیر
صبا بلبلان را دریده دل
ز نامحرمان روی پوشیده گل
شده بلبله بلبل انجمن
جو کبک دری قهقه در دمن

ز رخسار میخوارگان رنگ می   به گوشه گل آورده خوی
بعد زشب وشش فرمود شاه   که آتش فروزند درگاه
برآراسته از زینت زر و پی   چو باغ ارم مجلس نغز پی
درو آتشی چون گل افروخته   گل از رشک گلستان چشمه
شده خار زآتش چو گل زیبت   ز جوش خار آتش آتش برست
ز مشکین گل آتش لاله رنگ   در افشا و چون عکس گوهر ز سنگ
به آتش چنان شوشه مشک پیچ   چو مار سیه بر سر چاه گنج
پی خستی داده پر خوپس   سپاه وحشی از تباراج روس
بهنه دبستان آمده چون زنی   به هر جا که زو پوشه خنجری
سپاهی بمازندران رشک   بدل کرده با شوشه زر خشک
منقل ز خوان گشته بر جای جو   بنفشه درو دوده توفت درو
ز منه وزی خانه بر خوان شده   همه آینه پیش طرخون شده
چمن کرده سقلاتی رنگ ساز   هوایی ز بر طاس پر کرده باز
بلالی برآورده آواز جوش   صدا داده در روم خم در جوش
بر او از رزو زنگی هیتر گون   گشاده دل نمره از زمره خون
ابر قم سپنه بر پشت او   قلمهای مشکین در انگشت او
نشسته چو انفره اطلس فروش   ز خال سیه پرزن درع پوش
زنبه بلاسی پس باشته   بجای پلاس اطلس جامه
شراره که اکسیر زر پاشته   ز هر سو بدامن زر افشانده جشه
چو با گورده مرواکی پر کرد   فرو برده آتش برآورده زر
بخار از بر شعله آه ز پی   بر رخ چو گلزار نیلوفری
معالی بر یحان برآراسته   بریحانی آن سپهها خواسته
ز آتش گل باغ جمشید بود   کلیچه بر آن خوان خورشید بود
فروزنده گوهر رنگ به   رفیق نخ موسی پیر و بد
شکفته گلی خوروشش رخ چار   به میدار تازه بگوهر کس
ترنم سرای تهی یا یکان   پیام آورد چنگ مهیاکان
بآیین هندی آتش زند و سوز   برافروخته شاه گیتی فروز
چو برگ گلی سرخ بر شاخ سبز   بدا و کاو در اوج و کاهی فرود
ز شاخ چناری افروخته   برنجک نالیده زو فاخته
اگر پای بط بر سر آورد جناغ   بر و سینه بط زده زیر و زار
تن بط بوده در خور آب گیر   چو بر آتش آری برابر نفیر
دران باغ مرغان بجوش آمده   ز هر نیک گرگونج وشش آمده
ستا زن برآورده بانگ چرخ   سپرده نوآیین از بانگ رود
جگرها بخون رنگ یافته   نمک از عشرت جگر تافته
شکر برده با نوشش ندی نگار   شکر خواره راگرده وندي دراز
کباب زبو بوی افراخوش   انابای پرورده با بوی مشک
ز آچار با آنچه باشد عنیز   ترنجی ز نارنج و نارنج تیز
مفرح زمره بر اهشکری   صراحی درخشنده چون مشتری
بگلگون کلابی دل افروزتر   نشانده جهان زیجهان بر چه
همه پیاز آنکها زم جنیز   تو آهنگ کان بود هیشر
همه پیش بودند یاران بکام   بجز باده کاندر میان بود خام
شکنه زرستی شده نیم جو آب   وزان آب و خیل خیلی در آب
می و مرغ و ریحان و آواز چنگ   تهی تنگ چشم اندر آغوش تنگ
کسی گهی مه او شش مصر بود   کرش چو نباشد شکنده بود
پیاده شده آن مشتری پیکران   چو زمره کشیده دو بلبل گران
چو یک نیمه از روز روشن گذشت   فلک نیم را از زمین در نوشت
بدو مو و شه تا دبستان گنج   کشیده ازی میهمان پای رنج
زر و زیور آورد خسرو دو ها   ز سیفور اطلس شتربار ها
زمین چین حبش خاوری پیر حنجر   بهمدار هنگو ببالا بلند
پسنی نه مشک و پیای نغز   کمرزیشان فرزند و هوش مغز
ز مرد نگینهای با آب و رنگ   درو در زن فیروزه بالعل پیک
یکی تاج زرین مرد بنگار   برآمود و از لولوی شاهوار
بزند مکلل بیاقوت و در   همه دزد او گرده کافور پر
عماری اشتر بهرای زر   عماری کشان جمله زرین کمر
جنین نوع نغمه گوهر شان   بنوشابه دادند گوهر شان
بپوشید نوشابه شریف شاه   چو شریف خورشید رخشنده ماه

جا کاه

جداگانه از بهر هر پیکری
بخرمهره و پرداختن گوهری
باندازه هر یکی چیز داد
چو پوشیدنی بردن نیز داد
پری چهره با آن پری پیکران
شدند از پس گنج گوهر بران
زمین بوسه دادن بشکر شاه
بخوردم ولی برگرفتند راه
ازان کان گوهر گران آمدند
چو گنج روان باز جای آمدند
چو با ساقی از شیر شکرف گوی
که عکسش دراز و پهناب جوی

مهمانی کردن خاقان اسکندر را

بس آن دُر که سیماب خون گشته ام
ز سیماب خون ناخنی بسته ام
بر آنم من ای همت صبح خیز
که صفحه چنین را کنم رنگ ریز
بزن پنجه گو برآرم بچنگ
سپر زیر دستان برآرم ز سنگ
گر از زور زهره که آرد بدست
که دارای دین را کند زیر دست
زر از بهر مقصود دیو ربود
چو بندش کنی بند از زر بود
توانگر که باشد زرش زیر خاک
ز دزدان بود روز و شب سهمناک
تهی دست کاندیشه زر کند
تمنای گنج تونگر کند
چو از زر منشای زر بیشتر
توانگر تر آنکس که درویش تر
جهان آن جهان شد که درویش است
که هم خویشتن هم خویش است
شب و روز خوش میخورد بی کم هیچ
ندارد ز شحنه هم و نه از دزد پیچ
فراوان خزینه فراوان جست
کم است انده آنرا که دنیا پرست
گرازنده عقد گوهر کشان
چنین داد از لفظ گوهر نشان
که چون گرد و سیلاب چشمه خموش
می خنده بر یاد نوشابه نوش
بریحان و ریحانی دلفروز
بسر برد با چهره ان چند روز
یکی روز بنشست بر عزم گاه
سپاهی برآراست مانند ماه
حصاری چنان ز انجمن برکشید
که انجم بران چرخ شد ناپدید
گرانمایگان سپه را بخواند
گرامی کنان هر یکی را نشاند
شدند انجمن کارداران بهر
ز فرهنگ شه برگرفته بهر
شد از قصه آرزوهای خویش
سخنها ز هر دوستی آورد پیش
که دوشم چنان در دل آمد بچیر
که بر بهشت برنیارم نفیر
بنیروی و رای شما مهتران
جهان را ببینم کران تا کران
بسودم ازین پیش دم بسیج
عنان مرا چرخ زان داد پیچ
بر آنم که تا جمله مرز و بوم
بگردم پس آنگه شوم سوی روم
در آباد و ویران نشست آورم
همه ملک عالم بدست آورم
کنم دست چون مسیحا بیابان
زنم سکه بر سیم سقلابیان
بهر بوم و هر کشوری کز زمی است
ببینم که خوشدل کدام و دژم است
از آن خوشدلی بهره یابم مگر
که آهن تر آهن شود کارگر
بچینم خرامش گزین کو بجاه
بالبرز خواهم برون داد راه
وز آنگه بفرخ درآیم بدشت
ز صحرا بدریا کنم بازگشت
تماشای دریای خزر آن کنم
ز جیحون برون گوهر افشان کنم
چو مرکب درآرم بدریا کنار
کنم جنبش مرغ و ماهی شکار
ببینم که تا عشرتم چون آیدم
زمانه کجا رهنمون آیدم
چو گوینده هر یک برین داستان
که دولت نپیچد سر از آستان
زمین بوسه دادند یکسر سپاه
که تدبیر ما هست تدبیر شاه
کجا او نهد پای ما سر نهیم
ز فرمان او بر سر افسر نهیم
گر او آب و آتش کند جای ما
نگردد ز فرمان او رای ما
گرانداز و از کوه ما را بخاک
نعیشیم و در دل نداریم باک
ز شاه جهان او بر داشتش
زمانه همت شاه بنگذاشتش
شه آسوده دل شد ز گفتارشان
نوازش گری دید بسیارشان
بسنجیده ره را بآهستگی
گشاد از خزینه در بستگی
خبر کرد گردنکشان را ز گنج
ز هر کشوری لشکر آمد برنج
جهاندار چون دید کز گنج زر
غنیمت کشان را گران گشت سر
دران پیش بینی خرد پیشه کرد
که لختی چشم به اندیشه کرد
ز پس گنج و گوهر که در بار داشت
بهر جا که شد راه دشوار داشت
بکوه و بصحرا بسختی و رنج
سپاهش بگردون کشیده گنج
چو در خاطر آمد جهانجوی را
که در چنبر آرد زمین گوی را
زمین اشو و میل و منزل اساس
بتری و خشکی بپاید قیاس
بداند جهان را ز پست و بلند
درازیش چند است پهناش چند

ز مرد او و پیدا آگه شود
براه آرد آنرا که بی ره شود
فروشوید از دور پیدا درا
رهاند ز خون چشم آزاده را
به هم کاهی حصاری کند
ز بهر پی انجام کاری کند
ز دوری آن وشد ناگهی
که دارد ره دور در دو بلاک
نباید که ضایع شود رنج او
شود روزی دشمنان گنج او
سپاه از غنیمت که آن بار ده
تر چه چون گنج بسیار ده
یکی آنکه شیران بکوبشد سخت
کز ترچند ازیشان پس ماند حت
و گر ناگهانی تیری آید بجنگ
دو دستی نه تیغ بر بوی زنگ
ز فرزانگی آگهی پادشاه
صد و سپرد و بود و با او براه
همه انجمن سپاهی و انجم شناس
به تدبیر هر شغل صاحب قیاس
وزان جمله در حضرت شهریار
طلسمات پس فرزانه بود و هشیار
به کار از چاره دور خواستی
گز و گر دل چاره برخاستی
ز دشواری راه گنجی دران
پیچیده اند با کار سنجی جهان
چو آتش چنان آن ازینش هیچ
که شه گنج پنهان کند در زمین
سپه تیز باشاه فرمان کند
بویرانه گنج ویران کند
که هر کو اهی بهر گنجدان
طلسمی کند هر یک از خود نشان
بدان تا بپاینده آزاده او
بپاینده آن گنجهای مصور
گواهی که بر گنج خویش آورد
نمودار شیشه پیش آورد
شتابی ای عالم آرای دید
سپه را سلامت برین رای دید
بزیر زمین گنج را جای کرد
طلسمی بران گنج بر پای کرد
بفرمود تا هر جا گنج دید
نهانگیر دگر دو نشان گنج
پراکنده هر یک بکوه و دشت
بگل گنج پوشیده خود و یار گشت
جدا هر یکی بر سر مال خویش
برانگیخت شکلی بهمتال خویش
جهان ره و شب اندازی و زر کار
که شه را دگر گوشه آموزگار
ازین چار دیگر برآمد بروم
فرو ماند گنج اندران مرز و بوم
همان لشکر شه ز پس ترکتاز
بدان گنج پنهان رسید بی نیاز
زبس گنج پیدا که دریا هشند
پی گنج پوشیده دشنا هشند
چو در خانه روم کردند جای
بشغل جهان درکشیدند رای
یکی دوستی بر او هشند
بجمهور طاعت کشی نشاشند
همان نسخه گنج نامه که بود
بدارنده و دیر دارنده زود
که تا هر که او باشد از دیرپیت
ازان خیمها گنج آرد بدست
هنوز اندران دیر دیرینه سال
پی گنج ماندست ازان گنج مال
کسانی که از راه خدمت گری
کنند آن خسخانه را جاگری
ازان گنج نامه و هندسش گی
اگر پیش یابید اگر اندکی
بپاینده آن گنجها اشکنند
ازان گنج تاریخ خود گم کنند
کمرواد دولت مرا پای رنج
که پایم فرو رفت زنهار گنج
بیا ساقی آن می که ناز آورد
جوانی دهد عمر باز آورد
بس او که این مرده گم کرده ام
قناعت بخون ناب غم کرده ام

رفتن اسکندر به دیدن پشمینه پوش

کسی کو در نیک نامی زند
درین حلقه لاف غلامی زند
به نیکی جهان پرور و نام خویش
گر او نیک یا بد به انجام خویش
بدراهه در گریزد هش
که آن درع باشد نه پیرانش
چو خواهی که مردی نیکی پسند
که نامی برآری به نیکی بلند
یکی جام در نیک نامی بنوش
به نیکی دگر جامها می فروش
به پیشی که باشد ز مشکین حریر
فروشنده پاک را ناگزیر
بود نام نیکو دگر نام نیست
بدانکس که نیکو پی انجام نیست
گر از زند و این نو آیین جبال
دم از نیک نامی زدی ماه و سال
سکندر که آن نیک نامی بود
بدان نام نیکو پی گر و بود
همه سوی نیکو نظر داشتی
بد از نامه خویش نگذاشتی
کجا زاهدی صوفی یافتی
بخلوتگهش زود بشتافتی
ز کشور خدایان شهنشاه و کال
نظرهاش گردی بر افتاد کال
بهر جا که رزمی برآراستی
ازیشان همت مدد خواستی
همانا از و بود فیروز جنگ
که فیروزه را فرق کردی ز سنگ
سپاهی که با او بجنگ آمدی
ازین شیوه گوداشت تنگ آمدی
نمودی که ای داور روزگار
بتعلیم تو دولت آموزگار

ترا فتح و فیروزی از لشکر است
تو زاهد نوازی سخن دیگر است
بشمشیر باید جهان را گشاد
تو از نیک مردان آری نژاد
چو همت صلاح تو در دست بد
بگو تا کنیم آنچه داریم خود
ازین پس که با هم نبردان زنیم
در همت نیکمردان زنیم
جهاندار زین داوری های سخت
نگهداشت پاسخ به نیروی بخت
سخن بد بدیهه نباید صواب
بوقت خوش او باید جواب
چو لشکر سوی کوه البرز راند
بهر ناحیت نایبی را نشاند
به پذیره رهگذرهای سخت
ز شیران پیشه برون برد رخت
وز آنجا بشه کارزومند بود
رهش در گذرگاه دربند بود
نبود ایمن آن بیشه آراسته
دری بود در وی بسی خواسته
دران داوری چند ره داشتند
که کس را درین راه نگذاشتند
چو شه را سپه پرده آنجا زدند
ز قپچاق در خیمه بالا زدند
دری در ببسته در روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بتو تکیه شاه دستا هشتند
پر از خدمت شاه برتا هشتند
اگر خواندشان داور دادگیر
بر ایشان نگشتند فرمان پذیر
نکرد و قرار داوری درنوشت
نداوند راهش در آن کوه و دشت
همانجا درو دید آن خردمند شاه
که بردارد آن بند ازان بندگاه
بلشکر بفرمود تا صد هزار
درانید پیرامن آن حصار
دری در ببسته بر روی شاه
نکردند در تیغ و لشکر نگاه
بسنگ و بتیشه خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند
چهل روز لشکر شغب ساختند
گرانی کلوخی نینداختند
ز بر تاب او ناوک انداخت بال
کمندی که آنجا رساند دوال
هر آن سنگ نایی چو دیوان شکوه
خجل گشته زان قلعه چون عرو کوه
ز غوغا و در گرد او در شتاب
که از گردش منجنیقش سپهر
چو عاجز شد اندران کشمکش
وزان جو و برکند اندر آتش
شه کاردان مجلسی نو نهاد
سران را طلب کرد و در برگشاد
چو کشته گشا در بند کوه
که آرد از اندیشه ما را ستوه
ولایت گشایان گردن فراز
نشستند بر بند شه انباز
که بانند کان تا کمر بسته ایم
بدین کار یکره نشسته ایم
چهل روز که باشد بی خورد و خواب
بستیزیم با ابر و با آفتاب
تو دانی که بر تارک تیغ و مهر
نشاید زدن تیر و تیر و تیغ
چو دیوان بسی چاره با با خشم
ازین دیو خانه بپرد اخشم
همان به که کردیم ازان آهنگ
گریوه نوردیم چالش پلنگ
شهنشه چو دانست کان سروران
فرو ماندند و بودند عاجز دران
چو در پرده زد چشم خورشید نیل
فرو رفت کوه بدریای نیل
شد از کنج کوه سر بدریا کنار
یکی مجلس آراست چون نوبهار
پرستیده چون حلقه گشت انجمن
ازان سرفرازان لشکر شکن
که از گوشه گیران درین کوه کیست
که برما در این زار باید گریست
یکی گفت کای شاه دانش پرست
پرستش گری در فلان غار هست
بکس روی ننماید از هیچ راه
کند بی نیازی بهشتی گیاه
شهنشاه برخواست اندر زمان
عنان تاب کرد از همه همرهان
ز خاصان شه چند همراه کرد
نشان جست و آمد بر نیک مرد
ره آن شبچراغ از بد اندیش بود
وشاقی و شمعی ورا پیش بود
چو نزدیک ره آمد از غار دور
بغار اندر افتاد از آن شمع نور
پرستنده چون پرتو نور دید
ز تاریکی غار بیرون دوید
فرشته وشی دید چون آفتاب
برآورده اقبال سر از خواب
جهان دید و نزد جهاندار تاخت
بنور جهاندار او را شناخت
بدو گفت شخصی سهی پیکری
نکانم جهانیست کاسکندری
شه از مهربانی بدو داد دست
درون رفت و پیش پرستنده نشست
بپرسید ازو کاشنای تو کیست
ز دنیا چه پوشی خوری و چیست
بدو دولتی ای آمده هوشیار
که اسکندرم من درین سنگ خار
دعا کرد زاهد که دلشاد باش
ز بند ستمکار آزاد باش
باقبال با آخرت خواسته
به پیروزی اقبالت آراسته
دگر نیک بشناختم شاه را
نشاید شب مرکبی ماه را
تو آیینه شاها تو داری بدست
مرا هر دو آیینه تیره هست
بصد سال کو را نیاید نمود
یکی صورت آخر تواند نمود

دگر آنچه پرسید خداوند رای
که چون رست زاهد درین تنگنای
به نیروی تو شاه و هم شد درست
تنومندتر زانچه بودم نخست
ز مهر و ز کین کسی یاد نیست
کسی زندگان چون من آزاد نیست
جهان را ندیدم وفاداری
نخواهد کس از بیوفا یاری
چو بر چشم اندازه کار خویش
همین گوشه دیدم سزاوار خویش
بریدم ز هر آشنایی شمار
بست آشنایی پروردگار
به بسیار داری ندارم بسیج
که پیری دهد نافه را پیچ پیچ
کجا پوشم و قوت هم کجاست
کنم سنگ زر زین بسی کیمیاست
بود سالها کز بر آینده کال
ندیدم کسی جز تو آینده کال
سبب چیست امشب بدین کنج خار
به نیک اختری رنجه شد شهریار
درین غار مسکن کمی چون توی
یکی پادشه را کم از هندویی
جهاندار گفت ای جهاندیده پیر
ازین آمدن داشتم ناگزیر
خدا آهنی را به دو نیم کرد
بیامرد و آن مرد تسلیم کرد
کلیدی و شمعی بر شبان گذاشت
کلیدان تو شمع بر من گذاشت
چو من زآهنی تیغ گیتی فروز
کنم یاری عدل در نیم روز
تو در نیم شب تیر اگر ناوری
کلیدی بجنبان درین داوری
مگر کز کلید تو و تیغ من
گشاده شود کار این انجمن
حصاریست بر پشت این تیغ کوه
دو روزه زمانند چندین گروه
همه روز و شب کار دانها زنند
زند گوهری را دهانها زنند
در آن چیست جویم که بگشایمش
به داد و به دانش بیارایمش
تو نیز از رهبت کنی یاری
وزین کهنه بخت بیداری
ز روزن شود راه پرداخته
شود توشه رهروان ساخته
چو آگاه شد مرد از دستیاب
که روز وان در قلعه دارد زهاب
یکی منجنیق از نفس برگشاد
که بر قلعه [illegible]
بجنبان دو بر آن کوه یک منجنیق
که شد کوه در جوی دریا غریق
به شه گفت برخیز شه باز جای
که آن کوه پایه درآمد ز پای
شهنشه چو آمد سوی بزم خویش
مقیمان مجلس دویدند پیش
دگر باره مجلس بیاراسته
به رامش نشسته و برخاسته
کس آمد که دربان آن کوهسار
سپهدار دست بر در امید بار
بفرمود شه تا بیارند زود
درآمد بر شاه و خدمت نمود
چو بر شه دعا کرد زاندازه بیش
کلید در از پیش انداخت پیش
خبر کرد کامشب به نیروی شاه
خرابی درآمد درین قلعه گاه
دو برج قوی زین سپهنگ بست
ز برج ملک دور در هم شکست
ز خشم خدا منجنیقی رسید
در افتاد ناگه بهم بر درید
گرش منجنیق تو کردی خراب
به دریا کجا رحشی آفتاب
خراجش دهم نه زین لشکر است
که این منجنیقش از دیگر است
چو حکم در آسمانی تراست
تو دانی و در حکم رانی تراست
نگه کرد شه سوی لشکر کشان
کزین چه باشد دعا را نشان
چهل روز باشد که مردان کار
بشمشیر کوشند با این حصار
بچندین سپر تیغ الماس رنگ
نشسته یکی ازین خاره سنگ
بپایی گه برداشت بی توشه
فرو ریخت از منظرش گوشه
شما را چه روی نماید درین
که بی جنگ مردان نماید زمین
بزرگان لشکر بعذر آوری
پشیمان شدند از جهان داوری
زمین بوسه دادند بر بزم شاه
که خالی مباد از تو تخت و کلاه
قوی باد در ملک بازوی تو
بقا باد بخشنده ترازوی تو
چنین حرز ما را تو دانی شناخت
که یزدان ترا پایه خویش ساخت
چو ما نیز ازین پرده آگه شدیم
به ره آمدیم ار چه بی ره شدیم
فرستاد شه تا بدر تا چشمه
وزان و زنان را سپرد او چشمه
بجای فزا قطعها دادشان
سوی داد و خود فرستادشان
در آن سنگ بستند در اوج شاخ
عمارت بکرد او بسیار جای
خراجش ز ایلی در آباد کرد
در ظلم را خانه داد کرد
نواحی نشینان این کوهسار
تظلم نمودند هنگام بار
که از بیم قفچاق وحشی سرشت
درین مرز تخمی نیارم کشت
بهر که گزین سو شتاب آوریم
زیانی درین کشت آب آورند
ازین دیو مردم زیانها رسید
ز ما تنگی آفت بجانها رسید
گر آید ز ملک هیچ بخشایشی
رساند برین کشور آسایشی

درین پایگه جستنهای کوه پست
عمارت کند تا شود سنگ بست
مگر زآفت آن سیه بانیان
براحت رسد کار خورانیان
بفرمود شه تا کنند گاه کوه
به بند حصار آن نیابان گروه
که تا آن سنگ از بر خاره سنگ
برارند سدی بران ارشنگ
زخارا نواشین بهنگام کار
که بر کوه راندند پس حصار
نوشتاد حلقی با نبوه را
گذر داد و بر پشت آن کوه را
چو زآبادی خنب برداشته
بفرمود شد رایت افراشته
چو از خیمه گاه تیره زخم کوس
خدنگ افکنان پیشها آبنوس
ملک بارگه سوی صحرا کشید
عنان او رکاب و منزل برید
چو سیاره چرخ شد نیز راند
بر جی که آمد سپاه وت رساند
چو زلف شب از حلقه عنبرین
بچین بخت بر طاق نیلوفری
شه و لشکر از رنج آن پر ودکی
رسیدند لختی با آسود و کی
شبی چند را از تفتیمان راه
زبهر شب آشیانه نشاند شاه
از ایشان چنین باتی آن کوه و دشت
پر سپید و آگه شد از پیر گذشت
بس انگاه از مرشیب فراز
بکوشش ملک برگشادند راز
نمودند کاینجا حصاری است خوب
که در وی است از وشد باد جوب
یکی سنگ بنیای مینو سرشت
ز پیمانه خرمی چون بهشت
سپهر سپه افراشته نام او
در و تخت کیخسرو و جام او
چو کیخسرو از ملک پرداخت رخت
نهادند زان جایگه جام و تخت
همانگو زمانه بغاری گزید
گزارش در آن غار شوانگزید
هم از تخت آن زان غار کار
ملک زاده پیت برجمله شاه
پرستش کند جای آن شاه را
نگهدار و آن جام آن گاه را
جهان مرزبان شاه گیتی نورد
برافروخت کین ایستمان گرد گرد
کجا پیش شدی خرم آیین ری
چه از زور رمندی چو ارمغانی
به هدی در آن خسرو آمدی
به ربان از وی در دو آمدی
نهاده و دیده تن سپاهک بود
بهر جا که شه چیت چالاک بود
چو آن شب صبحهای آمد نشیند
بدرود یدنش جنبت آمد پدید
مگر کو کهن جام کیخسروی
ده مجلس مملکت را نوی
بیا ساقی از می دلم تازه کن
درین وجه سور بی اندازه کن
چراغ دلم مرده بی روغنی
بمی ده چراغ مرا روشنی

رفتن اسکندر به نخجیرگاه سریر و دیدن تخت و جام

چو روز سپید از شب زاغ رنگ
برآمد چو کافور از قصابی تنگ
فروزنده روزی چو فرو پاک
برآورد و سر گنج قارون زخاک
هوا صافی از دود گیتی گرد
فلک دودی چو دشت چون لاجورد
بدولت گرفته با دختران
نسیم بهاری زسر سو وزان
همه کوه گلشن همه دشت باغ
جهان خسیم روشن چو زرین چراغ
زمانه نگه دار باغ بهشت
زمین از گل و سبزه و میوه سرشت
بفیروزی ره شه نیک بخت
بجنت رونده در آمد ز تخت
سپر تیغ بر زد و بسیف سپهر
برافراخت رایت برافروخت مهر
زمین خسته گرد از خرام سپور
دران کوه را در پر افکنده شور
سپه راند از آنجا به تخت سپهر
که تا چند آن تخت تخت کیر
پیری چو دانست کان تاجدار
بر آن تخت که گر دخواهد قرار
ز فرهنگ فرمان آگاه بود
که فیروز و فرخ جهانشاه بود
ز تخم کیان هیچکس انگشت
همه راست بازاوی گر دشت
سرافراز سا بینه تارک تاج
سپی خرچها داد و بستد خراج
ز شادی و منزل ابر برود
بفرسنگها فرش و پا کشید
وزانی که بود و شی درائیت پس
بجدی که مدحش انیست کس
به هر موبنه کان چو گل تازه بود
گرامایه بیاییش از اندازه بود
همه سپیده روپی سرخ تیغ
همان قاقم و مشک و سپید ریغ
وشنها فنهای چو برگ بهار
بنفشه بر و رحیش صد هزار
غلامان کردن برافراخته
یکایک همه رزم را ساخته
وشاقان مرکب روز و خیز
بدیدار تازه و برفتار تیز
چو زلی چنان خوابی آراسته
روانگر دیار او بیسی خواسته
با سپاه و کاران که بسپرد
که جا خوش شد آنکس که او را شمرد
درآمد بدرگاه شاه جهان
دو تاکرد قامت چو بکار آگهان

جهاندار بر خواست نامش کرد
بشرط نشاندن گرامیش کرد
چو دادش درود و دعای تمام
بپرسیدش از قصه تخت و جام
که جام جهان بین و تخت کیان
چگونست بی فر فرخ کیان
پسر زین ملک پنجش داد باز
که ای چشم شاهان گردن فراز
کیومرث از خیل تو چاکری
فریدون ملک تو فرمانبری
سپسالار و کیهان ترا بنده باد
کمندت سپهر جهانگیر باد
کلیدی که کیخسرو از جام داد
در آیینه و پشت تخت آن کلید
چو آن پشت فرقی که نامش تمام
تو ز آیینه پیشی و خسرو ز جام
چو جمشید شاهان پدید از بخت
ترا باد جاوید و هم بخت
ز بخت تو آفاق را باد نور
مبادا ز پیرت سایه تاج دور
چه مقصود از شاه آفاق را
که تو گر دو نقش این کهن طاق را
بلی بار کی سوی این مرز راند
بر و بوم ما را که گردون [illegible]
جهان خسروش گفت کای نامدار
ز کیخسروان تخت را یادگار
چو شد تخت من تخت کاوس کی
هم آنجا زدم از جام جمشید می
بدین جام و آن تخت آراسته
دلی دارم از جای برخاسته
دگر تیره چشمم که چون جمشید شاه
دریغ ار چو من ساخت آرامگاه
پژوهنده راز کیخسروم
تو آنجا نشستی تا من [illegible]
بگیرم از آن تخت بد رام او
زنم بوسه بر لب جام او
برآنسرم کان تخت خسرو پناه
چه زاری کند با من آن [illegible]
چو از جام آن تاج و تخت بشنوم
درودی دگر زین خبر بشنوم
شد آیینه جام من زنگ خورد
زدایم چو آن زنگ آیینه گرد
بدان دیده دل از پیاپی کنم
بگو و برسی کار آسان کنم
پسر زین گفتار صاحب هنر
بدان اسپتان گشت فرمان بدر
فرستاد بدر دوازده خویش
که پیش آورد زر ز اندازه بیش
کمر بند و دو چوب بستی کنند
بصد مهد مهمان پرستی کنند
اشارت کند تا رقیبان تخت
بسیارند با شاه فیروز بخت
بکیخسرو و تخت بارش دهند
چو خواهد می خوشگوارش دهند
نشانند بر تخت کیخسروش
فشانند بر وی نثار نوش
در آن جام فیروزه زر ریزدی
به پیروزی آرند نزدیک وی
بهر چه آن خوش آید بدان او
نشانند گردن ز فرمان او
چو با استواران بپرداختند
به شه گفت کامشب همی بساز
من اینجا نشستم بفرمان شاه
چو شه از در آمد کنم عذر راه
شهنشه پذیره شد آن خانه را
هم خانگی بر فرازانه را
شبی چار پنج از غلامان خاص
چو زری که آید برون از خلاص
سوی تخت خانه زمین نوشت
ببالا شدن آسمان گذشت
برآمد بدانسان که تا صبح
بدان چرخ پیچان مصبح
دری دید با آسمان هم نبرد
بپرده کسی نام او در نبرد
دو و سیان شربت الجمشید
وزان شربت از لب شکر کشید
نهادند شاهانه خوان زیش
همان جز زد نهان که بد در خورش
پری چهرگان سرایی چو ماه
همه صف کشیدند بر گرد شاه
فرو ماند حیران ازان فر و زیب
که بهار و دولت بد و دلفریب
پر افکنده بر گشاده کلاه
در آمد ببالین آن تخت گاه
ز دیوار و در کهشی آمد خروش
که کیخسرو جمشید آید بجوش
جهان بود فرمان فرمان گذار
که بر تخت بنشیند آن تاجدار
پسر تاجداران برآمد بتخت
چو سیمرغ بر شاخ زرین درخت
نگهبان آن تخت زرین ستون
ز کان سخن بخت گوهر برون
که پیروزی شاه بر تخت شاه
نماید به پیروزی تخت شاه
همان گوهر تاج یاقوت سنج
کلید است بر قفل بسیار گنج
برین تخت کیخسروی تا شهی
سر از تخت گردون فرازد جهی
بدین تخت و این جام و دولت پرست
بسا جام و بس تخت کاری پرست
رقیبی دگر گفت کای شهریار
ندیده چو جمشاه چندین دیار
دگر نغز گویی زبان بر گشاد
که تا کیخسرو چند و کیقباد
چو زین تخت بازوی شه شد قوی
کند کیقبادی و کیخسروی
همان فال جستند ازان مرحبی
بنیروی بخشی بر آورد تخت
شه آن تخت را چون بخون وسپارد
بکیخسرو مرده جان باز داد
بدان تخت بنشست یکدم نه بیش
بپوشید و از تخت آمد بزیر

ز گوهر بر آن تخت گنجی فشاند
که گنجور زنهار ازان خیره ماند
بفرمود تا کرسی زر نهند
همان جام فرخ برابر نهند
چو کرسی نشاندند چنبر و پشت
بجام جهان بین گشادند دست
چو ساقی چنان یافت پیغام را
ز باده برافروخت این جام را
بر چنبر او ز بالای گوش
که بر یاد کیخسرو این باده نوش
بخور زانکه خسرو فرخت یار باد
بدین جام و دست پرند آور باد
چو شه جام را دید بر پای خاست
بخورد و آن یکی جام دیگر بخواست
بر آن جام عقدی ز بازوی خویش
برافشاند بهشت بنیاد خویش
بر آن تخت بی تاج زنگی پرست
بر آن جام لب باده بخشی پرست
که از آن شرابی که از یکشهی
شکل نو بر آن جام و تخت تهی
که بی تاج و تخت زرین مباد
چو می خفت جام جهان بین مباد
بمی و شناسی ده جام را
بلندی ده تخت بهرام را
چو شه رفت کو تخت بسکش کام
چو می ریخت کو بر زمین بر جام
شهی ابدین تخت باشد نیاز
که بر تخت منشور گنجینه نیاز
کسی کو به نیکی کشد رخت را
برنداند شمار و خنک بخت را
صبا مرغ را گر چه کم گشته
قفس جاج وام بر کشیم گشته
چو از شاخ بستان گل و تاج
ز ابریشمی‌ها و باشد نه حلاج
از آن غم و چیستن تاج و ترک
که فارغ ز بیم نشستن چو مرگ
بهار از چمن شاخ از آن کشید
که شمشیرها و خنجر ازو ندید
کفل کرده گردن گوزان دشت
مگر شیر زانکه ز کم درگذشت
گوزنان ببازی بر آهیخته اند
هژبران حمایل کمر جسته اند
همان نافه آهو از مشک بست
مگر خنجک و دندان بر آن بشکست
بدین خاک ما میگذاریم روز
که در مار بند آتشی سخت سوز
چه سپاریم یکی جنبش چرخ چیر
که بر روی شو و دیگری جای گیر
کنیم از پی دیگران جای گرم
که ما را زجانی چنین با شرم
چو بر تخت جاوید شوان نشست
ازین پیش بر تخت یابد نشست
نه تخت زر ماند نه بر جای پاست
کز آتش یکی کنده و بر پای پاست
نه در جام می جز نمی ماند
بجام آنکه بنشسته باید نشاند
بیا ساقی آن جام کیخسروی
که نوروش ده چشمه‌ای نوی
بیا لب کن از باده خوشگوار
بنه پیش کیخسرو روزگار
شهنشه بیا ای جهان پرورا
فلک با کیه مشتری پیکرا
کجا بزم کیخسرو و تخت او
سکندر که شد بر سر تخت او

گفتار اندر باب ممدوح نظامی

جوان کوکب از برج خود شد روی
توئی کو کیه دار کیخسروی
جهاندار بیت سپهر ماند تهی
بآن جام اگر در جهان آگهی
نه دل بین دل فریبان سپهر
که با مهربانی نیارد سپهر
جهان گرچه در سکه نام تست
زمین گرچه فرخ بآرام تست
جهان بین که با مهربانان خویش
ز نامهربانی جدا آورد پیش
بچشمی که نیرنگ سازی نبود
بآن تخت گیران چه بازی نبود
بجامی که یک امشب دلشاد کرد
بر آن جامداران چه بیداد کرد
چو کیخسرو و هفت کشور توئی
ولایت ستان سکندر توئی
در آیینه جام آن مرد و شاه
جهان که بهستی از آن برده راه
بهر شغل کامروز رای آوری
ره آورد فر و بجای آوری
توئی تاج بخش گران تاجدار
پسر پیر از توئی یادگار
تو شادی کن از مملکت آن شهٔ
تو با تاجی از تاجداران شهٔ
درین باغ رنگین چو پرشد رو
نه گل در چمن ماند خواهد نه سرو
اگر شه سهی سرو باغ اقبال
تو سرسبز باشی درین گلستان
اگر داشت اورنگ او هرچه بند
رسانند از نیم چرخ بلند
تو زان برتر و بهترم داشتی
در باغ را بسته بگذاشتی
فلک تا بود نقش بند زمین
سپندا ده بر تو در خرمی
مرا زان کریمان صاحب کمال
توئی مانده باقی که باقی بمال
چه بیکشم و در چه پرداشم
کجا بود امشب کجا تا چشم
چو اسکندر آن تخت و آن جام دید
بپیری نه در خورد آرام دید
پیری که جز آسمانی نبود
بزندان کیش زندگانی نبود
بلیناس فرزانه را پیش خواند
بنزدیک جام جهان بین نشاند

نظر خواست از روی آیین جام
که تا راز او باز جوید تمام
جو دانا نظر کرد در جام ژرف
رقمهایی و خواند حرفا بحرف
بران جام از آنجا که پیوند بود
مسلسل کشیده خطی چند بود
تماشای آن خط بسی جست شه
جیابی نهان بود و نشناخت شه
بشاه و بفرزانه اوستاد
هد و های خط را اگر هشت یاد
پس انجام جون شاه ازان مرز بوم
گراینده شد سوی اقلیم روم
صطرلاب در وی که فرزانه ساخت
بآیین آن جام شاهانه ساخت
جو شاه جهان ره بآن جام یافت
دران شهگه لختی آرام یافت
نفرزانه گفتا که بر تخت شاه
بخواهم که چاره کنی آن نگاه
طلسمی بران تخت فرزانه بست
که هرکو بران تخت پیاده نشست
اگر چشم گیرد زمانی درنگ
براندازدش تخت یاقوت رنگ
شنیدم مگر زان جنبش بر پای
هنوز اندران تخت مانده بجای
جو شه بر سر گنجه وی تازه کرد
جو گنجینه و آهنگ دروازه کرد
برون آمد از دیدن تخت جام
بسوی غار گنجینه آورد کام
نگهبان در گنج بسیار بود
که تا شاه را سوی آن غار بود
جو شه شد بنزدیک آن غار تنگ
درآمد بی پا تا بپایان بسنگ
که آن در وشش بود و بر در آشته
بخار از بخارش ره انباشته
نماینده غاری بر شاه گفت
که گنجینه اینک درین غار خفت
رهی ار در از صاعقه سوخته
بنخچیر کمر بر کمر دوخته
بغاری جنین گنج خاری چنین
در اندیشه لختی نگاری چنین
بجنگ بدندان پیش قهر گیر
جو گنجینه و آنجا فرو شکفه گیر
ازین غار باید عنان تافتش
نغار اثر و باز توان یافتش
بیکند زرکشاد روی تافت
بیاد و سوی غار خسرو شتافت
روان شد ز پیش فرزانه پس
غلامی و باد و دگر هیچکس
بتد پیر آن بکند رهای سخت
به پنهی غار اندر آورد رخت
جو گنجینه غارش آمد بدست
مر اسپند و شد مرد ایزد پرست
شکاف کهن دید درناف سنگ
رهی سوی او رخنه باریک و تنگ
سپیچی در آن غار شد سهمیار
نسانی نگر یابد از یار غار
جو لختی شد آن غار آتش بدید
که شد سوخته هر که آنجا رسید
نفرزانه گفت این شرار از کجاست
درین غار شنگ این بخار از کجاست
نگه کرد فرزانه در غار تنگ
که جون تابد آتش در آن خاره سنگ
فرو دید جون اندران جاه ژرف
که می تافت زان جاه نوری شگرف
از آن روشنایی کس آگه نبود
که جوینده را سوی او ره نبود
بران روشنی ره پی پا بجست
بران راه روشن نشد در بجست
رسن در میان بست مرد دلیر
فرو شد بآن جاه رخشنده زیر
نشان جست از آتش تابناک
که جون شد بدر روشنی انعکاک
خبر داد تا بر گشادند جاه
برآمد دعا گفت بر بزم شاه
که باید فرو رفت بر وی شتاب
ازین جاه آتش برآید نه آب
دران کان گوگرد افروخته
ز گوگرد او گرد او سوخته
خبر داد کامد درین غار جفت
بگوگرد او کیمیا را نهفت
در دوی شهنشه بر آن غار خواند
برون رفت خطی ز آتش فشاند
جو بیرون غار آمد و راه جست
نبد هیچ هنجار بر روی درست
شنیدم که ابری ز دریای ژرف
برآمد برآوخش فرو ریخت برف
ازان برف بر در جهان داشته
ز رو تا گریوه شد انباشته
بیکند روان برف بر گشت ماند
جو برف از مژه قطرها می فشاند
مقیمان آن خیبر یا هشتند
سوی خفته غارش نشا هشتند
بجوب لگد راه را کوفتند
به نیزه نگهبان برف ار روفتند
بجاره گری شاه ازان کنج غار
برون آمد و رفت بر کوهسار
که جون شه بطاوس جلوه نمای
سپیده اسپیشوانی بود ازنمای
همایون کنی تاج کاه سریر
فرود آمد از تخت گاه سریر
سوی نوبتی گاه خود بازگشت
بلند اخترش بار دمساز گشت
برآسود وزان رنج و ناخوشش
مرآن پیر در رنج ره یافتش
شی کان همه ماه شه تاب یافت
جائش که آسایش خواب یافت
فرو خفت کاسایش آمد پدید
شد آسوده تا صبح صادق دمید
جو صبح دوم سر بر افلاک زد
فلک شیشه باده بر خاک زد
بیارست زین بارگه لاجورد
بیغالین زمین ابر بیجان زرد

سپهبد ملک را سوی بزم خواند
به نیکوترین جایگاهش نشاند
می لعل [illegible] بدست
خنیده و زان می از او زد بدست

ببخشش در آمد کف مرزبان
در گنج بگشاد بر میزبان
همی گرد شد از دل طوق و تاج
همش تاج زر داد هم تخت عاج

مکلل بگوهر قبایی بزند
چو پروین بگوهر کشی آجنبد
ز فیروزه جامی برنگی نمای
که یک خیمه نارنج را بود جای

یکی نصف از لعل و شد سیب زر
به از نار دانه چو یک نار تر
یکی نصف لعلی به در بر زر
بساطی ز یاقوت و زنیرنج زر

ز لعل و زمرد یکی تخت زرد
بساطی ز یاقوت و زنیرنج زرد
ز بلور تابنده خوانی فراخ
چو نسرین تر بر سر سبز شاخ

تکاور ده اسپ مرصع قبای
همه زین و زرهای گوهر نثار
صد اشتر قوی پشت با بید دار
عرق کرده در زیر بار گران

ز سر پیشهای که در بار بود
جواهر بمن زانکه در بار بود
قباهای زر از پی هر کسی
قبا با کمرهای زرکش بسی

ز بس تحفه و خلعت خواسته
سپه زیب پیرایه شد آراسته
بران دسته کز دسته بوسیده داد
بنوعیکه خویش گشت شاد

شهنشه بزد کوس و لشکر براند
سپه رایت خود بگردون رساند
از آنکوه پایه در آمد بدشت
سوی ژرف دریا زمین در نوشت

در اندشت یکهفته نخچیر کرد
پس از هفته کوچ تدبیر کرد
بیا ساقی آن جام زرین بیار
که هست آفریدون و جم یادگار

رفتن اسکندر بری و از آنجا بخراسان

می ناب ده عاشق ناب را
بمستی توانگر کن این خواب را

ولا خیز ازین بازی انگیختش
بهر دست یکی بر انگیختش

درخت هوا رسته شد بر درت
بهجران سپرت باز پیچد پرت
می ناب ناخورده مستی کنی
اگر می خوری بت پرستی کنی

چو بی زعفران گشته خندد ناک
مخور زعفران تا نگردی هلاک
چو شاهان مکش بخوی خوار که
مرا پیمان شو از روز بیچارگی

ز نیکی بسیجی توان رخت برد
بگوگرد و آتش نشد کس بمرد
که چون خسرو از تخت گنجینه ی
سوی لشکر آمد بجایگه وی

نشسته یکی روز بالای تخت
بر اندیشه گون می پست رخت
شتابنده پیکی در آمد چو باد
به آیین پیکان زمین بوسه داد

بشاه جهان آن نپوشیده گفت
خبر داد وش آشکارا و نهفت
که بر اصطخر بی بارگاه
ز تخت اصطخر آمدم نزد شاه

نژاد ملک نام بشهر ما
بخیره احتیس می نماید عیار
که تا شاه بر حل و عقدی که داشت
نیابت کسی خویش را برگماشت

غبار از اشتم ملک پیش و پس
که آزارش ناید از هیچکس
بشرطی که در عهده شد داشتم
پذیرفتها را نگه داشتم

بحمد الله از هیچ بالا و پست
نیامد درین ملک مویی شکست
ولیکن چو گردنده آمد سپهر
بگرد جهان گرد و از کین و مهر

زمانه به نیک و بد آبستن است
سپه باره کی دو دست گرفت
نکشته درختی بر آمد بوی
کند دعوی از تخم کاوس کی

گرانیده عفریتی آشوب ناک
شتابنده چون اژدها بر هلاک
شبانان که آهو پرستی کنند
ز تیزش همه چوبدستی کنند

همان پیلتن مرد ایزدشناس
کند پیکرش از پیلی قیاس
برآورده گردن بهر سو منی
فکنده به هر کشوری شیونی

پسر تاج از دعوی انگیخته است
بنام پسر نکی بر آمیخته است
پسر و تاج آن بنده در پیش و
که با خواجه خود برابر شود

پراکنده جنبنده را گرد کرد
که از آب دریا برآرند گرد
ز پیروزی خود دلاور شده است
همانا که شه باد و رشد است

خراسانیانش عنان میکشند
به پیکار شه در میان میکشند
ز حد نشابور تا حد بلخ
کشندش مصفای ناکام تلخ

پسر خیلی هشنه بر بسته موی
سوی بارگاه نو آورده روی
چنین هشنه ای کشته گرم کیش
اگر خورد پیچی بخوردی بیش

نخورد آن پسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود گفت گرگ
گرین فتنه ماند چنین برنا
کند دست بر شغل شاهی دراز

شد از ماه و از اختیار و ستیغ
سر بخت خواهد گرفتن به تیغ
چو باز از نشیمن گشاید دوال
سکندر شود کبک ابر و بال
مرا لشکری نیست چندان که زور
گر از چشم بد را توانگر و کور
بجز مهر سر با و پایان شاه
کسی این گره را بر ندارد ز راه
سران سپه در ولایت کنند
بدرگاه شاهنشه عالمند
همی مهر جسته ز آن روی زاد
قوی پشت گردد که پشتش مباد
جوانمرد را هیچ سستی نبود
پیام سخن را درستی نبود
بنیک و زبد راز بای نهفت
همان بود در نامه کار ز گفت
شه شیردل چهره و پیلتن
وزان آوری گفت با خویشتن
مراشحت گنجینه و انچه بزیر
به تخت آگر کس من آنجا دلیر
براند اسپ تا آن تاج و تخت
که از هندوی هندوی برد رخت
صواب آنچنان شد که آرام شاه
که آزرم دشمن بود با صواب
نگر موکب شاه بود و آنچه پال
که تا سپه و برجای خود دیگر نمال
جهانگرد ان شاه سالار بود
دران کار روان بار بسیار بود
بهر گوشه یار او می رود
همان کار در کار او می رود
دران کار با بار او بود و بس
نپاسنده در گشت فریاد رس
چو طالع جهانگیری آرد به پیش
نساید ز دون تیشه بر پای خویش
برون رفت کو جگه شهریار
سواحل سواحل بدریا کنار
سپاهش همی بر ولایت برد
ستونی برآورد و بر پشت پیل
بصید افگنی می نوشتند راه
که هم صید خوش بود و هم صیدگاه
ز بار گرانش شه خرم گشته بود
تنگ تاب گنجینه کم گشته بود
زمین بود خیزان لب و دو با
نشانده ز رخسار گیتی غبار
ز برق آمده ابر چنبان کوش
برآورده شه به شدی خروش
رگ رشتی از زمین گشت سخت
برقص آمده برگهای درخت
ز گلبانگ بر سپاه خنده تاف
دریده صبا شعر گل تا بناف
خرامنده بر رخش سجاده نعل
گل لعل در زیر گلنار لعل
دو بلبل رباز و بهم برده بود
ز حلوای ابریشم آورده بود
زمین چون بن و آب چون لاجورد
چو دیبای نیم ازرق و نیم زرد
نوای بگاوک از بانگ رود
برآورده از دشت پایان سرود
گره بر کمرگه زده پیاق سرو
رسیده بدهقان زرد شد
شکم کرده آهوی صحرا بزرگ
بر و شیر برگشته دندان گرگ
پی گور چون سره گاوست
گوزن از بیابان و کوه جست
ز نوزادن آهوان سپرده
جهان در جهان کبک آهو بره
جهاندار با جیسه و باره و جام
همیکرد منزل بمنزل خرام
چو گل غنچه و زده یکی ماه نو
بخلخال کبکیشه شد گرد و
ز درکار آن حلقه بر کرده سپه
که خوانند پیش امروز خجل
بگیلان درآمد بگرد اوراه
بدانسان که در پیش آید بره
مرا آتش کهی کامد آنجا بجست
چو چرخ سپه گرد آب آتش پرست
چو بشکست بر میز بد شت را
برانداخت آیین ز دشت را
زگیلان برون شد برآمد بری
بافگندن دشمن افگنده پی
برآتش پرستان سپاهی نمود
برآورد ازان دود دهکبار دود
چو دشمن خبر یافت کامد پلنگ
به سو راغ در شد چو روباه لنگ
بآوارگی در خراسان گرخت
وزان قایم انداز قایم بتخت
چو دانست جیسه که وهیم راه
گریزان شد از فر و دیهیم او
گریز گریزنده راهی گرفت
شبیخون زد و راه بر دی گرفت
خبان بیشه روشد که در باش
بزخمی سپر از ملک برتافتش
همانجا که بدخواه درکشته بود
بنزدیک صحرا یکی پشته بود
بشکرانه دولت شه رست
بران شده همت و افکنده جست
بصحرای گنجش چو آرام کرد
به پهلوی کنج بدرام کرد
چو گنجینه آن نبار گشید
بشهر شاه بود لشکر کشید
ده بهره جهان از بد و شهر یافت
هوا خواه خود را یکی بهر یافت
دگر باره درز و طبل او راز دند
دم دولت آشکارا زدند
ز دارا ملک ایتی و اشتند
ملک نیز آن ایت انکاشتند
سکندر پی پای در کیش رفت
ز کرمهربانان نشانی بزد
بمانند به چاره در ان اوری
که یاران خود را کند یاوری
ز نوبتگه خود به فرهنگ رای
کند راست دیگر آنجا بپای

وزان آیت حق مقصود شاه
که رایت ز رایت بود کینه خواه
چو دانست کان شهر دار الحرب ست
بجنبید آنگه نیامد بدست
خصومت گری گفت تا تیغ صور
که از سپاه کاری شه آن شهر دور
خصومت گران گشته در خاک پست
هنوز آن خصومت در آن جای هست
چو در لشکر کینه دار بد رو
ز ملک نشابور شه سوی مرو
بکشت آتش بر خانه شهر را
وز آتش پراکند پروانه را
بتیغ آمد آتش در آن دشت
بطوفان شمشیر چون آب گشت
نهاده دل افروز در تیغ بود
گزان تازه گل او بس تیغ بود
پری پیکران زر و چون نگار
صنم خانها چون خرم بهار
وزان بیش ز اندازه دینار گنج
نهاده بهر گوشه پیوست رنج
زده موبدش نعل زرین بدست
شده نام آن خانه آذرپرست
چو منبر در آن کنجدان دست یافت
مغان را ز جام مغان مست یافت
بهشت صنمخانه پر حور کرد
زده رخ پر چشمه دارد و درد
بپرداخت آن گنج و دیرینه را
وزو داد مرهم بسی سینه را
بگرد خراسان برآمد تمام
بهر شهر آورد لشکر مقام
بنفر خراسان را فکند جوش
خراسانیان را بنالیده گوش
بهر ناحیت کرد موکب روان
که باری گرش بود بخت جوان
خراسان و غزنین و کرمان و غر
بهم بود و هر یک بسیم است پر
بهر شهری آمد بشادی فراز
دری شهر کردند بر شاه باز
جهان گشت گرچه بارنج بود
همه راه او گنج بر گنج بود
بهر منزلی کو گرفتی قرار
گران سنگ بودی گنجینه بار
زمینی که گنجی برابر داشتی
گذشتی و در خاک بگذاشتی
زری کادمی افکند بر مغاک
جهد و صلب آتش ز ویران خاک
خلایق گه از زر زمین می‌نهند
برو قفل بند آهنین می‌نهند
چو باد آمد و خاک شان زر بود
بزر برزدی قفل آهن چه سود
پیاپای آن زر نگه داشته
که کاکر و سرجیب ازو پاشته
بمن ده که تا زود دوایی کنم
سپه خویش را کیمیایی کنم
فرس خوش شرک خویش که صحرا جو هشت
قصان را کش بارگی دلکشت

رفتن اسکندر بهندوستان و ظفر یافتن

بنیکوترین نام زین جای زشت
بباید شدن سوی باغ بهشت
نباید نهادن برین خاک دل
گر و گنج قارون فروشد بگل
ره رستگاری در افکنده گشت
که خورشید جمع از پراگنده گشت
تهی بود و راه بر نیشتر
درو سیم و بازارگان بیشتر
جوانیش در ده خونخوارگان
درو کم بود سیم و بازارگان
درو گنج خانه که زر باشته
زده اژدها بر خطر باشته
سمان چرب کان مرد و شیرین گذار
خیس جربی انگیخت از هنوکار
که شه چون درآمد ز غزنین بلخ
پیک سو شد از طرف دریای تلخ
زبس مرکه بر آسمان آتش
شهای هندوستان آتش
درین شغل با زیرکان رای زد
که دولت مرا بر سپه پای زد
همه ملک ایران مرا شد تمام
بهندوستان او چو خواهم لگام
چو من سر سوی کینه بنهم
ازو کینه و کید یکسو نهم
گرآید بخدمت چو دیگر کسان
نباشم بدو جز عنایت رسان
وگر با من آید ره انداز شیر
من کرد و کنم شمشیر شیر
ز پهلو بپهلو بگردانمش
نشیند بجایی که بنشانمش
چو موکب سوی او در آورم
پسر تیغ بر فرق فغ آورم
چو از فور فوران ربایم کلاه
سوی خان خانان کنم ایم سپاه
وزانجا شوم سوی چاچ و طراز
زمین انوردم بیک ترکتاز
دلیران لشکر بزرگان بزم
نه براشه ندش منه بزم و رزم
برو زن که نیک اختری یار بود
نمودار دولت پدیدار بود
پلنگینه برافراخت پیر سپهر
روانگرد موکب چو رخشنده مهر
ز غزنین درآمد بهندوستان
ره از موکبش گشت چو بوستان
برانشه که در عنبر آب آورد
سوی کید هندو شتاب آورد
بتاراج ملکش درآمد چو میغ
دهد ملک را او بتاراج تیغ
دگر ره بفرمان فرزانگان
نگر وانچه آید ز دیوانگان
جریده یکی قاصد تیز گام
فرستاد و دادش بهندو پیام

اگر خنگ و رای و دلکش سپاه
گر اینک بسیچیدم چو ابر سیاه
وگر بر پرستش میان بسته
جهان دان که از تیغ من رسته

سپهر نرگس آنکه دراید بخواب
که ریزد در و بر بارنده آب
گل آنکه عماری درارد بباغ
که خورشید را گرم کرده دماغ

بجوشم بکوشد جهان از شکوه
بجنبد چو جنبم همه دشت و کوه
گر انجا ز پرموی الکیخه است
بانجا چه پرموی آویخته است

وگر هست کوه و شما تیغ دار
کند تیغ من کوه را خار خار
گر از بهر گنج آرم اینجا فرس
بمغرب ز مغرب بی چیست پس

گرم هست بر خور و یار شتاب
بخوارزم روشن تپ آفتاب
جواهر نجوییم درین مرز و بوم
گزین مایه بسیار دارم بروم

بهند آیم و تیغ هندی بدست
کبابی ترم باید از پیل مست
مخور زهره هندی یاد و بس
که هندی ترست از تو پولاد و بس

چو پیر بایدت پر تاب از خراج
وگر نی ز بهر با تو ماند باج
فرستاده آمد بدرگاه کید
سخن رسم افکنده چون او شنید

فرو گفت با او سخنهای شیر
که از ان تر از آتش سپهر
چو کید آنجهان آتش هش بدید
ازو رستگاری نپرهیز دید

که خوابی در آن اوری دیده بود
ز تعبیر آن خواب ترسیده بود
دگر گز جهانگیری شهریار
خبر داشت کو را سپه بیشمار

که از کینه با شاه دارا چه کرد
ز صد جنبش تا بخارا چه کرد
نه رای آمدش و نی از وی کشی
ز فرمان سوی هشته بشتافتش

بدانست کاژدران تاب شیر
چگونه ازان بازدارد و شیر
بخواهش بنود و زبان برگشاد
بسی آفرین شاه را کرد یاد

که چون جهان هست هشیارتر
جهانداری و راستی وارتر
همش پایه تخت بر باد باد
هم آزرم را سوی داد و داد

نبود و نیست جز مهر او کار بس
سبب چیست کاید به پیکار کس
اگر گنج خواهد فدا سازمش
گر افسر هم از بهر چند ارزش

وگر میل دارد بجان هم خوشم
بدندان گرفته بجز منت کشم
وگر بنده را خواسته زراه
سپارم بدو گنج و تخت و کلاه

زمولایی او چاکری بگذرم
سکندر خداوند و من چاکرم
گر او نارشش آرد و من آرم نیاز
کمر کرد و از بنده خشنود باز

وگر بازگونه بود داوری
که شه میل دارد بکین آوری
ز پرخاش او پیش گیرم حیل
چنین از من آید بدر پای پیل

چو من سپه بگردانم از رزمگاه
شود باطل از خون من عزم شاه
اگر رای دارد دگر کم کنم
شتابم که در شکم گیرد دم

گر آرد سپه پای من لنگ نیست
وگر سپه گزینم جهان تنگ نیست
یکی گر کند عهد با من نخست
بشرطی که آن عهد باشد درست

که نارد و من عذر و غارتگری
وزین در سکندر نهد داوری
دهم چار چیزی که بی همچم است
نبوده و نو کرد و بر انجم است

یکی دختر فرستم بشاه
چه دختر که تابنده خورشید و ماه
دویم نوش جامی که با قوت آب
گزو کم نگردد ز خوردن شراب

سیم فیلسوفی نهانی گشای
که باشد ترا بر فلک رهنمای
چهارم طبیبی خردمند چست
که نالنده کانرا کند تندرست

بدین تحفه شه را شوم حق شناس
اگر شه پذیرد و پذیرم سپاس
فرستاده بپذرفت کین هرچهار
اگر تحفه سازی بر شهریار

درین کشورت شاه نامی کند
بپیوند خویشت گرامی کند
ز نام آوران برکشد نام تو
شتابد سپه از جستن کام تو

چو هند و ملکت نه کان با نغز
نداشت ازین آوری پای نغز
ز پیران هندی یکی نامدار
فرستاده با قاصد شهریار

بدین شرط پیمانی انگیخته
سخن چرب و شیرین در آمیخته
فرستاد کان باز گشته شاد
همان قاصد سپهر هند و نژاد

سوی در که شهریار آمدند
دران باغ چون گل ببار آمدند
چو هندو سپاه پر از شاه دید
همه خیمه خیمه ماه و دید

در آمد زمین را ببارک برفت
پیامی که آورده با شاه گفت
چو بشنید پیغامها گفته شد
سخنها درانها که پذرفته شد

صفت کرد وزان پیکر شاه
که کین انبود آنجهان دستگاه
دل شه بدان آرزو جوش یافت
طلب کرد و در جستن آنچه در کوشش شتافت

بنوم که آن شهره آزاد بجنگ
نبود از پس ماش زمانی درنگ
پس آنگه بدو هندوی نرم گوی
بسوگند پیمان و آزرم جوی
بلیناس را با دگر بخردان
فرستاد و پر بسته گنج گران
یکی نامه کالماس را سوم کرد
همه هند را هندوی روم کرد
نبشت از سکندر بکید دبیر
زشد اژدهایی بعنبر و شیر
فزاینده کیهان و روی شمار
که آید نویسنده کار از بکار
بسی شرط بر عهد آزرم او
برانگیخته بر دل گرم او
چو نامه نویس و شقیقت نبشت
شمالی بکافور و عنبر سرشت
بلیناس با کاردانان روم
سوی کید رفتند از آن مرز بوم
چو دانای رومی ازان رکتاز
بلشکر که هند آمد فراز
دل کید هندو پر از نور یافت
ز کید که هند و کند دور یافت
پرستش نمودش تا پیش شاه
که صاحب لشکر بود و صاحب کلاه
بپوشید و آن نامه را پیش برد
کلید خزینه بهند و سپرد
فرو خواند نامه و پر دبیر
که از هیبت اشا و کرد دلیر

نامه سکندر بکید هندو و چیز خواستن

چنین بود آن نامه شاه روم
بطفلی که زنگشت خار چو موم
پس از لشکر دارنده مهر و ماه
که اندیشه را سوی او نیست راه
خداوند فرمان و فرمان بران
فرستنده وحی پیغمبران
بفرمان او زیر چرخ کبود
بپیچد او بر نیک نامان درود
نمایم بگیتی یکی دست برد
که گرد و ز پولاد من دست خورد
چنین داد انگه که ای پهلوان
که پشت قوی باد و بخت جوان
برانگیزم و در آیم که خرم آورم
بگو بال با پیل رزم آورم
ببند و ستیمان و از نرم آشتی
نماند دران بوم کژ نگشتی
کند افکنم بر سر زنده پیل
زخون نیج رود و بیرابر م پیل
همه خاک او را بجوش آرگنم
همه آب را خاک بر سر کنم
چو تو روی در آشتی آشتی
جهان بر نه پیچیدم از آشتی
بشیرین سخنهای جان پرورت
خداوند بودم شدم چاکرت
دلم را ز نهار ره بر زدی
بجاود و زبانی گره بر زدی
نبان گر که آن عهد نیکو نمای
در انبار ما دیر ماند بجای
گر آن جا بگو سر فرستی بیا
کنم با تو عهدی درین انجمن
که گر هفت کشور شود پر سپاه
نگردد ز ملک تو موری تباه
به نیکی بد با تو یاری کنم
بدین کهشها استواری کنم
فرستاده را نامه چون گنج خواه
درود و فرستنده بر روی شاه
زافسون و افسانه جادوی او
شدش کید بیچاره هندوی او
چو لشکر سخن اندر جای خویش
ره آورد و آورد او را به پیش
دل کید هندو برآمد ز جای
جهانجوی را شد پرستش نمای
بسی کرد بر شهریار آفرین
کی بی او مبادا سپهر زمین
فرستاده کار و ازو آخت
زبان خواست یکبنده و کار ساخت
چو شد هفته کارش شد ساخته
بنپید از آن کار پرداخته
بفرمان بری شاه را پیچد و برد
پذیرفتهها را بقاصد سپرد
فراوان گنج سرایه انجمن
گرانمایه های گر دل پسند
زگنج و زر و زیور و لعل و در
پس پشت پیلان گنجینه پر
ز پولاد هندی بسی پاره با
زعود و زعنبر بخور و ربا
چو گوهر روانی جهل زنده پیل
گزنگه شی ازنا فشان و نیل
به پیل سپید زین تخت شاه
گزینان شده دی و شمس سپاه
بلیناس آهن گنجی تمام
هم از مشک بخشه هم از عاو خام
پری خفت او در یکی مهد بود
که مهد فلک بر دی و در بجود
روا نکرد با این چنین گنجها
جهان برد و بر هر یکی رنجها
بپیاسن خشیان زر و زیوری
که بودند سر یک بهر کشوری
بنزد جهان او ز خویش برد
جهان دوری بس که جون شیر خورد
جوشه و دید گنج فر و مایه را
جهان آزروی خدا داده را
بدان گنجها انجمن شاد شد
که کهتر روش از یاد شد
فکنده ز مایش این چار چیز
جهانجو بگو گفت ازین شیر نیز
چو آن آب جام جهان شاه دید
زیک شربتش خلق سیراب دید
چو با فیلسوف اندر آمد سخن
خبر یافت از کارهای کهن
بجنگ مبارک چو بر زد نفس
ز تن برد بیماری از دل هوس

چو نوبت بآن گنج پنهان رسید
ز هندوستان چینی آمد پدید
گلی دیده خوشبوی نادیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد
از آن خوبتر دید کاندازه گیر
صفتهای او را کند دلپذیر
پری پیکری چون بت آراسته
پری وش ز هندوستان خاسته
وشی نیک پیکر دو ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ
بشیرینی از گلشکر نوش‌تر
بنرمی گل نازک آغوش‌تر
گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینستان چین او را غلام
چو آهو بچین مشک پرورده بود
ز قند هندوستان خورده بود
ز گیسو گره بسته از مشک ناب
فروهشته چون ابری از آفتاب
از آن مشک بر آب گل ریخته
هم از سنبل آن سنبل آویخته
بر آن گونه گندمی روی او
چو مشک سیه خال هندوی او
نموده چو از گندم مشک سای
نه چون هندوشان گندم نمای
مهی ترک رخساره هندو سرشت
ز هندوستان زاد و رشک بهشت
نه هندو که ترک خطایی بنام
بدزدیدن دل چو هندو تمام
ز رومی رخ و هندوی کوی او
شده رومیان گشته هندوی او
شکرخنده و راست چون نیشکر
لطیف و خوش و سبز و شیرین‌تر
نگاری بشیرین خوبی و دلکشی
بگوهر هم آبی و هم آتشی
چو شه دیده در پیش باز آمدش
عروسی چنان دلکش آمدش
بآیین بیحاق فرخ نیا
گزو یافت چشم خرد توتیا
طرازی عروسی برو بست شاه
پس انگه منش را با و داد راه
بترکی سپیدار هندوستان
بساطی برآراسته چون بوستان
جواهر بخروار و دیبا و رخت
بلنگینه خرگاه و زرینه تخت
ز جام زمرد ز خوان عقیق
از آن سرکه در جواهر عتیق
ز چینی غلامان حلقه بگوش
ز رومی کنیزان زربفت پوش
از آن پیش کار آگهی و ضمیر
فرستاده شد کید شبگیر
جهان خسرو اسکندر فیلقوس
ز پیوند آن دلپیکر عروس
چپا پسو دکا تخت نغز بود
همه نغز پالوده مغز بود
چو انگشت بر صحن پالوده راند
ز پالوده‌ش انگشت آلوده ماند
نهفته دری ناشکفته گلی
همای بروهشته چون بلبلی
گل از صحن خندیده و گل شیفته شد
سخن هر که در پرده چون گفته شد
جهاندار چون آنچنان کام یافت
درو جنبش از دولت آرام یافت
فرستاد از آموزگاران کسی
بالطف شد استواری بسی
نبشت این چنینها که بودش مراد
ز پیروزی مرز شکیبی سواد
که کار آنچنان شد بهندوستان
که با داد امداد دل دوستان
ز کین خواهی کید پرداختم
چو شد دوستدار دوست در ساختم
بشکوه خواهم شدن سوی فور
خدایار بادم درین راه دور
ببینم که آنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم
توئی تا بپیچد بهر مرز و بوم
ز دریای چین تا بدریای روم
جهاندار پیروزی آواز داد
زمانه درو خرمی باز داد
سپاهی شهری و برنا و پیر
که از ملک بیشت شان ناگزیر
ولی هر یکی از نماشاد کس
دعاخواهی دانش و داد کس
نوشت این چنین نامه از مهروری
فرستاد یکی بهر کشوری
عروسی گرانمایه رهبر بکار
برآراست تا شد چو بویان یار
سپه دادش از استواران خویش
همان استواری چه کردش پیش
بآیین آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین شتربار گنج
بدستور دانا و بنشست نوشت
که از دانش و داد بودش سرشت
خبر داد شاه از جمله نیک و به
ز پیروزی نیکخواهان به
بفارغ دلی چون بر آسود شاه
بسوی فوریان زد در بارگاه
ره و رسم شاهی جهان تازه کرد
که هندوستان را پر آوازه کرد
بداد و دهش در جهان پی فشرد
بدین دست هم از جهان دست برد
می نوش میکرد و بر یاد کی
چو شاهان این در بر یاد وی
بیا ساقی آن آب چون ارغوان
کزو پیر فرتوت گردد جوان
بمن ده که تا زه جوانی کنم
گل زرد را ارغوانی کنم
سعادت بهاروی همه بود و بود
نوازنده بود و همنوازنده یار

رفتن اسکندر از هندوستان بچین

بخرمدلی که آتش پارسی رسید
سخنگو که بامید داوری سپید
گزارش کنان شیر کین مغز را
گزارش شناسی نامه نغز را
بزد و جهاندار فرخ نبرد
خبر داد که با فور بازی نکرد
گزارنده حرف این جیب چال
ز پرده چنین می نماید خیال
که چون شاه فارغ شد از کار کید
گهی رای می کرد و گه رای صید
روان کرد لشکر بتاراج خود
ز پیروزیش کرد یکباره دود
چو شمشیر را بر کشید از نیام
باندیشه اسپ در آمد بدام
همه ملک و مالش بتاراج داد
پرستش ازنمیشه خود تاج داد
چو افتاده شد خصم در پای او
بیکبارگی دشت شد جای او
وز آنجا بر قش علم بر فراشت
کز آن خاک باد و پایان نداشت
سپه خیمه بیرون کشید از بنگاه
بود در سپه کم عمر کرد و تباه
بهندوستان اسب در پیش پیل
همین گر به زینسان نماید دلیل
جهاندار چون دید کان آب و خاک
ز پوینده اسپان بر آرد هلاک
ز هندوستان شد بتبت زمین
ز تبت در آمد باقصای چین
بجو بر ز اوج تب سپه افسرش
نجنبد و در آمد همه لشکرش
بر سپه کین خنده از بهر چیست
بجایی که بر خود بباید گریست
ننوشند کین زعفران گونه خاک
کند بی سپه بر در اخته ناک
عجب ماند شه زان حبشی سواد
که چون آورد خنده و بی مراد
بدشواری آید همه خشک و تر
همه بر دو منزل ز منزل سپر
ره از خوان چینیدگان خشک دید
همه دشت بر نافه مشک دید
چو دید آهوی دشت را نادوار
بفرمود شه کاهو کنند کس شکار
بهر جا که لشکرگه زد اشتی
بخروار با نافه بر داشتی
چو لختی بیابان چنین در نوشت
بآوردی آمد ز ویرانه دشت
چو مینو چراگاهی آمد پدید
که از خرمی سر بمینو کشید
بهر گام کان رود در آن مرغزار
روانه شد چشمه خوشگوار
هوای خوش و چشمهای فراخ
درختان بار آور سبز شاخ
روان آب در سبزه آبخورد
چو سیماب در لشکر لاجورد
گیا با نخ رسته از قطره بر
چو بر شاخ مینا بر آورده دُر
بسی آهو از چشم انگیخته
چو بر خیمها نافها ریخته
سپر گور در سبزه خاریده جای
چو بر سبزه یا خط مشک سیای
سوادی که در وی سپاهی نبود
وگر بود جز پشت ماهی نبود
سکندر چو دید آن هوای بهی
تماشای هندوستان شد تهی
در آب و چراگاه این مرحله
بفرمود کردند ستوران یله
گلی مغز از خرمی یافت بهر
بر آسود با پهلوانان دهر
دگر مرغزاری پسندیده جست
گزو فال فیروزی آمد درست
بفرمود تا کوس بنواختند
از آن مرحله سوی چین تاختند
دلیران چو شد بر دل خشمناک
بر آورد فریاد زان تنگناک
چو آیینه چینی آمد پدید
سکندر سپه را سوی چین کشید
نشستند بر باره تیز هوش
همه خار وحشیان پولاد نوش
هوایی چنین راه بی خار بود
وگر بود خار انگبین وار بود
ز شیرین کبابهای کوه و دره
شکر یافت شیر آهو بره
بران صید که چون گذر کرد شاه
معنبر شد از صید او صیدگاه
چو آهو که با داغ او زاده بود
ز نافه کشی نافش آماده بود
گوزنی که روزی بر خاک داشت
بخشش جهان چشم تریاک داشت
جهانجوی می شد چو غرنده شیر
جهنده در مرزی شکاری دلیر
شکار افکنان در بیابان چین
پرداخت از گور و آهو زمین
حریر زمین زیر سم ستور
شده گور چشم از پی چشم گور
بغرانده تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده با نافه ناف
ز بیم گوزنان شیرین کمر
ز پیکان شه گشته چوگان سر
کمینگاه شهنشه بپا ساخته
بهر تیر یک گور انداخته
بنقاشی نوک تیر خدنگ
تهی کرد صحرای چین از پلنگ
بنخچیر کردن در آن صیدگاه
یکی روز تا شب بسر برد شاه
چو ترک حصاری کار او شتاب
عروس جهان در حصار افتاب
ز سودای آن شب چو هندو زنی
شده چون زبان گرد هندو زنی

شتم شد فرود آمد از بارگی
همه لشکرش سیر یکبارگی
چو خاتون نعیب بخنجال پای
نجنبید تا روز مرغ از جای
جهانی چو هند و بدو و قلکی
چو یغمای خلخ شده درشتی
ز کوس شهنشه برآمد خروش
پنها و خلخش در افتاد جوش
شه عالم آهنگ گیتی نورد
دران خاک یکماه گرد آبخورد
طویله زد و آخر انجیشه
بسبز آخران علف ریخته
خبر شد بخاقان که صحرا و کوه
شد از نعل پولاد پوشان ستوه
درآید یکی پیل زیر زمین
که نه چین گذارد نه خاقان چیپ
ستانند و پیلی که در کوه دشت
ز طوفان چشیده خواهد گذشت
مگر کش زمین راه پیدا کند
بلا که نهنگان دریا کند
سپه اژدهایی که در هیچ بوم
نیاید چنین شه شیری ز روم
جهش داغ بر روی فرمان پرست
سپه پوشی ننگ نه افغان و پست
بدارا رسانید تاراج را
ز شاهان هند و چپستان تاج
چو فارغ شد از خارج رای
کمربست بر کین فغفور پای
گر آن ژرف دریا درآید ز جای
ندارد دو رویین او ری کوه پای
بترسید خاقان ز دارای چیپ
که بود از جهان دشمنی جای چیپ
بهر مرزبان خطی از خون نبشت
که در لرز با خاک خوبی سرشت
ز شاه خطا تا بشاه حبش
فرستاد و ترتیب کرد انجمن
سپاهی ز پنجاره و مرغزار
دگر مهربانان فرزانه را
نه چرخ زجاج و هم از کاشغر
بسی پهلوان خواند زرین کمر
چو عقده سپه برهم آسوده شد
ولی شاه خاقان بر آسوده شد
بکوه رونده درآورد پای
چو پولاد کوهی درآمد ز جای
دو منزل کم و بیش و یک شاه
طویله فرو بست ز بارگاه
شب روز پرسیدی از شهریار
که با دو شب بازی آرد بکار
نهان شد چپاسوس ابا رجست
که تا حال او باز جوید درست
خبر داد خویش آن مرد نهان
که شاهیست با شوکت با شکوه
دها و دهش دارد و خرمی
ز دشت پی صورت آدمی
خردمند و آهسته و تیزهوش
بخلوت سخن گو بجمع خموش
بسنگ و سپکوخت برا و نفیس
نکوشیده و تعجیل در خوی کپ
بتیم را زیان عدل اندیشه او
خدا راضی و خلق خشنود ازو
نیارد کسی جز به نیکی سپاه و
نگردد و بانده و کس بیشه شا
ندیده کسی کو بر دو دست بود
نمرداند گو رهش نرد
مگر تیر پیش از جبههٔ آرش راست
که از نوک و خاره و با خار رست
چو شمشیر گیرد و شود جوش
چو می در کف آرد شود گنج بخش
چو شد سخن در عیار آورد
همه مغز حکمت بکار آورد
سخن نشنود کان نباشد درست
نگیرد پذیرفته خویش پشت
بهر جایگه روشن آگهی کار
بجز در شبستان خرد شکار
بحجر گردن ندارد درنگ
شکیبا شود چون نبیند وقت جنگ
جهان ایمن از دانش و داد او
ملک بر ملک زاد و بر زاد او
سپه را سپر شهسواران بود
بمستی به از هوشیاران بود
چو خفته و خیال غرب آیدش
چو طینت کند بوی طیب آیدش
فراوان شکیب است اندک سخن
که در راستی راست چون سرو بن
سپاهی که کند چون شود گیر
نبخشاید آنگه که باید ظفر
بتش در سخن موج طوفان زند
همه رای با فیلسوفان زند
تبه پرسران کند کارها
جوانان برد سوی بیکارها
پناه به بارگه بیگاه و گاه
نیشد بهد مردانه و سپاه
چو در زیر کشد سر آزاد را
به شدی چو خاک افکند باد را
هم آورد او کرب و ژنده پیل
کم از قطره باشد بر او رود نیل
مبادا که پیش حرونی کند
که از جرم شر است خوی کند
پس از پیش چنبر جهاند چو ماه
چپ و راست آتش زند چون شراره
ملوکان که اینم ایشان داشته
جهان را بلشکر کشان داشته
جوادی که در لشکرش تیغ زن
زهی لشکر آرای و لشکر شکن
نبینند ز هیچ خونخواره
مگر کز ضعیفی و بیچاره
فراخ افکند پایگه از بساط
باند از ده خنده و جو یابد نشاط

نهم

بهمن

ز چندان تعظیم خود در کسی
چو چندین نوازش کند هم بسی
خزینه سپه بخشید گوهرش
طویله ببود و داد اندرش
بخواهندگان گر کسی زر دهد
بجای زر او شهر و کشور دهد
سرای که دارد و دلش در شمار
دو به روزگارش بکم روزگار
چو خاقان خبر یافت زان لشکری
شکوهیده زان فر و ایزدی
بآزرم چیره و دلش نرم شد
بسپخش بیدار و گرم شد
براند پیشه جنگ بر پشت راه
بهانه طلب کرد بر صلح شاه
بشاه جهان قصه برداشتند
که ترکان چنین ایت افراشتند
شهنشه مثل دیگر پنج خام
سپاه بخ و آن که آید بدام
اگر با من او هم هنر دی کند
نه مردی که آزاد مردی کند
مرادو شمار اسپ سنگ اوگرد
بجا بر ره و رد رکوتاه گرد
بفرمود تا کوس بنواختند
ازان مرحله سوی چین تاختند
جنان آمدش چین در ابر و شنگ
که در چین بگرید در و خاره سنگ
سپیده دمان گز سپهر کبود
زسیاپنه خورشید شد زاد رود
دبیر خطا را و منشی را بخواند
که بر مشتری داند باید فشاند
یکی نامه در خواست آراسته
فروزان تر از ماه و نا کاسته
سخن ساخته در گزارش ونیم
یکی نمیز رامیده و دیگر بیم
دبیر قلم زان رقم برگرفت
همه نامه در گنج و گوهر گرفت
جهان آفریننده را کرد یاد
که بی یاد او آفرینش مباد
خدایی که امید داری به
دل مرد را کامکاری دهد
به چاره گری چاره و کار ما
در آب و در آتش نگهدار ما
چو بخشش کند رو نیاید بگنج
چو بخشایش آرد رهاند ز رنج
گزیده کسی کو بفرمان وست
بدان آفرین آفرین خوان اوست
جهان را بنو دارنده هیچ پناه
بفرمان و هش پست این طراز
چو کلک از پی نامه پرداخته
سخن بر زبانها شد انداخته
که این نامه از سپکنده رخیره دست
بخاقان که با داد و سپکنده رسب
بفرمان او این چرخ کبود
زبا باد بر خان خانان درود
جهاندار و آن چیره دار بخش
که چون ما درین بوم راندیم رخش
بران لکه ازراه فتراک بری
کند میهمان از پرسش گری
بشمشیر شان گر بلند آفتاب
زمشرق کند سوی مغرب شتاب
من آن آفتابم که اینک ز راه
زمشرق بمغرب کشیدم سپاه
سیه تا سپیدی گرفتم به تیغ
بدادم بخواهندگان سیم و تیغ
ز عهد چشم غم چین سیاه چشم
زمشرق بمغرب همین سیاه چشم
زبایان که آفتاب بلند
سوی جلوه گاهش رساندم کمند
ببند و پستمان کاشم شنگ و سپه
نکارم بچین با سپاهی سپید
اگر ترپیچی از تیغ دوران مس
مسیحان سپر از خط فرمان من
اگر پیچد از مرد زادی هوش
به پیچاند تب چرخ پیچیده گوش
بجای سپاه در که این شد شیر
بخجر گوران در آید دلیر
نکردان بی شیر ازین بوستان
مه و پیل را یاد منده و پستال
بلا در سر خود فرود آورد
که بر یاد مستان سر و دآورد
به پیچ تا زشمشیر من در جنگ
که دریای خون شد بصحرای تنگ
چه کونه ز داراشاندم خنده
چه کردم بجای فغفور و ماه فور
دگر چیره وانزا به نیروی بخت
پسر چون درآوردم از تاج و تخت
گر آید فریدون درین جنگ من
گرفتار گردد درین جنگ من
به مرز و بومی که من یا چشم
زبیکانگان جا نپرداختم
کسی کو مرا نیک خواهی نمود
ز من هیچ بدخواهی او ننمود
چو دادم کسی را بجز زینهار
نکشتم ازان تشنه زنهار خوار
زبانم چو بر عهد شد رهنمون
نبردم سر از عهد و پیمان برون
پیغامی چینی ان برآرم نفس
که یغمای چین را نمانم بکس
بزیر آمدند اسپهان زیر زین
بسی بهتر از ملک ایران چین
چه داری تو ای ترک چین و دماغ
که بر باد صرصر کشایی چراغ
بجایی فرستادن لعل و گنج
چرا برسر زبان شدی کینه سنج
فرود آمدن چیت برطرف راه
بسوی سپکنده کشیدن سپاه
اگر قصد پیکار ما یا جشی
بجوید آتش در اندوختی

اگر پیشی اقبال باز آمدی
کجا خنجر کوه خارا سپار آمدی
خبر ده مرا تا بدانم شما
که در پیله مار است یا مهره ما
سپاه از صبوری بجوش آمدی
ز تقصیر من در خروش آمدی
هژبران آهوی چین دیده اند
کم آهوی شیر چنین دیده اند
بریدند زنجیر شیران بس
دلیرند بر خون شیران بس
بنیش منقار و پیکان تیز
کند از شغب جعبه را ریز ریز
عنان خشم در راه این شه نشست
که را بخشی گر ز ما صد شکست
اگر چیره دستی شست دلیران بود
هم آماج این شست گیران بود
غلامان ترکم چو گیرند شست
ز مردی سپه لشکری را شکست
چو بر می کند آتشی گذشت
اگر نقش چین بر دو شد دو دست
ز پیوند آزرم جوی نگذرم
چو با دایم از نرگس آبی خورم
چو شیرم کند ره بر دلیران کمند
نشانه ز پهلوی شیران کند
سپاهم جهان اژدها بار خورد
که طوفان آتش بیکبار خورد
گرم ژرف دریا شود دستبرد
ز دریا بر آرم بشمشیر گرد
اگر کوه باشد بکوشانمش
بزنگار آتش بپوشانمش
بهم بخیه پیل را بشکنم
شه پیل تن بلکه پیل افکنم
بپرین خورد گور و پشت گوزن
ندارد بر شیر درنده زن
چو شاهین چرخی در آید بکار
کند ماهیان از مرغان شکار
شما ماهیانید بی پا و چنگ
من آن اژدها در دهان نهنگ
بپیکان پرکان استخوان میخورند
بدندان چو شیر استخوان میخورند
بهر جا که شیری دمی پی فشرد
مرا بود پیروزی و دستبرد
چو کین آوری کین ستانی کنم
سوی مهربان مهربانی کنم
اگر کوه دریا بود گر نهنگ
ز دریای من چیره و آید بچنگ
ندیدی مگر خشم آن بیشه
نهنگی و گوهر بر و بیشه
من آن گنج و آن اژدها با کرم
که زهرست با زهر و تریاکم
نبرد من آن گنج و آن اژدها
خبر ده مرا تا چه داری بها
گرانی ز شست در بر نه آورم
وگرنی سپر تیز بر نه آورم
درشتی و نرمی نمودم ترا
بدین مرد و قول آزمودم ترا
اگر پای خطی که کنی بر درم
چو خورشید بر خاک چین بگذرم
وگرنی در اندازم از زه کمین
همه خاک چین را بدریای چین
چو نامه بخوانی نسازی درنگ
نمایی بمن صورت صلح و جنگ
تغافل نسازی که سیلاب تیز
بجوشد در آرد چو سیلاب نیز
ز دانا یکی مرد مردم شناس
طلب کرد کز کین ندارد هراس
فرستاد و آن نامه نغز برد
بمهر سکندر بخاقان سپرد
چو خاقان فرو خواند منشور شاه
فرو خواست افتادن از تختگاه
وزان تیغش در دل آمد هراس
که زیرک منش بود و زیرک شناس
دو پیکر خیالی برآراست راه
که بر شه زنم یا شوم نزد شاه
دو رنگی در اندیشه تاب آورد
سپر چاره در زیر خواب آورد
چو ساقی آن باده چون گلاب
برافشان بتان و رامش ز خواب
گلابی که آب جگر باده اوست
دوای همه درد سر باده است

رسیدن نامه اسکندر بخاقان چین

رقیبا بپا خیز و هش پیش کس
تو شو نیز اندیشه خویش کس
ز تشویش خاطر جدا کن مرا
باندیشه خود رها کن مرا
مدارم بر گفت و گوی کسی
مرا گفت و گوییست با خود بسی
گر آید خریدار از دور دست
که با کان گوهر شود هم نشست
تماشای گنج نشاطی کند
بزرم سخن کامرانی کند
مگر خواجه خانه در خانه نیست
وگر هست محتاج بیگانه نیست
خطا گفتمت ای نجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان غریب
در ما بروی کسی در مبند
که در پستی ما بود ناپسند
در خانه بگشا و آبی بزن
چو ریحانه بر خرابی مزن
چو ما را سخن نام دریا نهاد
در ما چو دریا بباید گشاد
رها کن که آیند چون بندگان
بپسند در شاه گویندگان
که خود را چو رنج در شتاب آورم
ز کیل و ز کیلان شتاب آورم

بسا کس که آید خریدار بس
نیابد رهی سوی بازار کس
نمی نقش از کلک صورتگری
نگارید چیننده بر دو شهری
چنین پیر گرد و در چون ماندهام
کجا بودهام هم کجا زندهام
گزارنده گنج آراسته
جواهر چنین داد و خواسته
که چون ارث ملک افراسیاب
پس از چین آورد چون آفتاب
خبر یافت کامد از آن مرز و بوم
دهنده جهان ارزد و بابی ز روم
باندیشه پاک و رای درست
پس اندیشه کار خود باز جست
نخستین جهاندیده راه صواب
که میثاق شه را نویسد جواب
بفرمود کاهن سرای شاه
سخن را درو پایه دار و نگاه
ز ناف قلم دست چابک دبیر
براگند مشک سیه بر حریر
سخنهای پرورده دلفریب
که در مغز مردم نماید شکیب
خطابی که امیدواری دهد
عتابی که در صلح یاری دهد
فسونی که بندد ره جنگ را
فریبی که نرمی دهد سنگ را
زبان بسته بازی چو پیکان شیر
دری در تواضع دری در شیر
طراز سر نامه بود از نخست
بنامی گران تا نباشد درست
خداوند بی یار و یار همه
بجز او زنده و زنده دار همه

نوشتن جواب نامه اسکندر خاقان

جهان آفرین ایزد کارساز
توانا کن ناتوانان نواز
علم برکش روشنائی سپهر
قلم درکش روی تاریک مهر
روش بخش هر کار چینی پذیر
سکونتده نقطه جای گیر
پدید آور هر چه آید پدید
رسانند هر چه خواهد رسید
زگویا و خاموش هشیار و مست
کسی را سپرد او نخست و درست
بجوینده کی نامد از هیچکس
خداوندی مطلق او راست بس
پس از آفرین جهان آفرین
کز او شد پدید آسمان و زمین
سخن راند در نوبتش شهریار
که با داد آفرین تو از کردگار
ز هر شاه کامد جهان را پدید
بدست تو داد آفرین را کلید
ز دریا به دریا تو کردی نشست
بر ایران و توران تو بودی بدست
خوشا کار مغرب چو پرداختی
علم بر خط مشرق انداختی
سرکشی جهان جمله بالا و زیر
شنوزت نشد دل ز پیکار سیر
جهان باز کش کار شاد و درست
فسانه دراز است و شب گیر تست
سکندر تویی شاه ایران و روم
منم کارفرمای این مرز و بوم
ترا هست چون من بسی حلقه گوش
یکی دیگرت من شبدی گوش
من و تو ز خاکیم و خاک از زمی
همان که خاکی بود آدمی
همه پیروزی تا بجا گیت و بس
کسی جنبد از خاک بهتر ز کس
چو قطره به دریا در انداخته
دگر گرز و بازش ساخته
حضور تو در صورت سنگلاخ
دیار مرا عیش شد فراخ
جوانی دمی نعمتی زو فزود
سپاس ایزدم چون بیانی نبود
کنم تا زیم شکر ایزد بسیج
گزیرت ندانم خرد ونه هیچ
شنیدم ز چندین خداوند راز
که هر جا که آری تو لشکر فراز
فرستی شهی چند از اهل روم
بیازارکانی آن مرز و بوم
بدان تا چه خواهند آنچه باید خورد
طعامی که پیش آید از گرم و سرد
بسوزند و ریزند یکسر بجاه
ندارند تعظیم نعمت نگاه
ذخیره چو زان شهر کردی تهی
تو چون اژدها با سپه زانجا جهی
ستانی ز بی برگی آن بوم را
چو آتش که عاجز کند موم را
من از بهر آن آمدم پیش باز
که گردانم از شهر خود این نیاز
اگر چه بزرق و فسون ساختش
نشاید ز چین پرده پرداختش
ولیک آشتی زیر خاش و جنگ
که این آب در دار دان آبرنگ
نکشتم چنین ساز از اضطراب
که افتد ترا ابر کشتی ز آب
قوی دل شو ار چه دستت قویست
که حکم خدا برتر از چیره دست
خرد داد دست آنکه از راه شیر
کند با خداوند قوت پشیر
بکار آمدم حالی چون جنده
بحکم تو هر کاری از نیک و بد
کسی کو کسی را نیاید بکار
شمارند ازو بر نگیرد شمار
باصل از جهان پادشاهی تر است
که فرمان و فر آلهی تر است

همه چیز را اصل باید درست
که باشد خلل در بنا پای سست
زر از نقره گردد عقیق از بلور
رسانیدن میوه باشد بزور
کند شوشه شب پره خانه وش
ولی خوش نباید به بندان کش
ترا ایزد از بهر عدل آفرید
ستم ناید از شاه عادل پدید
ستمکار کار آنکس یاوری
که پرسند روزی از این داوری
نکو رای چون بنای ابد کند
خرابی در آبادی خود کند
چو گردون جهانگاه داد از نورد
بگرمای گرم و بسرمای سرد
دران گرم و سردی سیلاب جوی
که گرداند از غارت خویش روی
جهان کرد هر فصلی از فصل سال
بخاصیت خود نماید عیال
ربیع از ربیعی نیاید بپشت
تموز از تموز آورد رو بپشت
مرا آنچه او بکرد و تبه پیکار
بکرد و بره گردش روزگار
بگیتی ز انصاف نام آور است
وگرنی ز ما هر کس اسکندر است
منه دار گر من نیاید نبرد
برآرم پلنگ جنبش از کوه گرد
چو بر پشت پیلان نهم تخت عاج
ز هند و دهستان دهندم خراج
نه بر ژیان زاد و دارم بزیر
ز نم طاق خرپشته بر پشت شیر
ولیکن بشاهی و نام آوری
نیم با تو در جستن داوری
که از بهر آن کردی ترکتاز
که چون بندگان پشت آرم نماز
بدرگاه تو سر نهم بر جبین
زمین جمله کشور خدایان چین
بهر آرزو کاوری در قیاس
بفرمان پذیری پذیرم سپاس
درین داوری هیچ پیغاره نیست
ز مهمان پرستی مرا چاره نیست
جوابی چنین خوب و خاطر نواز
بقاصد سپردند تا رفت باز
چو برخواند پاسخ شه شیر زور
شکیبنده تر شد چو نخچیر گور
سپهدار چون زان شه چو شد شاد
بنو دامن از شاه و صحبت کام
بروزی که آنروز آن آفتاب
بهی تر بود جلوه خاک و آب
سپهدار چین از سپه هوش و رای
پیکانش گری کرد بارهنمای
جهاندیده بود و دستور او
جهان روشن از رای پرنور او
چنانی که خاقان برانده ختی
بفرمان و کار او پاکشی
دران کار از آن کار دانای چست
که در کار با داشت رای درست
که چون دارم این آوری را بسیج
چگونه دهم چرخ را گوش پیچ
چو مهر و برایم از مهر کیش
باین چین کو آمد بابروی خویش
دگر حرب سازم و دشمن قویست
تبارک برش تاج کیخسروست
وگر در شمار شش مدارا کنم
زبونی خود آشکارا کنم
ندانم که مقصود این شهریار
چه بود از که گردن این بار
بخاقان چنین گفت فرخ وزیر
که پند نصیحت ترا ناگزیر
بداندیشم از شهریاری تو
که شاهی شود کار فرمای تو
بگنج و بلشکر چو زور آیدش
زبون گشت از کار دور آیدش
جهاندار آمد به پیروزمند
در دوستی باز و دربسته بند
بهر جا که آمد ولایت گرفت
نشاید درین کار ماندن شگفت
چو بند آشتی کار را باز بست
همه نکته کار پیداست ایست
بدین گونه کار خدایی بود
خصومت خدا آزمایی بود
نشاید زدن تیغ با آفتاب
نه البرز را گرد شاید خراب
پذیره شو کین سپه سر بلند
بدولت گرایان درآر کمند
نه اقبال را شاید انداختش
نه با مقبلان دشمنی ساختش
میاویز با مقبل نیکبخت
که افکنده مقبلان سست بخت
پلنگ کم ونیش با او متاز
که بیگانه اینجا نماند دراز
فرو سنگ و آهنینه سخت
که چون بشکند دیر گردد درست
گلی کو بود بر ستون سرای
گل افکندشان لیک ماند بجای
درستی بود زینهار از خلل
ولی رخنه مویی نارد بدل
در آنکوش کین اژدهای سپاه
بآزرم باید درین رزم راه
بچینی دران روز نفرین رسید
که این اژدها بر سر چین رسید

سپهدار

سپهبد اگر گنبد لاجورد
رسد جامه بی کبودی بگرد
نوای جهان خارج آهنگی است
خلل در بریشم نه در چنگی است
درین پرده گر سازگاری کنی
هم آهنگ او به که یاری کنی
طرف از همه چون بران داوری
بکوشش نیاید فلک یاوری
ازان چاره با کاهشیار آمدش
پرستش گری در شمار آمدش
بران عزم شد کاورد بخرد
برسم رسولان شود نزد شاه
بهر چند جهانداری شاه را
همان سپهر فرازان کلاه را
بسی کرد زورق کشتی آب
ز ساحل در افگنده زورق در آب
سپهدار چین شهریار حبش
رسولی برآراست از خویشش
بلشکرگه شاه عالم شتافت
برانگونه کان از کس نیافت
چو آمد بدرگاه شاهنشهی
ازان آمدن یافت شاه آگهی
که خاقان سوی درگه شاه جست
بدین مبارک بگفتش درست
بفرمود چندی که بارش دهند
بجای رسولان قرارش دهند
درآمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز
بفرمود شه تا نشیند بجای
سخنهای فرمود و آرزو بجای
بفرمان شه آن سخنگوی مرد
نشست و نشاندند و را سپه گرد
زمانی شه دید و در بزم نزد
ز نیک و بد خویشتن دم نزد
زبرکار آن حلقه مدهوش ماند
در آن حلقه چون نکته خاموش ماند
اشارت چنان آمد از شهریار
که پیغام از نیک آری بیار
هر روی پوشیده در زیر میغ
بگوهر زبانی درآمد چو تیغ
کز آمد شه شاه ایران و روم
بر و هشته با واهمه مرز و بوم
ز روم و حبش تا باقصای چین
بفرمان تو باد یکسر زمین
جهان بی در بار کامت مباد
سپهر جهان بی پناهت مباد
نهفته سخنهاست در بار من
وزان در دل اینست گفتار من
فرستنده او من چنین داد رای
که خالی کند شه ز بیگانه جای
نباشد کس از خاصکان پیش او
جز او کاو درین با بود کیش او
اگر کیست انجا بود در نهفت
نباید تر از راز پوشیده گفت
[illegible] سخن نهفتی بخواست
شکوهیده در خلوت آراست
بفرمود کز ریگی پای بند
نهادند بر پای سپرو بند
[illegible] دش برنگر
کشیدند در زیر زنجیر زر
برای آنکه از خلق پرو چشمه
همه خاصکان سوی درگه شده
ملک ماند خالی در آن جای پیش
نهاد و یکی تیغ الماس پیش
فرستاده را گفت خالیست جای
نهفته سخن اگر دار برکشای
بفرمان شه مرد پوشیده راز
ز راز نهفته گره کرد باز
چو بر تیغ زر روی ره برگرفت
پس آغاز آن نزد جابر گرفت
که تا سبزه رویده باشد بباغ
گل سرخ تابد بروشن چراغ
رخت باد چون گل برافروخته
جهان از تو پرسبزی آموخته
نگین فلک زیر نام تو باد
همه گاه دولت بنام تو باد
برانم که گزیده در شهریار
شناسد نیایش نیاید بکار
گر از راز پوشیده آگاه نیست
بر از راستی پیش او راه نیست
من آن قاصد خود فرستاده ام
گران پیش کافکندی افتاده ام
منم شاه خاقان سپهدار چین
که در خدمت بوسم زمین
بیگنه ز گستاخی کار او
ببخشید و شرو بازار او
به شدی بر و بانگ بر زد درست
که پیدا بود در روی پیدا شست
شناسم این بار گنجشک را
همان از جگر نافه مشک را
ولیکن نگهدار تن از نم و آب
ز پوشیدگان برندارم نقاب
چه گستاخ روی بران داشت
که در بند پوشیده ننگ داشت
جز بی پستی ندیدی شاه روم
که بولاد را نرم دانی چو موم
شنیدی از زور بازوی کس
که خاک افکنی در ترازوی کس
گوزن ار چه باشد دلیر
عنان کی بتابد از راه شیر
جوابش چنان داد خاقان چین
که ای در خور صد هزار آفرین
باین بار بگذار گر خشم شاه
که بد زینهاری ندیدم ز شاه
چو من با گرهش درآیم ز در
نبرد مرا هیچ بدخواه سر
سپه شیر چندان بود کینه‌ساز
که از دور دندان نماید دراز

چو دندان کشان گردن آرد بزیر
ز گردن کشد خون او شیر شیر
چو من پیلکندر ندارم پشیر
کجا دارم اندیشه تیغ شیر
وگر کان جنایت نکردم نخست
که بر من گرفتاری آمد درست
خصومت گری برگرفتم ز راه
باین اعتماد آمدم نزد شاه
وگر نیز کردم گناهی بزرگ
قوی پی بود عذرخواهی بزرگ
پناهنده را سر برآرد بلند
ز زنهاریان دور دارد گزند
که شاه جهان را کرد او درست
خدایش بهر کار زو یاد دست
چه یابی تو زین آمدن بر چه بود
چو گستاخی آمد نباید نمود
پناهنده گفت ای پناه جهان
ندارم ز تو حاجتی در نهان
گرم دسترس باشد از روزگار
کنم بر غرض شاه را کامگار
زمین را ببوسم بخواهشگری
مگر گردد از دور شه داوری
که چون تا بپایان آمد بجنگ
بسختی چه باید تراشید چنگ
اگر تخت چینی خواهی و تاج فور
ز فرمان بری نیست این بنده دور
پذیرنده مهربانت شوم
درم ناخریده غلامت شوم
بچین در قبا بسته کین مباش
قبای ترا گو یکی چین مباش
گرفتار چین کی بود روی ماه
ز چین آورد طاق ابروی شاه
پس از آن کشیدم باقصای چین
که آرم بکف ملک توران زمین
بفرمان پذیری بهر کشوری
نشانم جداگانه فرمانبری
پرستت افسر بر بلندی دهم
ز تاج خودت بهرهمندی دهم
ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله خراجم ز پیش
نیوشنده را نیز فرهنگ داد
جوابی پسندیده را باز داد
جهاندار که پاداش عالم دهد
خط عمر تا هفت سالم دهد
بدو گفت شش ساله دخل دیار
بیا دیده دادم ای هوشیار
چو سالار ترکان ز سالار دهر
بباج ار همی گشت فیروز بهر
کشش گرچه کشتار خود در انجای
چهار دگر نیز بخشش خدای
که چون من کشم دخل یکساله بیش
شهم بر نینگیزد از جای خویش
وهم خط بخون ره زن شاه را
که بخز برو فا پسر ماه را
ز من خون دل شاه رنجور نیست
جوانمردی شیر زو دور نیست
مرا چون همه شیر چندان بود
که شمشیر من شیر دندان بود
تو آورده سوی من تاختن
مرا با تو گر نیست کین ساختن
چو من مهربانی نیابم بسی
بنزد چنین مهربانان کسی
نوازنده تر زان شد انصاف شاه
که رحمت کند خاصه بر بیگناه
اگر من درین بارگاه آمدم
بدستوری عدل شاه آمدم
بدو گفت نیک آمدی شاد باش
چو بخت از گرفتاری آزاد باش
بدان آمدم سوی درگاه تو
که هستم رضای تو در راه تو
گزین آمدن شاه را کام چیست
درین جنبش آغاز و انجام چیست
گر آن کام نگشاید از دست بیش
همان تیره دور افتد از شست بیش
چو بیچاره ام ز چهره در تیغ
چو باید زدن جنگ در تیر و تیغ
مرادی در صلح کرده تمام
چه باید سوی جنگ دادن لگام
وگر بگذری از محابای من
ببخشی بمن ملک آبای من
زیانی ندارد که در ملک شاه
زیاده شود بنده نیکخواه
نه چندان غلامان کشور رها
بکس بر چو من بنده چینی بها
شهنشه پسندیده بخشنده رای
سخنها که پرسیدی آرم بجای
بداندیش اسپرده ام بخاک
کنم گیتی از کین بیگانه پاک
چو تو بی شبیخون شمشیر من
نهادی تسلیم سر زیر من
نه تاج از تو خواهم نه کشور نه تخت
نگیرم درین کار با تو سخت
چو آری بمن خسرو هفت سال
دگر چه بار بر تو باشد حلال
که چون خواهد از من خداوند تاج
بعمری چنین هفت ساله خراج
جهانجوی را پاسخ نغز او
پسند آمد و گرم شد مغز او
چو دیدم ترا زیرک و هوشمند
بیک ساله دخل تو کردم پسند
بنوک قلم خاک درگاه رفت
پس از رفتن خاک با شاه گفت
که من ز نهاری فرستم بتخت
خلل یابد از دست چنبره درخت
تعوید بازو کنم خط شاه
ز بهر پسر خویش دارم نگاه
برین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفایی نکوشد کسی

بجوشید گیتی ز آواز مهر
نگه زان روش باز ماند سپهر
بهر سو و شه مار پیچان بار
کند آن فروغ سپه راستکار
ز بند زرش پای برتر نهند
تبارک برش تاج گوهر نهند
چو شد کار خاقان ز قیصر بساز
بلشکرگه خویش برگشت باز
چو سلطان شب چتر بر سر گرفت
سواد جهان رنگ عنبر گرفت
سپهدار چینان گنجی از زر فشاند
که مهد زمین گاو بر گنج راند
سکندر رخش کرد با باد و تیر
زمین گرد یاقوت با چرخ پیر
نشست از گه شام تا صبحدم
روانگرد بر پای جسم جام جم
خسک بخشید برکند خواب را
فراموش کرد تنگ تاب را
دل از کار دشمن شده بی هراس
نیارای لشکر نه پروای پاس
صبوحی ملوکانه تا صبح راند
همه داشت شب زنده و تاب ماند
چو یاقوت ناسفته را چرخ سفت
جهان گشت با تاج یاقوت جفت
درآمد ز در دیدبانی بگاه
که غافل چرا گشت بیچاره شاه
سپیدا نیک زد رخ خاقان چین
درانبار گوهر و زیرش زمین
جهان بر جهان لشکر آراسته
ز بوق و دهل بانگ برخاسته
ز بس پای پیلان که دار و بداد
شده گرد بر روی خورشید باد
سپاهی که گر باز جوید بسی
ز هیچند سپاهی چنیدان کسی
همه آلت جنگ برداشته
چو دریا ز آهن شده انباشته
نشسته ملک بر یکی خنگ پیل
ز مانا با وجنت چشم از دو میل
چو زین سفنده یافت شاه آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی
نشست از بر باره ره نورد
برآراست لشکر به رسم نبرد
به پرخاش خاقان کمر کرد چست
که شمشیر و پیمان و دار و درست
بفرمود تا کوس رویین دمند
با بر و در از خیل شاهان صف زدند
برآراست لشکر چو کوه بلند
بشمشیر و گرز و بکمان و کمند
پرآهنگ با جناق و تیز تیغ
برآورد کوهی چو دریای میغ
چو خاقان خبر یافت از کار او
که آمد سپهبد به پیکار او
برون آمد از موکب قلبگاه
بآواز گفتا که ای پشت شاه
بگویید کار و عنان سوی پس
ندارد جهان وی از روی کس
سکندر چو آواز چینی شنید
قبای گرانگیس چین درکشید
برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل بداندیش را
بفرزین ترکان زبان برکشید
که بی حشمتی ترکی زاده گزید
ز چینی بجز چین ابرو مخواه
ندارند پیمان و عهدی نگاه
بچین راست گفتند پیشینیان
که عهد و وفا نیست در چینیان
همه ترک چشمی پسندیده اند
فراخی بچشم کسان دیده اند
وگر نه پس آنچنان آشتی
ز دشمن کی چه بر داشتی
وزان دوستی جستیم دل چه بود
وزین دشمنی کردن آخر چه سود
مرا دل یکی بود و پیمان یکی
درستی فراوان و قول اندکی
خبر نی که مهر شما کین بود
دل ترک چینی پر از چین بود
اگر ترک چینی وفا داشتی
جهان زیر چینش قبا داشتی
مرا بسته عهد کردی چو دیو
به بدعهدی اکنون اری عیب نیو
اگر کوه پولاد شد پیکرت
وگر خیل یاجوج شد لشکرت
بجنبند ز یاجوج پولاد خای
سکندر چو سدی بشکند ز جای
بشروی کم بر روی سر آید زمان
بنخجیر و شاهین کشاید دهان
اگر سر گرایی ربایم کلاه
وگر پوزش آری بریزم گناه
ولازنب زنبور در نیش هست
چو زنبور رسم نوش و هم نیش هست
سپهدار چین گفت کین شهریار
نه چیده دم کردن از زینهار
همان نیک خواهم که بودم نخست
بسوگند محکم بپیمان درست
چو گشتم پذیرای پیمان تو
نه بنده ام گر جز به فرمان تو
ازان جنبش این بود مقصود و بس
که خوشنو کنی مجمعی و بس
بدانی که من با چنین پیشگاه
که بر چرخ انجم کشیدم سپاه
نباشم چنین عاجز روزگور
که برگردم از جنگ بی دست زور
بدین پایه و لشکر چینی گروه
ز خورشید دریا بتابم ستوه
ولیکن ترا بخت یاری گرفت
ز مینوی سی آسمان جا گرفت
ستیزندگی با خداوند تخت
ستیزنده را سر برآرد ز بخت

فلک سکهٔ شاه را یاوری
مراکی بود بر فلک داوری
چو گفت این سخن و آمد از پیل
سوی مصر شد رفت جیحون و نیل
چو شه دید کان خسرو هند خواه
پیاده همی رفت نزدیک شاه
ز بهرش یکی مرکبی درکشید
ز سر تا کفل زیر زر ناپدید
چو بر بارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد
جز این هم دگر داد بسیار چیز
رها کردش آن دخل کسپار نیز
چو شد شاد از آن خان خاقان رهی
خصومت شد از خاندانها تهی
صلاح از تن و خوی رنج بخشید
بداد و ستد درهم جمشید
سپهدار چین خرم از چیره یار
فرستاده ای سوی شهریار
که در که نشینان شه آرام
بخدمت شد آن نزل در صبح و شام
همی باده و رود و می جامشان
همان نزد دیگر دیگر آرامشان
بخوردند با یکدگر باده
بآزادی از خود هم آزاده

مهمان کردن خاقان چین اسکندر را

بیا ساقی آن می که جان پرورست
بمن ده که چون جان مرا درخورست
مگر نو کند عمر پژمرده را
بجوش آرد این خون افسرده را
یکی روز خرم تر از نوبهار
گزیده ترین روز از روزگار
بمهمان شه بود خاقان چین
تو و خورشید با یکدگر همنشین
ز روم و ز ایران ز چین و ز زنگ
بساطین صنعها برآورده رنگ
بمی مجلس چهره آراسته
ز روی جهان گرد برخاسته
در آن خرمیها بانای و نوش
سپیدار لب مرد گوهر فروش
سخن می شد از کار و کارآگهان
که زیرک تر آن کیست در جهان
زمین خیز هر کشور از دست چست
بکشور در اندیشها بهر چست
نمودند هر یک بگفتار خویش
نموداری از نقش پرکار خویش
یکی گفت نیرنگ و افسونگری
ز هندوستان خیزد ار بنگری
یکی گفت کاید به اتفاق
پسنده از جز ایشان ز روی اوراق
بدان شد سرانجام کار اتفاق
که پیرا زند طاقی ز ابروی طاق
میان دو ابروی طاقی بلند
بجایی فرود آورد نقشبند
بر این کنج شه رومی کند دستکار
بر آن گوشه چینی نگارد نگار
بپسندند تا از دو پیکر کدام
نو آیین تر آید چو گردد تمام
چو زان کار کردند پرداخت دست
حجاب از میان کرد دانا نشست
ببستند پرده ایش یکدگر
بکرد مدتی سوی آید پسر
نشستند صورتگران در نهفت
در آن حقه طاق چون طاق جفت
بکم مدت از کار پرداختند
میان دو پیکر برانداختند
یکی بود صورت دو او رنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را
عجب ماند از آن کار نظارگی
بحیرت فرو ماند بیچارگی
که چون کرده اند این دو پیکر نگار
دو دو رنگ را بر یکی پیکر گذار
میان دو پیکر چو بنشست شاه
در این و در آن کرد نیکو نگاه
ز بس شناخت از یکدگر بازشان
ز پی برد از پرده و رازشان
بسی از ره نظر بازجست
نشد صورت حال بر وی درست
یکی در میان یکی فرق بود
که این می پذیرفت آن می نمود
چو فرزانه دید آن و بخشانده
بدیع آمد آن نقش فرزانه را
بفرمود تا در میان [illegible]
حجابی دگر در میان [illegible]
چو آمد حجابی میان دو کاخ
یکی شکل از آن شد یکی رو فراخ
رقمهای رومی شد از آب رنگ
بر آیینهٔ چینی فتاد زنگ
چو شد صفهٔ چینیان بی نگار
شگفتی فرو ماند از آن شهریار
دگر ره حجاب از میان برکشید
همان پیکر اول آمد پدید
بدانست کان طاق افروخته
بصیقل گری گرد افروخته
در آن وقت کان شغل پرداختند
میانه حجابی برافراختند
بصورتگری بود رومی بجای
مصقل گری کرد چینی سرای
مر آن نقش کان صنعت آیینه شد
بافروزش این سو پذیرنده شد
بر آن رفت فتوی در آن داوری
که هست از پی هر دو را یاوری
ندانند چون رومی کسی نقش بست
که چینی مصقل بود چیره دست
شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری

ازو چینیان

ازو چشمه‌سار چون خبر یافتند
بران آب چشمه شتافتند
درخشنده حوضی بلور از آب
بران ره پسندید چون آفتاب
گذارنده کیهای کلک و پر
برانگیخته موج از آن آبگیر
حبابی که باوش کند بیقرار
شکن در شکن میره در کنار
جوانی سپیدار بالا ز دور
دلی داشت از تشنگی ناصبور
همان سبزه گو بر لب حوض رست
بسبزی بر آن حوض پیوسته جست
سوی حوض شد تشنه پیر فراز
پر کوزهٔ خشک بگشاد باز
چو آن کوزه بر حوض بشکست
شبیه آینه آن کوزه‌ها بشکست
بدانست مانی که در راه او
بدان حوض چینی که در راه او
برآورده کلکی آیین و زیب
رقم زد بر آن حوض مانی فریب
نگارید از آن کلک زبان دبیر
یکی مرد بر روی آن آبگیر
دو دیگر هم چو تشنه پیش از قیاس
گزو تشنه را در دل آید هراس
بدان تا چو تشنه بدان حوض آب
یکی مرد چندان نیارد شتاب
چو در خاک چین آن خبر گشت فاش
که مانی در آن آب نو دورباش
ز پس جادوییهای فرهنگ او
بدو بنگر و دیده او زنگ او
چنین تا دگر بار چون با چشم
سخن تا بکجا سر برافراخت چشم
جهاندار با شاه چین چند روز
درخشنده می بود رامش فروز
زمان تا زمان مهرشان بیش بود
هم از آن هم این جهان می‌بشود
بدو گفت روزی که دارم بسیج
گرم چشم دارد فلک پای پیچ
که گردم سوی کشور خویش باز
ز چین سوی روم آورم ترکتاز
جوابش چنین داد خاقان چین
که ملک تو شد کشور هفتمین
به اقبال هر جا که خواهی خرام
تویی شاه هر جا که یازی علم
کجا موکب شه کند تاختش
زمانه کمر بندگی پیش‌اش
ز فرهنگ خاقان و بیداریش
عجب ماند شه در وفاداریش
بسالار چین هم زمان بزم شاه
فروزنده‌تر شد چو خورشید ماه
کمر بست خاقان بفرمانبری
بگوش اندر آن حلقهٔ چاکری
بآیین خود در شد میر سپاه
بدان مهر خود را به میر سپاه
اگرچه ملک داشت بالاتریش
زمان تا زمان گشت مولاتریش
چو مایه ده مردم اشهریار
نباید که بر گیرد از خود شمار
ببالاترین پایه هستی کند
تمامی همی خود پرستی کند
شه ار کرد با چینیان آن شرف
که باران نیسانیان با صدف
ز پوشیدنیهای بغداد و روم
که بوده گرامی در آن مرز و بوم
بشاهان چنین دستگاهی نبود
که در قدرت هیچ شاهی نبود
ز پس چیز و خوان که در چین نهاد
ز پیشانی چینیان چین گشاد
بچین در نماند خلایق کسی
که خوردی نپوشید با اطلسی
چو بنمود شه از سر نیکویی
بآن تنگ چشمان فرخ ابروی
چو بر روی شه گشت نو سال
بچشم و سر شاه سوگندشان
بیا ساقی آزادگی کرد نم
پر از رشک قدح ریز در وانهم
به پیرستگی کز حرف آلودگی
فرو شوید از دامن آلودگی
مکن ترک این ترک چینی نگار
بیا ساقی چین را ابر و میبار

مهربانی کردن و پیشکش بردن خاقان چین نزد اسکندر

دلم را بدلداری شاه بس
ز بند غم امروز هم آزاد کس
اگر دخل خاقان چین با تو است
مکن خرج کامروز بازار تست
بخور هر چه داری ز مال و چیزی بده
ز بهر کیان هیچ چیزی منه
مخور جمله ترسم که در راستی
به پیرانه سر بودت تنگدستی
در خرج بر خود و جهان بر مبند
که گردون نه تا خوردنی دردمند
جهان جیفه‌ای بنگر و میر و از کنج
که آیین نهاد و خواری برنج
براند از دو گیتی براند از خویش
که باشد میانه نه اندک نه بیش
چو در شستن زنبور فرزند کینی
بیا چشم سوزن که در پر کنی
سخن گذارش کش نقش بند
چنین نقش بسته بچینی پرند
گر آواز ده شه جهان گشت پر
که چین ابر آمود دامن بدر
شب و روز خاقان اگر کرده صرف
گرفته راه و بپای مردی شگرف
ملوکانه مهمانیی ساز و جش
جهان در سم مرکب انداز وش
کشد شبکشهای شاهانه پیش
بماند از دو پایه کار خویش
یکی روز کرد از جهان پیشوا
بر آراست مهمانی شاهوار

برآراست بزمی چو خرم بهشت
کرو دیدان شیراز بر بهشت

طبقها ز می و میوه خوشگوار
برآراست صحنهای شاهوار

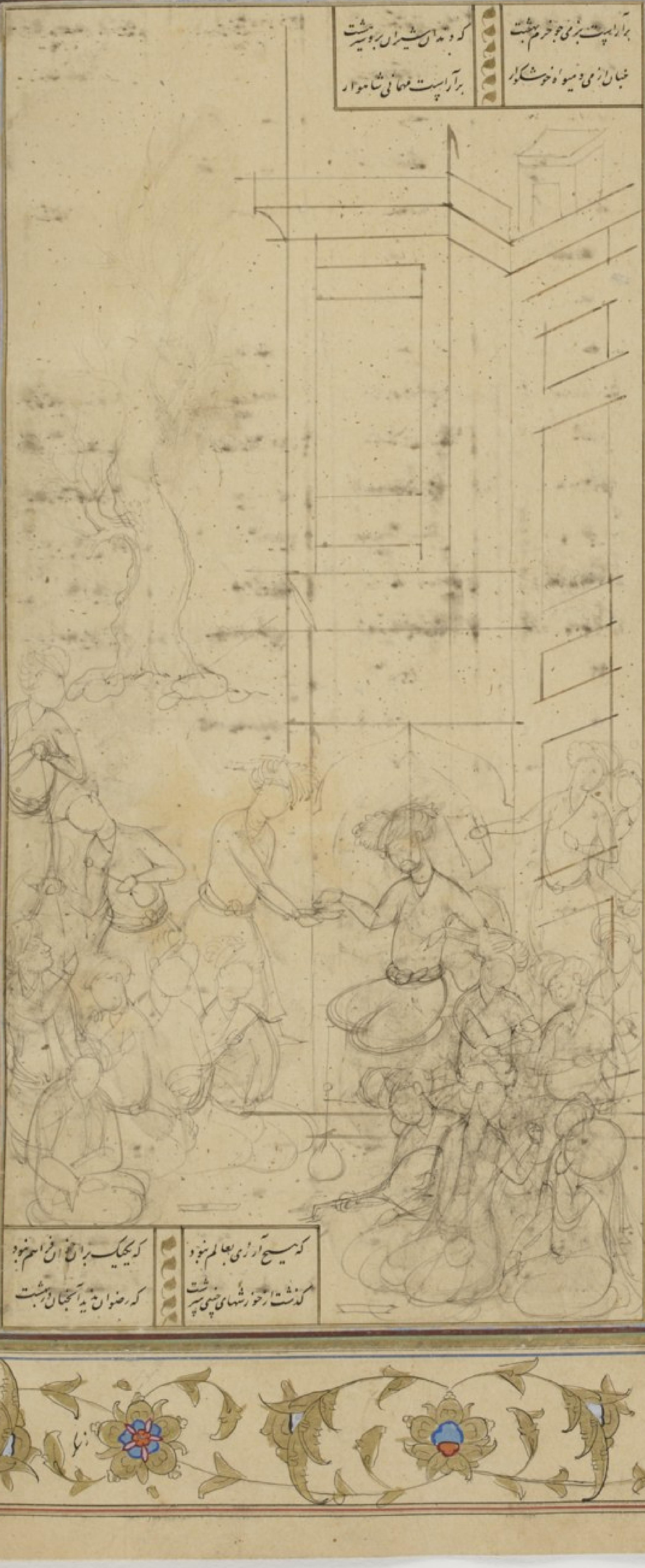

که هیچ آرزوی بعالم نبود
که یکیک بر آن خوان فراهم نبود

گذشت از خورشهای چینی سرشت
که رضوان ندید آنچنان در بهشت

۲۱

ز سنگ پری پیکر حلوای نغز
بیادام شیرینش آکنده مغز
طرایف ز هرجا که وخیاریست
یکی آورد و زان بعضی بچست
جوانمرد چندانکه جوهرشناس
کند قیمتی آن ز بالای قیاس
چو شد خانه گنج پرداخته
برانگونه مهمانی ساخته
شه ترک با خاصگان دیار
بخواهشگری شد بر شهریار
زمین داد بوسه بآیین خویش
فرو داد از زمین پس او قدر خویش
نیایش بگفت اگر تخت شاه
کند بر سپهر تخت این بندگاه
بپرسش ابا قیصر گرامی کند
بدین پیر برگیش نامی کند
پذیرفت شه خواهش گرم او
برفق نگه داشت آزرم او
شه و لشکر شه بیکبارگی
براحت ازان شد نه از بیچارگی
زمین زیر گنج بگشاد و بند
روا داد و بر آمد بچرخ بلند
سکندر چو بر خان خاقان سپند
پی خضر بر آب حیوان سپند
یکی تخت زر دید چون آفتاب
در و چشمه در چو دریای آب
بشادی بران تخت زرین نشست
ز کافور و عنبر ترنجی بدست
جهانجوی فغفور بر دست راست
بخدمت کمربسته بر پای خاست
نوازش کنانش بر خویش خواند
ملک را بر کرسی زر نشاند
دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه
بفرمود که خاقان آنچه خورد
ز خوانهای زرین شود خاک زرد
فرو ریخت شاهانه برگ فراخ
چو برگ نوا از برگ نیزان شاخ
بهشتی صفت هرچه در خوان نشید
بران مائده خوان سالار شید
چو خوردند هرگونه خوردها
نمودند بر باده ناوردها
نشاط می و قندزی ساختند
بساطی همه از قز انداختند
نشستند برامش هر کشوری
غریب و سپاهی از لشکری
نواساز چینیاگران شگرف
تقاضا نوا زان برآورده حرف
بریشم نوازان شغل سرود
برآورده از رود آواز رود
سراینده کاززار و پهلوی
ز بس نغمه رود و نواز نوی
همه پای کوبان کشمیرزاد
معلق زنان از رقص چون گردباد
ز یونانیان ارغنون نی بسی
که بردند هوش از دل هر کسی
کمربسته رومی و چینی بهم
برآورده از روم و از چین علم
در گنج بگشاد و چندان نفیس
بپرداخت از گنج قارون رئیس
تخت از جواهر در آمد بکار
ز دراعه و درع گوهرنگار
ز بلور تابنده چون آفتاب
یکی دست مجلس ز سبزی چو آب
ز دیبای چینی بخروارها
هم از مشک چین بار و انبارها
طبقهای کافور با بوی مشک
ز کافور تر بیشتر عود خشک
کمانهای چاچی و چینی پرند
گرانمایه شمشیر با تیر چند
تکاور رهیمندان خیلی خرام
همه تازه و پیکر همه تیزگام
یکی کاروان جمله شاهین و باز
بکبک و کلنگ افکنی تیزتاز
چهل پیل زنجب برگستوان
بلند و قوی پشت چون پشتوان
غلامان لشکرشکن خیل خیل
کنیزان که در مردم آرند میل
چو زانجنس پیش مهمان کشید
بجز این پیشکشها فراوان کشید
پس از ساعتی گنج نو باز کرد
ازان خوبتر تحفه آغاز کرد
خرامنده و خیلی فش و دم سیاه
تکاورتر از باد در صبحگاه
روانند یکی تخت شاهنشهی
نشینندش از پو بری آگهی
پستین برده از اسوار شتاب
بگرمی چو آتش بنرمی چو آب
بصحرا ز مرغان سبک خیزتر
بدریا و از ماهیان تیزتر
بچابکروی پیکرش نوزاد
بگردندگی گیتیش دیو باد
بانگیزش از آسمان گم نمود
صبا سامرو میدان وهم نبود
چنان رفت و آمد بآوردگاه
که واماند از وهم در نیمراه
فرس رخ فکنده در وقت شور
فکنده فرس پیل او وقت زور
چو وهم از همه سوی مطلق خرام
چو اندیشه در پیشه رقص تمام
سمندی نکو نام سمند رخشی
سمند رخشی بی سمند رکشی
شکاری یکی مرغ شوریده پر
ز خواب شب همیشه شوریده تر
چو دوران نه بد شدن تیز بال
شده چون جنوب آمدن چون شمال
عقاب مرغ لاوه و چنگ او
عقابان سپه جان ز آهنگ او
بسی خون کرکرده در گردنش
عقابان چنگ عقاب افکنش
جگرخای سیمرغ در تاختش
شکارش همه کرگدن ساختش

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم   خدا آفریدش ز بیداد و خشم
طغاشاه مغان طغرل بنام   بسا پهلوانی اند چو طغرل تمام
کنیزی سیه چشم و پاکیزه روی   گل اندام و شکرلب و مشکبوی
خرامنده ماهی چو سرو بلند   سیه پوش گیسو چو مشکین کمند
بر و غبغبی کاب از و میچکید   بر آتش بر آب معلق که دید
رخش بر بنفشه گل انداخته   بنفشه نگهبان گل ساخته
سهی سرو محتاج بالای او   شکر بنده و شهد مولای او
کمر بسته زلف شکن تاب   که زلفش ببسته کمر بر آفتاب
بخرگوی شهدی شکر پاره   شده شکر پسته را کاره
بلورین تن و قاقمی پشت او   بشکل دم قاقم انگشت او
ز سیمین زنخ گوی انداخته   بر و طوق از غبغب آمیخته
بدان طوق گویی بت مهرجوی   ز مه طوق برده وز خورشید گوی
از ابرو کمان کرده وز غمزه تیر   به تیر و کمان کرده صد دل اسیر
چو می خورده روی از لطف اندام وی   ز حلقش پدید آمدی رنگ وی
هزار آفرین بر جهان دایه   که پرورده زینسان گرانمایه
ز دو نرگس از رشک حبشی نظر   ز جنبش ماش سیمی تنگ تر
تو گفتی که خود بخت دارد بها   همان نام او بخت اندر جهان
رسانندهٔ تحفهٔ ارجمند   به تعریف آن تحفه شد سربلند
که این مرغ و این بارگی و کنیز   هنر بیند از شاه با آن عزیز
نکس چنین خنگ جنگی نشست   ز مرغی چنین آید آسان بدست
بکشش چه حاجت که هست کامکار   هنرهای خود را کند آشکار
کنیزی پری چهره هم خوابه است   که در خوبرویی کسش یار نیست
سه خصلت درو نادر آورده است   که او را چهارم نیاید بدست
یکی خوبرویی ز هر بندگی   که هست آیتی در فرخندگی
دویدن رمندی که وقت نبرد   بپیچد عنان را ز مردان مرد
سه دیگر خوش آوازی بلبل درود   که از زخمه خوش برآید سرود
چو آواز خود برکشد زیر زار   بجنبد به آواز او مرغ و مار
جهانجوی از آن لاله رخ جست   خوش آوازی خوبی آمد درست
حدیثی بپیری ز مردانگی   نه بد رفت از او در فرزانگی
چمن نازک و خار محکم بود   که مردانگی در زنان کم بود
زن سیمتینی که در وی نشست   ز مردی چه لافد که زن هم نشست
اگر ماهی از سنگ خارا بود   شکاری نهنگان دریا شود
ز کاغذ نشاید سپر پاشکش   پس آنگه بتابی در آمد بجش
گرانداشت آن تحفه را شهریار   ز ناز ابروی تیز و استوار
بزرفش و حلقه در گوش کرد   چو بد رفت نامش فراموش کرد
چو آن پیشکشها پذیرفت شاه   شد آنج از خاقان سوی خوابگاه
سحرگه که طاوس مشرق خرام   برون جسته از طاق فیروزه بام
دگر باره شه باده برکف نهاد   برامش در بارگه برگشاد
بسر برد زرقی و در دود وی   دگر باره شد مرکبش پیش پی
سوی بارگهش سپیده کار   بگرد و بدی گشت چون روزگار
پری چهره ترکی که خاقان چین   شبه داد تا داردش نازنین
از آنجا که شه را نیاید پسند   چو پایه نبی برد و شد شهربند
برافروخت آنجا چو آفتاب   فرو ریخت بر گل ز نرگس گلاب
بزندان سرای کنیزان شاه   همی بود چون سایه در زیرچاه
یکی زرنگین چرخ چوگان پرست   ز شب بازی آورد گوی بدست
سکندر که از چنبر او گوی برد   عنان را بچوگانی خود سپرد
درآمد بطبل ره کوهکس   فرس پیل بالا و شه طیلس
علم برکشید از در کشتگان   پدید آمد از روز محشر نشان
ز لشکر که خوش فش نهنگ بود   بیابان بگجید بر تنگ بود
ز صحرای چین تا بدریای هند   زمین بر زمین بود و زیر پرند
سپه چون درآمد بعرض شمار   گزیده درو بود پانصد هزار
پر و پیش ترکان طاووس رنگ   چپ و راست شیران پولاد جنگ
بچهل پیل و زان آهن کلاه   چهل پیل جنگی به پیش شاه
بقلب اندرون شاه دریا شکوه   سپه کرده برگرد دریا چو کوه
هزار و چهل سنج پهلوی   روان در پی رایت خسروی
کمرهای زرین علامات خاص   چو بر شوشه شهر و زر خلاص

وشاهان

شتابان چو بشنید چون آب سیل
ز هر سو عنیت کشان خیل خیل
بدیدن شتابنده برگرد شاه
که آسایش از شیان رنج راه
خرامان شده چتر و چینی دول
طرفدار چین در رکابش دول
شهنشه چو بنوشت لختی زمین
اشارت چنان شد بخاقان چین
که گردد سوی خانه خویش باز
بتقسیم ترکان که نه ترکتاز
جهانجوی از آنجا بره رو کرد
بآب شهر و روی ارد و کرد
عنان تافته شاه گیتی نورد
ز صحرا بجیحون رسانید گرد
چو آمد بنزدیکی ژرف رود
بفرمود تا لشکر آید فرود
بر آن حصه صد جای نوروزه‌ای
نشستن بران جای فیروزه‌ای
طناب سراپرده چنبری
کشیدند شد میخ مرکز قوی
از آن نوبتیهای گوهر نگار
چو باغ ارم گشت چون نگار
چو شه کشور ماوراءالنهر دید
جهانی نکویم کی شهر دید
از آن مال کز چین بچنگ آمدش
سپی او کانجا ز زنگ آمدش
بناهای ویرانه آباد کرد
بسی شهر نو نیز بنیاد کرد
سپه قدر را کرد می شاد از دست
شنیده چنین شد که منیار دست
خبر گرم شد در خراسان و روم
که شاهنشه آمد ز بنگاه بوم
بهر شهر از شادی فتح شاه
بشارت کنان هر کجا بند راه
بشکرانه رایت برافراشته
بهر خانه خنبر می انباشته
ز رستا و هر کس بسی مال و گنج
بدرگاه شه زی پی پای رنج
بپا پای تا شب بی گل شتاب
که با در و سیر و جلاب گلاب
نیابد رهی روی کار آورد
ز آن می که در سر خمار آورد
جهانگرد و راه جهان تاختش
خوش آید سپهر در جهان یافتش

خبر یافتن اسکندر از آمدن لشکر روس و گرفتاری ایشان

بهر کشوری دیدن آرایشی
بهر منزلی کردن آسایشی
ز پوشیدگیها خبر داشتش
زنادیده‌ها بهره برداشتش
ولیکن چو بیند سر انجام کار
بشهر خود آمد همی شهریار
فرو ماندن شهر خود با خسان
به از شهریاری شهر کسان
سکندر بدان کامکاری که بود
همه میل بر شهر خود می‌نمود
اگر چه ولایت حد پیش داشت
هم اندیشه خانه خویش داشت
شبی رای آن کرد کز ره ز جای
چو باد آورد پای بر بادپای
هوای وطن بر دل آسان کند
نشاط هوای حضر آسان کند
زمین عجم زیر پای آورد
سوی ملک اصطخر رای آورد
جهان را برافروزد از رنگ خویش
بلندی دهد داد اورنگ خویش
بدان ملک نوش آوری بگذرد
بد و نیک آن مملکت بنگرد
نماید که تا تیغها نو کند
بسیج زمین بوس خسرو کند
کند تازه نامی بهر کسی
دران باره بسیار نوازش بسی
بخوانند کان ارمغانی دهد
جهان را نو از زندگانی دهد
درین بود و می نقش اندیشه‌ای
ندانند شاهان جز این پیشه‌ای
دوالی که بالای ابخاز بود
به نیروی شه گردن افراز بود
دوالی که بسته بد حکم شاه
سپه کرد و آفاق بنمود راه
درآمد بر شاه نیکی سگال
بنالید مانند کوس از دوال
کز فرمان شاه از پی او روی
که از عهد ابخاز پیچید روی
کس آمد که آن ملک آراسته
خلالی نماند از همه خواسته
سپهتر بد و روی زیران گروه
شبیخون درآورد مانند کوه
بدربند آن ناحیت راه یافت
تقرد و الطها سوی ایشان شتافت
خروجی نه بر وجه اندازه کرد
دران بقعه کین کهن تازه کرد
بتاراج برد آن همه بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم را
نوازشگهانی که شاهان شمرد
خرابی بسی کرد و بسیار برد
در ابخاز اگنده خوردی نماند
همان در خزینه نوردی نماند
ز گنجینه‌ها تهی کرد رخت
در از درج بربود و دیبا و تخت
همه ملک بردع بپرداختند
یکی شهر بر گنج برداشتند

تباراج بردند نوشابه را
شکستند بر سنگ قرابه را
ز هندی حصار و چپان گه و بیجای
نماندند یک نازنین را بجای
همه شهر و کشور بهم بر زدند
ده و دوده در آتش اندر زدند
اگر سیم و زر بود و گر روی و می
ازان یک بکش می بر آسوده می
پس آنجا بخدمت شد و پیر بند
زن و بچه آنجا بزندان و بند
اگر داد نستانم از خصم شاه
خدا باد یاری ده دادخواه
بهشتی گهر روسی دیر سال چند
برآرم دمار از سپاه گزند
چو زین گونه در گنج ره یافتند
شتابنده زانسان که بشتافتند
ستاننده کشور گشاینده شهر
که خامان خلقند و دونان دهر
همه روز نالنده چون گرگ و شیر
بکوه و بنا دلیرند و برخون دلیر
ز روسی نجوید کسی مردمی
که جز گوهری نیست شان آدمی
اگر بر خری بار گوهر بود
بگوهر چه چینی همان خر بود
چو روباه یافند آمد نیاز گنج
بسی نوبهار از سپاهند رنج
به پیدا و گردون برازند بال
ببازار کالای ستانند مال
غلغل چو بر آن مرز و بوم آورند
طمع در خزانهای روم آورند
بشوریده شاهنشه از گفت او
ز پیداد بر خانه و جفت او
پریشان شد از بهر نوشابه نیز
که بر شاه بود آن لعبت عزیز
فرو برد سر تیره و خشم ساز
وزان تیرگی سر برآورد باز
بفریاد خوان گفت فرمان پرست
مرا دولت آنچه در جان پرست
ازین گفته بد باشد ار بگذری
تو کشتی و باقی زمین بنگری
بهشتی گهی چون سپر برآورم
چه سپر با کجنز ز جا آورم
چه دلهای مردان ابر مرز هوش
چه خونهای مردان برآرم بجوش
برانم بیکبار از شور افگنی
که با شیر بازیست گور افگنی
نه برطاس مانم نه روسی بجای
پی مرد و زن اسپرم زیر پای
اگر روس پس صبر پیشش کنم
پر اسپه در پای پیلش کنم
برافروزم از کوشش و رنگ را
در آتش فشانم همه سنگ را
نه در غار کوه اژدهای علم
نه از بهر دارو کیانی علم
گر این کین نخواهم ز شیران روس
نیم من اسکندر فیلقوس
وگر گرگ برطاس را بشکنم
ز برطاسی و روس ره بدرم
که از گردش چرخ یابم امان
بخواهیم کین جز و از بدگمان
همان به که ره باز جای آورم
ستاننده را زیر پای آورم
نمایم نوشابه را زیر بند
چو وقت آمد از نی برآرم قند
اگر روس در جای شد سنگ گیر
برون آورمش چون موی از خمیر
بچاره گشاده شود کار سخت
بمدت شکوفه بهار از درخت
ببخشی دل از چاره درگیر
که گردد بسی روزمان جنگجیر
دریغ بر داشتم برگ و زاد
صبوری کنم تا برآید مراد
زگو دگر تا بدریای ژرف
باهستگی کار گردد شگرف
مرا پسوی ملک عجم بود رای
که سازم دران مملکت چند جای
چو زین استانم سپه آگهی
به از بخت من باشد از من تهی
ببخشش گراینده شه رفت پس
پی رزم پس بیش بود دسترس
چو دلهای مردان برآرم بجوش
چو خونهای شیران درآرم بجوش
برانم بیکبار از شور افگنی
که با شیر بازیست گور افگنی
نجنبم نیاسایم از هیچ راه
مگر کینه بستانم از کینه خواه
دوالی چو دید آن پر پشکی
بر آسود ازان خشم و آشفتگی
بلب خاک اغبر آلوده کرد
زمین انجمن وز زانده گرد
پیاپی قی آن باده بر دستگیر
که از خور روشن نیست کس را گزیر

رفتن اسکندر به دشت قبچاق

ز باده جگر گوشه آفتاب
که هم گوهر آتش آمد هم آب
دو پروانه بینم در طرف گاه
یکی و سپید اسب و دیگر سپاه

نکردند پروانهٔ شمع پس
که پروانه با نخوانند بس
فروغ از چراغی دهد خانه را
که پیدا کند باب این دو پروانه را
گذارش کن ای فرش این سبز باغ
چنین بر فروزد فروغ از چراغ
که چون یافت اسکندر فیلقوس
خبرهای ناخوش ز تاراج روس
نخفت آن شب از غم کی پیکار کوش
ز هر گونه با خود بر آمد بجوش
که جنبش درین کار چون آورم
کزین مهد خود را برون آورم
دگر روز کین بوریای دو رنگ
ز پهلوی شب دزد زنگی به تنگ
سکندر بدان خنگ ختلی نشست
که چون باد بر خواست چون برق جست
ز جوشنده جیحون چو خنجر جهاند
وز انجا بسوی دشت خوارزم راند
سپاهی چو دریا پس پشت او
چه آب بیابان در انگشت او
بیابان خوارزم را در نوشت
ز جیحون در آمد بیابل گذشت
بدان تا کند عالم از روس پاک
قرارش نبود در آب و خاک
بیابان همه خیل قبچاق دید
در و لعبتان سمن ساق دید
بچهره چو آتش بعارض چو آب
فروزنده تر از ماه و از آفتاب
همه تنگ چشمان مردم فریب
فرشته ز دیدارشان ناشکیب
نقابی نه بر بسته روی شان
نه باک از برادر نه از شویشان
سپاه عرب بیشتر تنگ و تاب
چو دیدند روی چنان بی حجاب
ز تاب جوانی بجوش آمدند
در آن داوری سخت کوش آمدند
کس از بیم شه ترکتازی نکرد
بدان لعبتان دست بازی نکرد
چو شه دید خوبان آزاده را
نخوب آمد آن قاعده شاه را
پری پیکران دید چون سیم ناب
سپاهی همه تشنه ایشان چو آب
ز قبچاقی لشکر اندیشه کرد
که زن بود و پیکار کار مرد
یکی روز همت بر آن کار داد
بزرگان قبچاق را بار داد
پس آنگه شهنشاه بنواختشان
بتشریف خود سربر افراختشان
به پیران قبچاق پوشیده گفت
که زن روی پوشیده به در نهفت
اگر زن خود از سنگ و آهن بود
چو زن نام دارد نه هم زن بود
زنی کو نماید به بیگانه روی
ندارد شکوه خود و شرم شوی
چو آن دشت بانان شوریده راه
شنیدند یکیک سخنهای شاه
پس از حکم آن داوری ناخشند
که این خود را چنان ناخشند
بتسلیم گفتند ما بنده ایم
بپشاق خسرو شتابنده ایم
بلی روی بستن بپشاق نیست
که این خصلت آیین قبچاق نیست
گر این تو روی بستن است
در این ما چشم دربستن است
چو در روی بیگانه نادیده به
حمایت ز بر روی بر دیده به
وگر شاه را ناید از ما درست
چو ناید خوش دید در روی دشت
عروسان ما را بس است این حصار
که با حجله کس ندارند کار
ببرقع کش روی این خلق ریش
تو شو برقع انداز بر چشم خویش
کسی کو کشد دیده را در نقاب
نه در ماه بیند نه در آفتاب
جهاندار گر زانکه فرمان دهد
ز ما هر که خواهد بدو جان دهد
بلی شاه را جمله فرمانبریم
ولیکن ز آیین خود نگذریم
چو بشنید شاه آن زبان آوری
زبون شد زبانش در آن داوری
حقیقت شد او را که آن گروه
نصیحت نمودن ندارد شکوه
بفرزانه آن قصه را گفت باز
وزو چاره خواست آن چاره ساز
که این خوب رویان زنجیر موی
دریغست کز کس نپوشند روی
وبال است این چشم بیگانه را
چو از دیدن شمع پروانه را
چو سازیم تا زین خوی کنند
ز بیگانه پوشیده روئی کنند
چنین داد پاسخ فراست شناس
که فرمان شه را پذیرم سپاس
طلسمی بر انگیزم از ناف دست
که افسانه شه پذیرد شکست
بران زن که بر روی او بنگرد
بجز روی پوشیده زو نگذرد
بشرطی که شه اندر اینجا نشست
وزو هر چه در خواهم آرد بدست
جهاندیده دانای فرهنگ اختری
در آمد بترتیب صنعت گری
شه از نیک و بد هر چه فرزانه خواست
بزور و بزر یک یک کرد راست
نو آیین عروسی در آن جلوه گاه
بر انگیخت از خاره سنگی سیاه
بر او چادری از رخام سفید
چو برگ سمن بر سر مشک بید
هر آن زن که دیدی در آن رزم او
شدی روی پوشیده از شرم او
در آورد از شرم چادر بروی
نهان کرد رخسار و پوشیده موی
از آن روز قبچاق رخساره بست
که صورتگران نقش بر خاره بست

نگارنده را گفت شه کین نگار
درین سنگدل قوم چون کرد کار
که فرمان ها را ندارند گوش
درین سنگ چندند و یابند هوش
خبر داد دانای پیر ار بخت
که قبچاق را دل چو سنگیست سخت
ببر گرچه سیم اند سنگین دلند
به سنگین دلان زین سبب مایلند
برین سنگ چون بگذرد چشمشان
ازو نرم گردد دل تشنگان
که زوی بدین سختی از خاره سنگ
چو خود را همی پوشد از نام و ننگ
روا باشد ار بپوشیم روی
ز پیدا و بیگانه و شرم شوی
دگر نیستی کاسمانیست آن
بگویم که رمز نهانیست آن
بیا مردی این طلسم بلند
بدان رو بپا بسته شد روبند
هنوز آن طلسم برانگیخته
در آن دشت ماندست ناریخته
یکی بیشه در گردش از چوب تیر
چو باشد گیا بر لب آبگیر
ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فروزنده پیرامنش
همه خیل قفچاق کانجا رسد
دو تا پیش آن نقش یکتا رسد
زره گر پیاده و گر سوار
پرستش کننده ش پرستنده وار
سواری که راند فرس پیش او
نهد تیری از جعبه در کیش او
شبانی که آنجا رساند گله
کند پیش او گوسفندی یله
عقابان درآیند از اوج بلند
فمانند گیسوی از آن گوسفند
ز بیم عقابان فولادچنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ
صنم هر که آن نقش پیدا کرد
که گاهی گره کرد و گه باز کرد
بپاسانی آن پیکر پوشیده روی
برو در کشش هست پروای بوی

لشکر کشیدن اسکندر از دشت قفچاق بملک روس

کنم دست شوئی بپاک پلید
بگرد اینچنین دست شاید کشید
وگر باره بلبل بباغ اندرست
پری پیش روشن چراغ اندرست
خیالم پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند
ازین کار تاریک اهرمنی
گهر هر که آرم بدین روشنی
هزار آفرین باد بر زیرکان
که روشن روانند ازین تیرگان
گزارنده شرح این مرزبان
گزارش چنین آورد بر زبان
که چون شاه عالم بدانای روم
بفرمود تا باز دارند موم
به نیروی آن نقش درخواسته
چو پیروزه نقشی شد آراسته
ز خوبی چنان پیکرش نقش بند
که بربست بر نقش ترکان پرند
چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شه از پیش پیکر تهی کرد جای
بهر جا که میرفت میریخت گنج
بامید راحت همی برد رنج
بهر هفته منزلی چند راند
بهر منزلی هفته چند ماند
چو منزل درآمد به بدخواه تنگ
شتربان کمین تیز کرد از خدنگ
فراخی گهی بود نزدیک آب
فرود آمد آنجا بهنگام خواب
در آن مرغزار از فلک تا سپاه
برآسوده گشتند از اسپ راه
چو انجم برآراست لشکر گهی
کشیده بگردون در و درگهی
جهاندار رایت چو طاوس کرد
سراپرده را در سوی روس کرد
بروسی خبر شد که دریای روم
برآورد لشکر درین مرز و بوم
سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوه بر زند کوه را پی کند
دلیران شمشیر زن بیشمار
برزم گرائی چو پیچیده مار
کمند افکنانی که چون شد شیر
درآرند سرهای پیلان بزیر
غلامان چینی که در دار و گیر
ز موئی جهانند صد چوبه تیر
پلنگ افکنند اژدها هیبت این
جهان را ستمگر بلا هیبت این
ز لشکر یکی کوه باوی روان
که در زیر او شد زمین ناتوان
ز پیلان دو صد پیل پولادپوش
که آرند خون زمین را بجوش
یکی دشت بر پیل و بر پیلتن
همه لشکر آشوب و لشکر شکن
چو قنطال روسی که سالار بود
شد آگه که گردون برین کار بود
یکی لشکر انگیخت بر رسم روس
بکردار مرصع کرده عروس
ز برطاس و الان و خزران گروه
برانگیخت خیلی چو دریا و کوه
ز ایسو زمین تا بقفچاق دشت
زمین را بتیغ و زره درنوشت
سپاهی به چندان که لشکرشناس
باندازه آن رساند قیاس
چو عارض شمرد آنچه در پیش بود
ز هفصد هزارش عدد بیش بود
فرود آمد از سیر راه دور
دو فرسنگی از لشکر شاه دور
بلشکر چنین گفت قنطال روس
که مرد افکنا زانچه باک از عروس

چنین لشکری خوب نادیده رنج
همه پر سپر کاروانهای گنج
کجا پای دارند یاروسیان
همه نازنینان و ناموسیان
همه کارشان عیش و نازش گری
گذشته شبی کرد چالش گری
شبانگه ببوی خوش انگیخش
سحرگه بشربت برامیخش
جگر خوردن این روز پیمان بود
می و نقل کار عسس و پاسبان بود
ز رومی و چینی نباید نبرد
همه خسرو و پابود پیچ و زرد
خداداد مان همچنین دستگاه
خداداده را چون توان بست راه
اگر دیده می این غنیمت بخواب
دهانم شدی زین حلاوت پر آب
یکی نیست در جمله بی تاج زر
بدنیا نیایم چنین گهر
کزین دستگه را بدست آوریم
بر اقلیم عالم شکست آوریم
جهان را بگیریم و شاهی کنیم
همه پادشه صاحب کلاهی کنیم
پس انگه فرس راند بالای کوه
شی چند با او شده همگروه
بر انگشت بنمود کاینک ز دور
جهان در جهان نازنینند و نور
در و درگه از گوهر و گنج پر
بجای سپاهان و زر لعل و دُر
همه زین زرین یاقوت کار
کفل پوشهای جواهرنگار
کلاه مرصع برافراشته
قفا تا کف پای بگذاشته
همه فرش زیبا و شعر حریر
نه در دست نیزه نه در جعبه تیر
همه عنبرین دار و خلخال پوش
پر از زلف پیچیده بالای دوش
سراپای در زیور خسروی
نه پای رونده نه دست قوی
بدان پست پایان پیچیده دست
سکندر چو لشکر توانند شکست
گرفته بر ایشان سر سوزنی
دهن را گشاینده چون روزنی
بتاریخ و تقویم جنگ آورند
سخن در چپانی درنگ آورند
ز ان لشکر ندایی که روز نبرد
ز خسته کلوخی برانند گرد
چو ما جمله تازیم یکره ز جای
بیک حمله مانند پای
چو روباه سختی کش سخت مغز
فریبی شنیدند ازین گونه نغز
کشیدند سپرها که تا زنده ایم
برین عهد و پیمان سر افکنده ایم
بکوشیم کوشیدنی چون نهنگ
نماییم ازین کاپستان بی درنگ
بر اعدای دولت شبیخون کنیم
بنوک سنان خاره را خون کنیم
چو دست از عنان سوی خنجر کشیم
بد اندیش را دام در سر کشیم
چو روسی سپهدار دل گرم شد
ز تیزروی خود کوه را نرم شد
بلشکرگه آمد تبه پر ز جنگ
ز دل برد زنگار و از تیغ زنگ
ز دیگر طرف شاه لشکرشکن
تبه پر نشست با انجمن
بزرگان لشکر همه گرد شاه
نشستند چون اختران گرد ماه
قدرخان ز چین و ترل از ختن
رئیس از مداین و کید از یمن
دوالی ز ایجاز هندی زری
قبا وصطرخی ز خویشان کی
ز ریوند کیسلی زناربند
بیا انکه از کشور خاوران
سبند از خراسان فوز از عراق
پریزاده ز ارمن بی نفاق
ز یونان و افرنجه و مصر و شام
بخندانکه برکش شاید تمام
جهاندار کرد از عجم از دشان
بدل گرمی امید با داد شان
چنین گفت کین لشکر جنگ جوی
به پیکار شیران نگردند خوی
بدزدی و پاپوسی و ره زنی
نمایند مردی و مردانگی
دو دستی نزینند شمشیر کس
همان ناخج و نیزه از پیش و پس
سلیحی و سازی ندارد چیت
ز بیدلتان جنگ ناید درست
برهنه تنی چند را در مصاف
چه شاید بریدن ز سیر تا بناف
چو من تیغ گیرم بجنبم ز جای
فرو بند و البرز را دست و پای
میان دو گیسم که دارا گرد
زمن جان بسی برد و جان هم نبرد
بکیدی که با کیسه برساختم
سرش را بپای خود انداختم
چو با لشکر فور کردم نبرد
ز مردانگی فور کافور خورد
کمانم چو برزد با بر و کره
شه چین کلا زا فزو کرده
هم از جنگ روسم نباشد شکوه
که سیار سیلاب ریزد بکوه
ز کوه حبش تا بدریای چین
همه ترک بر ترک بینم زمین
اگر چه بود ترک با روی خوش
هم از روشنان کینه با زو دوش
به پیکان ترکان این مرحله
توان ریخت بر پای دل آبله
بس از سر قاتل که در شکست
بز مری دگر شایدش بازبست
شنیدم کزان گرگ روباه گیر
ببانگ سگان رست روباه پیر
دے بود بر دے سگان زنگ
همه گشته چون روبه و گرگ

یکی بانگ زد روبه چاره‌ساز
که بند از دهان سگان کرد باز
سگان ده آواز برداشتند
که روباه را گرگ پنداشتند
ز بانگ سگان ماند از دور دست
رمیدند گرگان و روباه رست
سگالیدن کاردان وقت کار
چو دشمن به دشمن شود دستکار
اگر چه مرا با چنین برگ و ساز
به پشتی کس نیاید نیاز
در چاره بر چاره‌گر بسته نیست
همه کار با تیغ پیوسته نیست
سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش
بنودیم ازین بیشتر سخت کوش
کنون سخت‌تر زان برآریم جوش
هم از بهر مردی هم از بدال
بکوشیم تا خود چگونست حال
سپه را چو دل داد خسرو بسی
که بیدل مبادا که باشد کسی
در اندیشه می‌بود تا وقت شام
که فردا چه برسازد از تیغ و جام
چو از تیره شب نور روشن نهفت
طلایه برون رفت و جاسوس خفت
نگهبان لشکر برون از قیاس
نشستند بر رهگذرها به پاس
شب تیره بی پاس نگذاشتند
ز شب تا سحر پاس میداشتند
بیا ساقی آن زیبق تافته
بشنگرف کاری عمل یافته
بده تا در ایوان نارش برند
چو شنگرف سوده بکارش برند

مصاف کردن اسکندر با لشکر روس

بیارای جهاندیده دهقان پیر
سخنهای پرورده دلپذیر
که چون خسرو از چین برآمد بروس
کجا بردش آن سبز خنگ شموس
دگر باره چرخش چه بازی نمود
جهانش چه نیرنگ سازی نمود
گدازنده صراف جوهر فروش
سخن را چو زر برآمود گوش
که رومی چو آشفتش روس دید
جهان را چو پرکنده طاوس دید
شب تیره پهلو به بستر نبرد
بطالع پژوهی ستاره شمرد
زمین فرش شیفور چون در نوشت
برآورد صبح با تیغ و طشت
بدان تیغ کز طشت بنمود تاب
سر افکنده تیغ گشت آفتاب
برون آمد از پرده تیره میغ
ز هر گوشه تیغی یکی کوه تیغ
دو لشکر که گویم دو دریای خون
به بسیاری از ریگ دریا فزون
تبه پر خون ریخش تا خشک شد
هم تیغ و رایت برافراخشد
بعرض دو میدان در آن تنگ جای
فشردند چون کوه فولاد پای
در آن معرکه عارض رزمگاه
برآراست لشکر بفرمان شاه
ز پولادپوشان الماس تیغ
بخورشید روشن برآورد میغ
جداگانه از موکب هر گروه
حصاری برآورده مانند کوه
دوالیس گردان ایران زمین
سوی میمنه گرم کردند کین
قراخان و فغفوریان یکسره
علم برکشیدند بر میسره
جناح از خدنگ غلامان خاص
زده پرده برگشتن بیقیاس
به پیش اندر آن پیل پولاد پوش
پس او دلیران آتش در خروش
شه پیلتن با هزاران امید
کمر بسته بر پشت پیل سفید
ز دیگر طرف سرخ رویان بهم
فروزنده چون قبله‌گاه مجوس
بجز رانیان رایت آراسته
زمین آسمان‌وار برخاسته
الانی ز پس ایسوی بر جناح
سر انداختن کرده بر خود مباح
بقلب اندرون روس کینه‌جوی
زبر پیکر سپه سینه شوی
درای روسی درآمد بجوش
چو هندوی چابک برزد خروش
غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را در افکنده چشمش بناف
همان نای ترکی برآورده شور
به بازوی ترکان برآورده زور
سهیل زمین سینه تا ریال
بماهی رساند زمین را زیال
لگدکوبه گرزه هفت جوش
برآورده از گاو گردون خروش
بلارک نگاورشه نقره گون
ز نقره برآورده کاورس خون
خدنگ سپر کرده زآهن گذار
چو مرغ دو پر بر سر مرغزار
ز نیزه نیستان شده روی خاک
ز کوپالها کوه گشته مغاک
سنان بر سر موی بازی‌کنان
بجز روی دشمن نمازی‌کنان
ز غریدن شیر در چرم گرگ
شده فتنه خرد را سر بزرگ
سنان چشمه خون گشاده ز سنگ
بر و دست صد چشمه تیر خدنگ
خدنگی هم از سرخ گل یار او
گل خون برآرنده از خار او
بهنگام شمشیر جوشن گداز
بگردن کشی کرده گردن دراز
گشاده بکار آتش کوه درز
زمین را شده بر اندام لرز

ز نوغای و روس چنیل روپس / تکاور شده زیر شیران شپس
بیرزیه با لکترین روسیسی / فلاطونی انجا فلاطوسیسی
همان روسیان رایت افراختند / ز هندی در آب آتش انداختند
ز پوینده در بر زمین پای بود / نه پرنده را در هوا جای بود
ز روسی برون شد باوردگاه / یکی شیر برطاس روبه کلاه
چو کوه روان گشته بر پشت باد / عجب بین که بر باد کوه ایستاد
مبارز طلب کرد و جولان نمود / نیام آوری خویشتن را ستود
که برطاسیان از نخام چرم / ز برطاسی من شود پشت گرم
پلنگان درم بر سر کوهسار / نهنگان خورم بر لب جویبار
چو شیران پرخاش جو کرده ام / نه چون روبهان دنبه پرورده ام
درشتم بچنگال و سختم بزور / بخامی درم پهلو زه گور
همه خون خام است نوشیدنم / همه چرم خام است پوشیدنم
سنانم ز پهلو درآید بناف / دروغی نمیگویم اینک مصاف
بباید یکی لشکر از چین و روم / که آتش فروزنده گردد بموم
مبخشا و یزدان بر آن رهنمون / که بخشایش آرد بمن بر زبون
ز قلب ملک پیش آن شد حوال / برون رفت جوشن دری ترک زال
به پرخاش کردن گشادند چنگ / دران پویه کردند لختی درنگ
ز شمشیر برطاسی خشمناک / جوانمرد رومی درآمد بخاک
دگر رومی رفت و هم خاک دید / که برطاس را سخت چالاک دید
ملک زاده بود هندی بنام / بسر بریده هندی چو جام
بران گرگ درنده چون شیر مست / برآشفت پولاد هندی بدست
بسی حمله کردند دست آزمای / سرنجت پس در نیامد ز پای
ملک زاده هندی چو شد سخت کوش / برآورد شمشیر هندی بدوش
چنان راند برنده الماس را / که سر در هم افتاد برطاس را
ز روسی یکی شیر شوریده سر / بگردن درآورد رومی سپر
درآمد بناورد چالش کنان / بخون مخالف سگالش کنان
ز هندی چنان رومی خورد باز / که رومی سر گشت ازو بی نیاز
همان روسی دیگر آمد بخشم / هم افتاد تا بر سم افتاد چشم
چنین چند را کشت تا نیم روز / چو آهوی پی کرده را شد یوز
فرو بست از روسیان از نفس / نیامد دگر سوی پیکار کس
باز انکه تافت هندی عنان / بخون و خوی آلوده سر تا میان
ملک چون چنان دید بنواختش / سزاوار خود خلعتی ساختش
فرود آمد از دو جانب سپاه / ز کینها نشاندند بر پایگاه
دگر باره در کارزار آمدند / بشیر افکنی در شکار آمدند
درای جگر تاب و فریاد زنگ / ز بس مغز میبرد از روی رنگ
همان کوس رویین نکار چرم / نه دل بلکه پولاد را کرد نرم
زمین را ز شورش برافتاد بیخ / برافکند نعل آسمان را ز میخ
برون رفت از ایلاقیان ترکشی / سواری شتابنده چون آتشی
ز سر تا قدم رو براهن نهان / بسختی باهن دلی چون جهان
مبارز طلب کرد چون پیل مست / کسی کامد از پای پیلان نرست
دلیران ازو بد دلی یافتند / سر از پنجه شیر بر تافتند
پس از پاستی شد شیری سپاه / برون آمد از پره قلبگاه
براسپی بجاری ببالای پیل / خروشان و جوشان تر از جوی نیل
بایلاقی آمد سر روی گفت / که آمد برون آفتاب از نهفت
منم جام بر دست چون ساقیان / نه از باده از خون ایلاقیان
بگفت این و بر مرکب افشرد ران / برافروخت پولاد و گرز گران
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای / درآمد سر پیل پیکر ز پای
شد ایلاقی از گرز پولاد پست / ز طوفان خونش زمین گشت پست
سواری سپر آوازتر از گروه / بر آن کین کی راند مانند کوه
بزخمی دگر با زمین پست شد / چنین چند گردن کش از دست شد
سرانجام کار از سر انداختش / غروریش داد از سر افراختش
ز پولاد و درعان پولاد تیغ / بسی کشت و هم کشته شد بیدریغ
دگر باره خون در جگر جوش زد / قضا را قدر بر بنا گوش زد
ز روسی درآمد سواری چو پیل / رخی چون بقم چشمهائی چو نیل

برون خواست از رومیان هم نبرد
همی کرد مردی همی گشت مرد
بدین گونه خیلی بجوش درکشید
شبی چند را تیغ جان برکشید
ز ترکش تن مرد جنگ آزمای
نیامد یکی را سوی جنگ رای
چو روسی برومی بران دست یافت
ز کوپال خود پیل را پست یافت
همی گشت پولاد هندی بدشت
شبی چند رومی و چینی بگشت
چو بالای نیزه درازی گرفت
دران معرکه نیزه بازی گرفت
ز پهلوی لشکر که شهریار
برون راند مرکب یکی شهسوار
نه اسپی عقابی برانگیخته
ز تیغی هنگی درآویخته
حریرش در قزاکند زرد
کلاهی ز پولاد چون لاجورد
بمیدان درآمد چو عفریت مست
یکی حربه چارپهلو بدست
طریدی برآورد و بارو پس کش
که خواهی همین لحظه در خاک خفش
ز ریونده مازندرانی منم
که بازی بود جنگ اهریمنم
چو رومی درو دید و دیگرش
ز صفرا بکشتش درآمد بسرش
شد اکه که در گشت ناورد او
نباشد چو او مردی مرد او
عنان سوی لشکر که خویش داد
هزیمت همی رفت چون شد باد
رها کرد حرب از سوار دلیر
پس پشت آن پشت برگرده شیر
گریزنده را حربه در پشت
برون شد ز سینه سنان چار پشت
ز تیزی که شد مرکب بادپای
رسانید آن تن سفته را بازجای
برو خویش و پیکانه زشتا شد
صلیبی شد و کشته یافت شد
چو دیدندگان اژدهای نبرد
صلیبی کند صلب مردان مرد
عنان تا فرو بسته شد پیش و پس
ز برطاس و روسی بجنبید کس
چو لشکر شد از صبر کردن ستوه
برون تاخت روسی چو یکپاره کوه
ز خویشان قطال کو بدنام
کو پیلتن کرد بر وی خرام
دو شمشیرزن در هم آویخته شد
ز هر موی شمشیری انگیخته شد
سرانجام کوشش ز ریونده کرد
بیک زخم جان پیشتر زنده برد
چنین تا ز روسان کرگرای
درآورد هفتاد تن را ز پای
برآشفت قطال از آن شیر گرد
که پای سپه دید از آن کار خورد
چو سروی که تیغش بود بار و برگ
بپوشید جوشن برافراخت ترگ
درآمد بزین چون یکی اژدها
سر بار یکی کرد بر وی رها
ز ریونده چون دید کامد هژبر
بغرید مانند غرنده ابر
کشیدند بر یکدگر تیغ تیز
ز گرمی شد و چون فلک رستخیز
دو بره چو پرکار مرکز نورد
یکی دیر جنبش یکی دیر کرد
بسی گرد برگرد بر تاختند
بسی زخم چون آتش انداختند
نشد یک یکی بر یکی کامکار
ز پیشی درآمد بشب کارزار
هم آخر یکی تیغ زد شاه روس
بر آن شخص آراسته چون عروس
درآوردش از زین سوی خاک
برآورد از آن شیر شرزه هلاک
کشنده چو بر خصم خود کام یافت
بشادی سوی لشکر خود شتافت
جهاندار از آن کار شد تنگدل
که سالار گیل درآمد بگل
بفرمود بر ساختن کار او
بشرطی که باشد سزاوار او
دگر روز کین ترک سلطان شکوه
ز دریای چین کوه هم برزد بکوه
گراینده شد هر دو لشکر بخون
علم برکشیدند چون بیستون
درآمد ز دریا بغریدن ابر
ز هر بیشه شیر برون زد هژبر
نفیر دلیران درآمد باوج
ز هر گوشه میرفت خون موج موج
ز رومی یکی پیل کوپال گیر
برآمیخت شمشیر و بربست تیر
بجنگ آزمای برون خواست مرد
برون شد دلیری بخفتان زرد
فرو هشت کوپال هندی بدست
سپر و پای وی را بهم درشکست
دگر خواست با او همان شیر نیز
بجز مغز کوبی ندانست چیز
الانی سواری فرنجه بنام
هنرها نموده بشمشیر و جام
درآمد درآورده لختی بدوش
که از دیدنش مغز را رفت هوش
همین لخت خود را بکین برگشاد
همان نیزه بر کوششش لختی نهاد
چو لختی بهم دیر شد لختشان
دران در شد و زرش سختشان
چو دانست الانی که در راه او
فرو ماند بی لخت بدخواه او
برآورد لختی و زد بر سرش
سرش را فرو ریخت در پیکرش
چو فرق سپر خصم درخون کشید
از آن سپه کشی سر بگردن کشید

بدرداو

ز گردان ارس یکی شد شیر   بگشتن قوی دل بمردی دلیر
ز شیران سبق برده شیر و بنام   بهنگام جنگ از نیای بسام
نهنگی دو تیغی برافراخته   بتیغ از نهنگان سرانداخته
بزرم الانی روان کرد رخش   برافروخت از تیغ رخشان درخش
فرنجه چو دید آنچنان دست زور   سپر بر کتف و حش چون پور
چنان زد بر و شرزه شمشیر تیز   که کرد از قفس مرغ جانش گریز
زابیو کمر بسته گردن کشی   برون زد جنیبت چو شد آتشی
بکوشید و مردانگیها نمود   بشیری کجا کرد با شرزه سود
چو خصمی قوی دید گردن کشاد   بیک ضربت او نیز گردن نهاد
جرم رانی از کوه بگران چو کوه   در آمد که زو عالم آمد ستوه
یکی ترک رو آهنین بر برش   که پیکار میریخت از پیکرش
قبا آنی زره بر تنش آبدار   چو سیماب روشن چو سیم آبدار
بشدت در آمد چو شیر دمان   ز دنیا ندادش زمانی زمان
چو شد شاه و دشمن در آن پای لغز   بسم سمندش بسمید مغز
بسی کرد ناز از بر گرنشان   ز داز سر و مهدی بسی بر نشان
دوالی چو دید آنچنان گردنی   نه گردن همانا که گردون زنی
بسنجید و برآید جنگ خواست   بسیج شدن کرد بر جنگ راست
تبارک در آورد روی آهنین   یکی ترک بنهفته زپولاد چین
حمایل یکی تیغ زهراب دار   کمندی چو زلف بتان تابدار
فرس را برافگند و برگستوان   بزین اندر آمد چو کوه روان
سوی دشمن آمد چنان تازه روی   که طفل از دو پری در آید بگوی
جرم چون در آن فرزینده دیو   دل از جنگ شیران بکنده دیو
ولیکن نبودش در بازگشت   بناچار با مرگ دمساز گشت
بگرد دوالی در آمد دلیر   دوالک همی تاخت با جنگ شیر
دوالی ز پیچیدن بد سگال   بپیچید بر خویشتن چون دوال
بسی حرف در بازی اندوخشد   ز رحمت یکی حرف ناخوش شد
دوالی کمر بسته چون شیر نر   ز دستش ضربتی بر دوالکمر
گذارنده شد تیغ بی پیچ رنگ   دو نیمه شد آن کوه پولاد و سنگ
برادر یکی داشت چون پیل مست   بکین برادر میان را ببست
ز زخم دوالی دوالی چشید   بته سوی رخش برادر کشید
بدین گونه آن کوه پولاد دست   بسی کرد لشکر شکن را شکست
یکی روس بد نام وی جودره   که شیر ز رزمش بود آهو بره
درشت و تنومند و زور آزمای   شها عدوبند و لشکرکشای
ز گردن بسی خون در آویخته   بسی خون گردنکشان ریخته
گره بر دوال کمر سخت کرد   بجنگ دوالین روان بخت کرد
گشادند بر یکدگر تیغ تیز   که در بسته شد پای راه گریز
بسی حربشان رفت بر یکدگر   ز کار آگهیشان نشد کارگر
برآورد روسی گذارنده تیغ   بر آن کوه پولاد زد بی دریغ
ز پولاد ترک اندر آمد بفرق   ز دریای خون شد تن خسته غرق
از آن سستی اندام زخم آزمای   عنان در زدی کرد و شد باز جای
بزیر آمد از اسب و سر باز بست   دل شاه از آن شیر لشکر شکست
بفرزانه فرمود تا هم ز راه   کند نوشدارو در آن زخمگاه
نوازش کند تا باهستگی   دوالی برآساید از خستگی
چو شب بر در آورد گل بژند   سر ره در آمد بمشکی کمند
دو رویه سپه پاس بر داشتند   بکس کرد خفته گاه انگاشتند
چو خورشید برزد سپر ز بر جیل   فرو هشت گردون قبا زآب نیل
دگر باره شیران نمودند شور   ز گوران همه دشت کردند گور
بقلقل در آمد جرس را درای   بجوشید خون از دم کرنای
ز فریاد شیپور و آواز کوس   بدید آمد از سرخ گل سندروس
همان جودره سوی میدان شتافت   که در خود یکی ذره سستی نیافت
دگر باره منی چو شیر سیاه   در افگند خنگ بناوردگاه
یکی چابکی کرد با جودره   بزد فرق بر زخم کا پیره
هم آخر در ابروی کیچن فکند   سر جودره بر سر زین فکند
برافگند از افگندن انکام خویش   سپردش بتعجیل ره انجام خویش

دلیران بیکشت و بیخواست مرد
تنی گرد جایی ز پی هم بزد
یکی نامور بود طرطوس نام
بُدی برادرده در روس نام
چو پرسخ اژدهای پیچیدگی
همه بر هلاکش بسیچیدگی
بسوی هند آمد چو پیل بجوش
که در کین و در پستی آرد خروش
دران داوریهای پیکانگی
نمودند بسیار مردانگی
سرانجام روسی یکی حمله کرد
گزان چو ز هندی برآورد گرد
بپرداخت از خونش اندام را
چو میرخیث بر پلنگ زد جام را
ز پیرزنگ برداشت کشتانم
هژبری گزین کونه شیر اشکم
مرا مادرم که طرطوس خواند
بروسی زبان رستم روس خواند
کسی کو زند بر سر ابرو گره
کفن به که پوشد بجای زره
زمیدان نخواهم شدن بازجای
که لشکر برآورد آرم ز پای
شد از شست هندی و زخم رکیب
بپیچید بر خود چو زلف عروس
بران بود کار دغان سوی جنگ
دگر باره در جوش آمد نهنگ
چپ و راست میدید تا از سپاه
که خواهد شد آن کینه و کینه خواه
روان کرد مرکب شتابنده
ز پولاد چون برق تابنده
همیسون سواری چو غرنده شیر
توانا و چابک سوار و دلیر
چنان غرق آهن در اندام وی
که پیدا نه جز بر نفس کام وی
بجولان زدن سرفرازی کیان
بشمشیر چون برق بازی کنان
ازان جابکیها که میکرد جست
برابر شده دست بدخواه پست
بران روسی افکند مرکب چو باد
بتیغ از نیام آهنی برکشاد
چنان زد که از تیغ گردن برش
بپر دشمن افتاد در دامنش
ازان شیردل تر سواری دگر
درآمد بپرخاش چون شیر نر
بزخمی دگر هم برافکنده شد
چنین تا بسی چند برکنده شد
فزون از چهل روسی کوه پشت
بآسانی آن شیر جنگی بکشت
همه سو که میراند شبرنگ را
ز خون لعل کرد آهن و سنگ را
بهر حمله کانگیخت از بهر کی
فزو ریخت از روسیان لشکری
چو بر خون شتابنده شد تیغ او
نیامد کس از بیم در پیش او
یکی حمله تنگ را پا زداد
عنان را بجنگ عنان بازداد
ازان حمله کان کوه آهسته کرد
صد افکند و صد کشت و صد خسته کرد
شد از شیرمردیش حیران شده
بران دست و تیغ آفرین خوان شده
بدین گونه میکرد پیکارها
همیریخت آتش بران خارها
فلک تا نشد بر سرش مشک سای
نیامد ز ناورد که بازجای
چو در برقع کوه رفت آفتاب
سپر روز روشن درآمد بخواب
شب تیره چون اژدهای سیاه
زناهی برآورده سر سوی ماه
سیه کرد بر شب روان اژدها
فرو برد چون اژدها ماه را
سوار شبیخون برازتاخش
برآسود و آمد شب پاخش
بتاریکی شب چنان شد نهان
که نشناختش هیچکس در جهان
شه از مردی آن سوار دلیر
گمان برد کان شیردل بود شیر
در اندیشه میگفت کان شهسوار
که امروز کرد آنچنان کارزار
دریغا که گر روی او دیدمی
صدش گنج پرسته بخشیدمی
قوی بازوی کز خلق بگذشت
چو بازوی خویشم قوی کرد پشت
بنود آدمی بود شیری غرین
که با داوران شیرمرد آفرین
دگر روز کین طاق فیروزه رنگ
برآورد یاقوت رخشان ز سنگ
الا ای سواری چو غرنده شیر
برآمد سیاه اژدهای دلیر
یکی گرز هشتاد پیکر بدست
که البرز را مغز در سر شکست
مبارز همیخواست میگشت مرد
ز گرد آن گیتی برآورد گرد
زرومی و ایرانی و خاوری
بسی را فکند اندران داوری
همان روسی افکن سوار دلیر
برون آمد از بره چون نره شیر
کمان ازی برزد از چرم خام
بشست اندر آورد یک تیر رام
بنیروی دست کماکیر او
بیفشاد الانی یک تیر او
دگر ره یکی روسی از بر چشم
چو شیران در ابرو برآورد خشم
بسلاح ازمانی درآموخته
بسی درع را درع بر دوخته
درآمد بشمشیر بازی چو برق
ز سر تا قدم زیر پولاد غرق
پذیره شد و شورش جنگ را
بحیفی برافکنده شب رنگ را

بارگه

اگرچه ولی داشت چون خاربنگ بتو دازموده ظفرهای جنگ
نهانی آن پیشه ورزیده بود زشمشیر دشمن نلرزیده بود
چوان شیردل دم برآورد اجشش شکاری زبون دید بشناختش
سلاحی براورد و پیش از نبرد جل و جامه اش بهتر از اب دمرد
بیک ضربتش جان زتن برکشید بچنگ برقعش بر تیغ اندر کشید
دلیری دگر جنگ را یار کرد به تیری دگر جان او باز کرد
دگر روسپی بست بر کین کمر همان رفت با او که با آن دگر
بهر تیر کز شست او شد روان به پهلو درآمد یکی پهلوان
بده چوبه تیر آن سوار بهی زده پهلوان کرد میدان تهی
دگر باره پنهان زه بند کمان بیامد بجای نشیند کمان
چنین چند روز آن نبرد سوار بپوشید کی حرب کرد آشکار
ببند هیچکس را دگر یاری که با او برون افکند باری
بجائی رسیدند کز بیم تیغ پراکنده کیشان برآمد بمیغ
شکیبی نیاموس میاخشند خیالی به نیرنگ می باخشند
چنین تا بگی گنبد چرخ پیر براورد کوهی ز دریای قیر
دگر باره میدان شد آراسته زنیغولها نعره برخاسته
زلشکر که روس بانگ جرس بعیوق برشد از پیش و پس
کشیدند قلب دلیران روس وزان قلب آراسته چون عروس
کس پوستینی برآمد بجنگ چو از ژرف دریا برآید نهنگ
پیاده بگرد اریک پاره کوه زپانصد سوارش فزونتر شکوه
درشتی که چون پنجه را گرم کرد بافشردن الماس را نرم کرد
چو عفریتی از بهر خون آمده ز دهلیز دوزخ برون آمده
یکی سلسله بسته بر پای او دراز و قوی جسم بالای او
چو شیران وحشی در آن سلسله جهان کرده پرشور و پرمشغله
زهر سو که جستی یکی آماج گاه زمین گشتی از زور مندیش چاه
سلاحش بد از آهن سر بخم کز کوه را برکشیدی بخم
زهر سو بدان آهن مردکش بردم کشی دست میکرد خوش
زسختی که بد خلعت خام او سفن بسته گیخت اندام او
چو آوردی آهنگ بر کارزار نکردی براو تیغ پولادکار
درآمد چنان اژدها بارۀ فرشته کش آدمی خوارۀ
کسی را که دیدی گرفتی چو مور فگندی سرش را بیکدست زود
کرایش نکردی بکار دگر کهی پای کندی ز تن گاه سر
ز لشکر که شه به نیروی دست بسی خلق را پای و پهلو شکست
جریده سواری توانا و چست بکار مصاف اندر آمد درست
درآمد که گردن فرازی کند بدان آتش تیز بازی کند
چو دیدش زدوران نهنگ دمان گرفتش همان بود و کشتش همان
دگر نامداری درآمد دلیر هم اورد وش از شیر جنگی زبیر
بدین گونه از زخمهای درشت تنی چند از نامداران بکشت
ز بس دل که آن شیر درنده خست دل شیرمردان لشکر شکست
شگفتی فرو ماند صاحب خرد که نه آدمی بود نه دام و دد
شب تیره چون بانگ بر زد بروز سرافکنده شد گیتی فروز
شه از غیرت کاران اهرمن سخن راند پوشیده با انجمن
که این آدمی کش چه پتیاره بود که از جنگ او خلق بیچاره بود
سلاحی نه در قبضه دست او همه با سلاحان شده پست او
برانم که او آدمی زاده نیست دگر هست ازین بوم آباده نیست
زویرانه جائیست وحشی نژاد بصورت چو مردم نه مردم نهاد
شناسندگان زمین آشناخت بتمکین پاسخ علم بر فراخت
که چون داد فرمان شه دادگر نمایم بدو حال آن جانور
یکی کوه نزدیک تاریکیست که راهش چو موی باریکیست
درو آدمی پیکرانی چنین بترکیب خاکی بزور آهنین
ندانند کس اصل ایشان درست که چون بودشان زاد و بود از نخست
همه سرخ روینده و پروره چشم زشیران شرزنده هنگام خشم
چنان زورمندند کافشرد گام که یک تن بود لشکری را تمام
اگر ماده گر نر بود در ستیز برانگیزد از عالمی رستخیز

بر داوری فرشته اسپند
جزین نزهتی را نیاید پسند
نه دیوست کس مرد ایشان یکی
بمرزنده وان زن نیز اندکی
بود هر یکی را قدر مایه بیش
کزان میش ریباز ده با خویش
بنیرست و پشت بازارشان
متاعی جزین نیست در بارشان
ندارند گنجینه هیچکس
سموری سیه ره شناسند و بس
سموری که باشد بجلب سیاه
نخیزد ز جائی جز انجا یگاه
ز پشمائی هر یک از مرد و زن
سر و فیت برپسته چو گل گل
اگر با پرو شان نباشد سرشت
چه ایشان بصورت چه روسیان زشت
کسی کاگه آید متای خواب
شود بر درختی چو پران عقاب
سرود ر نشاند بشاخ بلند
چو دیوی بخسپد در ان دیوبند
چو پیشی بکاری برانگیخته
یکی اژدها پیشی او بخته
بخسپد بشب باز روزی زخودی
که خوابست بنیاد نابخردی
چو روسی شتابان برو بگذرد
دران دیو زخفته را بنگرد
باهستگی سوی آن اهرمن
بیایند و پنهان کنند انجمن
رسنها بیارند و بندش کنند
ز زنجیر و آهن کمندش کنند
برو چون سلسل شود بند سخت
کشندش به پنجاه مرد از درخت
چو آن بندی آگاه گردد ز کار
خروشد خروشیدنی زهره دار
کران بند را بر تو اند گسست
کشد هر یکی را به یک پیش دست
دگر سخت باشد در ان بستگی
برندش او رندش باهستگی
برو بند و زنجیر محکم کنند
وزو آب و نانی فراهم کنند
برندش بهر کوی و هر خانه
کشایند از دهشان دانه
وگر جنگ افتد بناچارشان
بدان زن پیل است پیکارشان
کنندش بزنجیر چون اژدها
نیارند کردن زبندش رها
چو گردد چنان آتش جنگجوی
نماند زجان در کسی رنگ و بوی
جهاندار در کار را پای لغز
دران داستان ماند شوریده مغز
بصاحب خبر گفت کاندیشه نیست
همه چوبه تیری زنک پیشه نیست
که اقبال من کار سازی کند
سرش از بر نیزه بازی کند
سپیده چو سر برزد از باختر
سپاهی بخاور فرو برد سر
سپه را بیارایت خاو خدیو
در اندیشه زان مرد اهرمن دیو
سوی میمنه رومی و بربری
چو یاجوج در پیش اسکندری
سوی میسره ترک چیشان حصین
شده تنگ ز انبوه شان زمین
شه روم در قلب چون شیر شیر
چو کوهی روان خنگ جنگی بزیر
دگر سو الانی و برطاس و روس
برآشفته چون طوطیان شیر کوس
بتیره هم آواز شد باد رای
چو صور قیامت دمیدند نای
ز خارید ان کوس خاراشکاف
پرافکند سیمرغ بر کوه قاف
ز فریاد خر مهره و گاو دم
علی الله برآمد ز روسپه خم
سپاه از دو سو مانده در داوری
که دولت کرا بخشد یاوری
همان اهرمن روی دژخیم رنگ
درآمد چو پیلان جنگی بجنگ
همی جست رای سپه او گرد باز
نشد پیش او هیچکس رزمساز
زره پوشی از پیاده قلبگاه
درآمد چو شیری بناورد گاه
ز تیغ آتشی برکشیده چو آب
کز و خیره شد چشمه آفتاب
شه از قلب دانست کان شیر مرد
همانست کان جنگ پیشینه کرد
شد اندیشناک از پی کار او
که با اژدها دید پیکار او
دریغ آمدش کانچنان کرد نی
شکسته شود پیش اهرمنی
سوار هنرمند چابک رکاب
که بر آتش انگشت زد چون حباب
فرشته صفت کرد آن دیو چهر
همی گشت چون گرد گیتی سپهر
نخستین بزدی که ته پر کرد
بدان تیره دل بارش تیر کرد
چو دژخیم را نامد از تیر باک
ز تنده شد از تیر خود خشمناک
یکی خشت پولاد الماس رنگ
برآورد و زد بر دلاور نهنگ
کزان خشت اگر برزدی بر جبل
تمام از دگر گوشه جستی برول
ز خشتی که تیر ابهم بر فشرد
بران خاره شد خشت پولاد خرد
دگر خشتی انداخت پولاد تر
بران کشتی هم نشد کارگر
سیوم همچنین خشت بر وی شکست
نشاید بخشت آب را باز بست
چو دانست کان دیو اهرمن سرشت
فیند شد از حربه و تیر و خشت

نمر

نهنگ جهانسوز را برکشید / سوی اژدهای دمنده دوید
زدش بر کتف کاه و بردش ز جای / چنان کان ستمگر درآمد ز پای
دگر باره برخاست از زیر گرد / بسختی برآویخت با هم نبرد
ز سوزندگی راه بخشش گرفت / بر آن اهرمن چیره دستی گرفت
ز زینش درآورد چون شیر شیر / ز تارک بپیشانی آوردش بزیر
بهاری بدید اندر آن زیر ترگ / بسی نغزتر و نازکتر از لاله برگ
سرش خواست کندن که رحم آمدش / چو روی چنان دید شرم آمدش
دو گیسو کشان دید در دامنش / رسن کرده گیسوی در گردنش
چو هندوی دزدش ز گنجینه برد / ز رویی ربودش برو پیچید
چو گشت آن فرشته گرفتار دیو / ز دیوان رومی برآمد غریو
دگر ره بنخجیر کردن شتافت / کز اول گرانمایه نخجیر یافت
از آن ترک کی شاه لشکرشکن / بپیچید چون مار بر خویشتن
بفرمود تا زنگ پیل سیاه / بخشم آورند اندر آن حربگاه
بزد پیل بانگی بر آن پیچ پیل / بر آن اهرمن راند چون رود نیل
ز نقاره بر کوه شد کارگر / ز میکرد حربه ز خارا گذر
چو دید اژدها پیل پرتند را / گشاد اندر آن چیرگی دست را
بدانست کان پیل جنگ آزمای / بخرطوم پیچش درآرد ز جای
چنان سخت بگرفت خرطوم او / که زندان او شد بر او بوم او
خروشید و خرطومش از جا بکند / بینداخت چون کوه پیل بلند
شه از هول آن بازو سهمناک / بترسید کافتد سپه در هلاک
در آن خشمناکی بغرید و گفت / که دولت ز من روی خواهد نهفت
مرا نیز دریافت و یار بخت / وگرنه چرا جستم این کار سخت
بدان آسمانی چو آید فراز / سر ما ز نیسان بپیچد ز ناز
تک و تاز شاهان بود اندکی / تک شیر در سال باشد یکی
مرا نیست آسایش از تاختن / بخواهم درین عمر پرداختن
دلش داد فرزانه کای شهریار / شکیبائی آور درین کارزار
همانا که پیروزیی در بدست / چو تو پرده داری و شمشیر مست
اگر چاره بر سنگ خارا شود / تبه پر و تیغ آشکارا شود
چو یاری کند با تو بخت بلند / چنین فتنه را صد درآرد ببند
اگر چه یکی موی از اندام شاه / بسی بر گرامی تر از صد سپاه
ولیکن در اختر چنانست راز / که چون شاه عالم شود رزم ساز
باقبال شاه همه روی بخت / درآید بچنگ این شوند سخت
جز آن نیست کین پیکر سخت چرم / ندارد پی سست و اندام نرم
یکی تن شد ار زانکه روئین تنست / توان کندن از جانش ار آهنست
نباید بر او زخم راندن به تیغ / کز آهن نگردد پراکنده میغ
پرش را اگر در کمند آوری / بخم کمندش به بند آوری
گرش می نشاید بشمشیر کشت / که دارد پی سخت و چرم درشت
چو در زیر زنجیرش آری اسیر / برو خواه شمشیر زن خواه تیر
شه از مژده مرد اخترشناس / خدا را پذیرفت بر خود سپاس
چو پیروزی خویش دید از خدای / بدان خنگ جنگی درآورد پای
که او را شه چینیان داده بود / ز بنز آخور چینیان زاده بود
کمندی وثیقی گرانمایه چست / عنان کرد سوی بداندیش پست
درآمد بر آن دیو دریا شکوه / چو ابری سیه کو درآید ز کوه
نجنبید بر جای خود آن نهنگ / که اقبال شاهش فرو بست چنگ
کمند عدوبند را شهریار / درانداخت چون چنبر روزگار
بگردن درانداخت بدخواه را / زمین بوسه داد آسمان شاه را
چو در گردن دشمن آمد کمند / شتابنده شد خسرو دیوبند
بخم کمندش سر اندر کشید / کشان همچنان سوی لشکر کشید
بغلطید آن شیر نخجیرسوز / چو آهو بره زیر چنگال یوز
چو آن گور وحشی در آن تگ و دو / از افتادن و خاستن گشت خو
ز لشکرگه شاه فیروزمند / غریوی برآمد بچرخ بلند
بتیره چنان شد بر آن خرمی / که آمد برقص آسمان و زمی
چو شه دید کان پیکر دیورنگ / باقبال طالع درآمد بچنگ
نشاندش بر روز دگر دشمنان / سپردش بزندان اهرمنان
دل روسیان زان چنان زور دست / بر آن دشمن دشمن افکن شکست
شه روس پس شد چو گدازنده موم / بشادی درآمد شهنشاه روم

تماشای رامشگران ساز کرد
در خرمی در جهان باز کرد
نیوشنده شد ناله چنگ را
بکف برنهاد آب گل رنگ را
ز پیروزی و بخت میکرد یاد
نبید گوارنده میخورد شاد
چو شب قفل فیروزه بر زد بگنج
ترازوی کافور شد مشک سنج
همان شنگ بر باده میخورد شاه
همان پرده میداشت مطرب نگاه
گهی سفته لعلی به پیمانه خورد
گهی گوش بر لعل ناسفته کرد
بهر می که میخورد میریخت رنج
بخواهنده میداد دیبا و گنج
درآمد بافسانهای دراز
ز سرگذشتی پژوهنده باز
ازان شیرزن مرد چابک سوار
سخن راند با انجمن بیشمار
که امروزش این بود با هم نبرد
ندانم که خون ریخت یا بند کرد
اگر ماند زنده ازان رهزنان
برون آوریمش ز زخم سنان
وگر رفت ازان قصه درنگذریم
چنان کج بریاد او می خوریم
چو شد مغزش از باده گرم گرم
بزندانیان بر دلش گشت نرم
بفرمود کان بندی بی زبان
بیاید برامشگه مرزبان
بفرمان شاه آن گرفتار بند
برامشگه آمد چو کوهی بلند
همه‌ش شکسته بنیروی شاه
وزو زهر دیده در آن رزمگاه
بزاری بنالید ازان خستگی
شفیعی نه پیش از زبان بستگی
ازان زور دیده تن زورمند
بفرمود تا برگرفتند بند
رها کردش آن شاه آزاده مرد
بر آزادمردی یا پس نکرد
نشاندش با بزم و دادش طعام
نوازشگری کرد با او تمام
میی چند با گوهرش یار کرد
بی‌گوهرش را بدیدار کرد
چو مستی برآمد بران شوربخت
بغلطید چون سایه در پای تخت
ز توسن دلی گرچه با کس نساخت
نوازنده خویشتن را نواخت
ازانجا سراسیمه بیرون دوید
چنان شد که کس گرد او را ندید
شگفتی فرو ماند خسرو دران
نشان سخن باز جست از سران
که این دیوزاده چو ناگه گذشت
چرا شد ز ما دور کازاد گشت
بزرگان دولت دران جست و جوی
فتادند ازان کار در گفت و گوی
یکی گفت صحرائیست این شگفت
چو بندش بریدند صحرا گرفت
دگر گفت چون می ازو گشت پخش
سوی خانه خویش بربست رخش
شه از هرچه رفت آشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت
دران ماند کین پرده نیلگون
چو شب بازی از پرده آرد برون
بآزرم خسرو دران کار دید
نه در بار در چهره بار دید
ز شرم شه آن لعبت نازنین
چو لعبت ببر درکشید آستین
چو شه دید در خرگه آن ماه را
ز همدم تهی کرد خرگاه را
دران ترک خرگاهی آورد دست
سلاح نقابش ز رخ برشکست
پری پیکری سرخ و مست آمده
پریوار در شب بدست آمده
چو دید آتشی دید از اندیشه دور
نه آتش بلی آفتابی ز نور
بهشتی رخی درخشش تافته
ز مالک برضوان گذر یافته
چو سروی بسرسبزی آراسته
درو سرخ گل عاریت خواسته
بهر ناوک غمزه کانداختی
شکاری ز روحانیان ساختی
لبی و چه لب شور بازارها
درو قند و شکر بخروارها
بسی را تماشا در آغوش او
تماشاگه گل بناگوش او
چو خسرو در آن روی چون ماه دید
صنم خانه در نظرگاه دید
شکاری کنیزی شکرخنده یافت
که خود را ببازار او بنده یافت
کنیزی که صاحب غلامش بود
ببین تا چه دلها بدامش بود
ز هر دانگیها کزو دیده بود
بمیدان رزمش پسندیده بود
عجب ماند کز پرده بیرون فتاد
عجب ترکه بازش بکف چون فتاد
بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدین داستان باز جوی
پرستنده خوب صاحب نواز
پرستش کنان برد شه را نماز
دعا کرد بر تاجدار جهان
که تاجت مبادا ز گیتی نهان
تویی آن جهانگیر کشورگشای
که از داد و دین آفریدت خدای
شکوهت ز روز آشکاراترست
ز دولت دلت نامدارترست
رهایی بتو روز امید را
فروغ از تو تابنده خورشید را
دگر پادشاهان لشکرشکن
یکی تاجور شد یکی تیغ زن
توانا تویی در آن روزگار
که هم تیغ گیری و هم تاجدار
چو در بزم باشی جهان خسروی
چو در رزم آزمایی جهان پهلوی

نزار و چو من خاکی آن دسترس
که با آب حیوان برآرم نفس
گر از سره کاچ گنه نالزم
که گر زهره باشد کند از شرم
پیغالی که یارات ناسفتنی است
چو گویی بگویم اندکی گفتنی است
مر آن شقه گوشم که خاقان چین
ز ناسفتگان کرده بودم گزین
بدرگاه شاهم فرستاد و گفت
که در پایت این درج راز در نهفت
نگر کان سخن را گران دید شاه
که کرد از پر خشم بر من نگاه
مرا از پس پرده خاموش کرد
بیکباره یادم فراموش کرد
مرا از دوری شه بجنگ آمدم
ز زنگ آمدن سوی جنگ آمدم
نمودم به یاور دگاه بخت
به اقبال شه این هنر از پی جست
دو دیم را که بانگی برادم زدم
یکی لشکر و پس بر هم زدم
سیوم روز چون بخت یاری نکرد
گرفتار دشمن شدم در نبرد
نه دشمن ز جنگی بکین تاخته
ز خشم خدا صورتی ساخته
نکشت آن زنگی ستمگر مرا
برد آنچنان سوی لشکر مرا
سپردم بدان روس سید اگر
گر این گنج را بسته دارید
دگر ره بسوی جنگ پرواز کرد
به پیل افکنی جنگ را ساز کرد
چو اقبال شاهنشه پیلتن
چو پیلی فکندش در آن انجمن
ز [illegible] شه در آوردگاه
سپرم بر فلک شد ز نیروی شاه
چو دیدم که دام تو در میکشد
کمندت بلا را به پر میکشد
هنوزم ز پیچش نگشتم رها
که تا گشته دیدم دم اژدها
هنوزم دلم گشت پیروزمند
که زان کوته دیوی در آمد به بند
همه روس را دل پر از درد شد
گل پرخشان جنبری زرد شد
چو غول شب آیین خود ساز کرد
بره بردن مردم آغاز کرد
رسن بسته چون دید بر دست و پای
مرا در یکی خانه کردند جای
بس برشده لشکری دیده بان
همه خارج آهنگ و ناخوش زبان
چو از شب یکی نیمه کمتر گذشت
بگوشش آدم های هوی از نشست
درآمد یکی از ظلمات زنگ
بر آن پیش ساران بیارید سنگ
رقیبان که شب پاس میداشتند
ز چشم همه جای بگذاشتند
بجز سر ندیدم که از کله کند
همی کند و بر دیگری میفکند
ز بس کله سر که برکنده بود
یکی کوه از آن کله آکنده بود
درآمد چو مرغم ز جا برگرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت
بپایین که تخت شاهم نشاند
ز پایان پایه بیاهم بماند
بزندان بدم تا کنون بگنج
بشادی کنون گر دهم جان سپنج
چنانم نماید دل کامیاب
که بینم مر این کام در خواب
پریچهره چون حال خود باز گفت
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت
ببوسید بر حلقه نوش او
سخن گفت چون حلقه در گوش او
که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا ایمنی در نورد
بمهر توام بیشتر گشت حزم
که زیبای بزمی و زیبای رزم
بپرخاش که چون سپهبان دیده ست
قوی دست و چابک عنان دیده ست
براهش کری نیز پیچم شگرف
حریفی نداری درین مرد حرف
حریفی منم خود بنواز رود
دلم تازه گردان بآهنگ سرود
پریچهره برداشت و بنواخت چنگ
کمان خدنگی و تیر خدنگ
نوایی زد از نغمهای نوی
نوای سرودی در پهلوی
که شاها خدیوا جهان داورا
خردمند خوبا خرد پرورا
سر سبزت از سبز نشو و نماد
دل روشنت چشمه نور باد
جوانبخت بادی و پیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای
کمربسته جانت با سودگی
قبای تنت دور از آلودگی
هر جا که روی آری از نیک و بد
پناهت خدا باد و پشتت خرد
سر آغاز کرد آنگهی از خروش
بدو سوز خویش اندر آن ساز جوش
که نوشین درختی درآمد بباغ
بر افروخت مانند روشن چراغ
گلی بود در بوستان ناشکفت
همان نرگسی در چمن ناخفت
می لعل در جام ناخورده بود
نهفته دری دست ناکرده بود
بیاید آن کاید ز نخچیر شاه
بسوی گل نشاط آرد از صیدگاه
گل سرخ چند و بهار سفید
کهی لاله چند کهی مشک بید
گرش ندارد فراغت بباغ
کنارد نظر سوی روشن چراغ

وگرنه بهاری بدین خرمی
چرا رایکان شد بر ادمی
زباده خوران ستم اندیشناک
که ریزد بهاری چنین را بخاک
شهنشه که آواز دلبر شنید
ز دل ناله بیدلان برکشید
خوش آوازی نای و چنگ او
خبر دادش از روی گلرنگ او
دل شه چو زان نکته آگاه گشت
ازان روز ازان رزم خواه گشت
دگر ره تو خوش پسندیده داشت
که تاراج بدخواه در دیده داشت
ز ساقی بلی دادنی دل نهاد
که ره توشه از بهر منزل نهاد
یکی جام زرین پر از باده کرد
بیاد رخ آن پری زاده خورد
دگرباره یک جام یاقوت پوش
بدان نوش لب داد کای نوش نوش
ستد جام و بوسید و بر لب نهاد
بیوسه ستد جام و با بوسه داد
شهنشه بیکدست ساغر کشان
بدست دگر زلف دلبر کشان
کهی بوسه دادی لب جام را
کهی لب گزیدی دلارام را
دران رسم کاپین او دلکش است
می تلخ با نقل شیرین خوش است
چو نوشین می اندر دهن بخشید
بجوش خواب نوشین در او بخشید
دران ارزو که پی دور باش
نگزند جز بوسه چیزی ازش
بیا ساقی آن زنگ باده بچم
که رنگش زخون داد دهقان بچر
بده تا نکر چون درآید بجنگ
دهد آب رنگش مرا آب و رنگ

فیروزی یافتن اسکندر بر سپاه روس و گرفتار شدن ملک روس

سپاه سحر چون علم برکشید
جهان حرف شب قلم درکشید
دماغ زمین از تف آفتاب
ببر سام سودا درآمد ز خواب
درآورد مرغ سحر که غریو
چو سرپای از نور و صرعی ز دیو
شه از خواب سر برزد آشوبناک
دل پاک را کرد از اندیشه پاک
بطاعت که آمد نیایش نمود
ز بازار لشکر ازمایش نمود
زیاری ده خود دران داوری
کهی یاری خواست که یاوری
چو بختی بغلطید در روی خاک
کمر بست و زد دامن درع چاک
نهادند اورنگ بر پشت پیل
کشیدند شمشیر گردش دو میل
سپه را بآیین پیشینه روز
برآراست سالار گیتی فروز
بران پیل دریای صحرا شکوه
حصاری زد از موج لشکر چو کوه
ز دیگر طرف روسی سرفراز
برآراست لشکر بآیین و ساز
چو پیلهای روسی خروشان شده
دماغ از تف خشم جوشان شده
ز تنگ کمان درشد آن شیر کوه
قبافش کنان تیر بر سر گروه
زپولادی تیغ گردان لشکر
برون ریخته مغزها از دهن
زپیکان کابلی پیل افکنان
فلک جامه در خم نیل افکنان
سم بادپایان زخون چون عقیق
شده تا به زین بخون در غریق
زبس خشت آهن که شد بر هلاک
لحد بسته بر کشتگان خشت خاک
سکندر دران حرب چون پیل مست
یکی حربهٔ پهلوانی بدست
چگونه بود پیل پولاد پوش
زشیر ژیان چون برآید خروش
بدان پیل و آن شیر میماند شاه
که بر پیل و بر شیر بربست راه
بهر تیغ داری که او باز خورد
سرش را بتیغی زتن باز کرد
سیه پوش چترش چو عباسیان
زده سنگ بر طاس بر طاسیان
بنیروی بازو و بر خشم رکاب
چپ و راست افکنده شد چاپ
هم آوای بر جاده هم لشکرش
که تا کی برآید زکوه اخترش
صطرلاب فرزانه در آفتاب
بطالع گرفتن چو مه در شتاب
چو طالع به پیروزی آمد پدید
جهان کرد شمشیر شه را کلید
بشه گفت برزن که یاری تراست
درین دست بر دستواری تراست
بجنبید خسرو چو [illegible]
سپر دشمن افکند در پای پیل
سوی بازی آورد یکتاز
چو شد اژدهای دهن کرده باز
برآورد پیروزی شاه دست
بقطال روسی درانگیخت
چو بشکست بشکستی جوزشان
بیک حمله از جای خود بردشان
هزیمت بیفتاد بدخواه را
جهاندار شاهی جهانشاه را
شه پیل پیکر بخم کمند
درآورد قنطال را زیر بند
ز روسی بسی خون خوی برکشید
گرفتند و کشتند و او بخشید
ز میران برطاس و روسی دیار
گرفتار شد تیغ زن ده هزار

ز لشکر

دگر کشته شد زیر شمشیر و تیر ز کشتن بود دشمنه را ناگزیر
قدر مایه پیشه بی برگ و ساز گریزان سوی روس فرخنده باز
بچندان غنیمت بخنجر رسید که اندازه آمد ازان بدید
ز سیم و زر و قند و لعل و در شتربار رختها بی گشت پر
چو بر دشمنان شاه شد کامکار شد از فرخی کار او چون نگار
وزو داد ار خنگ خنگی خرام که دید آنچه مقصود بودش تمام
بشکر خدا روی بر خاک سود که فتح از خدا آمد او خاک بود
چو کرد آفرین داور خویش را همان گنجها داد درویش را
جهان را ز دشمن تهی داد جای بآرامش و رامش آورد رای
بیا ساقی آن جام گوهرفشان بترکیب من گوهری برفشان
مگر جان خشکم بدو تر شود که زنگار گوهر بگوهر شود

خلعت دادن اسکندر ملک روس را

چو فارغ شد اسکندر فیلقوس ز یغمای برطاس و تاراج روس
نشستنگهی زان طرف بازجست که دارد نشیننده را تن درست
درختش ز چوبی دلاویزتر گیاهش ز سوزن زبان تیزتر
رونده درو آبهای زلال گوارا چو می گر بود بی ملال
به پیراهنش پیشهای خدنگ بهم در شده شاخ در شاخ تنگ
چو زینگونه جائی بدست آمدش دران جای فرخ نشست آمدش
برو باز گستر ده می بساط همی کرد با تازه رویان نشاط
چو شاهان نشستند در بزم شاه شد آراسته حلقه بزمگاه
بفرمود شه تا غنیمت کشان دهند از شمار غنیمت نشان
ز گنجی که آگنده شد کوه کوه ز روس و ز برطاس و دیگر گروه
دبیران ثروش بکار آورند کم و بیش آن در شمار آورند
غنیمت کشان بر در شهریار غنیمت کشیدند بیش از شمار
گشادند سربسته گنجینه را کزو خیز داد آسایش سینه را
بچندان گرانمایه در بار بود که از اشماری بدیدار بود
ز زر کانی و نقره زیبقی که مهتاب را داد پیروزیی
زبرجد بخروار و مینا بس ورقهای زر درعهای بسمس
ز کتان و مشقالی خانه باف ز ده گونه بر گونه چون کوه قاف
سلبهای زربفت نادوخته سپرهای چون کوکب افروخته
بخروارها قند ز تیغ دار سمور سیه نیز بیش از شمار
ز قاقم بچندان فزو بسته بند که تقریر آن کرد شاید که چند
فروزنده سنجاب و روباه نیل همان کوه اسبان نادیده پیل
وشق تیغهای شبستان فروز چو خال شب افتاده بر روی روز
جز اینها بها نیز بسیار گنج که اندیشه از شمارش برنج
دران مونیه چون نظر کرد شاه بهار ارم دید در بزمگاه
بنقد ار خود هر یکی را شناخت که از هر متاعی چه شایست ساخت
برآموده دید ندان ز اندیشه دور ز سرهای سنجاب و نیخ سمور
کهن گشته و موی ازو ریخته ز نیکوترین جای آویخته
چو لختی دران چرمها بنگریست ندانست کان چرم آموده چیست
بر پیسه کیس چرمهای کهن چو پیرایه را شاید از اصل و بن
یکی روسیش پاسخی داد نغز کزین پوست میزاید این حلقه نغز
بخواری میان اندرین خشک پوست که روشن ترین نقد این کشور اوست
که نزدیک ما این فرومایه چرم گرامی تر است از بسی موی نرم
بران مونیه کاید آنجا بدید بدین چرم هم موی شاید خرید
از سیم هر کشوری در عیار بگردد به سکه چو زر کار
نباشد جزین چرم ما را درم نگردد یکی موی ازین چرم کم
ازان هست آمد ملک را شکوه که چون بنده فرمان شد این گروه
بفرزانه گفتا که در خسروی سیاست کند دست شه را قوی
سیاست نگر تا چه تعظیم کرد که چرمی چنین را به از سیم کرد
درین کشور از هر چه من دیده‌ام برانیست و این را پسندیده‌ام
کزین خلق را هستی این گمر هستی کسی حکم کس را اگر
ندارد هنرهای شاهانه کس بدین یک هنر پادشاهند و بس

چو شه با غنیمت شد از دشت نبرد
سپاهش غنیمت غنیمت شمرد
جهان‌آفرین را سپاس تمام
برآراست آنگاه درخواست جام
زر و خوش و باده خوشگوار
درآمد به بخشش چو ابر بهار
سران سپه را که بردند رنج
بخروارها داد دیبا و گنج
غنی کردشان از زر انداختش
ز نو هر زمان خلعتی ساختش
نماند از سپه رخت محمل کشی
که بر وی ز دیبا نبد مفرشی
طلب کرد مرد زبان بسته را
بیابانی بند بشکسته را
ملک در سراپای آن جانور
بعبرت بسی دید و جنباند سر
ز پیرایه و جوهر و زر و سیم
بدان جانور داد زالی عظیم
نبد رغبتش یعنی که با گنج و ناز
چو با هیچ ناز ار نباشد نیاز
بر گوسفندی بر آتش فکند
نمودش که میبایدم گوسفند
شد از گوسفندان پروردنی
وز آنها که باشد همه خوردنی
بفرمود دادن بدو بیقیاس
پسندید مرد وحشی و بردش سپاس
کلاهش دگر کرد از اندازه بیش
بخشنودی آمد بمأوای خویش
در آن مرغزار خوش دلگشای
خوش افتاد شه را که خوش بود جای
می ناب میخورد بر بانگ رود
فلک هر زمان میرساندش درود
چو سرمست گشت از گوارنده می
گل از آب گلگون برآورد خوی
شه روسیان را بر خویش خواند
سزاوارتر جایگاهی نشاند
ز پای و ز دست آهن انداختش
ز منسوج زر خلعتی ساختش
بمولایش حلقه در گوش کرد
برو کین پیشه فراموش کرد
دگر بند پا را ز پا دربکند
بخلعت برآراست و کرد ارجمند
بفرمود کآرند نوشابه را
بتنها بخورد آنچنان تابه را
بفرمود شه کز در روسی شتاب
رسانید مه را بر آفتاب
همان لعبتان ستم دیده را
همان زر و زیب پسندیده را
برآراست نوشابه را چون بهار
بپوشیدنیهای گوهرنگار
بسی گنج دادش ز تاراج روس
دگر ره برآراستش چون عروس
شبی چند میخورد با او بکام
چو شد نوبت کامرانی تمام
دو والیس ملک را بده و داد دست
دوال دوالیس به وعقد بست
چو پیرایه‌ی گوهری دادشان
قرار زناشوهری دادشان
بجمع فرستادشان بی گزند
که تا برکشند آن نبار بلند
ز بهر عمارت در آن رخنه گاه
بسی مالشان داد و خرج راه
چو ترتیب ایشان بواجب بساخت
سران سپه را یکایک نواخت
شه روس را نیز با طوق و تاج
رها کرد و بنهاد بر وی خراج
چو روسی بشهر خود آورد رخت
دگر باره جزم شد از تاج و تخت
نپیچید از آن پس سر از داد او
همه ساله میخورد بر یاد او
شب و روز خسرو در آن مرغزار
گهی عیش میکرد و گاهی شکار
بزیر سپهر و سپه و خدنگ
می لعل میخورد بر بانگ چنگ
چو خوش دیده دل را خوشی مینمود
بر آن دلخوشی دلخوشی میفزود
جوانی و شاهی و بخت بلند
چرا خوش نباشد دل هوشمند
بیا ساقی آن آب آتش‌خیال
در افکن بر آن کهرباگون سفال
گذارنده‌ای کز این تیره خاک
بدو شاید اندوه را شست پاک
شبی روشن از روز رخشنده‌تر
مهی ز آفتابی درخشنده‌تر

نشاط کردن اسکندر بکرک خنی که خاقان چین داده بود

ز سرسبزی گنبد تابناک
زمرد شده لوح طفلان خاک
ستاره بر آن لوح زر پاش سیم
نوشته بسی حرف از امید و بیم
دبیری کز آن حرفها اشناخت
در آن غار با غور منزل نساخت
بشغل جهان رنج بردن چه سود
که روزی بکوشش نشاید فزود
جهان غم نیرزد بشادی گرای
نه کز بهر غم کرده‌اند این سرای
جهان از پی شادی و دلخوشیست
نه از بهر بیداد و محنت کشیست
درین جای سختی نگیریم سخت
ازین چاه بی بن برآریم رخت
می شادی آور بشادی دهیم
ز شادی نهاده بشادی نهیم
چو دی رفت و فردا نیامد پدید
بشادی یک امشب بباید چمید
جهان به که امشب تماشا کنیم
چو فردا رسد کار فردا کنیم

غم نامده خورد نتوان بزور
که پیش از اجل رفت نتوان بگور
کمی جز طرب در نمی اندیشه
بدین چیست بازار هر پیشه
چه باید بخود بر ستم داشتن
همه ساله خود را بغم داشتن
چه پیچیم درین عالم پیچ پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ
گریزیم ازین کوچگاه رحیل
ازان پیش کافتیم در پای پیل
خوریم انچه بر ما بگوری خورند
بریم انچه از ما بغارت برند
اگر برد خواهی چنان مایه بر
که بردند پیشینگان دگر
اگر ترسی از ره زن و تاج خواه
که غارت کند انچه بنهد براه
بدرویش ده انچه داری نخست
که بنگاه درویش را کس نجست
نه بینی که ده یک نه دهقان خراج
بر جهان درویش ادند باج
چه زیرک شد آن پرنیان سنج
که ویرانه را پاسبان داد گنج
چو تاریخ یکروزه دارد جهان
چرا گنج صد ساله داری نهان
بیا تا نشینیم و شادی کنیم
شبی در جهان کیقبادی کنیم
یک امشب ز دولت ستانیم داد
ز دی و فردا نیاریم یاد
نترسیم از انها کزان سود نیست
کزین پیش اندیشه خشنود نیست
بدانچه ادمی را بود دسترس
بکوشیم تا خوش براید نفس
بچاره دل خویشتن خوش کنیم
بخند انگه تن نعل اتش کنیم
دمی را که سرمایه از زندگیست
بتلخی سپردن نه فرزانگیست
چنان بر زن این دم که دادش دهی
که بادش دهی گر بیادش دهی
فدا کن در خوشدلی را بسیچ
که ارزان بود دل خریدن بهیچ
ز بهر درم تند و بدخو مباش
تو با بهره باشی درم گو مباش
مشو در حساب جهان سخت گیر
که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسان گذاری دمی بیشمار
که پایان ز بیمروا پاس گذار
شبی فرخ و پادشاهی عجب
برونق و نازی درو روز و شب
سکندر نشستی بیکنه جوهری
خضرا یاقوت اسکندری
سر اسکندر آنشب بهنگام
بیاد و لب دوست پر کرد جام
بنوشین لب انجام را نوش کرد
ز لب جام را حلقه در گوش کرد
نشسته بگرد ارچه سرو جوان
که که لاله ریزد گهی ارغوان
بعنبر خطی بر گل انگیخته
بران گل جهان آب گل ریخته
هم از فتح دشمن دلش شاد بود
هم از دوستش خانه اباد بود
طلب کرد یاری دلارام را
پری پیکر تازی اندام را
ز نامحرمان کرد خرگه تهی
بسماع و نشاط آور خرگهی
تنی فرق و گیسو بر اراسته
مرادی بصد ارزو خواسته
لب از نار دانه دلاویزتر
زبان از طبرزد شکر ریزتر
دهانی و چشمی باندازه تنگ
یکی راه دل زد یکی راه چنگ
پر آغوش و گیسوی عنبر فشان
زمین وار در عطف دامن کشان
طرازنده مجلس و بزمگاه
نوازنده چنگ در چنگ شاه
بفرمان شه چنگ را ساز کرد
در درج گوهر ز لب باز کرد
که از شادی امشب جهان از نوست
همه شادی از دولت خسروست
بهنگام دل خوش بود رود و نگار
تحفه و جهان شاه پیچیده بار
چو خورشید روشن براید باوج
ز روشن جهان بر زند نور موج
صبا چون براید بیاری
زمین را دمی آرد جهان مشتری
گل سرخ چون کله بندد بباغ
فروزد ز هر غنچه صد چراغ
پلنگینه رخ چو پروزی ارجنگ
نه زیبا بود آینه زیر زنگ
چو کیخسرو از می شود جامگیر
مرا جان خالی بود بر سریر
ملک گر ز جمشید بالاترست
رخ من ز خورشید والاترست

شه ار شد فریدون ز زرینه کفش
ببخشش منم کاویانی درفش
شه ار کیقباد دلبند افسر است
مرا افسر از مشک و از عنبر است
شه ار هست کاوس فیروزه تاج
ز من بایدش خواستن تخت عاج
شه ار چون سلیمان شود دیوبند
مرا در جهان هست دیوانه چند
شه ار زانکه عالم گرفتی بتیغش
من از ترکشم که عالم گرفت
اگر چه کمند جهانگیر شاه
فتاده است بر گردن مهر و ماه
کمندی من از زلف بر آتشش
[illegible]
سر او را کمندی بود ماه گیر
مرا هم کمندی بود [illegible]

گر او ناوک اندازد از دور دست
مرا غمزه ناوک انداز هست
گر او حربه دارد بخون ریختن
مرا زهره و خون دانم انگیختن
گر او قصد شمشیر بازی کند
زبانم بشمشیر بازی کند
گر او تختی از زر برآرد بدوش
دو تخت است زلفین من گرد گوش
گر او را یکی طوق در گردن است
مرا هم که ده طوق در غبغب است
گر او حقه دارد از لعل و در
مرا حقه هست از لعل پر
گرایدونکه یاقوت او کانی است
مرا لب چو یاقوت رمانی است
گر او چرخ را هست انجم شناس
مرا انجم چرخ دارند پاس
سر او را علم هست بالای [illegible]
مرا صد علم هست پیرامن [illegible]
سر او [illegible]
منم شاه خوبان بجان [illegible]

چو برقع براندازم از روی خویش
بخرم جهان را بیک موی خویش
چو بر هم کشم گیسوی عنبرین
بگیسو کشم ماه را بر زمین
چو تنگ شکر در عقیق آورم
ز پسته شراب رحیق آورم
رحیقم برقص آورد آب را
عقیقم مفرح دهد خواب را
ز یک طوق خواهی [illegible] غبغب
ز قند ار [illegible]
[illegible]
وزان بوسه چون [illegible]

اگر کیمیا سنگ را زر کند
نسیم من از خاک عنبر کند
سهیل [illegible] را بادیم
همان شد بوی مرا با نسیم
بچشمی دلی چند بریان کنم
بچشم دگر غارت جان کنم
ازین سو کنم صید و بنوازمش
وزان سو بدریا در اندازمش
ز بیم دو رخسار و سوزم بدرد
منم کین کنم جز من این کس نکرد
اگر راهبم چند از راه دور
برد سجده چون مهر بیش نور
وگر زاهدی [illegible]
وگر مرد [illegible]
[illegible]
ولی قفل [illegible]

ور باغ را [illegible]
[illegible] ترنج
طبقهای [illegible]
بجز خانه [illegible]

کلاهم ولی در دو سر میدهم
نمک سود خود را جگر میدهم
نگردید شب تری روی من
که چون خال من گشت هندوی من
که ماه نو کان هلالی کند
بامید من خانه خالی کند
چو زلفم در آید ببازیگری
بدام آورم پای کبک دری
نه با گوشه ابرو [illegible] شتاب
وزان گل [illegible] گلاب
ز نخچیر [illegible]
به [illegible] معلق در آرم [illegible]

چو پیدا کنم لطف اندام را
سرین بشکنم مغز بادام را
چو بازو گشایم ز بازوی نرم
سمن را ورق در [illegible] ز شرم
شکر چاشنی گیر نوشش منت
فتد حلقه در گوش گوش منت
و هام گرو بسته با مشتری
گرو برده گوهر از انگشتری

یکی افسون چشم با بابل سپید
ازو آمد این جادویها پدید
ز جعدم یکی موی پیچان گذشت
کزو مشک شد ناف آهو درشت
چو حلقه کنم زلف بر طرف دوش
بیا تا دل رفته بینی ز هوش
کرشمه چو در چشم مست آورم
صد از دوست رفته بدست آورم
دل ار که سر پیچد از راه افکنم
نمایم زنخ تا بچاه افکنم
ز موی بعاشق دهم طوق باج
ببوی ز خلخ ستانم خراج
بسلطانی چین نهم مهر موم
زنم پنج نوبت بتاراج روم
جگر گوشه چین ستانم زنجال
چراغ دل رومیانم زبال
طرب زود هر چون شوم انگیز
بجه خون کنم چون کنم غمزه تیز
بهر لعل الکای بازی کند
خیالم بخورشید بازی کند
نخ در پی سیمین سمن خوانمم
سمن خانه باغ ارم دانمم
چو چندانکه از بستانم انگبین
ز پستان دولت نشد انگبین
زنارم که نارنج نوروزی است
گر ابخت گوئی گر از روزی است
مبارک درختم که بر دو پستم
برآور کلم گرچه در پوستم
مرا آب سرخ و سپیدی بجاه
جهان گو فرو شو به آب سیاه
برانکه کرد پستان بکار آورم
چو چنگش خورش در نجار آورم
سهی بوسه بر چشمه نقش درم
سمن زلف خود را بچشمش درم
شب ملی کنم جان خود جایگاه
کسی را که نی بر سر از پایگاه
چنان بستم از مهر آن ماه تاب
که پیر در قیامت برآرم ز آب
گر آبست کو زندگانی دهد
درم پایه کو جوانی دهد
کند وصل من زندگانی دراز
جوانی دهم چون درآید نیاز
بجنبد یکی جوان ز کجا میرود
من ار نجا چه بخندد ز کجا میرود
اگر راه ظلمات سیاهیش
بزلف من این راه پیماییش
وگر در زنخ جو در یاقوت رنگ
جهان آب حیوان در اروچنگ
لب من که یاقوت رخشان در وست
بسی چشمه آب حیوان در وست
جهان خسروا چند گوهر کشی
بر این آب حیوان مشو آتشی
پری روی دیو و چون پری در بزند
چو دل بسته بر پری در بسیند
مرا با تو دریا نبستن بباد
شکن با دلی کس نشستن بباد
بس این سنگ سختا ز دل انگیختش
بنازک دلان درنیامیختش
بدین آسمانی زمین توام
ز چشم ولی در چین توام

گل من گل سایه پرورد نیست   که سایه بخورشید درخورد نیست
چو من میوه در سایه خانه بس   که ناخوش بود میوه خانه رس
در آخور تو ریحان خوشبو بکار   ز ریحان سراپرده خانه را تازبر
از آن پخته بر پایگه باز   بپرس از فقاعات تنگی نیاز
رطب کو رسیده بود بر درخت   بهشتی رسد کانگبینش لخت
نبابی ز من به جگر خواره   جگر خواره نی شکر پاره
چو دلها که خون شد ز خون خورد و غم   چه خونها که با منست در گرد و غم
به او ور شدم با شکر پاره   در ایشان نو بود بازار او
به آواز و چهره کشم و الکشم   همان خوش همین خوش خوش اندر خوشم
چو ساقی شوم می نباشد حرام   چو مطرب شوم نوش ریزد ز جام
چو بر رود و پیمان کنم و خوش   شوم مست و آنگه کنم مست خوش
ز دور رخ چین و لب با نمک   ور انغوش [illegible]
برابر دو هم دیده را دلخوشی   چو در برکشندم کنم دلکشی
می و ناله چنگ و نوشینه می   ز من عاشقان را شکیبنده کی
چو تو شهریاری بود یار من   چه باشد بجز خرمی کار من
چو من نیست اندر جهان کس بکام   از آن نیست اندر جهانم بنام
چو برزد و لا و ز چنگی چناب   چنین چون ای از تو فغان [illegible]
ور از ته بر از تو ای از نوش [illegible]   بر ابر چه بر چنگ چون جو باز
شد و بهاری درآمد بفتح   برون آمد از مهد زرین ترنج
پر از بوی خال و معشوقه جست   عنان شه یکباره دل از دست
شبی خلوت و ماه روی چنان   از و خون توان در کشیدن عنان
گوزن جوان از پلنگینه شیر   بتاراج کاهش درآمد دلیر
بصید جو جمل درآمد عقاب   بمانی ز ماه رخ آفتاب
زمانی چو شکر لبش میگزید   زمانی چو نی شکرش میمزید
بر ورق اسپیس سینه را   ز دور عید برداشت گنجینه را
نخورده می پنهان روشن کرد   سیمی ز نیم در سبیب و نار
عقیق بیازرده برمهد خویش   نگینی بالماس ناکشته ریش
بچیده گلی خار برچیده   بجز باغبان مرد نادیده
از آن آتش و گرمی افزون شدن   ز جوشیده خون خواست پرخون شدن
ز شیرین زبان شکر انگیخته   چو شیر و شکر درهم آمیخته
بهم درخزیده چو پیر و ملبند   بیا دام ور وغن در افتاده شد
چو لولوی ناسفته را لعل سفت   هم آسود لولو و هم لعل خفت
بپیکند ریران چشمه زندگی   بسی کرد شادی و فرخندگی
چنین چند شب دل بشادی سپرد   وز آن مرحله رخت بیرون نبرد

صفت گفتن آب حیوان و رغبت نمودن سکندر به آنجا

بیا ساقی آن جام رخشنده می   بکف گیر با نغمه نای و نی
میی کو بفتوی میخوارگان   کند چاره کار بیچارگان

چو بانگ خروس آمد از پاسگاه
جرس بر کشیدند باروی شاه
دوال دهل در آمد بجوش
ز منقار مرغان برآمد خروش
شه از خواب دوشینه سر برگرفت
نیایش گری کردن از سر گرفت
پرستشگران چون برخواستند
پرستش گری را بیاراستند
ز نیکی و نیکی دهش یاد کرد
بران پرورش عالم آباد کرد
چو آورد شرط پرستش بجای
بشغل می مجلس آورد رای
گهی خورد می بر نوای رود
گهی او برنگ ناهار رود
بگلگون می تازه شد چون گلاب
ز سر هوش می برد از خواب
در لهو بگشاد و بر هم دمان
تهی در ز غوغای نامحرمان
سخن می شد از سروری در نهفت
کس از فیلسوفانه بی شگفتی نگفت
یکی قصه کرد از خراسان و غور
کزانجا توان یافتن زر و زور
یکی از صفاهان و ری کرد یاد
که گنج فریدون از آنجا گشاد
یکی داستان از خوارزم و چین
که مشکین ختن است و دیبای چین
یکی گفت قیصور و بوزینه بار
که کافور و صندل در او بی شمار
یکی گفت هندوستان بهتر است
که بیمش همه عود و گل عنبر است
در آن انجمن بود پیری کهن
چو نوبت بدو آمد آخر سخن
حمیده زبان شگفتی گشاد
چو دیگر بزرگان زمین بوس داد
که از هر سوادی سپاهی است
که آبی در او زندگانی دهست
بگنج گران هر خرد بر پسیج
که خاکیست بر گنج حمال پیچ
چو خواهی که مانی پس روزگار
پس از چشمه زندگانی برار
شد آن انجمن با سر افکندگی
که جون سپاهی بود زندگی
گر آن آب صافی پیاپی خورد
ز پیری نه برانده و هیچ خورد
سکندر بدو گفت کای نیک مرد
مگر کان سپاهی بر آب خورد
و گر نه زمینی که بیند سپاه
همان چشمه کز مرگ دارد نگاه
بیاو خبر چیست و پس آزمای
همان آب آن چشمه جانفزای
دگر بار دم در جهاندیده گفت
که پیرون زین مرزهای نهفت
بجایست در زیر قطب شمال
در و چشمه پاک آب زلال
هر آنکس کز آن آب حیوان خورد
ز حیوان خورد آن جهان جان برد
دگر باورت ناید از من سخن
بپرس از دگر زیرکان کهن
ملک از شنویدن این گفت و گوی
پدید آمد اندیشه جست و جوی
بپرسید کان و سپاهی کجاست
نماینده جو در دگر دست راست
ز ما تا بآن دشت ره اندکیست
بدین ره که جوجوی از تو یکیست
چو شه دید کان چشمه خوشگوار
بظلمت توان یافتن صبح وار
دگر بار که سوی ظلمات کرد
بر فتن سپه را مراعات کرد
چو شد منزلی چند در کار دید
ز لشکر پی چشمه تیمار دید
جهانی روان دید لشکرکش
جهانی دگر خاص در کشمکش
ز بازار لشکر در آن کوه جاه
ببازار محشر همی ماند راه
بسوی شیر مرغ از غبان یافتند
ببازار لشکر گهش یافتند
بهر خشک ساری که خسرو سپه
بیارید باران کیبار و سیه
پی خضر گشتی درین راه بود
همانا که خود خضر با شاه بود
ز بسیاری لشکر اندیشه کرد
صبوری در آن دشت اندیشه کرد
یکی غار بود و بست نزدیک دشت
که لشکر که خسرو بانجا گذشت
بنه هرچه با خود گران داشتند
بنزدیک آن غار بگذاشتند
وزان جمع کانجا شد و جاگیر
شد آن بوم پیرامن عمارت پذیر
بنه غار خواندش نگهبان دشت
بنام آن بن غار بلغار گشت
کسانی که سالار آن کشورند
رهی زاده شاه اسکندرند
چو شه دید از آن لشکر بی قیاس
دران ره نباشند منزل شناس
شبی چند بگزید عیار وش
کماندار و چیشی کش و تیغ کش
دلیر و هشومند و چیره پشتوان
سبکتن همه وز زورمند جوان
بفرمود تا هیچ بیمار و پیر
نگردد دران راه جنبش پذیر
که پیر کهن گر بود و سال خورد
ز دشواری منزل آید بدرد
نشستند پیر و جوانان شدند
ره دوری راه دانان شدند
جهان چند از مردم آن دیار
طلب کرد کارآگه هوشیار
برون بردن لشکرش پیش داشت
دو منزل بهر منزلی میگذاشت
همه توشه راه ز شیرین و شور
روان کرد بر پیشوایان بور
دو اسپه سپه سوی ظلمات راند
بران ماندگان تا پسی بنشاند

بدو گفت کوکش همه کشتی
که جای این چنین است نخشتی
چو یکبار از رهش سوی شمال
گذرگاه خورشید گشت حال
ز قطب فلک روشنایی نمود
براند فرو شد بکلطف زدود
خط استوا بر افق سر نهاد
میانجی قطب شمال اوفتاد
بجای سپیده نه گرد آفتاب
ندیدند پیش از خیالی بخواب
سوی عطف گاه زمین چشمه
بران پایه باران ایت فرا چشمه
زمین از هموار روشنایی بود
حجاب سیاهی سیاهیت نمود
ز یکسو سیاهی برانده حشمه
دگر سو گذر بسته دریا چشمه
همیبر ورا ره بسر هوشمند
پیکی و زپرکار برخ خجسته
چو گشتند اندکی زپرکار دور
بهر دو ورق دور تر گشت نور
چنین تا گذر کی بجایی سپید
که یکباره شد روشنی ناپدید
سیاهی پدید آمد از کنج راه
جهان خویش ناشد چو گرد سیاه
فرو ماند خسرو که تدبیر چیست
نمانید در این بیم و این اکیست
پیکانش نبود نه کار آگهان
که چیست آن بجای سیاهی نهان
درون رفت شاید بهر سو که هست
بباز آمدن رهگه آرد بدست
بچاره گری هر کسی می شتافت
بیابان چاره کسی وانیافت
ی
برنگی بدل گرد گیتی
شد آن او از موی باریک تر
ز تاریکی شام تاریک تر
بهر دو جوانی چو آمد دو بود
که روشن دل و مهر پرورد بود
پدر داشت پیری نود ساله
ز رنج رهش هر زمان ناله
در آن زور و زاول که فرمود شاه
که ناید ز پیران کسی سوی راه
جوانمرد از پدر ناشکیب
که پیموده تا دیده و از بوی جیب
نگهداشت آن پیر فرتوت را
چو دیگر کسان لعل و یاقوت را
بصندوق جاش نهان کرده بود
برنج ره آورد وش آورده بود
در آن شب که از راه برگشتگی
در آمد باندیشه و اشتگی
جوان آن در بسته را باز کرد
برنج در سخن با وی آغاز کرد
گزین آمدن شه پشیمان شده است
که چشمی کشتی سیست پال شده است
ز تاریکی آمد دلش هراس
که بیچاره خود را نداند قیاس
تواند ورای رفت بی رهنمون
برون آمدن و نداند که چون
جوانمرد را پیر فرتوت گفت
که چیست اندرین پرده راز نهفت
چو هنگام رفتن سپه شاه را
بدان تا برون آورد راه را
یکی مادیان بایدش شیر مست
که زادن همان باشد و را نخست
چو زاده شود کره باد پای
پسرش باز بر بند حالی بجای
همانجا که باشد بریده پسرش
نیوشند تا بنگرد مادرش
دل مادیان زو بتاب آورد
وزانجا برقص شتاب آورد
چو آید گه بازگشتن ز راه
بود مادیان پیش تو بر سپاه
بپوید سوی کره غنر خویش
برون آورد ره بهنجار خویش
ازان ره بی رهنمون آمدن
بدین چاره شاید برون آمدن
جوان کین حکایت شنید از پدر
بچاره گری شسته پایاف پسر
سحرگه که مشکین برند طراز
بدرگاه خود روی بدل گشت باز
شهنشاه بنشست با انجمن
برقص شده هر یکی رای زن
ز هرگونه چاره همی ساخته
دگر سان چنونی براندا چشمه
شها چون کسی را خرد رای
درین چاره درکس نه پیدا رای
جوانی خردمند آهسته رای
بنیچین اندیشه را رهنمای
حدیثی که از پیر دانا شنید
بچاره گری کرد با شه پدید
چو بشنید شه دلپذیر آمدش
نظر در خور جای گیر آمدش
بدو گفت کاززاده مرد جوان
چنینش از خورد کی توان
چو این دانش از خود منید و حشی
بگو راست تا از که آموختی
اگر گفتی آماده کردی بگنج
وگر نی ز گنج کهنه آیی برنج
شهنشه چو فرمود و رنجیت
که تا ید بره پسر ناشد ریت
پدر داشتم پیر دیرینه سال
زگردون پیچ پایش گوشمال
من از شفقت پیر بابای خویش
فراموش کردم محابای خویش
بپوسید کی با خود آوردمش
نه بد بود گر چه بد آوردمش
سخنهای در رقص شاه و دوش
رسانم مرا ورا یکایک بگوش
بتعلیم او دل برافروختم
چنین چاره زو ره در آموختم
شه از رای آن رهنمون آمدش
برافروخت انگشت تیره آتش

جوان گر بدانش بود بی‌نظیر
نیاز آیدش هم بگفتار پیر
درین گفت و گو بود شاه جهان
که آن مرد وحشی درآمد نهان
جوان گرچه شاه و دلیر افکن بود
که چاره و محتاج پیران بود
گه و گه بنو شاخ بازی کند
بشاخ کهن سرفرازی کند
درآمد درآورد نزدیک شاه
یکی پشت دار و چو مور سپاه
ازو مرغکی شد ز ناسور
بجو سر ریگ انداز ور
چو شه زال ورا خضر رهبر گشت
دگر روز شه ناپدیدار گشت
بتاریکی اندر نهان کرد رخت
عجب ماند چندی درین کار سخت
باندیشه روشنایی نمای
دو اسپه بظلمات آورد پای
بفرمود تا مادیانی چو باد
گزین آتشی با شتاب و نژاد
بیازند زان کامی برگفت
شو و زاد و خاک او با خفت
چو گرد آمد کاری که فرمود شاه
سوی آب حیوان گرفتند راه
بپایانی آن آب ظلمات رنگ
بجوی و بیار آب حیوان بچنگ
بدان آب روشن نظر کن مرا
و زین زندگی زنده جان کن مرا
درین فصل فرخ ز نو تاب کش
ز تاریخ دهقان پیرایه بخش
گزارنده دهقان چنین زد نوشت
ز اول شب از ماه اردیبهشت

بظلمات رفتن اسکندر

سکندر بتاریکی آورد رای
که خاطر بتاریکی آید بجای
نبینی درین فصل زرین کلید
بتاریکی آمد چو جوهر پدید
بنزد دگر جای بی راه و روش
کسی کاب حیوان کند جای خوش
تشنه شده و خضر اکسیر
بلی کز حجاب ندارد گزیر
سکندر چو آهنگ ظلمات کرد
عنایت بترک مهمات کرد
عنان کرد سوی سیاهی رها
نهان شد چو در دم اژدها
جهان او فرمان دهان ماه و نو
که خضر پیمبر بود پیش رو
بسی ماننده خنگی که در زیر داشت
ببادا و گوهر بشیر و داشت
بدان نامه و ترک تازی کند
سوی آب خور چاره سازی کند
یکی گوهرش دیده ز مغاک
بتاب آزمود و نشد تابناک
بدو گفت کین راه و رهش و پس
تو پیشی درو بنشست پیش از کس
چو دید و بهد سوی خضر تا زکس
بهشتیا عنبری نظر باز کس
کجا آب حیوان برآرد فروغ
که رخشنده گوهر نگوید دروغ
بخور چون تو خوردی تنک شکری
نشان ده مرا تا ز خود برخوری
بفرمان و خضر خضر انجام
بآهنگ پیشینه برداشت کام
ز هنجار لشکر بیکسو فتاد
نظرهای همت بدو برگشاد
چو بسیار جست آب او در نهفت
نمی شد لب تشنه با آب جفت
فروزنده گوهر بدستش بتافت
فرو دید خضر آنچه همت بیافت
پدید آمد آن چشمهٔ سیم رنگ
چو سیمی که پالاید از ناف سنگ
نه آن چشمه کز پیچش و در ربود
دگر بود و هم چشمهٔ نور بود
ستاره چگونه بود صبحگاه
چنو بود کز صبح باشد پگاه
بشب ماه ناکاسته چون بود
چنو بود وگر نه فزون بود
ز جنبش نشد یکدم آرام گیر
چو سیماب بر دست مفلوج پیر
ندانم که از پاکی گوهرش
چو با سادگی بیازم از جوهرش
بجاید ز سرجو مرغ و ریا آب
هم آتش توان خواند و هیئی چو آب
چو با چشمه خضر آشنایی گرفت
بدو چشم او روشنایی گرفت
ولی گشت صافی شاه آن زلال
که از خوردنش شد دگرگونه حال
فرو آمد و جامه افکند چست
سر و تن بدان چشمه پاک شست
از آن خورد و چندانکه برکار شد
حیات ابد را پذیرا شد
همان خنگ آشفته سیراب کرد
نی آب با شقر دناب کرد
نشست از بر خنگ صحرا نورد
همی داشت دیده بر آن آبخورد
که تا چون شه آید بفرخندگی
بگوید که یابان چشمهٔ زندگی
چو در چشم یک چشم زد بنگرید
شد آن چشمه از چشم او ناپدید
بدانست خضر از سر آگهی
که اسکندر از چشمه ماند تهی
ز مردمی و نه از چشم او
نهان گشت آن چشمه از چشم او
درین داستان و میان کهن
به نوعی دگر گفته‌اند این سخن

که الیاس با خضر همراه بود
بران چشمه کو رهگذرگاه بود
چو با یکدگر هم در آمدند
بران آب چشمه فرود آمدند
گشادند سفره بران چشمه‌سار
که چشمه کند خوردن او خوشگوار
ز دست یکی زان فرخنده فال
درافتاد ماهی در آب زلال
بسنجید در آب فیروزه رنگ
بسنجید تا ماهی آید بچنگ
چو ماهی بچنگ آمدش زنده بود
بر و مژده را فال فرخنده بود
بدانست کان چشمه جانفزای
بآب حیات آیدش رهنمای
بخورد آب حیوان فرخندگی
بقا را بیافت و در زندگی
همان یار خود در جهان کرده بود
کز او نیز خورد آب زان آنچه بود
شگفتی شد کآب حیوان گهر
کند ماهی مرده را جانور
شگفتی در آن ماهی مرده بود
که بر چشمهٔ زندگی ره نمود
ز ماهی ز آن آب کوثر نشان
دگر داده تاریخ تازی نشان
که بود آب حیوان که در جایگاه
مجوسی در او می غلط کرده راه
که آن چشمه وش در این تیره خاک
غلط کردن آب خضر از چه باک
چو الیاس خضر آنچو رایا هشته
ازان تشنگان دی بر ما هشته
ز شادی آن که از پیر گذشت
یکی شد بدریا یکی شد بدشت
که یک چشمه رو یا شده دو نشان
دو چشمه شد آن آب پیدا نشان
سکندر بامید آب حیات
همی گشت کز مرگ یابد نجات
پسر خویش را سبزی از چشمه جست
که سیراب تر سبزه از چشمه رست
چهل روز در جستن چشمه ماند
بر او سایه بفکند در سایه ماند
مگر گرمی در دل سنگ و شست
که بر چشمه و سایه آهنگ رست
ز چشمه نه سایه رسید بلک نور
ولی کم بود سایه از چشم دور
اگر چشمه با سایه بودی صواب
کجا سایه با چشمهٔ آفتاب
چو چشمه ز خورشید شد جلوه‌گاه
چرا زیر سایه شد آن چشمه سیاه
بلی چشم را نیست بهتر ز گرد
کز آن هست شوریده زین هست گرد
فرو ماند چندی در آن سایه‌گاه
چو سایه شد از روز بر وی سیاه
بامید کان آب حیوان خورد
که هر کس که بینی غم جان خورد
ازان رو که آن چشمه بر وا گشت
چو نومید شد عاقبت بازگشت
دران غم که تا مرد چون آورد
گزان سایه خود را برون آورد
پس روشنی زان آهش آمد بپیش
بنالید بر دست او دست خویش
جهان گفت سکندر گرفتی تمام
نه پیر مغنی ز مو سپاهی جام
بدو داد سنگی کم از ریگ بیش
که این سنگ او را با خود بخویش
در آن گوشش از زین خاسنگ هست
که هم سنگی این سنگ آری بدست
همانا که آشوب چندین هوس
بهم سنگ آن سیر گردی و بس
ستد سنگ آن شهریار جهان
سپارنده سنگ و شد در نهان
نشانه همی شد ازان تیرگی
خطا در دل افتاده خیرگی
یکی هاتف از گوشه آواز داد
که روزی بهر کس خطی باز داد
سکندر که جست آب حیوان ندید
بگفتند خضر آب حیوان چشید
سکندر ز تیمار یکی آر شتاب
ره روشنی خضر یابد بر آب
بحلوا از پی صد کس آتش کند
بحلوا ومن ایکی خوش کند
دگر هاتفی گفت کای اهل روم
فروزنده در یک شدین مرز و بوم
پشیمان شود هر که برداردش
پشیمان تر آنکس که بگذاردش
ازان هر کس افکند در رخت خویش
بماند از ره طالع بخت خویش
شگفتی بسی دید شه در نهفت
که نتوان ازان و یکی باز گفت
حدیث سپر فیل و آواز صور
گمشتم که دو می‌شد از راه دور
چو گوینده دیگر زبان برگشاد
الیاس دگر باره شوان نهاد
چو با چشمه شد آشنایی نیافت
سوی چشمه روشنایی شتافت
سپه نیز بر حکم فرمان شاه
ببازآمدن برگرفتند راه
همان نیز در راه نوشد کبود
همان دم ماند پیش و شد کبود
چهل روز دیگر که رفت از شمار
پدید آمد آن تیرگی راز کار

بدان

برون آمد از زیر ابر آفتاب   ز بی‌آبی اندام چشمه در آب
دویده و پیشی آنچه روزی نبود   چو روزی نباشد دویدن چه سود
به دنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که خود روزی آید پدید
یکی بخشم کار دیگر برود   همایون کسی کین سخن بشنود
نشاید همه گشتن از بهر خویش   که روزی خورانند اندازه بیش
ز باغی که پیشینگان کاشتند   بر آنند کان میوه برداشتند
چو گشته شد از بهر ما چند چیز   ز بهر کسان ما بکاریم نیز
چو در گشتن این جهان بنگریم   همان کشت ورزیم و بگریم
بیا ساقی آن می که او دلکش است   بمن ده که می در جوانی خوش است
مگر چون از آن می دهان تر کنم   بدو بخت او را جوان تر کنم

بیرون آمدن اسکندر از ظلمات

چو پیدا دلی بخت شد رهنمون   سکندر ز تاریکی آمد برون
جهان رهبری کرد آن هادیان   که نامد جز از راستی در نهان
بر آن خطه کز روز بختش گذشت   چو بر کار بود اخترش بازگشت
چو اقبال شد شاه را کارساز   بروشن جهان زو برون برد باز
سوی لشکر آمد عنان تافته   مرادی طلب کرده نایافته
نیاسود از آن تاب و تب خویش   که روزی به قسمت توان یافت بیش
به چشمه اگر ره به حیوان نبرد   که در راه حیوان چو حیوان نمرد
چو آمد وی آمد ز خشم ناسپاس   ز حکم تو ارزنده و اندر سپاس
برهنه ز صحرا به صحرا شدند   نه از غرقه آب دریا شدند
برنجید از دور پیرهای بخت   نه زان شان که از زخم شمشیر سخت
بسی کار کز کار مشکل‌تر است   تن آسا کسی کو قوی دل‌تر است
چو دیدند لشکر ره آورد خویش   نهادند سنگ ره آورد پیش
همه سنگها سرخ و یاقوت بود   کز از روشنی دیده را قوت بود
یکی را ز کم گوهری دل بدرد   یکی را ز بی‌گوهری درد برد
پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت   پشیمان تر آنکس که او برنداشت
چو آسوده روزی و شاه از شتاب   بخفتند داد دیده را خورد و خواب
سپاه آمدش حال آن سنگ خورد   که پنهان بر آن فرشته سپرد
ترازو طلب کرد گوهر عیار   ز بس پاره سنگش فزون شد به بار
ز مثقال پیش آمد از سر گذشت   بسی سنگ برداشت از کوه و دشت
بصد من کیانی بر آن خواستند   در آن سنگ هم سنگش آراستند
فزون آمد از وزن صد پاره کوه   ز بر بخشش هر کس آید ستوه
شنیدم که خضر آمد از دور گفت   که این سنگ با خاک باید جفت
کف خاک با او چو کردند بار   بهم سنگش باز آمد عیار
شه آگاه شد زان نمودار نغز   که خاکست کو خاک گیرد به مغز
بداند گهر گوهری را قیاس   چه باشد که چون بود گوهرشناس
یکی روز با خاصگان سپاه   چو بنشست یکی مجلس آراست شاه
غلامان زمین گیر چون پیش تخت   چو سیمین ستون گرد زرین درخت
همه تاجداران روی زمین   در آن پایه تخت زانو نشین
ز هر شیوه‌ای کان بود دلپذیر   سخن می‌شد از گردش چرخ پیر
ز تاریکی آب حیوان بسی   سخن در سخن می‌شد از هر کسی
که گر زیر تاریکی این آب هست   شتابنده را چون نیاید بدست
وگر هست این آب تیره و خاک   چرا نامش از نامها نیست پاک
در این باره می‌شد سخنهای نغز   کز و روشنایی در آید بمغز
ز پیرانه آن مرز بیگانه بوم   چنین گفت پیری ز ابنای روم
که شاه جهانگیر آفاق گرد   که چون آسمان شد ولایت نورد
گر از بهر او جوید آب حیات   گر از پنجه مرگ یابد نجات
در این بوم شهریست آباد و پس   که هر کز نمیرد در آن هیچکس
بهر مدتی بانگ آید ز کوه   که آید نیوشنده را زان شکوه

بخواند ز هر مردم نیکی را بنام
که چیزی فلان سوی بالا رسم
نپوشند وزو بانگ خیزان نیز
نگردد دیگر لطف آرام کبیر
ز پستی کند سوی بالا شتاب
بپرسند کو زو نیاید جواب
پس کوه خارا شود ناپدید
کس این بند را می‌نداند کلید
گر از مرگ خواهد تن شادمان
بدان شهر باید شدن بی گمان
شد از گفت آن مرد دانش بسیج
فرو ماند بر جای خود هیچ هیچ
بکار آز یابی دانش پیشه شد
دران شهر مردم ازین سنگ خیره شد
بفرمود کز زیرکان سپاه
تنی چند را بر در آید براه
دران منزل آرامگاه آورند
سخن را درستی شاه آورند
بماند از و شاه گفت آن ز کوه
نباید که چندین کسی زین گروه
اگر نام پراگنده یابند شان
بدان گفته کردند دلشان فشان
مگر چون شود راه پاسخ دراز
برون آید از زیر این پرده راز
نصیحت پذیران اندر شتاب
سوی از پوشیده چشیده آب
دران شهر بازرخی ناپیشه‌اند
بجای خوش آرامگه یافتند
خبرهای شه آشکار و نهفت
خبان خ بکان پیر دیرینه گفت
بهر وقت آوازی از کوهپایه
رسیدی بنام یکی زان یار
نپوشند چون نام خود یافتی
برغبت سوی کوه بشتافتی
خبان در دویدن شدی ناصبور
گزان زنگ شنیدی شمشیر دور
رفیقان شه چاره‌ها پیشه شد
نواهای این پرده نشناختند
ز گردون گردنده تلخی بخست
فلک منزلی چند را در نوشت
ز پرکار شه گردش روزگار
یکی را برش شد آموزگار
ازان از نهان چو یابی ببرد
یکی انجمن خواند هاتف ز کوه
سپک خواست که بشنید آن کس نام
سوی هاتف کوه شد شادکام
گرو شد یاران ناشی نخجیک
که در بوی هنبای لختی درنگ
بباید که بوینده شید اشنود
مگر راز این پرده پیدا شود
شبانه دراز آن بن دشت پیچ
فغان سینه دو تیرگی می‌نمود
نیکفت چیزی که آید بکار
برقش شد و چون فلک تیز کار
رسانید خود را بصد رنج و درد
شد از نرد ایشان چو برنده مرد
بماند ندیا ازان راز نهفت
وزو هرکسی عبرتی برگرفت
که زیرک تر آن در تنگ تاز
مگر چون شد از ما و نگشود راز
برین سیر چون مدتی برگذشت
بتابید خورشید بر کوه و دشت
چپاری گرفته نوبت سپید
شد آمینه در نوبتی ناپدید
از انجمله مردم که ماندند باز
بخواندند زان لوح پیکی فراز
مراسیده گشته زنده دوری
که کس انگر و آسمان داوری
زبی راسپ خود براه آمدند
وزان او زره یک شاه آمدند
نمودند حالت که از ما کسی
سوی کوه شد باز ناید کسی
بهنگام رقص و رنگ نمود
نه امید باز آمدن نیز بود
ندانیم کاو از آن پرده چیست
نوازنده و پیازان پرده کیست
چو ماراه آن پرده نشناختیم
ازان پرده اینک بروی چشم
ز ما چند کس کرد بر کوه پیاز
نیاید یکی باز از کوه باز
چو دیدند کاین شان کم شده کوه
گر قسم وسپت آمدیم این گروه
چنین است حیوز و گنبد تیره کیست
کهی کو کبیره ندارد و شب
بپیکند رحو راز رهت پاسشند
رمیده باز آمد زما چه بید
بآن هوش آنکه نیاز آمدی
گز و کمین هر شب باز آمدی
زحیرت در آن کار برگشته ماند
که عنوان آن نامه کس بخواند
خبر داشت کار رفتن ناگهان
کسی است کو رای آید جهان
مثل زد که هرکس که او زاد مرد
ز جنگ اجل هیچکس جان نبرد
چو با گور گیر آن خیرار نذرد
بپای خود آینه کوران بکور
که تیر حوادث عقاب و لیمه
به بر خود آمد بالا برید
بپا سپاقی آن بادبرد ارزدو
که بی باده شادی نباید فزود

یکی

یکی چرخ زن باد و یاریم ده
ز جنگ زحل پست کاریم ده
ز ره تا بهم بر زنی روزگار
بصد نیک و بد باشد آموزگار

در صفت چرخ منقلب

سپهر ار کند بر زمین پای بند
سپهر ار برارد بچرخ بلند
ورا روز منظر یکی را بجاه
برارد دیگر ز ماهی بماه
کند این چنین چند بازی بسیج
سرانجام بازیش هست هیچ
ازین بوتپسی بر که باشیم رام
که پیلی خورد مرکبی بی لگام
چو تازی فرس بی لگامی کند
خر مصریان را گرامی کند
جهان و جهان خلق پیدا پدید
رمیده از همه با کسی نارسید
جهان آنکه پیداست کاندر جهان
شود آگه کار کار آگهان
که از وی چنین شد درین کارگاه
که چون زد در آن قار شه بارگاه
بسی گنج در کار آن غار کرد
وزان غار شهری چو بلغار کرد
ز بلغار فرخ در آمد بروس
بر آراست آن مرز را چون عروس
وز آنجا در آمد بدریای روم
برون برد کشتی تا باد بوم
بزرگان بوم آگهی یافتند
سوی رایت شاه بشتافتند
شکرانه جان میکشیدند پیش
چو دیدند روی خداوند خویش
همه خاک روم از ورود شاه
بر افروخت چون شب بخشنده ماه
چو یاقوت شد روی مرجومری
ز یاقوت ظلمات اسکندری
در آرایشی آمد و بوم و شهر
زمین یافت از گنج پوشیده بهر
بهشتی ز مصر تری گنج خویش
ز زر و درم بر زمین ریخت بیش
شکسته شد قفل در گنج را
جهان قفل زد بر در رنج را
ببرج خود آمد فروزنده ماه
بسر بر چو خورشید جستی کلاه
شد از روم شد باز میخ قیود
بروم آمد از آسمان پیش بود
جوانی که ابرش ببالا برد
به بازآمدن ره بدریا برد
نشست از زبر تخت یونان نیاز
بر آسود از آن رنج راه دراز
ز دولت امن هفت کشور که داشت
بهر کشوری نایبی واگذاشت
ملوک طوایف بفرمان او
کمر بسته بر عهد و پیمان او
بتشریف او سرفراز آمدند
سوی کشور خویش باز آمدند
کسی کرد چرخ و کسی راند او
بجز و سرکسی گردن کشد او
جداگانه هر کس نگینه گشتی
برآورد گردون بکبر دون گشتی
سپاه سکندر گرفته جام
جز او هیچکس را نبردند نام
چو شه باز بر تخت یونان رسید
برون آور از گنج سعادت کلید
ز دانا بسی دانش آغاز کرد
در حکمت ایزدی باز کرد
چو فرمان رسیدش پیغمبری
نپیچید گردن ز فرمانبری
دگر بار ره پارسی بر گرفت
حساب جهان گشتن از سر گرفت
دو نوبت جهان از جهاندار گشت
یکی شهر و کشور یکی کوه و دشت
ازین نوبت آن که ایام روم
همه یک بیک زود آمد بروم
دگر نوبت آمد گه از راه
روان کرد رایت چو خورشید ماه
چو زین جایگه باز پرداخت چشم
شکر ریز بزمی دگر پیاچشم
سخنهای بزمی درین نیم درج
بسی گردم از فکر اندیشه خرج
دراندرگه یک یک آن بسته اند
بهم مطلعی باز پیوسته اند
بیکجای در رشته آرند باز
برآز در شود رشته عقد ساز
جداگانه فهرست هر پیکری
ز قانون حکمت بود دفتری
همان سیاحتیان گذارش گران
که بر هم نشاندم گران تا گران
نشستند هر یک بروی قیاس
چو بر گنج گوهر نگهبان پاس
که داند چنین نقش انگیختش
برین ابلهی یکی آموختش
جهان بستم ابریشمی باز داد
که از زیر خوشتر شد آواز داد

بجایی که ناراستی با قسم
برو زیور و راستی با قسم
سخن کان نه بر راستی ره بود
بود خار اگر پایه بر مه بود
کجا پیش پرده پری کیس
غلط رانده بود از پی سخن
غلط کرده تازه کردم طراز
برین عذر گفتم دگرباره باز
چو شد نیمه [illegible] بیت
[illegible] بیت
وگر عیب را گر بود [illegible] کار
خبر آنکه [illegible] آموزگار
که خوانند و سپردار دز خواب
برقص آورد ماهیان را در آب
زمانه کرم داد خواهد امان
جهان آمد اندیشه را بگمان
کنم گنج از نسخه طبع پر
چو فیروزه فیروزه و دری
زهر باغ آرم گلی نغزبوی
زهر گل گلاب در آرم بکوی
سر از [illegible] شده مست و [illegible]
نخست [illegible]
بیا ساقی آن جام جمشید گاه
ببخش و بیا و زمین بوس پیشگاه
که تا مهر بر پشت پروین کشم
بیاد شه آن جام زرین کشم

در ستایش ملک نصرة الدین مسعود

ولایت ستان شاه گیتی پناه
فریدون کمر بلکه خاقان کلاه
ملک نصرت الدین که زر داده
خورد هر کسی یاد او باده
سپهری که [illegible]
محیطی که تاج [illegible]
دریای ثالث غلط شوی خاک
ز ثالث ثلاثه جهان شسته پاک
چو سیاره و مشتری سربلند
نظرهای او نیک پیک سودمند
ز پرسش بری از جهان شاه خوار
جهان از چنین ملک یادگار
به تربیع و تثلیث گوهرفشان
مربع نشین و مثلث نشان
[illegible] آفتاب رخ افروز خویش
[illegible] جهان [illegible] خویش
ستاره [illegible] که بر چرخ سایه [illegible]
ز [illegible] عیب [illegible]
جهان را به نیروی شاهنشهی
ز فرهنگ پر کرده از غم تهی
ز روشن دلی که دارد جواب
بدان چشم روشن شده پشت آفتاب
چو شمشیر آهنگ خون آورد
ز سنگ آب و آتش برون آورد
چو تیر از کمان در کمین افکند
پر از آسمان بر زمین افکند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نثاری بجو دم سپر او راه
که ریزم بر او رنگ شهواره
هم از آب حیوان اسکندری
زلالی چنین با چشم کوثری
[illegible]
ز [illegible] اسکندری
[illegible] بخت
[illegible] تاج و تخت
چنین بلبلی در گلستان او
مبارک نفس باد بر جان او
زهی تاجداری که تاج سپهر
[illegible] اسپر دارد بمهر

تویی در جهان شاه پیروزبخت
ترا دیده دولت سزاوار تخت
ندارد بگیتی کسی پیشگاه
که زیبی پرستنده وار شاه

نظامی که خود را غلامی تو کرد
سخن را گزارش بنام تو کرد
بآن بلبل خورده پیش گز نوا
فرود آورد مرغ را زهوا

همان پیش تخت تو مهمان کشید
که آن مور پیش سپاران کشید
مبین آنکه طاوس پرواز او
که چون گریه زشت آید آواز او

متن تو بسم الله آغاز ختم
بانجام تو آراستم نامه ختم
تویی آنکه پیروز دیوان ختم
سر نامه و روی پایان نامه ختم

گر این نامه بر زی گه اشمی
بعمری کجا گوهری چشمی
همانا که عشق تو زین کار داشت
جو من کم زبان شوی سپار داشت

مرا داد توفیق گفتن خدای
ترا داد نامیده و فرهنگ رای
ازان پیشتر کاوری رهپذیر
ولایت ستان باش و آفاق گیر

جهان شیخ بر روی جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد
زمانت زمان از سپهر بلند
نشینی اگر باشی فیروزمند

بیا ساقی آن خشم دهقان پیر
بمن ده یکی سایه عز دستگیر
ازان می که آن داروی هوش باد
مرا شربت شاه را نوش باد

بحشمه همیشه جو چرخ بلند
بمانا و نو برده شاه ارجمند

حسن خان شاملو

در کتابخانهٔ نواب نامدار خانی خان ارجمندی عالیشانی منبع الاحسانی

صورت تحریر یافت فی غرهٔ شهر شعبان المعظم سنه ۱۰

کتبه العبد شاه قاسم الکاتب غفر ذنوبه

ستر عیوبه

م

A 1ro no omen.

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
R.F.
MSS

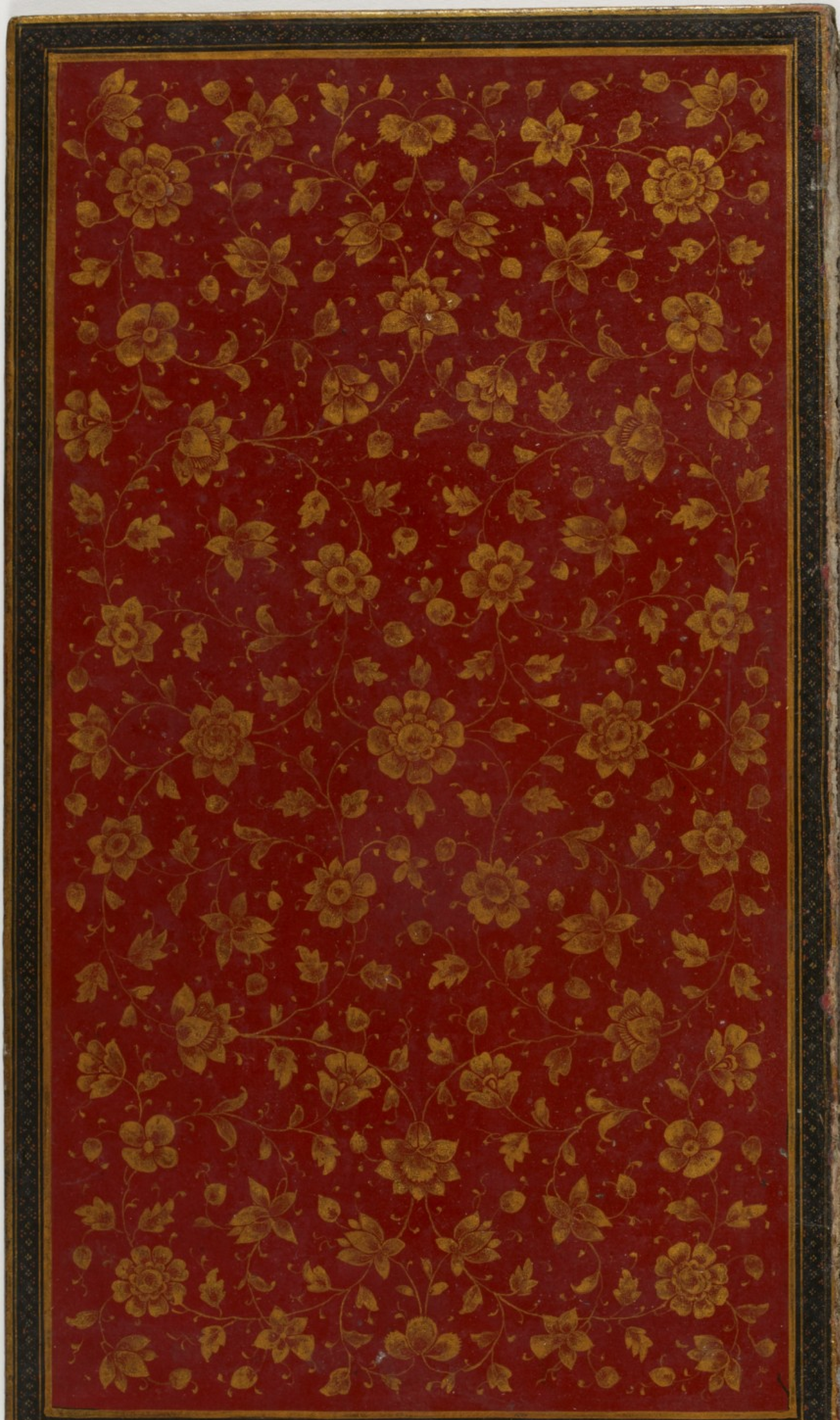

SUPPL
PERS
198
1517 B